

# گھن و گو د کا تی را ل

ماریو بارگاس یوسا  
عبدالله کوثری



Bahman 2005

ماریو بارگاس یوسا

# گفتگو در کاتدرال

ترجمه عبدالله کوثری



۱۳۸۴

## ماریو بارگاس یوسا • عبدالله کوثری

نشر لوح فکر • مدیرهایی: باسم الرسام • حروف نگاری و صفحه‌آرایی: فرحتناز رسولی • لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی • چاپ اول: تابستان ۱۳۸۴  
• شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه • شابک: ۹۶۴-۸۵۷۸-۰۵-۲ • قیمت: ۸۰۰۰ تومان



Mario Vargas Llosa  
Conversation in the Cathedral  
Translated from the Spanish by Gregory Rabassa  
Farrar Straus and Giroux, 1984

نشانی: نارمک، خیابان گلستان، خیابان شهید نادی، پلاک ۹۲ - تلفن: ۷۲۵۶۴۴۲

Vargas Llosa, Mario  
گفتگو در کاتدرال / ماریو بارگاس یوسا؛ ترجمه عبدالله کوثری. - تهران: لوح فکر، ۱۳۸۴.  
ص. ۷۰۴

ISBN 964-8578-05-2: ۸۰۰۰

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فيبا.

عنوان اصلی: *Conversacion en la Cathedral = Conversacion in the Cathedral*.  
۱. داستانهای اسپانیایی - قرن ۲۰ م. الف. کوثری، عبدالله. - ۱۳۲۵. : مترجم.  
ب. عنوان.

۸۶۳/۶۴

گ ۱۶۴ او

۱۳۸۳

۷۶/۳۴/۸۱۸۰

۱۳۸۴

۲۱۴۸۱-۲۸۳

کتابخانه ملی ایران

ترجمه را به رعنا و یوسف اسدیان پیشکش می‌کنم.  
ع. ک.



## مقدمه

ماریو بارگاس یوسا در مارس ۱۹۳۶ در آرکیپا، پرو، زاده شد. پدر و مادرش به هنگام تولد او از هم جدا شدند و مادر او را به کوچا بامبا، بولیوی، برد. در سال ۱۹۴۵ آنان به پرو بازگشتند و در پیورا، شهری پرتافتاده در شمال پرو، مسکن گزیدند. ده ساله بود که به لیما رفتند و ماریو در سال ۱۹۵۰ به مدرسه نظامی لئونسیو پرادو<sup>۱</sup> وارد شد. تأثیر این مدرسه و راه و روش آموزش آن بعدها در اولین رمان او بازتاب می‌باید. در همین سال‌هاست که همکاری با نشریه لاکرونیکا را آغاز می‌کند. در سال ۱۹۵۲ برای تحصیل در مدرسه سان میگل به پیورا می‌رود. در آنجا اعتصابی دانشجویی را سازمان می‌دهد. با نشریات مختلف محلی همکاری می‌کند و نخستین شعرهایش در همین نشریات به چاپ می‌رسد. در حین اشتغال به کارهای گونه گون برای گذران زندگی، به آموختن ادبیات و حقوق ادامه می‌دهد. نخستین داستان کوتاه او رهبران در یکی از نشریات لیما چاپ می‌شود (۱۹۵۶). در سال ۱۹۵۸ با چند تن از دوستانش نشریه لیتواتورا<sup>۲</sup> را منتشر می‌کند. مقاله‌ای درباره روین داریو جلب توجه می‌کند و نوشتۀ دیگرش «چالش» گشت و گذار کوتاهی در فرانسه را نصیب او می‌کند. در همین سال فرصت تحصیل در دانشگاه مادرید را به دست می‌آورد. در سال ۱۹۵۹ مجموعه داستانهای کوتاهش با عنوان رهبران در بارسلون منتشر می‌شود. به پاریس می‌رود و این آغاز اقامت طولانی او در اروپاست. در پاریس به کارهای مختلف روی می‌آورد، از تدریس زبان اسپانیایی تا همکاری با شبکۀ رادیو و تلویزیون فرانسه. از طریق این کار اخیر است که با

نویسنده‌گان بر جسته امریکای لاتین از جمله کورتاسار، کارپانتیه، آستوریاس، بورخس و فوئنتس آشنا می‌شود. در سال ۱۹۶۲ سفری به کوبا می‌کند. در سال ۱۹۶۳ نخستین رمان او دوران قهرمان<sup>۱</sup> منتشر می‌شود و جایزه متقدان اسپانیایی را می‌برد. در این رمان که ماجراه آن در مدرسه نظامی لئونسیو پرادو - همان مدرسه‌ای که نویسنده مدتی دانشجوی آن بوده - می‌گذرد، بارگاس یوسا تصویری تحقیرآمیز از نظامیان و نظامیگری در پرو به دست می‌دهد، تصویری که درواقع می‌تواند پیشگویانه نیز باشد، زیرا به‌هنگامی نوشته شده که موج رژیمهای نظامی نوپاشیست امریکای لاتین هنوز نخستین ضربات خود را به صورت کودتای نظامی در بربازیل (۱۹۶۴) آغاز نکرده‌اند. نویسنده اثرات هولناک دستگاه ایدئولوژیک دولت و رسانه‌های جمعی را بر نسل جوان پرو در دهه ۱۹۵۰ تصویر می‌کند. موقفیت نویسنده در این کتاب چنان است که برخی معتقدند هیچ نویسنده‌ای تا آن زمان نتوانسته بود در اثری رئالیستی جامعه امریکای لاتین را در قالب داستان به تصویر کشد. در تأثیر آن همین بس که نسخه‌هایی از این کتاب را طی مراسمی در مدرسه لئونسیو پرادو به آتش می‌سپرند. در همین سال مجموعه داستانهای کوتاهش در پرو تجدید چاپ می‌شود. در سال ۱۹۶۵ به عنوان عضو هیأت داوران جایزه خانه امریکای لاتین به هاوانا می‌رود و این سفر همدلی او با انقلاب کوبا را برمی‌انگیزد. دومین رمان او خانه سبز<sup>۲</sup> در سال ۱۹۶۶ منتشر می‌شود. این کتاب هنوز هم یکی از مهمترین آثار در ادبیات امریکای لاتین به شمار می‌رود. مایه اصلی داستان انتقال از جامعه‌ای سنتی به جامعه‌ای مدرن است، یعنی تحول امریکای لاتین از دنیای قرن نوزدهم، که تا دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در آن می‌زیست، به دنیای دهه ۱۹۶۰ یعنی سالهای نگارش کتاب. این جابجایی تضادها و برخوردهایی را در همه جنبه‌های زندگی اجتماعی و فردی پدید می‌آرد که خواننده در میان جنگل انبوهی از جزئیات و هزارتویی از نشانه‌ها و نمادها به کشف آنها می‌رسد. در این اثر نیز رئالیسم نیرومند بارگاس یوسا را می‌توان دید، اما این رئالیسم با آن رئالیسم سوسيالیستی که در

۱. این عنوان ترجمه انگلیسی کتاب است. عنوان اصلی آن شهر و سگها است. -م.

2. *The Green House*

دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در امریکای لاتین رواج داشت و بارگاس یوسا خود یکی از سرسخت‌ترین معتقدان آن بوده، تفاوتی آشکار دارد. بارگاس یوسا در این کتاب و دیگر آثار رئالیستی خود به شیوهٔ استادان محبوش فلوبر و فاکنر به شکل و ساخت رمان توجه خاص دارد. رادیکالیسم سیاسی نویسنده و انتقاد شدید او از سرمایه‌داری و امپریالیسم و پدرسالاری غالب بر آن دوران در این کتاب جلوه‌گر است.

در همین سال ۱۹۶۶ است که به کنگرهٔ باشگاه پن (P.E.N) در نیویورک دعوت می‌شود. از پاریس به لندن رخت می‌کشد و در کالج کوئین مری به تدریس ادبیات اسپانیایی - امریکایی می‌پردازد. در سال ۱۹۶۷ مجموعهٔ دیگری از داستانهای کوتاهش با عنوان *توله‌سگها*<sup>۱</sup> منتشر می‌شود و در همین سال خانهٔ سبز سه جایزه را از آن خود می‌کند: جایزهٔ رومولو گاله‌گوس<sup>۲</sup>، جایزهٔ معتقدان اسپانیایی و جایزهٔ ملی رمان در پرو. برای دریافت جایزهٔ نخستین به کاراکاس می‌رود و «خطابهٔ کاراکاس» را دربارهٔ سرنوشت و مسؤولیت نویسندهٔ پرویی عرضه می‌کند. در کاراکاس با گابریل گارسیا مارکز دیدار می‌کند و این دو در سال ۱۹۶۸ «رمان در امریکای لاتین» را می‌نویسند.

در سال ۱۹۶۹ سومین رمان او گفتوگو در کاتدرال<sup>۳</sup> منتشر می‌شود. در سال ۱۹۷۰ بارگاس یوسا در بارسلون اقامت می‌گیرند و کار عظیم خود دربارهٔ مارکز را آغاز می‌کند. این اثر ششصد صفحه‌ای در سال ۱۹۷۱ با عنوان *Garcia Marquez una Historia de un decidio*<sup>۴</sup> منتشر می‌شود و هنوز معتبرترین نقد و تفسیر دربارهٔ آثار گارسیا مارکز است.

در سال ۱۹۷۱ بارگاس یوسا در اعتراض به زندانی شدن ابرتو پادیلا نویسندهٔ معارض کوبایی، همزبان با بسیاری از نویسندگان امریکای لاتین و اروپا حکومت فیدل کاسترو را محکوم می‌کند و نشریهٔ لیبره<sup>۵</sup> (آزاد) را با کمک برخی از نویسندگان امریکای لاتین و اروپا در پاریس منتشر می‌کند. در همین سال ماجراهای پنهانی یک رمان<sup>۶</sup> در

1. *The Cubs*

2. Romulo Gallegos

3. *Conversation in the Cathedral*

۴. ماجراهای یک خداداعش.

5. *Libre*

6. *The secret History of a novel*

بارسلون منتشر می‌شود. چهارمین رمان او سروان پانتوخا و خدمات ویژه<sup>۱</sup> در سال ۱۹۷۳ به چاپ می‌رسد. داستان ماجراهی افسری است که مأمور می‌شود روسپی خانه‌ای برای نظامیان مستقر در جنگل آمازون دایر کند. کل داستان در قالب اسناد و مدارک نظامی، گفتگوها، نامه‌ها و ماجراهای خیال‌پردازیهای شبانه سروان پانتوخا روایت می‌شود. طنز حاکم بر کتاب – طنزی که پیش از این در آثار بارگاس یوسا به چشم نمی‌خورد – آنگاه که او ذهنیت دیوانسالارانه و نظامی وار را به تمسخر می‌گیرد، برای خواننده‌ای که پیشتر کتاب گفتگو در کاتدرال را با آن تلحی گزنده خوانده بی‌گمان حیرت‌آور است.

در سال ۱۹۷۴ بارگاس یوسا به لیما بازمی‌گردد. در سال ۱۹۷۵ کتاب عیش مدام، فلوبر و مدام بیواری<sup>۲</sup> در مادرید منتشر می‌شود. در سال ۱۹۷۶ به ریاست باشگاه پن (P.E.N) برگزیده می‌شود و با این سمت سفرهای متعدد به ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی می‌کند و در دانشگاههای مختلف اروپا و امریکا به عنوان استاد میهمان به تدریس و سخنرانی می‌پردازد.

کتاب خاله خولیا و نویسنده<sup>۳</sup> که در واقع ماجراهی نخستین ازدواج خود نویسنده است در سال ۱۹۷۷ منتشر می‌شود. این کتاب که از مایه طنز برخوردار است در اروپا و ایالات متحده با استقبالی بی‌نظیر روبرو می‌شود.

رمان پرجم و تراژیک جنگ آخرالزمان<sup>۴</sup> که در سال ۱۹۸۱ منتشر می‌شود، موقفيت بزرگ دیگری است برای نویسنده. این کتاب برخلاف دو کتاب پیشین سیمایی بس جدی دارد و شرح برخورد فاجعه‌بار دو جامعه و دو ایدئولوژی است. داستان مایه‌ای واقعی دارد و بر پایه روایتی است درباره آنچه در سالهای ۱۸۹۶-۹۷ در کانودوس، بربیل، روی داده است. گروهی عظیم از درماندگان و راندگان جامعه به رهبری مردی شگفت‌انگیز و اسرارآمیز و بر اساس آموزه‌های مذهبی، اجتماعی از آن خود در کانودوس تشکیل می‌دهند و کارشان با حکومت جمهوری بربیل به ستیز می‌کشد. این اثر را شاید بتوان تالی جنگ و صلح تولستوی

1. *Capitan Pantoja and the Special Service*

2. *The Perpetual Orgy, Flaubert and Madame Bovary*

3. *Aunt Julia and Scriptwriter*

4. *The War of the End of the World*

در ادبیات امریکای لاتین دانست. در این کتاب بارگاس یوسا مسیر آدمهایی با زمینه اجتماعی مختلف را در گذار از یک تجربه در دنای تاریخی پی می‌گیرد و رابطه میان تاریخ و زندگی را ترسیم می‌کند. در جنگ آخرالزمان بارگاس یوسا می‌کوشد واقعه‌ای رخداده در قرن نوزدهم را با همان گرایشهای رایج در آن قرن روایت کند. این اثر به عنوان رمان تاریخی نوبی‌گمان جایی برتر در ادبیات امروز جهان را از آن خود کرده است.

رمان بعدی بارگاس یوسا زندگی واقعی آخاندرومایتا<sup>۱</sup> در سال ۱۹۸۴ منتشر می‌شود. داستان که در دهه ۱۹۵۰ می‌گذرد ماجراهی مبارزی تروتسکیست است که می‌کوشد با گروهی ناچیز آتش انقلاب سوسیالیستی را در کوههای آند برافروزد. در این کتاب چرخش فکری بارگاس یوسا که از دهه ۱۹۷۰ آغاز شده بیش از آثار دیگر خودنمایی می‌کند؛ چرخش از رادیکالیسم چپ به سوی اصلاح طلبی لیبرال و تردیدکردن در ایدئولوژیها. همزمان با این چرخش فکری سبک داستان‌نویسی او نیز دگرگون می‌شود و از رئالیسمی که در سه اثر نخستین ویژگی اصلی بود به رویکردی دیگر به واقعیت و جستجو در ماهیت تاریخ و ادبیات، که یکی از مهمترین ویژگیهای ادبیات معاصر امریکای لاتین است، می‌رسد.

دو اثر دیگر بارگاس یوسا که تاکنون منتشر شده‌اند یکی چه کسی پالومینوملرو را کشت<sup>۲</sup> (۱۹۸۶) است که ماجراهی یک قتل است و شکلی کم‌ویش پلیسی - جنایی دارد و دیگر قصه‌گو<sup>۳</sup> (۱۹۸۹) که شرح سفری است در جستجوی هویت، سفری از دنیا جدید به دنیای آغازین.

امروز ماریو بارگاس یوسا با مجموعه‌ای غنی از آثار خود یکی از توانمندترین و موفق‌ترین نویسنده‌گان امریکای لاتین به شمار می‌رود. برخی از آثار او چون خانه سبز، گفتگو در کاتدرال، خاله خولیا و نویسنده، و جنگ آخرالزمان در شمار برترین نمونه‌های داستان‌نویسی در امریکای لاتین جای گرفته و نویسنده را در کنار دو چهره برجسته ادبیات امریکای لاتین، یعنی گابریل گارسیا مارکز و کارلوس فوئنس جای داده است.

1. *The Real Life of Alejandro Mayta*

2. *Who Killed Palomino Molero?*

3. *The Storyteller*

## گفتگو در کاتدرال

گفتگو در کاتدرال (سال انتشار ۱۹۶۹) سومین رمان بارگاس یوساست. برخی از نقادان این کتاب را برجسته‌ترین اثر او و یکی از مهمترین آثار در بازنمایی سیمای امریکای لاتین می‌دانند. لوئیس دی‌یس<sup>۱</sup> در نقدی بر این کتاب می‌نویسد: «گفتگو در کاتدرال را می‌توان با آسودگی مهمترین دستاورد بارگاس یوسا در زمینه روایت دانست. آنگاه که نوشتمن این کتاب به پایان آمد بارها از نویسنده شنیدیم که می‌گفت گفتگو در کاتدرال آنچنان توان آفرینش و مهارت او در روایتگری را مصرف کرده که براستی تردید دارد که از این پس بتواند از مرزهای این کتاب فراتر رود.»

در این رمان دو چیز بیش از هر چیز دیگر توجه خواننده را جلب می‌کند. نخست وسعت دامنه آن و دربرگرفتن رویدادها و شخصیتهای متعدد است و دیگر ساختار پیچیده‌اش. زمینه کار بارگاس یوسا در این رمان، همچون اغلب آثار دیگرش، بخشی از تاریخ معاصر پر است که از دوران دیکتاتوری ژنرال مانوئل او دریا (۱۹۴۸-۵۶) تا حکومت ویکتور بلائونده در اوایل دهه ۱۹۶۰ را دربرمی‌گیرد. او در این محدوده زمانی کلاف زندگی دهها شخصیت از بالاترین مقامهای اولیگارشی حاکم تاروسپیان و پالندازان و لومپن‌ها را می‌گشاید و تصویری همه‌جانبه از سیمای پرو به دست می‌دهد. ساخت اصلی داستان بر گفتگوها استوار است؛ سه گفتگوی اصلی و یک تک‌گویی همراه با چند گفتگوی فرعی دیگر. روایتهای پراکنده‌ای نیز در کنار گفتگوها جای گرفته است که اغلب از زبان شخصیتهاست و نه یک راوی واحد یا ناظری بیرون از متن اصلی داستان. از درون گفتگوهای است که آدمها سر بر می‌آرند و شناخته می‌شوند و از درون گفتگوهای است که رویدادها به تصویر در می‌آیند. ترتیب مشخصی در آوردن گفتگوهای نیست، یعنی چنان نیست که هر گفتگو فصل یا فصلهایی از کتاب را خاص خود کرده باشد. بارگاس یوسا با مهارتی که بی‌گمان در این زمینه بی‌نظیر است، این گفتگوهای را، که اگرچه با هم رابطه دارند، در مکانها و زمانهای متفاوت روی می‌دهند، درون شبکه‌ای پیچیده درهم آمیخته است، آنچنان

که گویی خواننده در هر لحظه آینه‌ای چندرویه پیش روی دارد که در هر یک از رویه‌ها می‌تواند یک یا چند شخصیت را بینند. چنین ترکیب پیچیده‌ای شاید در آغاز به چشم خواننده دیریاب و دشوار بنماید، اما با پیگیری نشانه‌هایی که تویستنده در خلال گفتگوها و روایتها به دست داده و با دنبال کردن جریانی پنهانی که رشته‌های گونه گون گفتگوها را به هم می‌پیوندد، نه تنها روال منطقی داستان را درمی‌یابد، بلکه در این کوشش به تجربه‌ای می‌رسد که شاید در نوع خود بی سابقه باشد.

داستان با دیدار دو شخصیت «اصلی» کتاب – سانتیاگو زاولا و آمبروسیو پرادو – و شرح مقدمات گفتگوی آنها در میخانه‌ای به نام کاتدرال آغاز می‌شود، اما این گفتگو در فصل اول کتاب آغاز نمی‌شود و به پایان نمی‌رسد، بلکه در سرتاسر کتاب ادامه دارد و همچون رشته‌ای ماجراهای پراکنده را به هم پیوند می‌دهد. بقیه فصلهای کتاب گویی تا اندازه‌ای تکه‌هایی از همین گفتگو بین این دو نفر است. دیگر گفتگوها که نسبت به این گفتگو در گذشته‌ای دورتر روی داده‌اند، میان آدمهایی است که روابطی مستقیم یا غیرمستقیم با این دو دارند. بر متن این گفتگوها و روایتها نویسنده با نگاهی ژرف‌بین و انسانی سرگذشت‌ها و سرنوشت‌های آدمها را تصویر می‌کند.

گفتگو در کاتدرال را در عین حال می‌توان رمانی درباره دیکتاتوری در امریکای لاتین دانست که در آن جنبه سیاسی ماجراهای با ظرافت و اصالتی خاص طرح شده است. بسیاری از منتقدان این کتاب را از این لحاظ با آثاری چون آقای رئیس جمهور اثر آستوریاس، پاییز پدرسالار اثر مارکز و من، من عالیجاه اثر روئا باستوس همسنگ می‌دانند، اما تفاوت این رمان با کتابهای نامبرده این است که بارگاس یوسا به جای آنکه به شخص دیکتاتور پردازد و او را محور اصلی داستان قرار دهد، سرایای جامعه دیکتاتورزده را می‌کاود و سیمای هولناک لیما – یا پرو، یا امریکای لاتین – را پیش چشم خواننده می‌نهد؛ جامعه‌ای که در آن همه آدمها، حتی آنان که خود کارگزار دیکتاتوری‌اند، هر یک «جایی در طول این خط» خود را تباشده می‌یابند و از این دامچاله راهی جز به سوی شکست نمی‌برند.

مأخذ مقدمه:

- Jose Miguel Ovied, M. Vargas Llosa: *A chronology, world Literature Today*, Winter 1978.
- Grald Martin, M. Vargas Llosa: *Errant Knight of the Liberal Imagination*.

يک



از درگاه لاکرونیکا<sup>۱</sup> سانتیاگو بی هیچ عشق به خیابان تاکنا می نگرد؛ اتومبیلها، ساختمانهای ناموزون و رنگباخته، چهارچوب پر زرق و برق پوسترهای شناور در مه، نیمروز خاکستری. دقیقاً در کدام لحظه پرو خود را به گا... داده بود؟ پسران روزنامه فروش از لای اتومبیلهایی که پشت چراغ قرمز چهارراه ویلسن استاده اند قیچاج می روند و روزنامه های عصر را جار می زند، او آرام آرام به سوی کولمنا<sup>۲</sup> می رود. دست در جیب، سر فروافتاده، در حلقة مردمی که به سوی میدان سان مارتین روانند. او هم مثل پرو بود، زاویتا، او هم جایی در طول این خط خود را به گا... داده بود. فکر می کند: کی؟ از کنار هتل کریون سگی پیش می آید تا پایش را بلیسد: چخه، گم شو، می خواهی هارم کنی؟ پرو پاک خراب، کارلیتوس پاک خراب، همه پاک خراب، فکر می کند: چاره ای نیست. صف بلند تاکسیها را که به میرافلورس می روند می بیند، از چهارراه می گذرد، این هم نوروین<sup>۳</sup>، سلام، بر میزی در بار زلا<sup>۴</sup>، بنشین زاویتا، با چیلکانوی<sup>۵</sup> بازی می کند و واکسی کفشهش را واکس می زند، دعوتش می کند که بشینند و چیزی بتوشد، هنوز مست نمی نماید و سانتیاگو می نشیند، به واکسی می گوید کفشهش را واکس بزند. بله قربان، رئیس، همین الان، رئیس، مثل آینه برق می اندازمشان، رئیس.

نوروین می گوید: «خیلی وقت است که پیدات نیست، جناب سر مقاله نویسن. از صفحه سر مقاله بیشتر از اخبار محلی خوشت می آید؟»

1. *La Cronica*

2. Colmena

3. Norwin

4. Zela

5. Chilcano، ظاهراً نام مجله‌ای است خاص بورنگرافی. -م.

«کارم کمتر است» شانه بالا می‌اندازد، شاید همان روزی بود که سردبیر او را به دفتر خواند. آبجو کریستال خنکی سفارش می‌دهد، دلش می‌خواست جای اورگامبید را بگیرد، زاوایتا؟ فکر می‌کند: همان وقت بود که خودم را به گا... دادم. «زود سرکار می‌روم، موضوع را به من می‌دهند، بینی ام را می‌گیرم و در ظرف دو سه ساعت کار تمام است، زنجیرم را باز می‌کنم و خلاص.»

نوروین می‌گوید: «اگر همه پول عالم را هم بدنهٔ حاضر نیستم سرمقاله بنویسم. خیلی با خبر تفاوت دارد، روزنامه‌نگاری یعنی خبر، باور کن زاوایتا. آخرش هم جانم را سر اخبار جنایی می‌گذارم و بس. بگذریم، راستی کارلیتوس هنوز زنده است؟»

سانتیاگو می‌گوید: «هنوز در بیمارستان است اما همین روزها مرخصش می‌کنند، قسم خورده که این بار لب به مشروب نزند.»  
نوروین می‌پرسد: «راست است که یک بار توی رختخوابش سوسک و عنکبوت دیده؟»

سانتیاگو می‌گوید: «ملافه را پس زده و یکباره هزارتا موش و دتیل به‌اش حمله کرده‌اند. کونبرهنه و هوارکشان دویده به خیابان.»  
نوروین می‌خندد و سانتیاگو چشمانش را می‌بنند: خانه‌های چوریوس<sup>۱</sup>، مکعب‌هایی با شبکه‌های آهنین، غارهایی ترک برداشته از زلزله، درون خانه‌ها از دحام اثایه، و پیرزنان کوچک‌اندام از نفس‌افتاده با دمپایی و پاهای واریس‌دار. اندامی کوچک میان مکعب‌ها می‌دود. و جیغهایش فضای چرب فلق را می‌لرزاند و سورجه‌ها و عقرهایی را که در پس اویند آتشی می‌کند. فکر می‌کند، تسکین یافتن با الکل، در برابر مرگ آرام شیطانهای آبی هذیان. خوب بود، کارلیتوس خوب بود، بایست به هر شیوه خود را در برابر پرو حفظ می‌کردی.

«یکی از همین روزها این جک و جانورها به سراغ من هم می‌آیند.» نوروین کنچکاوانه به چیلکانویی که در دست دارد خیره شده است و نیمه‌لبخندی به لب

دارد. «اما روزنامه‌نویس ضدالکل هم هیچ کجا پیدا نمی‌شود، زاوایتا، مشروب به آدم الهام می‌دهد.»

واکسی کارکفش نوروین را تمام کرده و سوت‌زنان واکس برکفش سانتیاگو می‌مالد. اوضاع در او لتیما ئورا<sup>۱</sup> چطور بود، اراذل آنجا چه می‌گفتند؟ از بی‌وفایی تو گله داشتند، می‌گفتند بهتر است هزارگاهی سری به‌اشان بزنی، مثل گذشته. خب، زاوایتا، حالا که اینقدر وقت آزاد داری، کار دیگری برای خودت دست‌وپا کرده‌ای؟»

سانتیاگو می‌گوید: «مطالعه می‌کنم. می‌خوابم. شاید دوباره به دانشکده حقوق بروم.»

«خودت را از شر خبر خلاص کردی و حالا دنبال مدرکی.» نوروین غمگین به او نگاه می‌کند. «صفحه سرمقاله آخر راه است، زاوایتا. تو دنبال وکالت می‌روی، کار روزنامه را ول می‌کنی. از همین حالا یک بورژوای تمام عیار می‌بینمت.» سانتیاگو می‌گوید: «همین روزها سی‌سال م تمام شده. شاید برای بورژواشدن دیر باشد.»

نوروین در فکر است: «همه‌اش سی سال؟ من سی و شش سال دارم و می‌توانم خودم را پدر تو جا بزنم. صفحه جنایی آدم را خردخمیر می‌کند. باور کن.» چهره‌های مذکور، چشمها یکدیگر و مغلوب کنار میزهای بارزلا، دستهایی که به سوی زیرسیگاری و لیوان آبجو دراز می‌شود. اینجا مردم چه زشتند، کارلیتوس حق دارد. فکر می‌کند: امروز چهام شده؟ واکسی دو سگی را که میان میزها نفس نفس می‌زنند، می‌راند.

نوروین می‌پرسد: «این مبارزه با هاری در لاکرونیکا تا کی ادامه دارد؟ دارد خسته‌کننده می‌شود. امروز هم یک صفحه کامل در این باره داشت.»

سانتیاگو می‌گوید: «همه مقاله‌های علیه هاری را من می‌نویسم. هه، دردرسش به اندازه نوشتن درباره کربا و ویتنام نیست. خب، اتوبوس که رفته، باید تاکسی بگیرم.»

نوروین می‌گوید: «ناهار با هم باشیم، به حساب من. فکر زنت نباش، زاوایتا. یادی از روزهای خوب گذشته بکنیم.»

خوراک داغ خرگوش و آبجو خنک، رستوران ریکونسیتو کاخamarکینو در محله باخوال پوئنته<sup>۱</sup>، و نمائی از آبهای مبهم رود ریماک که بر سنگهای مفرنگ می‌لغزید. قهوة دُردآَلود هائیتی، قمار در خانه میلتون، چیلکانوها و حمام کردن در خانه نوروین، نیایشهای نیمه شبی در روپی خانه‌ها با بسریتا<sup>۲</sup>، که حاصلش تخلیه باد شکم، خوابی ناخوش، تهوع و دلشورهای صحّحگاهی بود. روزهای خوب، شاید همان وقت بود.

سانتیاگو می‌گوید: «آن سوپ می‌گو درست کرده نمی‌خواهم ازش بی‌نصیب بمانم. باشد یک وقت دیگر.»

نوروین می‌گوید: «از زنت می‌ترسی، پسر پاک گا... شده‌ای، زاوایتا.» نه به آن دلیل که تو فکر می‌کنی، داداش. نوروین به‌اصرار پول آبجو و مزد واکسی رامی‌دهد، خدا حافظی می‌کند. سانتیاگو به ایستگاه تاکسی می‌رود، اتو مبیلی که سوار می‌شود شورولت است، رادیو روشن است، اینکاکولا سرچشمۀ شادی و نشاط، بعد یک والس، رودها، تنگه‌ها، صدای کارکشته خسوس و اسکز، این پروی من بود. پائین شهر هنوز از دحامی داشت اما رپوبلیکا<sup>۳</sup> و آرکیپا<sup>۴</sup> حالی بود و اتو مبیل می‌توانست پیش برود، والسی دیگر، زنان لیما روحی سنتی داشتند. چرا همه والسهای پرویی اینقدر ابلهانه است؟ فکر می‌کند: امروز چهام شده؟ چانه به سینه چسبانده و چشمها یش نیمه‌بسته است، گویی دزدانه شکمش را نگاه می‌کند: آخ، پانزده - بیست سال پیش؟ چهار هفته بی‌آنکه مادرش را ببیند، تنه<sup>۵</sup> را ببیند. چه کسی فکرش را می‌کرد که پوپیه<sup>۶</sup> مهندس معمار شود، زاوایتا، چه کسی فکرش را می‌کرد که کار تو به نوشتمن سرمقاله بر ضد سگهای لیما بکشد؟ فکر می‌کند: همین روزهاست که شکمم بزرگ شود. باید به حمام ترکی می‌رفت، در ترازاں تنیس بازی می‌کرد، بعد از شش ماه چربیها آب می‌شد و دوباره شکمش مثل پانزده سالگی

1. Bajo el Puente

2. Becerrita

3. Republica

4. Arquipa

5. Tete

6. Popeye

صف می‌شد. تکانی بخور، بی‌حالی را کنار بگذار، دست و پایی بجنبان، فکر می‌کند: چاره‌اش ورزش است. هیچ نشده به پارک میرافلورس رسیده‌اند، کبرادا<sup>۱</sup>، مالکون<sup>۲</sup>، چهارراه بناؤیدس<sup>۳</sup>، راننده. پیاده می‌شود، به سوی پورتا می‌رود، دست در جیب، سروافتاده، امروز چهام شده؟ آسمان هنوز ابری است، فضا باز هم خاکستری‌تر شده و خرد بارانی نرم می‌بارد، پای پشه‌ها بر پوستش، سایش یک عنکبوت. حتی این هم نبود، احساسی نهانی‌تر و ناخوشایندتر. حتی باران هم در این مملکت کارش خراب است. فکر می‌کند: کاش دست‌کم باران سنگین بود. در کولینا، مونتکارلو و مارسانو چه فیلمی نشان می‌دادند. ناهارش را می‌خورد، نیم صفحه‌ای (point) point می‌خواند که او را در آگوش خود به خواب چسبناک نیمروزی (counter point) می‌برد، شاید فیلم جنایی بود، مثل ریفی فی، یا فیلمی وسترن مثل ریوگراند. اما آنا به دنبال فیلمی پرسوز و گذاز روزنامه رازیورو می‌کرد، امروز چهام شده؟ فکر می‌کند: اگر سانسور همه فیلمهای مکزیکی را ممنوع می‌کرد او و آنا کمتر مراجعته می‌داشتند. و بعد از سینما، آن وقت چه می‌کردند؟ در امتداد مالکون قدم می‌زدند. زیر جان‌پناه سیمانی نکوچه‌آ سیگار می‌کشیدند و به دریا که در تاریکی می‌غیرید گوش می‌سپردند، به سوی خانه‌های کوچک بازمی‌گشتند، ما خیلی دعوا می‌کنیم، عزیزم، خیلی بحث می‌کنیم، عزیزم. و در میان خمیازه‌ها، هاکسلی، هر دو اتاق خانه سروشار از دود و بوی روغن می‌شد. خیلی گرسنه بود، عزیزم؟ ساعت زنگدار صبح، آب سرد دوش، تاکسی، راه رفتن میان کارمندان اداره در طول کولمنا، صدای سردییر، میل داشت در باره اعتصاب بانکها بنویسد یا بحران در شیلات، یا اسرائیل؟ شاید ارزشش را داشت که کوششی بکند و مدرکی دست‌وپا کند. فکر می‌کند: پس رفتن. دیوارهای نارنجی تنده، آجرهای قرمز و پنجره‌های کوچک و میله‌دار خانه‌های کوچک را می‌بیند. در خانه باز است اما رودی سگ دورگه جست‌زنان و پرسروصدای و بازیگوش، پیداش نیست. عزیزم، چرا وقتی به دکان مرد چینی می‌روی در را باز می‌گذاری؟ اما نه، آنا آنجاست، چه شده، چشمها یش باد کرده و اشک‌آلود است، موهایش پریشان، رودی را بردند، عزیزم.

آنا گریه می‌کند: «از دستم قاپ زندش، چندتا سیاه کشیف، عزیزم.  
انداختن‌ش توی کامیون. دزدیدنش، دزدیدنش.»

بوسه‌ای بر شفیقه، آرام باش عزیزم، چهراهش را نوازش می‌کند، چی شد؟  
شانه‌اش را می‌گیرد و به خانه می‌بردش، گریه نکن، دیوانه جان.  
آنا اخم کرده می‌گوید: «به لا کرونیکا تلفن کردم. آنجا نبودی. دزدها،  
سیاههایی بودند که قیافه‌آدمکشها را داشتند. قلاوه و همه چیزش درست بود.  
قاپیدنش، انداختن‌ش توی کامیون، دزدیدنش.»

سانتیاگو دوباره می‌بودشد: «ناهارم را می‌خورم، به سگدانی می‌روم و از  
آنجا بیرونش می‌آرم. چیزیش نمی‌شود، عاقل باش.»  
آنا چشمهاش را با پیشیند پاک می‌کند، آه می‌کشد: «لگد می‌زد و دمش را  
تکان می‌داد. مثل این‌که فهمیده بود، عزیزم. طفلک، کوچولوی بیچاره.»

سانتیاگو می‌پرسد: «از بغلت قاپیدنش؟ حرامزاده‌ها. بلای سرشان بیارم که  
حظ کنند.» گُتش را که روی صندلی انداخته بود بر می‌دارد و گامی به سوی در  
می‌رود، اما آنا راهش را می‌بندد: «اول، باید غذا بخوری، همین حالا، عزیزم.»  
صدایش نرم است، گونه‌هایش گود می‌افتد، چشمانش غمگین، رنگش پریده.

لبخند می‌زند، لباش می‌لرزد: «سوپ حتماً تا حالا سرد شده. این اتفاق همه  
چیز را از یادم برد، عزیز جان، طفلک رودی کوچولو.»

بی‌آنکه حرفی با هم بزنند ناهار می‌خورند، بر میزی کوچک، کثار پنجه که به  
حیاط خانه‌ها باز می‌شود: خاک همرنگ آجرها، مثل زمینهای تنیس ترازاس،  
راه شن ریز پرپیچ و خم با گلدانهای شمعدانی در کناره‌اش. سوپ سرد شده، لایه‌ای از  
چربی بر کناره بشقاب رنگ می‌اندازد، میگوها مثل تکه‌هایی از حلبي‌اند.  
داشته می‌رفته که از دکان مرد چینی در سان‌مارتن شیشه‌ای سرکه بخورد،  
عزیزم، یکدفعه کامیونی کنارش ترمز می‌کند و دوتا سیاه که قیافه‌شان مثل  
آدمکشها بوده از کامیون می‌پرند بیرون، از هرچه دزد بدتر، یکی از آنها هلش داده و  
آن یکی پیش از آنکه او بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد قلاوه را از دستش کشیده،  
رودی را توی قفس انداخته‌اند و رفته‌اند. طفلک، طفلک کوچولو. سانتیاگو  
بر می‌خیزد: به اشان نشان می‌دهد که این جور سوءاستفاده‌ها چه عاقبتی داردا می‌دید

چه شده؟ می دید؟ آنا دوباره زیر گریه زده؛ آن طفلک هم از این می ترسید که بکشندش، عزیزم.

«هیچ کاریش نمی کنند، خوشگلمن». گونه آنا را می بوسد، طعم گذراي گوشت خام و نمک. «صحیح و سالم برش می گردانم، مطمئن باش.»

خودش را به داروخانه‌ای در تقاطع پورتا و سان‌مارتین می‌رساند، اجازه می‌خواهد که از تلفن استفاده کند و شماره لاکرونیکا را می‌گیرد. سولورزانو خبرنگار دادگستری گوشی را بر می‌دارد: آخر او از کجا بداند که سگدانی کدام جهنم‌دره‌ای است، زاویتا.

داروخانه‌دار سر کنجکاوش را پیش می‌آرد. «سگستان را بردند؟ سگدانی کنار پوئته دل اخرسیتو<sup>۱</sup> است. باید عجله کنید. سگ با جناق را کشتند. حیوان کلی قیمت داشت.»

خود را به لارکو می‌رساند، سوار اتومبیل کرایه‌ای می‌شود، کرایه از پائیوکولون تا پوئته دل اخرسیتو چقدر است؟ صدوهشتاد سول را در کیفیش می‌شمارد. یکشنبه‌ها یک پشیز هم برایشان نمی‌ماند، خیلی بد شد که آنا دیگر به بیمارستان نمی‌رود، بهتر است امشب به سینما نرووند، طفلک روید، دیگر نباید ضد سگهای هار مقاله بنویسد. در پائیوکولون پیاده می‌شود، در میدان پلازا بولونزی تاکسی می‌گیرد، راننده نمی‌داند سگدانی کجاست، قربان. بستنی فروش در پلازا دوس دمایو<sup>۲</sup> راه را به آنها نشان می‌دهد: کمی دورتر، تابلویی کوچک کنار رودخانه سگدانی شهرداری، آنجا بود. حیاطی بزرگ محصور در دیوارهای خشتمی فرتوت به رنگ مدفوع — فکر می‌کند: رنگ لیما، رنگ پرو — پشت دیوارها کلبه‌هایی که در هم می‌آمیزند فشرده می‌شوند و سرانجام به هزارتویی از تشكهای کاهی، تیر، آجر و ورقهای حلبي می‌رسند. نالهای فروخورده‌ای از دور. کار در ورودی اتفاقک بدقواره‌ای است: دفتر. مردی طاس یکتاپر亨 و عینک به چشم کنار میزی پوشیده از کاغذ چرت می‌زند و سانتیاگو بر میز می‌کوید: سگش را دزدیده‌اند، از دست زنش قاپیده‌اند، مرد، یکه خورده، راست می‌نشیند، به خدا به این سادگی دست برنمی‌داشت.

«مگر چه خبر شده که این جوری می‌آیی توی دفتر و هرجه پرت و پلاست از دهنت بیرون می‌ریزی.» مرد طاس چشمهاش حیرت‌زده‌اش را می‌مالد و شکلک درمی‌آرد: «یک کمی ادب داشته باش.»

«اگر بلای سر سگم آمده باشد به این سادگیها دست از سرطان برنمی‌دارم.» کارت روزنامه‌نگاری اش را بیرون می‌کشد و باز بر میز می‌کوبد. «آن اراذلی هم که به زن من حمله کرده‌اند پشیمان می‌شووند، مطمئن باش.»

«خونسرد باشید» مرد کارت را ورانداز می‌کند، خمیازه می‌کشد، ناخشنودی چهره‌اش به خستگی شادمانه‌ای بدل می‌شود. «سگستان را یکسی دو ساعت پیش گرفتند؟ حتماً جزو آنهایی است که کامیون همین حالا آورده‌اند.»

نباید اینقدر عصبانی می‌شد، دوست روزنامه‌نگار من، تقصیر کسی نبود. صدایش نرم است. خوابزده مثل چشمهاش، تلغخ مثل چین‌های کنار دهانش: او هم خراب. مأموران به تعداد سگ‌ها مزد می‌گرفتند، گاهی وقتها خلاف می‌کردند، چه می‌شد کرد، همه‌اش جان‌کنند برای یک لقمه نان بود. ضربه‌هایی با صدایی خفه در حیاط. ناله‌هایی که گفتی از پشت دیواری چوب‌پنیه‌ای می‌اید. مرد طاس نیم‌خنده‌ی زند، با حرکتی ناموزون و کاهلانه بر می‌خیزد، لندلنکان از دفتر بیرون می‌رود. از محوطه‌ای باز می‌گذرند، به زیر آلونکی می‌روند که بوی شاش می‌دهد. ردیف قفسها، اباشته از حیواناتی که یکدیگر را هل می‌دهند، درجا جست می‌زنند، سیمهای دیواره قفس را بو می‌کشنند و خرخر می‌کنند. سانتیاگو روی هر قفسی خم می‌شود، اینجا نیست، سطحی درهم و برهم از پوزه‌ها، کفلها، دمهای علم‌شده و جنبان، اینجا هم نیست. مرد طاس کنارش قدم بر می‌دارد، نگاه به دور دست دوخته، پاکشان.

«نگاه کنید، دیگر جایی برای نگهداری‌شان نمانده.» صدایش به ناگهان آهنگ اعتراض می‌گیرد: «آن وقت روزنامه شما به ما حمله می‌کند. انصاف نیست.

شهرداری که چیزی به ما نمی‌دهد، باید معجزه بکنیم.»

سانتیاگو می‌گوید: «آخ مرده‌شور، اینجا هم که نیست.»

مرد طاس آه می‌کشد: «حواله داشته باشید، چهار آلونک دیگر هم داریم.» دوباره بیرون می‌روند. خاک کنده شده، علفهای هرز، مدفعه، گودالهای

بویناک. در آلونک دوم یک قفس بیش از قفسهای دیگر جنب و جوش دارد، سیمهای دیواره می‌لرزند و چیزی سفید و پشمalo بر می‌جهد، بالا می‌آید و دوباره در موج فرو می‌رود: خودش است، خودش است. پوزه‌ای، تکه‌ای از دم، دو چشم سرخ اشک‌آلود: رودی. قلاده هنوز به گردنش است، حق این کار را نداشتند، عجب افتضاحی، اما مرد طاس: خونسرد باشید، خونسرد باشید، همین حالا می‌گوید درش بسیارند. با گامهای کاهلانه بیرون می‌رود و لحظه‌ای بعد همراه مرد دورگه سیاه - سرخپوست در لیاس کار آبی بازمی‌گردد: بگذار بینم، باید آن سگ کوچولوی سفید را بیرون بیاری، پانکراس. مرد دورگه قفس را باز می‌کند سگها را کنار می‌زند از پشت گردن رودی می‌گیرد و آن را به سانتیاگو می‌دهد. طفلکی، می‌لرزید، سانتیاگو قلادهاش را باز می‌کند و سگ قدمی عقب می‌رود و خود را می‌تکاند.

مرد دورگه می‌خندد: «همیشه می‌رینند، این جوری می‌خوان بگن خوشحالن که آزاد شدن.»

سانتیاگو کنار رودی زانو می‌زند، سرش را می‌خارد و می‌گذارد که سگ دستهایش را بلیسد. سگ می‌لرزد قطره‌های شاش ازش می‌چکد، مستوا را تلو تو می‌خورد و فقط وقتی از انبار بیرون می‌روند شروع می‌کند به جست‌زن، زمین را چنگزدن و دویدن.

«بیائید تا شرایط کارمان را نشانتان بدhem». بازوی سانتیاگو را می‌گیرد، با لبخندی تلخ به او می‌نگرد. «چیزی در روزنامه‌تان بنویسید. از شهرداری بخواهید که بودجه ما را زیباتر کند.»

آلونکهای گندناک روی به ویرانی، سقف فولادی خاکستری، هجوم هوای نمناک. هفت هشت متر دورتر از آنان، پرهیبی تیره‌رنگ کنار کیسه‌ای ایستاده است و سرگرم تقلاب یک داکس‌هوند<sup>۱</sup> است. سگ که دیوانه‌وار پیچ و تاب می‌خورد با صدایی خشم‌آلود که به جثه کوچکش نمی‌آید پارس می‌کند: کمکش کن، پانکراس. مرد ریزاندام دورگه می‌دود، کیسه را باز می‌کند، دیگری سگ را به درون کیسه می‌راند. کیسه را با طناب می‌بندند، بر زمین می‌گذارند و رودی به خرتاس می‌افتد،

۱. dachshund، سگی از نژاد آلمانی با پاهای کوتاه و تنہ کشیده. —م.

بندش را می‌کشد، ناله می‌کند، چه شده، نگاه می‌کند، هراسان، عوّعیی گرفته. دو مرد چماقها را به دست گرفته‌اند، شروع کرده‌اند، یک - دو، می‌کوبند و می‌غرنند و کیسه می‌رقصد، می‌جهد، دیوانه‌وار زوزه می‌کشد، یک - دو، مردان می‌غرنند و می‌کوبند. سانتیاگو چشمانش را می‌بندد، تهوع.

«ما در پرو هنوز در عصر حجر زندگی می‌کنیم، رفیق.» لبخندی تلح و شیرین چهره مرد طاس را بیدار می‌کند.

«وضع کار ما را ببینید، خودتان بگویید، واقعاً درست است؟»

کیسه خاموش است، مردان کمی بیشتر می‌کوبند، چماقهاشان را به زمین می‌اندازند، چهره‌شان را پاک می‌کنند، دست به هم می‌مالند.

مرد طاس شکوه می‌کند: «پیشترها طوری می‌کشتبیمشان که خدا را خوش بیاد. اما حالا پول کافی نداریم. تو به اشان بگو، این آقا روزنامه‌نویس‌اند، می‌توانند در روزنامه‌شان به این وضع اعتراض کنند.»

این مرد از پانکراس جوانتر و بلندتر است، چند گامی به سوی آنان می‌آید و سانتیاگو سرانجام چهره‌اش را می‌بیند: وای! زنجیر را رها می‌کند و رودی بنا می‌کند به دویدن و پارس‌کردن و او دهانش را باز می‌کند و می‌بندد: وای!

مرد دورگه می‌گوید: «یک سول برای هر سگ آقا، تازه، باید برای سوزاندن تا خندق هم ببریم‌شان. فقط یک سول، آقا.»

او نبود، همه سیاهها مثل همند، ممکن نیست او باشد. فکر می‌کند: چرا ممکن نیست او باشد؟ مرد دورگه خم می‌شود، کیسه را بر می‌دارد، آری خودش است، کیسه را به گوشۀ حیاط می‌برد و آن را روی کیسه‌های خون‌آلود دیگر می‌اندازد، بر می‌گردد، روی پاهای درازش لق می‌خورد و پیشانی اش را پاک می‌کند. او بود، خودش بود. پانکراس صداش می‌کند، آهای داداش برو یک لقمه ناهار بخور. مرد طاس غرولند می‌کند: «اینجا که هستید یکسر نق می‌زنید، اما وقتی با کامیون برای جمع‌کردن می‌روید حسابی خوش می‌گذرانید. امروز صبح سگ این آقا را که قلاده هم داشته و با خانم صاحب‌ش بوده گرفته‌اید، کله‌خرها.»

مرد دورگه شانه بالا می‌اندازد، او بود: امروز صبح آنها با کامیون نرفته بودند، رئیس، تمام روز چماق دستشان بوده. فکر می‌کند: اوست. صدا، هیکل، مال اوست،

اما سال پیرتر به نظر می‌رسد. همان لبهای باریک، همان بینی پهن، همان موی مجعد. اما جدا از اینها، کیسه‌هایی سرخ‌رنگ زیر پلکهایش، چین و چروک بر گردنش و جرم زرد سبزگونی بر دندانهای اسب‌وارش، فکر می‌کند: دندانهایش چقدر سفید بودند. چقدر تغییر کرده، چقدر تباش شده. لا غرتر است، کثیفتر است و بسیار پیرتر، اما همان گامهای بلند و آهسته، همان پاهای عنکبوت‌وار، پوست دستهای بزرگش گره گره است و آب دهن دور لبهاش حلقه بسته. از حیاط به دفتر آمده‌اند، رودی خودش را به پاهای سانتیاگو می‌مالد. فکر می‌کند: نمی‌داند من کی‌ام. قصد نداشت به او بگوید، قصد نداشت با او حرف بزند. چه کسی تو را به جا می‌آرد، زاوالتا، شانزده سالت بود؟ هیجده؟ و حالا پیرمردی سی‌ساله‌ای. مرد طاس ورقه‌ای کپی بین دو ورق کاغذ می‌گذارد، و با خطی کژ و کوز چند سطری می‌نویسد. مرد دورگه که تکیه بر چهارچوب در داده، لبانش را می‌لیسد.

«فقط یک امضای کوچولو اینجا بکن، رفیق؛ و، جدی می‌گم، لطفی در حق ما بکن، یک چند خطی در لاکرونیکا بنویس و تقاضا کن که بودجه ما را بیشتر کنند.» مرد طاس به مرد دورگه می‌نگردد: «مگر نمی‌خواستی بروی برای ناهار؟»

«می‌شود چیزی پیشکی بگیرم؟» گامی به جلو می‌آید و با لحنی ساده توضیح می‌دهد «وضعم خوب نیست، رئیس.»

مرد طاس خمیازه می‌کشد: «نیم پوند. فقط همین را دارم.» اسکناس را بی‌آنکه نگاه کند می‌گیرد و با سانتیاگو بپرون می‌رود. موجی از کامیونها، اتوبوسها و سواریها از پوئته دل‌اخرسیتو می‌گذرد، چه واکنشی نشان می‌داد؟ حجم خاکی‌رنگ کلبه‌های فرای مارتین دپورس<sup>1</sup> در غبار، پا به فرار می‌گذاشت؟ چون تکه‌ای از رویایی. سانتیاگو به چشمها مرد خیره می‌شود و او نیز به سانتیاگو نگاه می‌کند.

«فکر می‌کنم اگر سگم را کشته بودید همه‌تان را می‌کشتم.» و می‌کوشد لبخند بزند.

نه، زاوالتا، نمی‌شناسد. مرد دورگه سراپا گوش است، نگاهش تهی، پرت

و احترام‌آمیز است. فقط پیری نیست، بیشتر به حیوانی خرف می‌ماند. فکر می‌کند: او هم پاک گا...

«این پشمک را امروز صبح گرفتند؟» لحظه‌ای برقی نابهنجام در چشمش می‌درخشد. «حتماً سسپیدس سیاهه بوده. این مردکه هیچ چی سرش نمی‌شود. می‌رود توی حیاط خلوت خانه‌ها، قفل‌ها را می‌شکند، برای این چندرقاز هر کاری می‌کند.»

پایین پله‌هایی هستند که به آلفونسو اوگارته<sup>۱</sup> می‌رود، رودی می‌چرخد و روی به آسمان خاکستری عوّع می‌کند.

«آمبروسیو<sup>۲</sup>؟» لبخند می‌زند، درنگ می‌کند، لبخند می‌زند. «تو آمبروسیو نیستی؟» مرد پا به فرار نمی‌گذارد، چیزی نمی‌گوید، نگاهش گیج و ابلهانه است و ناگهان دواری در چشمش پیدا می‌شود. «یادت نیست؟» درنگ می‌کند، لبخند می‌زند، درنگ می‌کند. «من سانتیاگو هستم، پسر دُن فرمین<sup>۳</sup>.»

دستهای بزرگ به هوا بلند می‌شوند، آفاسانتیاگو؟ در هوا می‌مانند، گویی در این تردید که گلوبیش را بفسارند یا در آغوشش کشند، پسر دُن فرمین؟ صدایش از تعجب یا هیجان می‌شکند و کورووار پلک می‌زند، خوب معلوم است مرد، چطور نشناختی؟ اما سانتیاگو تا او را در حیاط دیده شناخته: چه حرفي برای گفتن داشت؟ دستهای بزرگ حرکت می‌کند، آخ مرده‌شورم ببرد، دستها در هوا می‌جنبدند، خدا جان چقدر بزرگ شده، بر شانه و گُرده سانتیاگو می‌کوبند، و چشمها یاش سرانجام می‌خندند: خیلی خوشحالم، پسر.

«باور نمی‌کنم که برای خودت مردی شده‌ای» بر سانتیاگو دست می‌سايد، نگاهش می‌کند، به او لبخند می‌زند. «هرچه نگاهت می‌کنم باور نمی‌کنم، بچه جان. البته که حالا به جا می‌آرمت. شکل پدرت هستی، کمی هم از سینیورا زوئیلا<sup>۴</sup> داری.»

از تنه کوچولو چه خبر؟ و دستهای بزرگ می‌آیند و می‌رونند، با محبت؟ با شگفتی؟ آقا ترقه چطور است؟ از بازوی سانتیاگو به شانه‌اش، به گرده‌اش، و چندان

1. Alfonso Ugarte

2. Ambrosio

3. Don Fermín

4. Senora Zoila

که صدا به طبیعی بودن می‌کشد، چشمها مهربان و خاطره‌خیز می‌شود. اتفاق عجیبی نبود؟ چه کسی فکرش را می‌کرد که دوباره همدیگر را ببینند، آنهم بعد از این همه سال، آخ، مرده‌شورم ببرد.

سانتیاگو می‌گوید: «این ماجرا پاک تشنهم کرده، بیا، برویم چیزکی بنویشیم. این طرفها جایی را می‌شناسی؟»

آمبروسیو می‌گوید: «همانجا یی که غذا می‌خورم. لا کاتدرال<sup>۱</sup>، جای فقیر فقراست. نمی‌دانم می‌پستدیش یا نه.»

سانتیاگو می‌گوید: «همین قدر که آبجو خنک داشته باشند می‌پستند. برویم، آمبروسیو.»

باورکردنی نبود که سانتیاگو کوچولو حالا آبجو بتوشد، و آمبروسیو می‌خندد، دندانهای زرد سبزگونش نمایان می‌شود: راست راستی چه زود گذشت. از پله‌ها بالا می‌روند، میان تکه‌زمینهای خالی در نخستین بخش آلفوتسو اوگارت، تو قفگاه سفیدرنگ فورد، و در گوشۀ چپ انبارهای راه‌آهن مرکزی که در فضای خاکستری محض کمرنگ می‌نمایند. کامیونی با بار صندوق در لا کاتدرال را پنهان می‌کند، درون کافه زیر بام شیروانی بر نیمکتهايی زمحت و بر گرد میزهای ناتراشیده، جمعی هیاهوگر و شکمباره. دو مرد چینی یکتاپیرهن از پشت بار، چهره‌های مس‌گون و صورت‌های استخوانی را که می‌جوند و می‌نوشند تماشا می‌کنند و مرد عصبی ریزه‌اندامی از کوههای آند با پیشینی ژنده، کاسه‌های بخارخیز سوب، بطریها و بشقابهای برنج را به سر میزها می‌برد. تا بخواهی احساس و بوشه و عشق است که از گرامافون سکه‌ای چندرنگ در فضا طینی می‌اندازد و در ته سالن، پشت دود، همهمه، بوی غلیظ خوراک و مشروب و انبوه رقصان مگسها، دیواری نقاشی شده است — سنگها، کلبه‌ها، باریکه رود، آسمانی سربی — و زنی چاق، خیس از عرق، کتریها و تابه‌های محصور در هرم اجاق فلزی را جایه‌جا می‌کند. کنار گرامافون میزی خالی است و در میان شیارهای چوب می‌توانی قلبی سوراخ شده با پیکان را تشخیص دهی، نام یک زن: ساتورینا.

1. La Cathedral

سانتیاگو می‌گوید: «من ناهار خورده‌ام، اما تو بگو برایت چیزی بیارند.» آمبروسیو دست به دور دهان می‌گذارد و فریاد می‌زند «دو بطر کریستال خوب و خنک، یک کاسه سوپ ماهی، نان و سبزی آب پز با برنج.» نایست اینجا می‌آمدی، نایست با او صحبت می‌کردی، زاوایتا، تو گا... نشده‌ای، دیوانه‌ای. فکر می‌کند: کابوس برمی‌گردد. تقصیر توست، زاوایتا، بیچاره پدر، بیچاره پیرمرد.

«شوفر تاکسیها و کارگرهای کارخانه‌های کوچک محله.» آمبروسیو چنان‌که گویی پوزش می‌خواهد به دوروبر اشاره می‌کند «همه‌شان از آن طرف خیابان آرژانتین می‌آیند به اینجا، چون غذاهاش بدک نیست و از آن مهمتر، ارزان است.» مرد آندی آبجوها را می‌آورد، سانتیاگو لیوانها را پر می‌کند و می‌نوشند، به سلامتی پسر، به سلامتی، آمبروسیو، و بیوی فشرده و ناشناختنی است که ضعف و تهوع می‌آورد و خاطره‌ها را از ذهن می‌روبد.

«چه شغل گندی برای خودت پیدا کرده‌ای، آمبروسیو. خیلی وقت است در سگدانی کار می‌کنی؟»

«یک ماه، پسر، تازه این هم از برکت هاری گیرم آمد، والا به آدم اضافی احتیاج نداشتند، بی‌برو و برگرد کار گندی است، شیره جان آدم را می‌مکد. استراحتش فقط وقتی است که با کامیون برای سگ جمع‌کنی می‌رویم.»

بوی عرق، چیلی و پیاز، بوی شاش و تل زیاله. و موسیقی گرامافون با صدای جمع، غرش موتورها و بوچها در هم می‌آمیزد و درشت و ناهنجار به گوش می‌رسد. چهره‌های برافروخته، گونه‌های برجسته، چشمهاخی خواب‌آلود از کار روزانه یا از رخوت، میان میزها می‌گردند، کنار بار حلقه می‌زنند، راه ورود را می‌بندند. آمبروسیو سیگاری را که سانتیاگو تعارف می‌کند می‌گیرد، دود می‌کند، تمهیگار را به زمین می‌اندازد و زیر پا له می‌کند. سوپ را هورت می‌کشد، تکه‌های ماهی را خردخرد می‌جود، استخوانها را برمی‌دارد و می‌مکد و پاک و درخشان بر بشقاب می‌گذارد، گوش می‌دهد، پاسخ می‌دهد یا می‌پرسد، تکه‌های نان را فرو می‌برد، آبجو را با جرعه‌های بزرگ می‌نوشد و عرقش را با دست پاک می‌کند: تا چشم به هم بزنی روزگار یک لقمه‌ات می‌کند، پسر. فکر می‌کند: چرا نمی‌روم؟ فکر می‌کند: باید بروم.

و باز هم آبجو سفارش می‌دهد. لیوانها را پر می‌کند، لیوان خود را بر می‌دارد و همچنان که حرف می‌زند، به یاد می‌آرد، خواب می‌بیند یا فکر می‌کند، به حلقه‌ای از کف حفره خیره می‌شود، دهانه‌هایی که آرام باز می‌شوند، حبابهای طلایی بالا می‌آورند و در مایع زردی که در دست او گرم می‌شود، ناپدید می‌شوند. بی‌آنکه چشم بینند می‌نوشد، آروغ می‌زند، دو سیگار بر می‌دارد و روشن می‌کند. خم می‌شود و دستی به سر و گوش روید می‌کشد: از آن روزها چه اتفاقها که نیفتاده. او می‌گوید و آمبروسیو می‌گوید، کیسه‌های زیر پلکهایش کبود است، پرهای بینی اش می‌لرزد، چنان‌که گویی دوان دوان آمده، چنان‌که گویی داشته غرق می‌شده. و بعد از هر جرمه تف می‌کند، دلتانگ به پشه‌ها می‌نگرد، گوش می‌دهد، لبخند می‌زند، غمگین می‌شود یا دست و پای خود را گم می‌کند و چشمها یاش گاه خشمگین می‌نماید و گاه هراسزده و گاه سیاهی آن می‌رود. صدایش گاه با سرفه می‌آمیزد. در موهای به‌هم‌پیچیده مجددش تارهای سفید دیده می‌شود، روی لباس کار نیمته‌ای پوشیده که حتماً زمانی آبی بوده و دگمه‌هایی داشته، پیره‌نی یا یقه‌ای دراز که مثل رسیمان دور گردنش پیچیده. سانتیاگو به کفشهای گنده‌اش نگاه می‌کند: آشته به گل، کج و معوج، پوسیده از رطوبت‌ها. صدایش لزان، هراسزده، می‌آید، گم شده، محاط، لا به کنان، بازمی‌گردد، مؤبدانه، یا نگران یا پس‌رانده شده، همیشه مغلوب: نه سی، نه چهل، صد، بیشتر. تنها نه درهم شکسته و پیر و جانورخوی شده بود؛ شاید سل هم داشت. هزار بار خرابتر از کارلیتوس یا تو، زاوالتا. می‌خواست برود، باید می‌رفت و باز هم آبجو سفارش می‌داد. مست بودی زاوالتا، چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنی. زندگی توی این مملکت با مردم خوب تا نمی‌کند، پسر. از وقتی که از پیش آنها رفته بود هزار جور ماجراهای سینمایی را از سر گذرانده بود. زندگی با او هم خوب تا نکرده بود، آمبروسیو، و باز آبجو سفارش می‌دهد. می‌خواست بالا بیارد؟ بوی سرخ‌کردنی، بوی پا، زیریغل، در هوا می‌چرخد، گزنده و فراگیر، فراز موهای صاف یا مجعد، فراز کاکلهای روغن‌زده و گردنها پهن پوشیده از جرب و بریانتین. صدای گرامافون آرام می‌شود و باز جان می‌گیرد، آرام می‌شود و باز جان می‌گیرد و حالا تصویر پس‌رانده خاطره نیز آنجاست، ملموس‌تر و سمجح‌تر از چهره‌های سیر و دهانه‌ای چهارگوش: باز هم آبجو. این مملکت برای خودش معماً بود، پسر، پرو

آدم را یه گه گیجه می‌انداخت، مگر نه؟ باور می‌کردی که او درستهای<sup>۱</sup> و آپریستهای<sup>۲</sup> که به خون هم تشنه بودند این جور با هم جان در جان بشوند؟ پدرش اگر این اوضاع را می‌دید چه می‌گفت، پسر؟ آن دو حرف می‌زنند و سانتیاگو گاه سربزیر و مؤدب به آمبروسیو که حالا جرأت اعتراض پیدا کرده گوش می‌کند: باید برود، پسر. کوچک و بی‌آزار، در آن فاصله، پشت میز دراز که انبوهی از بطری است، و چشمانش مستانه و هراسان است. رودی یک بار پارس می‌کند، صد بار پارس می‌کند. گرددادی در درون، جوششی در ژرفنای دلش، احساس زمانی معلق و تنفسی ناموزون. حرف می‌زنند؟ گرامافون از قارقار می‌افتد، باز شروع می‌کند. رود غلیظ بویها گویی به شاخابه‌ها تقسیم می‌شود: بوی توتون، آبجو، پوست آدمی و پس‌مانده خوارکها که گرم در هوای سنگین لاکاتدرال می‌چرخدند و بنگاه در بوی تعفنی سلطنه‌ناپذیر و زورمند جذب می‌شوند: حق نه با تو بود و نه با من، پدر، این بوی شکست است، پدر. آدمهایی که به درون می‌آیند، می‌خورند، می‌خندند، می‌غرنند، آدمهایی که می‌رونند و نیمرخ پریله‌رنگ همیشگی دو مرد چینی پشت بار. آن دو حرف می‌زنند، خاموش می‌شوند، می‌نوشند، سیگار می‌کشند و آنگاه که مرد آندی می‌آید و روی میز که پوشیده از بطری است خم می‌شود، میزهای دیگر خالی است، و صدای گرامافون و جلز و ولز اجاق شنیده نمی‌شود، تنها رودی که پارس می‌کند، و تنها ساتورنینا، مرد آندی با انگشتان پنهان در تاریکی حساب می‌کند و سانتیاگو چهره مضرطب آمبروسیو را می‌بیند که به سویش می‌آید: حالش خوش نبود، پسر؟ فقط کمی سردرد، خوب می‌شود. رقتارت مسخره است، فکر می‌کند، خیلی خورده‌ام، این هم رودی، صحیح و سالم، خیلی طولش دادم، آخر یکی از دوستان را دیدم. فکر می‌کند:

۱. Odrists، هواداران ژنرال مانوئل او دریا (Manuel Odriá) که در سال ۱۹۴۸ رهبری شورش نظامیان را به دست گرفت و رئیس جمهور خوشه لوییس بوسنامانه را برکنار کرد و خود در رأس یک شورای نظامی فرمانروای پرورد. دوران حکومتش تا ۱۹۵۶ به درازا کشید. -م.

۲. Aprista، هواداران حزب آپریتا (Alianza Popular revolucionaria Americana). این حزب را ویکتور رائول آیا دولا توره (Victor Raul Haya de la Torre) که فردی فعال در جنبش‌های رادیکال بود در ۱۹۲۰ تأسیس کرد. آپرای خواهان اصلاحات اقتصادی و اجتماعی به سود طبقات فروودست پرور وحدت سیاسی و اقتصادی امریکای لاتین بود. -م.

عزیزم. فکر می‌کند: بس کن، زاویتا، کافی است. آمبروسیو دست در جیب می‌کند و سانتیاگو بازوی او را پس می‌زند: خل‌بازی در نیار مرد، حساب میز پای او بود، تلو تلو می‌خورد و آمبروسیو و مرد آندی کمکش می‌کنند: ولم کنید، خودش می‌توانست راه برود، حالش خوب بود. آخر، پسر، معلوم بود که این جور می‌شود. آخر خیلی خورده بود. گام به گام جلو می‌رود، از میان میزها و صندلیهای لکته لاترال، خیره بر کف سفلیسی سالن: خوب، تمام شد. ذهنش کم کم باز می‌شود، سستی پاهایش از میان می‌رود، چشمانش روشن می‌شود. اما تصویرها هنوز آنجایند. رودی روی پا مچاله می‌شود و ناشکیبا پارس می‌کند.

«خوب شد که پول کافی داشتی، پسر. ببینم، حالت واقعاً بهتر شده؟»

« فقط کمی تهوع دارم، اما مست نیستم، آبجو کاریم نکرده. سرم از بس که فکر کردم دوار گرفته.»

«ساعت چهار شده، نمی‌دانم چه راست و دروغی باید به هم بیافم. شاید کارم را از دست بدهم. این را تو نمی‌فهمی. به هر حال ممتنون. از بابت آبجو، از بابت نهار، از بابت گپزدن. کاش یک روزی بتوانم تلافی کنم، پسر.»

در پیاده رو هستند. مرد آندی تازه در بزرگ چوبی را بسته و کامیونی که در ورودی لاترال را پنهان کرده بود، رفته است، مه نمای ساختمانها را می‌پوشاند و در روشنایی فولادرنگ عصر، زننده و یکنواخت، انبوه سواریها، کامیونها و اتوبوسها به سوی پوئته دل اخرسیتو روانند. کسی آن تزدیکیها نیست، پیاده‌های آنسوتر پرهیبایی بی‌چهره‌اند که پشت حجابی از دود می‌لغزند. خدا حافظی می‌کنیم و تمام، فکر می‌کند، دیگر نمی‌بینی اش، فکر می‌کند: اصلاً ندیدمش، اصلاً بناهاش حرف نزدم، حمامی، چُرتی، و تمام.

«راستش را بگو پسر، حالت خوب است؟ نمی‌خواهی برسانمت؟»

«توبی که حالت خوب نیست» بی‌آنکه لب بجنband حرف می‌زند. «تمام

بعد از ظهر، چهار ساعت تمام این جوری، حالت را خراب کرده.» آمبروسیو می‌گوید: «فکرش را هم نکن، من به این زودیها کله پا نمی‌شوم.» و لحظه‌ای می‌خندد. با دهان نیمه باز ایستاده، دستها زیر چانه خشک شده، بی‌حرکت ایستاده، سه قدم دورتر از سانتیاگو، یقه بالا زده، و رودی گوش تیز کرده، دندان نشان

می دهد، به سانتیاگو نگاه می کند، به آمبروسیو نگاه می کند، و زمین را می خراشد، یکه خورده، یا بی تاب، یا هراسان. در لاکاتدرال صندلیها را جابجا می کنند و گویا کف سالن را جارو میزنند.

سانتیاگو می گوید: «خودت خوب می دانی از چه چیز حرف می زنم، برای من لال بازی درنیار.»

نمی خواهد یا نمی تواند بفهمد، زاویتا، تکان نخورده و در چشمانش هنوز همان تهدید کورووار همان لجاجت بر جاست.

بریده بربیده حرف می زند و چشمانش را، صدایش را، پایین می آرد «حالا که

نمی خواهی برسانمت، پسر، دست کم بگذار برات تاکسی بگیرم.»

او هم صدایش را پایین می آرد: «دل لاکرونیکا به سرایدار احتیاج دارند. کارش به گندی کار در این سگدانی نیست. پرس و جو می کنم. بینم بدون اوراق شناسایی استخدامت می کنند یا نه. اما خواهش می کنم چند لحظه‌ای هم که شده دست از این لال بازی بردار.»

«خب، باشد، باشد.» اضطرابی فزاینده در چشمانش، گویی صدایش چنان

بود که می خواست تکه شود. «چی شده پسر؟ چرا این جور رفتار می کنی؟»

«حقوق ماهیانه ام را به تو می دهم» و ناگهان صدایش دورگه می شود، اما

نمی گرید، سرسخت است و چشمانش فراخ شده است. «سه هزار و پانصد سول. با این پول وضعت رو براه نمی شود؟»

خاموش است، سرش را پائین می اندازد و خود بخود، چنان که گویی سکوت

حالی خشک و بی انعطاف را نرم کرده است، پیکر آمبروسیو گامی پس می رود و شانه می تکاند و دستهایش تا شکمش بالا می آید، گویی قصد دفاع یا حمله دارد. رودی می غرد.

«مشروب به سرت زده؟» می غرد، صدایش درهم شکسته است. «چه شده،

می خواهی چه کنم؟»

«می خواهم خودت را به لال بازی نزنی» چشمانش را می بندد و هوا را فرو

می دهد «می خواهم رک و پوست کنده درباره الله حرف بزنیم، درباره پدرم. او بود که به تو دستور داد؟ حالا دیگر اهمیتی ندارد. فقط می خواهم بدانم، پدرم بود؟»

صدایش قطع می‌شود و آمبروسیو گامی دیگر پس می‌رود و سانتیاگو می‌بیندش که قوز کرده و تن به هم فشرده، چشمانش فراخ از هراس، یا خشم؛ ترو، بیا اینجا. آتشی نشده، تو که خنگ نیستی، فکر می‌کند، بیا، بیا. آمبروسیو پیچ و تابی به پیکرش می‌دهد، مشتی در هوای گرداند، گویی به تهدید یا به وداع.

«می‌روم تا از حرفی که زدی پشیمان نشوی» می‌غرد. صدایش دردآلود است. «من به کار احتیاج ندارم، بدان که هیچ کمکی از تو قبول نمی‌کنم، تا چه رسد به پولت. بدان که لایق چنان پدری نیستی، این را بدان. برو که گه بگیرنت، برو به جهنم،

پسر!»

سانتیاگو می‌گوید: «باشد، باشد، مهم نیست، بیا، نرو، برگرد.»

خرناسی کوتاه کنار پایش، رودی هم نگاه می‌کند: اندام کوچک تیره، دستگرفته به نرده‌های دور زمینهای خالی می‌رود، کنار پنجره‌های درخشان گاراژ فورده شکل می‌گیرد، در پله‌های کنار پل فرو می‌رود.

«خب» سانتیاگو خم شده به جلو، هق هق می‌گردید، دم کوچک عالم شده را، پوزه نگران را نوازش می‌کند. «خب رودی، برویم.»

قد می‌افرازد، باز می‌گردد، دستمالش را از جیب درمی‌آرد و چشمانش را پاک می‌کند. چند لحظه‌ای تکان نمی‌خورد، تکیه داده بر در لاکاتدراال، نرم نرم باران بر چهراهش که باز از اشک خیس شده است. رودی خود را به پایش می‌مالد، کفشش را می‌لیسد، آرام می‌نالد، به او نگاه می‌کند. آرام آرام به راه می‌افتد، دست در جیب، به سوی پلازا دوس دمایو و رودی کنارش جست و خیز می‌کند. مردم پای بنای یادبود افتاده‌اند و بر گردشان تهیگار، پوست میوه و کاغذ که شده است، در گوشة میدان آدمها به سوی اتوبوسهای لکته هجوم می‌برند. اتوبوسها آنگاه که راه حلبی آباد را پیش می‌گیرند در ابری از غبار گم می‌شوند، پلیسی با فروشنده‌ای دوره گرد جدال دارد و چهره هر دو نفرت‌زده و مأیوس است و صدایشان گویی از خشمی پوک در دهان گره می‌خورد. دور میدان قدم می‌زنند، برای رفتن به کولمنا تاکسی می‌گیرد، سکش صندلی را کثیف نمی‌کند؟ نه جناب راننده، کثیف نمی‌کند: میرافلورس، کاله پورتا<sup>۱</sup>

سوار می‌شود، رودی را بر زانو می‌گذارد، همان برجستگی زیر گشت. تنیس بازی کن، شناکن، وزنه بردار، خودت را به چیزی بیند، مثل کارلیتوس عرقخور شو. چشمانش را می‌بندد، سر را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد، دستش گوشها، پشت، پوزه‌ای سرد و شکمی تپنده و انوازش می‌کند. تو از سگدانی خلاص شدی، رودی، اما هیچ‌کس نیست که ترا از سگدانی که در آنی نجات دهد، زاوایتا، فردا به دیدار کارلیتوس در بیمارستان خواهد رفت و برایش کتاب خواهد برد، اما نه از هاکسلی. تاکسی از خیابانهای کمنور و پرهیاهو می‌گذرد، در تاریکی صدای موتورها، سوتها، صدایهای تندگذر را می‌شنود. چه بد شد که با نوروبن ناهار نخوردی، زاوایتا. فکر می‌کند: او با چmac می‌کشدشان تو با سر مقاله. وضع او از تو بهتر بود، زاوایتا. بیشتر داده بود، خود را ویرانتر کرده بود. فکر می‌کند: بیچاره پدر. سرعت تاکسی کم می‌شود و او چشم می‌گشاید، دیاگونال آنجاست، زیر نور چراغهای تاکسی، مورب، نقره‌گون، جوشان از اتومبیل، تابلوهای روشنیش چشمک می‌زنند، مه درختان پارک را سپیدگون کرده، برجکهای کلیسا شناور در فضای خاکستری، کاکل درختان فیکوس تاب می‌خورد: همین جا نگهدار. کرایه را می‌پردازد و رودی به عویشه می‌افتد. قلاده‌اش را باز می‌کند، می‌بیندش که مثل موشك به سوی در خانه می‌دود. از درون خانه عویشه را می‌شنود، کت و کراواتش را صاف می‌کند، فریاد آنا را می‌شنود، چهره او را پیش چشم می‌آرد. به حیاط می‌رود، پنجره‌های خانه‌ها روشن است، پرهیب آنا که رودی را بغل کرده و به سوی او می‌آید، چه شد که اینقدر دیر کردی، عزیزم، دلوایس شده بودم، خیلی ترسیده بودم، عزیزم.

«اول این جانور را ببریم تو، تمان خیابان را به هم می‌ریزد.» بفهمی نهفمی آنا را می‌بوسد «ساكت باش، رودی.»

به دستشویی می‌رود و در حالی که ادرار می‌کند و صورتش را می‌شوید به آنا گوش می‌دهد، چه شد، عزیزم، چه شد که اینقدر دیر کردی، با رودی بازی می‌کند، بالاخره پیداش کردی، عزیزم، و سانتیاگو عویشه شادمانه را می‌شنود. بیرون می‌آید، آنا در اتاق نشیمن کوچک نشسته است و رودی را در بغل دارد. کنارش می‌نشیند، شقیقه‌اش را می‌بوسد.

«مشروب خورده‌ای». از کُتش می‌گیرد، نگاهش می‌کند، نیمه‌خوشحال و نیمه‌دلخور. «بوی آبجو می‌دهی، عزیزم، نگو که مشروب نخورده‌ای، باشد؟» «آدمی را که صد سال بود ندیده بودمش ملاقات کردم. رفتیم تا چیزکی بنوشیم. نمی‌شد خودم را خلاص کنم، عزیزان.»

«مرا بگو که داشتم از دلواپسی دیوانه می‌شدم.» صدای شکوه‌آلود، نوازشگر و عاشقانه‌اش را می‌شنود. «آن وقت تو داشتی با دوستهات آبجو می‌خوردی. دست‌کم می‌خواستی برایم به خانه زن آلمانی تلفن کنی.»

«تلفنی در کار نبود، از آن کافه‌های درب و داغون بود.» خمیازه می‌کشد، کش و قوس می‌رود، لبخند می‌زند. «از این گذشته، خوش ندارم یکسر مزاحم آن آلمانی دیوانه بشوم. حالم هیچ خوش نیست، سرم خیلی درد می‌کند.»

سزاوت همین است، تمام بعدازظهر او را دلواپس گذاشته‌ای، آنا دست بر پیشانی اش می‌ساید و نگاهش می‌کند، و به او لبخند می‌زند و بزمی سخن می‌گوید و گوشش را نیشگون می‌گیرد؛ باید هم سردرد بگیری، عزیزم، و سانیاگو می‌بودش. دلش می‌خواهد چرتی بزند، عزیزم، پرده‌ها را بکشد، عزیزم؟ بله، برمی‌خیزد، فقط یک چرت، در بستر می‌افتد، و سایه‌های آنا و رودی دور و پرش می‌چرخد.

«از همه بدتر این‌که تمام پولم را خرج کردم، عزیزم. نمی‌دانم تا دوشبیه چه باید بکنم.»

«آه، مسأله‌ای نیست. خوبیش این است که مرد چینی همیشه به من اعتماد می‌کند، خوشبختانه او بهترین مرد چینی دنیاست.»

«خیلی بد شد که به سینما هم نمی‌توانیم برویم. امروز فیلم خوبی هست؟»

«یکی هست که مارلون براندو تو ش بازی می‌کند، سینمای کولینا.» و صدای آنا از دور، دور، می‌آید، گویی از ورای آب. «از آن فیلمهای جنایی که دوست داری، عزیزم. اگر بخواهی می‌توانم از زن آلمانی کمی قرض بگیرم.»

خوشحال است، زاوایتا، همه کارهایت را می‌بخشد، چون رودی را برایش پیدا کرده‌ای. فکر می‌کند: در این لحظه خوشبخت است.

«کمی پول قرض می‌کنم و به سینما می‌رویم، اما قول بده که به من نگفته با دوستهات به آبجوخوری نروی.» آنا می‌خندد، دورتر، بسی دورتر.

فکر می‌کند: قول می‌دهم. گوشة پرده تاخورده است و سانتیاگو تکه‌ای از آسمان کم‌وبیش تیره را می‌بیند، و پیش خود تصویر می‌کند، بیرون، از آن فراز فرو می‌بارد، بر خانه‌ها و ساکنان کوتوله‌شان، بر میرافلورس، بر لیما، همان خردباران وamande همیشگی.

پوپیه آروالو<sup>۱</sup> آن روز صبح را بر ساحل میرافلورس گذرانده بود. دختران محله گفته بودند: اینقدر بی خودی طرف پله‌ها نگاه نکن، تنه نمی‌آید. و براستی آن روز صبح ته به شناکردن نرفت. پوپیه، دماغ سوخته، پیش از ظهر به خانه رفت، اما وقتی از تپه کبرادا بالا می‌رفت توانست بینی کوچک ته، موی پر پیچ و تاب و چشمان ریز او را ببیند و این احساساتش را برانگیخت: کی می‌شود به من توجه کنی، تنه، کی؟ وقتی به خانه رسید موی سرخگونش هنوز تنماک بود و صورت ککمکی اش از تابش خورشید می‌سوخت. سناتور را به انتظار خود دید: بیا اینجا، ککمکی، بد نیست گپی بزنند. در اتاق کار را می‌بندد و سناتور: هنوز هم می‌خواست به رشتۀ معماری برود؟ بله، معلوم است پدر، هنوز هم می‌خواست. فقط مسأله این بود که امتحان دشواری داشت، کلی دانشجو شرکت می‌کردند و فقط چند نفر قبول می‌شدند. اما او هم خیلی خوانده بود، احتمالاً قبول می‌شد. سناتور خوشحال بود که او دیبرستان را بی‌هیچ تجدیدی قبول شده و از آخر سال رفتارش با او مادرانه بود. از ژانویه پول توجیبی اش را از بیست به چهل سول رسانده بود. اما حتی آن وقت هم پوپیه چنین انتظاری نداشت: خوب، ککمکی، چون امتحان رشتۀ معماری مشکل بود، بهتر است امسال شرکت نکند، در کلاس آمادگی اسم بنویسد و حسابی درس بخواند تا سال دیگر حتماً قبول شود: نظرش چه بود، ککمکی؟ معركه است پدر، چهره پوپیه بازتر شد، چشمانش درخشید. حسابی درس می‌خواند، خودش را می‌گشت تا سال دیگر حتماً قبول شود. پوپیه از تابستانی کسالت‌بار می‌ترسید: نه شنایی، نه جشنی، نه مهمانی، شب و روز غرق در ریاضی و فیزیک و شیمی، و تازه با این همه جان‌کنند قبول نمی‌شوم و تعطیلاتم پاک به هدر می‌رود. خوب، حالا درست شد، ساحل میرافلورس، امواج ارادورا<sup>۲</sup>، خلیج آنکون<sup>۳</sup>، و تصویرها همه واقعی بودند، جایگاه ارکستر در لئورو<sup>۴</sup>، مونت‌کارلو و کولینا، پرهیجان مثل

1. Popeye Arevalo

2. Herradura

3. Ancon

4. Leuro

همیشه، تالارهای رقص که او و تنه در آنها بولرو<sup>۱</sup> می‌رقصیدند، مثل تالارهای فیلمهای رنگی. سناتور پرسید، خوشحال شدی، و او: خیلی خوشحالم. به اتاق نشینم که می‌رفتند فکر می‌کرد، چه آدم نازینی، و سناتور: اینطور بهتر است، ککمکی، اما همین که تابستان تمام شد، باید سفت و سخت به درس می‌چسبید، قول می‌داد؟ و پوپیه قسم خورد که همین کار را خواهد کرد، پدر. وقت ناهار، سناتور سربه‌سرش می‌گذاشت، بیینم، دختر زاوala هنوز بهات نخ نداده، ککمکی؟ و او سرخ می‌شود، چرا پدر یک کمکی. مادرش می‌گوید هنوز بچه‌ای، تو را چه به دوست دختر. باید خودش را از این حماتها دور نگه دارد. سناتور می‌گوید چه حرفها، او دیگر بزرگ شده، از این گذشته تنه دختر خوشگلی است. نگذار بهات مهار بزنده، ککمکی، زنها دوست دارند التماس بشنوند، او خامی کرده بود که دنبال این پیرزن آنقدر موس موس کرده بود. و مادر از خنده غش می‌کند. تلفن زنگ زد و پیشخدمت شتابان به اتاق آمد، دوست، سانتیاگو، آقاپسر. فوراً باید می‌دیدش، ککمکی. ساعت سه در بستنی فروشی ریکا، در لارکو، باشد لاغرو؟ سر ساعت سه، ککمکی، بیینم، ککمکی، برادرزن تهدیدت می‌کرد که اگر دست از سر تنه برنداری خرد و خمیرت می‌کند؟ سناتور لبخند می‌زند و پوپیه فکر می‌کند امروز چه سرحال است. هیچ از این حرفها نبود، او و سانتیاگو با هم ندار بودند. اما مادر ابرو در هم می‌کشد: این پسرک گویا پاک سربه‌هواشده، تو چه فکر می‌کنی؟ پوپیه قاشقی بستنی به دهان می‌برد: کی گفته؟ یک بستنی میوه‌دار دیگر، شاید بتواند سانتیاگو را مقاعد کند که به خانه‌اش بروند و صفحه گوش کنند و ته را صدا کند تا کمی گپ بزنند. مادر همچنان بر سر حرف خود است: خود زوئیلا در دوره رامی جمعه گذشته گفته بود، سانتیاگو این اوآخر مایه دردرس او و فرمین شده بود. تمام روز با ته و ترقه سرشاخ می‌شد، نافرمان شده بود و تو روی آنها می‌ایستاد. پوپیه اعتراض کرد: لاغرو در امتحان نهایی اول شده بود، پدر و مادرش بیشتر از این چه انتظاری داشتند؟ سینیورا زوئیلا گفت: «قصد ندارد به دانشگاه کاتولیک برود، می‌خواهد برود به سان‌مارکوس. این مسئله فرمین را خیلی ناراحت کرده.»

دُن فرمین گفت: «خودم سر عقل می آرمش، زوئیلا، تو دخالت نکن. در این سن و سال آدم از این دیوانه بازیها دارد. هرچه بیشتر سربه سرش بگذاری بیشتر کله شقی می کند.»

سینیورا زوئیلا گفت: «اگر به جای این همه نصیحت دو تا سیلی به گوشش می زدی بیشتر از اینها به حرفت گوش می کرد. توبی که نمی دانی چطور باید تربیتش کرد.»

سانتیاگو می گوید: «ته با همان پسری که به خانه مان می آمد ازدواج کرد. پوپیه آروالو، آروالوی ککمکی.»  
پوپیه گفت: «اگر لاغرو با پدرش نمی سازد برای این است که عقایدشان متفاوت است.»

سناتور خندید: «خب، این پسرک فین فینی که هنوز دست راست و چپش را نمی شناسد چه عقایدی دارد؟»

دُن فرمین گفت: «خوب به درسها یت بچسب. لیسانس حقوق را بگیر، بعد از آن وارد سیاست شو، باشد، لاغرو؟»

پوپیه گفت: «لاغرو از این که پدرش از او دریا در شورش علیه بوستامانته<sup>۱</sup> حمایت کرده، خیلی دلخور است. آخر او با ارتش مخالف است.»  
سناتور پرسید: «مگر هوادار بوستامانته است؟ آن وقت فرمین فکر می کند که او نابغه خانواده است. اگر هوادار آن آبجی بوستامانته بی لیاقت باشد که چندان تعریفی ندارد.»

پوپیه گفت: «بوستامانته شاید همان آبجی بی لیاقت بود، اما دست کم مرد شریفی بود و سیاستمدار بود. اما او دریا یک سرباز زمخت و دورگه است.»

سناتور خندید: «یادت باشد که من هم سناتور او دریست هستم. بنابراین از دورگه بودن او دریا حرف نزن، کله پوک.»

۱. Jose Luis Bustamante، رئیس جمهور پرو، در ۱۹۴۵ برگزیده شد. در ۱۹۴۸ با شورش نظامیان به رهبری مانوئل او دریا برکنار شد. او دریا در رأس شورای نظامی حکومت پرو را در دست گرفت. - م.

پوپیه گفت: «لاگرو برای این به سان مارکوس می‌رود که از کشیشها خوشش نمی‌آید، از این گذشته او می‌خواهد به دانشگاهی برود که مردم عادی می‌روند.»  
 «راستش را بخواهی این کار را از سر لجبازی می‌کند، اگر پدر و مادرش می‌گفتند به سان مارکوس برود، می‌گفت نه، دانشگاه کاتولیک.»  
 مادر پوپیه گفت: «زوئیلا حق دارد، لاگرو در سان مارکوس از محیط خودش دور می‌افتد. پسرهای خانواده‌های محترم به دانشگاه کاتولیک می‌روند.»  
 پوپیه گفت: «در دانشگاه کاتولیک هم اینقدر سرخپوست هست که شما را بتسراند، مامان.»

سناتور گفت: «با این پولی که فرمین از وقتی با کایوبیرمودس<sup>1</sup> جان در جان شده به جیب می‌زند، لاگرو به روابط احتیاجی ندارد. خوب کمکی، راه بیفت.»  
 پوپیه از سر میز بلند شد، دندانهایش را مساوک زد، سرش را شانه کرد و بیرون رفت. ساعت تازه دو و پنجاه دقیقه بود. بهتر بود درست سر وقت برسد. مگر ما رفیق نیستیم، سانتیاگو؟ دزود باش پسر، یک جوری مرا به تنه نزدیک کن. از لارکو بالا رفت، چشممانش نیم‌بسته از تابش خورشید، ایستاد تا به ویترین‌های کاسانلسون نگاه کند: آن کفش‌های پوست آمو با شلوار قوه‌های و آن پیره‌ن زرد، معركه است. پیش از سانتیاگو به بستنی فروشی ریکا رسید، کنار میز نشست که می‌توانست از آنجا خیابان را ببیند، یک بستنی مخلوط با وانیل سفارش داد. اگر نمی‌توانست سانتیاگو را متقادع کند که به خانه‌اش بروند و صفحه‌گوش کنند، به گردش می‌رفتند یا برای قمار به خانه کوکو بسرا<sup>2</sup> سر می‌زدند، سانتیاگو چه مطلبی داشت که می‌خواست با او در میان بگذرد. و در همین لحظه سانتیاگو وارد شد، صورت دراز، چشمان تبزده: پدر و مادرش آمالیا را بیرون کرده بودند، کمکی. درهای شعبه بانکو د کرديتو<sup>3</sup> تازه باز شده بود و پوپیه از پنجره‌های بستنی فروشی می‌توانست درهای گردان را ببیند که مردم منتظر مانده بر پیاده رو را می‌بلغند. خورشید می‌درخشید، اتوبوسها انباشته از مسافر می‌گذشتند، در گوشۀ خیابان شل مرد و زن بر سر تاکسی جدال می‌کردند. چرا تا حالا برای بیرون‌کردنش صبر کرده بودند،

1. Cayo Bermudez

2. Coco Becerra

3. Banca de Credito

лагро؟ سانتیاگو شانه بالا انداخت، نمی خواستند که او فکر کند آمالیا را به خاطر ماجراهی آن شب بیرون می کنند، فکر می کنند او اینقدر احمق است. با آن چهره سوگوار لاغرتر از آنچه بود می نمود، موی شبیگونش بر پیشانی ریخته بود. گارسن آمد و سانتیاگو به لیوان پوپیه اشاره کرد. شما هم بستنی وانیلی؟ بله. پوپیه کوشید دلداریش بدده، خوب، بگذریم، وضع اینقدرها هم بد نیست، آمالیا خیلی زود کار دیگری پیدا می کند، همه دنبال مستخدمه می گردند. سانتیاگو به ناخنها یاش خبره شده بود: آمالیا دختر خوبی بود، وقتی تنه، ترقه یا من سرحال نبودیم هر پرت و پلایی که از دهنمان درمی آمد بارش می کردیم و او یک کلمه هم از ما پیش پدر و مادرم شکایت نمی کرد، کمکی. پوپیه بستنی اش را با نی به هم زد. چطور می توانم قانعت کنم که به خانه شما برویم و صفحه گوش کنیم، برادرزن؟ بستنی را مک زد. گفت: «مادرت درباره ماجراهی سان مارکوس پیش زن ستاتور درددل کرده.»

سانتیاگو گفت: «پیش هر کس که می خواهد درددل کند.» پوپیه گفت: «اگر سان مارکوس اینقدر ناراحتیشان می کند، اسمت را در دانشگاه کاتولیک بنویس، برای تو چه فرقی می کند؟ نکند دانشگاه کاتولیک سخت‌گیرتر است، ها؟»

سانتیاگو گفت: «پدر و مادرم اصلاً مسائله شان این نیست. آنها از سان مارکوس بدشان می آید چون کلی دانشجوی دورگه دارد و مسائل سیاسی هم در آنجا زیاد است، دلیلش فقط این است.»

پوپیه گفت: «خودت را بدجوری لای منگنه گذاشتیه ای، همیشه با همه چیز مخالفی، از هیچ نکته ای نمی گذری و همه چیز را جدی می گیری، با این کارها زندگی خودت را تلخ می کنی، لاغرو.»

سانتیاگو گفت: «موعظه هایت را برای خودت نگه دار.» پوپیه گفت: «لاغرو طوری رفتار نکن که انگار خیلی می فهمی. تو پسر درسخوانی هستی، این درست، اما دلیلی ندارد که فکر کنی بقیه هیچ چیز سرشان نمی شود. دیشب طوری با کوکو رفتار کردی که من تعجب کردم چرا خفهات نکرد.» سانتیاگو گفت: «اگر من خوش نداشته باشم به کلیسا بروم مجبور نیستم برای آن بچه کشیش عذر و بهانه بیارم.»

پوپیه گفت: «خب، خب، حالا ادای آدمهای بی خدا را درمی آری.»  
 سانتیاگو گفت: «ادا درنمی آرم. این که از کشیش‌ها خوشم نمی آید به این معنی نیست که خدا را قبول ندارم.»

پوپیه پرسید: «در خانه از کلیسا نرفتنت چه می گویند، مثلاً ته چه نظری دارد؟»  
 سانتیاگو گفت: «ماجرای آن دختر سرخپوست پاک کلافه‌ام کرد، کک‌مکی.»  
 پوپیه گفت: «فراموشش کن، اینقدر احمق نباش. خب، از ته می گفتم، چرا امروز صبح به ساحل نیامد؟»

سانتیاگو گفت: «با دوستهای دخترش به باشگاه رگاتاس رفت. نمی‌دانم چرا هنوز هیچ چیز یاد نگرفته‌ای.»

آمبروسیو می‌گوید: «همان موسرخه که صورتش کک‌مکی بود، پسر سناتور امیلیو آروالو، خودش است. ته با او ازدواج کرد؟»  
 ته شکلک درآورد: «من از آدمهای موسرخ و از آدمهای کک‌مکی خوشم نمی‌آید. او هم، موسرخ است هم کک‌مکی. آخ، حالم را به هم می‌زند.»  
 سانتیاگو گفت: «این که به خاطر من اخراجش کردند، خیلی ناراحتم می‌کند.»  
 پوپیه دلداریش داد: «بهتر است بگویی به خاطر ترقه. تو که اصلانه نمی‌دانستی یوهیمین<sup>۱</sup> چی هست.»

برادر سانتیاگو را حالا فقط ترقه می‌خواندند، اما پیش از این، آن روزها که تصمیم‌گرفته بود در باشگاه ترازاس خودی بنماید و وزنه‌برداری می‌کرد، ترقه تارزان لقبش داده بودند. او چند ماهی دانشجوی مدرسه نیروی دریایی بود و وقتی از آنجا بیرون‌نش کردند (خودش می‌گفت به دلیل کنک‌زدن یک ناویان) این طرف و آن طرف پرسه می‌زد، قمار می‌کرد و مشروب می‌خورد و لات‌بازی درمی‌آورد. گهگاه سروکله‌اش در میدان سان فرناندو پیدا می‌شد، مؤبدانه به سانتیاگو نزدیک می‌شد و به پوپیه، تونیو، کوکو یا لالو اشاره می‌کرد: ببینم عقل‌کل، کدامشان می‌خواستند باهش دست و پنجه نرم کنند؟ اما از زمانی که در دفتر دُن فرمین کار می‌کرد، حسابی سربراه شده بود.

۱. Yohimbine، مادهٔ قلیابی بی‌رنگی که از نوعی درخت در غرب افریقا به دست می‌آید. بنا بر مشهور تحریک‌کنندهٔ میل جنسی است. — م.

سانتیاگو گفت: «من می‌دانستم چه چیزی است، اما هیچ وقت ندیده بودم. تو فکر می‌کنی واقعاً زنها را حشری می‌کند؟» پوپیه زمزمه کرد: «از همان دروغهای ترقه است. خودش به تو گفت که یوهیمبین زنها را حشری می‌کند؟»

آمبروسیو گفت: «دیوانه‌شان می‌کند، اما اگر دست رویشان بگذاری مثل جنازه دراز می‌شوند، ترقه جان برای من دردرس درست نکن. یادت باشد که اگر پدرت بویی ببرد، حساب مرا می‌رسد.»

پوپیه زمزمه کرد: «ببینم، خودش گفت که با یک قاشق یوهیمبین زنها خودشان را می‌اندازند تا بغلت؟ از همان دروغهایست، لاغرو.»

سانتیاگو گفت: «باید امتحانش بکنیم، کمکی، دست‌کم برای این‌که ببینیم راست است یا نه.» ساکت شد، با خنده‌ای عصبی، پوپیه هم خنده‌ید. سفلمه‌ای به هم زند، مشکل پیدا کردن آدمی برای این کار بود، هیجان‌زده، کوفته، راهش همین بود، و میز و لیوانهای بستنی از لرزش آنها می‌لرزد؛ دیوانه شده بودند، لاغرو. ترقه وقتی این را به اش داده بود چه گفته بود؟ ترقه و لاغرو با هم سگ و گریه بودند، ترقه هر وقت که دست می‌داد به لاغرو کلک می‌زد. او هم در هر فرصتی حقه‌ای سوار ترقه می‌کرد؛ شاید این هم از همان کلکهای ترقه بود، لاغرو. نه، کمکی، ترقه مثل فرشته نجات سر رسیده بود، کلی پول در قمار بردم، و چیزی که اصلاً سابقه نداشت، پیش از آن‌که بخوابد به اتاق لاغرو رفته بود که نصیحتش کند؛ وقتی رسیده که تکانی به خودت بدھی، خجالت نمی‌کشی که هنوز دست نخورده‌ای، مردکه گشته؟ و سیگاری به لاغرو داده بود، گفته بود، اینقدر ترسو نباش. دوست دختر داری؟ سانتیاگو بدروغ گفته بود دارد و ترقه، نگران؛ وقتی رسیده که پسرگیت را برداریم، لاغرو، واقعاً وقتی است.

سانتیاگو گفت: «چند بار ازت خواستم که مرا به فاحشه‌خانه ببری؟» ترقه گفت: «شاید مرضی، چیزی بگیری، آن وقت پیرمرد مرا می‌کشد. از این گذشته مرد واقعی چیزی را که می‌خواهد به دست می‌آرد، پول پاش نمی‌دهد. تو ادای آدمهای همه‌چیزدان را درمی‌آری، اما همین که پای زنها به میان می‌آید پاک از مرحله پر تری.»

سانتیاگو گفت: «من ادای آدمهای همه‌چیزدان را در نمی‌آرم. وقتی می‌خورم، می‌زنم. زود باش ترقه. مرا هم بیر به فاحشه خانه.»

«پس چرا با پیرمرد اینقدر بحث می‌کنی. این‌که با هر حرف او مخالفت می‌کنی دلخورش می‌کند.»

سانتیاگو گفت: «من فقط وقتی باهاش مخالفت می‌کنم که از اوردیا و ارتشدفاع می‌کند. زود باش ترقه.»

ترقه گفت: «خوب بگو ببینم چرا با ارتشن مخالفی، اوردیا مگر چه هیزم‌تری به تو فروخته؟»

سانتیاگو گفت: «آخر اینها بزور به حکومت رسیدند، اوردیا خیلی از مردم را به زندان انداخته.»

ترقه گفت: «فقط آپریستها و کمونیستها را. تازه باهاشان خیلی خوب رفتار کرده. اگر من بودم همه‌شان را می‌کشتم. زمان بوسنامانته مملکت پاک خرتوخر بود. آدمهای درست و حسابی نمی‌توانستند کار خودشان را بکنند.»

سانتیاگو گفت: «پس تو هم آدم درست و حسابی نیستی، چون زمان بوسنامانته وضعیت خیلی رو برآورد.»

ترقه گفت: «عقل کل مثل این‌که دلت برای دوتا سیلی تنگ شده.» سانتیاگو گفت: «عقیده هر کس برای خودش. زود باش ترقه جان، مرا هم به فاحشه خانه بیر.»

ترقه گفت: «صحبت فاحشه خانه را هم نکن. اما کمکت می‌کنم تا کارت را با یک زنی راه بیندازی.»

پوپیه پرسید: «یوهیمین را توی دارو خانه‌ها می‌فروشند؟»

سانتیاگو گفت: «قاقاقی می‌فروشند، غیر قانونی است.»

ترقه گفت: «کمی از این را توی کوکاکولا یا روی سوسیس بریز و منتظر باش تا اثر کند. وقتی طرف شروع کرد به بسی تابی، باید دست به کار شوی.»

سانتیاگو پرسید: «مثلاً باید چندساله باشند؟»

ترقه گفت: «حتماً اینقدر بی‌شعور نیستی که این را به دخترهای ده‌ساله

بخارانی. چهارده ساله خوب است. اما خیلی کم. گرچه با دخترهایی در آن سن و سال این هم کارت را آسانتر نمی‌کند، به بد دردسری می‌افتد.» پوپیه پرسید: «حالا این واقعاً یوهیمین است؟ نکند کمی نمک یا شکر بهات داده باشد؟»

سانتیاگو گفت: «بانوک زبانم چشیدمش. اصلاً بوندارد، یک جور گرد است با مزه کمی تند.»

در خیابان بر شمار مردمی که می‌کوشیدند بر تاکسیها و اتوبوسهای پر از مسافر سوار شوند، افزوده شده بود. به صفت نایستاده بودند، توده‌ای کوچک بودند که برای اتوبوسهایی با پنجره‌های سفید و آبی که بی‌توقف می‌گذشتند، دست تکان می‌دادند. ناگهان از لابلای هیکل‌ها دو نیمرخ آشنا، سرهایی با موی سیاه: دو قلوهای بالریسترا. پوپیه پرده را کنار زد و برآشان دست تکان داد، اما ندیدند یا نشاختندش. بی‌تابانه پا بر زمین می‌کوبیدند، چهره‌های شاداب و آفتاب‌سوخته‌شان یکسر به ساعت بانکو دکردیتو نگاه می‌کرد. حتماً به جشنی در پائین شهر می‌رفتند، لاغرو. هر بار که تاکسی نزدیک می‌شد آنها با اطمینان جلو می‌رفتند اما همیشه کسی دیگر جایشان را می‌گرفت.

پوپیه گفت: «فکر می‌کنم تنها باشند، بیا با آنها به جشن برویم، لاغرو.» سانتیاگو پرسید: «بیبینم، تو کشته‌مردۀ تنه هستی یا نه، هوسباز؟» پوپیه گفت: «من فقط کشته‌مردۀ تمام. البته اگر تو بخواهی به خانه‌تان برویم و صفحه‌گوش کنیم، من پایم.»

سانتیاگو بی‌شور و شوق سری می‌جنباند: کمی پول به جیب زده بود، می‌خواست آن را به دختر سرخپوست بدهد، همین اطراف در سورکیو زندگی می‌کرد. چشمان پوپیه گشاد شد، به آمالیا! و زیر خنده زد، چون پدر و مادرش دخترک را بیرون کرده بودند می‌خواست پول ماهیانه‌اش را به او بدهد؟ پول ماهیانه‌اش نبود، سانتیاگو دو مک به نی زد، صد سول از قلکش برداشته بود. و پوپیه انگشت خود را بر شقیقه گذاشت: پاک کس خل شده‌ای، لاغرو. سانتیاگو گفت تقصیر من بود که بیرون شکردن، پول دادن به او چه عیبی داشت. حتی اگر عاشق آن دخترۀ سرخپوست هم بودی باز هم صد سول کلی پول بود لاغرو، با این پول می‌توانیم

دو قلوها را به سینما دعوت کنیم. اما درست در همین لحظه دو قلوها سوار یک موریس سبزرنگ می‌شند و پوپیه: دیگر دیر است، برادر، و سانتیاگو سیگاری روشن کرده بود.

پوپیه گفت: «من که فکر نمی‌کنم ترقه به دوست‌دخترش یوهیمیین بدهد، این ادعا را درمی‌آرد که وانمود کند خیلی هفت خط است. ببینم، تو به یک دختر حسابی یوهیمیین می‌دهی؟»

سانتیاگو گفت: «به نامزدم نه. اما یک دختر دورگه چطور است؟» پوپیه زمزمه کرد: «خوب. پس چه کار می‌کنی؟ به کسی می‌دهیش یا دور می‌ریزیش؟»

فکر این را کرده بود که دور بریزدش، کک‌مکی، سانتیاگو صدایش را پائین آورد و سرخ شد، به لکنت افتاد، اما همان وقت فکری به ذهنش رسیده بود. فقط برای این که ببیند چه تأثیری دارد، هاکک‌مکی، چطور است؟

پوپیه گفت: «کارت اینقدر احمقانه است که نمی‌دانم چه بگویم، آدم با صد سول هزار کار می‌تواند بکند، اما میل خودت است. پول مال توست.»

سانتیاگو گفت: «بیا کک‌مکی، همین طرفهاست، در سورکیو.»

پوپیه گفت: «باشد، اما بعد باید برویم خانه شما و صفحه‌گوش کنیم، تنه را هم باید صدا بزنی.»

سانتیاگو گفت: «تو هم که عجب خواستگار کله‌خری هستی، کک‌مکی.»

پوپیه پرسید: «اگر پدر و مادرت بفهمند چه؟ ترقه را چه کار می‌کنی؟»

سانتیاگو گفت: «پدر و مادرم رفته‌اند آنکون و تا دوشنبه برنمی‌گردند، ترقه هم به گاوداری یکی از دوستهاش رفته.»

پوپیه گفت: «باید آماده باشی که اگر بهاش نساخت و روی دستمان از حال رفت، کاری بکنی.»

سانتیاگو گفت: « فقط یک کمکی بهاش می‌دهیم، کک‌مکی، اینقدر ترسو نباش.»

خرده‌برقی در چشمان پوپیه درخشید، لاغرو یادت هست یک بار در آنکون آمالیا را دزدکی دید زدیم؟

از پشت‌بام می‌شد حمام پیشخدمتها را دید، دو چهره کنار هم بر دریچه شیشه‌ای سقف، پائین طرح اندامی در بخار، حوله سیاه. عالی بود، دختر دورگه، لاغر.

زن و مردی که بر میز پهلوی نشسته بودند برخاستند و آمروسيو به زن اشاره کرد: زنک جنده است، پسر، روزها بی مشتری به لاکاترال می‌آید. زن و مرد را دیدند که خارج شدند. به لارکو رفتند، دیدند که از کایه شل گذشتند. ایستگاه اتوبوس خالی بود. گارسن را صدا می‌زنند، جدا جدا حساب کن، از کجا می‌دانست که زنک جنده است؟ آخر لاکاترال هم رستوران و میخانه بود و هم جای بلندکردن جنده‌ها، پسر، پشت آشپزخانه اتاق کوچکی بود که ساعتی دو سول کرایه می‌کردند. از لارکو می‌گذشتند و به دخترانی که از مغازه‌ها بیرون می‌آمدند نگاه می‌کردند، زنان کالسکه‌ها را با کودکان گریان پیش می‌راندند. در پارک پوپیه یک نسخه اولتیمائورا خرید، شایعاتش را بلند بلند خواند، نگاهی به بخش ورزشی انداخت و از جلو لاتین دستیتا بلانکا<sup>۱</sup> که می‌گذشتند، سلام لالو. در آلامدا ریکاردو پالما<sup>۲</sup> روزنامه را مچاله کردند و چند قدمی پیش پا انداختندش تا روزنامه پاره پاره شده و در چهارراه سورکیو بر جای ماند.

سانتیاگو گفت: «فقط همین مان مانده که آمالیا عصبانی شود و بیرونمان کند.»

پوپیه گفت: «صد سول کلی بول است، مثل شاه ازت استقبال می‌کند.» تزدیک سینما سینه میرافلورس بودند، مقابل بازار با غرفه‌های چوبین؛ با فرش حصیری و سایبان کتانی که گل و اشیای سفالی و میوه می‌فروختند، و صدای سینما به خیابان می‌آمد، نعره‌ها، تاخت اسبها، فریادهای سرخپوستان به‌هنگام نبرد، صدای کودکان: مرگ در آریزونا. ایستادند تا نگاهی به پوسترها بیندازند: فیلم کابویی، لاغر.

سانتیاگو گفت: «کمی عصبی هستم، دیشب نخوابیدم، دلیلش حتماً همین است.»

پوپیه گفت: «دستپاچه‌ای، عصبی بودنت به این دلیل است. خودت را جلو

من شیر می‌کنی، چیزی نمی‌شود، اینقدر ترسو نباش، و درست سربزنه‌گاه تویی که دستپاچه می‌شوی. اصلاً ولش کن، بیا برویم سینما.»  
سانتیاگو گفت: «دستپاچه نشده‌ام، تمام شد. صبر کن ببینم پدر و مادرم رفته‌اند یا نه.»

atomobile نبود، رفته بودند. وارد باغ شدند، از حوض کاشی گذشتند، اگر خواایده باشد چه، لاغرو؟ بیدارش می‌کردند، کک‌مکی. سانتیاگو در را باز کرد، صدای کلید برق، و سایه‌ها بدل می‌شوند به قالیها، تابلوها، آینه‌ها، میزهایی با زیرسیگاری، چراغها. پوپیه می‌خواست بشیند اما سانتیاگو: اول برویم بالا، اتاق من. حیاط خلوت، اتاق کار، پلکانی با نرده‌های آهنین. سانتیاگو پوپیه را کنار پله‌ها رها می‌کند، برو، صفحه‌ای بگذار، او می‌رفت تا صداش کند. پرچمهای مدرسه، عکسی از ترقه، عکسی دیگر از تنه در جامه اولین عشاء ریانی، پوپیه فکر کرد، زیباست، خوکی با گوشاهای بزرگ روی قفسه، برداشتش، چقدر پول توی این بود. بر تخت نشست، رادیوی ساعت‌دار روشن کرد، والسى از فلیپه پنیگلو، صدای قدمها، لاغرو: اوضاع روپرا است، کک‌مکی. بیدار بوده، چندتا کوکاکولا بیار بالا، و خنده‌یدند: هیس، داشت می‌آمد، خودش بود؟ آری او بود، کنار در، با بدگمانی آن دو را ورانداز می‌کرد. چسبیده به در خم شده بود، ژیله‌ای گلی رنگ و بلوز بی دگمه آبی، هیچ نگفت. آمالیا بود و آمالیا نبود، پوپیه فکر کرد، این چطور می‌تواند همانی باشد که پیشیند آبی بر تن با جاروی گردگیری یا سینی به دست در خانه لاغرو می‌گشت. مویش اکنون پریشان بود، عصر بخیر، بچه‌ها، یک جفت کفش مردانه، و می‌توانستی ببینی که هراسزده است: سلام آمالیا.

سانتیاگو گفت: «مادرم گفت که از خانه‌مان رفته‌ای. خیلی بد شد که رفتی.» آمالیا در راه کرد، چشمش به پوپیه افتاد، او چطور بود، آقاپسر، پوپیه از پیاده‌رو لبخندی دوستانه زد، آمالیا روی به سانتیاگو گفت: به میل خودش نرفته بود، سینیورا زوئیلا بیرون‌نش انداخته بود. آخر چرا خانم، و سینیورا زوئیلا: چون دلم می‌خواهد، همین حالا سطح را جمع کن، آمالیا حرف می‌زد و با دست موها یاش را و بلوزش را مرتب می‌کرد. سانتیاگو با چهره‌ای ناارام گوش می‌کرد. دلش نمی‌خواست برود، پسر، به خانم التماس کرده بود.

سانتیاگو گفت: «سینی را روی میز بگذار. خودت هم کمی بمان، داریم موسیقی گوش می‌کنیم.»

آمالیا سینی را با لیوانها و بطریهای کوکاکولا جلو عکس ترقه گذاشت و با چهره‌ای شگفت‌زده کنار قفسه ایستاد. لباس سفید و کفش‌های پاشنه کوتاه مخصوص خدمت بر تن کرده بود اما پیش‌بند و کلاه نداشت. چرا آنجا ایستاده بود، بیا اینجا، بنشین، جا که هست. آخر خوب نبود که بنشیند، خنده‌ای ریز سر داد، خانم خوش نداشت که او به اتاق پسرها برود، مگر نمی‌دانست؟ دیوانه جان، مادرم که خانه نیست، صدای سانتیاگو ناگهان کلفت شد، نه او به خانم چیزی می‌گفت نه پوپیه، بنشین، دیوانه. آمالیا باز خنده‌ید، حالا این حرف را می‌زد اما همین که از دستش ناراحت می‌شد به خانم می‌گفت و خانم هم گزک دستش می‌افتد. پوپیه گفت: قول می‌دهم که لاغر و چیزی نگوید، بنشین دیگر، می‌خواهی بهات التماس کنیم؟ آمالیا به سانتیاگو نگاه کرد، به پوپیه نگاه کرد، گوشة تخت نشست و چهره‌اش دیگر جدی شده بود. سانتیاگو برخاست، به سوی سینی رفت، مبادا دستت بلرزد، پوپیه پیش خود فکر کرد و به آمالیا نگریست: از خواندن این گروه خوشش می‌آمد؟ به رادیو اشاره کرد، موسیقی یعنی این، مگر نه؟ خوشش می‌آمد، خوب می‌خوانند. دست بر زانو، شق ورق نشسته بود، چشم تنگ کرده، گویی می‌خواست بهتر بشنود: اینها گروه ترورو اورس دل نورت<sup>۱</sup> هستند، آمالیا. سانتیاگو همچنان مشغول ریختن کوکاکولا بود و پوپیه، بی‌تاب، دزدکی نگاهش می‌کرد. آمالیا رقص بلد بود؟ والسن، بولرو، گوارچا؟ آمالیا لبخند زد، دوباره جدی شد، باز لبخند زد: نه، رقص بلد نبود. کمی به لبه تخت نزدیکتر شد، دست به سینه نشست. حرکاتش زورکی بود، گفتی لباسش بیش از اندازه تنگ بود یا پشتش می‌خارید: سایه‌اش بر کف اتاق بی‌حرکت بود.

سانتیاگو گفت: «این را برای تو، برایت آوردام تا چیزی برای خودت بخری.» آمالیا بی‌آنکه اسکناسها را بگیرد به آنها نگاه کرد: «من؟ سینیورا زوئیلا که تمام پول ماهیانه‌ام را دادند، پسر.»

سانتیاگو گفت: «این را مادرم نفرستاده، خوردم می‌دهم.»

«آخر چرا تو به من پول می‌دهی، پسر.» چهره‌اش سرخ شده بود، با نگاهی

گیج به سانتیاگو می‌نگریست: «چطور قبول کنم؟»

سانتیاگو اصرار کرد: «احمق نباش آمالیا، زود باش.»

خدوش شروع کرد: لیوان را بلند کرد و نوشید. ارکستر سیبونی را می‌نوشت،

و پوپیه پنجه را باز کرد: با غچه، درختان کوچک خیابان که تیر چراغ در گوشه‌ای بر آنها

نور افکنده بود، سطح لرزان آب، کاسیهای درخشان کف حوض، امیدوارم اتفاقی نیفتد،

لاغرو. خوب، پسر، بسلامتی، و آمالیا جرمه‌ای طولانی نوشید، آهی کشید و لیوان

نیمه تمام را از لب دور کرد: عالی بود، خوشمزه و خنک. پوپیه به سوی تخت رفت.

سانتیاگو گفت: «اگر بخواهی می‌توانیم رقص یادت بدھیم. این جوری وقتی

که دوست پسری پیدا کردی می‌توانی باهاش به میهمانی بری و مثل مجسمه یک

گوشه نایستی.»

پوپیه گفت: «شاید هم دوست پسر داشته باشد. راستش را بگو آمالیا، داری یا

نه؟»

«بین چطوری می‌خند، ککمکی.» سانتیاگو بازوی آمالیا را گرفت: «حتماً

داری، ما که رازت را می‌دانیم، آمالیا.»

«داری، حتماً داری.» پوپیه خود را به کنارش انداخت، بازوی دیگرش را

گرفت. «بین چطور می‌خندی، ای شیطان.»

آمالیا از خنده به خود می‌پیچید و بازوهایش را می‌جنباند، اما آن دو رهایش

نمی‌کردن، چطور می‌توانست داشته باشد، پسر، نه، نداشت. می‌کوشید با آرنج آنها

را دور کند. سانتیاگو دست به دور کمرش انداخت، پوپیه دست بر زانویش گذاشت و

آمالیا با ضربه دست: نه، نکن، پسر، دست نزن، اما پوپیه دوباره پیشروی کرد: ای

شیطان، ای شیطان. شاید هم رقص بلد بود و دروغی می‌گفت که بلد نیست، زود

باش دیگر، اقرار کن: خب پسر، قبول می‌کرد. اسکناسها را گرفت، با انگشت مچاله

کرد، فقط برای این‌که به سانتیاگو ثابت کند که اهل گدایی نبود، فقط همین، و آنها رادر

جیب ژیله‌اش گذاشت. اما ناراحت بود که از او پول می‌گرفت، حالا دیگر اینقدر پول

نداشت که به مجلس رقص یکشتبه برود.

پوپیه گفت: «بی خیال. اگر پولی برash نمانده باشد، از توی محله پول جمع می‌کنیم و مهمانش می‌کنیم».

«چه دوستهایی» و آمالیا چشمانش را باز کرد و گویی چیزی به یاد آورد: «خب، بیاید تو، چند دقیقه‌ای که می‌توانید بمانید. می‌بخشید که فقیرانه است».

مهلتستان نداد که دعوتش را رد کنند، دوان دوان به درون رفت و آن دو از پیش رفتند. لکه‌های چربی و دوده، چند صندلی، چند شمايل، دو بستر به هم خورده. نمی‌توانستند زياد بمانند، آمالیا، قراری داشتند. سری تکان داد، با دامن گرد، از میز وسط اتاق گرفت، فقط چند دقیقه. برقی بدخواهانه در چشمش درخشید، می‌توانستند چند لحظه‌ای منتظر بمانند و با هم گپ بزنند؟ می‌رفت که چیزی برashان بخرد، زود برمی‌گشت. سانتیاگو و پوپیه شگفت‌زده و خوشحال به هم نگاه کردند، آدم دیگری شده لاگرو، پاک حالی به حالی شده. خنده‌اش تمامی اتاق را می‌آکنده، عرق بر چهره‌اش نشسته بود و اشک در چشمانش، بی‌پرواپیش تخت را به غژاغز انداخته بود. حالا او هم دست‌زنان موسیقی را همراهی می‌کرد: آره، آره، رقص بلد بود. یکبار به آگوادولسه بودنش و در جایی که ارکستر می‌زد رقصیده بود، پوپیه فکر کرد: پاک حالی به حالی شده. برخاست رادیو را بست، گرامافون را روشن کرد، دوباره به سوی تخت رفت. حالا می‌خواست رقص آمالیا را ببیند، خیلی سرحالی، شیطان، بیا ببینم، اما سانتیاگو بلند شد: او می‌خواست با آمالیا برقصد، کک‌مکی. پوپیه فکر کرد: حرامزاده، داری سوءاستفاده می‌کنی، چون مستخدمة شماست، اگر سروکله تنه پیدا شود چه کنیم؟ سستی زانوانش را احساس کرد، و میل رفتن را، حرامزاده، آمالیا ایستاده بود و خودش به تنها یی در طول اتاق می‌رقصید، به اثایه اتاق می‌خورد، ناشیانه و سنگین، زمزمه می‌کرد، کورووار می‌چرخید، تا آن‌که سانتیاگو در آغوشش گرفت. پوپیه سر بر بالش نهاد، دست برد و چراغ را خاموش کرد، تاریکی، آنگاه چراغ خیابان طرحی از نور بر دو سیاهی زد. پوپیه دید که نرم و سبک می‌چرخند، صدای نازک آمالیا را شنید، دست در جیب کرد، می‌بینی پسر، می‌بینی که بلد است برقصد؟ صفحه که تمام شد سانتیاگو برگشت و بر تخت نشست، آمالیا پشت به آنها بر پنجره خم شده بود، می‌خندید. ترمه راست می‌گفت بین چه حالی شده، خفه شو حرامزاده. آمالیا حرف می‌زد، می‌خواند، می‌خندید،

انگار مست است، آنها را نمی بیند، چشمانش کلاپیسه می شد، کک مکی، سانتیاگو کمی ترسیده بود، اگر از حال برود چه؟ پوپیه در گوشش زمزمه کرد: این مزخرفات را بس کن، بیارش روی تخت، صدایش قاطع بود و مصرانه، زود باش لاغر، صدایش خش دار و مضطرب، زودباش لاغر، بیارش، آمالیا که نیمی از بدنش را به سوی باغ خم کرده بود، آرام پیچ و تاب می خورد، چیزی را زمزمه می کرد، و پوپیه پرهیبیش را بر زمینه آسمان تاریک تشخیص می داد، یک صفحه دیگر، یک صفحه دیگر، سانتیاگو برخاست، نواز و یولون ها در متن و صدای لئومارینی، پوپیه فکر کرد، محمول ناب، و سانتیاگو را دید که به بالکن رفت. دو سایه درهم شدند، ناکس، فکر این همه را من به سرش انداختم، حالا اینجا ولم کرده تا سُماق بمکم، توان این کلک را پس می دهی، ناکس. حالا حتی دیگر تکان هم نمی خوردند، دختر دورگه کوتاه بود و چنین می نمود که به لاغر و آویخته است، حتماً خوب بهاش می رسید، این را دیگر نمی شد تحمل کرد، و پوپیه حدس زد که صدای سانتیاگو را می شنود، خسته نشدی؟ نفس بریده و بی حال، دخترک گفتی در حال خفگی بود. دلش می خواست دراز بکشد؟ فکر کرد: بیارش اینجا. کنار او بودند، آمالیا چون خوابگردها می رقصید، چشمانش بسته بود، دستهای لاغر و بالا و پائین می رفت، در پشت او ناپدید می شد و پوپیه نمی توانست چهره شان را ببیند، لاغر و داشت می بوسیدش و او بی آنکه دست از پا خطرا کند تماشا می کرد، نه این را دیگر نمی شد تحمل کرد، خوب، بیایند بچه ها.

آمالیا گفت: «برایتان نی هم آوردم. شماها اینطور کوکاکولا می خوردید، مگر نه؟»

سانتیاگو گفت: «چرا خودت را به زحمت انداختی. داشتیم می رفتیم.» بطرهای کوکاکولا را بانی به آنها داد، صندلی بی پیش کشید و رو بروشان نشست، مویش را شانه زده بود، نواری بر آن بسته بود، دگمه های ژیله اش را انداخته بود و نوشیدن آن دو را تماشا می کرد. خودش نوشابه نداشت.

پوپیه گفت: «دیوانه، نباید پولت را این جوری خرج می کردم.» آمالیا خندید: «پول من که نیست، این را آقا سانتیاگو داده. خواستم کاری برatan کرده باشم.» در خانه باز بود، بیرون رفت هر فته تاریک می شد و گهگاه صدای

ترامواها از دور به گوش می آمد. انبوه مردم از پیاده رو می گذشتند، صدایها، خندهها، برخی چهره‌ها درنگ می کردند تا لحظه‌ای نگاهی بیندازند.

آمالیا گفت: «وقت تعطیل کارخانه هاست. حیف که آزمایشگاه پدرت این نزدیکیها نیست، پسر. باید برای رفتن به خیابان آرژانتین تراموا بگیرم و بعد هم سوار اتوبوس شوم».

سانتیاگو پرسید: «می خواهی توی آزمایشگاه کار کنی؟»

آمالیا گفت: «مگر پدرت بهات نگفته؟ از دوشنبه شروع می کنم».

داشته با چمدان از خانه خارج می شده که دُن فرمین را دیده، دلت می خواهد کاری در آزمایشگاه برایت دست و پا کنم؟ و او: حتماً، دُن فرمین، هرجا که باشد. و دُن فرمین ترقه را صدا کرده بود و گفته بود به کاریو تلفن کند که کاری به آمالیا بدهد. پوپیه فکر کرد، چه تظاهری.

سانتیاگو گفت: «پس خوب شد. در آزمایشگاه وضعت خیلی بهتر می شود».

پوپیه پاکت سیگار چسترفیلد را بیرون آورد، سیگاری به سانتیاگو داد. درنگی کرد، یکی هم به آمالیا تعارف کرد، نه، او سیگار نمی کشید، پسر.

پوپیه گفت: «شاید هم می کشی و مثل آن دفعه داری به ما کلک می زنی. آن دفعه گفتی که بلد نیستی برقصی، اما بلد بودی».

دید که رنگش پرید، نه، پسر، نه، شنید که به لکنت افتاد. حس کرد که سانتیاگو روی صندلی اش جایه‌جا شد و فکر کرد: درست به جای حساس زدم. آمالیا سروش را پائین انداخته بود.

گفت: «شوخي کردم». و چهره‌اش گُرگرفت. «چرا باید خجالت بکشی، مگر چه اتفاقی افتاد، دیوانه؟»

چهره‌اش دوباره رنگ می گرفت، صدایش باز می گشت: حتی نمی خواست به یاد بیارد، پسر. چقدر حالش بد شده بود، روز بعد هم همه چیز توی سرش قاطی شده بود، هر چیز که برمی داشت روی دستش می لرزید. با حجب و حسرت، با شگفتی به آن دو نگاه کرد، کوکاکولا به آنها کاری نکرده بود؟ پوپیه به سانتیاگو نگاه کرد، سانتیاگو به پوپیه نگاه کرد، هر دو به آمالیا نگاه کردند: تمام شب استفراغ کرده بود، دیگر تا عمر داشت لب به کوکاکولا نمی زد. تازه، او قبلًا آبجو هم خورده بود و

هیچ اتفاقی نیفتاده بود، و پاستورینا، هیچی، و پسیکولا، هیچی، نکند کوکاکولا فاسد بوده، پسر؟ پوپیه زبانش را گزید. دستمالش را درآورد و محکم فین کرد. بینی اش را چلاتند و احساس کرد شکمش دارد می‌ترکد: صفحه تمام شده بود، حالا وقتیش بود، و او دستهایش را سرعت از جیب شلوارش درآورد. هنوز غرق در فضای نیمه تاریک بودند، بیا اینجا، بیا، کمی بشنین، و صدای آمالیا را شنید: صفحه تمام شده، پسر. صدایی که به دشواری بر می‌آمد، چرا این آفایپر چراغ را خاموش کرده، بفهمی نفهمی سراسیمه، یا چراغ را روشن کتند یا او می‌رود، بی‌توش و توان اعتراض می‌کرد، از تاریکی خوشش نمی‌آمد، این جوری راحت نبود. پرهیبی بود، سایه‌ای میان سایه‌های دیگر در اتاق و چنین می‌نمود که آنها میان میز و قفسه در کشمکشی دروغین اند. برخاست و به سویشان رفت. برو توی باخ، کمکی. و او: نه دیگر، نمی‌شد تحمل کرد، به چیزی خورد، قوزکش درد گرفت، نه، نمی‌رفت، بیارش روی تخت، ولم کن، پسر. صدای آمالیا بلند شد، چهات شده، پسر، داشت از کوره درمی‌رفت، و حالا پوپیه شانه‌هایش را یافته بود، ولم کن، باید ولش کند، و پوپیه او را به سوی خود کشید، چه پررو، آفایپر، چشمها بسته، نفسها سنگین، کnar آنها روی تخت غلیتید، زود باش لاغرو. آمالیا خندید، قلقلکم نده، اما دست و پایش همچنان در کشمکش بود و پوپیه با دلشوره خندید: برو بیرون کمکی، تنهم بگذار. نمی‌رفت، چرا بود، و حالا سانتیاگو پوپیه را می‌راند و پوپیه سانتیاگو را می‌راند، نمی‌روم، و در آمیختگی جامه‌ها و پوستهای نمناک در تاریکی، چرخیدن پاه، دستها، بازوها و پتوها. داشتند خفه‌اش می‌کردند، پسر، نمی‌توانست نفس بکشد، چطور می‌خندی، ای شیطان! بردید کnar، باید ولش می‌کردند، صدایی از اعماق، نفس نفس منظم حیوان، و ناگاه؛ هیس، فشارهایی، بر در و سرو صدایی از بیرون، و سانتیاگو: هیس، و پوپیه: هیس؛ در حیاط است، هیس. فکر کرد: تنه، و احساس کرد که پیکرش آب می‌شود. سانتیاگو به سوی پنجه دویده بود و او نمی‌توانست از جای بجند: تنه، تنه.

«ما دیگر واقعاً باید برویم، آمالیا» سانتیاگو برخاست، بطی را روی میز نهاد.  
«ممنون از این که مهمانمان کردی.»  
آمالیا گفت: «من باید از تو تشکر کنم، پسر، هم برای این که آمدی و هم برای چیزی که برایم آوردم.»

سانتیاگو گفت: «گهگاه سری به ما بزن.»

آمالیا گفت: «حتماً می‌آیم، پسر، به تنه کوچولو سلام برسان.»

سانتیاگو گفت: «برو بیرون، بلند شو، چرا ماتحت برد. تو هم پیرهنت رامرتب کن، دستی هم به موها یات بکش، احمق.»

تازه چراغ را روشن کرده بود، داشت مویش را مرتب می‌کرد، پوپیه پیرهنتش را توى شلوار کرد و هراسان به او نگریست: د زود باش، از اتاق برو بیرون، اما آمالیا همچنان روی تخت نشسته بود و آنها بناچار پیکر بی حال سنگینش را بلند کردند، با حالتی ابلهانه سکندری خورد، به میز تکیه داد. زود باش، زود باش، سانتیاگو تخت را مرتب کرد و پوپیه دوید تا گرامافون را خاموش کند، از اتاق برو بیرون بیرون، احمق. آمالیا نمی‌توانست بجنبد، با چشممانی سرشار از حیرت به آنها گوش می‌داد، از میان دستهاشان سُر خورد و در همان دم در باز شد و آن دو او را رها کردند: سلام، مامان. پوپیه سینیورا زوئیلا را دید و کوشید لبخند بزند، شلوار بر پا و سربندی لعلی رنگ بر سر، شب بخیر، خانم، و چشمان خاتم خندید و به سانتیاگو نگریست و به آمالیا، و خنده‌اش محو شد. گریخت: سلام پدر، پشت سر سینیورا زوئیلا، چهره پُر، سبیل و شفیقۀ خاکستری و چشمان ختدان دُن فرمین را دید، سلام لاغر، مادرت تصمیم گرفت که، سلام پوپیه نمی‌دانستم اینجایی. دُن فرمین وارد اتاق شد، پیرهن بی‌یقه، کت تابستانی، کفش راحت، و با پوپیه دست داد، سلام، قربان.

سینیورا زوئیلا پرسید: «بینم، تو چرا تا حالا نخوابیدی؟ ساعت از دوازده هم گذشته.»

سانتیاگو گفت: «گرسنه بودیم، بیدارش کردم که چند ساندویچ برآمان درست کند. مگر قرار نبود در آنکون بخوابید؟»

دُن فرمین گفت: «مادرت فراموش کرده بود که فردا ناهار مهمان دارد. همان جوش و جلاهای مادرت، و گرنه...»

پوپیه از گوشۀ چشم آمالیا را دید که سینی بر دست بیرون می‌رود، به کف اتاق خیره شده بود و مستقیم راه می‌رفت، شانس آورده بودند.

دُن فرمین گفت: «خواهرت پیش خانواده بالارینو ماند. بگذریم، نقشه من برای تعطیلات این هفته عملی نشد.»

پوپیه پرسید: «ساعت دوازده شده، خانم؟ پس من باید عجله کنم. اصلاً متوجه ساعت نبودیم. فکر می‌کردم تازه ساعت ده است.»

دن فرمین پرسید: «روزگار سناتور چطور است؟ مدت‌هاست که در باشگاه نمی‌بینم.»

آمالیا با آن دو به خیابان رفت، سانتیاگو دستی بر شانه‌اش زد و پوپیه از او خدا‌حافظی کرد: چائو، آمالیا. در طول خط تراموا به راه افتادند. به ال تریونفو رفتند تا سیگار بخوردند، مملو از باده‌نوشان و مشتریهای بیلیارد بود.

پوپیه گفت: «صد سول برای هیچ. یک خودنما بی معنی. این‌طور که پیداست، خدمتی در حقش کردیم. پدرت شغل بهتری بهاش داده.» سانتیاگو گفت: «هرچه باشد، ما توی هچل انداختیمش. من که غصه آن صد سول را نمی‌خورم.»

پوپیه گفت: «قصد نداشتم اینقدر به این مسئله بچسبم. اما تو که پاک و رشکسته شدی. مگر ما چه کارش کردیم؟ حالا که پنج پوند بهاش دادی، پشیمانی ات را بگذار کنار.»

در امتداد خط تراموا تا ریکاردو و پالما رفتند. قدم‌زنان می‌رفتند و زیر درختان بولوار و میان صفت اتومبیلها سیگار می‌کشیدند.

پوپیه خنده‌ید: «وقتی آن جور راجع به کوکاکولا حرف می‌زد، خنده‌ات نگرفت؟ فکر می‌کنی واقعاً اینقدر خنگ است یا ادا درمی‌آورد؟ من که نمی‌دانم چطور جلو خنده‌ام را گرفتم، از زور خنده شاشم گرفته بود.»

سانتیاگو می‌گوید: «چیزی ازت می‌پرسم، قیافه من به حرامزاده‌ها می‌خورد؟» پوپیه گفت: «چیزی بهات بگوییم: فکر نمی‌کنی، این‌که رفت و برای‌مان کوکاکولا خرید از روی بدجنی بود؟ مثل این‌که می‌خواست امتحان کند که کار آن شب را تکرار می‌کنیم یا نه.»

سانتیاگو گفت: «تو ذهن کثیفی داری، کک‌مکی.»

آمبرو سیو می‌گوید: «چه سؤالی پسر، معلوم است که نمی‌خورد.»

پوپیه گفت: «بسیار خوب. آن دخترک دورگه قدیسه است و من هم ذهن کثیفی دارم. حالا بیا برویم خانه‌تان و صفحه‌گوش کنیم.»

دن فرمین پرسید: «به خاطر من این کار را کردی؟ به خاطر من، سیاه بدبخت دیوانه حرامزاده».»

آمبروسیو می خندد: «قسم می خورم که نمی خورد، پسر. مرا دست انداختی؟»

سانتیاگو گفت: «تنه خانه نیست. با دوستهاش به سینما رفته.» پوپیه گفت: «گوش کن، اینقدر حرامزاده نباش، داری دروغ می گویی، مگر نه؟ تو قول دادی لاغرو.»

سانتیاگو می گوید: «آمبروسیو، منظورت این است که حرامزاده ها قیافه شان به حرامزاده ها نمی خورد؟»



در تمامی طول سفر ستوان یک دم از حرف زدن نماند، سیگارش را که بوى چلغوز مى داد دود مى کرد و یکسر از انقلاب حرف مى زد و به گروهبان راننده جip توضیح مى داد حالا که او دریا قدرت را به دست آورده آپریستها خواهی نخواهی با او کنار می آیند. سپیده دم راه افتاده و تنها یک بار در سورکو توقف کرده بودند تا گذرنامه هاشان را به نگهبانی که کنار راهبند پاس می داد نشان دهند. ساعت هفت صبح وارد چینچا<sup>۱</sup> شدند. در شهر نشانی از انقلاب نبود: بچه مدرسه ایها جنب و جوشی به خیابانها داده بودند، سربازی در گوش و کنار به چشم نمی خورد. ستوان به پیاده رو جست زد، به کافه رستوران می پارتیا<sup>۲</sup> رفت، از رادیو همان اطلاعیه های دولتی همراه همان مارش نظامی که از دو روز پیش شنیده بود، پخش می شد. بر پیشخوان خم شد و فنجانی قهوه با ساندویچ پنیر سفارش داد، مردی ترش رو، زیر پیرهن به تن صحابه را برایش آورد، ستوان پرسید مردی به نام کایو برمودس را می شناسد. مرد چرخشی به چشمها یش داد، می خواست دستگیرش کند؟ مگر برمودس آپریستا بود؟ چطور ممکن است؟ او که خودش را داخل سیاست نکرده بود. خب چه بهتر، سیاست کار مفتخره است، نه آدمهایی که صبح تا شب جان می کنند، ستوان برای یک کار شخصی پی اش می گشت. این طرفها نمی توانست پیداش کند، هیچ وقت به اینجا نمی آمد. در خانه کوچک زردنگی پشت کلیسا زندگی می کرد. فقط همان یک خانه به این رنگ بود، بقیه خانه ها یا سفید بودند یا خاکستری. یکی هم قهوه ای بود. ستوان در زد و منتظر شد و صدای قدمها را شنید و صدایی را که می پرسید: کیه.

ستوان پرسید: «آقای برمودس خانه هستند؟»

در نالهای کرد و باز شد و زنی بیرون آمد: زنی سرخپوست، چاق، سیه چرده، با صورتی پر از خال. بله قربان. مردم چینچا می گفتند کاش حالا قیافه اش را بیینی.

آخر دختر که بود به این زشتی نبود. گذشت روزگار، قربان، چه تغییری. مویش در هم برهم بود، شال پشمی که به شانه انداخته بود به کیسه‌ای کرباسی می‌ماند. زن با چشمان کوچک آزمند، با بدگمانی به اطراف نگاه کرد: «خانه نیست. چه کارش دارد؟ من زنش هستم.»

ستوان با شگفتی و سوءظن زن را ورانداز کرد: «زود برمی‌گردد؟ می‌توانم منتظرش بمانم؟» از جلو در کنار رفت. داخل خانه میان اثاثیه سنگین، گلدنهاای بی‌گل، چرخ خیاطی، دیوارهایی با انبوهای سایه‌ها یا سوراخها یا حشرات، ستوان احساس تهوع کرد. زن پنجره‌ای باز کرد، زبانه‌ای از آفتاب به درون آمد. جعبه‌هایی انبارشده در گوشه‌وکنار، توده‌های روزنامه. زن زیرلب پوزش خواست و در دهان تاریک سرسرا گم شد. ستوان چهچهه قناری را از جایی شنید. این واقعاً زنش بود؟ بله قربان، زن شرعی، البته که زنش بود، ماجرا یاش تمام چینچا را تکان داد. ماجرا از کی شروع شد؟ سالها پیش، وقتی که خانواده برمودس از گله‌داری دلافلور آمدند بیرون. خانواده، یعنی لاشخور، دونیا کاتالینا خادمه کلیسا و پسرشان، دن کایو که شاید آن روزها چهار دست و پا راه می‌رفت. لاشخور مباشر گله‌داری بود و وقتی که به چینچا آمد مردم می‌گفتند دلافلور برای ذری ببرونش کرده. در چینچا نزول خور شد. هر کس به پول احتیاج داشت سراغ لاشخور می‌رفت، خیلی احتیاج دارم، ویشه چی داری، این حلقه، این ساعت، اگر پول را برنمی‌گرداندی ویشه را برمی‌داشت، نزولی که می‌گرفت آنقدر بالا بود که مردم اگر تا آخر عمر شان هم جان می‌کندند باز زیر قرضش بودند. برای همین بود که بهاش لاشخور می‌گفتند، بله قربان: قوتش از مردار بود. چند سالی که گذشت پولش از پارو بالا می‌رفت، تازه تانش وقتی توی روغن افتاد که حکومت ژنرال بناویدس شروع کرد به این که آپریستها را به زندان بیندازد و از مملکت اخراج کند. کلانتر تونیز<sup>۱</sup> دستور می‌داد، سروان راسکاچوچا<sup>۲</sup> آپریستها را به زندان می‌انداخت و خانواده‌هاشان را بیرون می‌کرد، لاشخور اموالشان را حراج می‌کرد و سه نفری شیرینی را بین خودشان تقسیم می‌کردند. با این پولها لاشخور اعتباری به هم رساند، بله قربان، حتی شهردار چینچا هم شد، وقت

رژه یا تعطیل‌های رسمی با کلاه انگلیسی توی پلازا د آرماس پیداش می‌شد. خلاصه حسابی باد کرده بود. یکسر مواظب این بود که پرسش کفس پاش کند و با سیاهها قاتی نشود. وقتی بجه بودند فوتال بازی می‌کردند، از باغها میوه می‌دزدیدند، آمبروسیو به خانه‌شان می‌رفت و لاشخور اهمیتی نمی‌داد. اما وقتی پولدار شدند با تیپا بیرونش کردند و اگر دن‌کایو را با او می‌دیدند دعواش می‌کردند. نوکرش بود؟ آه، نه قربان، دوستش بود اما فقط تا وقتی که این قد بود. زن سیاهه در آن گوشه از خانه که مال دن‌کایو بود جایی برای خودش داشت و آمبروسیو و دن‌کایو یکسر اذیتش می‌کردند. آن وقت لاشخور از هم جداشان کرد، بله قربان. زندگی است دیگر. دن‌کایو را به مدرسه خوشه پاردو<sup>۱</sup> فرستادند و زن سیاهه که از وجود تریفولسیو<sup>۲</sup> خجالت می‌کشید آمبروسیو و پرپتوئو<sup>۳</sup> را به مala برد. وقتی به چینچا برگشتند دن‌کایو دیگر همیشه با یکی از بجه‌های خوشه پاردو می‌گشت که بهاش ایلیاتی می‌گفتند. آمبروسیو گهگاه توی خیابان می‌دیدش اما او دیگر آن سلام‌علیک خودمانی را نداشت، رفتارش رسمی بود. دن‌کایو در فعالیتهای مدرسه شرکت می‌کرد، خطابه می‌خواند، انشاء می‌خواند و پرچم مدرسه را در جشن‌ها به دست می‌گرفت. می‌گفتند بجه نابغه چینچاست، در آینده از آن کله‌دارها می‌شود، و لاشخور وقتی از پرسش صحبت می‌کرد آب از لب و لوجه‌اش سرازیر می‌شد. می‌گفتند که می‌گفت این پسر خیلی ترقی می‌کند. واقعاً هم ترقی کرد، قربان، مگر نه؟ «فکر می‌کنید خیلی دیر می‌آید؟» ستوان سیگارش را در زیرسیگاری له کرد.

«می‌دانید کجاست؟»

سانیا گو می‌گوید: «من هم ازدواج کردم. تو زن نگرفتی؟»  
 زن زیرلب لندید: «گاهی اوقات خیلی دیر برای ناهار خوردن می‌آید. می‌خواهید براش پیغامی بگذارید؟»  
 آمبروسیو می‌گوید: «تو هم، پسر. آن هم به این جوانی؟»  
 ستوان گفت: «منتظرش می‌شوم. امیدوارم خیلی دیر نکند.»  
 سال آخر مدرسه‌اش بود که لاشخور تصمیم گرفت به لیما بفرستدش تا

درس بخواند و یکی از آن کارچاق‌کن‌ها بشود. می‌گفتند دن کایبو برای همچو کاری ساخته شده، آمبروسیو آن روزها در آلونکهای بیرون چینچا زندگی می‌کرد، توی جاده محلی که بعدها گورسیو پراود شد. یک بار همان دوروبر دیده بودش، فهمیده بود که از مدرسه جیم شده، بعد به این فکر افتاده بود که دخترک کی هست. طرف را کشیده بود زیر خودش؟ نه قربان، مات مات نگاهش می‌کرد. آمبروسیو خودش را به آن راه زد، یعنی که دارد خوکها را تماشا می‌کند، یعنی که منتظر کسی است. دُن کایبو کتابهایش را گذاشته بود زمین، زانو زده بود و نگاهش به طرف کلبه‌ها بود، و آمبروسیو با خود گفت که کدام کلبه، راستی کدام کلبه؟ رُزا<sup>۱</sup> بود، بله قربان، دختر تومولا<sup>۲</sup> شیرفروش. یک دختر لاغر که هیچ چیز فوق العاده‌ای نداشت، آن روزها بیشتر شبیه یک دختر کوچک سفیدپوست بود تا سرخپوست. بعضی بجهه‌ها زشت به دنیا می‌آیند و بعدها بهتر می‌شوند، رزا اولش بدک نبود اما بعد پاک از ریخت افتاد. بدک نبود، نه این که خوب بود، از آن دخترها که مردهای سفیدپوست یک بار دستی به سروگوششان می‌کشند و بعد هم تو به خیر و ما به سلامت. سینه‌های کوچکش هنوز خوب در نیامده بود، چیزی که داشت یک هیکل جوان بود، همین و بس. اما اینقدر کثیف بود که نمی‌توانست برای رفتن به کلیسا سر و وضعش را مرتب کند. هر روز توی چینچا می‌دیدنش که افسار خر را با دبه‌های شیر گرفته و خانه به خانه ملاقمه ملاقه شیر می‌فروخت. دختر تومولا، پسر لاشخور، بله قربان، خودتان حدس بزنید چه جنجالی به پا می‌شد. لاشخور دیگر صاحب یک فروشگاه آهن‌آلات و یک انبار بزرگ شده بود. معروف است که می‌گفت پسرم که مدرک حقوقش را بگیرد و از لیما بیاید گه که پول به جیب می‌زند. دنیا کاتالینا تمام وقت‌ش را در کلیسا می‌گذراند، همدم کشیش بود، به نفع فقرا لاتاری راه می‌انداخت و در کارهای خیریه کاتولیکها شرکت می‌کرد. آن وقت پسرک یکسر دوروبر دخترک شیرفروش پرسه می‌زد، کی فکرش را می‌کرد. اما خوب چه می‌شود کرد، بله قربان. شاید کشته مرده را رفتش بود، یا یک همچو چیزی. می‌گویند دده سیاهه به مذاق بعضی‌ها بهتر از بی‌بی است. لابد پیش خودش فکر می‌کرده بالآخره گیرش می‌اندازم

کارش را می‌سازم و ولش می‌کنم. دخترک هم فهمیده بود که پسره سفیدپوست حسابی آب از لب‌ولوچه‌اش راه افتاده، لاید پیش خودش فکر می‌کرد می‌گذارم گیرم بیندازد، کارم را بسازد و آن وقت یقه‌اش را می‌چسبم. راستش این‌که دن‌کایو با دمش گردو می‌شکست، بله قربان. چه خدمتی از من ساخته است؟ ستوان چشم باز کرد، برپا جست. «می‌بخشید، خوابم برده بود.» دستی به صورتش کشید، سرفه‌ای کرد: «آقای برمودس؟»

کنار زن زشت رو مردی با چهره خشک و عبوس ایستاده بود، چهل و چند سالی داشت، پیرهن بر تن، کیفی به زیر بغل. پاچه‌های گشاد شلوارش کفشهایش را می‌پوشاند. ستوان فکر کرد: شلوار ملاحان، شلوار دلکها. مرد با لحنی کسالت‌بار و ناراحت گفت: «در خدمتم. خیلی وقت است که منتظرید؟»

ستوان، شاد و سرحال، گفت: «لطفاً دست و پاتان را جمع کنید. باید به لیما بیرون‌تان.» اما حالت مرد تغییری نکرد. صورتش لبخند نزد، چشمانش غافلگیر، شگفت‌زده یا شاد نشد. با همان بی‌اعتنایی یکنواخت به ستوان نگاه می‌کرد. با چشمانی تیره، آرام پرسید: «به لیما. چه کسی می‌خواهد مرا در لیما بینند؟»

ستوان با صدایی آرام و پیروزمندانه جواب داد: «شخص سرهنگ اسپینا. وزیر نظم عمومی. شخص خودش.»

زن دهانش را باز کرد، برمودس پلک برهم نزد. همچنان بی‌اعتنای برجا ماند، آنگاه طرح لبخندی آزدگی رویاوار چهره‌اش را زدود، دمی بعد چشمانش دوباره بی‌اعتنای و ملول شد. ستوان فکر کرد: کبدش کار نمی‌کند، زندگی گندی داشته، با این زنی که تنگ دلش بوده فهمیدنش مشکل نیست. برمودس کیف را روی نیمکت انداخت.

«بله درست است دیروز شنیدم که اسپینا یکی از وزرای شورای نظامی است.» بسته‌ای اینکا از کیف درآورد و از آن سیگار نامرغوب به ستوان هم تعارف کرد: «ایلیاتی نگفت با من چه کار دارد؟»

« فقط گفت که خیلی فوری باید شما را بینند.» ستوان فکر کرد: ایلیاتی. «به

من هم دستور دادند که شما را به لیما ببرم، حتی اگر ناچار شوم تپانچه به پشتستان بگذارم.»

برمودس بی حال روی صندلی راحتی افتاد، پا روی پا انداخت، دود را از دهان بیرون داد، چهره‌اش پنهان شد و وقتی دود از میان رفت ستوان دید که به او لبخند می‌زند، فکر کرد: انگار لطفی در حق من کرده، انگار دستم می‌اندازد.

با صدایی که بی حال‌تر شده بود گفت: «امروز مشکل بتوانم چینچا را ترک کنم. معامله‌ای دارم که باید در مزرعه‌ای در همین اطراف تمامش کنم.»

ستوان گفت: «وقتی وزیر نظم عمومی کسی را می‌خواهد، او چاره‌ای ندارد جز رفتن. آقای برمودس لطفاً منطقی باشید.»

برمودس برای مگس‌ها یا سوراخها یا سایه‌ها توضیح داد: «دو تراکتور تازه. حق العمل حسابی.»

چهرهٔ ستوان درهم رفت: «تراکتور؟ خواهش می‌کنم کله‌تان را به کار بیندازید و نگذارید وقتمنان تلف شود.»

برمودس پُکی به سیگار زد، چشمان ریز سردش را نیم‌بسته کرد، دود را بی‌شتاب بیرون داد.

«وقتی تا اینجا زیر تعهدی باید به فکر تراکتور باشی.» چنان سخن می‌گفت که گویی صدای ستوان را نمی‌شنود یا نمی‌بیندش. «به ایلیاتی بگویید چند روز دیگر می‌آیم.»

ستوان بهت‌زده و گیج به او نگریست: اگر وضع از این قرار بود ناچار بود تپانچه‌اش را درآرد و به سینه او بگذارد، آقای برمودس، اگر وضع از این قرار بود آنها حسابی بهاش می‌خندیدند. اما دُن‌کایو انگار نه انگار، بله قربان، از مدرسه‌جهیم می‌شد و به آن محله می‌رفت و زنها با اشاره نشانش می‌دادند، رزا، در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند و به او می‌خندید، رزیتا بیین کی دارد می‌آید. دختر تومولا خیلی خودش را می‌گرفت، بله قربان. فکرش را بکنید، پسر لاشخور اینجا آمده بود که او را بیند، کی فکرش را می‌کرد. دخترک پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت تا با او دو کلام حرف بزند، خودش را جمع و جور می‌کرد و می‌دوید پیش بقیه دخترها، یکسر می‌خندید، و عشه‌های آمد. برای دن‌کایو اصلاً مهم نبود که دخترک بهاش محل نمی‌گذاشت،

این جور پیدا بود که این کارها آتشش را تندر می‌کرد، دختر ترمولا می‌دانست چه جوری رفتار کند، بله قربان، دیگر از مادرش چه بگویم، همه کس ماجرا را فهمیده بود الّا دن‌کایو. همه چیز را تحمل می‌کرد، صبر می‌کرد، هر روز به سراغش می‌رفت، این دورگه کوچولو بالاخره وامی دهد، کاکاچان. کسی که واداد خودش بود، بله قربان. نمی‌بینی به جای تشکر برایت طاقچه بالا می‌گذارد، دن‌کایو، ولش کن برود به جهنم. دن‌کایو. اما او انگار نه انگار، مثل این که چیزخورش کرده بودند، یکسر دنبال دخترک بود و مردم هم کم‌کم افتادند به حرف مفت‌زدن. دن‌کایو، همه جا دارند پشت سرت حرف می‌زنند. و او: به تختم. به حرف زیر شکمش بود و زیر شکمش هم بهاش می‌گفت که باید دخترک را به دست بیارد. خوب، کی بود که بهاش ایراد بگیرد، هر پسر سفیدپوستی می‌تواند با این دختر دورگه‌ها کنار بیاید و باهشان از این کارهای جزیی بکند، مگر نه، قربان؟ اما دن‌کایو جوری دنبال این دخترک بود که انگار مسئله خیلی جدی است، مسخره بود، نه؟ تازه، مسخره‌تر این که دخترک به خودش اجازه می‌داد مثل آشغال باهش رفتار کند. واقعاً به خودش اجازه می‌داد، بله قربان. ستوان گفت: «تازه بنزین زده‌ایم. قول داده‌ام که حدود سه و نیم در لیما باشیم.

هر وقت حاضر باشید راه می‌افتیم، آقای برمودس.»

برمودس پیرهنش را عوض کرده بود، کت و شلوار خاکستری پوشیده بود. ساک کوچکی در دستش بود. عینک آفتابی به چشم داشت.

ستوان پرسید: «همه اسبابتان همین است؟»

برمودس لندید: «چهل تا چMDان دیگر هم دارم. برویم. همین امروز باید به چینچا برگردم.»

زن به گروهبان که مشغول وارسی بنزین جیپ بود نگاه می‌کرد. پیشبندش را باز کرده بود، جامه تنگش شکم برآمده و لمبهای موّاجش را آشکار می‌کرد. ستوان با او دست داد: می‌بخشید که شوهرتان را از شما می‌دزدم. اما زن نخندید. برمودس بر صندلی عقب جیپ نشسته بود و زن نگاهش می‌کرد، ستوان فکر کرد، انگار ازش متنفر است، انگار دیگر هیچ وقت نمی‌بیندش. سوار شد، برمودس را دید که بفهمی نهفمی دستی به خدا حافظی تکان داد، و راه افتادند. آفتاب داغ بود، خیابانها خلوت بود، بخاری دلاشب از پیاده‌رو برمی‌خاست، پنجره‌ها برق می‌زد.

«خیلی وقت است که به لیما نرفته‌اید؟» ستوان می‌کوشید خوش‌مشرب باشد.

«سالی دو سه بار برای کارهای آنچه سر می‌زنم.» در صدایش نه گرمی بود و نه گیرایی. همان صدای ناچیز، سست، طوطی وار و ولنگار زمانه. «بعضی از مسائل کشاورزی اینجا به عهده من است.»

آمبروسیو می‌گوید: «من هم برای خودم زنی داشتم، اما ازدواج نکرده بودیم.» ستوان پرسید: «چطور شده که کاروبارتان خوب نیست؟ مگر زمیندارهای اینجا پولدار نیستند؟ اینجا که پنه فراوان است، مگر نه؟» ساتیاگو می‌پرسد: «داشتی؟ با هم دعواتان شد؟»

برمودس گفت: «بیشترها خوب بود.» ستوان فکر کرد: تا سرهنگ اسپینا را داریم این یکی ناجورترین آدم نیست. اما بعد از سرهنگ دیگر این یکی را انتظار نداشتم. از وقتی که ارز را کنترل می‌کنند، پنه کارها دیگر مثل سابق تولید نمی‌کنند، جانت درمی‌آید تا یک بیل بهاشان بفروشی.» آمبروسیو می‌گوید: «تقصیر من بود که مُرد، پسر، در پوکایپا<sup>۱</sup>. یک دختر کوچلو برایم باقی گذاشت.»

ستوان شادمانه گفت: «خوب ما هم به همین دلیل انقلاب کردیم. حالا دیگر هرج و مرج تمام شده. حالا که ارتش سر کار است هو کس حساب کارش را خواهد کرد. خودتان می‌بینید که در حکومت اوردیبا اوضاع بهتر می‌شود.»

برمودس خمیازه کشید: «واقعاً؟ ستوان، اینجا آدمها عوض می‌شوند نه اوضاع.»

ستوان لبخندزنان اصرار می‌کرد: «مگر روزنامه‌ها را نمی‌خوانید؟ مگر به رادیو گوش نمی‌دهید؟ پاکسازی از همین حالا شروع شده، آپریستها، حقه‌بازها، کمونیستها، همه‌شان دستگیر شده‌اند. از این به بعد یکی از این حشرات را در خیابان نمی‌بینید.»

ساتیاگو می‌پرسد: «برای چه رفتی به پوکایپا؟»

برمودس با خشونت گفت: «دیگران پیداشان می‌شود. برای این‌که پرو را از شر حشرات خلاص کنید باید چندتا بمب رویش بیندازید و ما را از روی نقشه پاک کنید.»

آمبروسیو می‌گوید: «برای کار، پسر، یعنی برای پیداکردن کار.»

ستوان پرسید: «جدی می‌گوید یا شوخی می‌کنید؟»

سانتیاگو پرسید: «پدرم خبر داشت که کجا بودی؟»

برمودس گفت: «من از شوخی خوش نمی‌آید. هرچه می‌گوییم جدی است.»  
 جیپ از گداری می‌گذشت، هوا بوی صدف می‌داد، در چشم‌انداز گشاده دوردست تپه‌های شنی به چشم می‌آمد. گروهبان سیگار برگی را می‌جوید و می‌راند، ستوان کلاهش را تا گوش پایین کشیده بود. بیا، سیاه جان، می‌رفتند یکی دوتا آبجو بزنند. با هم دوستانه گپ زده بودند، بله قریان، آمبروسیو فکر کرده بود: به من احتیاج دارد، حتماً مربوط به رزاست. وانتی جور کرده بود با یک خانه دهاتی، دوستش، ایلیاتی را راضی کرده بود که باهاش باشد. می‌خواست آمبروسیو هم باشد تا اگر دردسری پیش آمد کمک کند. بیینم، چه دردسری ممکن است پیش بیاید؟ نکند دخترک پدری، برادری، چیزی، داشته باشد؟ نه، فقط تومولا، دیوانه جان. خیلی دلش می‌خواست کمکش کند، اما این یک کار، نه. نه این‌که از تومولا می‌ترسید، دنکایو، یا از مردم محله، اما آخر پدرت را چه کنیم، دنکایو؟ آخر اگر لاشخور می‌فهمید دنکایو فقط شلاق می‌خورد، اما او چی؟ پسر، او اصلاً خبردار نمی‌شد، سه روزه به لیما می‌رفت و وقتی برمی‌گشت که رزا به محله برگشته بود. آمبروسیو نه آره گفته بود و نه، قبول کرده بود، بله قریان، وسوسه شده بود که کمکش کند. آخر این که دختری را برای یک شب بدزدی و کارت را باهاش بکنی و دستمالی شده برش گردانی یک چیز است و این‌که باهاش ازدواج کنی چیز دیگر، بله قریان، مگر نه؟ این دنکایو بذات به او و ایلیاتی رودست زده بود، بله قریان. همه‌شان خر شده بودند، غیر از رزا و تومولا. توی چینچا می‌گفتند کسی که برد دختر زن شیرفروش بود که کارش از فروش شیر روی الاغ به آنجا کشید که برای خودش خانمی شد، عروس لاشخور شد. سر یقیه کلاه رفت: دنکایو، پدر و مادرش، حتی تومولا، چون او هم دخترش را از دست داد. شاید هم رزا از آن دَدریهای زیل بود. بله

قریان، کی فکرش را می‌کرد، سیب سرخ و دست چلاق. آمبروسیو باید چه کار می‌کرد، قربان؟ باید ساعت نه می‌رفت توی میدان، و رفته بود و منتظر شده بود، و آنها سوارش کرده بودند، و این طرف و آن طرف گشت زده بودند تا وقتی که مردم خوابیده بودند، بعد وانت را کنار خانه دن مائور و کروز، همان مردکه کر، پارک کرده بودند. قرار بود دن کایو دخترک را ساعت ده آنجا ببیند. البته که آمد، چرا نیاید. سروکلهاش پیدا شد، دن کایو جلو رفت و پشت وانت ایستاد. حتماً چیزی به اش گفت، شاید هم دخترک چیزی حدس زد، هرچه بود، دختر تومولا یکدفعه پا به دو گذاشت و دن کایو داد زد بگیرش.

آمبروسیو دوید و گرفتش، انداختش روی شانه و آورد و توی وانت نشاندش. همان وقت بود که به حقه‌های رزا پی برد، بله قربان، فکر می‌کردی الان همه را از خانه‌هاشان بیرون می‌آرد. اما نه فریادی، نه ناله‌ای، فقط این طرف و آن طرف می‌دوید، یواشکی چنگول می‌کشید و مشت می‌زد. آسانترین کار این بود که داده‌هوار راه بیندازد، مردم بیرون می‌آمدند، نصف مردم محله می‌ریختند سرشاران، بله قربان، مگر نه؟ که می‌گوید ترسیده بود، که می‌گوید زیانش بند آمده بود؟ وقتی آمبروسیو می‌بردش لگد می‌زد چنگول می‌کشید توی وانت هم وانمود کرد که دارد گریه می‌کند، آخر صورتش پوشیده بود، اما آمبروسیو صدای گریه‌اش را نشنید. ایلیاتی تخته‌گاز راه افتاد و وانت زد توی راه فرعی. به مزرعه رسیدند و دن کایو پیاده شد، رزا هم پیاده شد، لازم نبود کسی ببردش، سرش را پایین انداخت و یکراست رفت توی خانه، بله قربان، ملتقتید؟ آمبروسیو رفت که بخوابد. توی این فکر بود که رزا فردا چه شکل و شمایلی پیدا می‌کند، توی این فکر بود که فردا رزا به تومولا می‌گوید و تومولا هم به مادرش می‌گوید و مادرش هم جریان را برای او تعریف می‌کند. به فکر هیچ‌کس نمی‌رسید که ماجرا به کجا می‌کشد، نه قربان.

فردا نه رزا پیداش شد نه دن کایو، پس فردا هم همین طور، پسان فردا هم همین طور، توی محله تومولا یکسر اشک می‌ریخت، توی چینچا دونیا کاتالینا یکسر اشک می‌ریخت، و آمبروسیو دست و پاش را گم کرده بود. روز سوم لاشخور برگشت و به پلیس خبر داد، تومولا هم به اشان خبر داده بود. بله قربان، خودتان می‌دانید که چه شایعاتی به پا شد. ایلیاتی و آمبروسیو اگر توی خیابان به هم

می‌رسیدند یک کلمه هم حرف نمی‌زدند، ایلیاتی هم حتماً خیلی کلاffe بود. یک هفته بعد بود که سروکله‌شان پیدا شد، به قربان. مجبور نبود آن کار را بکند، هیچ‌کس تپانچه روی سینه‌اش نگذاشته بود که یا مرگ یا کلیسا. به میل خودش سراغ کشیش رفته بود. می‌گویند دیده بودندشان که در پلازا د آرماس از اتوبوس پیاده شده بودند، دن‌کایو بازوی رزا را گرفته بود، دیده بودندشان که به خانه لاشخور رفته بودند، درست مثل این‌که از گردش بر می‌گردند. حتماً سرزد رفته بودند، با هم، فکرش را بکنید، لابد دن‌کایو قبله ازدواج را درآورده و گفته ما ازدواج کردیم، حدس بزنید لاشخور چه قیافه‌ای به خودش گرفته، ببینم، چه خبر شده؟

«ستوان، آنجا دارند از آن حشرات می‌گیرند؟» برمودس با لبخندی کسالت‌بار به محوطه دانشگاه اشاره کرد. «در سان مارکوس چه خبر شده؟»

راهبینهای نظامی چهار طرف میدان را بسته بود و کنارشان سربازان کلاه‌خود به سر ایستاده بودند. گارد حمله و پلیس سوار در میدان بود. بر پلاکاردهای کوپیده به دیوار نوشته بود: مرگ بر دیکتاتوری، تنها راه نجات پرو آپریسمو است. در اصلی دانشگاه بسته بود و پارچه‌های سیاه به نشان عَزَا از بالکن‌ها آویخته بود. بر پشت بامها سرهای کوچکی رفت و آمد سربازان و پاسبانها را تماساً می‌کردند. دیوارهای حیاط دانشگاه با صدایی که در فاصله میان فریادها و هوراها بالا می‌گرفت و فرو می‌نشست، نفس می‌کشیدند.

«مشتی از آپریستها را از بیست و هفتم اکتبر در اینجا گیر انداخته‌ند.» ستوان برای افسری که مأمور راهبینهای خیابان آبانکای بود دست تکان داد. «یک گله گاو، این اراذل هیچ وقت عبرت نمی‌گیرند.»

برمودس پرسید: «چرا به اشان شلیک نمی‌کنند؟ ارتش پاکسازی را این جور شروع کرده؟»

یک افسر پلیس به جیپ نزدیک شد، سلام داد، برگه عبور ستوان را بررسی کرد.

ستوان به سان مارکوس اشاره کرد و پرسید: «وضع خرابکارها چطور است؟» افسر پلیس گفت: «آن تو جار و جنجال راه انداخته‌اند. گهگاه سنگی هم می‌پرانند. بفرمایید ستوان.»

پاسبانها راهبیندها را کنار کشیدند و جیپ وارد میدان دانشگاه شد. بر پارچه‌های سیاه آویزان تکه‌های مقوای سفید: در عزای آزادی، و جمجمه‌ها و استخوانهای متقارط با رنگ سیاه.

ستوان گفت: «اگر من بودم به گلوله می‌بستم، اما سرهنگ اسپینا می‌خواهد با گرسنگی از پا درآردشان».

برمودس پرسید: «او ضاع شهرستانها چطور است؟ فکر می‌کنم در شمال در درسراهایی درست شده. آپریستها آنجا قدرت دارند».

ستوان گفت: «همه جا آرام است. این که آپریستها پرو را در دست دارند، قصه است، دیدید رهبرانشان چه جور به سفارتخانه‌های خارجی پناهنده شدند. انقلاب از این آرامتر نمی‌شود، آقای برمودس. این ماجراهی سان مارکوس هم اگر بالادستیها بخواهند به یک چشم به هم زدن تمام می‌شود».

در خیابانهای مرکز شهر از ارتشیها خبری نبود. فقط در میدان ایتالیا دوباره سروکله سربازان کلاه‌خودبه سر پیدا شد. برمودس از جیپ پیاده شد، کش و قوسی رفت، از سر بیزاری به اطراف نگاه کرد و به انتظار ستوان ماند.

«تا حالا به وزارت خانه سر زده‌اید؟» ستوان کوشید که سرحال بیاردش. «ساختمانش قدیمی است اما اتفاقها مجلل است. سرهنگ برای خودش کلی تابلو و بندو ساط دارد».

رفتند تو و دو دقیقه نگذشته بود که در باز شد و انگار که زلزله شده باشد دن کایو و رزا پرت شدند بیرون، لاشخور هم پشت سرشان، یکریز فحش می‌داد و تهدید می‌کرد، می‌گویند افتضاحی به پا شد که بیا و بین، بله قربان. از دست دختر تومولا عصبانی نبود، دخترک را کنک نزد بود، فقط پسرش را. با مشت تخت زمینش می‌کرد، با تیپا می‌پراندش، و همین طور... بُردش تا پلازا د آرماس. آنجا جلوش را گرفتند، و گرنه پسرک را کشته بود. با آن باد دماغی که داشت نمی‌خواست قبول کند که پسرش آن جور ازدواج کند، آن هم با چنان کسی. تا آخر هم قبول نکرد، از آن به بعد هم دن کایو را ندید و یک شاهی هم بهاش نداد. دن کایو ناچار بود خرج رزا و خودش را در بیارد. کسی که لاشخور می‌گفت در آینده از آن کله‌دار می‌شود حتی دبیرستان را هم تمام نکرد. اگر به جای این که پیش کشیش بروند توی بخشداری

ازدواج کرده بودند لاشخور یکشیه ماجرا را ختم کرده بود اما با وجود دونیا کاتالینا که آن جور در کلیسا خدمت می کرد، مگر می شد با خدا معامله کرد، قربان؟ لابد مشورت هم کرده بودند، حتماً کشیش بهاشان گفته بود، چاره دیگری ندارید، با مذهب نمی شود شوخی کرد، و... تا زمانی که مرگ از هم جدا شان کنند. با این حساب لاشخور کاری نداشت جز این که حسرت بخورد. می گویند لاشخور کشیشی را که عقدشان کرده بود کنک زده بود، و بعدها از آمرزش محروم شده بود، برای توبه و ادارش کرده بودند که خرج ساختن یکی از برجهای کلیسای جدید چینچا را بدهد. بله قربان، کلیسا هم در این گیرودار به نوابی رسید. لاشخور دیگر آن دو نفر را ندید. گویا وقتی بوبرده بود که دارد می میرد پرسیده بود که نوه‌ای دارد یا نه. شاید اگر نوه‌ای به هم رسانده بود دن کایو را می بخشید. اما رزا، نه فقط شکل دیو شده بود، از همه بدتر این که آبستن هم نمی شد. می گویند این جور بود که پرسش یک شاهی هم ارث نبرد، لاشخور افتاد به این که هرچه را جمع کرده بود صرف عرقخوری و صدقه بکند، و اگر مرگ سرزده به سراغش نمی آمد همان خانه پشت کلیسا را هم از دست داده بود. وقتی را نداشت، نه قربان. چرا این همه سال با دخترک سرخپوست ماند؟ حرف همه مردم به لاشخور این بود که عشقشان ته می کشد و دُن کایو دخترک را به تومولا بر می گرداند و تو دوباره به پسرت می رسی. اما دُن کایو این کار را نکرد، نمی دانم چرا. به خاطر کلیسا نیود، فکر نمی کنم، دن کایو هیچ وقت به کلیسا نمی رفت. برای این که پدرش را ذله کند؟ چون از لاشخور متفرق بود، اینطور فکر می کنید؟ اینقدر اذیتش کند که بییند همه امیدی که به او بسته بود دود شده و به هوارفته؟ خودش را خراب کند، تا پدرش دق مرگ شود؟ فکر می کنید به این دلیل بود؟ پدرش را به هر قیمتی که شده آزار بدهد، حتی اگر خودش نفله می شد؟ خوب، من نمی دانم، نه قربان، شاید به خاطر آن مسأله است که اینطور فکر می کنید. این جوری نگاه نکنید، ما که داشتیم به این خوبی گپ می زدیم، حالتان خوش نیست؟ شما از لاشخور و دن کایو حرف نمی زنید، حرفتان از خودتان و آقا سانتیاگوست، بله قربان، مگر نه؟ باشد، باشد، من اصلاً حرف نمی زنم، بله، شما که با من حرف نمی زنید، من اصلاً حرف نمی زنم، نه قربان، این جور نکنید، نه قربان.

سانتیاگو می پرسد: «پوکایپا چطور جایی است؟»

آمبروسیو می‌گوید: «یک شهر کوچک که به لعنت خدا هم نمی‌ارزد. هیچ وقت به آنجا نرفته‌ای، پسر؟»

سانتیاگو می‌گوید: «تمام عمرم در آرزوی سفر بودهام و فقط تاشصت کیلومتری سفر کرده‌ام، فقط یک دفعه. تو لااقل کمی سفر کرده‌ای.»

آمبروسیو می‌گوید: «برایم بدشگون بود. پوکاپا فقط مایه دردرسرم شد.» سرهنگ آسپینا گفت: «یعنی که اوضاع بر وفق مرادت نبوده. وضعت بدتر از سایر بچه‌های کلاس بوده. یک شاهی پول نداری و هنوز هم یک بچه‌دهاتی هستی.» «وقتش را نداشتم که رد همه بچه‌های کلاس را بگیرم.» برمودس آرام بود، بی‌نحوت، بی‌فروتنی به آسپینا نگاه می‌کرد. «اما وضع تو رویهمرفته بهتر از بقیه ما بوده.»

آسپینا گفت: «بهترین و باهوشترين شاگرد کلاس، کسی که بیشتر از همه درس می‌خواند. برمودس رئیس جمهور می‌شود و آسپینا وزیرش. این را خال خالی پیر می‌گفت، یادت هست؟»

برمودس بالبخندی تلخ گفت: «اگر واقعاً می‌خواستی وزیر بشوی، خوب بفرما، الان وزیری لابد خوشحالی، مگر نه؟»

سرهنگ آسپینا به حالت تسلیم دستهایش را باز کرد: «نه درخواست کردم، نه دنبالش بودم. بهام تحمیل کردن و من هم مثل وظیفه قبولش کردم.» «در چینچا می‌گفتند تو از افسران آپریستاها شده‌ای و به ضیافت آیاڈلا توره رفتید.» برمودس لبخندزنان و بی تحکم ادامه داد: «حالا، فکرش را بکن، آپریستاها را مثل حشرات شکار می‌کنی. این را آن سرکار ستوان که پی من فرستاده بودیش گفت، خوب بگذریم، وقتی رسیده که بگویی چرا این افتخار را به من دادی.»

در دفتر باز شد. مردی با قیافه محتاط تعظیم‌کنان وارد شد، دستهای کاغذ در دست داشت، می‌توانست وارد شود، آقای رئیس دفتر؟ اما سرهنگ دکتر آلسیبیادس با اشاره‌ای راه را بر او بست، هیچ‌کس نایست مرا حشمیان می‌شد. مرد دوباره خم شد، بسیار خوب جناب رئیس دفتر، و رفت.

«آقای رئیس دفتر.» برمودس سینه صاف کرد. بی‌حضرت گذشته، بی‌حال و

خسته به دوروبر نگریست «من که باور نمی‌کنم. همانطور که باور نمی‌کنم اینجا نشسته باشم، یا ما از چهل سالگی گذشته باشیم.»

سرهنگ اسپینا لبخندی مهرآمیز به او زد، کلی از موها یاش ریخته بود، اما کچه موهای باقیمانده‌اش هنوز خاکستری نشده بود و چهره مسین اش هنوز پرخون و زنده بود، آرام آرام چهره آفتتاب سوخته و وارفته برmodس و آن پیکر زودفسوده مرتضاض وار او را که در صندلی پهن محمل سرخ غرق شده بود، برانداز می‌کرد. با صدایی مهربان و پدروار گفت: «تو با آن ازدواج کار خودت را ساختی. این بزرگترین اشتباه در زندگی ات بود، کایو، من بهات هشدار دادم، یادت باشد.»

«سراغ من فرستاده‌ای که از ازدواجم حرف بزنی؟» بی‌هیچ خشم پرسید، بی‌پرخاش، همان صدای آرام معتدل: «اگر یک کلمه دیگر در این باره حرف بزنی می‌روم.»

اسپینا خندید: «هنوز همانی که بودی همان‌جور بدعنق. روزا چطور است؟ می‌دانم که بچه‌دار نشده‌اید.»

برmodس گفت: «اگر اشکالی ندارد برویم سر اصل مطلب.» سایه‌ای از خستگی چشمانش را کدر کرد، بی‌تابانه لب بر لب فشرد. آن سوی پنجه‌های پشت اسپینا، پشت باهمها، قرنیزها، تلهای زباله روی پشت باهمها، بر زمینه ابرهای ستبر، به چشم می‌آمدند.

«درست است که ما هم‌دیگر را خیلی ندیده‌ایم، اما تو همیشه بهترین دوست من بودی.» سرهنگ کم‌وبیش غمگین بود. «وقتی بچه بودیم خیلی به فکر تو بودم، بیشتر از آنچه تو به من فکر می‌کردی. ستایشت می‌کردم، حتی بهات حسودیم می‌شد.»

برmodس، خونسرد، به سرهنگ خیره شده بود. سیگاری که لای انگشتها داشت تا ته سوخته بود، خاکستر بر قالی ریخت، حلقه‌های دود، چون امواجی بر صخرهٔ تهواه‌ای رنگ، بر صورتش پراکنده می‌شد.

اسپینا گفت: «وقتی در دولت بوستامانته وزیر بودم همه بچه‌های کلاس به دیدنم آمدند، جز تو. چرا؟ تو که وضعت خراب بود، ما که مثل برادر بودیم، می‌توانستم کمکت کنم.»

برمودس پرسید: «مثل سگ آمدند و دستت را لیسیدند تا ازت سفارشناهه بخواهند، یا معامله‌ای بهات پیشنهاد کنند؟ من که نیامدم لابد فکر کردی حتماً به پول و پلهای رسیده، شاید هم مرده.»

اسپینا گفت: «خبر داشتم که زنده‌ای اما از گرسنگی داری می‌میری. توی حرف ندو، بگذار حرف بزنم.»

برمودس گفت: «آخر تو هنوز در حرف زدن خیلی تبلی. آدم باید هر کلمه را با مقاش از دهنت بیرون بکشد، درست مثل همان وقتها که در خوسه پرادو بودی.»

اسپینا زیرلب گفت: «می‌خواهم کمکت کنم. بگو که از من چه می‌خواهی.»

برمودس زمزمه کرد: « فقط برگردانم به چینچا. همان جیپ، یا بلیط اتوبوس، هرچه باشد. این سفر به لیما باعث شد که یک معامله خوب را از دست بدهم.»

اسپینا گفت: «به همین که داری قانعی. برات مهم نیست که مثل یک بچه‌دهاتی مفلس پیر بشوی. دیگر بلندپرواز نیستی، کایو.»

برمودس بخشکی پاسخ داد: «نه، اما هنوز مغور هستم. خوش ندارم صدقه قبول کنم. فقط می‌خواستی این را به من بگویی؟»

سرهنگ نگاهش می‌کرد، چنان‌که گفتی او را می‌سنجد یا فکرش را حدس می‌زند، نیم‌لبخند دوستانه‌ای که پیش از آن بر لبانش می‌لغزید، محو شده بود. انگشتانش را که ناخنها ت Miz و شفاف داشت درهم کرد و به جلو خم شد. با شوری ناگهانی پرسید: «می‌خواهی اصل مطلب را بگوییم، کایو؟»

برمودس سیگارش را در زیرسیگاری گذاشت: «بله، وقتی رسیده. داشتی مرا با آن ادھای احساساتی خسته می‌کردی.»

«او دریا به آدمهایی نیاز دارد که بتواند به اشان اعتماد کند.» سرهنگ روی هر هجا تأکید می‌کرد، گفتی امنیت و اعتمادش به یکباره متزلزل شده است. «اینچا همه کس با ماست و هیچ کس با ما نیست. لا پرنسا<sup>۱</sup> و انجمن کشاورزی ما را فقط برای این می‌خواهند که نظارت بر ارز را برداریم و از تجارت آزاد حمایت کنیم.»

برمودس گفت: «شما هم که می‌خواهید همین کار را بکنید، پس مشکلی در کار نیست، درست است؟»

سرهنگ اسپینا گفت: «الکومرسیو<sup>۱</sup> فقط به این دلیل که از آپریستاهای متصرف است او دریا را منجی ملت می‌خواند. چیزی که آنها از ما می‌خواهند این است که دست و بال آپریستاهای را بیندیم.»

برمودس گفت: «این کار هم که انجام شده، پس اینجا هم مشکلی در کار نیست، درست است؟»

سرهنگ بی‌آنکه به او گوش کند ادامه داد: «و انترناسیونال، سرو<sup>۲</sup> و شرکتهای دیگر فقط طرفدار یک حکومت قدرتمندند که اتحادیه‌های کارگری را برآشان ساكت کند. هر کدامشان طناب را به طرف خودش می‌کشد، می‌فهمی؟»

برمودس گفت: «صادرکنندگان، ضد آپریستاهای خارجیها و ارتش. پول و قدرت. من که دلیلی برای ناشکری او دریا نمی‌بینم. بیشتر از این چه می‌خواهد؟»

سرهنگ اسپینا گفت: «رئیس جمهور راه و رسم این حرامزاده‌ها را خوب بلد است. امروز حمایت می‌کنند و فردا از پشت خنجرت می‌زنند.»

«همان طور که شما به بوستامانته خنجر زدید.» برمودس لبخند زد اما سرهنگ نخندید. «خب، تا وقتی راضی نگاهداریدشان از حکومت حمایت می‌کنند. بعدش هم یک ژنرال دیگر پیدا می‌کنند و شماها را با اردنگ بیرون می‌اندازند. مگر در پرو همیشه این جور نبوده؟»

سرهنگ اسپینا گفت: «این دفعه این جور نخواهد بود، قصد داریم پشتمان را حفظ کنیم.»

برمودس خمیازه کشان گفت: «به نظر من که خوب است. اما آخر این همه به من چه ربطی دارد؟»

«درباره تو با رئیس جمهور صحبت کردم.» اسپینا در پی تأثیر گفته‌اش بود، اما حالت برمودس تغییری نکرد، آرنجش بر دسته صندلی بود و صورتش را بر پنجه بازش تکیه داده بود، بی‌هیچ حرکت گوش می‌کرد. «داشتم اسم آدمها را برای مقام

.۱ El Comercio، نام روزنامه‌ای است. -م.

رئیس اداره امنیت بررسی می‌کردیم که نام تو به ذهن من آمد و از دهانم پرید. کار احمقانه‌ای کردم؟»

ساکت بود، نگاهی از سر بیزاری، یا خستگی یا شک یا پشیمانی، دهانش را پیچ و تابی داد و چشمانتش را تنگ کرد. چند لحظه با نگاهی تهی بر جا ماند و آنگاه به چهره برمودس نگاه کرد: آنجا بود، درست همان که بود، آرام آرام، به انتظار. سرهنگ افزود: «مقام بی‌اسم و رسمی است اما برای امنیت حکومت اهمیت دارد. کار احمقانه‌ای کردم؟ به من هشدار دادند که برای این کار به آدمی نیاز دارم که درست مثل خودم باشد، دست راستم باشد، و اسم تو به ذهنم رسید. و از دهانم پرید. بدون فکر. ملتافت هستی، دارم رک و پوست‌کنده حرف می‌زنم. کار احمقانه‌ای کردم؟»

برمودس سیگار دیگری درآورده بود. روشنش کرد. پُکی به سیگار زد، دهانش را کمی تنگ کرد، لب زیرینش را به دندانش گزید. به تمهیگار، به دود، به پنجه، به تلهای زیاله روی پشت‌باوهای لیما نگاه کرد.

سرهنگ اسپینا گفت: «می‌دانم که اگر بخواهی، همانی که من دنبالش هستم.» «می‌بینم که به همکلاسی قدیمی ات اعتماد کرده‌ای.» برمودس سرانجام به سخن آمد، صدایش چندان آهسته بود که سرهنگ به جلو خم شد. «واقعاً افتخاری است که این دهانی و امانده و بی‌تجربه را دست راست خودت انتخاب کرده‌ای، ایلیاتی.»

اسپینا بر میز کوفت: «طعنه و تمسخر را بگذار کنار. بگو قبول می‌کنی یا نه.»

برمودس گفت: «درباره همچو چیزی نمی‌شود به این زودی تصمیم گرفت.

چند روزی مهلت بده تا سبک سنگینش کنم.»

اسپینا گفت: «نیم ساعت هم مهلت نمی‌دهم. همین الان باید جواب بدھی.

رئیس جمهور ساعت شش در کاخ منتظرم است. اگر قبول کنی با من می‌آیی تا معرفی ات کنم، اگر نه، می‌توانی به چینچا برگردی.»

برمودس گفت: «وظیفه رئیس اداره امنیت را می‌توانم حدس بزنم، اما درباره

مواجbus چیزی به ذهنم نمی‌رسد.»

سرهنگ اسپینا گفت: «یک حقوق ثابت با مبلغی برای حق سفره. حدس

می‌زنم حدود پنج تا شش هزار سول. می‌دانم که خیلی زیاد نیست.»

برمودس بفهمی نفهمی لبخند زد: «برای یک زندگی جمع و جور خوب است. من آدم قانعی هستم، برای من بس است.» سرهنگ اسپینا گفت: «خوب، پس دیگر حرفی نداریم. اما تو هنوز جواب مرا نداده‌ای. کار احتمالهای کردم؟»

برمودس باز هم نیم‌لبخندی زد: «این را فقط زمان جواب می‌دهد، ایلیاتی.» ایلیاتی هیچ وقت آمبروسیو را به جا آورده بود؟ وقتی آمبروسیو رانده‌دان کایو بود، او هزار دفعه سوار اتومبیلش شده بود، به قربان، آمبروسیو هزار دفعه او را به خانه‌اش رسانده بود. شاید هم به جا آورده بودش، اما هیچ وقت به روی خودش نیاورده بود، نه قربان. چون آن وقت وزیر بود، شاید از این خجالت می‌کشید که آن وقتها که آمبروسیو را می‌شناخت هیچ‌کاره بود، حتماً برایش جالب نبود که بفهمد آمبروسیو می‌دانست که پای او هم در دزدیدن دختر تومولا در میان بوده. شاید او را از کله‌اش بیرون کرده بود تا آن صورت سیاه خاطرات بد را به یادش نیارد، نه قربان. هر وقت هم‌دیگر را می‌دیدند با آمبروسیو مثل رانده‌ای که دفعه اول است که می‌بینندش رفتار می‌کرد. صبح‌بخار، عصر‌بخار. ایلیاتی هم همین‌طور. حالا می‌خواست چیزی بگوید، به قربان. درست است که رزا شده بود یک زن چاق سرخپوست با صورت پر از خال، اما جدا از این، کل ماجراش طوری است که دل آدم براش می‌سوزد، درست است؟ آخر هرچه باشد او زنش بود، درست است؟ و او توى چینچا ولش کرد و وقتی دن کایو آدم مهمی شد رزا به هیچ نوایی نرسید. آن همه سال چه بر سرش آمد؟ وقتی دن کایو به لیما آمد رزا توی همان خانه زرد کوچک ماند، شاید هنوز هم آنجا باشد و مشتی پوست و استخوان شده باشد. اما دن کایو او را مثل سینیورا اورتنسیا<sup>۱</sup>، بدون یک شاهی پول، به حال خود ول نکرد. برایش خرجی می‌فرستاد، بارها به آمبروسیو می‌گفت: سیاه خان یادم بینداز که برای رزا پول بفرستم. آن همه سال چه کار می‌کرد؟ کسی خبر ندارد. شاید همان زندگی همیشگی، همان زندگی بی‌مونس و کس‌وکار. آخر از همان روزی که ازدواج کرد، هیچ کدام از اهل محله را ندید، حتی تومولا را. لابد دن کایو قدغن کرده بود، حتماً کار او بوده. و

تومولا راه می‌رفت و دخترش را نفرین می‌کرد که چرا به خانه راهش نمی‌دهد. اما دلیلش این نبود، نه قربان، رزا هیچ وقت قاتی مردم چینچا نشد، آخر کی دلش می‌خواست، با دختر زن شیرفروش قاتی شود، حتی اگر زن دن‌کایو باشد و کفش بپوشد و هر روز صورتش را بشورد. همه دیده بودنش که الاغش را هی مسی‌کند و چمچه چمچه شیر می‌فروشد. از این گذشته، همه می‌دانستند که لاشخور او را عروس خودش نمی‌داند. چاره‌ای نداشت جز این که خودش را توى آن اتاق کوچکی که دن‌کایو پشت بیمارستان سان خوسه گرفته بود حبس کند و مثل راهبه‌ها بگذراند. تقریباً هیچ وقت بیرون نمی‌رفت، خجالت می‌کشید، چون مردم توى خیابان به هم نشانش می‌دادند، شاید هم از ترس لاشخور بود. بعد از آن هم لابد عادت کرده بود. آمبروسیو گاهی اوقات دیده بودش، توى بازار یا وقتی که شست رخت را بیرون می‌آورد، چمباتمه کنار پیاده رو می‌نشست و رختها را چنگ می‌زد. خوب، آن همه زرنگی برash چه فایده داشت، آن همه دوز و کلک برای این که پسرک سفیدپوست را به تور بزنند. برash ممکن بود که اسم کس دیگری را روی خودش بگذارد و با طایفه بهتری جوش بخورد، اما، بی‌یار و یاور ماند حتی بی‌مادر. دن‌کایو را می‌گویید؟ بله دوست و رفیق داشت. یکشنبه‌ها در سیه لیتو لیندو<sup>1</sup> پیداش می‌شد که مثل گذشته ننم آبجو می‌خورد، یا در خاردين ال‌پاراسیو<sup>2</sup> چند سکه‌ای برای خایمه‌مالهاش می‌پراند، یا توى فاحشه‌خانه بود، می‌گفتند همیشه دوتاشان را به اتاق می‌برد. تقریباً هیچ وقت با رزا بیرون نمی‌رفت، نه قربان، حتی سینما هم که می‌رفت تکوتها بود. دن‌کایو کارش چی بود؟ توى انبار کروز کار می‌کرد، توى بانک، توى دفتر یک وکیل، بعد هم تراکتور به مزرعه‌دارها می‌فروخت. نزدیک یک سال توى همان اتاق کوچک زندگی کرد، وقتی وضعش بهتر شد رفت طرفهای جنوب شهر. آن روزها آمبروسیو بین شهرهای ولايت راندگی می‌کرد و کمتر به چینچا می‌رفت، یک بار که به شهر رفت شنید که لاشخور مرده و دن‌کایو و رزا رفته‌اند تا با آن خادمه کلیسا زندگی کنند. دونیا کاتالینا هم وقتی بوستامانته روی کار بود مرد، بله قربان. وقتی او دریا روی کار آمد و بخت و اقبال به دن‌کایو رو آورد همه توى چینچا می‌گفتند که رزا صاحب خانه

تازه و خدم و حشم می‌شود. اما اصلاً از این خبرها نبود، نه قریان. آن وقت بود که مردم از هر طرف ریختند به سر رزا. در لانوس د چینچا<sup>۱</sup> عکس دنکایو را چاپ کردند و به او لقب پسر سرشناس چینچا دادند. دیگر کسی نمانده بود که سراغ رزا نرود یک کار کوچک برای شوهرم، یک خوده کمک تحصیلی برای پسرم، معلمی برادرم برای اینجا، بخشداری برادرم برای آنجا، را از او نخواهد. خانواده‌های آپریستاهای و طرفداران آپرا پیش او گریه می‌کردند که به دنکایو سفارش کن برادرزاده‌ام را آزاد کنند یا بگذارند عمومیم به مملکت برگرد. آنجا بود که دختر تومولا اتفاقاًمش را گرفت، بله قریان، آنجا بود که حق آنها بی را که بهاش سگ محلی کرده بودند کف دستشان گذاشت. می‌گویند دم در خانه می‌دیدشان و همان قیافه ابلهانه را می‌گرفت. پسر کوچولوش زندان بود؟ آخ، چه بد. شغلی برای پسرخوانده‌اش؟ باید به لیما می‌رفت و به شوهرش می‌گفت، و از این حرفاها. اما آمبروسيو اینها را از این طرف و آن طرف شنیده بود، بله قریان، مگر نمی‌دانید که او هم آن وقت در لیما بود؟ کسی بهاش گفته بود که سراغ دنکایو برود؟ مادر سیاهش. آمبروسيو نمی‌خواست برود، می‌گفت می‌گوید هر کس از چینچا سراغش برود و چیزی بخواهد دست خالی برش می‌گرداند. اما آمبروسيو را بزنگرداند، نه قریان، کمکش کرد، و آمبروسيو ممنونش بود. بله، از مردم چینچا بدش می‌آمد، چراش را کسی نمی‌داند، می‌بینید که برای چینچا هیچ کاری نکرده، حتی یک مدرسه هم توی شهر خودش ناخت، مدتی که گذشت و مردم شروع کردند به بد گفتن از اودریا و آپریستاهای تبعیدی به چینچا برگشتبند، می‌گویند کلااتر ناچار شده بود مأموری در خانه زرد بگذارد تا از رزا مواظبত کند، می‌بینید مردم چقدر از دنکایو بدشان می‌آمد؟ بله قریان. این را می‌گویند حمامت، از وقتی دنکایو رفته بود توی حکومت آنها با هم زندگی نمی‌کردند، هیچ کس با هم ندیده بودشان، همه کس می‌دانست که اگر رزا را می‌کشتبند به تخم دنکایو هم نبود، درواقع لطفی در حقش کرده بودند. آخر نه فقط دیگر دوستش نداشت، حتماً برای این که آنقدر زشت شده بود ازش منفر هم بود، اینطور فکر نمی‌کنید؟

سرهنگ اسپینا گفت: «دیدی چه خوب تحویلت گرفت! حالا دیدی ژنرال چطور مردی است؟»

برمودس لُندید: «باید ذهنم را جمع و جور کنم. سرم مثل لانه زنبور شده». اسپینا گفت: «کمی استراحت کن. فردا به اعضاي وزارتخانه معرفى ات می کنم و آنها از کم و کيف کار باخبرت می کنند. اما دست کم بگو بینن خوشحالی یا نه.»

برمودس گفت: «نمی دانم خوشحال هستم یا نه. بيشتر حال مستها را دارم.» اسپینا خندید: «خوب، باشد، می دانم اين راه و رسم تشکرکردن توست.»

برمودس گفت: «من فقط با يك ساک به ليماء آمدم. فکر می کردم مسأله يكى دو ساعته تمام می شود.»

اسپینا پرسيد: «به پول احتياج داري، خوب معلوم است. کمی بهات قرض می دهم. فردا ترتیبی می دهیم که حسابداری بهات مساعده‌ای بدهد.»

سانتياگو می پرسد: «توی پوکايپا چه اتفاق بدی برات افتاب؟»

برمودس گفت: «همین طرفها هتلی پیدا می کنم. فردا صبح زود می آیم.» دن فرمین پرسيد: «برای من، برای من کردی، یا برای خودت، برای اين که مرا توی دستت داشته باشی، بدیخت شرور.»

آمبروسیو می گوید: «يکی که به خیال خودش دوست من بود فرستادم به آنجا. پسر خودت را به آنجا برسان. همه‌اش قصه بود، پسر، توی خیابانهاش پول پارو می کنند. پاک دستم انداخته بود. آخ، کاش می شد بهات بگویم.»

اسپینا تا در اتاق با او آمد و دستش را فشرد. برمودس، ساک به يك دست و کلاه به دست دیگر بیرون رفت. نگاهش پريشان و جدي بود، گوئي چشم به درون داشت. خم شدنها و سلامهای افسر دم در وزارتخانه را بسی جواب گذاشت. وقت تعطیل ادارات بود؟ خیابانها لبریز از قیل و قال مردم. به میان جمعیت رفت و خود را به جریان آن سپرد. آمد، رفت، در طول پیاده رویی باریک و پرازدحام رفت، برگشت، گردبادی یا افسونی او را در پی خود می کشید، گاه در گوشهاي يا بر درگاهي يا زير تير چراغى می ایستاد تا سیگاری روشن کند. در کافه‌ای در خیرون آزانگارو<sup>۱</sup> چای و

لیمو سفارش داد و ننم نوشید و وقتی بلند شد انعامی دوبرابر صورتحساب روی میز گذاشت. در یک کتابفروشی پنهان در کوچه‌ای پشت خیرون دلا اونیون<sup>۱</sup> چند کتاب رمان را با جلد‌های پرزرق و برق و حروف ریز و فشرده ورق زد، بی‌آنکه چیزی ببیند، تا این‌که اسرار لسبوس<sup>۲</sup> چند لحظه‌ای نگاهش را جلب کرد. کتاب را خرید و بیرون رفت. مدتی در خیابانهای مرکز شهر گشت زد، ساک زیر بغل و کلاهش مچاله‌شده در دست، بی‌وقفه سیگار می‌کشید، وقتی به هتل مائوری رفت و اتاقی خواست، دیگر هوا تاریک شده بود و خیابانها خلوت بود. کارتی دادند که پر کند. به شغل که رسید چند لحظه‌ای درنگ کرد، سرانجام نوشت، کارمند دولت. اتاق در طبقه سوم بود و پنجره‌اش به حیاط خلوتی درون هتل باز می‌شد. در وان حمام خود را شست و با لباس زیر به بستر رفت. اسرار لسبوس را ورق زد و کورووار چشم بر حروف درهم و سیاه دواند. آنگاه چراغ را خاموش کرد. اما تا چند ساعت بعد نتوانست بخوابد. بیدار دراز کشیده برا پشت، پیکری بی‌حرکت، سیگار میان انگشتانش می‌سوخت، نگران نفس می‌کشید، چشمانش به سایه‌های تیره بالاسر خیره شده بود.

---

1. Jiron de la Union

2. Lesbos، لسبوس یا موئیله، جزیره یونانی در دریای اژه. زادگاه سافو شاعرۀ معروف یونان.



سانتیاگو می‌گوید: «خب، پس در پوکایپا بود و تقصیر آن مردک ایلاریو مورالس<sup>۱</sup> بود. پس تو می‌دانی چه وقت و چه جوری خودت را به گا... دادی. حاضر بودم هرچه دارم بدhem و من hem بفهمم.»

به یادش می‌ماند، کتاب را می‌آورد؟ تابستان روی به پایان داشت، ساعت هنوز دو نشده بود و انگار پنج بود، و سانتیاگو فکر می‌کند: کتاب را آورد، به یادش بود. سرخوش و مطمئن، می‌خواست به سرسرای سنگفرش با ستونهای سنگی تراش خورده برود، بی‌قرار، باید قبول می‌شد، او هم باید قبول می‌شد، خوشبینی، فکر می‌کند، و قبول شدی، او هم قبول شد، آه، زاویتا چه خوش بودی.

امبروسیو می‌گوید: «تو که صحیح و سالمی، جوانی، برای خودت زنی داری، چطور ممکن است خودت را به گا... داده باشی، پسر؟»

تنها یا دسته دسته، صورت‌هاشان پنهان در دفترها، چند نفر از اینها قبول می‌شوند؟ آیدا کجا بود؟ داوطلبان با گامهای شمرده و آرام در حیاط می‌گشتند، نشسته بر نیمکتهای زهوار در رفته یادداشت‌هاشان را دوره می‌کرند، تکیه داده بر دیوارهای چرکین با صدایی آرام از یکدیگر سؤال می‌کردند. پسران و دختران دورگه، آدمهای حسابی به اینجا نمی‌آمدند. فکر می‌کند: حق با تو بود، ماما.

سانتیاگو می‌گوید: «پیش از آن‌که خانه را ترک کنم، پیش از آن‌که به سان مارکوس بروم، صاف و ساده بودم.»

چند چهره را که در امتحان کتبی دیده بود شناخت، لبخندی زد، سلامی داد، اما آیدا پیدا نشد، رفت و کنار در ورودی ایستاد. به دسته‌ای که جغرافی دوره می‌کردند گوش داد، صدای پسری را شنید که بی‌حرکت، چشم فروافکنده، چنان‌که گفتی سرگرم دعاست، نامهای نایب‌السلطنه‌های پرو را از بر می‌خواند.

آمبروسیو می‌خندد: «مثلاً آن سیگار برگهای خالص که خرپولها وقت گاوایی می‌کشند؟»

دیدش که آمد: همان دامن راسته آجری‌رنگ، همان کفشهای پاشنه کوتاه که در امتحان کتبی پوشیده بود. با قیافه دختری درسخوان و اوتیفورم پوش از دالان شلوغ گذشت، چهره کوکانه‌اش را که بلوغی زودرس داشت، به این سوی و آنسوی می‌چرخاند، نه نشاطی، نه جذابیتی، نه آرایشی، با چشمان جدی بالغش به دنبال چیزی، کسی بود. لبانش منقبض، دهان عضلانی اش گشوده، و سانتیاگو دیدش که لبخند می‌زنند: چهره جدی اش، نرمتر شد، گشاده شد. دید که به سوی او می‌آید.

سلام، آیدا.

سانتیاگو می‌گوید: «می‌گفتم گور پدر پول. فکر می‌کردم از عهدۀ کارهای بزرگ بر می‌آیم، مقصودم از صاف و ساده این بود.»

آمبروسیو می‌گوید: «ملچوریتا زن مؤمنی بود که در گورسیو پرادو<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد، هرچه را که داشت بخشید و عمرش را به عبادت گذراند. وقتی جوان بودی دلت می‌خواست مثل او از مقدسین باشی؟»

سانتیاگو گفت: «برایت بیرون از شب<sup>۲</sup> را آوردم. امیدوارم خوشت بیاد.»

آیدا گفت: «آنقدر درباره‌اش حرف زده‌ای که برای خواندنش قرار ندارم. این هم کتاب آن نویسنده فرانسوی درباره انقلاب چین.<sup>۳</sup>

آمبروسیو می‌پرسد: «ببینم، در خیرون پونو<sup>۴</sup> و کاله دو پادره خرونیمو<sup>۵</sup>، به سیاههای فلک‌زدهای مثل چاکرت پول می‌دهند؟»

سانتیاگو می‌گوید: «سالی که وارد سان مارکوس شدم آنجا امتحان دادیم. من قبلًا عاشق دخترهای میرافلورس شده بودم اما در پادره خرونیمو واقعًا برای بار اول عاشق شدم.»

آیدا گفت: «خیلی شبیه رمان نیست، بیشتر به کتاب تاریخی می‌ماند.»

آمبروسیو می‌گوید: «اوهو، ببینم، او هم عاشق تو شد؟»

1. Gorgio Prado

2. *Out of the Night*

۳. مقصود کتاب سرنزشت بشر نوشتۀ آندره مالرو است. –م.

4. Jirun Puno

5. Calle de Padre Jeronimo

سانتیاگو گفت: «این یکی درست است که زندگینامه است، اما شبیه رمان است. صبر کن تا به فصل "شب دشنه های بلند" که درباره انقلاب آلمان است برسی. معرکه است، خودت می بینی.»

آیدا کتاب را ورق زد، اکنون سوء ظن در چشم و در صدایش بود: «درباره انقلاب؟ این والتن کمونیست است یا ضد کمونیست؟»

سانتیاگو می گوید: «نمی دانم که عاشقم بود یا نه، حتی نمی دانم که می دانست دوستش دارم یا نه. گاهی فکر می کنم بود، گاهی فکر می کنم نبود.»

آمبروسيو می پرسد: «تو که نمی دانستی، او هم که نمی دانست، عجب وضعی، پسر فکر می کنی همچین چیزی را می شود ملتفت شد؟ دخترک کی بود؟» «بهات بگوییم که اگر ضد کمونیست باشد کتابت را پس می دهم.» صدای نرم و شرمناک آیدا تهدید آمیز شد. «آخر من کمونیستم.»

سانتیاگو با شکفتی نگاهش کرد: «تو کمونیستی؟ واقعاً کمونیستی؟» فکر می کند، هنوز نبودی، دلت می خواست کمونیست باشی. حس کرد که قلبش سخت می تپد و شکفت زده بود: در سان مارکوس درس نمی خواندی، لاغرو، آنجا فقط سیاست بازی می کردند، مرکز آپریستها و کمونیستها بود، همه نت نقوهای پرو آنجا دور هم جمع شده بودند. فکر می کند: طفلك پدر، هنوز پا به سان مارکوس نگذاشته بودی، زاوایتا، آن وقت بین چه چیزی پیدا کرده بودی.

آیدا اقرار کرد: «درواقع هم هستم هم نیستم. آخر مگر می شود اینجا کمونیست پیدا کرد؟»

او چه کمونیستی بود که نمی دانست حزب کمونیست در پرو وجود دارد یا نه؟ شاید او دریا همچنان را به زندان انداخته بود، شاید تبعیدشان کرده بود یا کشته بود. اما اگر آیدا امتحان شفاهی را قبول می شد و به سان مارکوس می رفت در دانشگاه معلومش می شد، با آنها یی که مانده بودند تماس می گرفت، مارکسیسم را مطالعه می کرد و عضو حزب می شد. فکر می کند: نگاهش حریف می طلبید، دزود باش، با من بحث کن، صدایش آرام و نرم و چشمانش گستاخ بود، بگو که کمونیستها کافرند، یکپارچه آتش، زود باش، با حرفهم مخالفت کن، باهوش، فکر می کند و تو

به او گوش می دادی. مات و مبهوت. آن همه وجود داشت، زاوایتا. فکر می کند: آنجا و آن وقت بود که عاشق شدم؟

سانتیاگو می گوید: «یکی از دخترهای هم کلاسی ام در سان مارکوس. از سیاست صحبت می کرد، به انقلاب معتقد بود.»

آمبروسیو می پرسد: «آخ، خداجان، نکند عاشق یکی از آپریستها شده بودی؟ ها پسر؟»

سانتیاگو می گوید: «آپریستها آن وقت به انقلاب اعتقاد نداشتند، او کمونیست بود.»

آamberousio می گوید: «بگو شیطان، بگو آفت.»

داوطلبان جدید به پادره خرونیمو می رسیدند، وارد سرسا را می شدند، به حیاط می آمدند، به سوی جعبه اعلانات که صورت اسامی را در آن زده بودند می دویدند و با حرص و ولع نمره هاشان را نگاه می کردند. مهمهای فضا را آکنده بود.

ایدا گفت: «جوری به من نگاه می کنی که انگار آدمخورم.»

«چه فکرهایی می کنی، من به هر عقیده ای احترام می گذارم، گذشته از این، می خواهی باور کن، می خواهی نکن، من هم...» سانتیاگو ساكت شد، پی کلمات می گشت، بالکنت گفت «عقاید مترقی دارم.»

ایدا گفت: «خوب، خوشحالم که این را گفتی. امروز امتحان شفاهی داریم؟ اینقدر طولش دادند که همه چیز را قاتی کرده ام، یک کلمه از چیزهایی که خواندم یاد نیست.»

سانتیاگو گفت: «اگر بخواهی کمی دوره می کنیم. بیشتر از چه درسی می ترسی؟»

ایدا گفت: «تاریخ جهان. آره، بیا از هم سؤال کنیم. اما وقتی راه می ریم. این

جوری بهتر از وقتی که نشسته ام یاد می گیرم، تو چی؟»

در طول سرسا راه افتادند، موزائیکهای کف سراسرا شرابی رنگ بود و در هر دو سوی آن کلاسها قرار داشت. کجا زندگی می کرد؟ تعجب می کرد، حیاط کوچکی که چند نفری هم در ته آن زندگی می کردند. سانتیاگو چشمانش را بست، می توانست آن خانه تنگ را بییند، پاکیزه، با اثاثیه زمحخت، می توانست خیابانهای اطراف خانه را

بینند، و چهره‌های – نیرومند، موقر، جدی، نجیب؟ – مردانی که گفتگوهاشان را می‌شنید – همه برای یکی، یکی برای همه، کم حرف، پنهانکار؟ – و فکر کرد کارگران، و فکر کرد کمونیستها و تصمیم گرفت، من طرفدار بوساتامانته نیستم، آپریستا نیستم، کمونیستم. اما تفاوتش در چه بود؟ نمی‌توانست از آیدا بپرسد. فکر می‌کند احمقم، باید یک جوری از دهانش بیرون بکشد. حتیً تمام تابستان را این جوری گذرانده، چشمها کوچک بی‌تابش را به سؤالها دوخته و در اتاق پاکیزه کوچک راه رفته، شاید نور زیادی هم در اتاق نبوده، شاید برای آن‌که یادداشت بردارد، کنار میز کوچکی می‌نشسته که با چراگی بدون سرپوش یا با شمع روشن شده بوده، شاید چشمهاش را می‌بسته و لبهاش را آرام آرام می‌جنبانده، بلند می‌شده و قدم‌زنان نامها و تاریخها را تکرار می‌کرده، شب‌نحواب و سخت‌کوش، آیا پدرش کارگر بود، مادرش خدمتکار بود؟ فکر می‌کند: طفلک زوالیتا. آرام آرام قدم می‌زدند، سلسله‌های فراعنه، آهسته از هم سؤال می‌کردند، بابل و نینوا، ممکن است که صحبت درباره کمونیسم را در خانه‌اش شنیده باشد؟ علل شروع جنگ جهانی اول، اگر بداند که پدر او طرفدار او دریاست چه فکر می‌کند؟ نبرد مارن، شاید نخواهد که دیگر ببیند، زوالیتا: پدر از ازت متغیرم. فکر می‌کند: از هم سؤال می‌کردیم، اما از هم چیزی نمی‌پرسیدیم. فکر می‌کند: داشتم با هم دوست می‌شدم. در دبیرستان دولتی درس خوانده بود؟ آره، او چی؟ در سانتاماریا، اوهو، مدرسه بجه پولدارها. همه جور آدم آنجا بود، مدرسه مزخرفی بود، تقصیر او نبود که پدر و مادرش به آنجا فرستاده بودند، خودش رفتن به گوادلوب را ترجیح می‌داده، و آیدا زیر خنده زد: خوب سرخ نشو، او که تعصی نداشت، در وردون چه اتفاقی افتاد؟ فکر می‌کند: در دانشگاه توکاتمان خیلی بالا بود، عضو حزب بودند، با هم به سراغ روزنامه‌ها می‌رفتند، با هم در تالار اتحادیه مخفی می‌شدند، با هم به زندانشان می‌انداختند، با هم تبعیدشان می‌کردند: احمد جان وردون نبرد بود نه پیمان، و او: بله، البته، چه اشتباهی، خوب، کرامول کی بود؟ فکر می‌کند: از خودمان خیلی توقع داشتم.

آمبروسیو می‌گوید: «وقتی به سان مارکوس رفتی و سوت را تراشیدند تنه خانم و آفاترقه دم گرفته بودند: کله کدو، کله کدو. پدرت خیلی خوشحال بود که قبول شده بودی، پسر.»

درباره کتاب حرف می‌زد و دامن می‌پوشید، از سیاست سر درمی آورد، و مرد نبود، کافه‌ها و تالارهای رقص رنگ باختند، زاوایتا، خوشگلک‌های کله‌پوک میرافلورس آب شدند، ناپدید شدند. فکر می‌کند: این که کشف کنی دست کم یکی از آنها به درد کار دیگری هم می‌خورد. نه این‌که فقط روشنان بیفتی، نه این‌که فقط به‌اشان فکر کنی و با خودت ور بری، نه این‌که فقط عاشقشان بشوی. فکر می‌کند: برای کاری دیگر او به دانشکده حقوق و آموزش و پژوهش می‌رفت، تو به دانشکده حقوق و ادبیات.

سانتیاگو پرسید: «بیبینم، تو قرار است جادوگر بشوی، یا دلچک یا چی؟ با این رنگ و روغنی که به صورت مالیده‌ای کجا می‌روی؟»

آیدا پرسید: «درس تخصصی ات قرار است چه باشد؟ فلسفه؟»

تنه گفت: «هر جا دلم بخواهد. تو چکاره‌ای که دخالت می‌کنی؟»

سانتیاگو گفت: «فکر می‌کنم ادبیات، اما هنوز مطمئن نیستم.»

آیدا گفت: «هر کس به رشتۀ ادبیات می‌رود می‌خواهد شاعر شود، تو هم؟»

سینیورا زوئیلا گفت: «اینقدر به هم نپرید، درست مثل سگ و گریه، بس کنید.»

سانتیاگو می‌گوید: «یک دفتر شعر داشتم که مخفی اش می‌کردم. نمی‌خواستم

کسی ببیندش، نمی‌خواستم کسی بو ببرد، می‌فهمی؟ پسر صاف و ساده‌ای بودم.»

آیدا خندید: «پرسیدم می‌خواهی شاعر بشوی. این‌که دیگر سرخ شدن ندارد.

اینقدر بورژوا نباش.»

آمبروسیو می‌گوید: «این‌که بهات عقل کل می‌گفتند هم عصبانی ات می‌کرد.

آخر پسر، چقدر با هم دعوا می‌کردید.»

سانتیاگو گفت: «بهتر است بروی لباست را عوض کنی و صورت را بشوی.

حق نداری جایی بروی، تنه.»

سینیورا زوئیلا پرسید: «چه اشکالی دارد که تنه به سینما برود؟ از کی تا حالا

برای خواهرت سختگیری می‌کنی، جناب لیبرال، دشمن کشیش؟»

سانتیاگو گفت: «او که نمی‌خواهد برود سینما، می‌خواهد با آن په یانس<sup>۱</sup>

لعتی به دانسینگ سانست برود. امروز صبح که داشت با تلفن برنامه جور می‌کرد  
مچش را گرفتم.»

ترقه پرسید: «می‌خواهد با پیه یانس به سانست برود. با آن پسره دورگه؟»  
سانتیاگو گفت: «نه این که بخواهم شاعر شوم، فقط ادبیات را دوست دارم.»  
دن فرمین پرسید: «تنه عقل از سرت پریده؟ این حرفها راست است تنه؟»  
«همه‌اش دروغ است، دروغ.» تنه می‌لرزید و با اشاره چشم برای سانتیاگو  
خط و نشان می‌کشید. «لعتی دست و پا چلفتی، ازت متفرم، برو بمیر.»

آیدا گفت: «من هم، می‌خواهم ادبیات و زبان اسپانیایی را انتخاب کنم.»  
سینیورا زوئیلا گفت: «فکر می‌کنی می‌توانی این جوری پدر و مادرت را گول  
بزنی، وروجک؟ چه معنی دارد که به برادرت می‌گویی برو بمیر؟ دیوانه شده‌ای؟»  
دن فرمین گفت: «تو هنوز اینقدر بزرگ نشده‌ای که به دانسینگ بروی، دختر  
جان.

امشب یا فردا یا یکشنبه پات را از خانه بیرون نمی‌گذاری.»  
ترقه گفت: «من این پیه یانس را جوش می‌دهم، می‌کشمش، پدر.»  
حالا تنه فریاد می‌زد و گریه می‌کرد، فنجان چای را ریخته بود، چرا نمی‌ری  
بمیری، و سینیورا زوئیلا: مثل دیوانه رفتار می‌کنی، مثل دیوانه‌ها، مرد به این گندگی  
و اینقدر ترسو، و سینیورا زوئیلا: رومیزی را کشیف کردي. به جای این که مثل زنها  
سخن چینی بکنی برو شعرهای آنچنانیت را بگو. تنه از کنار میز بلند شد و از اتاق  
ناهارخوری بیرون رفت، هنوز فریاد می‌زد، شعرهای مزخرف آنچنانیت، برو بمیر،  
لعتی. شنیدند که از پله‌ها بالا رفت و در را محکم به هم زد.  
سانتیاگو قاشق را در فنجان خالی می‌گرداند، چنان‌که گفتی تازه شکر در آن  
ریخته است.

دن فرمین لبخند زد: «حروفهایی که تنه می‌زد راست است؟ تو شعر می‌گویی،  
لاغر؟»

ترقه گفت: «توی یک دفترچه کوچک می‌نویسد و پشت دائرةالمعارف  
پنهانشان می‌کند. من و تنه همه‌شان را خوانده‌ایم. شعرهایش عاشقانه است، درباره  
اینکاهای هم هست. خجالت نکش عقل کل. پدر بین چه قیافه‌ای به خودش گرفته.»

سانتیاگو گفت: «تو که چندان سوادی نداری، لابد برایت مشکل است چیزی بخوانی.»

سینیورا زوئلا گفت: «توی این دنیا تو تنها کسی نیستی که سواد خواندن داری. اینقدر مغرور نباش.»

ترقه گفت: «برو شعرهای آنچنانیت را بگو، عقل کل.»

سینیورا زوئلا آه کشان گفت: «شما دوتا چه چیزی یاد گرفته اید، پس چرا شما را به بهترین مدرسه لیما فرستادیم؟ درست پیش چشم ما مثل شوفر کامیونها به هم فحش می دهید.»

دن فرمین پرسید: «lagro چرا به من نگفتی که شعر می گویی. باید به من نشانشان بدھی.»

سانتیاگو خنده دید: «این هم از دروغهای تنه و ترقه است، پدر، بهاشان گوش نکنید.»

هیأت متحنان رسیدند، سه نفر بودند، سکوتی هراس آمیز همه جا را فرا گرفت. دخترها و پسرها دیدند که سه مرد که فراشی راهنمایشان می کرد از راه رو گذشتند و در اتاقی ناپدید شدند. بگذار برم تو، بگذار بروم تو. همه هم، این بار فشرده تر و بلندتر، آغاز شد. آیدا و سانتیاگو به حیاط پشتی رفتند.

سانتیاگو گفت: «تو حتماً با نمره عالی قبول می شوی. همه سؤالها را از بري.» آیدا گفت: «این جورها هم نیست، خیلی چیزها هست که نمی دانم. اما تو حتماً قبول می شوی.»

سانتیاگو گفت: «تمام تابستان خرخوانی کرده ام، اگر ردم کنند مغزم را داغان می کنم.»

آیدا گفت: «من که با خودکشی موافق نیستم. خودکشی نشانه ترس است.» سانتیاگو گفت: «مزخرفات کشیش ها، کلی جرأت می خواهد تا آدم خودکشی کند.»

آیدا گفت: «من برای کشیش ها تره هم خرد نمی کنم.» و چشمان کوچکش در این فکرند: د زود باش، بحث کن، اگر جرأت داری. «من به خدا اعتقاد ندارم، کافرم.»

سانتیاگو بلاخاصله گفت: «خب، من هم به خدا اعتقاد ندارم، معلوم است.»

راه رفتن را از سر گرفتند، سؤالها، گاه حواسشان پرت می‌شد، سؤالها را فراموش می‌کردند و گپ می‌زدند، بحث می‌کردند: توافق می‌کردند، مخالفت می‌کردند، لطیفه‌ای می‌گفتند، زمان می‌پرید و ناگهان، زاولا، سانتیاگو! عجله کن، آیدا به او لبخند زد و آرزو کرد سؤال آسانی نصیبیش شود. از میان دو صفت داوطلبان گذشت، وارد اتاق امتحان شد، و دیگر چیزی را به یاد نمی‌آری، زاوالتا، سؤالی را که به تو افتاد یا چهره ممتحنان را، یا جواب خودت را، تنها این که وقتی بیرون آمدی خوشحال بودی.

آمرورسیو می‌گوید: «دختری را که دوست داشتی به یادت هست و بقیه چیزها فراموش شده، طبیعی است، پسر.»

فکر می‌کند، همه چیز آن روز را دوست داشتی. ساختمن که آنقدر فرتوت بود که داشت فرو می‌ریخت، چهره‌های داوطلبان، سیاه، برآق، سفالگون یا مالاریایی، فضایی که از تشویش غلیان داشت، چیزهایی که آیدا می‌گفت. چه احساسی داشتی، زاوالتا؟ فکر می‌کند: مثل اولین مراسم تناول عشاء ریانی<sup>۱</sup> بود. تنه قرقورکنان گفت: «شما به این دلیل آمدید که امروز مربوط به سانتیاگوست. برای من نیامدید، من که دیگر دوستان ندارم.»

دن فرمین گفت: «بیا اینجا، یک بوس بدی بینم. امروز برای این آمدم که سانتیاگو نفر اول شده، اگر شما هم نمره‌های خوب می‌گرفتید به مراسم تناول شما هم می‌آمد. هر سه‌tan را یک اندازه دوست دارم.»

ترقه شکوه کرد: «این را می‌گویید، اما راست نیست. شما به مراسم من هم نیامدید.»

دن فرمین گفت: «با این حساباتهاتان جشن لاغر را خراب می‌کنید. اینقدر مزخرف نگویید، یالله سوار شوید.»

سانتیاگو گفت: «پدر به پلاژ ارادورا برویم. بستنی و سوسمیس.»

ترقه گفت: «به کامپو ڈ مارتے برویم پدر، تازگیها یک چرخ و فلک هم آنجا گذاشته‌اند.»

دن فرمین گفت: «می رویم به ارادورا. امروز روز تناول لاغر و است. باید هرچه می خواهد به اش بدهیم.»

از کلاس بیرون می زند، پیش از آن که به آیدا برسد، نمره قبولی گرفتی یا نه؟ سوالها مفصل بود یا کوتاه؟ می بایست هجوم داوطلبان را چاره‌ای کند. آیدا با لبخندی او را پذیره شد: از قیافه‌اش معلوم بود که قبول شده، دیگر مجبور نبود مغز خودش را داغان کند.

سانتیاگو گفت: «قبل از این که قرعه را بردارم با خودم گفتم برای یک سوال آسان روح را می فروشم. حالا اگر شیطان واقعاً وجود داشته باشد باید به جهنم بروم. اما هدف وسیله را توجیه می کند.»

«نه روح وجود دارد و نه شیطان» — د زود باش، اگر جرأت داری بحث کن.

«ضمناً، اگر فکر می کنی هدف وسیله را توجیه می کند، نازی هستی.»

سانتیاگو می گوید: «برای هر چیز جوابی منفی داشت، درباره هر چیز عقیده‌ای داشت، طوری بحث می کرد که انگار می خواست دعوا راه بیندازد.» آمبروسیو می گوید: «دخترك از آن سرتقاها بوده، بگو سیاه، می گویند سفید، بگو سفید، می گویند سیاه. همه‌اش دوزوکلک است برای این که آتش مرد را تندتر کنند، اما اثر خودش را هم دارد.»

سانتیاگو گفت: «معلوم است که منتظرت می مانم. می خواهی کمی دیگر ازت سوال کنم؟»

تاریخ ایران، شارلمانی، آزتك‌ها، شارلوت کوردی، عوامل خارجی انقراض امپراتوری اتریش-معجار، تولد و مرگ دانتون، آرزوی این که سوالش ساده باشد، آرزوی این که قبول شود. به حیاط اول برگشتند، بر نیمکتی نشستند. پسرک روزنامه‌فروشی با روزنامه‌های عصر آمد، پسری که بر نیمکت کنار آنها نشسته بود یک نسخه ال کومرسیو خرید و لحظه‌ای بعد صدایش درآمد: حرامزاده‌ها، گندش را درآورده‌اند. به سویش برگشتند و او عنوانی را با عکس مردی سبیلو نشانشان داد. زندانی اش کرده بودند. تبعیدش کرده بودند، کشته بودندش، اصلاً آن مرد کی بود؟ پسرک خاکوبو بود، زاویتیا: موطلایی، لاغر، چشمان آبی اش خشماگین، انگشتیش تصویر روزنامه را نشان می داد، صدای کشدارش معترض، پرو روزبروز بدتر می شد،

در چهرهٔ شیرگونش نشان غریبی از ساکنان آند، به قول گونزالس پرادا<sup>۱</sup> هرجا انگشت فرو می‌کنی کثافت بیرون می‌زند، گهگاه دورادور در خیابانهای میرافلورس دیده بودیش.

آمبروسيو می‌پرسد: «باز هم یکی از آنها، آخ پسر، این سان مارکوس لانه خرابکارها بوده.»

فکر می‌کند: نمونهٔ دقیق یکی از آنها، شوریده بر خود، بر طبقه‌اش، بر پرو. فکر می‌کند، هنوز صاف و ساده هست، خوشبخت هست؟ «اینقدرها هم نبودند، آمبروسيو. تصادفی بود که ما سه نفر روز اول به هم برخوردیم.»

آمبروسيو می‌گوید: «هیچ وقت دوستهای سان مارکوس را به خانه نمی‌آوردی. در عوض آقا پوپیه و همساگردیهایش همیشه برای چای خوردن به خانه شما می‌آمدند.»

خجالت می‌کشیدی، زاویتا؟ فکر می‌کند: برای همین بود که خاکوبو، هکتور، سولورزانو خانهات را ندیده بودند، کسانی را که باهاشان زندگی می‌کردی ندیده بودند، با مادرت ملاقات نکرده بودند و حرفهای پدرت را نشنیده بودند، آیدا هم به پرت و پلاهای بی خیالانه تنه گوش نکرده بود؟ فکر می‌کند: یا برای این بود که پدر و مادرت ندانند با چه آدمهایی دمخوری، برای این‌که ترقه و تنه صورت دورگه بی‌دنان مارتینس را تبینند؟ فکر می‌کند: همان روز اول شروع به کشتن آشناهای قدیمی کردی، پوپیه، میرافلورس. داشتی می‌بریدی، زاویتا، داشتی به دنیا تازه‌ای پا می‌گذاشتی: همان وقت بود؟ همان وقت بود که بربیدی؟ فکر می‌کند: بربیدن از چه، پا گذاشتند به کدام دنیا؟

«شنیدند که دارم از اودریا حرف می‌زنم، در رفتند.» خاکوبو به گروهی از داوطلبان که دور می‌شدند اشاره کرد، در نگاهش شگفتی ئی بود بی‌تمسخر. «شما هم می‌ترسید؟»

«می‌ترسیم؟» آیدا بناگهان راست نشست. «من می‌گوییم که اودریا دیکتاتور

است، آدمکش است، و این را همین جا می‌گوییم، توی خیابان، هر جای دیگر هم می‌گوییم.»

فکر می‌کند: صاف و ساده، مثل دخترهای کجا می‌روی<sup>۱</sup>، بی تاب برای آنکه از سرداها پائین برود و از آن طرف به میدان بباید و خودش را به کام شیر بیندازد. خاکوبو مات و مبهوت گوش می‌داد، آیدا امتحان را فراموش کرده بود، دیکتاتوری که بهزور سرنیزه به قدرت رسیده، صدایش را بلند کرده بود و دستش را تکان می‌داد و خاکوبو سر می‌جنباند و همدردانه نگاهش می‌کرد، حزبها را سرکوب کرده، آزادی مطبوعات را از بین برد، و حالا سراپا هیجان، و به ارتش دستور داده که مردم آرکیپا<sup>۲</sup> را قتل عام کند، و حالا از خود بی‌خود و افسون شده، و اینقدر مردم را به زندان اندخته، تبعید کرده و شکنجه داده که هیچ‌کس از تعدادشان خبر ندارد، و سانتیاگو داشت به آیدا و خاکوبو نگاه می‌کرد و ناگهان، فکر می‌کند، احساس کرده شکنجه شده‌ای، تبعید شده‌ای، لو رفته‌ای، زاواليتا، و حرف آیدا را قطع کرد: اوردیا بدترین جبار تاریخ پر است. آیدا که نفسی تازه می‌کرد گفت: «خب، من نمی‌دانم که بدترین هست یا نه، اما مطمئنم که یکی از بدترین هاست.»

سانتیاگو شتابان تأکید کرد: «بهаш وقت بدنه تا بینی، از همه‌شان بدتر می‌شود.» خاکوبو گفت: «از دیدگاه تاریخی، همه دیکتاتوریها جز دیکتاتوری بولتاریا، یکی هستند.»

سانتیاگو می‌پرسد: «تو فرق میان آپریسمو و کمونیسم را می‌دانی؟» آیدا گفت: «ناید بهاش وقت بدھیم تا از همه‌شان بدتر شود. باید پیش از آن وقت پائین بکشیمش.»

آمبروسیو می‌گوید: «خب، آپریستاها خیلی‌اند، اما تکو توکی کمونیست هست. فرق دیگری هم دارند؟»

۱. Quo Vadis، کتابی نوشته ه. سینکوبیچ، درباره رم در عهد نرون. در این کتاب شرحی از کشتار مسیحیان اولیه و افکنند آنان به کام شیر آمده است. این کتاب با نام هوسهای امپراتور یا کجا می‌روی به فارسی ترجمه و چاپ شده است. از این اثر فیلمی نیز ساخته شده که در ایران هم نمایش داده‌اند. — م.

سانتیاگو گفت: «فکر نمی‌کنم آن بچه‌ها به این خاطر که تو از او دریا حرف می‌زدی از اینجا رفته، داشتند درس می‌خوانند. توی سان مارکوس، همه باید رادیکال باشند.»

فکر می‌کند، چنان نگاهت کرد که انگار یک جفت بال کوچک به پشت دیده، سان مارکوس دیگر مثل سابق نبود، مثل یک بچه خوب اما عقب‌افتداده، زاویتا. نمی‌دانستی، حتی واژه‌ها را نمی‌فهمیدی، باید یاد می‌گرفتی که آپریسمو چیست. فاشیسم یعنی چه، کمونیسم کدام است، و چرا سان مارکوس مثل سابق نبود؛ چون از زمان کودتای او دریا رهبران دانشجویان تحت تعقیب بودند و کانونهای اتحادیه از هم پاشیده بود، چون کلاسها پر از خبرچین‌هایی بود که به اسم دانشجو وارد شده بودند و سانتیاگو پابرهنه میان حرفش دوید: خاکوبو در میرافلورس زندگی می‌کرد؟ فکر می‌گرد گهگاه او را آن طرفها دیده بود، و خاکوبو سرخ شد و به‌اکراه جواب داد بله و آیدا زیر خنده زد: پس هردوشان بچه میرافلورس بودند، پس هردوشان از آن بچه‌های بودند. فکر می‌کند، اما خاکوبو شوخی را خوش نداشت. چشمان آبی‌اش معلم‌وار به آیدا دوخته بود، صدایش صبورانه، آندی، نرم، توضیح داد این که آدم کجا زندگی می‌کند مهم نیست، مهم فکر و عمل اوست، آیدا، درست است، اما او که جدی نمی‌گفته، درباره بچه‌های شوخی می‌کرده، و سانتیاگو کتاب خواهد خواند، مطالعه خواهد کرد، مارکسیسم را مثل او یاد خواهد گرفت، آه، زاویتا. فراش مدرسه آخرین نامها را می‌خواند، خاکوبو برخاست: صدایش می‌کردن. آرام آرام به سوی کلاس رفت، مثل وقتی که حرف زده بود مطمئن و آرام بود، باهوش بود، مگر نه؟ و سانتیاگو به آیدا نگاه کرد، خیلی باهوش، از این گذشته درباره سیاست خیلی چیزها می‌دانست و سانتیاگو تصمیم گرفت: من از او هم بیشتر یاد می‌گیرم.

آیدا پرسید: «یعنی درست است که بین دانشجویان مأمور مخفی هست؟» سانتیاگو گفت: «اگر یکی شان را توی کلاسمن پیدا کنیم حسابش را می‌رسیم.» آیدا گفت: «تو هیچی نشده مثل دانشجوها حرف می‌زنی، مگر چقدر شانس داری؟ بیا یک کمی دوره کنیم.»

اما هنوز سؤالها و گرداش به دور حیاط را آغاز نکرده بودند که خاکوبو از کلاس بیرون آمد، آرام و لاغر در لباس فرسوده آبی، به سویشان رفت، لبخندزنان و سرخورده، امتحان خیلی قلابی بود، آیدا نمی‌باشد نگران باشد، رئیس هیأت ممتحنان که شیمی دان بود، کمتر از من و تو ادبیات سرش می‌شد. چیزی که بود می‌باشد به سؤالهایش با اطمینان جواب می‌دادی، فقط کسانی را رد می‌کرد که به نظرش نامطمئن می‌آمدند. فکر می‌کند، ازش خوش نیامد، اما وقتی آیدا را صدا کردند و آن دوتا در کلاس با او رفته و برگشتند و روی نیمکت نشستند و دو نفری شروع به صحبت کردند، ازش خوشت آمد، زاویتا. حسادت از میان رفت، فکر می‌کند، کم کم داشتم تحسینش می‌کرم. دیبرستان را دو سال پیش تمام کرده بود، حصبه نگذاشته بود که سال گذشته وارد سان مارکوس شود. اظهار عقیده‌اش مثل ضربه‌های تبر بود، قاطع و برا. گیج شده بودی، امپریالیسم، ایدالیسم، مثل آدمخواری که چشمش به آسمان‌خراش بیفتند، ماتریالیسم، آگاهی اجتماعی، قاتی کرده بودی، غیر اخلاقی. حالت که بهتر شده بود، اغلب برای قدم زدن به دور و بر داشکدۀ ادبیات می‌آمد، در کتابخانه ملی مطالعه می‌کرد، و همه چیز می‌دانست و برای هر چیز جوابی داشت و از هر چیز حرف می‌زد، فکر می‌کند، جز از خودش. به کدام مدرسه رفته بود، پدر و مادرش یهودی بودند، برادری، خواهری داشت، خانه‌اش در کدام خیابان بود؟ سؤالها کلافه‌اش نمی‌کرد، وقتی توضیح می‌داد پرحاصله بود و دور از هیجان، آپریسمو یعنی اصلاحات، کمونیسم یعنی انقلاب. فکر می‌کند، هیچ وقت شد که محکت بزند و از تو بدش بیاید، یا آن جور که تو به اش حسادت می‌کردی، به حالت غبطه بخورد؟ می‌خواست حقوق و تاریخ بخواند و تو مات و مبهوت به حرفاش گوش می‌دادی، زاویتا: با هم درس می‌خواندید، با هم به محل نشریه‌های مخفی سر می‌زدید، با هم توطئه می‌چیدید، کار می‌کردید، مقدمات انقلاب را فراهم می‌کردید. درباره تو چه فکر می‌کرد، فکر می‌کند، امروز درباره تو چه فکری می‌داشت؟ آیدا با چشمان درخشان به سوی نیمکت آمد، الف، از بس حرف زده بود خسته شده بود. به او تبریک گفتند، سیگاری دود کردند، و به خیابان رفته‌اند. اتو مبله‌ها با نور بالا از پادره خرائیمو می‌گذشتند. وقتی که گرم سخن و هیجان‌زده از آزانگارو به پارک دانشگاه می‌رفتند نسیمی شکوهمند چهره‌هاشان را

خنک می‌کرد، آیدا تشنه بود و خاکوبو گرسنه، چرا نمی‌رفتند چیزی بخورند؟ سانتیاگو پیشنهاد کرد، آنها: عقیدهٔ خوبی است، سانتیاگو: مهمان من، و آیدا: آخ که عجب بورژوای. فکر می‌کند، به آن ساندویچ فروشی کولمنا نرفتیم تا ژامبون و بیسکویت بخوریم. می‌خواستیم با هم از نقشه‌هایمان حرف بزنیم، دوست شویم و تا نفس داریم بحث کنیم. آن تعالی احساس آن گشاده‌نظری دیگر تکرار نشد. فکر می‌کند: چه دوستی.

خاکوبو گفت: «اینجا ظهرها و شبها غلغله است. دانشجوها بعد از کلاس می‌آیند اینجا.»

«من باید از همین حالا چیزی به شما بگویم.» سانتیاگو مشتهايش را زیر میز درهم فشد و لقمه را فرو داد.  
«پدر من از دولتیهاست.»

سکوت. تبادل نگاه میان خاکوبو و آیدا بی‌پایان می‌نمود، سانتیاگو گذشت ثانیه‌ها را می‌شنید و زبان می‌گزید: پدر ازت متفرم.  
«به فکرم رسید که تو لا بد از بستگان آن زاولا یی.» سرانجام آیدا با لبخندی غبار از سر همدردی به سخن درآمد «اما چه فرقی می‌کند، پدرت برای خودش تو هم برای خودت.»

«بهترین انقلابیون از طبقهٔ بورژوا بوده‌اند.» خاکوبو با لحنی موقر روحیه‌شان را تقویت کرد. «آنها از طبقهٔ خودشان بریدند و به ایدئولوژی طبقهٔ کارگر ایمان آورده‌اند.» او چند مثال زد و سانتیاگو، فکر می‌کند، به هیجان آمده و سپاسگزار، با آنها از بگومگوهاش با کشیش مدرسه بر سر مذهب و از بحثهای سیاسی با پدرش و بچه‌های محل حرف زد، و خاکوبو به ورانداز کتابهایی که روی میز بود مشغول شد: سرنوشت بشر جالب بود اما کمی رومانتیک بود، بیرون از شب ارزش خواندن نداشت نویسنده‌اش ضدکمونیست بود.

سانتیاگو اعتراض کرد: «فقط در آخر کتاب. آن هم به این دلیل بود که حزب نخواست کمکش کند تا زنش را از دست نازیها نجات بدهد.»  
خاکوبو توضیح داد: «دیگر بدتر. او آدمی مرتد و احساساتی بود.» آیدا غمزده پرسید: «مگر کسی که احساساتی است نمی‌تواند انقلابی باشد؟»

خاکوبو چند لحظه‌ای تأمل کرد و شانه بالا انداخت: «در بعضی موارد شاید بشود.»

افزود: «اما مرتدها از همه بدترند، آپرا را ببینید، آدم یا تا آخر خط انقلابی است یا اصلاً انقلابی نیست.»

آیدا پرسید: «تو کمونیستی؟» چنان‌که گفتی ساعت را می‌پرسید، و خاکوبو لحظه‌ای آرامش خود را از دست داد: گونه‌هایش برافروخت، به دور و بر نگاه کرد، به وقت‌گذرانی سرفه کرد.

آهسته گفت: «هوادارم. حزب غیر قانونی است و تماس گرفتن ساده نیست. از این گذشته، برای این‌که کمونیست بشوی باید کلی چیز بخوانی.»

آیدا ذوق‌زده گفت: «من هم هوادارم، چه خوب که با هم آشنا شدیم.» سانتیاگو گفت: «من هم همینظرم. چیز زیادی از مارکسیسم نمی‌دانم، دلم می‌خواهد بیشتر سر در بیارم، اما کجا، چطور؟»

خاکوبو آرام و عمیق در چشای یکیک آن دو نگاه کرد، گفتی صداقت و عزم هر یک را می‌سنجدید، دوباره به دور و بر نگاه کرد و به سوی آنها خم شد: یک کتابفروشی که کتابهای دست دوم داشت، این طرفها، پایین شهر. چند روز پیش کشف کرده بودش، رفته بوده که نگاهی بیندازد و داشته با کتابها ور می‌رفته که چند شماره از یک مجله را پیدا کرده، خیلی قدیمی، خیلی جالب، مجله‌ای که فکر می‌کرد اسمش کولتورا سوویتیکا<sup>۱</sup> باشد. کتابهای متنوع، مجلات ممنوع، و سانتیاگو می‌توانست قفسه‌ها را ببیند، انباشته از جزووهایی که در کتابفروشیها رو نمی‌شد، کتابهایی که پلیس از کتابخانه‌ها و کتابفروشیها جمع کرده بود. در سایه دیوارهایی نم برداشته، میان تار عنکبوت‌ها و کیکزدگیها، کتابهای تن و آتشین را کنار می‌گذاشتند، بحث می‌کردند و یادداشت بر می‌داشتند، در شبها یی تیره و تار مثل کام گرگ، در روشنایی شمعهایی که شتابان فراهم شده بود، خلاصه‌نویسی می‌کردند، تبادل نظر می‌کردند، می‌خواندند، به هم می‌آموختند، از بورژوازی می‌بریدند، خود را به ایدئولوژی طبقه کارگر مسلح می‌کردند.

سانتیاگو پرسید: «مجله‌های دیگر آنجا نیست؟»

خاکوبو گفت: «شاید باشد. اگر بخواهی می‌رویم ببینیم. فردا چطور است؟»

آیدا گفت: «می‌توانیم سری هم به نمایشگاه نقاشی و موزه بزنیم.»

خاکوبو گفت: «آره، خوب گفتی، من که تا حالا هیچ کدام از موزه‌های لیما را

نديده‌ام.»

سانتیاگو گفت: «من هم ندیده‌ام. خوب است تا کلاسها شروع نشده از این

روزها خوب استفاده کنیم.»

خاکوبو گفت: «صبح سری به موزه‌ها می‌زنیم و بعد از ظهر می‌رویم به

کتابفروشی‌های دست دوم. من خیلی هاشان را سراغ دارم. می‌توانیم کلی چیزهای

بدریخور پیدا کنیم.»

سانتیاگو می‌گوید: «انقلاب، کتاب، موزه. می‌فهمی صاف و ساده بودن یعنی

چه؟»

آمبروسیو می‌گوید: «پسر، من فکر می‌کردم صاف و ساده بودن یعنی زندگی

بدون گاییدن.»

آیدا گفت: «سینما یادتان نرود. یکی از این بعد از ظهرها می‌رویم یک فیلم

خوب ببینیم. و اگر سانتیاگو بورژوا دلش می‌خواهد مهمانمان کند، بگذار بکند.»

سانتیاگو گفت: «از این به بعد حتی به یک لیوان آب هم میهمانتان نمی‌کنم.

فردا کجا می‌رویم، چه ساعتی؟»

دن فرمین گفت: «خوب لاغر، امتحان شفاهی خیلی مشکل بود، فکر

می‌کنی قبول بشوی، لاغر؟»

خاکوبو گفت: «ساعت ده در میدان سان مارتین، کنار ایستگاه اتوبوس.»

سانتیاگو گفت: «اینطور فکر می‌کنم، پدر، حالا می‌توانید این دلخوشی را که

من ممکن است یک روزی به دانشگاه کاتولیک بروم بگذارید کنار.»

دن فرمین گفت: «برای این کله‌شقی ات باید توی گوشت بزنم. پس قبول

شدم، حالا دیگر یک دانشگاهی پروپادر شده‌ای. بیا لاغر، بگذار بغلت کنم.»

نخواهیدی، فکر می‌کند، شک ندارم که آیدا هم نخواهید، خاکوبو هم نخواهید.

همه درها باز، فکر می‌کند، کی بسته شدند، و چرا؟

سینیورا زوئیلا گفت: «تو به راه خودت می‌روی، بالاخره رفتی به سان مارکوس. و لابد خوشحالی.»

سانتیاگو گفت: «خبلی خوشحالم، مامان. بخصوص از این بابت که دیگر ناچار نیستم با آدمهای حسابی دمخور باشم. شما نمی‌توانید بفهمید چقدر خوشحالم.» ترقه گفت: «اگر دلت می‌خواهد یک دهاتی دورگه باشی چرا به جای این کارها یک شغل نوکری برای خودت دست‌وپا نمی‌کنی؟ پا بر هنره راه برو، حمام نرو، معدن شپش شو، عقل کل.»

دن فرمین گفت: «مهم این است که لاغرو به دانشگاه می‌رود. البته دانشگاه کاتولیک بهتر بود، اما آدمی که بخواهد چیز یاد بگیرد همه جا می‌تواند.» سانتیاگو گفت: «پدر، دانشگاه کاتولیک از سان مارکوس اصلاً بهتر نیست. مدرسه کشیشهاست، من هم نمی‌خواهم از کشیشها چیزی یاد بگیرم، ازشان متفرقم.» تنه گفت: «کله‌پوک با این حساب راست به جهنم می‌روی. پدر، چرا می‌گذارید این جور سرتان داد بکشد؟»

سانتیاگو گفت: «پدر، متأسفم که گرفتار این تعصبات هستید.» دن فرمین گفت: «اینها تعصب نیست. برای من مهم نیست که همکلاسهای تو سفید باشند یا سیاه یا زرد، من می‌خواهم تو درس بخوانی نه این که وقت را تلف کنی و مثل ترقه بیکاره شوی.»

ترقه گفت: «عقل کل سرتان داد می‌کشد و شما تلافی‌اش را سر من درمی‌آرید، واقعاً که معركه است، پدر.»

سانتیاگو گفت: «سیاست وقت تلف کردن نیست. یا شاید هم توی این مملکت فقط ارتش است که حق دارد در سیاست دخالت کند؟»

ترقه گفت: «اول کشیش‌ها، حالا ارتش، همان نقونوق‌های همیشگی، چیز دیگری بگو، عقل کل، تو مثل صفحه‌ای شده‌ای که خط برداشته باشد.»

آیدا گفت: «تو عجب پسر تیزی هستی. داشتنی با خودت حرف می‌زدی. جالب است.»

دن فرمین گفت: «آب هیچ‌کس با تو به یک جو نمی‌رود. وقتی هم که بهات محبت می‌کنیم، همیشه یک تیبا در ماتختمان می‌زنی.»

سانتیاگو گفت: «مطلوب این است که من یک کمکی دیوانه‌ام. نمی‌ترسی با من باشی؟»

دن فرمین گفت: «خوب دیگر، گریه نکن، حرفت را قبول می‌کنم، این کار را به خاطر من کردی. به فکر این نبودی که به جای کمک به من ممکن بود تا آخر عمر گرفتارم کنی. پس خدا چرا این کله را به تو داده؟ بدیخت شرور؟» آیدا گفت: «فکرش را نکن. من از دیوانه‌ها خوشم می‌آید. مردود بودم که بین حقوق و روانشناسی کدام را انتخاب بکنم.»

دن فرمین گفت: «مطلوب این است که من ترا بیش از حد به حال خودت گذاشته‌ام، تو هم داری سوءاستفاده می‌کنی. زود باش، برو به اتاق خودت، لاغرو.» تنه گفت: «شما وقتی می‌خواهید مرا تبیه کنید شهریه‌ام را قطع می‌کنید، اما نوبت به سانتیاگو که می‌رسد بهاش می‌گوئید برود بخوابد، این دیگر چه جور رفتاری است، پدر؟»

آمبروسيو می‌گوید: «مطلوب این است که هیچ‌کس به چیزی که دارد دلخوش نیست. حتی تو، تازه، تو همه چیز داری. بیبن من چه وضعی دارم.» ترقه گفت: «شهریه سانتیاگو را هم قطع کنید، پدر. چرا بین ما فرق می‌گذارید؟»

سانتیاگو گفت: «خوب شد که حقوق را انتخاب کردی. نگاه کن، این هم خاکبُو.»

دن فرمین گفت: «وقتی دارم با لاغرو صحبت می‌کنم توی حرفم ندو، والا دیگر از شهریه خبری نیست.»



به او یک جفت دستکش لاستیکی و یک روپوش دادند و گفتند که شیشه پرکن است. قرص‌ها می‌ریخت و کارگران می‌بایست آنها را در شیشه می‌کردند و تکه‌ای پنبه روشنان می‌گذاشتند. به آنها بی که در بطری را می‌بستند در زن می‌گفتند، برچسب‌زن کسانی بودند که برچسبها را می‌چسباندند و در انتهای میز چهار زن بودند، که بطریها را جمع می‌کردند و در جعبه‌های مقوایی می‌چیدند: آنها را بسته‌بند می‌گفتند. زنی که کنار او کار می‌کرد نامش گرترودیس لاما بود و انگشتانی فرز و چالاک داشت. آمالیا ساعت هشت شروع به کار می‌کرد، ساعت دوازده دست از کار می‌کشید ساعت دو برمی‌گشت و ساعت شش مخصوص بود. دو هفته از آغاز کارش گذشته بود که خاله‌اش از سورکیو<sup>۱</sup> به لیمونسیو<sup>۲</sup> اسباب‌کشی کرد، روزهای اول آمالیا برای ناهار به خانه او می‌رفت، اما راه دور بود و کرایه اتوبوس زیاد و وقت تنگ. یک روز ساعت دو و ربع به سر کار برگشته بود و زن سرپرست: داری از این که کارفرما معرفی ات کرده سوءاستفاده می‌کنی؟ گرترودیس بهاش توصیه کرد: ناهارت را با خودت بیار، هم از وقت صرفه‌جویی می‌کنی هم از پولت. از آن پس آمالیا ساندویچ و میوه‌ای با خود می‌آورد و برای خوردن ناهار با گرترودیس به کنار آبرویی در خیابان آرژانتین می‌رفتند. در این خیابان فروشندگان دوره گرد برای فروش لیموناد و بستنی پیش‌شان می‌آمدند و مردانی که در همان محله کار می‌کردند برای سریسر گذاشتند با آنها. فکر می‌کرد، پول بیشتری در می‌آورم، کمتر کار می‌کنم و یک دوست دختر دارم. دلش برای اتفاقش و برای تنه کمی تنگ شده بود، اما آن مردک رذل را فراموش کرده‌ام، این را به گرترودیس لاما می‌گفت. و سانتیاگو: آمالیا؟ و آمبروسیو: بله، یادت هست، پسر؟

یک ماهی از کارش در آزمایشگاه نگذشته بود که با ترینیداد آشنا شد. او متلكهای زمحت را بیشتر از دیگران با طنز می‌آمیخت، آمالیا وقتی که تنها بود

پرت و پلاهای او را به یاد می‌آورد و از ته دل می‌خندید. یک روز گرترودیس به آمالیا گفت: پسر خوبی است، اما کمی خل است، مگر نه؟ و روز دیگر: این جور که بهاش می‌خندی، و باری دیگر: معلوم است که کمک دارد از این پسرک خوشت می‌آید. آمالیا گفت: این حرف بیشتر به خودت می‌آید، و فکر کرد کنم کم دارد از شوخشم می‌آید؟ و سانتیاگو: آمالیا، زنت، همان آمالیا که در پوکایپا مرد؟ یک شب دیدش که در ایستگاه تراموا منتظر ایستاده است زیر و زرنگ، تا دلت بخواهد، سوار تراموا شد و کنار آمالیا نشست، تکه‌ای از نگرا کونستیدتا<sup>۱</sup> را خواند و لطیفه‌هایش را شروع کرد، هر زده دورگه، آمالیا قیافه‌ای جدی گرفته بود اما داشت از خنده می‌ترکید. ترینیداد کرایه او را داد و وقتی آمالیا پیاده می‌شد، بای بای خوشگلک. لاغر بود، تیره پوست، خل، موی سیاه صاف، پسر خوبی بود. چشمهای حیله‌گری داشت و وقتی با هم خوب آشنا شدند آمالیا بهاش گفت که حتماً اصل و نسب چیزی دارد و او: تو یک دورگه سفیدی ما دوتایی خوب جفتی می‌شویم، و آمبروسیو: بله پسر، همان آمالیا. بار دیگر ترینیداد همراه آمالیا سوار اتوبوس پایین شهر شد و با او تا لیمونسیو رفت و باز هم کرایه او را داد و آمالیا: باشد، من پولم را پس انداز می‌کنم. ترینیداد می‌خواست به چیزی دعوتش کند اما آمالیا، نه، نمی‌توانست قبول کند. پیاده شویم عزیز جان، تو پیاده شو ما هنوز به هم معرفی نشده‌ایم. گفت: اگر بگذاری معرفی شویم، می‌روم، و دست او را فشرد، ترینیداد لویز، از آشناشیان خوشوقتم، آمالیا هم دست او را فشرد، از آشناشیان خوشوقتم، آمالیا سرادا. روز بعد ترینیداد آمد و بر لبۀ آبرو کنارش نشست و سر حرف را با گرترودیس باز کرد که چه دوست ناقلایی داری، این آمالیا خواب از چشم من گرفته. و گرترودیس دنباله حرف را گرفت و با هم دوست شدند و بعد از آن گرترودیس به آمالیا: به این پسرک کمی روی خوش نشان بده، آن وقت آمبروسیو را پاک از یاد می‌بری و آمالیا: من همین حالا هم فراموشش کرده‌ام، و گرترودیس: واقعاً؟ و سانتیاگو: تو از وقتی که آمالیا کارش را در خانه ما شروع کرد باهش رابطه داشتی؟ آمالیا از چیزهای ابله‌هایی که ترینیداد می‌گفت جا می‌خورد، اما از حرفهاش خوشش می‌آمد، نبایست دست از پا خطا

می‌کرد. اول باری که کرد در اتوبوسی بود که به لیمونسیو می‌رفت. اتوبوس غلغله بود و مردم به هم چسبیده بودند، و احساس کرد که دارد می‌مالد. جای پس نشستن نداشت، ناچار بود خود را به تفهومی بزند.

ترینیداد با چشمها یی جدی نگاهش کرد، صورتش را نزدیک کرد، دوستت دارم، و بوسیدش. احساس کرد که داغ شده است، خنده‌کسی را شنید. وقتی که پیاده شدند آمالیا برافروخته بود، هیچ چیز سرت نمی‌شود، جلو روی مردم خجالتش داده بود، سوءاستفاده کرده بود. ترینیداد گفت که او همان زنی بود که دنبالش می‌گشت، تو خود توی دل من جا کرده‌ای، آمالیا گفت: «اینقدرها هم دیوانه نیستم که حرفهات را باور کنم، فقط پی این هستی که سوءاستفاده کنی. به طرف خانه می‌رفتند، پیش از آن‌که به آن برسند: یک دقیقه بیا به این گوشه، و آنجا دوباره بوسیدش، تو چه خوبی، بغلش کرد و صدایش سست شد، دوستت دارم، بیین، به چه حالیم انداختی. آمالیا دستش را پس زد، نمی‌گذشت پیرهنش را باز کند، دامنش را بالا بزند: همان وقت با هم عشقبازی کرده بودند، پسر، اما جربان بعدها جدی شد.

ترینیداد در یک کارخانه نساجی نزدیک آزمایشگاه کار می‌کرد، به آمالیا گفت که در پاکاسما یو<sup>۱</sup> دنیا آمدۀام و در تروخیو توی یک گاراژ کار می‌کرد. اما این را که به جرم آپریستا بودن زندانی بوده بعدها بروز داد، همان روز که از خیابان آرکیپا می‌گذشتند. در این خیابان خانه‌ای بود با گچه‌دار و پردرخت، که گرد بر گردش سنگریندی شده بود و پر بود از اتومبیلهای گشت، و پلیس، و ترینیداد دست چیش را بلند کرد و کنار گوش آمالیا گفت: ویکتور رائول آپریستاها به تو درود می‌فرستند، و آمالیا: دیوانه شده‌ای. ترینیداد بهاش گفت که آنجا سفارت کلمبیاست و ایا دُلاتوره به آن پناهنه شده و او دریا نمی‌خواهد بگزارد او از کشور خارج شود، به همین دلیل این همه پلیس آنجا گذاشته‌اند. خنده‌ای کرد و به آمالیا گفت: یک شب من و یکی از دوستام آمدیم اینجا و با شپور دم گرفتیم آپریستا، و اتومبیل گشت دنبالشان کرده بود و دستگیر شده بودند. ترینیداد آپریستا بود؟ و او: تا پایی جان، و زندان هم افتاده بود؟ و او، آره، این را می‌گویم که بدانی بهات اطمینان دارم. ده سال پیش آپریستا

شده بود، آخر در آن گاراژ در تروختیو همه عضو حزب بودند، و برایش توضیح داد که ویکتور راثول آیا دولاتوره آدم حسابی بود و آپرا حزب مردم فقیر و دهقانان پر بود. اول بار در تروختیو به زندان افتاده بود چون وقتی که داشته روی دیوارهای خیابان شعار زنده‌باد آپرا را می‌نوشته پلیس دستگیرش کرده. وقتی از زندان درآمد دیگر به گاراژ راهش ندادند، این بود که به لیما آمد، و اینجا حزب برام در کارخانه‌ای در ویتارت کار پیدا کرد، و به آمالیا گفت که در دوران بوستامانته از مبارزان خیابانی بوده و با رفقایش برای برهم زدن راهپیمانیهای هواداران کله گنده‌ها و سرخها می‌رفته و چند بار هم حسابی کنک خورد. نه این‌که ترسو بود، بنیه‌اش یاری نمی‌کرد، و آمالیا: البته، تو خیلی لاغری، و او: آره، اما مردم، دفعه دوم که به زندان افتاده بود خبرچین‌ها دوتا دندانش را شکسته بودند، با وجود این کسی را لو ندادم. بعد از این‌که سومین قیام اکتبر در کایائو شروع شده بود و بوستامانته آپرا را غیر قانونی اعلام کرده بود، دوستانش در ویتارت بهاش گفته بودند پنهان شود اما او: من نمی‌ترسم، کاری نکرده بود. مرتب سرکارش می‌رفت، و بعد، در بیست و هفتم اکتبر او دریا انقلاب کرده بود و دوستانش پرسیده بودند حالا هم نمی‌خواهی پنهان شوی؟ و او: حالا هم نمی‌خواهم. هفته اول سپتامبر، داشته از کارخانه بیرون می‌آمد، مردی به سراغش آمده، تو ترینیداد لوپز هستی؟ پسرعمویت توی اتومبیل منتظر توست. و او پا گذاشته به فرار، چون اصلاً پسرعموی ندارد، اما آنها گرفته بودنش. در بازداشتگاه ازش می‌خواسته‌اند که نقشه‌های گروه را برای ترور فاش کند و او: چه نقشه‌ای، چه گروهی؟ و می‌خواسته‌اند که بگوید نشریه مخفی لا تریبونا را چه کسی بیرون می‌داد و در کجا. همان وقت بود که دوتا دندانش را شکستند، و آمالیا: کدامشان؟ و او: کدامشان یعنی چی؟ و آمالیا، آخر تو که همه دندانهای سر جاش است، و او: دوستانش مصنوعی است اما اصلاً معلوم نیست. هشت ماه زندانی بود، بازداشتگاه، دارالتأذیب، فرونتون، وقتی آزادش کردنده کیلو لاغر شده بود. سه ماه بیکار گشته بود تا این‌که کاری در کارخانه نساجی خیابان آرژانتین گیر آورده بود. الان دیگر وضعش داشت خوب می‌شد، تخصص پیدا کرده بود. آن شب که به خاطر آن ماجراهی سفارت کلمبیا گرفته بودنش با خودش گفته بود دیگر کلکم کنده است، اما وقتی گفته بود که آن کار از فرمایشات الکل بوده، باور کرده بودند و روز بعد گذاشته

بودند برود. حالا باید مواظب دو چیز باشد، آمالیا: سیاست، چون که پرونده اش را داشتند، و زنها، این مار زنگی های خطرناک، پرونده شان پیش او بود. واقع؟ آمالیا ازش پرسید و او: اما تو پیدات شد و دوباره افتادم توی دام. سانتیاگو می گوید در خانه هیچ کس خبر نداشت که تو با آمالیا سروسری داری حتی برادر و خواهرم یا پدر و مادرم، و ترینیداد سعی می کند ببوسدش، و آمالیا، ولم کن، پرسه دستها، و آمبروسیو: خبر نداشتند، چون ما زیر جُلکی کار می کردیم، پسر، و ترینیداد، دوست دارم، بیا جلو، می خواهم لمست کنم، و سانتیاگو: چرا زیر جلکی؟

آمالیا از این که شنید ترینیداد زندانی بوده و ممکن است دوباره دستگیرش کنند آنقدر ترسید که حتی به گرتودیس هم نگفت. اما خیلی زود پی برد که ترینیداد به ورزش بیشتر از سیاست علاقه دارد و از ورزشها فوتbal و از فوتbal هم تیم شهرداری. برای این که جای خوبی گیرشان بباید خیلی پیش از آغاز مسابقه به ورزشگاه می کشاندش، وقت بازی آنقدر هوار می زد که صدایش می گرفت، هر وقت سوارز گل می خورد، بدوبیراه می گفت. ترینیداد وقتی در ویتارت کار می کرد در تیم شهرداری بازی کرده بود و حالا هم تیم کوچکی در کارخانه نساجی درست کرده بود و هر شببه بازی می کردند. به آمالیا می گفت تو و ورزش نقطه ضعفهای من هستید و او، فکر می کنم راست می گویی، زیاد مشروب نمی خوری و بهات نمی آد از آن زن بازها باشی. علاوه بر فوتbal از مشتزنی و کشتی هم خوش بش می آمد. آمالیا را به لوناپارک می برد و براش توضیح می داد که آن مردک خوش قیافه که با شنل گاو بازها به رینگ می رود و ینست گارسیای اسپانیایی است و اگر ترینیداد ال یانکی را تشویق می کند برای این نیست که او مشتزن خوبی است، دلیلش این است که هرچه باشد پرویی است. آمالیا از پتا<sup>۱</sup> خوش بش می آمد، سرو و ضعش همیشه مرتب بود، وقت کشتی یکدفعه به داور می گفت که بازی را قطع کند و موهای انبوهش را شانه می زد، از بول<sup>۲</sup> بدش می آمد چون با انگشت کردن توی چشم حریف و با چسبیدن به دست و پای او برنده می شد. به ترینیداد می گفت باهات به تماشای فوتbal آمدم، اما ورزش دیگر بس است، به جاش بیرم به سینما. و او: هرچه تو بخواهی عزیز جان، اما

همیشه طوری برنامه می‌چید که به لوناپارک برگردند. ترینیداد تبلیغ مسابقه کشتی را در لاکرونیکا نشانش می‌داد و از فوتوفن‌های بازی برایش می‌گفت، امشب اگر مغول برند شود نقاب دکتر را بر می‌دارند، تماشایی نیست؟ آمالیا می‌گفت: گمان نکنم، حتیً مثل همیشه است. اما دیگر خاطرش را می‌خواست و گاهی اوقات، باشد، امشب لوناپارک، او خوشحال.

یکشنبه‌ای که بعد از تماشای کشتی داشتند ساندویچی می‌خوردند، آمالیا دید که ترینیداد جور عجیبی نگاهش می‌کند: چی شده؟ خالهات را ول کن، بایست می‌آمد و با او زندگی می‌کرد. وانمود کرد که ناراحت شده، بحث کردند، آمالیا بعدها به گرترودیس لاما گفت اینقدر قسم خورد که آخرش راضی شدم. به اتاق ترینیداد رفتهند و همان شب حسابی دعواشان شد. اولش خیلی مهربان بود، می‌بوسید و بغلش می‌کرد، با صدایی خفه قربان صدقه‌اش می‌رفت، اما دم صبح آمالیا دید که رنگش پریده، زیر چشمهاش باد کرده و دهانش می‌لرزد: خوب، بگو بیینم تا حالا چند نفر از دروازه رد شده‌اند. آمالیا: فقط یک نفر (گرترودیس: احمق جان، احمق بی‌دست‌وپا) فقط راننده خانه‌ای که توش کار می‌کردم، دست هیچ‌کس دیگر بهاش نخوردده بود، و آمبروسیو: برای این‌که پدر و مادرت بوبی نبرند، پسر، فکر می‌کنی خوششان می‌آمد؟ ترینیداد شروع کرد فحش دادن به او و به خودش که به او احترام می‌گذاشته، و با یک سیلی نقش زمیش کرد. کسی به در زد و آن را باز کرد، آمالیا پیرمردی را دید که به ترینیداد می‌گفت چه خبر است، و ترینیداد به او هم فحش داد و آمالیا لباس پوشید و بیرون زد. آن روز صبح قرصها از دستش می‌ریخت و اینقدر غصه‌دار بود که زبانش به حرف زدن نمی‌گردید، گرترودیس گفت: مردها برای خودشان غروری دارند، کی گفته بود که بهاش بگویی، باید حاشا می‌کردی، احمق جان، حاشا می‌کردی. دلداری‌اش داد، اما می‌بخشدت، به سراغت می‌آید، و آمالیا: ازش متفرقم، حتی اگر بمیرم دیگر باهاش نمی‌روم، و آمبروسیو، اما بعد دعواشان شده بود و آمالیا رفته بود به راه خودش حتی عشق و عاشقی خودش را هم داشته بود، پسر، و سانتیاگو: البته با یک آپریستا، و آمبروسیو: مدت‌ها بعد بود که اتفاقی دوباره به هم رسیده بودند. آن روز بعد از ظهر وقتی آمالیا به لیمونسیو برگشت خالهاش او را دختری بد و بی‌ملاحظه خواند، باورش نشد که آمالیا شب را خانه

دوست دخترش بوده، از آن زنهای هرزه می‌شوی، دفعه‌دیگر اگر برای خوابیدن نیایی، از اینجا بپرونست می‌کنم. آمالیا چند روزی را بی‌آن که چیزی بخورد گذراند، غصه‌دار بود، شبها بی‌سحر را بیدار ماند، و یک شب که از آزمایشگاه بیرون آمد ترینیداد را در ایستگاه تراهموا دید. با آمالیا سوار شد، آمالیا نگاهش نکرد اما به حرفهاش که گوش می‌داد حس کرد که داغ شده است. فکر کرد، احتمق جان دوستش داری. ترینیداد ازش خواست که بیخشیدش و او، هیچ وقت نمی‌بخشم، بخصوص که با رفتن به خانه‌اش پرروش کرده بود، و او گذشته‌ها گذشته، عزیز جان، اینقدر کله‌شق نیاش. به لیمونسیو که رسیدند سعی کرد بغلش کند اما آمالیا از خود راندش و تهدید کرد که پلیس را صدا می‌زند. حرف زدن، کشمکش کردن، آمالیا وداد و در همان گوشۀ همیشگی، ترینیداد آه کشان، از آن روز هر شب مست کرد، آمالیا، عشق از غرور قویتر بود، آمالیا. اسبابهایش را از خانه خاله‌اش جمع کرد، شب که شد دست در دست به میروننس رفتند. توی کوچه آمالیا پیرمردی را دید که آن روز وارد اتاق شده بود و ترینیداد به آمالیا معرفی اش کرد: دُن آتانسیو. همان شب ازش خواست که کارش را ترک کند: مگر او چلاق بود، مگر نمی‌توانست اینقدر پول دریارد که برای هردوشان کافی باشد؟ می‌ماند توی خانه و آشپزی می‌کرد، رخت می‌شست و بعدها هم از بچه‌ها نگهداری می‌کرد. مهندس کاریو گفت: تبریک می‌گوییم، به دن فرمین اطلاع می‌دهم که می‌خواهی ازدواج کنی. گرتودیس با چشمهاش اشک‌آلود بغلش کرد، از این‌که می‌روی متأسفم اما برات خوشحالم، تو از کجا دانستی که آن مرد که آمالیا باهایش زندگی می‌کرد آپریستا بود، پسر؟ گرتودیس پیش‌بینی کرد، ازت خوب نگهداری می‌کند، بهات خیانت نمی‌کند. آخر آمالیا دوبار به خانه آمده بود تا از پیرمرد بخواهد که یک آپریستا را از زندان درآرد، آمبروسیو.

ترینیداد سرزنده بود و دوست داشتنی، آمالیا فکر می‌کرد، حرفهای گرتودیس دارد درست درمی‌آید. با پولی که فقط ترینیداد درمی‌آورد نمی‌توانستند دوتایی به ورزشگاه بروند، خودش تنها می‌رفت، اما یکشنبه شب با هم به سینما می‌رفتند. آمالیا با سینیورا روساریو، زنی رختشوی با کلی زادورود که توی همان کوچه زندگی می‌کرد و زن خوبی بود، دوست شد. آمالیا بهایش کمک می‌کرد که رختها را بقیه‌بندی کند، و گاهی دن آتانسیو می‌آمد و باهایش حرف می‌زد، او بلیط

بخت آزمایی می فروخت و دائم الخمر بود و از همه ماجراها و عجایب و غرایب محله باخبر بود. ترینیداد حدود ساعت هفت به میروننس برمی گشت و آمالیا شام را آماده می کرد، یک روز؛ فکر می کنم حامله‌ام، عزیزم. ترینیداد گفت، ریسمان را به گردنم اندختی و حالا داری تنگش می کنی، کاش پسر باشد، مردم فکر می کنند برادرت است، چه مادر جوان کوچولوی خواهد داشت. آمالیا بعدها فکر خواهد کرد: آن ماهها بهترین روزهای زندگی ام بود. فیلمهایی را که دیده بودند، قدم زدن در پایین شهر و کنار ساحل، وقتی‌های را که کنار ریماک گوشت خوش سرخ کرده می خوردند، و فستیوال آمانکائیس را که با سینیورا روساریو رفته بودند به یاد خواهد آورد. ترینیداد گفت، همین روزها دستمزدها را بالا می بردند، وضعمان بهتر می شود، و آمبروسیو: آن مردک کارگر نساجی هم مرد، ها؟

آره، نیمه‌دیوانه، آمالیا فکر می کرد از کنکهایی بود که در حکومت او دریا خورده بود. اما افزایش دستمزدی در کار نبود، می گفتند بازار کساد است، ترینیداد دمک و عصبانی به خانه آمد، چون آن حرامزاده‌ها حالا حرف اعتصاب می زدند. آن مادر قحبه‌های اتحادیه، فحش می داد، آن اراذلی که از دولت پول می گرفتند. به زور خبرچین‌ها انتخاب شده بودند و حالا دم از اعتصاب می زدند. به آنها که چیزی نمی شد، او بود که پرونده داشت و گفته بودند که یارو آپریستاهه خرابکار است. و اعتصاب راه افتاد و روز بعد دن آتانسیو دوان به خانه آمد: یک ماشین گشت دم در ایستاد و ترینیداد را بردند. آمالیا با سینیورا روساریو به کلالتی رفت. از این بپرس، از آن بپرس، اصلاً اسم ترینیداد لوپز را نشنیده بودند. پول کرایه اتوبوس را از سینیورا روساریو قرض کرد و به میرافلورس رفت. وقتی به خانه رسید جرأت نکرد زنگ بزند، شاید او در را باز کند. داشت جلو در بالا و پایین می رفت که ناگهان چشممش به او افتاد. چهره‌اش غرق تعجب، غرق خوشحالی، وقتی دید که حامله است، غرق خشم. اوهو، اوهو، به شکمی اشاره کرد، اوهو، اوهو، اینجا نیامدم که ترا ببینم، آمالیا زیر گریه زد، بگذار برم. آمبروسیو گفت: راست است که با یکی از کارگرهای نساجی روی هم ریختی و بچهات هم مال اوست؟ آمالیا به خانه رفت و او را گذاشت که برای خودش حرف بزند. در باعجه منتظر شد، به ردیف شمعدانیها، حوض کاشی و اتاق خودش در ته حیاط نگاه کرد،

غمگین بود، زانوهاش می‌لرزید، با چشمهاش تار دید که کسی از ساختمان بیرون آمد، حالتان چطور است آقا سانتیاگو، سلام آمالیا. بلندتر شده بود، مردی شده بود، هنوز لاغر، آدم که سری به شماها بزنم، ای وای، ببینم، پسر، سرت چسی شده؟ سانتیاگو کلاه برهاش را برداشت، مشتی کرک کوتاه به جای مو، خیلی زشت شده بود. سرش را تراشیده بودند، این جوری کسانی را که تازه به دانشگاه رفته بودند تعیید می‌دادند، اما مشکل این بود که موی او دیر درمی‌آمد. و بعد آمالیا زیر گریه زد، دن فرمین که اینقدر مهریان بود باید باز کمکش می‌کرد، شوهرش که هیچ کاری نکرده بود، بی‌دلیل به زندان افتاده بود، خدا خودش اجرش را می‌دهد، پسر. دن فرمین با لباس خانه بیرون آمد، آرام باش دخترجان، چی شده؟ آقا سانتیاگو ماجرا را گفت و آمالیا: هیچ کاری نکرده، دن فرمین، آپریستا نبوده، عاشق فوتیال است، تا آن‌که دن فرمین زیر خنده زد: خوب، صبر کن، بگذار ببینم. رفت تا تلفن کند، کمی طول کشید، آمالیا از این‌که به خانه برگشته بود، از این‌که باز آمبروسیو را دیده بود و از این فکر که چه بر سر ترینیداد می‌آمد، درمانده و کوفته بود. دن فرمین گفت، همه چیز روپرها شد، بهاش بگو که بعد از این خودش را درگیر این ماجراهای نکند. خواست دستش را ببوسد اما دن فرمین گفت: آرام باش دخترجان، همه چیز چاره‌ای دارد جز مرگ. آمالیا بعداز ظهر را پیش سینیورا زوئیلا و تنه خانم ماند. چه خوشگل شده بود، چه چشمهاش درشتی، و سینیورا زوئیلا برای ناهار نگهش داشت و وقتی که می‌خواست برود، چیزی برای بچهات بخر، چهل سول به او داد.

روز بعد سروکله ترینیداد در میروننس پیدا شد. خشمگین، آن خائن‌ها همه چیز را به گردن او انداخته بودند، فحش‌هایی می‌داد که آمالیا به عمرش نشنیده بود، هزار جور اتهام بهاش زده بودند، به خاطر آن مادرجندها دوباره لهولوردهاش کرده بودند. اول لوله لاستیکی، تا این‌که بهاشان گفته بود از هیچ چیز و هیچ کس خبری ندارد. از آن خائن‌های اتحادیه‌ها بیشتر عصبانی بود تا خبرچین‌ها: وقتی آپرا به قدرت برسد به حساب آن حرامزاده‌ها می‌رسند، آن خائن‌هایی که خودشان را به اودریا فروختند خواهند دید. در کارخانه نساجی بهاش گفتند، اسمت توی فهرست نیست به جرم ترک کار اخراجت کرده‌اند. ترینیداد می‌گفت اگر به اتحادیه شکایت کنم می‌دانم به... می‌رسنم، اگر به وزارت کار شکایت کنم می‌دانم به کجا می‌فرستنم.

آمالیا می‌گفت با فحش دادن به آنها وقت خودت را تلف می‌کنی، پی کار بگردی بهتر است. وقتی برای پیداکردن کار دور کارخانه‌ها به راه افتاد بهاش گفتند که رکود هنوز ادامه دارد و خودشان هم با قرض و قوله گذران می‌کنند، و آمالیا یک وقت متوجه شد که ترینیداد بیشتر از گذشته دروغ می‌گوید. و آمالیا از چی مرد، آمبروسیو؟ ساعت هشت صبح از خانه بیرون می‌زد و نیم ساعت بعد برمی‌گشت و روی تخت می‌افتد، تمام لیما را برای کار زیر پا گذاشته بود، دیگر رمق برایش نمانده بود. و آمالیا: تو که همین الان رفتی و برگشتی. و آمبروسیو: از یک جراحی، پسر، و ترینیداد: پرونده‌اش را داشتند، آن خائنهای خبر داده بودند، جوری بهاش نگاه می‌کردند که انگار طاعون دارد، دیگر نمی‌توانست کار پیدا کند. و آمالیا: آن خائنهای را فراموش کن و پی کار بگرد، والا از گرسنگی می‌مردند. می‌گفت نمی‌توانم، مريضم، و آمالیا، چه مرضی داری؟ ترینیداد انگشتیش را توی حلقش می‌تپاند تا حالش به هم بخورد و بالا بیارد: مگر آدم مريضم می‌تواند دنبال کار برود؟ آمالیا به میرافلورس رفت، پیش سینیورا زوئیلا گریه کرد، خانم با دن فرمین صحبت کرد و آقا به آقاترقه، به کاریو بگو که دوباره سر کار بگذاردش. وقتی آمالیا گفت که دوباره قبولش کرده بودند ترینیداد به سقف زل زد. تو آدم مغوروی هستی، چه عیبی دارد که تا خوب شدن تو من کار کنم، مگر مريضم نیستی؟ ترینیداد پرسید، چقدر بهات دادند که حالا که من به فلاکت افتاده‌ام، خوارم کنی؟

گرتودیس لاما خوشحال بود که آمالیا برگشته و زن سرکارگر، چه راحت قبولت کردند، انگار که دامن پوشی و دراری کار می‌گیری و ولش می‌کنی. روزهای اول قرصها را به زمین می‌ریخت و بطریها از دستش قل می‌خوردند، اما در عرض یک هفته دوباره مهارت پیدا کرد. سینیورا روساریو می‌گفت باید پیش دکتر ببریش، نمی‌بینی که تمام روز کاری جز هذیان گفتن ندارد؟ این جورها هم نبود، فقط سر غذا و وقت صحبت کردن از کار، حالش ناجور می‌شد، بعدش همان می‌شد که بود. خوردنش که تمام می‌شد انگشتیش را می‌تپاند توی حلقش و بالا می‌آورد، آن وقت، مريضم، عزیزان. اما اگر آمالیا محلش نمی‌گذاشت و انگار که چیزی نشده میز را پاک می‌کرد، چیزی نگذشته ناخوشی اش را از یاد می‌برد و در آزمایشگاه چه خبر، و حتی سربه‌سرش می‌گذاشت و ناز و نوازشش می‌کرد. می‌گزرد، آمالیا فکر می‌کرد،

دعا می‌کرد، پنهانی اشک می‌ریخت، همه چیز مثل گذشته می‌شد. اما نگذشت، در عوض ترینیداد هر روز از خانه بیرون می‌زد و توی کوچه می‌رفت و به رهگذرها فحش می‌داد. باهاشان گلاویز می‌شد و سعی می‌کرد فن قفل کردن را به آنها بزند، آمالیا به گرترودیس می‌گفت آنقدر زار و نزار شده که هر بار خونین و مالین به خانه می‌آرنداش. یک شب ترینیداد بی‌آنکه انگشت به حلقش کند استفراغ کرد. رنگش مثل گچ شد و روز بعد آمالیا برداش به بیمارستان کارگران. دکتر گفت درد عصبی، وقتی سرش درد می‌گیرد دو قاشق از این بخورد و از آن به بعد تمام روز کار ترینیداد این بود که بنالد سرم دارد می‌ترکد. دارو را می‌خورد و بعد استفراغ. آمالیا غرولند می‌کرد، اینقدر خودت را به ناخوشی زدی که پاک ناخوش شدی. از خود راضی و بداخلات شده بود، همه چیز را مسخره می‌کرد، دیگر مشکل می‌توانستند با هم گفت و شنود داشته باشند. وقتی می‌دیدش که از سر کار بر می‌گردد، په، پس تو هنوز نگذاشتی بروی؟ سانتیاگو می‌پرسد: آن دختر کوچولو چی شد؟ آخر کارش به اینجا کشید که یکسر روی تخت بخوابد، اگر تکان بخورم حالم خراب می‌شود، یا این که با ڈن آتانسیو گپ بزند، و دیگر لام تا کام از بچه‌اش حرف نزد. اگر آمالیا به اش می‌گفت که شکم بزرگتر شده یا بهجه دارد تکان می‌خورد، جوری نگاهش می‌کرد که انگار نمی‌داند او از چه حرف می‌زند. از ترس استفراغ کمتر غذا می‌خورد. آمالیا پاکتکهای کاغذی را از آزمایشگاه کش می‌رفت و التمس می‌کرد توى این بالا بیار، نه کف اتاق، و او لج می‌کرد، دهننش را روی سفره یا تختخواب باز می‌کرد، و با صدایی گرفته، اگر حالت را به هم می‌زند راهت را بگیر و برو. در پوکایا مانده بود، پسر. اما بعد پشمیمان می‌شد، می‌بخشی عزیزجان، حالم اصلاً خوب نیست، یک کم دیگر با من بساز، دارم می‌میرم. گهگاه به سینما می‌رفتند. آمالیا سعی می‌کرد و اداردش به ورزشگاه برود شاید روحیه‌اش بهتر شود اما او: نه، مریض بود. به لاغری سگهای ولگرد شده بود، شلوارش، که تکمه‌هایش را هم نمی‌بست، از پاییش می‌افتداد، دیگر مثل گذشته از آمالیا نمی‌خواست که موها یش را کوتاه کند. چرا در پوکایا گذاشته بودش؟ گرترودیس از آمالیا پرسید از مردی که با یکدفعه زمین خوردن همه چیز راول می‌کند و دیوانه‌بازی درمی‌آرد و می‌گذارد زنش خرجش را بدهد حالت به هم نمی‌خورد؟ درست برعکس. رسی می‌دید به این فلاکت افتاده بیشتر دوستش داشت. همیشه به

فکر او بود، وقتی می‌شنید که دارد پرت و پلا می‌گوید انگار دنیا برایش به آخر می‌رسید، وقتی لختش می‌کرد و توی تاریکی لباسهاش را می‌کند، بی تاب می‌شد. خانمی که با آمالیا دوست شده بود قبول کرد که بچهاش را بزرگ کند، پسر. سردرد ترینیداد می‌رفت و برمی‌گشت، می‌آمد و می‌رفت، و آمالیا هیچ وقت نفهمید که این سردردها واقعی بود، یا ساختگی یا اغراق‌آمیز. از این گذشته آمبروسیو گرفتار در درسی شده بود و ناچار بود از پوکایپا جیم شود. فقط استفراغ بود که دست از سرش برنمی‌داشت. آمالیا می‌گفت تقصیر خودت است و او، تقصیر آن ارادل، عزیزم، بهاش دروغ نمی‌گفت.

یک روز آمالیا سینیورا روساریو را سرکوچه دید، دست به کمر زده، و چشمها مثل دو تکه زغال سرخ: ترینیداد سلسته<sup>۱</sup> را کشیده بود توی اتاق و در را قفل کرده بود، می‌خواسته بهاش دست درازی کند، در را وقتی باز کرد که تهدیدش کردم ماشین گشت را خبر می‌کنم. آمالیا ترینیداد را در حالی یافت که داشت به حال خودش دلسوزی می‌کرد، سینیورا روساریو خیلی بدخیال بود، با آن‌که می‌دانست او پرونده دارد می‌خواست پلیس خبر کند، زنکه منحرف، آخر او چکار با آن سلسته خیله داشت، فقط خواسته بود کمی سربه‌سرش بگذارد. بی‌حیا، نمک‌نشناس، آمالیا فحشش داد، طفیلی، دیوانه، و آخر سر هم کفشش را پراند به سرش. ترینیداد گذاشت هرچه می‌خواهد فحش بددهد و سر و دست بجنباند. آن شب خودش را کف اتاق انداخت و چنگ زد به سرش و آمالیا و دن‌آتانسیو به خیابان کشاندنش و انداختنش توی تاکسی. در بخش کمکهای فوری آمپولی بهاش زدند. آرام آرام به میرونس برگشتند، ترینیداد در وسط راه می‌رفت و هرچند دقیقه یک بار از رفتن می‌ماند. توی رختخواب گذاشتنش و او قبل از این که بخوابد آمالیا را به گریه انداخت: ولم کن برو، نباید برای او وقت تلف می‌کرد، کار او تمام بود، برو کسی را پیدا کن که برات بهتر باشد. اسم دخترک آمالیتا اورتنسیا بود، حالا لابد پنج شش ساله است، پسر.

یک روز که آمالیا از آزمایشگاه برمی‌گشت دید ترینیداد دارد و رجه و ورجه می‌کند: گرفتاریهایمان تمام شد، کار پیدا کرده بود. بغلش کرد، بوسیدش، خوشحال به

نظر می‌آمد. آمالیا با تعجب پرسید اما ناخوشی ات چه می‌شود، و او، تمام شد، خوب شدم. گفت که رفیقش پدر و فلورس را دیده بود، یک آپریستا که با هم در فرونتون زندانی بودند، وقتی ترینیداد ماجرا را برایش تعریف کرده بود، پدر و بیا بزیر، و او را به کایائو برده بود، به چندتا از رفقا معرفی کرده بود و همان بعدازظهر ترینیداد کاری در یک فروشگاه میل پیدا کرده بود. می‌بینی آمالیا، رفقا اینطورند، خودش را از جان و دل آپریستا می‌دانست، زنده باد ویکتور رائول. پول زیادی درنمی‌آورد، اما چه فرقی می‌کرد، این برای روحیه‌اش خوب بود. ترینیداد خیلی زود سر کار می‌رفت اما پیش از آمالیا برمی‌گشت. خلق و خویش بهتر شده بود، سرم دیگر آنقدر درد نمی‌کند، رفقا پیش دکتری برده بودنش که اصلاً پول نگرفته بود و چند تا آمپول بهاش زده بود و می‌بینی آمالیا، حزب به من می‌رسد، همه کس و کارش بود. پدر و فلورس هیچ وقت به میروننس نیامد، اما ترینیداد خیلی شبها به دیدن او می‌رفت و آمالیا حسودیش می‌شد، فکر می‌کنی بعد از این که اینقدر کمک کرده می‌توانم بهات خیانت کنم؟ ترینیداد می‌خندید، قسم می‌خورم که با رفقایم به جلسه مخفی می‌روم. خودت را وارد سیاست نکن، دفعه دیگر می‌کشت. دیگر از خائن‌ها حرف نمی‌زد، اما استفراغ ادامه داشت. خیلی از بعدازظهرها وقتی که از کار برمی‌گشت می‌دیدش که روی تخت دراز شده و چشمهاش گود افتاده، بی‌اشتها. یک شب که به جلسه رفته بود، دن آتاناسیو آمد و به آمالیا گفت بیا و برش سر پیچ خیابان. ترینیداد تکوتنه کنار جدول خیابان نشسته بود و سیگار می‌کشید. آمالیا زیر نظر گرفتش و وقتی ترینیداد به کوچه برگشت، جلسه چطربور بود؟ و او، خوب، کلی بحث کرد. آمالیا فکر کرد: زنی دیگر. پس چرا اینقدر مهریان شده بود؟ بعد از هفتة اول کار تا آمالیا نیامده بود پاکت دستمزدش را باز نکرده بود، بیا چیزی برای سینیورا روساریو بخریم و از دلخوری درش بیاریم، شیشه عطری برایش خریدند، و بعد، برای تو چی بخرم، عزیزم؟ آمالیا گفت بهتر است اجاره را بدھیم، اما او می‌خواست پولش را برای او خرج کند، عزیزم. آمالیتا از اسم مادرش و اورتنسیا از اسم خانمی که آمالیا توی خانه‌اش کار کرده بود، پسر، خانمی که خیلی دوستش داشت و او... بود. دُن فرمین گفت: معلوم است بعد از کاری که کردی باید از اینجا بروی، بدبحث شورو. ترینیداد بهاش می‌گفت تو فرشته نجات منی، بگو چه

می خواهی. و بعد آمالیا، برویم سینما. به فیلمی رفتند که لیبرتا د لا مارک در آن بازی می کرد، سوزناتک بود، داستانی مثل زندگی خودشان. آمالیا آه کشان از سینما درآمد و ترینیداد: تو خیلی احساساتی هستی، عزیزم، زن خیلی خوبی هستی. داشتند شوخی می کردند که او بار دیگر به یاد بچه افتاد و دست به شکم آمالیا گذاشت، ناز و تپلی. سینیورا روساریو با دیدن عطر زیرگریه زد و به ترینیداد گفت تو نمی فهمیدی چه کار می کنی، بیا بغلم کن. یکشنبه بعد ترینیداد: بیا برویم دیدن خالهات، او از وقتی که شنیده بود آمالیا دارد بچه دار می شود، باهاش آشتبایی کرده بود. به لیمونسیو رفتند. اول ترینیداد رفت تو و بعد خاله با آغوش باز بیرون آمد که آمالیا را صدا کند. ناهار را پیش خاله ماندند و آمالیا فکر می کرد، سختی ها گذشت، وضع روبراه می شود. خیلی سنگین شده بود، گرتو رو دیس لاما و دیگر دوستانش در آزمایشگاه برای بچه لباس می دوختند.

روزی که ترینیداد گم و گور شده بود آمالیا همراه گرتو رو دیس به دکتر رفته بود. دیروقت به میروننس برگشت و ترینیداد را ندید، سپیده زد و او نیامد، حدود ساعت ده یک تاکسی در کوچه ایستاد و مردمی پیاده شد و سراغ آمالیا را گرفت: می خواهم تنها باهاتان حرف بزنم، پدر و فلورس بود. آمالیا را سوار تاکسی کرد و آمالیا: چه به سر شوهرم آمده و او: توی زندان است. آمالیا جیغ زد و مثل دیوانه ها نگاهش کرد، تقصیر توست، تو اوضاع را جور کردی که پاش را به سیاست باز کنی، و پدر و فلورس، من، به سیاست؟ او هیچ وقت وارد سیاست نشده بود و نمی شد، چون از سیاست متنفر بود، خانم، اما در عوض این ترینیداد کله پوک کم مانده بود دیشب حسابی به دردرس بینازدش. بعد به آمالیا گفت: از یک میهمانی خودمانی در بارانکو برمی گشته اند و وقتی به سفارت کلمبیا رسیده بودند ترینیداد چند دقیقه ای ایستاده بود، باید خودم را راحت کنم، پدر و فلورس فکر کرده بود می خواهد بشاشد، اما او از تاکسی پیاده شده بود و بنا کرده بود به فریادزدن، خائنه ها، زنده باد آپرا، زنده باد ویکتور رائول، وقتی پدر و فلورس ترسان و لرزان تاکسی را راه انداخته بود دیده بود که پلیس ها ریخته اند سر ترینیداد. تقصیر توست، آمالیا گریه می کرد، تقصیر آپراست، له ولوره اش می کنند. چه اش شده بود، از چی حرف می زنید: پدر و فلورس آپریستا نبود و ترینیداد هم هیچ وقت آپریستا نبوده، این را خوب می دانم چون

پسرخاله‌ام است، با هم در ویکتوریا بزرگ شده بودند، توی یک خانه به دنیا آمدیم، خانم. دروغ است، او در باکاسما یو متولد شده بود، آمالیا نالید، و پدر و فلورس: کی این حرفها را به کله‌تان فرو کرده؟ و برایش قسم خورد: او در لیما به دنیا آمده و هیچ وقت هم از آنجا بیرون نرفته، مگر یک بار که زمان انقلاب اوردیرا اشتباهی یا به جای کسی دیگر دستگیرش کردند، وقتی از زندان درآمد این فکر عجیب به سرش افتاد که خودش را اهل شمال و آپریستا جا بزند. آمالیا می‌باشد به کلانتری می‌رفت و می‌گفت که او مست بوده و نیمه‌دیوانه است، حتماً آزادش می‌کردند. آمالیا را در کوچه پیاده کرد و سینیورا روساریو با او به میرافلورس رفت تا دست به دامن دنفرمین شوند. دنفرمین بعد از این‌که تلفن کرد گفت در کلانتری نبوده، بهتر است فردا باید، سعی می‌کند پیداش کند. اما صبح روز بعد پسرکی به کوچه آمد: ترینیداد لوپز در سان خوان دُدیوس<sup>۱</sup> است، خانم. در بیمارستان آمالیا و سینیورا روساریو را از این بخش به آن بخش فرستادند، تا آن‌که راهبه‌ای پیر که تهربیش هم داشت: آه بله، و آمالیا را دلداری داد. باید به قضا و قدر تن می‌داد. خداوند شوهرت را گرفته، و وقتی آمالیا داشت گریه می‌کرد به سینیورا روساریو گفت که به او گفته بودند صبح زود کنار در بیمارستان پیداش کرده‌اند، از ضربه‌ای مرده بود.

برای ترینیداد چندان عزاداری نکرد چون فردای روز به خاک سپردن او سینیورا روساریو و خاله‌اش به بیمارستان مادران بردنده، فاصله دردها دیگر خیلی کم شده بود. صبح زود پسر ترینیداد مرده به دنیا آمد. پنج روز در بیمارستان مادران ماند، با زن سیاهپوستی که دوقلو به دنیا آورده و یکسر می‌خواست سر حرف را با او باز کند، روی یک تخت خوابیده بود. جوابهای آمالیا آره، خوبه، نه بود. سینیورا روساریو و خاله‌اش هر روز به دیدنش می‌آمدند و چیزی برای خوردن برایش می‌آوردنند. درد یا غصه‌ای احساس نمی‌کرد، فقط خسته بود، بی‌اشتها غذا می‌خورد، حرفازدن برایش دشوار بود. روز چهارم گرترو دیس آمد، چرا به ما خبر ندادی، شاید مهندس کاریو فکر کند کارت راول کرده‌ای، خوب است که پارتی ات دنفرمین است. آمالیا فکر کرد مهندس کاریو هرچه می‌خواهد فکر کند. از بیمارستان که درآمد به

گورستان رفت تا چند شاخه زنبق برای ترینیداد ببرد. شمایلی که سینیورا روساریو روی گور گذاشته بود هنوز همانجا بود و کلماتی که پدر و فلورس با چوب روی گچ نوشته بود هنوز خوانا بود. احساس ضعف می‌کرد، خالی بود و بی حال، اگر پولی به دستش می‌رسید سنگ قبری برایش می‌خرید و می‌داد با حروف طلایی رویش بنویسنده ترینیداد لوپز. شروع کرد آهسته با او حرف زدن، حالا که همه چیز روبراه شده چرا رفتی، ملامتش کرد، چرا کاری کردی که آن همه دروغ را باور کنم، بگذار برات تعریف کنم، به بیمارستان مادران بردنم، پسرش مرده بود، شاید آن بالا ببینی اش. به میروننس برگشت، یاد نیمته آبی افتاده که ترینیداد می‌گفت لباس پلوخوریم است، و این که دگمه‌هاش را چقدر بد دوخته بود که دوباره افتاده بود. در اتفاق کوچک قفل بود، صاحبانه با سمساری آمده بود و هرجه گیر آورده بود فروخته بود، سینیورا روساریو بهاش التماس کرده بود چیزی بگذار که او را به یاد شوهرش بیندازد اما قبول نکرده بودند، و آمالیا، چه اهمیتی دارد. خاله‌اش به پانسیون کوچکی در لیمونسیو رفته بود و جایی برای او نداشت اما سینیورا روساریو در یکی از دو اتاقش جایی برای او خالی کرد، و سانتیاگو: به چه درسری افتاده بودی که ناچار شدی از پوکایپا بزنی به چاک؟ هفتۀ بعد گرترودیس لاما به میروننس آمد، چرا سرکار برنگشته بود، فکر می‌کنی تا کی منتظرت می‌شوند؟ اما آمالیا دیگر هیچ وقت به آزمایشگاه برنمی‌گشت. پس می‌خواست چه کار کند؟ هیچی، اینقدر اینجا می‌مانم که با تیپا بیرونم کنند، و سینیورا روساریو، احمد جان، هیچ وقت بیرونست نمی‌کنم. آخر چرا نمی‌خواست به آزمایشگاه برگردد؟ خودش هم نمی‌دانست، اما قصد نداشت که برگردد، و این را با چنان خشمی گفت که گرترودیس لاما دیگر چیزی نپرسید. گرفتاری گندی بود، ناچار شده بود خودش را گم و گور کند تا فکری برای کامیون بکند، پسر، نمی‌خواست فکرش را هم بکند. سینیورا روساریو وادرash کرد که غذا بخورد، دلداری اش می‌داد، سعی می‌کرد کاری کند که فراموشش شود. آمالیا شبهای بین سلسته و خسوس می‌خوابید و دختر کوچکه سینیورا روساریو قر می‌زد که توی تاریکی از ترینیداد و بچه‌اش حرف می‌زند. آمالیا به سینیورا روساریو کمک می‌کرد رختها را توی سنگاب بشوید، روی طناب پهن کند و اتوهای زغالی را آتش بیندازد. این کارها را بی‌اراده می‌کرد، ذهنش خالی خالی بود، دسته‌اش

جان نداشت. شب می‌آمد، روز می‌آمد، عصر می‌آمد، گرتدویس به دیدنش می‌آمد، خاله‌اش می‌آمد، به حرفه‌اشان گوش می‌کرد به هر چیز جواب مثبت می‌داد برای هدیه‌هایی که می‌آوردنند تشکر می‌کرد. هنوز در فکر ترینیدادی؟ سینیورا روساریو هر روز می‌پرسید و او، بله، به فکر پسر کوچکش هم بود. سینیورا روساریو به‌اش می‌گفت تو هم مثل ترینیدادی، سرت را می‌اندازی پایین، مبارزه نمی‌کنی، باید مشکلاتش را فراموش می‌کرد، تو جوانی، باید زندگی اش را از نو سروسامان می‌داد. آمالیا هیچ وقت از میروننس بیرون نمی‌رفت، مشتی شندره‌پندره شده بود، کمتر می‌شد که موهاش را بشوید یا شانه بزند، یک بار که خودش را در آینه دید فکر کرد اگر ترینیداد می‌دیدت دیگر دوست نمی‌داشت. شب، وقتی که دن آتانسیو می‌آمد آمالیا به اتفاقش می‌رفت تا با او حرف بزنند. سقف اتاق دن آتانسیو آنقدر کوتاه بود که آمالیا نمی‌توانست تمام قد بایستد، کف اتاق تشکی افتاده بود که هرچه توش بود بیرون زده بود، گوشه و کنار اتاق پر از خرت و پرت بود. در میانه صحبت دن آتانسیو بطری را بر می‌داشت و سر می‌کشید. دن آتانسیو فکر نمی‌کرد که خبرچین‌ها ترینیداد را کتک زده بودند، و بعد که دیده بودند دارد می‌میرد انداخته بودنش کنار در بیمارستان؟ و دن آتانسیو گاهی: بله، شاید ماجرا همین طور بوده، و گاهی: نه، شاید ولش کرده‌اند و حالش خوب نبوده و به پای خودش به بیمارستان رفته، و وقتی دیگر، حالا برات چه فرقی می‌کند، او مرده، فکر خودت باش، فراموشش کن.



همان سال او بود، زاوالتا، وقتی که دیدی سانمارکوس روسپی خانه‌ای است و نه آن بهشتی که فکر می‌کردی؟ چه چیزش را دوست نداشتی، پسر؟ این نبود که کلاسها به جای آوریل در ژوئن شروع شد، این هم نبود که استادان به اندازه میز و نیمکتها فرسوده و پوسیده بودند، فکر می‌کند، بی‌علاقگی همساگر دیهایش بود وقتی که صحبت کتاب پیش می‌آمد و سهل‌انگاری و بیدردیشان وقتی که حرف از سیاست بود. آن دهاتیها هم خیلی شبیه بچه‌های نازپروردۀ خودمان بودند، آمبروسيو. آیدا می‌گفت، شاید حقوق استادان خیلی ناچیز است، آنها احتمالاً در ادارات هم کار می‌کنند، درس خصوصی می‌دهند، بیشتر از این نمی‌شود ازشان انتظار داشت. خاکوبو می‌گفت، باید علت این بی‌علاقگی دانشجویان را درک کنی، سیستم آنها را این طور بار آورده: باید بهاشان انگیزه داد، آموزش داد، سازمان داد. اما کمونیستها کجا بودند، آپریستها کدام جهنم درهای بودند؟ همه‌شان در زندان، همه‌شان در تبعید؟ اینها انتقادهای مرجعانه بود، آمبروسيو، آن وقتها این را نمی‌دانست و از سانمارکوس خوشش می‌آمد. آن استادی که در طول یک سال دو فصل سنتز پژوهش، منطقی چاپ رویستا داوسکریپتن را تمام می‌کرد، چه بر سرش آمده بود؟ مشکل هاری را از دیدگاه پدیده‌شناسی معلق گذاشت، یا به قول هاسرل: وضع و خیمی را که سگهای لیما به وجود آورده بودند در پراتز بردن: نظام چه قیافه‌ای به خودش می‌گرفت؟ یا آن یکی استاد که فقط آزمونهای تلفظی می‌داد، آن یکی که در امتحاناتش از اشتباهات فروید می‌پرسید؟

سانتیاگو گفت: «اشتباه می‌کنی، باید او بسکورانتیستها را هم بخوانی.»

آیدا گفت: «بهتر است آدم آنها را به زبان خودشان بخواند. دلم می‌خواست فرانسه و انگلیسی و حتی آلمانی بلد بودم.»  
 خاکوبو... «ممّه چیز را بخوانید اما با دید انتقادی. آنها که مترقب هستند همیشه در نظر تو بد می‌آیند و مرجع‌ها خوب. ایرادی که به تو دارم همین است.»

سانتیاگو اعتراض کرد: «من می‌گویم قهرمانی ساخته می‌شود<sup>۱</sup> کسلم کرد و از قصر<sup>۲</sup> خوش آمد. تعمیم که ندادم.» آیدا گفت: «ممکن است ترجمة کتاب اوستروفسکی بدباشد و ترجمه کتاب کافکا خوب، اینقدر بحث نکنید.»

و آن پیرمرد که شکم گنده، چشمهاش آبی و موی بلند سفید داشت و درباره مأخذ تاریخی سخنرانی می‌کرد؟ آیدا می‌گفت: او اینقدر خوب بود که به سرمه انداخت به جای روانشناسی به رشتة تاریخ بروم، و خاکوبو، آره، فقط حیف که هیسپانیست<sup>۳</sup> بود نه ایندیجینیست<sup>۴</sup>. کلاسها که روزهای اول پر بود، کمک خالی می‌شد، سپتمبر که رسید فقط نیمی از شاگردان به کلاس می‌آمدند و پیداکردن جا دیگر دشوار نبود. احساس غبن نمی‌کردند، فکر می‌کنند، مسأله این نبود که استادان چیزی نمی‌دانستند یا نمی‌خواستند چیزی یاد بدهند، آنها هم علاقه‌ای به یادگرفتن نداشتند. آیدا می‌گفت، چون فقری بودند و ناچار بودند کار بکنند، خاکوبو می‌گفت، چون فورمالیسم بورژوازی آنها را هم آلوده کرده بود و فقط دنبال گرفتن مدرک بودند، چون برای گرفتن مدرک ناچار نبودی سرکلاس حاضر باشی یا به آموختن علاقه‌ای داشته باشی، فقط باید صبر می‌کردی. در سان‌مارکوس خوش می‌گذشت لاغرو، راست بود که همه مغزهای پرو آنجا درس می‌دادند، لاغرو، چرا اینقدر گوشش گیر شده بود، لاغرو؟ بله پدر خوش می‌گذشت، بله راست بود، گوشش گیر نشده بود، پدر. مثل روح به خانه می‌آمدی و می‌رفتی، سینیورا زوئیلا می‌گفت، در اتاق را به روی خودت می‌بندی و رویی به خانواده نشان نمی‌دهی، مثل خرس شده‌ای، و ترقه: اینقدر که می‌خوانی چشمهاش باباقوری می‌شود، و تنه: چرا دیگر با پوپیه بیرون

.۱. ظاهراً کتابی است از اوستروفسکی نویسنده کتاب چگونه پولاد آبدیده شد. -م.

.۲. نوشتة فرانس کافکا. -م.

.۳. Hispanist، کسی که هوادار وحدت معنوی و فرهنگی امریکای لاتین و اسپانیا و خواهان بازگشت به فرهنگ کلاسیک اسپانیا باشد. -م.

.۴. Indigenist، در امریکای لاتین، کسی که هوادار فرهنگ و تمدن ساکنان بومی این منطقه است.

نمی روی، عقل کل؟ چون خاکوبو و آیدا برایم کافی بودند، چون دوستیها بود که راه بر غیر می بست، سرشارت می کرد، جبران همه چیز بود، همانجا، فکر می کند، همانجا بود که خودم را به گا... دادم؟

درسها بود که گرفته بودند یکی بود، در یک ردیف می نشستند، با هم به سانمارکوس و کتابخانه ملی می رفتند، برآشان دشوار بود که هر کدام از راهی به خانه برود و بخوابد. کتابهای یکسان می خواندند، فیلمهای یکسان می دیدند و بر سر روزنامه هایی یکسان خود را خسته می کردند. وقتی که از دانشگاه بیرون می آمدند، ظهر یا بعداز ظهر، ساعتها در الپالرمو در کولمنا حرف می زدند، ساعتها در کلوچه پزی هوئرفانوس در آزانگارو بحث می کردند، ساعتها در کافه ای پشت میدان عدالت درباره اخبار سیاسی حرف می زدند. گاه به سینما می رفتند، گاه سری به کتابفروشیها می زدند، گاه به هوای چیزی تازه شهر را زیر پا می گذاشتند. از جسم و جنسیت بیگانه، برادرانه، دوستی جاودانه.

سانتیاگو می گوید: «به یک جور چیزها اهمیت می دادیم، از یک جور چیزها بدeman می آمد، سر هیچ مسئله ای هم توافق نداشتیم. این هم برای خودش خیلی خوب بود.»

آمبروسيو می پرسد: «پس چرا اینقدر گرفته بودی، به خاطر دختره بود؟» سانتیاگو می گوید: «هیچ وقت تنها نمی دیدمش. گرفته نبودم، گاهی کمی دلشوره داشتم، والا چیزیم نبود.»

آمبروسيو می گوید: «دلت می خواست به اش عشقی برسانی اما تا آن یکی آنچا بود نمی شد. می دام آدم چه حالی پیدا می کند وقتی زنی که دوست دارد دم دستش است اما نمی تواند کاری بکند.»

سانتیاگو می پرسد: «برای تو و آمالیا هم پیش می آمد؟» آمبروسيو می گوید: «یک بار فیلمش را دیدم.»

خاکوبو گفت، دانشگاه آینه اجتماع است. بیست سال پیش شاید آن استادان مترقی و اهل مطالعه ای، بعد چون ناچار شدند به کارهای دیگر هم بپردازنند و به علت محیط اطرافشان محافظه کار و بورژوا شدند، و باز چیزی در دهانه معده اش، چسبینده و رین: همان کرم کوچک. آیدا گفت، تقصیر دانشجوها هم هست آنها از این

وضع خوششان می‌آید، سانتیاگو پرسید، حالا که همه مقصرونند تنها راهی که برای ما مانده همرنگ شدن با جماعت است؟ و خاکوبو: راه حل اصلاح دانشگاه است. جسمی ناچیز و گزنه، در لابلای گفتگوها، ناگاه در گرماگم بحث، پا به میان می‌نهد، ذهن را به کجراه می‌برد. با جرقه‌های مالیخولیا و دلتگی پریشانت می‌کند. خاکوبو گفت همه صندلیها در یک ردیف، اداره مشترک کلاس، دانشگاه‌های مردمی، هرکس که توانائی اش را داشت بایست می‌آمد و درس می‌داد، دانشجویان می‌توانستند از شر استادان بد خلاص شوند، حالا که مردم به دانشگاه نمی‌آمدند دانشگاه باید به میان مردم می‌رفت. مالیخولیای آن گفتگوهای دست‌نیافتنی با آیدا که مشتاقش بود، دلتگی برای آن گشت‌وگذارهای تنها با آیدا که پیش خود می‌ساخت؟ سانتیاگو گفت: اما اگر دانشگاه آینه‌کل مملکت باشد تا وقتی وضع پرو به این افتضاح است سانمارکوس درست‌شدنی نیست، و آیدا: اگر چیزی که به این احتیاج داریم خشکاندن ریشه مرض است دیگر نباید از اصلاح دانشگاه حرف بزنیم، مسئله انقلاب است. خاکوبو گفت که آنها دانشجو بودند و صحنه عملشان هم دانشگاه بود. با تلاش برای اصلاح درواقع برای انقلاب کار می‌کردند: باید مرحله به مرحله پیش رفت و بدین تبعید.

آمبروسيو می‌گوید: «به دوستت حسودی می‌کردی حسادت هم بدترین زهره است.»

سانتیاگو می‌گوید: «خاکوبو احتمالاً حال مرا داشت، اما هر دو از هم پنهان می‌کردیم.»

آمبروسيو می‌خندد: «شاید او هم توی این فکر بود که معجزه‌ای بشود و ترا از سر راهش بردارد، تا بتواند با دخترک تنها باشد.»

سانتیاگو می‌گوید: «او بهترین دوست من بود. ازش متنفر بودم، اما در عین حال دوستش داشتم و تحسین اش می‌کردم.»

خاکوبو گفت: «اینقدر بدین نباش. این مسئله همه یا هیچ دقیقاً حرف بورژواه است.»

سانتیاگو گفت: «من بدین نیستم، اما ما همه‌اش حرف می‌زنیم و حرف می‌زنیم و همانجا باید که بودیم هستیم.»

آیدا گفت: «این را راست می‌گوید. تا حالا همه‌اش از تئوری حرف زده‌ایم. باید علاوه بر حرف‌زن کار دیگری هم بکنیم.»  
خاکوبو گفت: «دست‌تنهای نمی‌شود. اول باید با آدمهای متوفی دانشگاه تماس بگیریم.»

سانتیاگو گفت: «دو ماه است که آنجا هستیم و یکی‌شان را هم پیدا نکرده‌ایم. کم‌کم دارد باورم می‌شود که اصلاً وجود ندارند.»  
خاکوبو گفت: «ناچارند با احتیاط عمل کنند و این هم منطقی است، دیر یا زود سروکله‌شان پیدا می‌شود.»

و براستی هم خرده خرده سروکله‌شان پیدا می‌شد، پنهانکار، پرسوء‌ظن، اسرارآمیز، چون سایه‌هایی دزدانه: سال اول ادبیات بودند، مگر نه؟ در زنگهای تفریح اغلب روی نیمکتی در حیاط دانشکده می‌نشستند، چنین می‌نمود که دارتند درباره گردآوری پول حرف می‌زنند، یا دور حوض دانشکده حقوق قدم می‌زنند، زیراندازی برای دانشجویان زندانی بخربند، گاه چند کلامی با دانشجویان دانشکده‌ها یا کلاس‌های دیگر رو بدل می‌کردنند، که در سلوشهای دارالتأذیب روی زمین می‌خوابیدند، و در آن گفتگوهای کوتاه و زودگذر، از پشت بی‌اعتمادی، راهی در سوء‌ظن گشودن، تا حالا کسی درباره گردآوری کمک باهشان حرف نزد بود؟ فکرشان را می‌خوانند یا چنین می‌نمود که خوانده‌اند، مسئله اصلاً مربوط به سیاست نیست، فقط یک کار انساندوستانه، نشانه‌هایی مبهم از این که داشتن خود را برای آنچه در راه بود آماده می‌کرند، و یک صدقه ساده، یا دعویی پنهان، تا آنان بتوانند به شیوه‌ای معهود نشان دهند که قابل اعتمادند: می‌توانند پولی بدهند، حتی اگر شده یک سول؟ تنها و پادرگریز در حیاط سان‌مارکوس پیداشان می‌شد، می‌آمدند و چند لحظه با آنان درباره چیزهای مبهم حرف می‌زدند، چند روز ناپدید می‌شدند و ناگهان سروکله‌شان پیدا می‌شد، صمیمی و طفه‌رو، همان لبخند محظاً‌انه بر چهره‌های سرخپوست، دورگه، چینی، سیاه، همان کلمات تردیدآمیز با گویش شهرستانی، با همان نیمته‌های نخنما و ررورفته، با همان کفشهای کهنه، و گاه مجله‌ای یا روزنامه‌ای یا کتابی زیر بغل: به کدام دانشگاه می‌رفتند، اهل کجا بودند، نامشان چه بود، خانه‌شان کجا بود؟ چون درخششی ناگاه بر آسمان ابرآلود، آن پسر در دانشکده

حقوق از آهایی است که زمان انقلاب او دریا در سان مارکوس بست نشستند، اعتمادی ناگاه در گفتگوهای سرد رخنه می‌کرد، به زندان هم افتاده و توی زندان اعتصاب غذا کرده، و به گفتگوها روشنی و شور می‌بخشید، فقط یک ماه است که آزاد شده، و آن کشفها و رازیابیها، و آن یکی وقتی کانونهای متعدد و اتحادیه دانشگاه هنوز فعال بودند نمایندهٔ دانشکدهٔ اقتصاد بود، در آنها هیجانی آمیخته با نگرانی برمی‌انگیخت، پیش از آن که پلیس سازمانهای دانشجویی را به هم بزند، کنجکاوی بی‌امان.

سینیورا زوئیلا گفت: «تو به عمد دیر به خانه می‌آیی تا ناچار نباشی با ما غذا بخوری وقتی هم که این افتخار را به ما می‌دهی لام تا کام حرف نمی‌زنی. نکند توی سان مارکوس زیانت را بیریده‌اند.»

حاکوبو گفت: «هم از او دریا بد می‌گفت هم از کمونیستها، باید آپریستا باشد، شما چه می‌گویید؟»

ترقه گفت: «مخصوصاً حرف نمی‌زنند که خودش را مهم جلوه بدهد. نابغه‌ها وقتی از را با حرف زدن با آدمهای هیچی ندان تلف نمی‌کنند، مگر نه، عقل‌کل؟»

آمبروسیو می‌پرسد: «ته خانم چندتا بچه دارد؟ تو چندتا داری، پسر؟» آیدا گفت: «بیشتر به تروتسکیست‌ها می‌خورد، چون که خیلی از لچین

تعريف می‌کرد، مگر نمی‌گویید که لچین یک تروتسکی است؟» سانتیاگو می‌گوید: «ته، دوتا، من، هیچی. نمی‌خواستم پدر بشوم، اما شاید همین روزها تصمیم بگیرم. با این وضعی که ما داریم چه فرقی می‌کند؟»

ته گفت: «گذشته از اینها، مثل خوابگردها راه می‌روی، چشمهاش مثل چشم گوسفند قربانی است. نکند در سان مارکوس عاشق دختری شده‌ای.»

دنفرمین گفت: «به خانه که می‌آیم می‌بینم که چراغ مطالعه‌ات هنوز روشن است. خوب است که مطالعه می‌کنی، اما باید یک کمی هم معاشرتی باشی، لاغرو.»

سانتیاگو گفت: «آره عاشق دختری شده‌ام که گیس می‌بافد و پابرهنه راه می‌رود و فقط به زبان کیچوا<sup>۱</sup> حرف می‌زند. برات جالب است؟»

۱. Quechua، از زبانهای بومی امریکای جنوبی که لهجه‌های آن در پرو، اکوادور، بولیوی و شمال غربی آرژانتین رایج است. زبان رسمی امپراتوری اینکا به این دسته تعلق داشت. -م. به نقل از دایرة المعارف فارسی.

آمبروسیو می‌گوید: «پیرزن سیاهه می‌گفت هر بچه‌ای که دنیا می‌آید ناش زیر بغلش است. اگر به من بود کلی بچه راه می‌انداختم، واقع می‌گم، پیرزن سیاهه، مادرم، خدا بی‌امزدش.»

سانتیاگو گفت: «وقتی به خانه می‌رسم کمی خسته‌ام، برای همین به اتناق خودم می‌روم، پدر. چرا نمی‌ایstem با همه‌تان حرف بزنم؟ فکر نمی‌کنید دیوانه‌ام؟» تنه گفت: «این هم سزای حرف زدن با تو. عجب قاطر چموشی هستی.» دن فرمین گفت: «دیوانه که نه، اما یک کمی عجیب و غریبی. حالا که تنها هستیم، لاغرو، می‌توانی بی‌پرده با من حرف بزنی. چیزی ناراحتت می‌کند؟» خاکوبو گفت: «آن یکی خیلی احتمال دارد عضو حزب باشد. تفسیرش از وقایع بولیوی خیلی مارکسیستی بود.»

سانتیاگو گفت: «هیچی پدر. چیزیم نیست، قسم می‌خورم.» آمبروسیو می‌گوید: «پانکراس خیلی سالها پیش در ئواچو پسردار شد و زنش گذاشت و رفت و او دیگر ندیدش. از آن وقت تا امروز یکسر بی‌این است که پرسش را پیدا کند. می‌خواهد تا سرش را زمین نگذاشته بداند که پسرک به زشتی خودش هست یا نه.»

سانتیاگو گفت: «آن یکی به خاطر تو می‌آید نه برای این که از عقاید ما سر دریاورد. فقط با تو حرف می‌زند، با آن لبخندهای دزدکی اش. حسابی گرفتارش کرده‌ای، آیدا.»

آیدا گفت: «عجب بدخيالی هستی، عجب بورژوايی هستی.» آمبوسیو می‌گوید: «سر درنمی‌آرم، چون که خیلی روزها را هم به فکر آمالیتا اورتنسیا بوده‌ام. توی این فکر بوده‌ام شکلش به کی رفته.» سانتیاگو پرسید: «فکر می‌کنی این جریان فقط برای بورژواها پیش می‌آید! یعنی انقلابیها به زن فکر نمی‌کنند؟»

آیدا گفت: «حالا بیدی، از این که بهات گفتم بورژوا عصبانی شدی. اینقدر حساس نباش، ایندر بورژوا نباش. آخ، باز از دهنم دررفت.» خاکوبو گفت: «برویم قهوه‌ای بخوریم، یالله، پولش را با طلای مسکو می‌دهیم.»

آیا شورشگرانی متزوی بودند، آیا در سازمان مخفی فعالیت می‌کردند، امکان داشت که یکی شان خبرچین باشد؟ با هم پرسه نمی‌زدند، کمتر می‌شد که سروکله‌شان با هم پیدا شود، یکدیگر را نمی‌شناختند، یا چنان رفتار می‌کردند که مردم فکر کنند یکدیگر را نمی‌شناسند. گاه وامنود می‌کردند که می‌خواهند چیز مهمی را افشا کنند، اما درست در آستانه افشاگری سکوت می‌کردند، و ایما و اشاره‌هاشان، کتهای نخنماشان و رفتار حساب‌شده‌شان، اضطراب، شک و تحسینی را بر می‌انگیخت که سوء‌ظن و ترس آن را پس می‌راند. رفتارهای چهره‌های بی‌اعتنایان در کافه‌ای که پاتوق بعد از کلاس آنها بود پیدا شد، این یکی آیا رابط بود، داشت زمینه را می‌سنجدید؟ شبح فروتنشان وقتی که سر میز آنها می‌نشستند، پس بگذار به‌اشان حالی کنیم که دلیلی ندارد پیش ما نقش بازی کنند، و بعد، بیرون از سان‌مارکوس، آیدا گفت، دو تا خبرچین توی کلاس ما هست، خاکوبو گفت، منتظر تله گذاشتند نشیدیم، مچشان را گرفتیم و نتوانستند حاشا کنند. رفتارهای از لطفات گفتگوها کاسته می‌شد، سانتیاگو گفت دلشان را به این خوش کرده بودند که وقتی وکیل شوند سری توی سرها درمی‌آرند، گفتگوها گاه آهنگ بی‌پروای سیاسی می‌گرفت. آیدا گفت، احمدتها دروغ گفتن را هم بلد نبودند. گپزدنها با چند لطیفه شروع می‌شد، واشنگتن گفت، خطرناکه‌اشان آنها بی نبودند که خودشان را لو می‌دادند، یا مزاحی، یا داستانی، یا پرس‌وجویی، اینها خبرچین‌های بودند که اسمشان در دفتر پلیس نبود، و آنگاه با کمرویی، از سر تصادف پرسشها پیش کشیده می‌شد، وضع سال اولیها چطور بود؟ ناراضی بودند، به مسائل توجهی داشتند؟ اکثریت علاقه‌مند بودند که کانونهای متعدد را درباره سروسامان بدهند؟ هرچه بیشتر پیشگویانه و تودرتو. درباره انقلاب بولیوی چه عقیده‌ای داشتند؟ گفتگو به هر در می‌کشید، و گواتمالا در این باره چه فکر می‌کردند؟ درباره وضع بین‌المللی. جانی می‌گفتند، به هیجان می‌آمدند، عقایدشان را بسی آنکه صداشان را پایین بیاورند می‌گفتند، بگذار خبرچین‌ها بشنوند، بگذار بازداشتشان کنند. و آیدا برانگیخته می‌شد، فکر می‌کند او از همه‌شان احساساتی تر بود، خودش را به دست عواطفش می‌سپرد، فکر می‌کند، جسورتر از همه، اول کسی بود که بی‌پروا گفتگو را از بولیوی و گواتمالا به پرو می‌کشید: ما در یک دیکتاتوری نظامی زندگی می‌کنیم، و چشمان

شبگونش می‌درخشید، حتی اگر انقلاب بولیوی، انقلابی لیبرال بود، و بینی اش باریکتر می‌شد، حتی اگر گواتمالا تایک انقلاب بورژوا-دموکرات پیش نرفته بود، و شقیقه‌هایش تندتر می‌تبید، وضعش بهتر از پرو بود، و طرهای مو می‌رقسید، که زیر فرمان یک ژنرال متعفن، و وقتی حرف می‌زد بر پیشانیش تاب می‌خورد، و مشتی دزد است، و مشتهای کوچکش بر میز می‌کوبید. ناراحت، بسی قرار، گوش به زنگ، سایه‌هایی پنهانکار سخنان آیدا را قطع می‌کردند، موضوع صحبت عوض می‌شد، یا برمی‌خاستند و می‌رفتند.

آمبروسیو می‌گوید: «پدرت می‌گفت سان‌مارکوس برات خوب نبوده، می‌گفت از وقتی به دانشگاه رفته دیگر دوستش نداشتی.»  
خاکوبو گفت: «تو خیلی واشنگتن را اذیت کردی. او اگر عضو حزب باشد باید احتیاط کند. پیش روی او اینقدر از اودریا بد نگو، ممکن است به دردرس بیندازیش.»

سانتیاگو می‌پرسد: «پدرم بهات گفت که دیگر دوستش نداشتی؟»  
آیدا پرسید: «فکر می‌کنی واشنگتن به این دلیل رفت؟»  
آمبروسیو می‌گوید: «توی زندگی اش بیشتر از هر چیز نگران همین بود، این که بفهمد چرا دیگر دوستش نداشتی، پسر.»

سال سوم حقوق بود، آنده ریزه‌اندام و سپیدروی و سرزنده‌ای بود که بی‌آن‌که سرووضع موقر، رمزآمیز و اسفماپ دیگران را بگیرد حرف می‌زد، اول کسی بود که نامش را به خاطر سپردن: واشنگتن. همیشه بالباس خاکستری روشن، همیشه با درخشش شاد دندانهای جلو، با شوخیهایی که در ال‌پالرمو و اتاق بیلیارد کافه یا حیاط دانشکده اقتصاد، چاشنی گفتگوها می‌کرد، رنگ‌ورویی خاص به گفتگوها می‌داد که در حرفاهای سربسته و کلیشه‌ای آنها با دیگران وجود نداشت. اما بهرغم ظاهر پذیرنده‌اش می‌دانست که چگونه نفوذناپذیر باشد. نخستین کسی بود که از سایه‌ای پنهانکار بدل به موجودی با گوشت و خون شد. فکر می‌کند، به یک آشنا، کم و بیش یک دوست.

سانتیاگو می‌پرسد: «چرا اینطور فکر می‌کرد؟ پدرم دیگر بهات چه می‌گفت؟»  
واشنگتن بی‌خيال پرسید: «چرا یک گروه مطالعه تشکیل ندهیم.»

فکرشان باز ایستاد، نفسشان گرفت، چشمهاشان به او خیره شد.

آیدا خیلی آهسته پرسید: «گروه مطالعه؟ که چه چیزی را مطالعه کنیم؟» آمبروسیو می‌گوید: «به من نه، پسر. با مادرت حرف می‌زد، با برادرت، خواهرت، دوستهاش، من هم همان جور پشت فرمان به حرفهاش گوش می‌دادم». واشنگتن خونسردانه گفت: «مارکسیسم. توی دانشگاه که چیزی از آن یادمان نمی‌دهند. حتماً به عنوان بخشی از فرهنگ عمومی برآمان مفید است. مگر نه؟» سانتیاگو می‌گوید: «تو پدرم را بهتر از من می‌شناسی. بگو بینم دیگر درباره من چه می‌گفت؟»

خاکوبو گفت: «حتماً خیلی جالب است. گروه را راه بیندازیم».

آمبروسیو می‌گوید: «من چطور می‌توانستم بهتر از تو بشناسم، چه حروفها می‌زنی، پسر».

آیدا گفت: «مشکل، به دست آوردن کتاب است. در کتابفروشیهای دست دوم تنها چیزی که پیدا می‌شود چند نسخه قدیمی کولتورا سوویتیکا است.» سانتیاگو می‌گوید: «می‌دانم که با تو از من حرف می‌زد، اما ولش کن، اگر نمی‌خواهی چیزی نگو.»

واشنگتن گفت: «می‌شود تهیه کرد، اما باید مواظب باشیم. مطالعه مارکسیسم خودش بتهابی کافیست که آدم اسمش برود توی لیست کمونیستها، خب، خودتان که بهتر می‌دانید.»

چنین بود که گروههای مطالعه مارکسیستی به وجود آمده بود، چنین بود که آنان، بی‌آن‌که دریابند، رفته‌رفته فعال شدند، و در موقعیت حیثیت بخش آدمهای زیرزمینی که سخت مشتاقش بودند، فرو رفتدند. چنین بود که آن کتابفروشی فکسنسی، آن اسپانیایی پیر با عینک تیره و ریش بزی برفگون را در خیرون چوتا کشف کردند که سخنه‌هایی کهنه از قرن بیستم<sup>۱</sup> و لائوتارو<sup>۲</sup> را در انبار پشت داشت، چنین بود که آنان آن کتاب را خریدند و آزمندانه سر تا تهش را نگاه کردند و آن کتاب چند هفته گفتگوهاشان را او جی شورانگیز بخشد. فکر می‌کند، آن کتاب با پاسخی برای هر

پرسشن: «اصول مقدماتی فلسفه». فکر می‌کند: ژرژ پولیتزر، چنین بود که آنان هکتور را شناختند، سایه پنهانکار دیگری تا آن وقت، و دریافتند که این زرافه لاغر کم حرف اقتصاد می‌خواند و با گویندگی آگهیهای تبلیغاتی رادیو گذران می‌کند. قرار گذاشته بودند دوبار در هفته جلسه داشته باشند. بر سر محل جلسه مدت‌ها بحث کرده بودند، سرانجام پانسیون هکتور در خسوس ماریا را بیگزیده بودند و از آن به بعد تا ماهها به آنجا می‌رفتند، پنج شببه‌ها و شببه‌ها، بعدازظهر، با این احساس که کسی دنبالشان است و ردان را می‌زند، با نگاهی پرسوه‌ظن به دوروبر، پیش از آن که داخل شوند. حدود ساعت سه آنجا بودند، اتاق هکتور قدیمی بود و بزرگ، با دو پنجره که به خیابان باز می‌شد، در طبقه سوم پانسیونی که گردانده‌اش پیرزنی کر بود که گاه به گاه بالا می‌آمد و غرولندکنان می‌پرسید چایی می‌خواهند یا نه. آیدا روی تخت جا خوش می‌کرد، فکر می‌کند، نفی در نفی، هکتور کف اتاق، فکر می‌کند، جهش‌های کیفی، سانتیاگو بر تنها صندلی اتاق، فکر می‌کند، وحدت تضادها، خاکوبو بر لبه پنجره، فکر می‌کند، مارکس دیالکتیک را که هگل روی سر ایستاده بود، روی دو پا قرار داد، واشنگتن همیشه ایستاده، فکر می‌کند: برای اینکه رشد کند، و می‌خندید. هر بار یک نفر بخشی از کتاب پولیتزر را می‌خواند، بعد از خواندن بحث بود، جلسه‌هاشان، دو، سه، و گاه حتی چهار ساعت به درازا می‌کشید، دو به دو خارج می‌شدند و اتاق را سرشار از دود و شور بر جای می‌گذاشتند. بعد از آن، آن سه نفر دوباره در پارکی، خیابانی یا کافه‌ای دیدار می‌کردند، آیدا می‌پرسید، ممکن است واشنگتن عضو حزب باشد؟، یکسر حرف می‌زندن، خاکوبو می‌پرسید، ممکن است هکتور عضو حزب باشد؟ سانتیاگو می‌پرسید، اگر اینطور است، پس یعنی حزب وجود دارد؟ اعتقاد از خود چطور انجام می‌شد؟ و با شور و هیجان بحث می‌کردند. سال اول را چنین گذراندند، تاستان را چنین گذراندند، فکر می‌کند، بی‌آنکه یک بار هم که شده به ساحل دریا برود، سال دوم را چنین آغاز کرد.

سال دوم بود، زاویتا، وقتی که دیدی فقط آموختن مارکسیسم کافی نیست، باید اعتقاد داشته باشی؟ شاید چیزی که خرابت کرد بی‌اعتقادی بود، زاویتا، ایمان نداشتن به خدا، پسر؟ برای این که به هر چیزی اعتقاد داشته باشی آمیروسیو. تصور خدا، تصور «روح محض»، که کائنات را خلق کرده، معنایی نداشت، پولیتزر این‌طور

می‌گفت، خدایی بیرون از زمان و مکان نمی‌توانست وجود داشته باشد. تو با چهره‌بی که چهره همیشگی ات نبود، پرسه می‌زدی، سانتیاگو، پولیتزر می‌گفت، باید پیرو عرفانی ایدآلیستی باشی و در نتیجه هیچ حساب و کتاب علمی را قبول نداشته باشی تا به خدایی ایمان بیاوری که خارج از زمان وجود دارد، یعنی در هیچ لحظه مشخص وجود ندارد، و خدایی که خارج از مکان وجود دارد، یعنی در هیچ جای باشی، مشخص وجود ندارد. بدتر از همه شک‌داشتن بود، آمبروسیو، و بهترین کار این بود که چشمها را بیندی و بگویی خدا هست یا خدا نیست و به حرفت اعتقاد داشته باشی. فهمیده بود که گهگاه در جمع کلک می‌زند، آیدا: می‌گفت که اعتقاد دارم یا موافقم اما ته دلش شک داشت. پولیتزر می‌گفت، ماتریالیستها با انکا به نتیجه گیریهای علم ثابت کرده‌اند که ماده در مکان و در لحظه‌ای معین (در زمان) وجود دارد. با مشتهای گره کرده، دندانهای فشرده، آمبروسیو، آپرا راه نجات است، مذهب راه نجات است، کمونیسم راه نجات است، و به این اعتقاد داشتن. آن وقت زندگی خودبخود سامانی پیدا می‌کرد و دیگر خود را تهی حس نمی‌کردی، آمبروسیو. به کشیش‌ها ایمان نداشت، پسر، از وقتی بچه بود به عشای ربانی نمی‌رفت، اما به مذهب و به خدا اعتقاد داشت، آخر مگر نه این که هر کس باید به چیزی اعتقاد داشته باشد؟ پولیتزر نتیجه می‌گرفت، بنابراین دنیا نمی‌تواند مخلوق باشد، زیرا خدا ناچار بود قادر باشد دنیا را در لحظه‌ای بیافریند که هرگز لحظه نبوده است (زیرا زمان برای خدا وجود نداشت) و همچنین برای دنیا ضروری بود که از درون هیچ بیرون بیايد، آیدا می‌پرسید: این مسأله اینقدر نگرانت می‌کرد، زوالیتا؟ و خاکوبو: اگر لازم باشد آدم به هر حال به چیزی اعتقاد پیدا کند، اعتقاد داشتن به اینکه خدا وجود ندارد، بهتر از اعتقاد به وجود اوست. سانتیاگو هم این را بهتر می‌دانست، آیدا، می‌خواست مت怯اعد شود که آنچه پولیتزر می‌گفت درست بود، خاکوبو. آنچه ناراحتش می‌کرد شک بود، آیدا، این که نمی‌توانست مطمئن باشد، خاکوبو. تناقض خردبوزوازی، زوالیتا، ایدآلیسم در جامه‌ای دیگر، زوالیتا. آیا آیدا هیچ شک نداشت؟ آیا خاکوبو به سر تا ته آنچه پولیتزر می‌گفت اعتقاد داشت؟ آیدا می‌گفت، شک مهلك است، فلجه می‌کند و هیچ کار نمی‌توانی بکنی، و خاکوبو: تمام عمر را کاوش کردن، درست است؟ شکنجه کردن خود، دروغ است؟ به جای عمل کردن؟

دینا هیچ وقت عوض نمی شد، زاوالتا. آیدا می گفت، برای این که عمل کنی باید به چیزی اعتقاد داشته باشی، و اعتقاد به خدا هیچ چیز را تغییر نداده، و خاکوبو: بهتر است به مارکسیسم اعتقاد داشته باشی، که می تواند چیزها را تغییر بدهد، زاوالتا. واشنگتن می گفت، ذهن کارگرها را متوجه شکهای فلسفی کردن؟ هکتور می گفت، دهقانها را گرفتار دردرس اصل دلیل کافی کردن؟ فکر می کند، فکر تو این نبود، زاوالتا. چشمهاست را می بندی، مارکسیسم متکی به علم است. مشتت را گره می کنی، مذهب متکی به جهل، پا بر زمین می فشاری، خدا نیست، دندان به هم می سایی، نیروی محرك تاریخ مبارزه طبقاتی است، عضلات را منقبض می کنی، پرولتاریا وقتی که خود را از استثمار بورژوازی رها کند، نفس عمیق می کشی، همه انسانها را راه خواهد کرد، و حمله می بردی، و دنیایی بدون طبقه خواهد ساخت. فکر می کند، تو نمی توانستی، زاوالتا. فکر می کند: بودی، هستی و همیشه خواهی بود، تو تا دم مرگ خرد بورژوازی. شیشه و پستانک، مدرسه خصوصی، خانواده، محله، پرجذیه تر بودند؟ فکر می کند. به نماز می رفتی، به اعتراف، به عشای ریانی در جمجمه های اول ماه، دعا می کردی، و حتی آن وقت هم دروغ، اعتقاد ندارم. به پانسیون آن زن کر می رفتی، تغییرات کمی، وقتی که انباسته می شدند، تغییرات کیفی به وجود می آوردند، و تو، آری، آری، بزرگترین متفکر ماده گرا پیش از مارکس و دیدرو، آری، آری، و ناگهان آن کرم کوچک: دروغ، من اعتقاد ندارم.

سانتیاگو می گوید: «هیچ کس نبایست متوجه می شد، مسأله عمدۀ این بود. من شعر نمی نویسم، به خدا اعتقاد دارم، به خدا اعتقاد ندارم، همیشه دروغ، همیشه ادا.»

آبرو سیو می گوید: «فکر می کنم بهتر باشد که دیگر آبجو نخوری، پسر.»

سانتیاگو می گوید: «توی مدرسه، توی خانه، توی محله، توی گروه مطالعه، توی حزب، توی لا کرونیکا تمام زندگی ام صرف کارهایی شد که به اشان اعتقاد نداشت، تمام زندگی ام به تظاهر گذشت.»

تنه گفت: «کیف کردم که بابا کتابهای کمونیستی ات را به سطل زباله انداخت، ها، ها، ها.»

سانتیاگو می گوید: «و تمام زندگی ام در این آرزو گذشت که به چیزی اعتقاد پیدا کنم، و تمام زندگی ام یک دروغ بود، من به هیچ چیز اعتقاد ندارم.»

فقدان ایمان بود، زلوالیتا، از کمرویی نبود؟ در صندوق روزنامه‌های کهنه در گاراژ، پشت نسخه تازه‌ای از کتاب پولیتزر، پشته‌ای از وظیفه عمله دوران ما<sup>۱</sup>، فکر می‌کند، کتابهایی که در گروه می‌خواندیم و درباره‌شان بحث می‌کردیم، منشأ خانواده<sup>۲</sup>، جامعه و دولت<sup>۳</sup>، فکر می‌کند، کتابهایی با شیرازه سست، مبارزه طبقاتی در فرانسه<sup>۴</sup>، فکر می‌کند که زیر انگشتانت ورق ورق می‌شدند. بعد از مشاهده رفتار، بررسی و تحقیق اینها به گروه آورده شدند، مارتینس سرخ پوست، که قوم شناسی می‌خواند، بعد سولور زانو از دانشکده پزشکی، و بعد دختری کم و بیش زال که به او پرنده لقب داده بودند. اتاق هکتور دیگر جانداشت، چشمان پیززن کر نگران حمله‌ای دیر یا زود بود، تصمیم گرفتند جاشان را عوض کنند. آیدا خانه‌اش را پیشنهاد کرد، پرنده هم همین طور، و بعد آنها به تناوب در خسوس ماریا، در یک خانه کوچک آجری بر ساحل ریماک، و در آپارتمانی در پتی توارس با کاغذ دیواریها بی طرح گل زنبق ملاقات می‌کردند. اول باری که به خانه آیدا رفتند، مرد غول پیکر خاکستری موی و پرهیاوهی در بر آنها گشود، با پدرم آشنا شوید، وقتی باهاشان دست می‌داد با نگاهی مالیخولیایی و راندازشان می‌کرد. قبلاً کارگر چاپخانه و رهبر اتحادیه بوده، در دوران سانچز سرو<sup>۵</sup> زندانی شده و چیزی نمانده بوده که از حمله قلبی بمیرد. حالا روزها در یک چاپخانه کار می‌کرد و شبها مصحح الکومرسیو بود، دیگر به سیاست کاری نداشت. می‌دانست که آنها برای مطالعه مارکسیسم به خانه‌اش می‌آیند؟ بله، می‌دانست، ناراحت نمی‌شد؟ به هیچ وجه، خوشش هم می‌آمد.

ساتیاگو گفت: «حتماً خیلی خوب است که آدم با پدرش رابطه دوستانه داشته باشد.»

آیدا گفت: «مرد بیچاره هم پدرم بوده، هم دوستم و هم مادرم. از وقتی که مادرم مرد.»

1. *The Chief Task of Our Time*

. کتابی از فردیش انگلیس. -م. *The Origin of The Family*. ۲

3. *Society and State*

. کتابی از کارل مارکس. -م. *Class Struggle in France*. ۴

5. Sanchez Cerro

سانتیاگو گفت: «من برای این که با پدرم آخた بشوم باید فکرم را ازش پنهان کنم. هیچ وقت با من توافق ندارد.»

آیدا گفت: «چطور توافق داشته باشد. او یک بورژوای تمام عیار است.» گروه رشد می‌کرد، از انباست کمی به جهش کیفی، فکر می‌کند، از یک کانون مطالعه به گروه بحثهای سیاسی تبدیل می‌شد. از تحلیل مقالهٔ ماریاتگی<sup>۱</sup>، تا حمله به سرمقاله‌های لاپرنسا، از ماتریالیسم تاریخی تا شارتهای کایو برمودس، از گرایش آپرا به سوی بورژوازی تا شایعات زهرآگین دربارهٔ دشمن مکار؛ تروتسکیست‌ها، سه‌تاشان را شناخته بودند، ساعتها، هفته‌ها، ماهاها را صرف کرده بودند تا حدس بزنند آنها کی هستند، مواطیشان بودند، زاغ سیاهشان را چوب می‌زدند و ازشان نفرت به دل می‌گرفتند؛ روشنفکر، مزاحم، در حیاطهای سان‌مارکوس پرسه می‌زدند و دهانشان پر از نقل قولها و حرفاها تحریک‌کننده، آشوبگرانه و بدعت‌آمیز بود. زیاد بودند؟ واشنگتن گفت، نه چندان اما کاملاً خطرناکند، سولورزانو پرسید، با پلیس‌ها همکاری می‌کنند؟ هکتور گفت، شاید، خاکوبو گفت، به هر حال فرقی نمی‌کند، چون سردرگم کردن، منحرف کردن و تخدیر کردن بدتر از خبرچینی است. برای گول زدن تروتسکیستها و فرار از خبرچین‌ها توافق کرده بودند که در دانشگاه دور هم جمع نشوند و در عبور از راهروها با هم صحبت نکنند. در گروه وحدت و مشارکت بود، فکر می‌کند، حتی همبستگی. فکر می‌کند: دوستی فقط بین ما سه نفر. آیا دیگران از آن جزیرهٔ کوچکی که آنها ساخته بودند، از آن تریوم ویرای<sup>۲</sup> مستحکم دلخور بودند؟ همچنان با هم به کلاس، به کتابخانه‌ها و کافه‌ها می‌رفتند، در حیاط پرسه می‌زدند، بعد از جلسه‌های گروه، دویاره با هم ملاقات می‌کردند. گپ می‌زدند، بحث می‌کردند، به سینما می‌رفتند و معجزه در میلان هیجان‌زده‌شان کرده بود، آن کبوتر سفید در آخر فیلم کبوتر صلح بود و موزیک هم اترناسیونال، ویتوريو دیسیکا حتماً کمونیست بود، و هر وقت فیلمی روسی در یکی از سینماها بود با امید فراوان و با شور و شوق

#### 1. Mariategui

۲. Triumvirate، اشاره‌ای به تریوم ویراتوس، در روم قدیم، هیأت حاکمه سه‌نفری. مهمترین آن تریوم ویراتوس اول (با شرکت بولیوس سزار، بومپیوس و کراسوس) و تریوم ویراتوس دوم (با شرکت آوگوستوس، آنتونیوس و لبیدوس) بود. — م. به نقل از دایرة المعارف فارسی.

هجوم می‌بردند، حتی اگرچه می‌دانستند که احتمالاً فیلمی قدیمی خواهد دید با صحنه‌های بی‌پایان باله.»

آمبروسیو می‌پرسید: «لرزه؟ دل‌بیجه؟»

سانتیاگو می‌گوید: «مثل همان وقت که بچه بودم، شبها توی تاریکی بیدار می‌شدم، دارم می‌میرم. نمی‌توانستم تکان بخورم، یا حتی چراغ را روشن کنم یا داد بزنم. همانطور مچاله‌شده می‌ماندم، عرق می‌ریختم، می‌لرزیدم.» واشنگتن گفت: «در اقتصاد یک نفر هست که ممکن است بخواهد به جمع ما بیاید. مشکل این است که همین حالا هم تعدادمان زیاد است.»

آمبروسیو می‌گوید: «آخر از کجا می‌آمد، پسر؟»

پیداش می‌شد، آنجا بود، کوچک و سرد، لزج. در دهانه معده‌اش به نرمی می‌چرخید، مایعی ترشح می‌کرد که کف دستهای او را نمناک می‌ساخت، تپش قلبش را تندر می‌کرد و با پیچش در معده گم می‌شد.

هکتور گفت: «بله، درست نیست این همه یک جا جمع بشویم. بهترین کار این است که دو گروه شویم.»

سانتیاگو می‌گوید: «بله، تقسیم شویم. بیشتر از همه‌شان من اصرار کردم. اصلاً به فکرم نرسیده بود. هفته‌ها بعد، از خواب بیدار شدم، مثل احمقها یکسر تکرار می‌کردم، ممکن نیست، ممکن نیست.»

مارتینس سرخ‌پوست پرسید: «چه جوری تقسیم شویم؟. همین حالا باید این کار را کرد، وقت زیادی نداریم.»

واشنگتن خنده‌ید: «عجله‌اش برای این است که مفهوم بیگاری را برای خودش مثل تیغ تیز کرده.»

هکتور گفت: «قرعه می‌کشیم.»

خاکوبو گفت: «قرعه زیاد منطقی نیست. پیشنهاد می‌کنم به ترتیب الفبا تقسیم شویم.»

پرنده گفت: «آره، این طوری هم منطقی‌تر است و هم آسانتر. چهار نفر اول در یک گروه، بقیه هم در گروه دیگر.»

نه فشاری بر قلب بود و نه آن کرم کوچک تکانی خورد. تنها شگفتی و

سردرگمی، فکر می‌کند، تنها آن احساس ناخوش ناگهانی. و همان جرقه را در ذهن زد؛ اشتباه. و همان جرقه را در ذهن زد، فکر می‌کند؛ اشتباه؟  
واشنگتن گفت: «هر کس با پیشنهاد خاکوبو موافق است دست بلند کند.» احساس ناخوش فزاینده، سرش منگ، حججی مبهم زبانش را می‌بندد، دستش را بلند می‌کند، چند لحظه بعد از دیگران.  
واشنگتن گفت: «خوب، تصویب شد. خاکوبو، آیدا، هکتور و مارتینس یک گروه، ما باقیه هم گروه دو.»

سر بر نگردانده بود تا آیدا و خاکوبو را نگاه کند، سیگارش را با درنگی روشن کرده بود، کتاب انگلیس را ورق زده بود، با سولورزانو لبخندی رو بدل کرده بود.  
واشنگتن گفت: «خوب مارتینس حالا بگو ببینم ماجرای بیگاری از چه قرار است؟»

نه فقط انقلاب، فکر می‌کند: دودوزه باز، پنهانکار، دلی هم بود، و معجزی کوچک، تیر، حسابگر، پیشاپیش نقشه کشیده بود. فکر می‌کند، یکباره به ذهنش رسیده بود؟ انقلاب، دوستی، حسد، رشك، همه با هم، درآمیخته، او هم، زاوالتا، او هم از همان خمیره کشیف ساخته شده بود، خاکوبو هم، زاوالتا.  
سانتیاگو می‌گوید: «آدم بی‌غش در دنیا نبود. آره، این طور بود.»

آمبروسیو می‌پرسد: «دخترک را دیگر نمی‌دیدی؟»

سانتیاگو می‌گوید: «با آن ترتیب دیگر کمتر می‌دیدمش، او تنها می‌دیدش، هفتاهی دوبار. تازه، ضربه‌ای که خورده بودم چیزی نبود. روی دلایل اخلاقی نبود، از حسادت بود. من کمرو بودم و هیچ وقت جرأت نمی‌کردم.»  
آمبروسیو می‌خندد: «او تیزتر بود. تو هم هنوز به خاطر آن لکاته خانم نبخشیده‌ایش.»

مارتینس سرخ پوست رفتار و صدای معلمان مدرسه را داشت، خلاصه این‌که، این بیگاری بود، و مکرر بود و یکنواخت، بخشی از محصول از کارگر دزدیده می‌شد و همین سرمایه را افزایش می‌داد، و سانتیاگو پیوسته و پیوسته به چهره‌گرد و مسگون او خیره می‌شد، پیوسته و پیوسته به صدای تعلیم‌دهنده معلم و ارش گوش می‌داد، و هر گاه که دستها به لبها می‌رفت به تابش سرخ سیگارها خیره می‌شد و

به رغم آن همه پیکر که در آن فضای محرق جمع شده بودند، احساس تنها بی، احساس تهی بودن بود. کرم کوچک اکنون آنجا بود و چرخشی نرم و یکنواخت در احساس داشت.

سانتیاگو می‌گوید: «آخر من مثل آن جانورهای کوچکم که تا احساس خطر کنند خودشان را جمع می‌کنند و بی حرکت می‌مانند، منتظر این که لگدشان کنند یا سرشان را بکنند. اما ایمان نداشت و کمر و بودن مثل این است که آدم سفلیس و جذام را با هم داشته باشد.»

آمبروسیو می‌گوید: «تو که یکسر از خودت بد می‌گویی. اگر این حرفها را کس دیگری بهات می‌زد طاقت نمی‌آوردی.»

آیا چیزی که جاودانه می‌نمود در هم شکسته بود، فکر می‌کند، به خاطر آیدا بود، به خاطر خودم بود، به خاطر خاکوبو بود که اینقدر اذیتم می‌کرد، اما تو مثل همیشه تظاهر کرده بودی، زاوالتا، بیش از همیشه، و جلسه را با آیدا و خاکوبو ترک کرده بودی، وقت راه رفتن پرگویی کرده بودی، انگلیس و کار بدون مزد، بی‌آنکه بهاشان فرصت پاسخ بدھی، پولیتزر و پرنده و مارکس، بی‌امان و وزاج، و اگر دهان باز می‌کردنده مهلتشان نمی‌دادی، موضوعی را نیمه کاره رها می‌کردي و دوباره از سر می‌گرفتی، به لکنت می‌افتدای، وزاج، هاج و واج، تا آن تک‌گویی هیچ وقت تمام نشود، زیان باز، گرافه پرداز، پشت‌هم انداز، در تب و تاب، تا پیشنهاد خاکوبو مطرح نشود، تا نگویند که از روز شنبه آنها در پتی توارس خواهند بود و او در ریماک، و اکنون برای نخستین بار این احساس که با هم بودند و نبودند، که آن ارتباط متقابل گذشته جایش خالی بود، آن فراست جسمانی گذشته، وقتی که از پلازا د آرماس می‌گذشتند، که اینجا و اکنون چیزی مصنوعی و دروغ‌آمیز بود، و جدشان می‌کرد، فکر می‌کند، مثل گفتگو با پدرم، و به خطای می‌کشیدشان و وادارشان می‌کرد که رودرروی هم بایستند. قدم‌زنان به خیرون دو لا اونیون<sup>1</sup> رسیده بودند، بی‌آنکه به هم نگاه کنند، او می‌گفت و آنها گوش می‌کردند. آیا آیدا از این بابت متأسف بود، آیا آیدا از پیش با او قرار و مدار نگذاشته بود؟ و وقتی به پلازا سان‌مارتین رسیدند، دیرگاه

بود، سانتیاگو به ساعتش نگاه کرده بود، شتاب کرده بود تا به اتوبوس سریع السیر برسد، دستش را به طرف آنها دراز کرده بود و دویده بود، فکر می‌کند، بی‌آنکه قرار بگذارد که فردا کی و کجا ببیندشان، فکر می‌کند: برای اولین بار.

در آن هفته‌های آخر سال دوم بود، زاویلیتا، آن روزهای تهی پیش از امتحانات؟ خود را واداشته بود که دیوانه‌وار بخواهد، دیوانه‌وار در گروه مطالعه کار کند، دیوانه‌وار به مارکسیسم معتقد شود، لاغر شود. سینیورا روزئلا می‌گفت، نه تخم‌منغ فایده‌ای دارد نه آب پرتقال نه ذرت و شیر، مشتی استخوان شده‌ای، یکی از این روزها باد بلند می‌کند و می‌بردت. ترقه می‌گفت، بینم عقل کل چیز خوردن هم خلاف مرام توست؟ و تو، اگر چیزی نمی‌خورم برای این است که قیافه تو اشتream را کور می‌کند و ترقه می‌خواست کتکت بزند، عقل کل، می‌خواست حقت را کف دستت بگذارد. هنوز یکدیگر را می‌دیدند و آن کله کوچک خواهی نخواهی پیداش می‌شد، وقتی که سانتیاگو به کلاس می‌رفت و کنار آنها می‌نشست، از لابلای نسجها و بی‌ها راه می‌گشود، و پیداش می‌شد، یا وقتی که می‌رفتند تا در الپالرمو قهقهه‌ای بخورند، از میان رگهای خون‌آلود و استخوانهای سپید پیداش می‌شد، یا لیوانی مخمر سیاه در کلوچه‌پزی هوئرانوس، یا ساندویچی در کافه‌ای، و پشت آن کله کوچک اندام ریز سوزآور پیداش می‌شد. از کلاسها حرف می‌زندند از امتحانات آینده، از آمادگی برای انتخابات کانونهای متحده و از بحثهای گروههای مطالعاتی خودشان و زندانیان و دیکتاتوری او دریا و بولیوی و گواتمالا. اما اگر یکدیگر را می‌دیدند تنها از آن روی بود که سان مارکوس و سیاست گرد هم می‌آوردمان، فکر می‌کند، گاه فقط به تصادف، گاه از ناچاری. آیا یکدیگر را بعد از جلسات گروههای خود ملاقات می‌کردند؟ با هم قدم می‌زندند، به موزه‌ها، کتابفروشیها یا سینماها مثل آن وقتها که با او می‌رفتند، سر می‌زندند؟ جای خالی او را حس می‌کردند، به او فکر می‌کردند، از او حرف می‌زندند؟ ته گفت: «پای تلفن دختری باهات کار دارد، آخ خدا جان، چقدر پرده‌پوشی می‌کنی، طرف کی یه؟»

سانتیاگو گفت: «ته، اگر با آن یکی تلفن گوش کنی حسابت را می‌رسم.» آیدا پرسید: «می‌توانی چند دقیقه به خانه‌مان بیایی؟ کاری که نمی‌کنی، ها؟ برنامه‌ات را که به هم نمی‌زنم؟»

سانتیاگو گفت: «چه حرفها، همین حالا می‌آیم. نیم ساعت می‌کشد، شاید کمی بیشتر.»

تهنگفت: «آخ خدا جان، چه حرفها، همین حالا می‌آیم. می‌توانی چند دقیقه به خانه‌مان بیایی. آخ آخ، چه صدای طریف قشنگی.»

وقتی که در گوشه میدان لارکو و خوزه گونزالس منتظر تاکسی بود، پیداش شده بود، همچنانکه اتومبیل خیابان آرکپا را بالا می‌رفت رشد کرده بود و آنجا بود، درشت و چسبنده، وقتی که او در گوشه اتومبیل کیزکرده بود و گردهاش از مایعی سرد خیس شده بود، بیشتر احساس سرما می‌کرد، بیم و امید، در آن عصر که به شب می‌پیوست. اتفاقی افتاده بود، اتفاقی داشت می‌افتد؟ فکر می‌کرد یک ماهی می‌شد که یکدیگر را فقط در سان‌مارکوس دیده بودند، فکر می‌کند، هیچوقت به من تلفن نکرده بود، فکر می‌کرد احتمالاً، فکر می‌کند، فکر می‌کرد شاید. از گوشۀ پتی توارس دیده بودش، اندامی کوچک که در روشنایی میرنده رنگ می‌باخت، به انتظار او بر درگاه خانه، با دست سلامش کرده بود و سانتیاگو چهره پریده‌رنگش را دیده بود، آن پیرهن آبی، چشمان جدی‌اش، ژیله آبی، دهان جدی‌اش، آن کفشهای زشت سیاه دختر مدرسه‌ای، و احساس کرده بود که دستش می‌لرزد.

«می‌بخشی که بهات تلفن کردم. باید درباره چیزی باهات حرف می‌زدم.» آن صدای تیز و شکننده غیر واقعی می‌نمود، فکر می‌کند، آن صدای هراسزده باورنکردنی می‌نمود. «قدم بزنیم، باشد؟»

سانتیاگو پرسید: «با خاکوبو نیستی؟ اتفاقی افتاده؟» آمروزیو می‌پرسد: «اینقدر پول داری که پول این همه آبجو را بدھی؟» سانتیاگو می‌گوید: «آنچه بایست می‌شد شده بود. فکر می‌کردم پیشتر اتفاق افتاده و درست همان صبح اتفاق افتاده بود.»

تمام صبح با هم بودند، کرمی کوچک همچون کبرا بی، سر کلاس نرفته بودند چون خاکوبو به او گفته بود که می‌خواهم تنها باهات صحبت کنم، کبرا بی برندۀ چون خنجری، در پاسه‌ئود لا رپوبلیکا<sup>1</sup> قدم زده بودند، خنجری چون ده خنجر،

1. Paseo de la Republica

روی نیمکتی کنار استخر پارک دلا اکسپوزیسیون<sup>۱</sup> نشسته بودند. اتو مبیلها در طول خطوط موازی آرکیپا می‌گذشتند و خنجری آرام به درون خلید و خنجری دیگر بیرون آمد و دوباره آرام آرام فرو رفت، و از میان درختان به جایی می‌رفتند که تاریک بود و تنهٔ و خنجری دیگر، چنان که گویی در نانی با پوستهٔ نازک و حجمی پُر، در قلبش خلید، و بناگاه آن صدای ناچیز ساخت شد.

«خب، می‌خواست تنها یاش بهات چه بگوید؟» بی‌آنکه نگاهش کند، فکر می‌کند، بی‌آنکه دنداهایش را باز کند. «چیزی دربارهٔ من، ضد من؟»

«نه، دربارهٔ تو نه، دربارهٔ خودم.» فکر می‌کند، صدایی چون نالیدن

بعجه‌گربه‌ای. «غافلگیرم کرد، جوری که نمی‌دانستم چه بگویم.» سانتیاگو لندلند کرد: «خب، مگر چی گفت؟»

«گفت که دوستم دارد.» فکر می‌کند، مثل زوزهٔ رودی وقتی که توله بود.

سانتیاگو می‌گوید: «قطعهٔ دهم در آرکیپا، دسامبر، هفت شب، حالا یادم آمد، آمبروسیو، همانجا بود.»

دستهایش را از جیب درآورده بود، به دهان برده بود و سوتی زده بود و کوشیده بود لبخند بزند. دیده بود که آیدا دستهایش را پایین انداخت، ساخت شد، مرد ماند، دنبال نزدیکترین نیمکت گشت، دیده بود که نشست.

سانتیاگو پرسید: «تا حالا نفهمیده بودی؟ پس فکر می‌کنی چرا پیشنهاد کرد که گروهها آن طور تقسیم شوند؟»

«چون ما داشتیم سرمشق بدی می‌شدیم، بفهمی نفهمی یک گروه مستقل شده بودیم و ممکن بود دیگران دلخور بشوند، من هم عقیده‌اش را قبول داشتم.» فکر می‌کند، صدایی بی‌پناه و خُرد. «ضمناً این کار چیزی را عوض نمی‌کرد، ما حتی اگر در گروههای مختلف هم بودیم باز هم برای هرسه‌مان یک جور بود. من هم عقیده‌اش را قبول داشتم.»

سانتیاگو گفت: «می‌خواست با تو تنها باشد. هر کس جای او بود همین کار را می‌کرد.»

«اما تو دلخور شدی و سراغی از ما نگرفتی.» فکر می‌کند، هوشیار، و بیشتر  
اندوهناک. «دوباره دور هم جمع نشدیم و دیگر هیچ چیز مثل گذشته نیست.»  
سانتیاگو گفت: «من دلخور نشدم، همه چیز همان طوری است که بود. فقط  
فهمیده بودم که خاکوبو دلش می‌خواست با تو تنها باشد و من سر راهش بودم. اما  
ما هنوز مثل سابق دوست هستیم.»

فکر می‌کند، آن که حرف می‌زد دیگری بود، نه تو. صدایی که حالا کمی  
جاندارتر شده بود، طبیعی تر شده بود، زاوایتا: او نبود، ممکن نبود. درک می‌کرد،  
توضیح می‌داد، از آن جایگاه بلند بی‌طرف پند می‌داد و فکر می‌کرد این من نیستم او  
چیزی بود خرد و تحقیرشده، چیزی مچاله شده پشت صدا، چیزی که می‌لغزید،  
می‌شناخت، می‌گریخت. فکر می‌کند، این غور نبود، کینه نبود، یا تحقیرشدنگی، حتی  
حسادت هم نبود. فکر می‌کند: کمرویی بود. آیدا بی‌هیچ حرکت به او گوش می‌داد، با  
چنان حالتی نگاهش می‌کرد که او نه می‌توانست و نه می‌خواست پی به آن ببرد، و  
آیدا، بنگاه برخاسته بود و در سکوت قدم زده بودند، و او خوددار، ساكت، و  
خنجرها همچنان در کار.

سرانجام آیدا گفت: «نمی‌دانم چه بکنم. گجیح شده‌ام، شک دارم. این بود که  
بهات تلفن کردم. یکدفعه به فکرم رسید که می‌توانی کمکم کنی.»  
سانتیاگو می‌گوید: «و من شروع کردم به حرف زدن از سیاست. می‌فهمی چه  
می‌گوییم؟»

دن فرمین گفت: «البته، البته، دورشدن از خانه و از لیما، گم و گور شدن. من به  
فکر خودم نیستم بدبخت شرور، به فکر توانم.  
«منتظرت از این حرفها چیست؟» فکر می‌کند، مثل این که یکه خورده باشد،  
هول کرده باشد.

سانتیاگو گفت: «یعنی که عشق آدم را خیلی فردپرست می‌کند. و آدم به آن  
بیشتر از هر چیز دیگر از جمله انقلاب، اهمیت می‌دهد.»  
اما تو بودی که می‌گفتی این دو تا با هم ناسازگار نیست.» فکر می‌کند،  
ته صدایی، زمزمه‌ای. «حالا فکر می‌کنی ناسازگارند؟ از کجا مطمئنی که خودت هیچ  
وقت عاشق نمی‌شوی؟»

سانتیاگو می‌گوید: «به هیچ چیز اعتقاد نداشتم، هیچ چیز نمی‌دانستم. فقط می‌خواستم بروم، فرار کنم، گم و گور بشوم.» آمبروسیو گفت: «اما کجا قربان؟ حرفم را باور نمی‌کنید، دارید بیرون نمی‌کنید، قربان.»

سانتیاگو گفت: «پس این که می‌گویی شک داری راست نیست، تو هم دوستش داری.»

«شاید در مورد تو و خاکوبو ناسازگار نباشدند. علاوه بر این، خاکوبو پسر خوبی است.»

آیدا گفت: «می‌دانم که پسر خوبی است. فقط نمی‌دانم دوستش دارم یا نه.»

سانتیاگو گفت: «حتمًا دوستش داری، من هم متوجه شده‌ام. نه فقط من، همه کس در گروه متوجه شده. باید به اش جواب مثبت بدھی، آیدا.»

اصرار کردی، زاوالتا، پسر خیلی خوبی بود، سمح شده بودی، زاوالتا، آیدا عاشقش بود، پافشاری کردی، با هم خیلی خوب جور می‌شدند، و تکرار کردی و دوباره از سر گرفتی و او بر درگاه خانه ساکت گوش می‌داد، دستها درهم، حمامات سانتیاگو را می‌ستجید؟ سرفراحتاده، بزدلی سانتیاگو را برآورده می‌کرد؟ پاها چسبیده به هم. فکر می‌کند، آیا واقعًا مشتاق این نصیحت بود، آیا می‌دانست که دوستش داری و می‌خواست ببیند که جرأت داری ابراز بکنی؟ فکر می‌کند، او چه می‌گفت اگر من، من چه می‌گفتم اگر او. فکر می‌کند: آه، زاوالتا.

یا شاید آن وقت بود؟ یک روز، یک هفته یا یک ماه بعد از دیدن آیدا و خاکوبو که دست در دست هم در کولمنا قدم می‌زدند، آنها پی برده بودند و اشنگتن درواقع همان رابطی بوده که دنبالش می‌گشتند. در گروه چندان صحبتی نشده بود، تنها لطیفه‌ای از واشنگتن، آن دوتالانه کوچک عشقشان را توی گروه ساخته‌اند، چه عشق قشنگ بی‌سروصدایی، تنها تفسیری گذرا از پرنده: و چه جفت کوچولوی کاملی. وقت پرداختن به چیزی دیگر نبود: انتخابات دانشگاه پیش رویشان بود و هر روز جلسه داشتند، درباره نمایندگانی که می‌خواستند به کانونهای متحده بفرستند بحث می‌کردند، و درباره پذیریش اتحاد با دیگر گروهها، کاندیداهایی که حمایت می‌کردند، پلاکاردها و پوسترها بی که باید آماده می‌کردند، و یک روز واشنگتن هر

دو گروه را فراخواند که در خانه پرنده جمع شوند و به اتاق نشیمن کوچک آن خانه در ریماک رفت: چیزی با خود داشت که دینامیت خالص بود، فکر می‌کند، کائوئید.<sup>۱</sup> فکر می‌کند: سازمان حزب کمونیست پرو. تنگ هم نشسته بودند، دود سیگارها نسخهٔ تکثیر شده را که دست به دست می‌گشت تیره می‌کرد، چشمها را می‌سوزاند، کائوید، که مشتاقانه می‌خوانند، دم به دم، سازمان حزب کمونیست پرو، و به چهرهٔ خشن آن سرخپوست، با کلاه پشمی، پونچو<sup>۲</sup> و صندل نگاه می‌کرند که مشت سیزه‌جویش به هوا بلند شده بود، و بار دیگر داس و چکش نقش بسته بر بالای کاغذ. بلند خوانده بودندش، تفسیرش کرده بودند، بحث کرده بودند، واشنگن را با پرسشهاشان گیج کرده بودند، و کاغذها را با خود برده بودند. دلخوری اش را فراموش کرده بود، بی اعتقادی اش را، خستگی اش را، کمروئی اش را، حسادتش را افسانه نبود، با دیکتاتوری از میان نرفته بود: وجود داشت. به رغم اودریا، اینجا این همه زن و مرد، به رغم کایو برمودس، پنهانی جمع می‌شدند و سلوهای را تشکیل می‌دادند، به رغم خبرچینان و تبعید، کائوئید را چاپ می‌کردند، به رغم زندان و شکنجه، و انقلاب را تدارک می‌دیدند. واشنگن می‌دانست آنها کی بودند، چگونه عمل می‌کردند، کجا بودند، و فکر می‌کرد، مرا عضو می‌کند، فکر می‌کند، عضو آنها می‌گشتد، آن شب وقتی که چراغ میز مطالعه را خاموش کرد، و چیزی پرخطر اما بخششته، نگران، در تاریکی می‌سوخت، و همچنان در رؤیاها یش می‌سوخت، آیا همانجا بود؟

1. Cahuide

2. Poncho، بالاپوشی از پارچهٔ ضخیم، با سوراخی که سر از آن رد می‌شود. -م.

آمبروسيو گفت: «به جرم دزدی یا کشتن کسی دستگیرش کردند، شاید هم برای کاری که یک نفر دیگر کرده بود. زن سیاهه می‌گفت کاش توی زندان بمیرد. اما ولش کردند. بعد از آن بود که دیدمش. در تمام زندگیم فقط یک بار دیدمش، قربان.»  
کایو برمودس<sup>۱</sup> پرسید: «بازجویی شدند؟ همه‌شان آپریستا هستند؟ چند تاشان سابقه دارند؟»

تریفولسیو<sup>۲</sup> گفت: «سرها بالا، دارد می‌اید، سرها بالا». ظهر بود، آفتاب راست بر شنها می‌تابید و سنقری با چشمها سرخ و پرویال سیاه فراز پشته شنهای بی‌حرکت می‌پرید، با چرخشها بی‌کم‌دامنه فرو می‌آمد، بالها کشیده به عقب، منقار آماده، خرده جنبشی زودگذر بر صحرا.

کلانتر گفت: «پانزده تاشان سابقه داشتند. نه تا آپریستا، سه‌تا کمونیست، سه‌تا مشکوک. یازده تای دیگر پرونده نداشتند. نه، دن‌کایو، هنوز بازجویی نشده‌اند.» ای‌گوانا؟ دو پای کوچک هراسان، غبار آشوبی خرد و مستقیم، رشته‌ای از باروت سوزان، پیکانی شتابنده و ناپیدا. مرغ شکاری بنرمی بر سطح زمین باشد، به منقارش گرفت، بلندش کرد، و همچنان‌که باز بررمی خاست کشتش و آنگاه که به سوی آسمان پاک و گرم اوچ می‌گرفت ترددستانه به کامش کشید، ناوکهای زردرنگی که خورشید به سویش می‌فرستاد چشمانش را بست.

کایو برمودس گفت: «زودتر بازجویی شان کنید. زخمیهاشان بهترند یا نه؟» آمبروسيو می‌گوید: «مثل دوتا غریبه که به هم اطمینان ندارند حرف می‌زدیم. شبی در چینچا بود، سالها پیش. از آن وقت دیگر هیچ خبری ازش نشنیدم، پسر.»

کلانتر گفت: «دو تا از دانشجوها را ناچار شدیم به بیمارستان پلیس بفرستیم، دن‌کایو افراد پلیس صحیح و سالمند، فقط چند خراش جزئی.»

بالا رفت و بالا رفت، طعمه رامی گوارد، مغورو و در میان سایه‌ها، و آنگاه که در نور ناپدید می‌شد بالهایش را باز کرد، قوسی عظیم و شکوهمند بر آسمان کشید، سایه‌ای بی‌شکل، لکه‌ای کوچک که می‌لغزید بر شنهای بی‌حرکت و سپید و مواج، شنهای بی‌حرکت زرد، محدوده‌ای از سنگ، دیوارها، پنجره‌های میله‌دار، موجوداتی نیمه‌عربیان با جنبشی اندک یا لمیده زیر سایبان روین لزان، یک جیپ، تیرهای چوبی، نخلها، باریکه‌ای آب، نهری پهن، کلبه‌ها، خانه‌ها، اتومبیلهای، چهارراه‌هایی با درختهاشان.

کلانتر گفت: «یک گروه را در سان‌مارکوس گذاشتیم، داریم دری را که تانکها انداخته بودند درست می‌کنیم. یک دسته سرباز هم در داشکده پُزشکی گذاشتیم. اما هیچ خبری از تظاهرات و این جور چیزها نیست، دُن کایو.»

کایو برمودس گفت: «آن پروندها را بگذار اینجا تا به وزیر نشانشان بدهم.» بالهای سیاهش را باز کرد، اریب‌وار، چرخی موقرانه زد و باز بر فراز درختها پر کشید، بر فراز نهر آب، شن بی‌جنبش، بالای سایبان درخشان آرام چرخ زد، همچنان چشم دوخته به آن، اندکی پایین‌تر آمد، بی‌اعتنای به زمزمه‌ها، گفتگویی آزمدنه و سکوتی که آن مستطیل محصور در دیوارها و تیرها را فرا می‌گرفت، نگاهش تنها به آن سایبان موجودار بود که بازتاب نور را به او می‌رساند، و همچنان پایین می‌آمد، مجدوب آمیزش نورها، سرمست از درخشش؟ سرهنگ اسپینا پرسید: «تو دستور دادی سان‌مارکوس را اشغال کنند؟ تو، بی مشورت با من؟»

آمبروسیو گفت: «یک سیاه نکره موسفید که مثل میمون راه می‌رفت. توی چینچ بی زن می‌گشت، تیغم زد. چیز زیادی ازش یادم نیست، قربان.» برمودس گفت: «قبل از حرف زدن درباره سان‌مارکوس از سفرت بگو. اوضاع شمال چطور است؟»

با احتیاط پاهای خاکستریش را دراز کرد – استحکام و گرما و وجود روی را می‌آزمود؟ بالهایش را جمع کرد، فرو آمد، نگاه کرد و حدس زد و دیگر دیر بود، سنگها در پرهاش فرو رفت، استخوانهایش را شکست، متفاشرش را خرد کرد و وقتی سنگها غلتان بر سایبان، به حیاط بازگشتند صدایی زنگدار برخاست.

سرهنج اسپینا گفت: «آنچا اوضاع رو به راه است، اما بگو ببینم تو دیوانه شده‌ای؟» جناب سرهنج سان‌مارکوس اشغال شده، جناب سرهنج گارد حمله توی سان‌مارکوس است. «آن وقت من، وزیر نظم عمومی، روحمن از جریان خبر ندارد. کایو دیوانه شده‌ای؟»

پرنده شکاری در سکرات مرگ از سقف سربی‌رنگ که حالا لکه‌هایی لعل‌گون بر آن می‌نشاند پایین لغزید، به لبه آن رسید، فروافتاد، و دستهای گرسنه گرفتندش، از هم قاپش زدند، پرهایش را کنند، و خنده‌ها، ناسزاها، و هیچ نشده آتشی کنار دیوار تراق تروق می‌کرد.

تریفولسیو پرسید: «بینم مگر این رئیس چشم ندارد؟ آدمی که می‌داند، خب می‌داند، می‌خواهم ببینم کی به من شک دارد و خودش می‌خواهد چه کار کند.»

برمودس گفت: «دُملی را که توی سان‌مارکوس بود دو سه ساعته نیشت زدیم و تمام شد، هیچ کس هم کشته نشد، و حالاتو به جای تشکر می‌پرسی دیوانه شده‌ام یا نه. ایلیاتی منصفانه نیست.»

آمیروسیو می‌گوید: «پیرزن سیاهه هم از آن شب دیگر ندیدش، فکر می‌کرد او از اول عمرش همانجور ناتو بوده، پسر.»

سرهنج اسپینا گفت: «در خارج اعتراض می‌کنند، و دولت اصلاً از این خوشش نمی‌آید. مگر نمی‌دانستی که رئیس جمهور از جار و جنجال پرهیز می‌کند؟» برمودس گفت: «چیزی که دولت نمی‌خواست یک کانون مخفی درست در وسط لیما بود. همین یکی دو روز پلیس کنار می‌کشد، سان‌مارکوس دوباره باز می‌شود و همه چیز آرام می‌گیرد.»

با سماجت قطعه گوشتی را که به‌зор مشتهایش به چنگ آورده بود می‌جوید و پنجه‌ها و بازویش می‌سوخت و خراشها یک کبود بر پوست تیره‌اش بود و آتشی که غنیمت خود را بر آن کباب کرده بود هنوز دود می‌کرد. در گوشها زیر سایبان نشسته بود، چشمها نیم‌بسته به سبب نور یا از آن روی که بهتر دریابد لذتی را که زیر آرواره‌هایش می‌گسترد و به گودی کامش می‌رسید و به زبان و گلویش، که ته‌مانده پرهای چسبیده به گوشت سوخته با خراشی لذتناک از آن می‌گذشت.

سرهنج اسپینا گفت: «کار که به اینجاها بکشد، تو قدرتی نداری، وزیر باید

تصمیم بگیرد نه تو. هنوز خیلی از کشورها دولت را به رسمیت نشاخته‌اند. رئیس جمهور حتماً خیلی عصبانی شده.»

برمودس گفت: «ایالات متحده به رسمیت شناخته، مهم این است. ضمناً از رئیس جمهور هم نگران نباش ایلیاتی. شب گذشته قبل از آنکه کاری بکنم با او صحبت کردم.»

دیگران زیر آفتاب گشته قدم می‌زنند، آشتنی کرده، بی‌هیچ کینه، کشمکش بر سر طعمه درهم شکسته را فراموش کرده. یا کنار دیوار دراز کشیده بودند، خوابیده بودند، کثیف، پاپرهنه، با دهان باز، جانورخوی از کسالت، گرسنگی یا گرما، بازوهای عربان بر چشم.

تریفولسیو پرسید: «باز سراغ کی آمدند. باز نوبت کیه که خرد و خمیرش کنند؟»

آمبروسیو گفت: «فکر نکنم که تا آن شب به من بدی کرده بود. ازش نفرت نداشم، گرچه خیلی هم ازش خوش نمی‌آمد. آن شب هم بیشتر از هر چیز دیگر دلم به حالش سوخت.»

برمودس گفت: «به رئیس جمهور قول دادم که کسی کشته نشود، به قول هم وفا کردم. این هم گزارش پلیس درباره پاتزده نفری که دستگیر شده‌اند. سان‌مارکوس را پاکسازی می‌کنیم و کلاسها دوباره شروع می‌شود. راضی نیستی، ایلیاتی؟»

آمبروسیو می‌گوید: «نه این که چون به زندان افتاده بود، دلم به حالش بسوزد، می‌فهمی، پسر. دلم برایش سوخت چون مثل گدaha شده بود. بی‌کفش، ناخنها به این بلندی، دستها و صورتش پراز لکه، لکه که نه، کثافت. راستش را می‌گوییم.»

سرهنج اسپینا گفت: «تو جوری عمل کردی که انگار من اصلاً وجود ندارم. چرا با من مشورت نکردي؟»

دن ملکیادس از سرسرها می‌آمد با دو نگهبان. پشت سرش مردی بلنداندام بود با کلاه حصیری سپید که لبه‌هایش در باد تفته می‌لرزید، و بالباسی سپید و کراواتی آبی و پیراهنی که از لباسش هم سپیدتر بود. توقف کرده بودند و ملکیادس داشت با مرد غریبه حرف می‌زد و چیزی را در حیاط به او نشان می‌داد.

برمودس گفت: «چون احتمال خطر زیاد بود. ممکن بود مسلح باشند، ممکن بود تیراندازی کنند. نمی خواستم خون کسی به گردن تو بیفتد، ایلیاتی.» وکیل نبود، هیچ کدام از آن کارچاق‌کنها همچو سرو وضعی نداشتند، از کله‌گنده‌های دولتی هم نبود، آخر مگر امروز آش رشته داده بودند یا بهاشان گفته بودند مستراحها را فتوه و روب کنند، مثل همه روزهایی که قرار بود بازرس بیاید؟ اما اگر وکیل نبود و دولتی هم نبود، پس کی بود؟

برمودس گفت: «برای آینده کارت خوب نبود، این را به رئیس جمهور گفتم. گفتم خودم تصمیم می‌گیرم خودم هم مسؤولیتش را قبول می‌کنم، اگر عواقب بدی داشت استعفا می‌کنم و ایلیاتی هم پاک و پاکیزه از ماجرا بپرون می‌آید.» دندان زدن بر استخوان کوچک برآقی را که در دستهای بزرگش گرفته بود تمام کرد، همچنان خشک بر جا ماند، چشمانش خیره‌مانده به ایوان: دُن ملکیادس هنوز داشت اشاره می‌کرد، او را نشان می‌داد.

سرهنگ اسپینا گفت: «اما همه چیز به خیر و خوشی تمام شد و امتیازش برای تو ماند. حالا رئیس جمهور فکر می‌کند آدمی که من معرفی کردم از خودم خایه‌دارتر است.»

دُن ملکیادس فریاد زد: «آهای تریفولسیو! مگر نمی‌بینی دارم صدات می‌کنم پس منتظر چی هستی؟»

برمودس گفت: «رئیس جمهور می‌داند که من کارم را مدبیون توأم. می‌داند که کافی است تو لب ترکنی تا من غزل خدا حافظی را بخوانم و برگردم سر کار فروش تراکتور.»

نگهبانان که دستهاشان را تکان می‌دادند فریاد زدند: «آهای، با تو هستند.» برمودس گفت: «سه تا چاقوی ضامن دار و چند تا کوکتل مولوتف، جای نگرانی نبود. من چند تا رولور و چند تا چاقو و پنجه بکس هم برای روزنامه‌ها اضافه کردم.» برخاست، دوید، حیاط را طی کرد، ابری از غبار برانگیخت، چند قدم مانده به دُن ملکیادس ایستاد. دیگران سرک می‌کشیدند و ساکت بودند. آن‌ها که راه می‌رفتند ایستاده بودند، آنها که خواهید بودند چمباتمه نشسته، تماشا می‌کردند و خورشید چون سیاله‌ای بود.

اسپینا پرسید: «روزنامه‌ها را هم خبر کردی؟ مگر نمی‌دانی وزیر اطلاعیه‌ها را امضا می‌کند، و کنفرانس مطبوعاتی هم با وزیر است؟»  
دن ملکیادس گفت: «ازود باش تریفولسیو، بشکه را بلند کن، دُن آمیلیو آروالو دوست دارند ببیند چه می‌کنی. آبروی مرا نبر، گفتم که از عهده‌اش برمی‌آیی.»  
برمودس گفت: «خبرشان کردم تا تو باهشان حرف بزنی. این هم گزارش کامل و پرونده‌ها، این هم سلاحها برای عکاسها. وقتی دعوتشان کردم به فکر تو بودم.»

«من که کاری نکرده‌ام قربان» تریفولسیو چشم به هم زد و فریاد زد، صبر کرد و دوباره فریاد زد «هیچ کار، قسم می‌خورم دن ملکیادس.»  
سرهنگ اسپینا گفت: «خوب دیگر ولش کنیم، اما یادت باشد که من می‌خواستم سان‌مارکوس را بعد از حل مشکل اتحادیه‌ها، پاکسازی کنم.»  
سیاه و استوانه‌ای، بشکه پایین ایوان، زیر پای دن ملکیادس نگهبانان و غریبه سپیدپوش بود. دیگران بی‌اعتنای، علاقه‌مند یا آسوده‌خاطر بشکه و تریفولسیو را نگاه می‌کردند یا به تماسخر نگاههایی رو بدل می‌کردند.  
برمودس گفت: «مسئله سان‌مارکوس هنوز حل نشده، حالا وقت حل کردن آن است. بیست و شش نفری که گرفته‌ایم گروه ضربت هستند، اما بیشتر رهبرانشان هنوز گم و گورند و باید پیداشان بکنیم.»

دن ملکیادس گفت: «خودت را به خریت نزن، بشکه را بلند کن. می‌دانم که کاری نکرده‌ای، دِ بجنب، بلندش کن، جوری که آقای آروالو ببینند.»  
سرهنگ اسپینا گفت: «اتحادیه‌ها از سان‌مارکوس مهمنترند، آنها را باید پاکسازی کرد. هنوز یک کلمه حرف نزده‌اند، اما آپرا میان کارگرها نفوذ زیادی دارد و یک جرقه کوچک ممکن است به انفجار بکشد.»

تریفولسیو گفت: «تقصیر من نبود که توی سلولم ریدم، مریض بودم، نمی‌شد خودم را نگهدارم. قسم می‌خورم.»

برمودس گفت: «پاکسازی می‌کنیم. هر چیزی را که احتیاج به پاکسازی داشته باشد، پاکسازی می‌کنیم، ایلیاتی.»

غریبه زیر خنده زد، دُن ملکیادس زیر خنده زد، طین خنده در حیاط پیچید.

غريبه روی نردها خم شد، دست به جيپ برد و چيز درخشاني بiron آورد و به تريفلسيو نشان داد.

سرهنگ اسپينا پرسيد: «روزنامه مخفى لا تريبونا را خوانده‌اي. چيزهای ناجوری بر ضد ارتش، بر ضد من. باید جلو انتشار اين ورق پاره کثيف را بگيريم.» «يک سول فقط برای بلندكرد بشكه؟» تريفلسيو چشم برهمن زد و زير خنده زد: «حتماً قربان! چرا نکنم، بله قربان!»

آمبروسيو گفت: «البته در چينجا ازش حرف می‌زند، قربان. اين که به يك دختر خردسال تجاوز کرده، چيز دزدیده، مردي را توی دعوا کشته. اين همه کار وحشتناک از عهده‌اش برئي آمد، اما لابد بعضی‌هاش را کرده بود، والا چرا باید اين همه مدت به زندان می‌انداختنش؟»

برمودس گفت: «شما ارتشيها هنوز به آپرای بیست سال پيش فکر می‌کنيد. رهبرانشان حالا پير و فاسد شده‌اند، نمی‌خواهند خودشان را به کشتن بدنه‌ند. نه انعجاری در میان خواهد بود نه انقلابی. آن ورق پاره هم سربه‌نيست می‌شود، قول می‌دهم.»

دست به صورتش برد (کنار چشمها، گرد گردن و کنار موهای خاکستری تابدار شقيقه‌اش چين و چروک براحته بود)، دو سه بار در دستهایش تف کرد و آنها را به هم ماليد و گامي به سوي بشكه براحت. بر آن دست سایید، لمسش کرد، پاهای بلند، شکم برجسته و سینهٔ فراخش را بر بدنهٔ سخت بشكه چسباند و با دستهای درازش آن را عاشقانه بغل کرد.

آمبروسيو می‌گويد: «ديگر هیچ وقت ندیدمش، اما يك بار اسمش را شنیدم. وقت انتخابات ۱۹۵۰ توی شهرهای ولايت دیده بودنش که برای سناטור آروالو فعالیت می‌کرد، پوستر به دیوار می‌زده، اعلامیه پخش می‌کرده. برای دُن اميليو آروالو، دوست پدرت، پسر.»

دکتر آسيبيادس گفت: «فهرست کوچکی برatan دارم، دنکایو، فقط سه کلانتر و هشت سرکلانتر از میان کسانی که بوستامانته منصوب کرده بود استعفا داده‌اند. دوازده کلانتر و پانزده سرکلانتر به قدرت رسیدن ژنرال را با تلگراف تبریک گفته‌اند. بقیه ساکنند. احتمالاً مایلند دوباره منصوب شوند اما جرأت تقاضاش را تدارند.»

چشمانش را بست و وقتی که داشت بشکه را بلند می‌کرد رگهای گردن و شقیقه‌اش بیرون زد، عرق بر پوست فرسودهٔ صورتش نشست و لبهای کلتفش کبود شد. خم شد، سنگینی بشکه را بر تمامی پیکرش انداخت و دستی بزرگ بر بدنهٔ بشکه لغزید و بشکه کمی بیشتر از جا بلند شد. با بار خود دو گام مستانه برداشت، نگاهی پرغور به سوی نزدها کرد و با حرکتی بشکه را بر زمین نهاد.

کایو بر مودس گفت: «ایلیاتی فکر می‌کرد آنها دسته‌جمعی استعفا می‌کنند و می‌خواست دیوانه‌بازی درآرد و کلاترها و سرکلاترها جدیدی منصوب کنند. می‌بینی دکتر، این جناب سرهنگ پروئیها را نمی‌شناسد.»

«یک نره گاو واقعی. با این سنی که دارد باورنکردنی است.» غریبهٔ سپیدپوش سکه‌ای به هوا پراند و تریفولسیو آن را قاپید. «بگو ببینم، چند سال داری؟» دکتر آسیبیادس گفت: «او فکر می‌کند همه مثل خودش باشرف هستند. اما دن کایو بگویید ببینم چرا کلاترها باید به این بوستانهای پیر و فادر می‌مانند. او دیگر هیچ وقت سرش را بلند نمی‌کند.»

«درست نمی‌دانم قربان.» تریفولسیو خنده‌ید، نفس‌نفس‌زنان، صورتش را پاک کرد. «خیلی سالها را پشت سر گذاشته‌ام، بیشتر از شما، قربان.» بر مودس گفت: «کسانی را که تلگراف حمایت فرستاده‌اند و کسانی را که چیزی نگفته‌اند ابعاً کن، از کسانی هم که استعفا کرده‌اند برای خدمتشان تشکر کن و بگو لوزانو برashan پرونده درست کند.»

لودوویکو گفت: «ایپولیتو این یکی از آنهاست که تو دوست داری. با سفارش‌نامه مخصوص از آقای لوزانو آمده.» سرهنگ اسپینا گفت: «لیما هنوز پر این پشه‌های زیرزمینی است. چه خبر، کایو؟»

ایپولیتو گفت: «تریبونا کجا چاپ می‌شود و کی چاپش می‌کند، یک، دو، سه. یادت باشد که تو از آنها بایی که من خوشم می‌آمده.»

بر مودس گفت: «این ورق پاره مخفی باید هرچه زودتر کلکش کنده شود. می‌فهمی لوزانو؟»

دُن ملکیادس پرسید: «چطوری کاکا، سرحال هستی یا نه؟ لابد پاهات خیلی می‌سوزد، ها تریفولسیو؟»

لودوویکو می‌پرسید: «پس نمی‌دانی کی و کجا. پس چرا وقتی توی ویتارت گرفنت لا تریبونا توی جیبت بود، بچه خوشگل؟»

تریفولسیو با دلتنگی خندید: «سرحال؟ سرحال دن ملکیادس؟» آمبروسیو گفت: «به لیما که آمدم برای پیرزن پول فرستادم و از آن به بعد گهگاه به دیدنش می‌رفتم. دیگر هیچی. پیرزن مرد، بدون این‌که بداند من چه کار می‌کرم. یکی از غصه‌های همین است، قربان.»

ایپولیتو می‌پرسید: «یعنی بی‌این‌که خودت بفهمی تپاندند توی جیبت. یعنی اینقدر خنگی، بچه خوشگل؟ آخر یک نگاهی به این شلوار غلاف سرنائیت بکن، به این روغنی که به موهات مالیدی. تو اصلاً آپریستا نیستی، حتی نمی‌دانی لا تریبونا کجا چاپ می‌شود و کی چاپش می‌کند؟»

دُن ملکیادس پرسید: «یادت رفته که امروز خلاص می‌شوی. نکند اینقدر به اینجا عادت کرده‌ای که قصد نداری بروی؟»

آمبروسیو می‌گوید: «از یک چینچایی شنیدم که پیرزن مُرده، پسر. آن وقت هنوز برای پدرت کار می‌کردم.»

«نه قربان ی دم نرفته» تریفولسیو پاهایش را تکان داد، دستهایش را به هم مالید «نه قربان اصلاً یادم نرفته.»

لودوویکو گفت: «دیدی؟ ایپولیتو را عصبانی کردی و بین چی به روزت آورد. بهتر است حافظه‌ات را زود به کار بیندازی. یادت باشد تو از آنها یی که باب دندان او هستند.»

لوزانو گفت: «جواب نمی‌دهند، دروغ می‌گویند، هی یکدیگر را نشان می‌دهند. اما ما خواب نیستیم دن‌کایو، شب تا صبح چشم به هم نمی‌گذاریم. کلک این اعلامیه‌ها را می‌کنیم، قول می‌دهم.»

برمودس گفت: «اینجا که یک مملکت متمند نیست، جای وحشیگری و حماقت است. اینقدر این دست و آن دست نکن، هرچه زودتر چیزی را که من می‌خواهم پیدا کن.»

ایپولیتو گفت: «اما عجب لاغری بچه خوشگل، با کت و پیره ن اصلاً معلوم نبود. دنده هات را می شود شمرد، بچه خوشگل.»

دن ملکیادس پرسید: «آقای آروالو یادت هست، همان که برای بلندکردن بشکه یک سول بهات داد. او از دامدارهای کله گنده است. می خواهی براش کار کنی؟»  
لودوویکو گفت: «کی و کجا؟ یک، دو، سه. می خواهی همین جور تا شب

ادامه بدھیم؟ اگر ایپولیتو دوباره به سرش بزند چی؟»  
تریفولسیو با سر و دست و چشم جواب داد «معلوم است که دلم می خواهد دن ملکیادس. همین حالا یا هر وقت که شما بفرمایید، قربان.»

ایپولیتو گفت: «این جوری بالاخره یک بلایی سر این هیکلت می آری و همین مرا دق مرگ می کند. چون هرچه می گذرد بیشتر ازت خوشم می آید، بچه خوشگل.»

دن ملکیادس گفت: «برای مبارزه انتخاباتی به آدم احتیاج دارد، آخر رفیق او دریاست و قرار است سناتور بشود. خوب پول می دهد. از این فرصت استفاده کن، تریفولسیو.»

لودوویکو گفت: «تو حتی اسمت را هم به ما نگفته ای، بچه خوشگل. شاید اصلاً اسم نداری، شاید این هم یادت رفته.»

دن ملکیادس گفت: «برو حسابی مست کن، سری به خانواده ات بزن، برای خودت خوش بگذران، روز دوشنبه خودت را به دامداری معرفی کن، سر راه ایکا<sup>۱</sup> است از هر کس پرسی نشانت می دهد.»

ایپولیتو پرسید: «ببینم، خایه هات همیشه اینقدر کوچکند یا از ترس است؟ دودولت هم که اصلاً پیداش نیست، این هم از ترس است؟»

تریفولسیو گفت: «حتماً یادم می ماند قربان، از این بهتر مگر می شود؟ نمی دام با چه زبانی ازتان تشکر کنم که مرا به این آقا معرفی کردید، قربان.»  
لودوویکو گفت: «ایپولیتو ولش کن، چیزی نمی شنود. بیا بریم به دفتر آقای لوزانو. ولش کن، ایپولیتو.»

نگهبان دستی به شانه اش زد، خوش باشی تریفولسیو، و دروازه را پشت سر او بست، تا ابد یا تا دفعه دیگر، تریفولسیو. شتابان به راه افتاد، از میان غباری که خوب می‌شناخت و بارها از میان سلولها دیده بودش، و چیزی نگذشته به درختانی رسید که آنها را هم خوب به یاد می‌آورد، آنگاه راه دیگری را پیش گرفت تا به کلبه‌های حومه شهر رسید. و آنجا به جای این که باستد گام تند کرد. از میان کلبه‌ها و اندامهای انسانی گذشت، کم و بیش دوان دوان، و آنها با تعجب، بی‌اعتنایا با ترس نگاهش می‌کردند.

آمبروسیو گفت: «نه این که من پسر بدی بودم یا دوستش نداشتم، پیرزن سیاهه یک آدم بهشتی بود، درست مثل شما، قربان. بزرگ کردن من کمرش را شکست. مسئله این است که زندگی به آدم مجال نمی‌دهد که حتی به فکر مادرش باشد.»

لودوویکو گفت: «دست از سرش برداشتم، چون ایپولیتو اختیارش را از دست داد و جوانک شروع کرد به پرت و پلاگفتن و بعد هم از حال رفت، آفای لوزانو. من که فکر نمی‌کنم این ترینیداد لویز آپریستا باشد یا اصلاً خودش بداند چی هست. اما اگر بخواهید می‌توانیم به حالت بیاریم و دوباره شروع کنیم، قربان.»

همچنان پیش می‌رفت هردم شتابانتر و دیوانه‌تر، ناتوان از حفظ تعادل خود بر نخستین خیابانهای سنتگفرش که جنون آسا بر آنها پای می‌نهاد، بیشتر و بیشتر، در ژرافای شهری فرو می‌رفت که بس درازتر، بس پهن‌تر و بس متفاوت با آن چیزی بود که چشمانش به یاد می‌آورد. بی‌هدف، بی‌شتاب گام می‌زد، سرانجام کنار نیمکتی در سایه نخلهای چهارراهی ایستاد. دکانی در گوشۀ چهارراه بود، زنان و کودکان به درون می‌رفتند، چند پسرچه سنگ به چراغ خیابان می‌انداختند، سگانی پارس می‌کردند. آرام، خاموش، بی‌آنکه خود دریابد، گریه سر داد.

کایو برمودس گفت: «جناب سروان دایی تان پیشنهاد کرد سراجتان بیایم، خودم هم می‌خواستم ببینم تان. هرچه باشد ما همکار هستیم، مگر نه؟ و بالاخره یک روزی باید با هم کار کنیم.»

آمبروسیو می‌گوید: «پیرزن خوب بود، خیلی کار می‌کرد، نمازش هیچ وقت ترک نشد. اما اداهای خودش را داشت، پسر. مثلاً هیچ وقت با دستش کتکم نمی‌زد، فقط با ترکه. می‌گفت: می‌زنمت تا مثل پدرت نشوی.»

سروان پاردس<sup>۱</sup> گفت: «خیلی وقت است اسم شما را شنیده‌ام، آقای برمودس. دائم و سرهنگ اسپینا خیلی از شما تعریف می‌کنند، می‌گویند تمام این دم و دستگاه به همت شما می‌چرخد.»

برخاست، صورتش را در حوض چهارراه شست، از دو رهگذر پرسید که کجا می‌تواند سوار اتوبوس چینچا شود و کرایه‌اش چقدر است. گاه به گاه می‌ایستاد و به زنها و چیزهایی که اینهمه عوض شده بودند نگاه می‌کرد، به سوی چهارراه دیگر رفت که پر از اتومبیل بود. پرسید، چانه زد، التماس کرد و سوار کامیونی شد که دو ساعت بعد به راه افتاد.

کایو برمودس گفت: «حرف لیاقت و اینجور چیزها را پیش نکشید، چون شما دست مرا از پشت بسته‌اید. می‌دانم که با بسیج افسران تا چه حد در انقلاب دخالت داشتید، این را هم می‌دانم که امنیت نظامی در دست شماست. از دایی‌تان شنیده‌ام، بهتر است انکار نکنید.»

تمامی سفر را ایستاده بود، چسبیده به کناره کامیون، بو می‌کشید و نگاه می‌کرد به شن، به آسمان، به دریا که از پشت توده‌های شن پیدا و ناپیدا می‌شد. وقتی کامیون به چینچا رسید، چشمانش را فراخ کرد و شگفت‌زده از تغییرها سرش را به این سوی و آن سوی گرداند. نسیمی خنک می‌وزید، آفتاب پریده بود، کاکل درختان نخل رقصان و زمزمه‌گر، وقتی که او از زیرشان می‌گذشت، برآشته، غشیان‌زده، هنوز شتابان.

سروان پاردس گفت: «درباره انقلاب هرچه شنیده‌اید درست است، دلیلی ندارد شکسته‌نفسی بکنم. اما در مورد امنیت نظامی باید بگویم برای سرهنگ مولینا کار می‌کنم، آقای برمودس.»

اما راه محله زاغه‌نشین دراز و شکنجه‌آور بود، چراکه حافظه‌اش یاری نمی‌کرد و یکسر می‌بایست از این و آن پرسد که جاده گروسیو پرادو<sup>۲</sup> کجاست. به آنجا که رسید دیگر وقت چراغها و سایه‌ها بود، و محله دیگر نه مجموعه‌ای از زاغه‌ها که یک دسته بنای خوش‌ساخت بود، و به جای مزارع پنهان در حاشیه محله

خانه‌های محله‌ای دیگر شروع می‌شد. اما کلبه همان بود و در باز بود و او دردم تو ماسا را بازشناخت: چاق، سیاه، نشسته بر زمین، در کنار زنی دیگر غذا می‌خورد. برمودس گفت: «سرهنگ مولینا در رأس است اما شمائید که چرخها را می‌گردانید. این را هم از دائمی تان شنیدم، جناب سروان.»

آمبروسيو گفت: «آرزویش این بود که توی بخت آزمایی برنده شود. یک بار یک بستنی فروش در چینچا برنده شد و او: شاید خدا بخت را دویاره به سراغمان بفرستد و با پولی که نداشت بليت می‌خرید. بليتها را برای تبرک می‌برد پیش باکره، برashان شمع نذری روشن می‌کرد. حتی یک تحفیظ قیمت هم نصیحتش نشد.» سروان پاردس گفت: «می‌توانم حدس بزنم که این وزارتخانه در زمان بوستامانته چه وضعی داشته، هر گوشه و کنار پراز آپریستا و اخلال و کارشکنی کار هر روزه. اما آنقدرها هم به درد آن حرامزاده‌ها نخورد.»

به درون کلبه جست زد، مشت‌زنان بر سینه و غرولندکنان، و میان دو زن ایستاد و زن غریبیه فریادی زد و بر خود صلیب کشید. تو ماسا چسبیده به زمین نگاهش کرد و ترس ناگهان از چهراش پرید. بی‌آنکه حرفی بزند، بی‌آنکه برخیزد، در کلبه را با مشت و انگشت نشانش داد. اما تریفولسیو نرفت، خنده‌ای سرداد، شادمانه خود را به زمین زد و شروع کرد به خاریدن زیر بغل.

برمودس گفت: «اینقدر به دردشان خورد که هیچ ردی از خودشان به جا نگذارند، اسناد امنیتی هیچ فایده‌ای ندارند. آپریستاهای پرونده‌ها را از بین برده‌اند. ما داریم همه چیز را شناسایی می‌کنیم و به همین دلیل بود که می‌خواستم با شما صحبت کنم جناب سروان. امنیت نظامی می‌تواند کمک زیادی به ما بکند.»

لودوویکو گفت: «پس تو رانته آقای برمودس هستی. از دیدنت خوشحالم، آمبروسيو. پس تویی که می‌خواهی در مورد زاغه‌ها کمکمان بکنی.»

سروان پاردس گفت: «البته، هیچ مشکلی در کار نیست. هر وقت به اطلاعاتی احتیاج داشتید برatan تهیه می‌کنم، آقای برمودس.»

تو ماسا غرید: «آمدی چه کار؟ کی فرستادت؟ کی دعوت کرده بود؟ مثل لات و لوتها شده‌ای، درست همان چیزی که هستی. ندیدی که دوستم چطور یک نظر بهات انداخت و پا به فرار گذاشت؟ کی درآمدی؟»

برمودس گفت: «من چیز دیگری می خواستم، جناب سروان. می خواستم به همه پروندهای سیاسی اداره شما دسترسی داشته باشم. یک نسخه از آنها را می خواستم.»  
لودوویکو گفت: «اسمش ایپولیتوست، کله خترین کله خرهای این اداره است. همین حالا برمی گردد. تو را به اش معرفی می کنم. جزو کارمندان رسمی نیست، شاید هیچ وقت هم نشود. من امیدوارم با یک کمی شانس بشوم. آمبروسيو تو لابد هستی، مگر نه؟»

سروان پاردس گفت: «پروندهای ما جزو اسناد مخفی هستند. من با سرهنگ مولینا درباره نقشه شما حرف می زنم اما او هم نمی تواند تصمیم بگیرد. بهترین کار این است که از وزیر نظم عمومی یا وزیر جنگ تقاضا کنید.»  
تریفولسیو گفت: «دوستت جوری فرار کرد که انگار من خود شیطانم. گوش کن توماسا، بگذار یک کمی از این غذات بخورم. اینقدر گرسنگام که یک اسب را هم درسته می خورم.»

برمودس گفت: «این دقیقاً چیزی است که باید ازش اجتناب کنیم، سروان. این پروندها باید جوری به دست رئیس اداره نظم عمومی بررسد که نه مولینا خبردار شود و نه وزیر. نمی دانم مقصودم را خوب بیان می کنم یا نه.»  
لودوویکو گفت: «کار گشته‌ای است آمبروسيو. صبح تا شب هواربزن، جان بکن، بعد یکی از کارمندان رسمی می آید و بهات بدوبیراه می گوید و آقای لوزانو تهدیدت می کند که از دستمزدت کم می کند. برای همه کشته است الا یابوی مثلاً ایپولیتو، می خواهی بگوییم چرا؟»

سروان پاردس گفت: «من نمی توانم بی اطلاع مقام بالاتر پروندهای خیلی مخفی را به شما بدهم. زندگی و مرگ همه افسرها و هزاران غیرنظمی توی آنهاست. اینها مثل طلای بانک مرکزی هستند، آقای برمودس.»

دن فرمن گفت: «آره، ناچاری بروی، اما آرام باش و یک مشروبی بخور، بدیخت. حالا بگو چه اتفاقی افتاد، گریه نکن.»  
برمودس گفت: «دقیقاً همینطور است سروان، آن پروندها هموزن خودشان طلا می ارزند. این را داشی شما هم می داند. مسأله فقط میان مسؤولان امنیتی می ماند، نه، چیزی علیه مولینا در کار نیست...»

لودوویکو گفت: «چون بعد از یک ساعت کلنگار رفتن با یک آدم، این ایپولیتو یابو یکدفعه حشری می‌شود. هر که باشد روحیه‌اش ضعیف می‌شود، کسل می‌شود، اما او نه، تحریک می‌شود. خودت می‌بینیش.»

برمودس گفت: «مسئله ترفیع اوست. فرمانده یک واحد اعزامی می‌شود و هیچ کسی تردیدی ندارد که شما لایقران آدم برای این مقام هستید. بعد هم آرام آرام این دو اداره را درهم ادغام می‌کنیم، سروان.»

توماسا گفت: «یک شب که هیچ، یک دقیقه هم نمی‌گذارم اینجا بمانی. حق نداری یک دقیقه هم بمانی. همین حالا بزن به چاک، تریفولسیو.»

سروان پاردس گفت: «شما دایی مرا توی مشت خودتان دارید، برمودس عزیز. فقط شش ماه است که می‌شناسیدش و او به شما بیشتر از من اعتماد دارد. این را شوخی می‌کنم کایو. وقتی رسیده که همدیگر را به اسم کوچک صدا کنیم، ها؟»

لودوویکو گفت: «دروغ‌گفتنشان به دلیل شجاعت نیست، از ترس است. یک دفعه سعی کن، بین می‌توانی چیزی از یکی شان دریاری. رهبرت کی یه؟ بهمانکس، کی یک؟ از کی آپریستا شدی؟ نیستم. پس چرا می‌گویی رهبرت بهمانکس و کی یک است؟ نیست. کشته است، باور کن.»

برمودس گفت: «دائیتان می‌داند که نجات دولت به امنیت وابسته است، امروز همه بـبه و چـجه می‌کنند اما همین روزها دعوا سر منافع شروع می‌شود و آن وقت همه چیز بستگی به این دارد که اداره امنیت برای ختنی کردن جاه طلبها و ناراضیها چه کار کرده.»

تریفولسیو گفت: «من قصد ندارم بمانم، سر راه سری زدم. دارم می‌روم برای یک پولداری به اسم آروالو، توی ایکا کار کنم. راست می‌گم، توماسا.»

سروان پاردس گفت: «این را خوب می‌فهم. وقتی دیگر خبری از آپریستاها نباشد، دشمنان رئیس جمهور از توی خود دولت سر درمی‌آرند.»

لودوویکو گفت: «کمونیستی، آپریستایی؟ آپریستا نیستم، کمونیست نیستم. عجب بـچه مـلـفـی هـستـی رـفـیـقـ، هـنـوـز هـیـچ کـارـیـت نـکـرـدـهـایـم دـارـی درـوغـ مـیـگـوـیـ. و هـمـین جـوـرـ تـا چـنـدـ ساعـتـ، تمامـ شـبـ هـمـینـ جـوـرـ، آـمـبـرـوـسـیـوـ. آـنـوقـتـ اـینـ اـیـپـولـیـتـوـ رـا حـشـرـیـ مـیـکـنـدـ، مـیـبـینـیـ چـهـ جـوـرـ آـدـمـیـ اـسـتـ؟»

برمودس گفت: «به همین دلیل باید فکر آینده باشیم، امروز خطرناکترین عنصر بخش کشوری است و فردا نظامی‌ها. حالا می‌فهمید چرا این پرونده‌ها را اینقدر مخفی می‌کنند؟»

توماسا گفت: «حتی نپرسیدی که قبر پرپتو<sup>۱</sup> کجاست یا آمبروسیو زنده است یا نه. چطور یادت رفته که بچه‌هایی هم داشتی؟»

آمبروسیو گفت: «زن شادی بود که زندگی را دوست داشت، قربان. زن بیچاره، گیر مردی افتاده که با پسر خودش آن جور تا کرد. اما، خوب، اگر پیزون عاشق او نشده بود من امروز اینجا نبودم، پس برای من بد نشد.»

سرهنگ اسپینا گفت: «تو باید برای خودت خانه‌ای دست‌وپا کنی، کایو. نمی‌توانی همین جور توی هتل بمانی. یک چیز دیگر، معنی ندارد که از ماشینی که مناسب مقام رئیس اداره نظم عمومی است استفاده نکنی.»

تریفولسیو گفت: «به مرده‌ها کاری ندارم، اما دلم می‌خواهد آمبروسیو را ببینم. پیش تو زندگی می‌کند؟»

برمودس گفت: «واقعیت این است که من هیچ وقت اتومبیل شخصی نداشتم. از این گذشته تاکسی خیلی راحت است. اما حق با توست ایلیاتی، ازش استفاده می‌کنم، لابد تا حالا زنگ زده.»

توماسا گفت: «آمبروسیو فردا دارد می‌رود لیما به دنبال کار. برای چه می‌خواهی ببینیش؟»

لودوویکو گفت: «این چیزها را درباره ایپولیتو باور نمی‌کرم، اما راست است، آمبروسیو. خودم دیدم، کسی بهام نگفت.»

سرهنگ اسپینا گفت: «لازم نیست اینقدر فروتن باشی. از امتیازات خودت استفاده کن. روزی پانزده ساعت خودت را اینجا حس می‌کنی، کار که همه چیز زندگی نیست. کمی هم به خودت برس، کایو.»

تریفولسیو گفت: « فقط می‌خواستم ببینم چه جوری شده. آمبروسیو را می‌بینم و بعد می‌روم، قول می‌دهم، توماسا.»

لودوویکو گفت: «اول دفعه بود که یک آدمی اهل ویتارت را به ما دوتا داده بودند. کسی هم نبود که سرمان هوار بکشد، آدم به اندازه کافی نداشتند. همان وقت برد که دیدم، آمبروسیو.»

برمودس گفت: «حتماً می‌رسم ایلیاتی، اما اول کلی کار هست که باید به سرانجام برسانم. یک خانه هم می‌گیرم و ضعم را رویاه می‌کنم.» توماسا گفت: «آمبروسیو اینجا کار می‌کرد، شوفر بیابانی بود. اما توی لیما وضعش بهتر می‌شود این بود که بهاش زور آوردم که برود.» سرهنگ اسپینا گفت: «رئیس جمهور خیلی ازت راضی است، کایو. اینقدر که به خاطر معرفی تو از من تشکر کرد به خاطر کمک در انقلاب نکرده بود، فکرش را بکن.»

لودوویکو گفت: «داشت کتکش می‌زد که دیدم عرقش دارد راه می‌افتد، هی می‌زد و هی عرق می‌کرد، آنقدر کوییدش که طرف افتاد به پرت و پلا گفتن، آن وقت یکدفعه دیدم جلو شلوارش مثل بادکنک پف کرده، قسم می‌خورم، آمبروسیو.» تریفولسیو گفت: «آن که دارد می‌آید این طرف، آن گندله، او آمبروسیوست؟»

لودوویکو گفت: «چرا می‌زنیش، تو که عقل از سرشن پراندی، فرستادیش به هپرولیت. اصلاً گوشش بدھکار نبود، آمبروسیو، حشری شده بود، مثل بادکنک. درست همین جور که بهات می‌گوییم، باور کن. خیلی زود می‌بینیش، بهاش معرفیت می‌کنم.»

دن فرمین گفت: «حالا چشم امید ما به افرادی مثل شمامست تا از این خطر جان سالم دربیریم.»

تریفولسیو گفت: «تا دیدم شناختم. بیا اینجا آمبروسیو، بیا بغلت کنم، بگذار یک نگاهی بهات بیندازم.»

سرهنگ اسپینا پرسید: «دولت در خطر است؟ شوخي می‌کنید دن فرمین؟ اگر انقلاب با باد موافق پیش نمی‌رود، پس دیگر چه کسی...؟»

آمبروسیو گفت: «اگر می‌دانستم می‌آمدم سراغت. اما اصلاً خبر نداشتم که آزاد می‌شوی.»

امیلیو آروالو گفت: «فرمین حق دارد سرهنگ، هیچ چیز با باد موافق پیش نمی‌رود اگر انتخابات برگزار نشود و ژنرال او دریا تدهین و تقدیس شده با رأی همه پروئیها دوپاره بر سر قدرت برنگردد».

تریفولسیو گفت: «باز هم تو که مثل توماسا از خانه بیرون نمی‌اندازی. فکر می‌کردم هنوز بچه‌ای، اما می‌بینم که همسن و سال این بایان سیاهت شده‌ای». دن فرمین گفت: «انتخابات ظاهرسازی است، سرهنگ، اما یک ظاهرسازی لازم».

توماسا گفت: «دیدیش. حالا راهت را بگیر و برو. آمبروسیو فردا راه می‌افتد، باید اسبابهاش را جمع کند».

دن فرمین گفت: «و برای برگزاری انتخابات مملکت باید آرام باشد، یعنی از آپریستها پاک شده باشد، و الا انتخابات مثل بمب توی صورتمان منفجر می‌شود». تریفولسیو گفت: «آمبروسیو بیا برویم لبی ترکنیم. کمی گپ می‌زنیم، بعد بر می‌گردی و خرت و پرت را جمع می‌کنی».

امیلیو آروالو گفت: «شما چیزی نمی‌گویید آقای برمودس. ظاهرًا سیاست حوصله‌تان را سر می‌برد».

توماسا پرسید: «می‌خواهی آبروی پسرت را ببری؟ برای همین دوست داری مردم توی خیابان با تو ببینندش؟»

برمودس گفت: «ظاهرًا نه، واقعیت این است که حوصله‌ام را سر می‌برد. از این گذشته چیزی از سیاست سرم نمی‌شود. نخنید، راست می‌گوییم. این است که ترجیح می‌دهم فقط گوش کنم».

در تاریکی می‌رفتند، از خیابانهایی که بالا و پایین می‌رفت و ناگهان می‌پیچید، از میان کلبه‌های نئین و خانه‌های آجری در این سو یا آن سو، به پنجه‌ها نگاه می‌کردند و در پرتو شمعها و چراغها سایه‌های مبهمن را می‌دیدند که می‌خوردند و گپ می‌زدند. بوی خاک و مدفوع و انگور در هوا بود.

دن فرمین گفت: «خوب، نسبت به کسی که از سیاست چیزی نمی‌داند در مقام مسؤول امنیتی خیلی خوب کار می‌کنید. یک گیلاس دیگر، دن کایبو؟»

به خرى خفته در خیابان رسیدند، سگهایی نامرئی برایشان پارس کردند.

کم و بیش هم قد بودند، خاموش می‌رفتند، آسمان صاف شده بود، گرم بود، نسیمی تمنی و زید. مردی که بر صندلی جنبان لم داده بود با دیدن آنها که به آن میخانه پرت افتاده پا گذاشتند، برخاست، آبجو برایشان برد و دوباره سر جایش نشست، در نیمه‌روشنای میکده جام برهم زندن، بی‌آنکه با هم سخنی بگویند.

دن فرمین گفت: «در اصل دو چیز. اول حفظ گروهی که قدرت را به دست گرفته. دوم ادامه پاکسازی با مشتبی قوى. دانشگاه، اتحادیه‌ها، ادارات. آن وقت انتخابات و تلاش به نفع مملکت.»

آمبروسيو می‌پرسد: «دلم می‌خواست در زندگی چه کسی باشم، پسر؟ خوب معلوم است یک آدم پولدار.»

تریفولسیو گفت: «که داری فردا می‌روی به لیما. آنجا می‌خواهی چه کار کنی؟؟»

آمبروسيو می‌پرسد: «تو می‌خواستی خوشبخت باشی، پسر؟ خوب من هم می‌خواستم، اما برای من پولدار بودن و خوشبخت بودن یکی هستند.»

دن فرمین گفت: «اصل مسأله وام و اعتبار است. ایالات متحده حاضر است به دولتی که نظام را حفظ کند کمک کند، به همین دلیل از انقلاب حمایت کردن. حالا انتخابات می‌خواهند و باید چیزی را که می‌خواهند به اشان بدھیم.»

آمبروسيو گفت: «دبال کار می‌روم. توی پایتخت پول بیشتر درمی‌آید.»

امیلیو آروالو گفت: «گرینگوها به ظاهرسازی عقیده دارند، باید منظورشان را درک کنیم. آنها از ژنرال راضی اند و تنها چیزی که می‌خواهند این است که ظواهر دموکراتیک حفظ شود. وقتی اوردی رئیس جمهور منتخب بشود با آغوش باز به ما اعتبار می‌دهند.»

تریفولسیو پرسید: «چند وقت شوفری می‌کردی؟»

دکتر فرو گفت: «اما پیش از هر چیز باید جبهه میهنی ملی یا نهضت بازگشت یا یک همچو چیزی تشکیل بدھیم. اهمیت برنامه در اینجاست، به همین دلیل هم من رویش تأکید می‌کنم.»

آمبروسيو گفت: «دو سال تمام وقت. اول کمک بودم، گاهی هم می‌راندم. بعد راننده کامیون شدم و تا همین حالا روی اتوبوس بودم، همین طرفها، از این ولایت به آن ولایت.»

امیلیو آروالو گفت: «یک برنامه میهنی و ملی که همه گروههای منطقی را یک جا جمع می‌کند. صنعت، تجارت، کارگران، کشاورزان. بر اساس آرمانهای ساده و کارآمد.»

تریفولسیو گفت: «پس آدم جدی است، اهل کاری. بیخود نبود که تو ماسا نمی‌خواست مردم با من ببینند. فکر می‌کنی توی لیما کارگیر می‌آری؟»

دکتر فرو گفت: «ما به چیزی احتیاج داریم که برنامه بی‌نظری مارشال بناویدس<sup>۱</sup> را یاد مردم بیارد. نظم، صلح و کار. من به فکر بهداشت، آموزش و کار بودم. شما آفایان چه فکر می‌کنید؟»

آمبروسیو پرسید: «تومولای شیرفروش را با دخترش یادت هست؟ دخترک با پسر لاشخور عروسی کرد. لاشخور که یادت هست. من به پرسش کمک کردم تا با دخترک فرار کنم.»

امیلیو آروالو گفت: «نامزدی ژنرال برای ریاست جمهوری باید در بالاترین سطح تبلیغ شود. همه بخشها باید به صورتی که خودبخود به نظر برسد اعلامش کنند.»

تریفولسیو پرسید: «لاشخور نزول خور، همان که شهردار بود. آره یادم هست.» سرهنگ اسپینا گفت: «اعلام می‌کنند، ڈن امیلیو. ژنرال روزبروز محبوبتر می‌شود. چند ماهی که بگذرد مردم آرامش امروزشان را با هرج و مرج آن دوره که آپریستها و کمونیستها توی خیابان ول می‌گشتند مقایسه می‌کنند.»

آمبروسیو گفت: «پسر لاشخور حالا توی دولت است، آدم مهمی شده. شاید کمک کند کاری توی لیما پیدا کنم.»

دن فرمین پرسید: «ڈن کایو چه اشکالی دارد خودمان دوتا برویم و مشروی بخوریم. سرتان از سخنرانیهای دوستمان فرو درد نگرفته؟ همیشه اینقدر حرف می‌زنند که سرگیجه می‌گیرم.»

۱. Benavides, Oscar Raimundo ارتش فرانسه خدمت کرد. فرمانده کل نیروهای مسلح پرو (۱۹۱۳)، رئیس شورای حکومتی در طول انقلاب (۱۹۱۴)، رئیس جمهور موقت پرو (۱۹۱۵)، سفیر پرو در کشورهای مختلف و باز رئیس جمهور پرو (۱۹۳۳-۳۹).

تریفولسیو گفت: «اگر آدم مهمی شده شاید اصلاً نخواهد کاری به کار تو داشته باشد. بهات اعتنا نمی‌کند.»

برمودس گفت: «خوشحال می‌شوم آقای زاوala، بله دکتر فرو زیاد حرف می‌زند. اما معلوم است که آدم کارکشته‌ای است.»

تریفولسیو گفت: «برای این‌که دلش را به دست باری سرو‌سوغاتی برایش بیر، یک چیزی که شهرش را به یادش بیارد.»

دن فرمین گفت: «خیلی باتجربه است. از بیست سال پیش توانی همه دولت‌ها بوده، از این طرف، اتومبیل من اینجاست.»

آمبروسیو گفت: «می‌خواهم دو بطر شراب برایش ببرم. اما تو می‌خواهی چه کار کنی؟ به خانه برمی‌گردی؟»

برمودس گفت: «هرچه شما می‌نوشید. بله آقای زاوala ویسکی خوب است.»

تریفولسیو گفت: «فکر نکنم، دیدی که مادرت چه استقبالی ازم کرد. اما فکر نکنی تو ماسا زن بدی است ها.»

برمودس گفت: «هیچ وقت از سیاست خوش نیامده، چون اصلاً ازش سر در نمی‌آرم. اوضاع طوری شد که سر پیری پایم به سیاست باز شود.»

آمبروسیو گفت: «می‌گوید سالهای آزگار به حال خودش گذاشته‌ایش و رفته‌ای. می‌گوید فقط وقتی می‌آمدی که پولی را که او با جان‌کنند درآورده بود بگیری.»

دن فرمین گفت: «من هم از سیاست بیزارم، اما چه باید کرد. وقتی آدمهای کاری خودشان را کنار می‌کشند و سیاست را به سیاستمدارها می‌سپارند مملکت وضعش خراب می‌شود.»

تریفولسیو گفت: «زنها هر چیزی را یک کلاع چهل کلاع می‌کنند، خوب تو ماسا هم زن است دیگر. دارم می‌روم توانی ایکا کار کنم، اما گاهی اوقات بهاش سر می‌زنم.»

دن فرمین پرسید: «راست است که شما تا حالا به اینجا نیامده‌اید. اسپینا استثمارتان می‌کرده، دن کایو. برنامه‌اش خیلی جالب است، خودتان می‌بینید. فکر نکنید که من از آن شب‌زنده‌دارها هستم. خیلی بندرت.»

تریفولسیو پرسید: «او ضاع اینجا چطور است؟ تو باید بدانی، توی این سن باید خیلی چیزها بدانی. زنها، جنده خانه‌ها. جنده خانه‌های اینجا چطورند؟» لباس شبی چسبان و سپید پوشیده بود که کمی بر قمی زد و خطوط اندامش را چنان دقیق و زنده نشان می‌داد که انگار لخت است. لباسی به رنگ پوست تنش که تا پایین پایش می‌رسید و سبب می‌شد گامهایی کوچک بردارد، جستهایی حشره‌وار.

آمبروسیو گفت: «دو تا هستند. یکی گران، یکی ارزان. مقصودم از گران بیست سول است، توی آن یکی که ارزان است باید سه سول بدھی. اما خیلی لاشی‌اند.» شانه‌هایش سپید و گرد و نرم بود، و سپیدی چهره‌اش در برابر سیاهی گیسویی که بر پشتتش موج می‌زد بیشتر نمایان می‌شد. دهانش را چنان با حرصی آرام تنگ می‌کرد که انگار می‌خواست میکروفون کوچک نقره‌ای را گاز بگیرد و چشمان درشتیش بر قمی زد و میزها را زیر نگاه داشت.

دن فرمین گفت: «یک الهه خوشگل، نیست؟ دست کم در مقایسه با آن اسکلت‌هایی که قبلاً رقصیدند. اما صداش چندان رونقی به بازارش نمی‌دهد.»

تریفولسیو گفت: «نمی‌خواهم با خودم ببرم. تو هم لازم نیست به خاطر من بیایی، تازه، اگر تو را با من نبینند خیلی بهتر است، اما می‌خواستم سری به آنجا بزنم فقط برای تماشا. آن ارزاتره کجاست؟»

برمودس گفت: «بله، خیلی زیباست، هیکل قشنگ، صورت قشنگ، صداش هم به نظر من اینقدرها بد نیست.»

آمبروسیو گفت: «همین نزدیکیهایست. اما دور و برش پر از آجان است، چون تو ش یکسر دعواست.»

دن فرمین گفت: «باید به اتان بگویم این زنی که اینقدر زن است در واقع آنقدرها هم زن نیست. از زنها خوشش می‌آید.»

تریفولسیو گفت: «من که ککم نمی‌گرد، به آجان و دعوا عادت دارم.»

برمودس گفت: «که اینطور. زنی به این خوشگلی. که اینطور.»

آمبروسیو گفت: «با هات می‌آدم، اما اتوبوس لیما ساعت شش حرکت می‌کند و خرت و پرتهام هنوز این‌ور و آن‌ور ریخته.»

دن فرمین گفت: «پس شما بچه ندارید، دن کایو، خب، از کلی مشکلات آزادید. من سه تا دارم و از همین حالا جان به لب من و زوئیلا رسانده‌اند». تریفولسیو گفت: «مرا تا آنجا برسان و برو. از راهی بیرم که کسی نبیندمان، اگر می‌خواهی.»

برمودس پرسید: «دوتا آقاپسر و یک دختر خاتم؟ بزرگ هستند؟» دوباره به خیابان رفتند و شب روشنتر بود. مهتاب گودالها و بریدگیها و سنگها را برایشان روشن می‌کرد. از کوچه‌های خلوت می‌رفتند، تریفولسیو سر را به راست و چپ می‌چرخاند، همه چیز را نگاه می‌کرد به همه چیز توجه داشت، آمبروسیو دست در جیب کرده بود و سنگها را با پا می‌راند.

دن فرمین پرسید: «نیروی دریایی چه آتیه‌ای برای پسرها دارد؟ هیچی. اما ترقه اصرار کرد و من هم نفوذ را به کار انداختم و وارد آنجا کردمش. و حالا، می‌بینید که، انداختنش بیرون. در درسها تبلی، بی‌انضباط، آخرش دستش به جایی بند نمی‌شود، این از همه بدتر است. البته می‌توانستم کاری کنم که دوباره قبولش کنند، اما خوش تدارم پسرم توی نیروی دریایی باشد. ترجیح می‌دهم بگذارم برای خودم کار کند.»

تریفولسیو پرسید: «همه‌اش همین قدر داری، آمبروسیو؟ فقط بیست سول؟ فقط بیست سول، راننده و چی و چی؟»

برمودس پرسید: «چرا نمی‌فرستیدش به خارج تا درس بخواند؟ شاید با تغییر محیط سر عقل بیاید.»

آمبروسیو گفت: «اگر بیشتر داشتم بهات می‌دادم. فقط لب باز می‌کردی تا بهات بدhem. چرا چاقو کشیدی؟ لازم نبود. بین، بیا خانه تا بیشتر بهات بدhem. اما چاقو را بگذار کنار، پنجاه سول دیگر هم می‌دهم. اما تهدیدم نکن، خوشحال می‌شم که کمکت کنم. بیا، بیا بیریم به خانه.»

دن فرمین گفت: «ممکن نیست، زوئیلا دق می‌کند. ترقه تنها توی ولایت غربت؟ زوئیلا حاضر نیست حرفش را بشنود. این پسر را خراب کرده.»

تریفولسیو گفت: «نه نمی‌آیم. همین بس است، به حساب قرض، بیست

سولت را بهات پس می‌دهم، آخر توی ایکا کار گیر آورده‌ام. از چاقو ترسیدی؟ قصد نداشتم کاریت بکنم، تو پسرمی. بهات برمی‌گردانم، قول می‌دهم.»

برمودس پرسید: «پسر کوچکترتان هم برatan دردرس درست می‌کند؟»

آمبروسیو گفت: «نمی‌خواهم پس بدھی، مال خودت، ترسیدم. لازم نبود چاقو بکشی، قسم می‌خورم. تو پدر منی، اگر می‌خواستی بهات می‌دادم. بیا به خانه، قسم می‌خورم که پنجاه سول بهات بدھم.»

دن فرمین گفت: «نه لاغرو درست نقطه مقابل ترقه است. شاگرد اول است، همهٔ جوایز آخر سال را می‌برد. باید جلوش را بگیری که اینقدر درس نخواند. پسر نازنینی است، دن کایو.»

تریفولسیو گفت: «لابد فکر می‌کنی من از هرچی که تو ماسا گفت بدتم. اما چاقو را همین جوری درآوردم. نمی‌خواستم کاریت بکنم، حتی اگر یک سول هم نمی‌دادی. بهات پس می‌دهم، قول شرف، بیست سولت را پس می‌دهم، آمبروسیو.» برمودس گفت: «علوم می‌شود که پسر کوچکترتان سوگلی تان است. قصد دارد چه کاره شود؟»

آمبروسیو گفت: «باشد، اگر خواستی پس بدھه. این چیزها را هم فراموش کن، من که همین حالا فراموشش کردم. نمی‌خواهی به خانه بیایی؟ بهات پنجاه سول دیگر می‌دهم، باور کن.»

دن فرمین گفت: «هنوز سال آخر دبیرستان است. فعلًاً تصمیمی ندارد. نه این که او سوگلی ام باشد، هرسه تاشان را یک اندازه دوست دارم. مسئله فقط این است که سانیاگو باعث سرافرازیم می‌شود، خب، می‌فهمید که.»

تریفولسیو گفت: «لابد فکر می‌کنی من سگی هستم که پول پسرش را می‌ذدد، روی پسرش چاقو می‌کشد. قسم می‌خورم که این را به حساب قرض می‌گذارم.»

برمودس گفت: «به حرفه‌تان که گوش می‌دهم کمی حسودیم می‌شود، آقای زاوala. دردرسهاش به کنار، پدر بودن لطف خودش را هم دارد.»

تریفولسیو پرسید: «مایه سرافکنندگیت نیستم؟ رک و راست بگو.»

برمودس گفت: «نه، خیلی متشرکم، پیاده می‌روم، مائوری نزدیک است. از دیدار تان خوشحال شدم، آقای زاوala.»

آمبروسیو گفت: «چه فکرهایی می‌کنی، چرا باید به خاطر تو سرافکنده باشم. بیا، اگر بخواهی با هم به جنده‌خانه می‌رویم.»

برمودس پرسید: «اینجا چه می‌کنی، آمده‌ای چه کار کنی؟»

تریفولسیو گفت: «نه، برو اسبابهات را جمع کن، نباید با من بینندت. تو پسر خوبی هستی امیدوارم توی لیما همه چیز به مرادت باشد. باور کن بهات پس می‌دهم.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «معمولًاً راننده رئیس اداره نظم عمومی از اداره پلیس است، برای رعایت امنیت، اما اگر شما مایل باشید.»

آمبروسیو گفت: «دنبال کار می‌گردم، دنکایو. از راندن آن اتوبوس قراضه خسته شده‌ام. فکر کردم شاید کمک کاری پیدا کنم.»

برمودس گفت: «بله، این جور بهتر است، دکتر. این سیاهه را ساله‌است می‌شناسم و به او بیشتر از فلان پلیس اعتماد دارم. پشت در منتظر است، لطف می‌کنید به کارش برسید؟»

آمبروسیو گفت: «همه فوت و فن رانندگی را بلدم، به خیابانهای لیما هم از همین حالا عادت کرده‌ام. شما دنبال راننده‌اید؟ این که معرفکه است، دنکایو.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «بله، به کارش می‌رسم. می‌دهم اسمش را ثبت کنند، همه کارهای لازم را خودم می‌کنم. می‌گوییم یک اتومبیل برایتان آماده کنند، همین امروز.»

برمودس گفت: «خوب، تو استخدام شدی. خوب اقبالی داری آمبروسیو، درست به موقع رسیدی.»

سانتیاگو می‌گوید: «به سلامتی تو.»



# ۸

کتابفروشی در ساختمانی بود که بالکن داشت، از درگاهی تاریک به درون می‌رفتی و از آنجا می‌توانستی ببینیش، درهم و برهم، دنج و متروک. سانتیاگو پیش از ساعت نه رسید، به تماشای قفسه‌ها مشغول شد، کتابها و مجلات زمانفرسود را ورق زد. پیرمردی با بره و زیرزلفیهای خاکستری بی‌اعتنای به او می‌نگریست. فکر می‌کند، پیرمرد نازنین ماتیاس، آنگاه که از گوشۀ چشم به او نگاه کرد و سرانجام به سویش آمد: دنبال چیزی می‌گشت؟ کتابی درباره انقلاب فرانسه. آه، پیرمرد لبخندی زد، از این طرف. گاهی نشانه این بود: آقای هنری باربوس اینجا زندگی می‌کنند، یا دنبرنوباوئر منزل هستند؟ گاه درزدن به صورتی خاص، و گاه اشتباهات مضحکی پیش می‌آمد، زوالیتا. پیرمرد او را به اتاق برد مملو از روزنامه‌ها، تار عنکبوتی‌های نقره‌ای و کتابهایی که کنار دیوار سیاه روی هم چیده شده بود. صندلی جنبانی را نشانش داد، بهتر است بنشینند، اندکی گویش اسپانیایی داشت، چشمانی روشن و ریش بزری بسیار سفید؛ کسی که تعقیبیش نکرده بود؟ باید خیلی مواظب باشی، همه چیز به جوانها بستگی دارد.

سانتیاگو گفت: «هفتاد سال داشت و خالص خالص بود، کارلیتوس، تنها آدمی بود که با آن سن و سال می‌شناختم.» پیرمرد چشمکی مهرآمیز زد و به حیاط برگشت. سانتیاگو شروع کرد به ورق زدن مجله‌های قدیمی لیما، فکر می‌کند، واریهدادس<sup>۱</sup>، موندیال<sup>۲</sup>، فکر می‌کند، شماره‌هایی را که مقالاتی از ماریاتگی و وايه‌خو داشتند به کناری نهاد.

کارلیتوس گفت: «بله، آن روزها پروئیها می‌توانستند از وايه‌خو<sup>۳</sup> و ماریاتگی

## 1. Variedades

## 2. Mundial

۱۸۲۳ (Vallejo Marino Guadalupe)، نظامی، و از پیشگامان کالیفرنیا. از سال ۱۸۰۸-۱۸۹۰ وارد ارتش مکزیک شد. خوان باتیستا آوارادو را پاری کرد که ایالت کالیفرنیای آزاد را تأسیس کند. همچون رهبری نیمه مستقل در سونوما زیست و سرخپوستان و مکزیکیهای را که به آرمانش اعتقاد داشتند گرد خود جمع کرد (۱۸۳۶-۴۶) در پیوستن کالیفرنیا به ایالت متحده سهی بسرا داشت. در نخستین انتخابات کالیفرنیا سناتور شد. —

توى روزنامه‌ها بخوانند، حالا نوشته‌های ما را می‌خوانند، زاویتا، این یک قدم به عقب است.»

چند دقیقه بعد دید که آیدا و خاکوبو وارد شدند. هنوز کرم کوچک یا مار یا چاقو نبود، سنجاقی بود که فرو می‌رفت و تمام می‌شد. دید که کنار قفسه‌های کهنه پیچ پیچ می‌کنند و نگاه بی‌خیال و سیمای شاد خاکوبو را دید، و دید که وقتی ماتیاس پیش آنها رفت از هم جدا شدند و دید که لبخند خاکوبو پرید و احتمی به نشان تمرکز ظاهر شد، خشک و رسمی، سیمایی که از چند ماه پیش به مردم نشان می‌داد. همان لباس فهوهای را که دیگر کمتر عوضش می‌کرد به تن داشت، پیرهنه چروک و کراواتی با گرهای شلخته‌وار. واشنگتن به طنز گفت: دارد خودش را پرولتاریا جا می‌زند، فکر می‌کند، فقط هفته‌ای یک بار ریشش را می‌تراشید و کفشش را واکس نمی‌زد، سولورزانو خندید: همین روزها آیدا ولش می‌کند و می‌رود.

سانتیاگو گفت: «همه این پنهانکاریها برای این بود که از آن روز دیگر بازی را کنار می‌گذاشتیم. ماجراهی واقعی داشت شروع می‌شد، کارلیتوس.» آیا از سال سوم در سان‌مارکوس آغاز شده بود، زاویتا، در فاصله شناختن کائوئید و آن روز، از خواندنها و بحثها به توزیع اوراق پلی‌کپی شده در دانشگاه، از پانسیون پیروز کر به خانه‌ای کوچک در ریماک به کتابفروشی ماتیاس، از بازیهای خطروناک به خطر واقعی: آن روز، دو گروه دیگر به هم نپیوسته بودند و او خاکوبو و آیدا را فقط در سان‌مارکوس می‌دید، گروههای دیگر فعال بودند، اما اگر از واشنگتن می‌پرسیدند می‌گفت پشه به دهان بسته نمی‌رود، و لبخند می‌زد. یک روز صداشان زد: فلان ساعت، فلان جا، فقط آن سه نفر، قرار بود آدمی را از کائوئید ملاقات کنند، هر سؤالی که داشتند می‌توانستند پرسند، هر تردیدی را که داشتند می‌توانستند مطرح کنند، فکر می‌کند آن شب هم نخوايدم. گهگاه ماتیاس از توی حیاط سرک می‌کشید و به آنها لبخند می‌زد، در اتاق پشتی سیگار می‌کشیدند، مجلات را ورق می‌زدند و یکسر به درگاه مغازه و خیابان نگاه می‌کردند.

خاکوبو گفت: «گفت ساعت نه، حالا نه و نیم است، شاید نیاید.» سانتیاگو گفت: «آیدا از وقتی با خاکوبو بود خیلی عوض شده بود. شوخی می‌کرد، شاد بود. اما از آن طرف خاکوبو جدی شده بود، دیگر سرشن را شانه نمی‌زد

و لباسش را عوض نمی‌کرد. اگر کسی نگاهشان می‌کرد با آیدا خوش‌بشنمی‌کرد، پیش ما تقریباً با او حرف نمی‌زد. از این که شاد باشد خجالت می‌کشید، کارلیتوس. آیدا خندید: «اگر کمونیست شده به این معنی نیست که از پرویی بودن دست کشیده، ساعت ده می‌آید، باش تا بینی».»

ساعت یک ربع به ده بود: صورتی پرندهوار بر درگاه، گامهایی کوچک و جست‌مانند، پوستی چون کاغذ زردرنگ، کتنی که به تنفس زار می‌زد، یک کراوات کوتاه قرمز. دیدندش که با ماتیاس صحبت کرد، اطراف را پایید و آمد. به اتاق رفت، لبخند زد، می‌بخشید که دیر کردم، و دستی کوچک، اتوبوس خراب شده بود، و با آشتفتگی به هم خیره شدند.

«ممnonم که منتظر شدید.» فکر می‌کند صدایش هم ضعیف بود «با سلام برادرانه از کائوئید، رفقا.»

سانتیاگو می‌گوید: «اول بار بود که کلمه رفقا را می‌شنیدم، کارلیتوس، خودت حدس بزن، زاویلیتا با آن دل حساس، من فقط اسم سازمانی اش را می‌دانستم، یا ک.<sup>۱</sup> فقط چند بار دیدمش. توی بخش کارگری کائوئید بود، من هیچ وقت از بخش دانشگاه بالاتر نرفتم. فکرش را بکن، یکی از آن نابها.»

فکر می‌کند، آن روز صبح نمی‌دانستم که یا ک در دوره انقلاب او دریا دانشجوی حقوق بوده، توی حمله پلیس به سان‌مارکوس دستگیر شده بود، شکنجه دیده بود و به بولیوی تبعید شده بود و در لایاز شش ماه به زندان افتاده بود و مخفیانه به پرو برگشته بود: فقط این که شبیه پرنده‌ای کوچک بود، آن روز صبح، همچنان که با صدای شکننده‌اش تاریخچه حزب را برآشان گفته بود و آنها نگاهش می‌کردند، وقتی که دستهای کوچک زرداش را، چنان که گفتی عضلاتش گرفته است، دایره‌وار تکان می‌داد و یکسر از گوشۀ چشم به حیاط و خیابان نگاه می‌کرد. بنیانگذارش خوشه کارلوس ماریاتگی بود و همین که به وجود آمد بسرعت رشد کرد و گروههایی را سازمان داد و بخش عمدۀ ای از کارگران را جلب کرد، فکر می‌کند، می‌خواست به ما نشان بدهد که قابل اعتمادیم، و از ما پنهان نمی‌کرد که حزب

1. Liaque

همیشه کوچک بوده و در مقایسه با آپرا ضعیف، و آن دوره بهترین دوره‌اش بود، دورهٔ مجلهٔ آمائو و روزنامهٔ کار و سازماندهی اتحادیه‌های کارگری و فرستادن دانشجویان به میان سرخپوستان. با مرگ ماریاتگی در ۱۹۳۰ حزب به دست ماجراجویان و فرصت‌طلبان افتاده بود، فکر می‌کند، ماریاتگی پیر مرد بود و آنها ساختمن توى چوتا را خراب کرده بودند و مکعبی پنجره‌دار جایش ساخته بودند، آنها که خط‌مشی سرهم‌بندی شده و خامی به حزب داده بودند که از توده‌های مردم جداش کرده بود و مردم هم زیر نفوذ آپرا رفته بودند، راستی چه بلایی به سر رفیق یاک آمد، زاوالتیا؟ ماجراجویانی مثل راوینس که نوکر امپریالیسم شد و به اودریا کمک کرد تا بوستامانته را سرنگون کند. ممکن بود مرتد شده باشد، از آن مبارزهٔ سخت و خفه‌کننده خسته شده باشد، می‌شده که زن و بچه‌ای داشته باشد و شغلی در وزارت‌خانه‌ای؟ و فرصت‌طلبانی مثل تررووس<sup>۱</sup> که یک مذهبی متعصب شده بود و هر سال ردای ارغوانی می‌پوشید و در مراسم سرور معجزه‌گرما صلیب حمل می‌کرد، یا هنوز داشت با آن صدای پرنده‌وارش برای گروه‌های دانشجویی حرف می‌زد، اگر در زندان نبود؟ خیاتها و سرکوبها حزب را کم‌ویش از میان بردند بود، و اگر هنوز ادامه می‌داد هوادار شوروی بود یا یکی از آن کاستروئیست‌ها شده بود که در عملیات چریکی مرده بودند، یا تروتسکیست شده بود؟ و وقتی بوستامانته در ۱۹۴۵ رئیس‌جمهور شد حزب قانونی شد و دوباره شروع کرد به بازسازی و تلاش در میان طبقهٔ کارگر علیه رفورمیسم آپرا، ممکن بود که به مسکو یا پکن یا هاوانا رفته باشد؟ اما با کودتای نظامی اودریا حزب باز از هم پاشیده بود، ممکن بود که به اش انگ استالینیست بودن، رویزبونیست بودن یا ماجراجو بودن زده باشند؟ کل کمیتۀ مرکزی و جمعی از رهبران و فعالان و هواداران در زندان بودند یا کشته شده بودند، ممکن بود تو را به یاد آورد، زاوالتیا، آن روز صبح در کتابفروشی ماتیاس، آن شب در هتل موگلون؟ و هسته‌های برجامانده از آن توفان بلا، آرام آرام و با سختی در سازمان کائوئید جمع شده بودند که آن جزو را منتشر کرده بود و از دو بخش دانشگاهی و بخش کارگری تشکیل می‌شد.

آیدا گفت: «مقصودتان این است که کائویید فقط مشتی داشجو و چندتایی کارگر دارد؟»

«ما در وضع دشواری کار می‌کنیم، گاه می‌شود که با گرفتاری یکی از رفقاء ماهها کوشش هدر می‌رود.»

سیگارش را بین ناخن‌های انگشت اشاره و شستش گرفته بود، فکر می‌کند، با کمرویی لبخند می‌زد: «اما به رغم سرکوب، رشد کرده‌ایم.»  
کارلیتوس گفت: «و طبیعی است که قانعت کرد، زاویتا.»

سانتیاگو گفت: «قانعم کرد که به چیزهایی که می‌گفت معتقد بود. از این گذشته، معلوم بود که کار خودش را دوست دارد.»  
خاکوبو پرسید: «حزب چطور با سایر سازمانهای غیر قانونی وحدت عمل پیدا می‌کند؟ آپرا، تروتسکیست‌ها؟»

سانتیاگو گفت: «تردید نمی‌کرد، ایمان داشت. آن وقت‌ها هنوز به کسانی که به چیزی ایمان کورکورانه داشتند حسادت می‌کردم، کارلیتوس.»  
یاک گفت: «ما حاضر بودیم با آپرا علیه دیکتاتوری همکاری کنیم. اما آپریستاهای خوش ندارند گزک دست کسی بدنه‌تن افراطی حسابشان کنند و هر کاری که بتوانند می‌کنند تا ثابت شود ضد کمونیست هستند. تروتسکیست‌ها هم تعدادشان از ده نفر نباید بیشتر باشد و به احتمال زیاد عامل پلیس هستند.»

سانتیاگو می‌گوید: «بهترین چیز برای آدم همین است، آمبروسيو، اعتقاد داشتن به حرفى که می‌زند و دوست داشتن کاری که می‌کند.»  
آیدا پرسید: «چرا مردم هنوز از آپرا که طرفدار امپریالیست‌هاست حمایت می‌کنند؟»

یاک گفت: «از روی عادت، و به خاطر مردم‌غیری‌ی و به خاطر شهدایی که آپرا داشته. مخصوصاً به علت جناح راست در برو. آنها نمی‌فهمند که آپرا دیگر دشمنشان نیست، متعددشان است، دست از تعقیب و آزارشان برنمی‌دارند و همین باعث شده که آپرا توی مردم اعتباری داشته باشد.»

کارلیتوس گفت: «درست است، حمامت جناح راست از آپرا یک حزب بزرگ

ساخته. اما این که چپ هیچ وقت از حد سازمانی فراماسونی بالاتر نرفته به علت وجود آپرا نبوده، دلیلش این است که آدمهای لایقی نداشته.»

سانتیاگو گفت: «آدمهای لایق مثل من و تو خودشان را درگیر نمی‌کنند. ما دلمان را به این خوش می‌کنیم که از آن آدمهای نالایق که خودشان را درگیر کنند انتقاد کنیم. به نظر تو این درست است، کارلیتوس؟»

کارلیتوس گفت: «نه، درست نیست، به همین دلیل هیچ وقت بحث سیاسی نمی‌کنم. تو با این نمایشهای مازوخیستی شبانهات وادار می‌کنی، زاواليتا.»

«حالا نوبت من است که از شما سؤال کنم، رفقا. یاک لبخند زد، چنان که گفتی خجالت می‌کشد. «می‌خواهید عضو کائوئید شوید؟ شما می‌توانید به عنوان هوادار فعالیت کنید، فعلًاً ناچار نیستید عضو بشوید.»

آیدا گفت: «من می‌خواهم همین حالا عضو بشوم.»

یاک گفت: «عجله‌ای در کار نیست، وقت داری که درباره‌اش فکر کنی.» خاکوبو گفت: «ما توى گروهمان وقت کافی داشتیم. من هم می‌خواهم عضو بشوم.»

«من ترجیح می‌دهم هوادار بمانم.» کرم کوچک، چاقو، مار. «هنوز تردیدهایی دارم. دلم می‌خواهد قبل از عضو شدن کمی بیشتر مطالعه کنم.»

یاک گفت: «باشد رفیق، تا از دست تردیدهات خلاص نشده‌ای عضو نشو. هوادار هم که باشی می‌توانی کارهای مفیدی بکنی.»

سانتیا می‌گوید: «همان وقت بود که معلوم شد زاواليتا دیگر ناب نیست، آمبروسیو. معلوم شد که خاکوبو و آیدا از زاواليتا نابترند.»

و اگر همان روز عضو شده بودی چه، زاواليتا؟ فکر می‌کند. آیا مبارزه جویی با خود می‌کشیدت، روزیه روز بیشتر درگیر می‌شدی، آیا مردی بالیمان می‌شدی، خوشبین، آدمی ناب، اخمو و قهرمان؟ زندگی سختی می‌داشتی، زاواليتا، همان چیزی که آیدا و خاکوبو لابد داشتند، فکر می‌کند، یک پایت توى زندان و یک پایت بیرون، از این کار کثیف به آن یکی، و به جای سرمهقاله علیه سگهای هار لیما در

لакرونیکا در صفحات بد چاپ اونیداد<sup>۱</sup> چیز می‌نوشتی، وقتی که پول کافی بود و پلیس جلوت را نمی‌گرفت، فکر می‌کند، دربارهٔ پیشرفت‌های علمی در میهن سوسيالیستی و پیروزیهای نمایندهٔ انقلابی اتحادیه نانواهای لورین<sup>۲</sup> بر آپریستاهای شکست طلب هوادار مدیران، و یا حتی در صفحات بد چاپ تر باندرا رو خا<sup>۳</sup> علیه رویزیونیسم شوروی و خائنان اونیداد، فکر می‌کند، شاید هم پاکباخته‌تر بودی و به یک گروه شورشی می‌پیوستی و رؤیاها به سر داشتی و در عملیات چریکی شرکت می‌کردی و شکست می‌خوردی و به زندان می‌افتادی، مثل هکتور، فکر می‌کند، یا می‌مردی و در جنگل می‌پوسیدی مثل مارتینس دورگه، فکر می‌کند، و سفرهای نیمه مخفی به کنگره‌های جوانان می‌کردی، فکر می‌کند، مسکو، همراه با درودهای برادرانه در دیدارهای روزنامه‌نگارها، فکر می‌کند، بوداپست، یا آموزش نظامی می‌دیدی، فکر می‌کند، هاوانا یا پکن، فارغ‌التحصیل حقوق، عیالوار، مشاور یک اتحادیه، نماینده، وضعت بدتر بود یا همین جور بود یا بهتر؟ فکر می‌کند: آه، زاویتا.

کارلیتوس گفت: «مسئله بد آمدن از جزم‌اندیشی نبود، واکنش پسر جغلۀ آثارشیستی بود که خوش نداشت کسی بهاش دستور بدهد. پشت همه اینها تو از قطع رابطه با مردم خوشخور و خوشپوش و خوشبو می‌ترسیدی.» سانتیاگو گفت: «آخر من که از آن آدمها نفرت داشتم، هنوز هم دارم. تنها چیزی که بهاش اطمینان دارم همین است، کارلیتوس.»

کارلیتوس گفت: «پس روحیهٔ متناقضی داشتی، عقده داشتی. بهتر بود به ادبیات می‌چسبیدی و دور انقلاب را خط می‌کشیدی، زاویتا.» سانتیاگو گفت: «می‌دانستم که اگر قرار باشد هر کس خودش را آدم متفکری به حساب بیارد و به تردیدهاش بچسبد، کلک پرو برای همیشه کنده است. می‌دانستم که آدمهای جزم‌اندیش هم لازمند، کارلیتوس.»

کارلیتوس گفت: «جزم‌اندیش یا متفکر، کلک پرو همیشه کنده است، این مملکت بدجوری شروع کرده، و بدجوری هم تمام می‌کند. درست مثل ما، زاویتا.»

سانتیاگو پرسید: «سرما یه دارهایی مثل ما؟»

کارلیتوس گفت: «ستنه نگارهایی مثل ما. همین روزها جوش می‌آریم و می‌ترکیم، مثل بستیا. به سلامتی زاوایتا.»

سانتیاگو گفت: «ماهها، سالها خواب عضوشدن در حزب را می‌دیدم وقتی فروختش پیش آمد، پس زدم. هیچ سر درنمی‌آرم، کارلیتوس.»

کارلیتوس گفت: «دکتر، دکتر، یک چیزی توی شکمم بالا و پایین می‌رود، نمی‌دانم چی‌یه. یک باد کوچولو خانم جان، شما صورتتان شکل مخرج است، باد بیچاره نمی‌داند از کدام طرف در برود. چیزی که زندگیت را خراب کرده یک باد کوچولوست، زاوایتا.»

قسم می‌خورید که زندگیتان را وقف آرمان سوسیالیسم و طبقه کارگر کنید؟ یا ک پرسیده بود و آیدا و خاکوبو: قسم می‌خورم، سانتیاگو هم نگاه می‌کرد، بعد اسمهای سازمانی شان را بهاشان داده بود.

یا ک به سانتیاگو گفت: «احساس غریبگی نکن. توی بخش دانشگاهی هوا دارها و اعضا جای برابری دارند.» باهشان دست داد، خدا حافظ رفقا، می‌باشد ده دقیقه بعد از او می‌رفتند. وقتی که کتابفروشی ماتیاس را ترک کردند و به کافه برانسادر کولمنا رفتند تا قهوه‌ای بخورند هوا ابری و نمناک بود.

آیدا گفت: «می‌شود چیزی ازت بپرسم؟ چرا عضو نشدی؟ چه تردیدهایی داری؟»

سانتیاگو گفت: «یک بار درباره‌شان باهات حرف زدم. هنوز از بعضی چیزها مطمئن نیستم. می‌خواهم...»

آیدا خنده دید: «هنوز معتقد نستی که خدا وجود ندارد؟» خاکوبو گفت: «هیچ کس حق ندارد درباره تصمیم او بحث کند. بگذار سر صبر فکر کند.»

آیدا با خنده گفت: «درباره‌اش بحث نمی‌کنم، اما یک چیزی بهات می‌گویم. تو هیچ وقت عضو نمی‌شوی و وقتی هم کارت توی سان مارکوس تمام شد انقلاب از یادت می‌رود و وکیل اینترنشنال پترولیوم می‌شوی و عضو کلوب ناسیونال.» کارلیتوس گفت: «یک دلخوشی داری، وکیل نشدی و عضو کلوب ناسیونال

هم نیستی، نه پرولتر هستی، نه بورژوا، زاوالتا، یک سندۀ سرگردان، نه این طرف نه آن طرف.»

آمبروسیو می‌پرسید: «چی به سر این خاکوبو و آیدا آمد؟»  
سانتیاگو می‌گوید: «ازدواج کردند، فکر می‌کنم بچه هم دارند، سالهاست که ندیده‌مشان، از خاکوبو وقتی باخبر می‌شوم که توی روزنامه‌ها می‌خوانم دستگیر شده یا تازه از زندان درآمده.»

کارلیتوس گفت: «هنوز بهاش حسادت می‌کنی. دیگر حق نداری مسأله را پیش من مطرح کنی، این همانقدر به تو لطمه می‌زند که مشروب به من. چون این اعتیاد توست، زاوالتا: آن خاکوبو، آن آیدا.»

سینیورا زوئیلا گفت: «این چیزی که توی لاپرنسا نوشته بودند خیلی وحشتناک است. نباید درباره این جور شرارتها مطلب چاپ کنند.»

حسادت به هوای آیدا؟ دیگر نه، فکر می‌کند. برای آن ماجراهی دیگر، زاوالتا؟ باید می‌دیدش، با خاکوبو صحبت می‌کرد، می‌فهمید که آن زندگی فداکارانه وضعش را بهتر کرده یا بدتر. فکر می‌کند: می‌فهمید که وجودش راحت است یا نه. تنه گفت: «تو یکسر از قتل و جنایت شکوه می‌کنی و اولین صفحه‌ای هم که می‌خوانی همان است. واقعاً کارهات خنده‌دار است، مامان.»

شاید دست‌کم تنها نباشد، فکر می‌کند، مردم دوروبرش هستند، همراهیش می‌کنند، حفظش می‌کنند. چیزی که کمی گرم و چسبناک بود و او احساس می‌کرد، وقت صحبت در گروه، در هسته، در بخش، فکر می‌کند.

دن‌فرمین پرسید: «باز هم یک بچه‌ذدی دیگر و تجاوز یک غول بی‌شاخ و دم؟»

سانتیاگو گفت: «از آن روز هم دیگر را باز هم کمتر می‌دیدیم. گروه‌هایان تبدیل به هسته شد و همان جور جدا ماندیم. در جلسات بخش دوروبرمان پر از آدم بود.»

سینیورا زوئیلا گفت: «تو که از روزنامه‌ها هم بدتری. جلو تنه نباید این جور حرف بزنی.»

کارلیتوس پرسید: «چند نفر بودند و چه غلطی می‌کردند؟ در دوره اودریا اسم کائوئید هم به گوشم نخورد بود.»

تنه پرسید: «مامان فکر می‌کنید من هنوز یک بچه دهم؟»  
 سانتیاگو گفت: «هیچ وقت تعدادشان را ندانستم. اما یک کارهایی ضد اورده  
 می‌کردیم، دست کم توی دانشگاه.»

دن فرمین گفت: «هیچ کس نیست به من بگوید این خبر وحشتناک چی هست؟»  
 کارلیتوس پرسید: «توی خانه خبر داشتند که پایت به چه ماجرایی کشیده  
 شده بود؟»

سینیورا زوئیلا گفت: «بچه‌هاش را فروخته. تا به حال همچو چیزی شنیده  
 بودی؟»

سانتیاگو گفت: «سعی می‌کردم کمتر بینیشان و باهاشان حرف بزنم. رابطه‌ام  
 با خانواده روزبه روز بدتر می‌شد.»

روزهای هفته‌ها بی‌قطراهی باران در پونو، خشکسالی محصولات را از بین  
 برده بود، دامها را گله گله تلف کرده بود، روستاها را خالی کرده بود، و سرخچوستان  
 بودند بر پس زمینه چشم‌اندازی لکه‌لکه، زنان سرخچوست که از میان شیارهای  
 ترک خورده می‌گذشتند با بچه‌هاشان بسته بر پشت، حیوانات مرده با چشمهای باز و  
 عنانهای درشت و ریز روزنامه‌ها با علامت سوال.

سانتیاگو گفت: «احساس دارند، مامان، اما بیشتر از هر چیز گرسنه هستند، اگر  
 می‌فروشنندشان لابد برای این است که از گرسنگی نمیرند.»

تجارت برده بین پونو و خولیاکا به علت خشکسالی؟

کارلیتوس پرسید: «غیر از بحث درباره روزنامه‌ها و خواندن کتابهای  
 مارکسیستی دیگر چه می‌کردی؟»

زنان سرخچوست بچه‌های خود را به سیاحان می‌فروشنند؟

سینیورا زوئیلا گفت: «اصلاً نمی‌فهمند بچه چی هست، خانواده چی هست،  
 طفلک حیوانهای ساده. ایالات متحده کلی کمک می‌فرستد، غذا، لباس.»

سانتیاگو گفت: «انتخابات برای بخش یک پیروزی بود. هشت نماینده  
 کائوئید از ادبیات، حقوق و اقتصاد. آپریستها بیشتر بودند، اما اگر با هم رأی  
 می‌دادیم کانونها زیر نفوذمان بودند. آدمهای غیر سیاسی سازمان نداشتند و برایمان  
 ساده بود که تو شان انشعاب بیندازیم.»

دن فرمین گفت: «باز نگویی که کمکهای گرینگوها فقط به جیب اودریستها می‌رود. اودریا از من خواسته رئیس کمیسیون مسؤول تقسیم کمکها بشوم.» سانتیاگو گفت: «اما هر توافقی با آپریستاها به قیمت بحثهای دور و دراز و سروکله‌زدنهای تمام می‌شد. یک سال تمام زندگی‌ام چیزی نبود مگر جلسات در کانونهای، در بخش و جلسات مخفی با آپریستاها». ترقه گفت: «شاید بگوید شما هم می‌دزدید، پاپا. عقل کل فکر می‌کند هر آدم محترمی در پرو استثمارکننده و دزد است.»

تنه گفت: «این هم یک خبر دیگر از لا پرنسا که برای شما چاپ شده، مامان. دو نفر در زندان کوسکو مرده‌اند و وقتی کالبدشکافیشان کردند توی شکمشان بند کفشن و چرم تخت کفشن پیدا کردند.» کارلیتوس پرسید: «چرا قطع دوستی با آن دوتا اینقدر ناراحتت کرده بود. مگر توی کائوئید دوست دیگری نداشتی؟» سانتیاگو پرسید: «مامان فکر می‌کنید آنها تخت کفشن را برای این خوردنند که از چیز بهتری خبر نداشتند؟»

سینیورا زوئیلا گفت: «فرمین، تنها کاری که این پسره جفله نکرده، این است که بگوید که من کودنم و توی گوشم بزنند.» سانتیاگو گفت: «با همه‌شان دوست بودم، اما آن یک دوستی سازمانی بود. هیچ وقت با هم از مسائل شخصی حرف نمی‌زدیم. دوستی با خاکوبو و آیدا یک جوری عمیق شده بود.»

دن فرمین گفت: «مگر تو یکسر نمی‌گویی روزنامه‌ها دروغ می‌نویسنند؟ پس چرا هر وقت از برنامه‌های دولت می‌نویسنند دروغ است و هر وقت از این ماجراهای وحشتناک می‌نویسنند راست؟»

تنه گفت: «عقل کل تو همیشه ناهار و شام را زهرمان می‌کنی، مجبوری یکسر پی دعوا بگردی؟»

سانتیاگو می‌گوید: «اما یک چیز بهات بگوییم، هیچ وقت از رفتن به سان مارکوس به جای دانشگاه کاتولیک پشیمان نشدم.»

تنه گفت: «این هم یک تکه معرکه از لا پرنسا، بخوان تا بالا بیاری.»

سانتیاگو می‌گوید: «چون از برکت سان‌مارکوس بود که داشجوى نمونه، پسر نمونه، یا وکیل نمونه نشدم، آمبروسيو.»

آیدا گفت: «خشکسالی زمینه خوبی برای تبلیغ فراهم کرده. زیاد چیز بخوان، هنوز چیزی ندیده‌ای.»

سانتیاگو می‌گوید: «چون آدم توی جنده‌خانه به واقعیت نزدیکتر است تا توی صومعه، آمبروسيو.»

آیدا گفت: «پادگانها را عوض می‌کنند، کشاورزان خسارت دیده را زیر نظر دارند، از خشکسالی نگرانند چون ممکن است شورش بشود، نه این که چون سرخچوستها گرسنه‌اند. تا به حال همچو چیزی دیده‌اید؟»

سانتیاگو می‌گوید: «چون از برکت سان‌مارکوس خودم را به‌گا... دادم. و توی این مملکت کسی که خودش را به‌گا... ندهد مردم دیگر را به‌گا... می‌دهد. پشیمان نیستم، آمبروسيو.»

خاکوبو گفت: «دقیقاً به خاطر این پرت‌وپلاهای گند است که روزنامه‌ها محرك خوبی هستند. هر وقت حس کردی روحیه‌ات را باخته‌ای لای یکی از اینها را باز کن تا دوباره دلت پر از نفرت از بورژوازی پرو بشود.»

کارلیتوس گفت: «پس می‌گویی که ما با این سنده‌نگاریهای شورشیهای هیجده‌ساله را تحریک می‌کنیم. پس نگذار وجدان اینقدر ناراحتت بکن، زوالیتا، ببین تو هنوز هم داری به رفقای قبلی ات کمک می‌کنی، گیرم غیر مستقیم.»

سانتیاگو گفت: «داری شوخی می‌کنی، اما شاید همین طور باشد. هر وقت درباره چیزی می‌نویسم که ازش بیزارم، هرچه بتوانم مقاله را نفرت‌انگیزتر می‌کنم. بعد یکهو روز بعد جوانکی مقاله را می‌خواند و تکانی می‌خورد، و خب، چیزی اتفاق افتاده.»

روی در همان نشانه‌ای بود که واشنگتن گفته بود. حروف ناپخته «سالن» یکسره زیر غبار مانده بود، اما تصویر میز و چوب بیلیارد با سه گوی بروشنسی دیده می‌شد و صدای به هم خوردن گویهای هم از داخل می‌آمد: خودش بود. دن‌فرمین خندید: «حالا معلوم می‌شود که او دریا نجیب‌زاده است.

الکومرسیو را خواندی؟ او از اعقاب بارونها است و از این حرفها اگر بخواهد می‌تواند از القابش استفاده کند.»

سانتیاگو در را فشار داد و به درون رفت: چند میز بیلیارد، و در فاصله میان محمل سبز و تیرهای لخت سقف، چهره‌های محوشده در امواج دود، شبکه‌ای سیمی روی میزها آویزان بود، بازیکنان امتیازهای خود را با نک میله‌هاشان می‌شمردند.

کارلیتوس پرسید: «آن اعتصاب کارگران تراموا چه ارتباطی با رفتن تو از خانه‌ات داشت؟»

از سالن بازی گذشت، بعد اتفاقی دیگر که فقط روی یک میزش بازی می‌کردند، بعد حیاطی مملو از سلطنهای زیاله. تم حیاط کنار یک درخت انجیر در کوچک بسته‌ای بود. دو ضربه، صبر کرد، بعد دو ضربه دیگر، و در یکباره باز شد. سینورا زوئیلا گفت: «او دریا نمی‌فهمد که با اجازه دادن به این چاپلوسیها خودش را مایه خنده مردم لیما می‌کند. اگر او نجیب‌زاده است پس ما چی هستیم؟» هکتور گفت: «آپریستاها هنوز پیداشان نشده. بیا تو، رفقاً آمده‌اند.»

سانتیاگو گفت: «تا آن وقت کارمان در سطح دانشجویی بود. پول جمع کردن برای دانشجوهای زندانی، بحث در کانونها، پخش اعلامیه‌ها و جزووهای کائوئید. اعتصاب ترامواها پایمان را به ماجراهای بزرگتر باز کرد.»

به درون رفت و هکتور در راست. اتفاق کهن‌تر و کثیف‌تر از اتفاقهای دیگر بود. چهار میز بیلیارد را به کنار دیوار کشیده بودند تا جای بیشتری باز شود. نمایندگان کائوئید این سو و آن سو پراکنده بودند.

دن فرمین پرسید: «اگر کسی بخواهد مقاله‌ای بنویسد و او را نجیب‌زاده معروفی کند، تقصیر او دریا چیست؟ آدمهای باهوش به هر راهی برای پول درآوردن فکر می‌کنند. حتی ابداع شجره‌نامه.»

واشنگتن و مارتینس دورگه کنار در ایستاده بودند و حرف می‌زدند، سولورزانو روی میزی نشسته بود و مجله‌ای رانگاه می‌کرد، آیدا و خاکوبو کم و بیش در تاریکی گم بودند، پرنده راحت بر کف اتفاق نشسته بود و هکتور از شکافهای در حیاط را دید می‌زد.

سانتیاگو گفت: «اعتصاب کارگران ترا موا سیاسی نبود، برای افزایش مزد بود. اتحادیه نامه‌ای به فدراسیون سان‌مارکوس نوشت و تقاضای حمایت دانشجویان را کرد. ما توی بخش فکر می‌کردیم فرصلت خوبی به دستمنان آمده». واشنگتن گفت: «به آپریستاهای گفته بودیم تک‌تک بیانید اما اینها مسئله امنیت به تخمثان هم نیست. مثل همیشه دارو دسته‌شان با هم می‌آیند». سینیورا زوئیلا گفت: «پس این مردک را دعوت کن که القاب ما را هم بررسی کند. اوردیا نجیب‌زاده است، همین را کم داشتیم».

چند دقیقه بعد رسیدند، همان‌طور که مایه ترس واشنگتن بود، به صورت گروه، پنج نفر از بیست و چند نماینده آپریستا، سانتوس ویورو، آروالو، اوچوآ، ئوامان و سالدیوار. با کائوئیدها قاطی شدند، بدون رأی‌گیری تصمیم گرفته شد سالدیوار رئیس جلسه شود. صورت لاغر، دستهای استخوانی و موها یش که داشت سفید می‌شد چهره‌ای وظیفه‌شناس به او می‌بخشد. مثل همیشه، پیش از آغاز جلسه متلک گفتند و نیش و کنایه زدند.

سانتیاگو گفت: «توی بخش توافق کردیم که تلاش کنیم در سان‌مارکوس اعتصابی در حمایت از کارگران ترا مواها راه بیندازیم».

سانتوس ویورو به واشنگتن گفت: «حالا می‌فهمم چرا اینقدر نگران امنیت هستید، آخر شما کل سرخهایی هستید که توی این مملکت مانده‌اید و اگر آجانها بریزند و بگیرندمان کلک کمونیسم توی پروکنده است. از طرف دیگر ما پنج نفر قطره‌ای از دریای آپریسموی پروئیم».

واشنگتن گفت: «کسی که توی این دریا بیفتد توی آب غرق نمی‌شود، توی دریابی از بورژواهای برما مگوزید فرو می‌رود».

هکتور سر پست نگهبانی خود کنار در ایستاده بود، آنها آهسته صحبت می‌کردند، زمزمه‌ای مداوم بود، صدای خفه، و ناگهان خنده‌ای، یا فریادی. سانتیاگو می‌گوید: «نماینده‌گان بخش نمی‌توانستند تصمیم به اعتصاب بگیرند، ما فقط هشت رأی داشتیم، اما با آپریستاهای عملی بود. در یک سالن بیلیارد جلسه داشتیم. از آنجا شروع شد، کارلیتوس».

آیدا در گوش سانتیاگو زمزمه کرد: «شک دارم که این حضرات از اعتصاب

حمایت کنند. توی خودشان اختلاف هست. همه چیز بستگی به سانتوس ویورو دارد، اگر او موافقت کند بقیه هم پیروی می‌کنند مثل گوسفند، می‌فهمی که، هرچی رئیس بگوید همان است.»

سانتیاگو گفت: «این اولین مسأله مهم در کائوئید بود. من با اعتراض مخالف بودم، کسی که در رأس موافقها بود خاکوبو بود.»  
«خب، دوستان» سالدیوار دستهایش را دوبار بر هم زد. «باید نزدیکتر، می‌خواهیم شروع کنیم.»

سانتیاگو گفت: «قصدم این نبود که با خاکوبو مخالفت کنم. فکر نمی‌کردم دانشجوها از ما حمایت کنند، فکر کردم کارمان به شکست می‌کشد. اما من در اقلیت بودم و فکر اعتراض پیش رفت.»

واشنگتن خندید: «این دوستان که گفتی باید منظورت دسته خودتان باشد. درست است که ما با هم اینجا جمع شده‌ایم، اما ما راقاتی خودتان نکن، سالدیوار.»  
سانتیاگو گفت: «جلسات با آپریستها مثل یک مسابقه رگبی دوستانه بود. اولش خوش‌بیش و بغل‌کردن بود و آخرش گاهی اوقات مشت و لگد.»  
سالدیوار گفت: «بسیار خوب، دوستان و رفقا باید نزدیکتر والا من می‌گذارم و برای خودم می‌روم سینما.»

دایره‌ای بر گرد او شکل گرفت، خنده‌ها و پیچ‌ها تمام شد. سالدیوار که بنانگهان سنگین و جدی شده بود دلایل تشکیل جلسه را بیان کرد: امشب در فدراسیون درباره درخواست حمایت کارگران تراکواها بحث می‌کردند، دوستان، تا تصمیم بگیرند که آیا می‌شود با هم اقدامی مشترک داشته باشند، رفقا. خاکوبو دست بلند کرد.

سانتیاگو گفت: «آن جلسات را توی بخش مثل باله تمرین می‌کردیم. به توبت، هر کس بحث متفاوتی را پیش می‌کشید. همیشه عقیده مخالف را زیر ضربه می‌گرفتیم.»

کراواتش شل‌وول آویزان، مویش شانه نخورد، با صدایی آهسته صحبت می‌کرد: اعتراض فرصت بی‌نظیری بود تا آگاهی دانشجویان را به سمت خودشان بکشند. دستهایش آویزان از دو سوی بدن: تا اتحاد کارگر-دانشجو را شکل بدهن. با

نگاهی جدی به سالدیوار: تا جنبشی را شروع کنند که دامنه‌اش می‌توانست به خواستهایی مثل آزاد کردن دانشجویان زندانی و عفو زندانیان سیاسی بکشد. صحبتش را تمام کرد و ئامان دست بلند کرد.

سانتیاگو گفت: «من به همان دلایلی که ئامان آپریستا مطرح کرد مخالف اعتصاب بودم. اما چون بخش با اعتصاب موافقت کرده بود، دفاع از آن در مقابل ئامان به عهده من بود، این را به اش می‌گویند سانتراليسیسم دموکراتیک، کارلیتوس». ئامان ریزه‌اندام و خوشرفتار بود، سه سال وقت صرف کردیم تا کانونها و فدراسیون سان‌مارکوس را بعد از سرکوب دوباره سازیم، حرکاتش سنجیده و زیبا بود، حالا چطور می‌توانیم اعتصابی را شروع کنیم که دلایلش اصلاً ربطی به دانشگاه ندارد و پایه‌های قدرتمن احتمالاً ردش می‌کنند؟ و حرف می‌زد، دستی به برگ‌دان یقه‌گش و دست دیگر پرپرزنان مانند پروانه، اگر پایه‌ها اعتصاب را رد کنند ما اعتماد دانشجوها را از دست می‌دهیم، و صدایش ساختگی بود، با ادا و اطوار، گاه جیغ‌وار، و علاوه بر این سرکوب شروع می‌شود و کانونها و فدراسیون پیش از آن‌که بتوانند عملی بکنند از هم می‌پاشند.

سانتیاگو گفت: «می‌دانستم که انضباط حزبی باید همان جور باشد. می‌دانستم که اگر انضباط نبود هرج و مرج بود. از خودم دفاع نمی‌کنم، کارلیتوس». سالدیوار گفت: «اینقدر به جزئیات نچسب ئوچوا، اصل مطلب را مطرح کن.»

ئوچوا گفت: «دقیقاً، بسی کم و کاست. سؤال من این است: فدراسیون سان‌مارکوس اینقدر قدرت دارد که پیشاپیش همه با دیکتاتوری درگیر شود؟» هکتور گفت: «حرف آخرت را بزن، آنقدرها وقت نداریم.» ئوچوا گفت: «و اگر اینقدر قدرت ندارد و اعتصاب می‌کند، فدراسیون چه نظری دارد؟ سؤال من این است.»

واشنگتن پرسید: «تو چرا نمی‌روی مجری برنامه کولینوس شوی؟ همان سؤال دوهزار سولی؟» ئوچوا خونسردانه گفت: «این کار تحریک هست یا نیست؟ سؤالی کردم و جواب قاطعی برash دارم. بله هست، چی؟ تحریک.»

سانتیاگو گفت: «توی این جلسات بود که یکدفعه احساس کردم هیچ وقت یک انقلابی، یک مبارز واقعی نمی‌شوم. یکدفعه احساس نگرانی، تهوع و وقت تلف کردن به سراغم آمد.»

کارلیتوس گفت: «رومانتیک جوان حوصله بحث نداشت. کارهای حمامی می‌خواست، بمب، تیراندازی، حمله به پاسگاههای نظامی، پرت و پلاهای کتابها، زاویتا.»

آیدا گفت: «می‌دانم که صحبت کردن در دفاع از اعتصاب برایت سخت است. اما یک دلخوشی داری، همه آپریستاتها باهاش مخالفند و بدون آنها فدراسیون عمل ما را رد می‌کند.»

سانتیاگو می‌گوید: «باید قرصی، شیافی ضد شک و تردید اختراع می‌شد، آمبروسیو. فکرش را بکن که آن وقت چقدر راحت به چیزی می‌چسبیدی و همین من معتقدنم.»

دستش را بلند کرد و پیش از آنکه سالدیوار بداند کیست شروع کرد به حرف زدن: اعتصاب کانونها را استوارتر می‌کند، نماینده‌ها را سر شوق می‌آرد، پایه دانشجویی هم حمایت می‌کرد، آخر مگر آنها با انتخاب این نماینده‌گان حمایتشان را نشان نداده بودند؟ دستهایش را در جیب نگاهداشته بود و ناخنهاش را به کف دست فشار می‌داد.

سانتیاگو گفت: «درست مثل وقتی که قبل از اعتراف روز پنج شنبه وجودان خودم را آزمایش می‌کردم. اگر خواب زن لخت دیده بودم برای این بود که می‌خواستم خواب ببینم یا شیطان خواسته بود و توانسته بودم جلوش را بگیرم؟ آنها توی آن سیاهی مزاحم بودند یا مهمان خوانده شده؟»

کارلیتوس گفت: «اشتباه می‌کنی، تو مایه قهرمان شدن را داشتی، من اگر قرار بود از چیزی دفاع کنم که خودم مخالفش بودم جز عرعر و قاروکور و زقزوقد از دهنم درنمی‌آمد.»

سانتیاگو پرسید: «تو در لاکرونیکا چه کار می‌کنی. ما هر روز از این روزها چه کار می‌کنیم، کارلیتوس؟»

سانتوس ویورو دستش را بلند کرد، او با چهره‌ای که نشانده‌نده بی‌قراری

آرامی بود به حرفها گوش داده بود، چشمها یش را بست و سرفه کرد، انگار هنوز تردید داشت.

سانتیاگو گفت: «همه چیز همان دم آخر روپراه شد. این طور که معلوم بود آپریستاها مخالف بودند، و از اعتصاب خبری نبود. شاید آن وقت همه چیز جور دیگری می شد، من برای کار به لاکرونیکا نمی رفتم، کارلیتوس.»

او فکر می کرد، دوستان، رفقا، که مسأله اساسی در این زمان مبارزه برای اصلاح دانشگاه نیست بلکه مبارزه با دیکتاتوری است. و یک راه مؤثر مبارزه در راه آزادیهای مدنی، آزادی زندانی سیاسی، بازگشت تبعیدیها و قانونی کردن احزاب، دوستان و رفقا، ایجاد اتحاد میان دانشجو و کارگر است، یا به قول آن فیلسوف بزرگ اتحاد میان کارگران یدی و کارگران فکری.

واشنگتن گفت: «اگر یکدفعه دیگر از ایادولاتور نقل قول کنی من هم از روی مانیفست کمونیست می خوانم. همینجا دارمش.»

کارلیتوس گفت: «تو مثل جنده پیری هستی که به جوانیش فکر می کند، زوالیتا. ما از این لحاظ هم با هم فرق داریم. هر چیز که در جوانی برایم پیش آمده از نظر من تمام شده و مطمئن که مهمترین واقعه فردا برایم اتفاق می افتد. تو انگار که از وقتی هیجده ساله بودی زندگیت تمام شده.»

هکتور زمزمه کرد: «حرفش را قطع نکن، ممکن است عقیده اش عوض شود. مگر نمی بینی موافق اعتصاب است؟»

بله، می توانست فرصت خوبی باشد، چون آن دوستان کارگر شجاعت و سرسختی نشان می دادند و اتحادیه شان هم پر از کارشکنها نبود. نماینده ها نباید کورکورانه از کسانی که انتخابشان کرده اند پیروی کنند، باید راهنمای آنها باشند. دوستان و رفقا، بیدارشان کنید، به کار بکشیدشان.

سانتیاگو گفت: «بعد از سانتو ویورو آپریستاها حرف زدند و باز ما حرف زدیم. از سالن بیلیارد با توافق بیرون آمدیم و فدراسیون هم اعتصاب نامحدود در حمایت از کارگران تراهموا را پذیرفت. من درست ده روز بعد دستگیر شدم، کارلیتوس.»

کارلیتوس گفت: «آزمون اولت، یا، بهتر بگوییم، جواز مرگت، زوالیتا.»

سانتیاگو می‌گوید: «شاید بهتر بود توی خانه می‌ماندی، به پوکایپا نمی‌رفتی.»

آمبروسیو می‌گوید: «آره، خیلی بهتر بود. اما چه کسی می‌دانست، پسر.»  
بین چه قشنگ حرف می‌زند، تریفولسیو فریاد زد. دست زدنها یی پراکنده در  
میدان، صدای شیپور، چند هورا. از پله‌های سکوی سخنرانی تریفولسیو جمعیت را  
می‌دید که مثل دریا در توفان موج برمنی دارد. دستش درد گرفته بود اما همچنان کف  
می‌زد.

لودوویکو پرسید: «اول، کی فرستادت که جلو سفارت کلمبیا فریاد زنده‌باد  
آپرا بکشی؟ دوم، دوستانت کی هاستند و سوم دوستانت کجا هستند؟ تمامش کن  
ترینیداد لوپز.»

سانتیاگو می‌گوید: «حالا که حرفش پیش آمد، بگو ببینم چرا خانه را گذاشتی  
و رفتی؟»

دن فرمین گفت: «بنشین لاندا، وقت مراسم نیایش آنقدر که باید سرپا بودیم.  
بنشینیدن دن امیلیو.»

آمبروسیو می‌گوید: «از کارکردن برای این و آن خسته شده بودم. می‌خواستم  
برای خودم کار کنم، پسر.»

گاه فریاد می‌زد زنده‌باد دن امیلیو آروالو، گاه زنده‌باد ژنرال او دریا، گاه آروالو  
ادوریا. از روی سکو به او اشاره می‌کردند که سخنرانی راقطع نکند و زیرلب بدوبیراه  
می‌گفتند، اما تریفولسیو گوشش بدھکار این حرفها نبود: اول کسی بود که کف زدن را  
شروع می‌کرد و آخرین نفری بود که دست برمنی داشت.»

سناتور لاندا گفت: «توی این پیرهنه تنگ دارم خفه می‌شوم. نیایست لباس  
رسمی می‌پوشیدم. من هنوز هم یک بچه دهاتیم. عجب جهنمی.»  
ایپولیتو گفت: «د زود باش ترینیداد لوپز. کی فرستادت، کی هاستند و کجا  
هستند، تمامش کن.»

سانتیاگو می‌گوید: «فکر می‌کردم پدرم جوابت کرده.»

سناتور آروالو گفت: «حالا می‌فهمم چرا پیشنهاد اودریا را برای سناتوری

لیما قبول نکردی، فرمین، تا ناچار نباشی لباس رسمی و کلاه سیلندر بپوشی.»

آمبروسیو می‌گوید: «چه فکری، درست برعکس بود. ازم خواست که پیشش

بمانم اما من رد کردم. می‌بینی چقدر بچه بودم، پسر؟»

گاه کنار نزد های سکو می‌رفت و رو به جمعیت با دستش علامت می‌داد.

سه بار هورا برای امیلیو آروالو، و خود می‌غیرید هورا. سه بار هورا برای ژنرال اودریا

و با صدایی در اوج، هیپ، هیپ، هورا!

دن فرمین گفت: «پارلمان برای کسانی خوب است که کاری ندارند بکنند،

برای شماها، زمیندارها.»

ایپولیتو گفت: «من حسابی حالی به حالی شده‌ام، ترینیداد لوپز. واقعاً

حشری شده‌ام ترینیداد.»

سناتور لاندا گفت: «من فقط به این دلیل خودم را گرفتار این معزکه

کردم که رئیس جمهور اصرار کرد که در رأس کاندیدهای چیکلابو باشم. اما از همین

حالا پشیمانم. دیگر نمی‌توانم مواظب اولاف باشم. مردeshور این پیرهون تنگ را

ببرد.»

سانتیاگو می‌پرسد: «از کجا فهمیدی که پیرمرد مرده؟»

دن فرمین گفت: «دست از این کلکها بردار، کرسی سنا ده سال جوانتر کرده،

هیچ دلیلی برای شکایت نداری، در چنین انتخاباتی آدم اگر کاندیدا شود باید

خوشحال باشد.»

آمبروسیو می‌گوید: «از روزنامه‌ها، پسر. نمی‌دانی چقدر غصه خوردم. آخر

پدرت مرد بزرگی بود.»

اکنون میدان از سرودها و پچ پچه‌ها و فریادها می‌جوشید. اما وقتی صدای

دن امیلیو آروالو از بلندگوها بلند شد صدایها را خفه کرد: از بالای سقف تالار شهر بر

میدان فرو افتاد، از فراز برج ناقوس، نخلها و پارک میان شهر. تریفولسیو حتی یک

بلندگو هم روی صومعه زن مقدس گذاشته بود.

سناتور آروالو گفت: «همین جا نگهش دار، انتخابات شاید برای لاندا که

رقیبی نداشت آسان بود، اما در ناحیه من دو دسته بودند و برندشدن نیم میلیون سول برایم خرج برداشت، شوخی نیست.  
لودوویکو گفت: «دیدی، ایپولیتو تحریک شد و کنکت زد. کی بود، کی ها هستند، کجا. تا ایپولیتو دوباره تحریک نشده، ترینیداد.»

سناتور لاندا خنده دید: «تقصیر من نبود که آن دسته دیگر زیر برگ شکایتشان امضای آپریستها را داشتند، هیأت ناظر انتخابات ردش کرد، من نکردم.»  
پس پرچمها چه شده؟ این را تریفولسیو بنگاهان پرسید، چشمانش غرق تعجب بود. مال خودش را مثل گل به پیرهنش سنجاق کرده بود. با یک دست آن را از سینه اش کند و با حرکتی هشدارآمیز به مردم نشانش داد. اینجا و آنچا چند پرچم بر فراز کلاههای حصیری و کلاههای کاغذی که مردم برای در امان بودن از آفتاب درست کرده بودند بالا رفت. پس بقیه کجا بود، فکر می کردند پرچمها برای چه بود، پس چرا درنمی آوردنداشان؟ مردی که فرمان می داد گفت ساکت جانم، همه چیز رویراه است. و تریفولسیو: عرقشان را خوردن، اما پرچمها یادشان رفته، قربان. و مردی که فرمان می داد: ولشان کن، همه چیز رویراه است. و تریفولسیو: «آخر نمکنشناسی این حرامزاده ها کفریم می کند، قربان.»

آمبروسیو می پرسد: «پدرت از چه مرضی مرد، پسر؟»  
سناتور آروالو گفت: «این تبوتاب انتخابات شاید لاندا را جوانتر کرده باشد، اما موهای مرا سفید کرد. من که دیگر بسم است. امشب قصد دارم پنج دفعه عشق کنم.»

سانتیاگو می گوید: «سکته قلبی. یا از دست من دق کرد.»  
سناتور لاندا خنده دید: «پنج دفعه امیلیو؟ دیگر کون و کپلی برایت نمی ماند که.»

لودوویکو گفت: «حالا دیگر ایپولیتو حسابی حشری شده، آخ نه جان، همین حالاست که خدمت برسد، ترینیداد.»  
آمبروسیو می گوید: «از این حرفها نزن، بچه جان. ببابات خیلی دوستت داشت. همیشه می گفت لاغر و را از همه بیشتر دوست دارم.»  
باوقار، نظامی وار، صدای دن امیلیو آروالو بر فراز میدان موج می زد، به

خیابانهای خاکی می‌رسید و در کشتزارها گم می‌شد. کتش را درآورده بود، دستهایش را تکان می‌داد و انگشت‌هایش کنار صورت تریفولسیو برق می‌زد. صدایش را بلند می‌کرد، عصبانی شده بود؟ به جمعیت نگاه می‌کرد: چهره‌های آرام، چشمها بی‌سرخ از الکل، خستگی یا گرما، دهانهایی دودکنان یا خمیازه کشان. از این عصبانی بود که گوش نمی‌دادند؟

سناتور آروالو گفت: «دمخورشدن با ازادل و اوپاش در دوره انتخابات فاسدت کرده، لاندا. امیدوارم وقتی توی سنا حرف می‌زنی از این شوخیها نکنی.» آمبروسیو می‌گوید: «اینقدر دوست داشت که وقتی از خانه رفتی انگار جهنم به سرش نازل شد، پسر.»

دن فرمین گفت: «خب، گرینگوها به من شکایت می‌کردند، برای همین آمده بودند. انتخابات تمام شده و برای این دولت خوب نیست که کاندیدای مخالف دولت هنوز توی زندان باشد، این خارجیها به ظاهرسازی علاقه دارند، می‌فهمید که.»

آمبروسیو می‌گوید: «هر روز پیش عمومیت کلودومیرو می‌رفت و از تو خبر می‌گرفت. از لاغرو چه خبر داری، حالش چطوره؟»

اما دن امیلیو ناگهان دست از فربادزدن برداشت و دیگر چنان حرف می‌زد که انگار خوشحال بود. لبخند می‌زد، صدایش آرام بود، دستهایش را تکان می‌داد، انگار شنل سرخی به دست داشت و گاو فقط تنی به آن کشیده بود و گذشته بود. آدمهایی که روی سکو بودند لبخند می‌زدند و تریفولسیو هم، آرام یافته، لبخند می‌زد.

سناتور آروالو گفت: «دیگر دلیلی ندارد که توی زندان بماند، همین روزها آزادش می‌کنند. این را به سفیر گفتی، فرمین؟»

لودوویکو گفت: «چه چیزهایی می‌دانی، داشتی حرف می‌زدی. شاید هم بیشتر خوش داری که ایپولیتو به جای کتک‌زدن باهات ور برود. چه می‌گویی، ترینیداد؟»

آمبروسیو می‌گوید: «و به پانسیون توی بارانکو که توش زندگی می‌کردی. و از صاحبخانه می‌پرسید پسرم چه کار می‌کند، چطور است.»

سناتور لاندا گفت: «من که از این گرینگوهای گه سر درنمی‌آرم، ظاهراً ایرادی

برایشان نداشت که مونتაگنه پیش از انتخابات به زندان بیفت. اما حالا خوش ندارند.  
اینها به جای سفیر، دلچک سیرک پیش ما می‌فرستند.»

سانتیاگو می‌پرسد: «به پانسیون می‌رفت و از حال من می‌پرسید؟»  
دن فرمین گفت: «البته که بهاش گفتم، اما دیشب با اسپینا حرف می‌زدم، او  
هنوز تدبید دارد. باید صبر کنیم، اگر مونتاجنه حالا آزاد شود مردم فکر می‌کنند او را به  
زندان اندخته بودند که او دریا بی هیچ مخالف انتخابات را ببرد، فکر می‌کنند ماجراهی  
توطئه دروغ بوده.»

لودوویکو پرسید: «که تو دست راست آیا دولاتوره هستی؟ که تو رهبر  
واقعی آپرا هستی و دولاتوره نوکر توست، ترینیداد؟»  
آمبروسیو می‌گوید: «علوم است، پسر. به صاحبخانه انعامی داده بود تا  
چیزی به تو نگویید.»

سناتور لاندا گفت: «این اسپینا هم یک کله پوک درمان نشدنی است، فکر  
می‌کند کسی هست که داستان توطئه را باور کرده باشد. حتی کلفت من هم می‌داند که  
مونتاجنه را به زندان اندختند تا راه برای او دریا باز باشد.»

ایپولیتو گفت: «سریه سر ما نگذار بچه خوشگل. می‌خواهی معامله‌ام را بتansom  
توى دهنت، ها، ترینیداد؟»

آمبروسیو می‌گوید: «ارباب فکر می‌کرد اگر بفهمی از کوره درمی‌روی.»  
سناتور آروالو گفت: «واقعیت این است که به زندان اندختن مونتاجنه اشتباه  
بود، من نمی‌فهمم اصلاً چرا به کاندیدای مخالف اجازه دادند مطرح شود تا بعد از آن  
عقب‌نشینی کنند و به زندان بیندازندش. تقصیر مشاوران سیاسی است. آربلاائز، آن  
فروی احمق، و حتی تو فرمین.»

آمبروسیو می‌گوید: «می‌بینی چقدر دوست داشت، پسر؟»  
دن فرمین گفت: «او ضاع طبق انتظار پیش نرفت، دن امیلیو. ممکن بود  
مونتاجنه اسباب دردرس بشود. از این گذشته من با زندانی کردنش موافق نبودم. به هر  
حال باید سروته جریان را یک جوری هم بیاریم.»  
حالا فریاد می‌زد و بازوانش مثل پره‌های آسیای بادی بود، و صدایش بالا  
گرفت و مثل موجی عظیم غرید و ناگهان منفجر شد: زنده باد پرو. شلیک کفازدها بر

سکو، شلیکی در میدان. تریفولسیو پرچمش را تکان می‌داد، زنده‌باد دن‌امیلیو آروالو، حالا پرچمهای زیادی میان کله‌ها پیدا شده بود، زنده‌باد ژنرال او دریا. بلندگوها اندکی خرخر کردند و بعد سرود ملی از آنها جاری شد.

دن‌فرمین گفت: «وقتی اسپینا به من گفت قصد دارد مونتاگنه را به بهانه توطئه به زندان بیندازد، نظر خودم را بهاش گفتم. هیچ‌کس باور نمی‌کند، به ژنرال لطمہ می‌زند. مگر ما توی دادگاه انتخاباتی و توی حوزه‌های رأی‌گیری آدم مطمئن نداریم؟ اما اسپینا آدم کودنی است، شعور سیاسی ندارد.»

لودوویکو گفت: «پس رئیس هستی، پس هزارتا آپریستا قرار است بریزند اینجا و نجات بدهنند. فکر می‌کنی با این دیوانه‌بازیها می‌توانی ما را خرکنی، ترینیداد؟»

امبروسیو می‌پرسد: «نمی‌خواهم فضولی کنم، پسر، اما چرا آن وقت از خانه فرار کردی. مگر میانهات با خانوادهات خوب نبود؟»

دن‌امیلیو آروالو غرق عرق بود، دستهایی را که از هر سو به طرفش دراز می‌شد می‌فسردد، پیشانیش را پاک می‌کرد، لبخند می‌زد، دست تکان می‌داد، آدمهای روی سکو را بغل می‌کرد و وقتی که به سوی پله‌ها می‌رفت سکوی چوبی به لرزه افتاد، حالا نوبت تو بود، تریفولسیو.

سانتیاگو می‌گوید: «بیش از حد خوب بود، به همین دلیل رفتم. آنقدر صاف و ساده و سرتق بودم که از این که زندگی چنان راحتی داشته باشم و یک پسرک خوب و سریراه باشم ناراحت می‌شدم.»

دن‌فرمین گفت: «مضحک این که فکر به زندان انداختن او از ایلیاتی نبود یا از آربلاز یا فرو. کسی که تشویقشان کرد برمودس بود.»

سانتیاگو می‌گوید: «آنقدر صاف و ساده و آنقدر سرتق که فکر می‌کردم اگر لگدی به بخت خودم بزنم یک مرد حسابی از آب درمی‌آیم، امبروسیو.»

سناتور لاندا گفت: «این راهم باور نمی‌کنم که این همه زیر سر آدم بی‌اهمیت و دونپایه‌ای مثل رئیس اداره نظم عمومی باشد. اسپینای ایلیاتی این را اختیاع کرده تا اگر اوضاع خراب شد تقصیر را به گردن یکی دیگر بیندازد.»

تریفولسیو آنجا بود، پایین پله‌ها، با آرنجهایش مردم را کنار می‌زد، به کف

دستش تف می‌کرد، نگاهش با تعصب به پاهای دن‌امیلیو خیره بود که همراه با پاهای دیگران داشت نزدیک می‌شد، پیکرش کشیده، پاهایش استوار بر زمین: نوبت او، نوبت او بود.

دن‌فرمین گفت: «باید باور کنی چون راست است. اینقدر هم او را دست کم نگیر، چه بخواهی چه نخواهی همان آدم دون پایه دارد مرد مورد اعتماد ژنرال می‌شود.»  
لودوویکو گفت: «تحویلش بگیر ایپولیتو، بهات هدیه می‌دهمش. یک کاری  
بکن که فکر رهبری برای همیشه از کله اش بپرد.»

آمبروسیو می‌پرسد: «پس دلیلش این نبود که عقاید سیاسی‌ات مخالف  
عقاید پدرت بود؟»

دن‌فرمین گفت: «بهاش اعتقاد مطلق دارد، فکر می‌کند هیچ وقت اشتباه  
نمی‌کند، وقتی برمودس عقیده‌ای را ابراز می‌کند، فرو، آربلاائز، اسپینا و حتی من باید  
برویم پی کارمان، اصلاً وجود نداریم. این در ماجرای مونتاگنه کاملاً روش بود.  
سانتیاگو می‌گوید: «بیچاره پیرمرد هیچ عقیده سیاسی نداشت، فقط منافع  
سیاسی، آمبروسیو.»

تریفولسیو جستی زد، پاهای دن‌امیلیو روی آخرین پله بود، تکانی داد،  
تکانی دیگر، دولا شد و داشت بلندش می‌کرد، نه، نه، دوست من، دن‌امیلیوی  
متواضع، متعجب و لبخندی‌لب، خیلی ممنون اما، و تریفولسیو ولش کرد، عقب  
نشست، گیج، چشمانش نیمه باز، اما، اما؟ دن‌امیلیو هم گیج می‌نمود و در گروهی که  
گردن را گرفته بودند، اشارات سر بود و پیچ پیچ.

سناتور آروالو گفت: «واقعیت این است که حتی اگر مصون از خطأ هم نباشد  
آدم خایه‌داری است. در طول یک سال و نیم مملکت را از آپریستها و کمونیستها  
پاک کرده و ما توانستیم انتخابات را برگزار کیم.»

لودوویکو پرسید: «هنوز هم رهبر آپرا هستی، بچه خوشگل؟ خب، باشد،  
ایپولیتو کارت را ادامه بده.»

دن‌فرمین گفت: «ماجرای مونتاگنه از این قرار بود. روزی از روزها برمودس از  
لیما غیبیش زد و دو هفته بعد برگشت. ژنرال من نصف مملکت را گشته‌ام، اگر  
مونتاگنه در انتخابات شرکت کند شما می‌بازید.»

مردی که فرمان می‌داد گفت، پس معطل چه هستی احمق، و تریفولسیو نگاهی نگران به دن‌امیلیو انداخت که به‌اشاره می‌گفت زود باش عجله کن. سر تریفولسیو شتابان خم شد، از دوشاخی که پاهای او ساخته بود گذشت و دن‌امیلیو را مثل پرکاهی بلند کرد.

سناتور لاندا گفت: «پرت‌وپلا می‌گفته. مونتاجنه امکان نداشت برنده شود. پول کافی برای تبلیغات نداشت، همه دستگاه انتخابات زیر نظر ما بود.» سانتیاگو می‌پرسد: «چرا فکر می‌کردی پدرم مرد بزرگی بود؟» دن‌فرمین گفت: «اما آپریستاها به او رأی می‌دادند، همه دشمنان دولت به او رأی می‌دادند. برمودس ژنرال را قانع کرد. اگر در این اوضاع شرکت کنم، می‌بازم، ماجرا از این قرار بود، این بود که دستگیرش کردن.» آمبروسیو می‌گوید: «چون که بود، پسر. اینقدر باهوش، اینقدر آقا، خلاصه همه چیز تمام.»

همچنان که بار بر پشت پیش می‌رفت صدای کف‌زدنها و فریادها را شنید، دورش را چند نفر گرفته بودند، خودش هم فریاد می‌زد آروالو – او دریا، ایمن، آرام، پاها را محکم چسبیده بود، انگشتان دن‌امیلیو را در مویش احساس می‌کرد و دست دیگر را می‌دید که تشکر می‌کرد و دستهایی را که به سویش دراز می‌شد می‌نشود. لودوویکو گفت: «ولش کن ای‌پولیتو، نمی‌بینی که فرستادیش به عالم هپرولیتو؟»

سانتیاگو می‌گوید: «فکر نمی‌کردم مرد بزرگی است، فکر می‌کردم یک خوک است. ازش نفرت داشتم.»

ای‌پولیتو گفت: «خودش را به موش مردگی زده. الان نشانت می‌دهم.» وقی که دور میدان می‌گشتد سرود ملی تمام شده بود. غرش طبلها، سکوت و بعد یک آهنگ رقص. از میان سرها و میزهای خوراک و مشروب تریفولسیو زوجی را که می‌رقصدیدند دید: خب پسر جان، بیرون طرف کامیون سیاه، طرف کامیون، قربان.

سناتور آروالو گفت: «بهترین کار این است که باهاش حرف بزنیم. فرمین تو از گفتگویت با سفیر بگو، ما هم می‌گوییم که انتخابات تمام شده و مونتاجنه بیچاره

خطری برای کسی ندارد، بگذارید برود، این حرکت پشتیبانی اش را جلب می‌کند. با اوردهای باید این جور کار کرد.»

آمبروسیو می‌گوید: «بچه جان چه می‌گویی؟ چطور می‌توانی درباره پدرت این جور حرف بزنی.»

سناتور لاندا گفت: «شما واقعاً چیزی از روحیه دهقانان نمی‌دانید، سناتور.»

لودوویکو گفت: «می‌بینی که ادا درنمی‌آرد، ولش کن.»

سانتیاگو می‌گوید: «اما حالا که مرده دیگر ازش نفرت ندارم. همان بود که گفتم، اما خودش خبر نداشت. بگذریم، این مملکت پر از خوک است، و فکر می‌کنم او توانش را داد، آمبروسیو.»

مردی که فرمان می‌داد گفت بگذارش زمین، و تریفولسیو چمباتمه زد: دید که پاهای دن‌امیلیو به زمین رسید، دید که دستهایش پاچه‌های شلوارش را پاک کرد. داخل وانت شد و پشت سرش تزل، اوروندو و مباشر، تریفولسیو جلو نشست. گروهی مرد و زن تماشا می‌کردند، با دهانهای باز. تریفولسیو خندان، سر از پنجره درآورد و داد زد: زنده‌باد امیلیو آرووالو!

سناتور لاندا گفت: «نمی‌دانستم برمودس اینقدر در کاخ نفوذ دارد، راست است که حالا نشمه‌ای دارد که بالرین یا همچو چیزی است؟»

ایپولیتو گفت: «خیلی خوب، لودوویکو، اینقدر لفتش نده، من که دیگر کاریش ندارم.»

دن‌فرمین گفت: «تازگیها خانه‌ای در سان‌میگل برایش گرفته. همان که قبلاً معشوقه موئل بود.»

سانتیاگو می‌پرسد: «به نظر تو آن آدمی هم که قبل از این که راننده پدرم بشوی برایش کار می‌کردی، آدم بزرگی بود؟»

سناتور لاندا گفت: «الله؟ به جان خودم که چه تکه‌ای است. حالا معشوقه برمودس است؟ او از آن بلندپروازهاست و هر کس می‌خواهد نگهش دارد باید جیبهاش خوب پُر و پیمان باشد.»

لودوویکو گفت: «انگار پس افتاده، گهت بگیرند. یک آبی به سروروش بپاش، یک کاری بکن، همین جور آنجا نایست.»

دن فرمین خنديد: «آنقدر بلندپرواز که موئل را توی گور کرد. همجنسباز هم هست، مواد مخدر هم مصرف می‌کند.»  
آمبروسيو می‌پرسد: «دن کایو؟ هیچ وقت پسر، او با پدرت قابل مقایسه نبود.»

ایپولیتو گفت: «پس نيفتاده، هنوز زنده است. تازه، از چه می‌ترسی، نه خراشی به تنش گذاشت نه لکه‌ای. از ترس پس افتاد، لودوويکو.»  
سناتور لاندا گفت: «این روزها در لیما کی همجنسباز نیست، کسی مواد مخدر مصرف نمی‌کند. واقعاً داریم متمند می‌شویم، مگر نه؟»  
سانتیاگو می‌پرسد: «خجالت نمی‌کشیدی که برای آن حرامزاده کار می‌کردی؟»  
سناتور آروالو گفت: «پس قارمان این شد، فردا او دریا را می‌بینیم. امروز حمایل رئیس جمهوری را به گردنش انداخته‌اند، باید بهاش وقت بدھیم یک روز تمام توی آینه خودش را نگاه کند و کیف کند.»

آمبروسيو می‌گوید: «چرا خجالت بکشم؟ من که نمی‌دانستم دن کایو بعدها آن جور با پدرت بد تا می‌کند. آخر آن وقتها خیلی باهم دوست بودند.»  
وقتی به دامداری رسیدند و تریفوسلیو از وانت پیاده شد، دنبال غذانرفت، به کنار آب رفت و سر و صورت و بازوها یش را شست. بعد در حیاط خلوت زیر سایبانی کنار دستگاه پنهان پاک‌کنی دراز کشید. دست و گلویش می‌سوخت، خسته بود و راضی. در دم خوابش برد.

لودوويکو گفت: «آن پسره، آقای لوزانو، همان ترینیداد لوپز، بله. یکهو به سرش زد.»

کتا<sup>۱</sup> پرسید: «توی خیابان بهاش برخوردی؟ همان که مستخدمه تخم طلا بود، همان که باهات می‌خوابید؟ همان بود که عاشقش شدی؟»  
دن فرمین گفت: «خوشحالم که مونتاگنه را آزاد کردید، دن کایو. دشمنان حکومت داشتند آن را بهانه‌ای می‌کردند تا بگویند انتخابات تقلبی بوده.»  
آقای لوزانو پرسید: «به سرش زد یعنی چه؟ حرف زد یا نه؟»

کایو برمودس گفت: «تقلی که البته بود، بین خودمان بماند. زندانی کردن تنها کاندیدای مخالف البته بهترین راه نبود، اما کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم. ژنرال باید انتخاب می‌شد، اینطور نیست؟»

کتا پرسید: «بهات گفت که شوهرش مرده، دخترش مرده و دارد دنبال کار می‌گردد؟»

او از سروصدای مباشر، اوروندو تلز بیدار شد. آنها کنارش نشستند، سیگاری تعارف‌ش کردند و شروع کردند به گپ‌زن. مراسم توی گراسیو پرادو خوب برگزار شده بود، نیست؟ آره خیلی خوب بود، توی مراسم چینچا مردم بیشتر بودند، نبودند؟ چرا بیشتر بودند. دن‌امیلیو توی انتخابات برنده می‌شد؟ معلوم است که می‌شد. و تریقو لسیو: اگر دن‌امیلیو سناور می‌شد و به لیما می‌رفت می‌گذاشتند او هم بود؟ نه، مرد، همانجا نگاهش می‌داشتند. این را مباشر گفت. و اوروندو: با ما می‌مانی، خودت می‌بینی، هنوز گرم بود، خورشید بعداز ظهر پنهانها و ساختمان دادمداری و سنگها را رنگ می‌زد.

لودوویکو گفت: «حرف زد، اما پرت و پلا می‌گفت، آقای لوزانو. این که دومین آدم حزب است، رهبر است. این که آپریستاها با توب و تفنگ می‌آمدند تا نجاتش بدھند، به سرش زده بود، قسم می‌خورم.»

کتا پرسید: «آن وقت تو بهاش گفتی که توی خانه‌ای در سان‌میگل دنبال مستخدمه می‌گردند؟ و بعد بردیش پیش اورتنسیا<sup>۱</sup>؟»

دن‌فرمین پرسید: «واقعاً فکر می‌کنید اوردیا از مونتاگنه شکست می‌خورد؟» آقای لوزانو گفت: «بهتر است بگوییم شما را خر کرد. عجب آدمهای بی‌خاصیتی، و از آن بدتر، احمق.»

کتا گفت: «پس آمالیاست، همان دختری که دوشنبه گذشته کارش را شروع کرد. شاید تو خنگ‌تر از آنی که قیافه‌ات نشان می‌دهد. فکر می‌کنی هیچ‌کس متوجه نمی‌شود؟»

کایو برمودس گفت: «مونتاگنه یا هر کاندیدای مخالف دیگری که بود برنده

می شد. مگر شما پرویی ها را نمی شناسید، دن فرمین. ما مردم غربی هستیم، دوست داریم از بازنده حمایت کنیم، از کسی که قدرت ندارد.»

ایپولیتو گفت: «اینطور نیست، آقای لوزانو، ما نه بسی خاصیت هستیم نه احمق. باید یک نگاهی بیندازید و ببینید ما به چه حالی رهاش کردیم، بعد خودتان می فهمید.»

کتا گفت: «وادرارش کردی قسم بخورد به اورتنسیا نگوید که تو بوده ای که ماجرا را برایش گفته ای. کاری کردی که فکر کند اگر کایو کله خر بفهمد او تو را می شناسد بیرون ش می کند؟»

در همان لحظه در ساختمان باز شد و مردی که فرمان می داد بیرون آمد. از حیاط گذشت، جلو آنها ایستاد، با انگشت به تریفولسیو اشاره کرد: کیف بغلی دن امیلیو، حرامزاده.

کایو بر مودس گفت: «خیلی بد شد که شما کرسی سنا را قبول نکردید. رئیس جمهور امیدوار بود شما رهبر اکثریت توی پارلمان بشوید، دن فرمین.»

«کیف، یعنی من بلندش کردم؟» تریفولسیو ایستاد، به سینه اش کوفت «من، قربان، من؟»

آقای لوزانو گفت: «دو تا احمق. چرا نبردیدش به بیمارستان، احمقها؟» مردی که فرمان می داد گفت: «تو از کسی که شکمت را سیر می کند چیز می دزدی؟ از کسی که بهات کار می دهد، آن هم به کی، به تو دزد معروف؟»

کتا گفت: «تو زنها را نمی شناسی. همین روزها به اورتنسیا می گوید که می شناسد، که تو به سان میگل آوردیش. همین روزها اورتنسیا به کایو کله خر می گوید، همین روزها او به تخم طلا می گوید. و آن روز روزی است که می کشند، آمبروسیو.»

تریفولسیو زانو زده بود، قسم می خورد و می نالید. اما مردی که فرمان می داد گوشش بدھکار نبود: دستور می داد دستگیریش کنند، جنایتکار، لات بی آبرو، کیف، همین حالا. در همان لحظه در ساختمان باز شد و دن امیلیو بیرون آمد: آنجا چه خبر است.

لودوویکو گفت: «بردیمش، اما راهش ندادند، آقای لوزانو، حاضر نبودند مسئولیتش را قبول کنند، فقط مگر شما دستور کتبی بدھید.»  
دن فرمین گفت: «قبل‌اً در این باره صحبت کرده‌ایم، دن کایو. منتهای آرزوی من است که به رئیس جمهور خدمت کنم. اما نمایندگی سنا یعنی تمام وقت را صرف سیاست کردن و این از عهده من برنمی‌آید.»

کتا گفت: «من قصد ندارم حرفی بزنم، هیچ وقت چیزی نمی‌گویم. توی این دنیا به هیچ کاری کار ندارم. تو خودت را به گا... می‌دهی اما نه به علت حرفهای من.»  
کایو برمودس پرسید: «سفرارت را هم قبول نمی‌کنید؟ ژنرال خیلی از خدمات شما راضی است و دلش می‌خواهد این را یک‌جوری نشان بدهد. به سفارارت هم علاقه‌ای ندارید، دن فرمین؟»

تریفولسیو گفت: «بینید چطور به من اهانت می‌کند، دن امیلیو. بینید چه اتهام کثیفی به من می‌زند. کاری کرد که به گریه افتادم، دن امیلیو.»  
دن فرمین خندان گفت: «اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم. قبای قانونگذاری و دیپلومات بودن به من برازنه نیست، دن کایو.»

ایپولیتو گفت: «من نکردم، قربان. خودش به سرش زد، خودش با صورت افتاد، ما اصلاً دستش هم نزدیم، باور کنید، آقای لوزانو.»  
دن امیلیو به مردی که فرمان می‌داد گفت: «این نبود، مرد. حتماً یکی از آن دهاتیهای توی میدان بوده. تو که ایستقدر پست نیستی که جیب مرا بزنی، ها، تریفولسیو، هستی؟»

کایو برمودس گفت: «ژنرال از این که شما خودتان را کنار می‌کشید دلخور می‌شوند، دن فرمین.»

تریفولسیو گفت: «اگر دستم را قطع کنند از این کارها نمی‌کنم، دن امیلیو.»  
آقای لوزانو گفت: «شما دوتا این گره را توی کار انداختید، خودتان هم باید بازش کنید، حرامزاده‌ها.»

دن فرمین گفت: «نه، کنار نمی‌کشم، اشتباه می‌کنید. بالاخره روزی می‌رسد که او دریا زحمات مرا تلافی کند. می‌بینید، چون شما با من رکوراست هستید، من هم با شما صریح صحبت می‌کنم، دن کایو.»

آقای لوزانو گفت: «راحت و بی سرو صدا از اینجا می بردیش، بی سرو صدا و بالحتیاط. یک گوشه کناری پیدا کنید و بیندازیدش همانجا، و اگر کسی بیندتان وای به حالتان، دهستان گائیده است. فهمیدید؟»

دن امیلیو گفت: «سیاه بی سروپا». و همراه مردی که فرمان می داد به درون ساختمان رفت، و اوروندو و مباشر هم کمی بعد رفتند. تلز خندید: گذاشتی هرچه بدوبیراه دلshan می خواست بارت کنند.

کایو برمودس گفت: «شما همیشه این طرف و آن طرف دعوت می کنید، می خواهم دعوتان کنم که یکی از این شبها خانه ما شامی بخورید، دن فرمین». تریفولسیو گفت: «کسی که به من بدوبیراه می گفت نفهمید که هرچه گفت لایق خودش بود».

لودوویکو گفت: «تمام شد، قربان بردمیش بیرون، یک جایی پیدا کردیم و انداختیمیش، هیچ کس ندیدمان».

تلز پرسید: «کیف را تو بلند کردی؟ مرا که نمی توانی خرکنی، تریفولسیو».

دن فرمین گفت: «هر وقت شما بگویید. خوشحال می شوم، دن کایو».

تریفولسیو گفت: «من بلندش کردم، اما نفهمید. خوش داری امشب برویم به شهر؟»

ایپولیتو گفت: «کنار در بیمارستان سان خوان ددبوس، آقای لوزانو، هیچ کس ندیدمان».

کایو برمودس گفت: «من خانه ای در سان میگل گرفته ام، نزدیک هتل بر تولتو. علاوه بر این، نمی دانم شما چیزی شنیده اید یا نه، دن فرمین».

آقای لوزانو گفت: «کی، راجع به چی حرف می زنید؟ هنوز از یادتان نرفته، حرامزاده ها؟»

تلز پرسید: «چقدر پول توی کیف بود، تریفولسیو؟»

دن فرمین گفت: «خب، چرا چیزهایی شنیده ام. می دانید که مردم لیما چه طوطیهایی هستند، دن کایو».

تریفولسیو گفت: «اینقدر فضول نباش، همین که پول مشروب امشب را می دهم خوش باش».

لودوویکو گفت: «آه، بله، بله، البته قربان هیچ کس، هیچ چیز، پاک از یادمان رفته قربان.»

کایو برمودس گفت: «من یک بجهدهاتی ام، با این که یک سال و نیم است که در لیما هستم هنوز آداب و رسوم اینجا را خوب بلد نیستم. راستش این که دودل بودم. می ترسیدم دعوت را رد کنید، دن فرمین.»

ایپولیتو گفت: «من هم همین طور آقای لوزانو، قول می دهم که از یادم رفته. ترینیداد لوپز کی بود؟ اصلاً ندیده امش، اصلاً وجود نداشت. می بینید، قربان؟ هیچی نشده یادم رفته.»

تلز و اوروندو، مست، روی نیمکت میخانه چرت می زند، اما تریفولسیو، به رغم آن همه آبجو و گرمی هوا هنوز هشیار بود. از سوراخهای دیوار میدان کوچک شنی که در نور آفتاب سپیده شده بود دیده می شد، و نیز اتفاقی که رأی دهنگان به درونش می رفند. تریفولسیو داشت به پاسانهایی نگاه می کرد که کتار در اتفاقی ایستاده بودند. در طول روز آنها چندباری به کافه آمده بودند تا آبجو بنوشند و حالا آنجا بودند، با اونیفورمهای سبزشان. از بالای سر تلز و اوروندو نواری از ساحل پیدا بود، دریایی پوشیده از لکه های درخشان علف دریایی. رفتن قایقها را دیده بودند و دیده بودند که در افق گم می شوند. ماهی شور خورده بودند و بعد ماهی و سیب زمینی با آبجو، آبجو فراوان.

دن فرمین گفت: «فکر می کنید من کشیش هستم یا از آن کله خرها. دست بودارید دن کایو. فکر می کنم خیلی جالب است که چنین فتحی کرده اید. خوشحال می شوم که با شما دوتا شام بخورم، هر چند بار که بخواهید.»

تریفولسیو ابری از غبار و وانت قرمز را دید. وانت از میدان کوچک، از میان سگهایی که پارس می کردند گذشت و کنار در میخانه ایستاد و مردی که فرمان می داد از آن پیاده شد. تا حالا خیلی ها رأی داده بودند؟ خیلی خیلی. از سر صبح دارند می روند و می آیند. چکمه پایش بود با شلوار سواری و یک بلوز بافتی: نمی خواست مست ببیندشان، دیگر بسیان بود. و تریفولسیو: اما دوتا آجان آنجا بودند، قربان. مردی که فرمان می داد گفت: نگران آنها نباش. سوار وانت شد و در میان غبار و عوّعو سگها ناپدید شد.

کایو برمودس گفت: «از همه چیز گذشته، شما هم تا حدی مقصريید، آن شب در باشگاه سفارت یادتان هست؟»

کسانی که بعد از رأی دادن از اتفاق بیرون آمده بودند به طرف میخانه آمدند، زن میخانه دار جلوشان را گرفت: به خاطر انتخابات بسته است، مشروب نمی دهیم. پس چرا برای آن مردها بسته نیست؟ پیرزن توضیحی نداد: بیرون؛ والا آجانها را خبر می کرد، مردم قرقکنان دور شدند.

دن فرمین خندید: «البته که یادم هست. اما فکرش را هم نمی کردم کارتان به اينجا بکشد که هدف تیر الهه بشويد، دن کایو.»

وقتی وانت قرمز، اين بار پر از آدم، سر رسید، سایه کلبه های دور میدان ديگر از باريکه های نور درازتر شده بود. تریفولسیو به سوی اتفاق نگاه کرد: گروهی از آدمهایی که می خواستند رأی بدهنند با گنجگاوی به وانت نگاه می کردند، دو پلیس نیز به همان سمت خیره شده بودند. مردی که فرمان می داد به مردها اشاره کرد: راه بيفتید، و آنها از وانت پايين پريندند. رأی گيری همین حالا تمام می شود، چيزی نمانده که صندوقهای رأی را مهر و موم کنند.

دن فرمین گفت: «می دام چرا اين کار را کردي. نه به اين دليل که از من پول می کشيد، نه به اين دليل که ازم حق السکوت می گرفت.»

تریفولسیو، تلز و اوروندو از میخانه بیرون آمدند و جلو مردها راه افتادند. پانزده نفر بودند و تریفولسیو شناختشان: کارگران پنبه پاک کنی، کارگران مزرعه و دو پسر خدمتکار. کفشهای روز یکشنبه، شلوارهای نخی، کلاههای حصیری بزرگ. چشمهاشان سرخ بود، بوی الكل می دادند.

سرهنج اسپينا گفت: «درباره اين مردک، کایو، چه فکر می کنید؟ من فکر می کرم تمام روز و شبیش صرف کار می شده و حالا ببینید چه تکه ای به تور زده. يك زن خوشگل، اينطور نیست، دن فرمین؟»

مثل يك جوخه سرياز از میدان گذشتند و مردمی که توی اتفاق بودند با فشار آرنجها برایشان راه باز کردند. دو نگهبان سر راهشان را گرفتند.

دن فرمین گفت: «برای نامه های بی امضایي بود که درباره زنت برای من

می فرستاد. برای این نبود که انتقام مرا بگیری. می خواستی انتقام خودت را بگیری، بدبخت شرور.»

مردی که فرمان می داد گفت: «اینجا تقلب شده، ما آمده‌ایم اعتراض کنیم.» سرهنگ اسپینا گفت: «من که پاک مبهوت شدم. فکرش را بکنید، این کایوی پیرمرد با زنی مثل او، باور نکردندی است، ها، دن فرمین؟» تلو گفت: «ما زیر بار تقلب نمی‌ریم، زنده‌باد ژنرال او دریا، زنده‌باد دن امیلیو آرووالا!»

یکی از پاسبانها گفت: «ما اینجا کارمان حفظ نظم است، با رأی‌گیری کاری نداریم. اعتراضات را ببرید پیش آنها بیایی که سر میز هستند.» مرد‌ها فریاد زدند: «هورا، آرووالا - او دریا.» سرهنگ اسپینا گفت: «خنده‌دار این است که من بهاش نصیحت کردم. اینقدر کار نکن، یک کمی هم فکر خوشگذرانی باش. و ببینید که چه چیزی برای خودش پیدا کرد، دن فرمین.»

مردم نزدیکتر شده بودند، با آنها آمیخته بودند، و آنها به مردم نگاه می‌کردند، به پاسبانها نگاه کردند و می‌خندیدند. بعد، در اتاق باز شد و مردی کوچک‌اندام بیرون آمد که نگاهی به تریفولسیو انداخت، خیره‌خیره: این سروصدادها برای چی یه؟ کت و کراوات پوشیده بود، عینک داشت و سبیلی کوچک و غرق عرق. مرد با صدایی لرزان گفت: «متفرق شوید، متفرق شوید. رأی‌گیری تمام شده، ساعت شش است. نگهبان، این مردم را بفرست بیرون»

دن فرمین گفت: «فکر می‌کردم من به خاطر این که از رابطه تو با آن زنک باخبر شده بودم بیرونست می‌کنم. فکر می‌کردم با این کاری که می‌کنی من حسابی توی چنگت می‌افتم. حتی می‌خواستی از من حق السکوت بگیری، بدبخت شرور.»

یکی از نگهبانها گفت: «قریان، می‌گویند اینجا تقلب شده.» دیگری گفت: «می‌گویند آمده‌اند اعتراض کنند.»

سرهنگ اسپینا گفت: «ازش پرسیدم کی می‌خواهی زنت را از چینچا بیاری. هیچ وقت. همانجا تو چینچا می‌ماند، همین. ببینید این کایوی دهاتی کارش چه بالا گرفته، دن فرمین.»

مردی که فرمان می‌داد گفت: «بله، درست است، اینها دارند تقلب می‌کنند. دارند کاری می‌کنند که دن‌امیلیو آروالو انتخاب نشود.» «آهای تو چهات شده؟» مرد کوچک‌اندام چشمهاش مثل ماهیتایه باز شده بود. «مگر تو به نمایندگی از آروالو در رأی‌گیری نظارت نداشتی. از کدام تقلب حرف می‌زنی؟ ما که هنوز رأیها را نشمرده‌ایم.»

دن‌فرمین گفت: «بس کن، بس کن، گریه نکن. مگر این جور نبود، مگر این جور فکر نمی‌کردی، مگر دلیل کارت همان که گفتم نبود؟»

مردی که فرمان می‌داد گفت: «ما زیر بار نمی‌ریم. بریم تو.» سرهنگ اسپینا گفت: «هرچه باشد او هم به کمی تغیریح احتیاج داشت. امیدوارم ژنرال از این ماجراه رفیقه‌بازی آشکار خیلی بدش نیامده باشد.» تریفولسیو از یقئه کت مرد گرفت و او را آرام از در دور کرد، دید که زرد شد، حس کرد که می‌لرزد. به دنبال تلز و اوروندو و مردی که دستور می‌داد به داخل اتاقک رفت. توی اتفاک مردی با لباس کار بلند شد و فریاد زد، حق ورود ندارید، پلیس، پلیس. تلز ضربه‌ای به او زد و مرد به زمین افتاد و در همان حال فریاد می‌زد پلیس، پلیس، تریفولسیو بلندش کرد، روی صندلی نشاندش: آرام باش، جانم، جدی نگیر. تلز و اوروندو صندوق رأی را برداشتند و بیرون رفته‌اند. مرد کوچک‌اندام، ترسان به تریفولسیو نگاه می‌کرد: این جرم جنایی است، می‌اندازستان زندان، و صدایش دیگر نیامد.

تلز گفت: «خفه شو تو از من دیسابل پول گرفتی.»

اوروندو گفت: «خفه شو، والا خودمان خفه‌ت می‌کنیم.»

مردی که فرمان می‌داد به پلیس‌ها گفت: «ما زیر بار تقلب نمی‌ریم. این صندوق را می‌بریم پیش هیأت برگزاری انتخابات منطقه.» سرهنگ اسپینا گفت: «اما فکر نکنم بدش بیاید. چون هیچ کار کایو به نظر او بد نمی‌آید. می‌گوید بزرگترین خدمت من به مملکت این بوده که کایو را از توی ولایت بیرون کشیده‌ام و آورده‌ام با خودم کار کند. ژنرال را توی مشتش دارد، دن‌فرمین.»

دن‌فرمین گفت: «خب، خب، بس کن دیگر. گریه نکن بدیخت شرور.»

در وانت تریفولسیو شق ورق نشسته بود. از پتجره دید که مرد ریزه‌اندام و جوانک دارند کنار در کلبه با پلیسها بگومگو می‌کنند. مردم به آنها نگاه می‌کردند، برخی وانت را نشان می‌دادند و برخی می‌خندیدند.

دن فرمین گفت: «بسیار خوب، تو نمی‌خواستی از من حق السکوت بگیری، می‌خواستی کمکم کنی. هر کار که بگوییم می‌کنی، باشد، باشد، اطاعت می‌کنی. اما بس است دیگر، گریه نکن.»

تریفولسیو گفت: «اینقدر معطلی برای همین بود؟ آنجا فقط دو تا آدم طرفدار آقای مندیسابل بود. بقیه فقط زل زده بودند، همین.»

دن فرمین گفت: «تحقیرت نمی‌کنم، ازت نفرت ندارم. باشد، تو به من احترام می‌گذاری، به خاطر من کردی. تا من ناراحت نشوم، باشد. تو بدیخت شرور نیستی، باشد.»

اور وندو گفت: «مندیسابل خیلی به خودش مطمئن بود. نه این که اینجا منطقه اوست، فکر می‌کرد حتماً می‌برد. اما رو دست خورد.»

دن فرمین تکرار کرد: «باشد، تمامش کن دیگر، باشد.»



پلیس اعلامیه‌ها و پارچه‌ها را از دیوارهای سان‌مارکوس کنده و کلمات اعتصاب! اعتصاب! و مرگ بر او دریا را تراشیده بود. دانشجویی در خوابگاه دیده نمی‌شد. افراد پلیس دسته‌دسته اینجا و آنجا و در اطراف نمازخانه بنیانگذاران دانشگاه پراکنده بودند، دو ماشین پلیس در گوشة خیابان آزانگارو ایستاده بودند و گروهی از افراد گارد حمله در زمینهای خالی جنب دانشگاه. سانتیاگو از طول خیابان کولمنا و پلازا سان‌مارتن گذشت. در خیرون دلا اونیون هر بیست قدم پلیسی ایستاده بود، بی‌اعتنای به پیادگان، مسلسل سبکی زیر بازو، ماسک ضد گاز آویخته بر شانه، دسته‌ای نارنجک گاز اشک‌آور به کمر. مردمی که از ادارات بیرون می‌آمدند، بیکارهای دُن‌خوانها با نگاهی بی‌عاطفه یا کنجکاو آنها را ورانداز می‌کردند، اما بدون ترس. در پلازا دو آرماس نیز دو ماشین پلیس ایستاده بود و جلو درهای قصر سربازانی کلام‌خودبه‌سر در کنار نگهبانان قصر با اونیفورم سرخ و سیاه به چشم می‌خوردند. اما آن سوی پل، در ریماک، حتی پلیس راهنمایی هم نبود. پس‌رانی با سیمای جیب‌بران، جیب‌برانی با سیمای مسلولان، زیر تیرهای زنگارگرفته چراغ در خیابان فرانسیسکو پیسا رو سیگار می‌کشیدند، و سانتیاگو از میان بارهایی که مستان سرازپانشناس و گدایان را به بیرون تف می‌کردند، و در کنار کودکان ژنده‌پوش و سگان ولگرد همیشگی پیش می‌رفت. هتل موگولیون مانند کوچه خاکی که در آن قرار داشت باریک و دراز بود. پشت پیشخوان کسی نبود، سرسرای باریک و پله‌ها تاریک بود. در طبقه دوم چهار خط طلایی در اتاق را مشخص می‌کرد که نسبت به چارچوبیش بسیار کوچک بود. سه ضریب آرام به نشان آشنا به در زد و آن را فشار داد، چهره واشنگن، تختخوابی سفری با پتو، بالشی بی‌رویه، دو صندلی، پیش‌بانی کوچک.

سانتیاگو گفت: «مرکز شهر غلغلهٔ پلیس است، امشب منتظر قطع برق هستند.»

واشنگن گفت: «خبر بدی دارم. مارتینس دورگه را وقتی که داشته از دانشکده

مهندسى می آمده دستگیر کرده‌اند.» تکیده بود و زیر چشمانش باد داشت، چندان جدی که آدمی دیگر می‌نمود. «خانواده‌اش به اداره مرکزی پلیس رفته‌اند اما نشده بیینندش.»

تار عنکبوت‌ها از تیرهای سقف آویزان بود، تنها چراغ اتاق بسیار بالا بود و نوری چرکمرده داشت.

سانتیاگو گفت: «حالا آپریستاهای توانند بگویند تنها کسانی هستند که چیزی گیرشان آمده،» لبخند زد، گیج. واشنگن گفت: «باید جایمان را عوض کنیم، حتی جلسه امشب هم خطرناک است.»

«فکر می‌کنی اگر به اش فشار بیارند حرف می‌زند؟» بسته بودندش و هیکلی کوتاه و چهارشانه بندها را می‌کشید و می‌کوبیدش، چهره دورگه کژ و کوژ شده بود و دهانش زوزه می‌کشید.

«آدم از کجا بداند.» واشنگتن شانه بالا انداخت و لحظه‌ای چشمانش را به پایین دوخت. «از این گذشته، من به این مردک توی هتل اعتماد ندارم. امروز بعداز ظهر دوباره می‌خواست اوراق شناساییم را ببیند. یاک دارد می‌آید اینجا و من نتوانستم درباره مارتینس چیزی به اش بگویم.»

«بهترین کار این است که دوتایی فوراً نقشه‌ای بکشیم و از اینجا بزنیم بیرون.» سانتیاگو سیگاری درآورد و روشن کرد، چند پک زد و دوباره بسته سیگار را درآورد و به واشنگتن تعارف کرد. «با این اوضاع و احوال فدراسیون باز هم امشب جلسه دارد؟»

واشنگتن گفت: «باقیمانده فدراسیون. دوازده نماینده که دستشان از عمل کوتاه شده. اما جلسه هست، در دانشکده پزشکی.»

سانتیاگو گفت: «به حال، آنجا می‌ریزند سرمان.» واشنگن گفت: «شاید هم نریزند، دولت لابد می‌داند که اعتصاب امشب تمام می‌شود و می‌گذارد که ما جلسه‌مان را داشته باشیم. متفردها ترسیده‌اند و قصد دارند عقب‌نشینی کنند. ظاهراً آپریستاهای هم همین قصد را دارند.»

سانتیاگو پرسید: «ما باید چه کار کنیم؟»

واشنگتن گفت: «این را حالا باید تصمیم بگیریم. بین، خبرهای کوسکو و آرکیپا. آنجا وضع از اینجا هم بدتر است.» سانتیاگو به کنار تخت رفت و دو نامه را برداشت. اولی از کوسکو بود، خط زمخت و میخی یک زن، امضا، چند خط درهم و یک لوزی. هسته با آپریستاها تماس گرفته بود تا درباره اعتصاب حمایتی بحث کنند، اما پلیس دست پیش را گرفته بود، رفقا، دانشگاه را اشغال کرده بودند و فدراسیون منحل شده بود، دست کم بیست نفر از رفقا دستگیر شده بودند. توهدهای دانشجویی می‌شود گفت بی‌علاقه بودند اما روحیه رفقاء که از سرکوب جسته بودند، به رغم عقب‌نشینی، هنوز خوب بود. با سلام برادرانه. نامه‌ای که از آرکیپا آمده بود، ماشین شده بود، با نواری که نه سیاه بود و نه آبی، بلکه بنفش، امضا هم نداشت خطاب به کسی هم نبود. ما در دانشکده‌های مختلف خوب پیش رفته بودیم و اوضاع ظاهرآ به نفع اعتصاب در سان‌مارکوس بود که پلیس به دانشگاه حمله کرد، هشت نفر از ما جزو دستگیرشدگانند، رفقا: با این امید که هرچه زودتر خبرهای خوبی برایتان بفرستیم. با آرزوی موفقیت.

واشنگتن گفت: «حرکت در تروخیو شکست خورده. بچه‌های ما فقط توانستند به آنها بقیلانند که پیامی حاکی از حمایت اخلاقی بفرستند، این هم که یعنی کشک.» سانتیاگو گفت: «هیچ دانشگاهی از سان‌مارکوس حمایت نمی‌کند و هیچ اتحادیه‌ای از ترامواچیها. پس کاری نمی‌شود کرد جز اعلام لغو اعتصاب.» واشنگتن گفت: «در هر صورت کلی چیز به دست آوردم. و حالا با این زندانیها پرچمی داریم که هر وقت خواستیم مبارزه را دوباره شروع کنیم.» سه ضربه به در خورد، واشنگتن گفت بی‌تو. و هکتور وارد شد عرقزبان با لباس خاکستری.

«فکر می‌کردم دیر کرده‌ام، حالا می‌بینم اولین کسی هستم که رسیدم.» بر صندلی نشست، پیشانی اش را با دستمال پاک کرد، نفس عمیقی کشید و چنان‌که گویی دود سیگار را فرو می‌دهد آن را به اعمق سینه فرستاد. «دسترسی به یک کارگر تراموا هم غیر ممکن است. پلیس مرکز اتحادیه را گرفته. با دوتا آپریستا رفتیم به آنجا. آنها هم تماس‌شان با کمیته اعتصاب قطع شده.»

واشنگتن گفت: «دورگه را وقتی که از دانشکده مهندسی می‌آمده گرفته‌اند.» هکتور به او خیره شد، دستمالش به روی دهان.

«تا وقتی کتکش نزنند و صورتش را!...» صدایش و لبخند زورکی اش ضعیف و محو شد، بار دیگر نفس عمیقی کشید، دستمالش را به جیب گذاشت. حالا دیگر کاملاً جدی بود «پس ما باید امشب اینجا جمع می‌شویم.»

واشنگتن گفت: «یاک می‌آید اینجا، هیچ راهی برای باخبرکردنش نبود. تازه، فدراسیون هم بک ساعت و نیم دیگر جلسه دارد و ما همین قدر وقت داریم که طرح‌هایمان را هماهنگ کنیم.»

هکتور گفت: «چه طرحی؟ منفردها و آپریستها می‌خواهند اعتصاب را الغونه کنند و این منطقی ترین کار است. همه چیز به هم ریخته، ما باید باقیمانده سازمان دانشجویی را نجات بدهیم.»

سه ضربه، سلام رفقا، کراوات قرمز و صدای پرنده‌وار. یاک با شگفتی به اطراف نگاه کرد. «مگر نگفتد ساعت هشت؟ پس بقیه کجا هستند؟» واشنگتن گفت: «مارتینس امروز صبح دستگیر شد. فکر می‌کنی باید جلسه را به هم بزنیم و از اینجا برویم بیرون؟»

چهره کوچک درهم نرفت، چشمانش تعجبی را نشان نداد، فکر می‌کند، حتیماً به این جور خبرها عادت داشت، در خفا زیستن و در ترس. به ساعتش نگاه کرد، لحظه‌ای ساکت ماند، فکر می‌کرد.

سرانجام با نیمخنده زورکی گفت: «اگر امروز صبح دستگیر شده باشد، خطری در کار نیست. تا امشب، شاید هم تا صبح ازش چیزی نمی‌پرسند. به حد کافی وقت داریم، رفقا.»

هکتور گفت: «اما شما بهتر است بروید. خطر برای شما بیشتر از همه است.»

سولورزانو بر درگاه، گفت: «صدات را بیار پایین. از پله‌ها صدات را

می‌شنیدم. پس دورگه را گرفتند. اولین تلفات، آخر، لعنتی.»

واشنگتن پرسید: «سه ضربه را یادت رفت؟»

سولورزانو گفت: «در باز بود. شما هم که داشتید هوار می‌زدید.»

یاک گفت: «دارد هشت و نیم می‌شود. بقیه رفقا کجا هستند؟»

واشنگتن گفت: «خاکوبی قرار بود برود سراغ کارگران نساجی، آیدا با یک نماینده از دانشسرا می‌رفت به دانشکده کاتولیک. باید همین حالا پیداشان شود، شروع کنیم.»

هکتور و واشنگتن روی تخت نشستند، سانتیاگو و یاک روی صندلیها و سولورزانو بر زمین. ما منتظریم رفیق خولیان، سانتیاگو صدا را شنید و یکه خورد، همیشه اسم مستعارت را فراموش می‌کردی، زاوالتا، فراموش می‌کردی که منشی جلسه بودی و قرار بود گزارش جلسه قبلی را بدھی. شتابزده، بی‌آنکه برخیزد با صدایی آهسته گزارش داد.

واشنگتن گفت: «به گزارشها برسیم. لطفاً خلاصه کن و اصل مطلب را بگو.»

سانتیاگو گفت: «اول بهتر است ببینیم به سر آنها چه آمده. من می‌روم تلفن بزنم.»

واشنگتن گفت: «توی هتل تلفن نیست. ناچاری از مغازه‌ای، جایی، تلفن کنی. رفت و آمد هم عاقلانه نیست. فقط نیم ساعت تأخیر دارند، همین حالا پیداشان می‌شود.»

فکر می‌کند، گزارشها، تک‌گوییهای دراز که تشخیص مفعول از فاعل، اطلاعات از تفسیر و تفسیر از کلیشه در آنها مشکل بود. اما این بار سریع و موجز و رک و راست. سولورزانو: انجمن دانشجویان کشاورزی حرکت را رد کرده بود با این دلیل که خیلی سیاسی است، چرا سان‌مارکوس باید در اعتصاب ترامواچیها درگیر شود؟ واشنگتن: رهبران دانشسرا گفتند کاری نمی‌شود کرد، اگر مسأله را به رأی می‌گذاشتند نود درصد با اعتصاب مخالفت می‌کردند، فقط می‌توانیم حمایت اخلاقی بکنیم. هکتور: تماس با کمیته اعتصاب ترامواچیها از زمانی که پلیس مراکز اتحادیه را گرفته قطع شده.

واشنگتن گفت: «کشاورزی کنار رفته، مهندسی کنار رفته، دانشسرا کنار رفته، از دانشگاه کاتولیک هم خبری نداریم. دانشگاههای کوسکو و آرکپیا اشغال شده‌اند و تروخیو عقب مانده. این خلاصه وضع بود. تقریباً تردیدی نیست که امشب در فدراسیون پیشنهاد لغو اعتصاب مطرح می‌شود. یک ساعت وقت داریم که درباره موضع خودمان تصمیم بگیریم.»

فکر می‌کند، ظاهراً قرار نبود بحث شود، گویا همه موافق بودند. هکتور: حرکت به سیاسی شدن بدنهٔ دانشجویی کمک کرده بود، حالا بهترین کار کنار کشیدن بود قبل از آنکه فدراسیون از بین برود. سولورزانو: لغو اعتصاب، بله، اما فقط برای این که بلا فاصله برای حرکت دیگر آماده شوند، حرکتی قویتر و همانگشت. سانیاگو: بله، و یک مبارزه فوری برای آزادی دانشجویان دستگیر شده. واشنگتن: با تجربه‌ای که به دست آوردم و درسی که از این روزهای مبارزه گرفتم، بخش دانشجویی کائوئید، امتحانش را گذرانده بود، او هم موافق با لغو اعتصاب بود تا بتوانند نیروهایشان را دوباره سازمان بدهند.

یاک گفت: «رقا می خواستم چیزی بگویم». صدایش ضعیف بود اما نه مردّ. وقتی که بخش تصمیم به حمایت از اعتصاب کارگران گرفت، ما این مسائل را می‌دانستیم.»

ما چه را می‌دانستیم؟ این که اتحادیه‌ها خائن بودند، چون رهبران واقعی کارگران مرد بودند یا در زندان یا در تبعید بودند، این که با اعتصاب سرکوب می‌آید و دستگیرها و این که سایر دانشگاهها به سانمارکوس پشت می‌کنند. چیزی که نمی‌دانستیم، چیزی که پیش‌بینی نمی‌کردیم، رقا، چه چیزی بود؟ دست کوچکش کنار صورت تو بالا و پایین می‌رفت، زاویتا، صدای ضعیف و نرم‌ش تأکید داشت، تکرار می‌کرد، متقاعدکننده بود. این که اعتصاب تا این حد موفقیت‌آمیز می‌شد و دولت را وامی داشت که نقاب از چهره بردارد و وحشیگری خودش را روز روشن به همه نشان بدهد. اوضاع بد پیش می‌رفت؟ با اشغال سه دانشگاه و دستگیری دست‌کم پنجاه دانشجو و رهبران کارگران، اوضاع بد پیش می‌رفت؟ با قطع برق در خیرون دلا اونیون و این که روزنامه‌های بورژوازی ناچار شده بودند از سرکوب بنویسد، بد؟ برای اولین بار حرکتی با این وسعت علیه اوردیا، یک شکاف، برای اولین بار بعد از آن همه سال دیکتاتوری بی‌وقفه و یکپارچه. بد، بد؟ چنین حرفی در آن لحظه نادرست نبود؟ آیا درست‌تر این نبود که سعی کنند جنبش را گسترش بدهند و رادیکالیزه کنند؟ بهتر نبود که اوضاع را از دیدگاه انقلابی ببینند و نه رفورمیستی، رقا؟ ساکت شد و آنها ناراحت به او و به هم نگاه کردند.

سرانجام سولورزانو گفت: «اگر آپریستها و منفردها توافق کرده باشند که اعتصاب را لغو کنند، کاری از دست ما برنمی‌آید».  
یاک گفت: «رفقا، می‌توانیم بجنگیم.»  
و در باز شد، فکر می‌کند، و آنها وارد شدند، آیدا خیلی سریع به وسط اتاق آمد، خاکوبو عقب ایستاد.

واشنگتن گفت: «خوب رسیدید، داشتید نگرانمان می‌کردید.»  
«خاکوبو در اتاق را قفل کرده بود و نمی‌گذاشت به دانشگاه کاتولیک بروم.»  
در رشته‌ای از کلمات، فکر می‌کند، انگار هرچه را می‌خواست بگوید از بر کرده بود  
«خودش هم که مأمور بود بروд کارگران نساجی را ببیند نرفت. من تقاضای اخراجش را دارم.»

کارلیتوس گفت: «حالا می‌فهمم چرا این همه سال از کله‌ات بیرون نرفته.»  
میان دو صندلی ایستاده بود، درست زیر نور چراغ، مشتش فشرده، چشمانتش فراخ، نفسهاش سنگین. آنها نگاهش می‌کردند، بی حرکت، آب دهانش را قورت می‌دادند، هکتور غرق عرق شده بود. نفسهای سنگین آیدا کتاب تو بود، زاویتا، سایه‌اش بر کف اتاق می‌لرزید. گلویت خشک بود و لب می‌گردید، قلبت تند می‌زد.  
واشنگتن گفت: «خوب رفقا، بباید، ما داشتیم...»

«علاوه بر این، چون به اش گفتم که دیگر نمی‌خواهم باهاش باشم می‌خواست خودکشی کند.» پریده‌رنگ، فکر می‌کند، چشمانتش فراخ، کلمات را چنان از دهان پرتاپ می‌کرد که انگار زبانش را می‌سوزاندند. «ناچار شدم به اش حقه بزنم تا بگذارد ببایم. من تقاضای اخراجش را دارم.»

سانتیاگو گفت: «انگار زمین زیر پام باز شد. نه به این دلیل که او با آن حرفها آمده بود آنجا. جلو چشم همه، به خاطر همچو دعوایی، کارلیتوس، ماجراهی در قفل کردن و تهدید به خودکشی و این حرفها.»

سرانجام وشنگتن گفت: «حرف تمام شد؟»  
کارلیتوس خندید: «تا آن روز فکرش را هم نمی‌کردی که با هم می‌خوابند. فکر می‌کردی چشم توی چشم هم می‌نشینند دست هم را می‌گیرند و شعرهای مایاکوفسکی و ناظم حکمت را می‌خوانند، زاویتا.»

حالا همه در جای خود وول می خوردند، هکتور چهره‌اش را خشک می‌کرد، سولورزانو به سقف خیره شده بود، چرا جلو نمی‌آمد و چیزی نمی‌گفت، آن پشت گنگ و لال ایستاده بود چه کند. آیدا هنوز کثار تو ایستاده بود، زوالیتا، دستش دیگر بسته نبود، باز شده بود، یک حلقة نقره‌اندود با حروف اول اسمش بر انگشت کوچکش بود، ناخنها یش مثل ناخن مردها کوتاه بود. سانتیاگو دست بلند کرد و واشنگتن با اشاره‌ای اجازه صحبت داد.

«کمتر از یک ساعت به جلسه فدراسیون مانده و ما هنوز به توافقی نرسیده‌ایم.» فکر می‌کند، ترسان از این فکر که الان صدایم می‌گیرد «قصد داریم وقتمن را صرف مسایل شخصی بکنیم؟»

حرفش را تمام کرد، سیگاری روشن کرد، کبریت از دستش به کف اتاق افتاد، همچنان روشن، و او پا بر آن نهاد. چهره‌های دیگران را دید که کمک از تعجب به در می‌آمد. برافروخته می‌شد. نگران، خسته، نفسهای آیدا هنوز آنجا بود.

واشنگتن گفت: «البته ما به مسایل شخصی کاری نداریم. اما آیدا خبرهای جدی برایمان آورده.»

سکوتی گزند، فکر می‌کند، گرمایی ناگهانی که آرامش را می‌گرفت و راه نفس می‌بست.

هکتور که دستمالش را جلو دهان گرفته بود گفت «برای من مهم نیست که دو تا از رفقا دعوا کنند. در را به روی هم قفل کنند. یا خودکشی کنند. اما می‌خواهم بدایم مسئله کارگران نساجی به کجا کشید، دانشگاه کاتولیک چه شد. اگر رفایی که قرار بود به آنجا بروند نرفته‌اند، به نظر من باید توضیح بدهنند.» صدای پرنده‌وار زمزمه کرد: «این رفیقمان که توضیح داد. بگذارید رفیق دیگرمان هم حرفش را بزند و تمامش کنیم.»

چشمها به سوی در برگشت، به سوی گامهای آرام خاکوبو و پرهیب خاکوبو کثار آیدا. لباس آبی رنگش چروک داشت، دامن پیرهنش از شلوار بیرون زده بود، دگمه‌های کتش باز و کراواتش شل و ول.

«هرچه آیدا گفت درست است، اختیارم دست خودم نبود.» سر هر کلمه تپق می‌زد، فکر می‌کند، کج و راست می‌شد، مثل مستها. «گیج شده بودم، ضعف بود،

بحران بود. شاید این روزهای آخر و بی خوابی، رفقا. هر تصمیمی که بخش بگیرد قبول می‌کنم.»

سولورزانو پرسید: «تو نگذاشتی آیدا به دانشگاه کاتولیک برود. درست است که سر قرارت با کارگران نساجی حاضر نشدی و سعی کردی نگذاری آیدا به جلسه بیاید؟»

«نمی‌دانم چهام شده، نمی‌دانم چهام شده.»

چشمانش هراسزده، فکر می‌کند، رنج دیده و نگاهش دیوانه‌وار. «من از همه تقاضای عفو دارم. می‌خواهم این بحران را بگذرانم، کمک کنید، رفقا. هرچه این رفیقمان گفت، هرچه آیدا گفت درست بود. هر تصمیمی را قبول می‌کنم، رفقا.»

حرفش را تمام کرد، به سمت در پس نشست و سانتیاگو دیگر ندیدش. آیدا، دوباره تنها، دستهایش کبود از فشار. پیشانی سولورزانو چین برداشت، او برخاسته بود.

«می‌خواهم رک و راست هرچه را فکر می‌کنم بگویم،» چهره‌اش از خشم دگرگون شد، فکر می‌کند، صدایش نشان از سرخوردنی داشت. «من به نفع اعتصاب رأی دادم چون استدلالهای خاکوبو قائم کرد. او از همه ما پرشورتر بود، به همین دلیل برای عضویت در فدراسیون و کمیته اعتصاب انتخابش کردیم. من ناچارم به یاد بیارم که همان وقت که رفیق خاکوبو داشت خود پرستانه عمل می‌کرد، آنها مارتینس را دستگیر کردند. فکر می‌کنم باید چنین انحرافی را مجازات کنیم. ارتباط با کارگران نساجی، دانشگاه کاتولیک، در این لحظات، خب، چیزی را که خودتان می‌دانید، چرا بگویم. چنین چیزی قابل تحمل نیست، رفقا.»

هکتور گفت: «البته مسأله جدی است، البته اشتباه بزرگی مرتکب شده. اما حالا وقت نداریم سولورزانو. فدراسیون نیم ساعت دیگر جلسه دارد.»

«رفقا این جور وقت تلف کردن دیوانگی است.» صدای پرنده‌وار، برآشفته، بی‌قرار، دست کوچکش بلند شده. «باید این مسأله را فعلًاً کنار بگذاریم و به موضوع بحث برگرددیم.»

سانتیاگو گفت: «پیشنهاد می‌کنم این بحث به جلسه آینده موکول شود.» واشنگتن گفت: «قصد ندارم کسی را برجام، اما خاکوبو نباید توی این جلسه باشد. فکر نمی‌کنم دیگر بشود به اش اعتماد کرد.»

سانتیاگو گفت: «پیشنهاد مرا به رأی بگذار، حالا تویی که داری وقت تلف می‌کنی، واشنگتن داری اعتصاب و فدراسیون را فراموش می‌کنی تا درباره خاکوبو بحث کنی؟»

یاک تأکید کرد، با التماس: «رفقا یادتان باشد که وقت دارد می‌گذرد.» واشنگتن گفت: «بسیار خوب، رأی می‌گیریم. خاکوبو چیز دیگری داری که بگویی؟»

گامها، پرهیب، دستهایش را از جیب درآورده بود و آنها را در هم می‌پیچید. چند تکه موی خرمایی گوشها یش را می‌پوشاند، چشم‌مانش دیگر مانند زمانی که بحث می‌کرد مطمئن و کنایه‌زن نبود، فکر می‌کند، تمامی نماد و نمودش نشانده‌شده شکست و تحقیر بود.

سانتیاگو گفت: «فکر می‌کردم تنها چیزی که توی دنیا داشت بخش بود و انقلاب. و یکباره همه چیز دروغ شده بود، کارلیتوس. گوشت و خون هم بود، مثل من و تو.»

«من می‌فهمم که چرا تردید دارید، چرا دیگر به من اعتماد نمی‌کنید.» به لکت افتاد «آماده‌ام انتقاد از خود بکنم، هر تصمیمی را می‌پذیرم. فرصت دیگری به من بدهید تا به شما نشان بدهم، بهرغم همه اینها، رفقا.»

واشنگتن گفت: «بهتر است وقتی رأی می‌دهیم تو توی اتاق نباشی.» سانتیاگو نشنید که در را باز کند، فهمید که رفته است، وقتی که نور موجی زد و سایه‌ها بر دیوار جنبیدند. برخاست، بازوی آیدا را گرفت و صندلی را نشانش داد. آیدا نشست. دستش بر زانو، فکر می‌کند، مژگان سیاهش نمناک، موهایش اشغته بر گردگردن، و گوشها یش چنان که گفتی سردهش بود. تنها اگر دستت بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و آن گردن را لمس می‌کرد، نوازش می‌کرد و آن گیسو را می‌کشید و اگر انگشتانست در آن گیسو می‌پیچید و آرام می‌کشید و رهایش می‌کرد و باز می‌کشید: آه، زاویتا.

واشنگتن گفت: «اول درباره درخواست آیدا رأی می‌گیریم. کسانی که با اخراج خاکوبو از بخش موافقند دستشان را بلند کنند.»

سانتیاگو گفت: «من قبلًا پیشنهاد داده بودم. اول باید درباره پیشنهاد من رأی بگیری.»

اما واشنگتن و سولورزانو هیچ نشده دستهاشان را بلند کرده بودند، همه آیدا را نگاه می‌کردند، سرش پایین بود، دستهایش بی‌حرکت روی زانو.  
سولورزانو کم‌وبیش با فریاد گفت: «تو به نفع چیزی که خودت پیشنهاد کردی رأی نمی‌دهی؟»

آیدا زیر گریه زد: «عقیده‌ام عوض شد. رفیق یاک حق دارد. باید این بحث را به تعویق بیندازیم.»

صدای پرنده‌وار گفت: «باورنکردنی است. اینجا چه خبر است، چه شده؟»  
سولورزانو گفت: «دستمان انداخته‌ای؟ این چه بازی است که درآورده‌ای آیدا؟»

آیدا بی‌آکه سرش را بلند کند زمزمه کرد: «عقیده‌ام عوض شد.»  
صدای پرنده‌وار گفت: «آه، مرده‌شور. ما کجا هستیم، این چه بازی است؟»  
واشنگتن گفت: «خوب دیگر این مسخره‌بازی را تمام کنیم. کسانی که موافق به تعویق انداختن این بحث هستند.»

یاک، هکتور و سانتیاگو دستهاشان را بلند کردن و چند لحظه بعد آیدا هم چنان کرد. هکتور می‌خندید، سولورزانو چنان دلش را گرفته بود که انگار دارد می‌ترکد، صدای پرنده‌وار تکرار می‌کرد، این بازیها یعنی چه.  
کارلتیوس گفت: «زناها واقعاً یک چیزی هستند. دخترهای تلفنی، کمونیستها، طبقهٔ متوسط، همه‌شان چیزی دارند که ما نداریم. شاید اگر همچنین باز بودیم وضعمان بهتر بود، زاوایتا. درگیر چیزی می‌شدیم که می‌شناختیمش نه با این جانورهای عجیب و غریب.»

واشنگتن گفت: «پس خاکوبو را صدا کن، بازی تمام شد. حالا به مسئله جدیمان برسیم.»

سانتیاگو چرخی زد: در باز، چهرهٔ حیرت‌زدهٔ خاکوبو که ناگهان در اتاق پیدا شد.  
«سه ماشین پلیس دم در است.» زمزمه کرد. بازوی سانتیاگو را گرفت. «کلی پلیس، با یک افسر.»

صدای پرنده‌وار گفت: «در را بیند، آن لعنتی را بیند.»  
همه ایستاده بودند، خاکوبو در را بسته بود و پشت آن ایستاده بود.

واشنگتن گفت: «در را محکم نگهدار.» به همه نگاه کرد، سکندری خورد.  
کاغذها، نامه‌ها، «در را نگهدار قفل ندارد.»

هکتور، سولورزانو و یاک رفته بود که خاکوبو و سانتیاگو که در را گرفته  
بودند و همه‌شان دست در جیب کردند. واشنگتن خم شده بر میز کنار تخت کاغذها را  
پاره می‌کرد و در پیشابدان می‌ریخت. آیدا دفترچه‌ها و تکه‌های کاغذ را که دیگران به  
او می‌دادند به واشنگتن رد می‌کرد، با پنجه پا فاصله میان در و تخت خواب را  
می‌رفت و می‌آمد. پیشابدان هیچ نشده غرق شعله بود. صدایی از بیرون نمی‌آمد،  
همه گوشهاشان را به در چسبانده بودند. یاک از کنار آنها رفت، چراغ را خاموش کرد و  
سانتیاگو در تاریکی صدای سولورزانو را شنید: نکند دارند کلک می‌زنند؟ شعله  
کوچک پیشابدان بالا و پایین می‌رفت، سانتیاگو در فاصله‌های منظم چهره واشنگتن  
را می‌دید که در آتش می‌دمد. کسی سرفه زد و صدای پرنده‌وار امر به سکوت داد و  
دو نفر با هم به سرفه افتادند.

هکتور زمزمه کرد: «دود خیلی زیاد شده. باید پنجره را باز کنیم.»  
پرهیبی از در جدا شد و خود را به سمت دریچه سقف کشید اما دستش به آن  
نرسید. واشنگتن از کمرش گرفت و بلندش کرد و وقتی پنجره باز شد هوای تازه به  
اتاق هجوم آورد. شعله خاموش شده بود و حالا آیدا داشت پیشابدان را به خاکوبو  
می‌داد که واشنگتن دوباره بلندش کرده بود و گرفتش و از پنجره بیرون برد. واشنگتن  
چراغ را روشن کرد: چهره‌های درهم، چشمها گودافتاده، دهانهای خشک. یاک اشاره  
کرد که در را ول کنند و بنشینند. چهره‌اش چروکیده بود، دندانهایش پیدا بود، در  
یکدم سالخورده شده بود.

یاک گفت: «هنوز خیلی دود هست. همه سیگار بکشند.»  
سولورزانو لندید: «کلک بوده. هیچ سروصدایی نیست.»  
سانتیاگو و هکتور سیگار تقسیم کردند، حتی آیدا که سیگار  
نمی‌کشید، روشن کرد. واشنگتن کنار در ایستاده بود و از سوراخ کلید دید  
می‌زد.

«مگر نمی‌دانید که همیشه باید کتابهای درسی تان همراهتان باشد.» یاک بود  
که حرف می‌زد، دست کوچکش به گونه‌ای عصبی بالا و پایین می‌رفت «ما جمع

شده‌ایم که درباره مسایل دانشگاه حرف بزنیم، سیاسی نیستیم، به سیاست کاری نداریم. کائوئید اصلاً وجود ندارد، بخشن وجود ندارد. شما از هیچ چیز خبر ندارید.» «دارند می‌آیند بالا» واشنگتن این را گفت و از در کنار کشید.  
صدایی گوش آزار گفت: «چند نفر می‌خواهند شما را ببینند، آقا. می‌گویند کار فوری دارند.»

آیدا و خاکوبو کنار هم بودند، فکر می‌کنند، خاکوبو دست بر شانه آیدا گذاشته بود. واشنگتن گامی به سوی در برداشت، اما در خود باز شد و ضربه‌ای ناگهانی غافلگیرش کرد: هیکلی سکندری خوران به درون افتاد، دیگران جست‌زنان، فریادکنان، تپانچه‌ها روی به آنان، یکی فحش می‌داد، دیگری نفس نفس می‌زد.  
واشنگتن گفت: «چه می‌خواهید؟ چرا این جور سرزده مثل...؟» مردی کوتاه که کلاه بر سر و کراوات آبی داشت گفت: «هر که اسلحه دارد بیندازد روی زمین. دستها بالا، بگردیدشان.»  
واشنگتن گفت: «ما دانشجوییم، ما...»

اما پلیسی هلش داد و او ساکت شد. سرتاپاشان را گشتند، وادرشان کردند که با دستهای بالا گرفته صف بکشدند. در خیابان دو پلیس با مسلسل سبک و عده‌ای تماشاگر ایستاده بودند. از هم جداشان کردند، سانتیاگو را با هکتور و سولورزانو توی یک اتومبیل کردند. روی صندلیها افرادی نشسته بودند، آن که پشت فرمان بود بنا میکروفون کوچکی صحبت می‌کرد. اتومبیل حرکت کرد: پل سنگی، تاکنا، ویلسون، خیابان اسپانیا. دم دروازه مرکز فرماندهی پلیس ایستاد، مردی با لباس شخصی چیزی با نگهبانان زمزمه کرد و به آنها گفتند که پیاده شوند. راهرویی بنا درهای کوچک باز، میزها، پلیس و مردانی با لباس شخصی، با پیراهن، یک پلکان، راهرویی دیگر که ظاهراً کفی موزائیک پوش داشت. دری که باز شد، پرید تو، درسته شد و صدای ناچیز کلید. اتفاقی کوچک که به اتاق انتظار وکلا شبیه بود، با نیمکتی کوچک کنار دیوار. ساکت بودند، به دیوارهای ترک خورده نگاه می‌کردند، به کف برق اتاق و به چراغ مهتابی.

سانتیاگو گفت: «ساعت ده. جلسهٔ فدراسیون شروع شده.» هکتور گفت: «البته اگر همهٔ نمایندگان دیگر هم اینجا نباشند.»

آیا خبرها فردا پخش می‌شد، آیا پدرش در روزنامه‌ها از جریان باخبر می‌شد؟ شبی بی‌خواب در خانه را تصور می‌کردی، زاوایستا، شیونهای مادرت، آشوب و همهمه. دویدن به سوی تلفن، و میهمانها، و راجحی تنه در محله و تفسیرهای ترقه. آمبروسیو می‌گوید، آره پسر، آن شب خانه عین دیوانه‌خانه شده بود. و کارلیتوس: لابد احساس لینی بودن می‌کردی، و یک مرتبه یک دورگه بند را آب داد و از خواب و خیال کشیدت بیرون. به جای هر چیز ترسیده بودم، کارلیتوس. پاکت سیگارش را درآورد، فقط برای سه نفرشان سیگار داشت. بی‌هیچ حرف سیگار می‌کشیدند، هم‌زمان دود را فرو می‌بردند و بیرون می‌دادند. وقتی صدای خفه کلید را شنیدند، تمهیگارها رازیز پا له کردند.

«کدام‌تان سانتیاگو زاوی‌است؟» این را چهراه‌ای جدید از دم در گفت. سانتیاگو برخاست. «بسیار خوب، بنشین.»

چهره در تاریکی فرو رفت، دوباره صدای کلید.

هکتور زمزمه کرد: «معلوم می‌شود که اسمت را دارند.»

سولورزانو گفت: «معلوم می‌شود اول از همه می‌روی بیرون. با فدراسیون تماس بگیر. باید قیامت به پا کنند. به خاطر یاک و واشنگتن، بیشتر از همه دخل آنها آمده.»

سانتیاگو پرسید: «دیوانه شده‌ای؟ چرا باید اول مرا ول کنند؟»

سولورزانو با خنده کوتاهی گفت: «به خاطر خانواده‌ات، آنها حتماً اعتراض می‌کنند، قیامت به پا می‌کنند.»

سانتیاگو گفت: «خانواده‌ام هیچ کاری نمی‌کنند، احتمالاً اگر بفهمند من قاتی این...»

هکتور گفت: «تو قاتی هیچ چیز نبودی، یادت نرود.»

سولورزانو گفت: «شاید با این دستگیریها بقیه دانشگاهها یک کاری بکنند.» روی نیمکت نشسته بودند، حرف می‌زدند، به دیوار مقابل یا به سقف نگاه می‌کردند. هکتور بلند شد، شروع کرد به بالا و پایین رفتن، گفت پایش خواب رفت. سولورزانو یقه کش را بالا زد و دستهایش را در جیب کرد: سرد است، نیست؟ سانتیاگو پرسید: «فکر می‌کنید آیدا را هم آوردنده همین جا؟»

سولورزانو گفت: «احتمال دارد ببرندش به چوریوس، به رندان زنان. تازه ساخته شده، با سلوشهای انفرادی.»

هکتور گفت: «وقت تلف کردن سر دعوای عشق احمقانه بود. ماجراجی خنده‌داری بود.»

سولورزانو گفت: «ماجرای گریه‌آوری بود. با این ادعاها باید از این نمایشنامه‌های سوزناک بسازند، توی فیلمهای مکزیکی بازی کنند. در را روت قفل می‌کنم، خودم را می‌کشم، باید از بخش بیرونی کنند، نه نباید. با این ادعاشان باید شلوارشان را بکشی پایین و چندتا در کونی حسابی به این بچه‌بورژواها بزنی، آخ، مرده‌شورشان ببرد.»

هکتور گفت: «فکر می‌کردم رابطه‌شان با هم خوب است. تو می‌دانستی که با هم اختلاف دارند؟»

سانتیاگو گفت: «من از چیزی خبر نداشتم. این اواخر زیاد نمی‌دیدمشان.»

سولورزانو گفت: «خانم من اوقاتش تلغی است، گور پدر اعتصاب و حزب، من می‌خواهم خودم را بکشم. راستی چرا با هم از این نمایشنامه‌های سوزناک نمی‌سازند، گهشان بگیرند.»

هکتور لبخند زد: «رقا ماجراهای کوچولوی دلشان را هم دارند.»  
سانتیاگو گفت: «شاید مارتینس را به حرف آورده باشد. شاید کتکش زده باشند و...»

سولورزانو گفت: «سعی کن به روی خودت نیاری که می‌ترسی. اگر نتوانی وضع بدتر می‌شود.»

سانتیاگو گفت: «شاید تویی که می‌ترسی.»

سولورزانو گفت: «علوم است که می‌ترسم. اما ترسم را با پریدن رنگ شان نمی‌دهم.»

سانتیاگو گفت: «دلیلش این است که اگر رنگت هم بپرد کسی متوجه نمی‌شود.»

سولورزانو خنديد: «این هم از مزاياي دورگه بودن است. دلخور نشو، مرد.»

هکتور نشست، یک سیگار داشت که سه نفری پُک پُک کشیدند.

سانتیاگو پرسید: «اسم مرا از کجا می‌دانستند؟ این مردک چرا سروکله‌اش پیدا شد؟»

سولورزانو گفت: «چون تو از خانواده محترمی هستی قصد دارند دو تا قلوه توی شراب برات سرخ کنند تا احساس غربت نکنی.» و خمیازه کشید «خب، من که دارم خسته می‌شوم.»

کنار دیوار چمباتمه زد و چشمهاش را بست. بدن نیرومندش، پوست خاکسترگونش، بینی پهنش، فکر می‌کند، موهای سیخ سیخش، و بار اول بود که دستگیر می‌شد.

سانتیاگو پرسید: «ما را با مجرمین معمولی یک جا می‌اندازند؟» هکتور گفت: «اما دارم این طور نباشد. من که خوش ندارم جیب‌برها به‌ام تجاوز کنند. بین این رفیقمان چه خوب خواهد. خوب فکری کرده. بیا کمی راحت کنیم، ببینیم خوابمان می‌برد یا نه.» سرهاشان را به دیوار تکیه دادند، چشمهاشان را بستند. لحظه‌ای بعد صدای قدمهایی را شنید و چشم به در دوخت. هکتور هم بلند شده بود. صدایی خفه، چهره پیشین.

«زاوالا با من بیا. آره، فقط تو.»

با مردکوتاه بیرون رفت، و آنگاه که از اتاق خارج می‌شد چشمان سولورزانو را دید که باز بود، سرخ شده بود. راهرویی پر از در، پله‌ها، تالاری موزائیک پوش که پست و بلند بود، نگهبانی با تفنگ کنار پنجره. مرد، دست در جیب، کنارش راه می‌رود، نشانه‌های فلزی که نمی‌تواند بخواندشان. برو اینجا، شنید، و تنها بود. اتفاقی بزرگ، کم و بیش تاریک: میزی با لامپی کوچک بدون سرپوش، دیوارهای لخت، عکسی از او دریا پیچیده در حمامیل رئیس جمهوری، مثل بچه‌ای با پیشیند. پس کشید، ساعتش رانگاه کرد، دوازده و نیم، جلو رفت و گامهاش را سست، میل شدید به شاشیدن. لحظه‌ای بعددر باز شد. سانتیاگو زاوالا؟ صدایی پرسید، بی‌آنکه چهره‌ای پدیدار باشد. بله، قربان، خودشه. گامها، صداها، نیمرخ دن فرمین که از مخروط نور لامپ گذشت، آغوش گشاده. چهره‌اش بر چهره من، فکر می‌کند.

«حالت خوبه لاگرو؟ کاریت که نکرده‌اند، لاگرو؟»

«هیچی پدر. نمی‌دانم چرا به اینجا آوردم، من کاری نکرده‌ام، پدر.»  
دن فرمین در چشمانش خیره شد، دوباره بغلش کرد، باز ولش کرد، تیمخندي  
بر لب، به سوی میز برگشت که کس دیگری پشت آن نشسته بود.  
«بفرمایید، دن فرمین» فقط صورتش پیدا بود، کارلیتوس، صدایی بی‌حالت،  
بنده‌وار «این هم پسرتان و وارثتان، صحیح و سالم.»  
«این جوان از دردرس درست کردن برای من خسته نمی‌شود.» مرد بیچاره  
می‌کوشید رفتارش طبیعی باشد و حرکاتش نمایشی شده بود، حتی خنده‌دار شده  
بود، کارلیتوس: «به شما حسادت می‌کنم که بچه ندارید، دن کایو.»  
«وقتی آدم کمکم پیر می‌شود.» بله، کارلیتوس، شخص کایو برمودس بود  
«دلش می‌خواهد کسی را داشته باشد که وقتی خودش دیگر توی دنیا نیست جایش  
را بگیرد.»

دن فرمین خنده‌ای زورکی سر داد، بر گوشۀ میز نشست، و کایو برمودس  
برخاست: این جور آدمی بود، آنجا بود. چهره‌ای خشک، چرم‌مانند، بسی روح.  
دن فرمین نمی‌خواستند بشینند؟ نه، دن کایو، همین طوری راحت بود.  
«جوان، ببین خودت را گرفتار چه افتضاحی کردی.» دوستانه، کارلیتوس،  
انگار که متأسف بود. «وقت را به جای اینکه صرف درس خواندن بکنی در سیاست  
تلف می‌کنی.»

سانتیاگو گفت: «من توی سیاست نیستم. با چندتا از دوستانم بودم، کاری  
نمی‌کردیم.»

اما برمودس خم شده بود تا سیگاری به دن فرمین تعارف کند و این یکی هم  
بی معطلي با لبخندی مصنوعی، یک دانه اینکا برداشت، همان آدمی که فقط  
چستر فیلد می‌کشید و از توتون تند بدش می‌آمد، کارلیتوس، و آن را گذاشت گوشۀ  
لبش. پک محاکمی زد و به سرفه افتاد، خوشحال بود کاری می‌کند که  
دست و پاچگی اش را پنهان کند. کارلیتوس، آن بیقراری و حشتناکش را. برمودس به  
حلقه‌های دود نگاه می‌کرد، ملول، و ناگهان چشمش به سانتیاگو افتاد:  
«اشکالی ندارد که یک جوان، عاصی باشد، پر جنب و جوش باشد.» انگار که  
داشت توی یک محفل عمومی پرت و پلا سرهم می‌کرد، کارلیتوس، انگار که به

حریفه‌ای که می‌زد اهمیت می‌داد. «اما توطئه کردن با کمونیستها مسأله دیگری است. نمی‌دانی کمونیسم غیر قانونی است؟ فکرش را بخن که اگر قانون امنیت داخلی درباره‌ات اجرا می‌شد چه به روزگارت می‌آمد.»

قانون امنیت داخلی شامل چندتا بچه فینی که خودشان هم نمی‌دانند چه می‌کنند نمی‌شود، دن کایو». با خشمی فروخورده، کارلیتوس، بی‌آنکه صدایش را بلند کند، جلو خودش را می‌گرفت که او را خوک، نوکر، صدا نکند.

«دن فرمین، خواهش، می‌کنم.» انگار که جا خورده بود، کارلیتوس، انگار که کسی شوخی اش را نفهمیده بود. «بچه فینی‌ها که خیر، آن هم پسر کسی مثل شما که دوست دولت هستید.»

«سانتیاگو پسر سرتقی است، خودم این را خوب می‌دانم.» لبخند زد و جدی شد، کارلیتوس، با هر کلمه که می‌گفت لحنش عوض می‌شد. «اما شما هم اغراق نکنید، دن کایو، پسر من اهل توطئه نیست، تا چه رسد به توطئه با کمونیستها.»

«بگذارید خودش برایمان بگوید، دن فرمین» دوستانه، چاپلوسانه، کارلیتوس. «توی آن هتل کوچک در ریماک چه می‌کرده، بخش چی‌یه، کائوئید چی‌یه. بگذارید خودش این اسمها را توضیح بدهد.»

قلاجی دود بیرون داد، اندوهناک بر حلقه‌های دود خیره شد.

«در این مملکت کمونیستها اصلاً وجود ندارند، دن کایو.» سرفه و خشم حرف‌زدنش را دشوار می‌کرد، کارلیتوس، با غیط سیگارش را زیر پا له کرد.

«تعدادشان زیاد نیست، اما مایه دردرسند.» انگار که من از اتاق رفته بودم، انگار که من اصلاً آنجا نبودم. «یک روزنامه پلی‌کپی به اسم کائوئید درمی‌آرند. پر از مطالب رشت درباره ایالات متحده، رئیس جمهور و من. یک دوره کاملش را دارم و یک وقت نشاتان می‌دهم.»

سانتیاگو گفت: «این روزنامه به من ربطی ندارد. من یک کمونیست هم توی سان‌مارکوس نمی‌شناسم.»

«می‌گذاریم انقلاب بازی کنند، هر بازی که می‌خواهند، اما به شرطی که خیلی دور برندارند.» انگار هر چیز که می‌گفت کسلش می‌کرد، کارلیتوس. «اما

اعتصاب سیاسی، حمایت از کارگران تراموا، اصلاً سانمارکوس چه کار با کارگران تراموا دارد، این دیگر خیلی حرف است.» سانتیاگو گفت: «اعتصاب سیاسی نیست. فدراسیون دعوت کرد. همه دانشجوها...»

«این جوان نماینده کلاس خودش است، نماینده فدراسیون، عضو کمیته اعتصاب. بی‌آنکه به من گوش بدهد یا نگاه کند، کارلیتوس، به پدرم لبخند می‌زد، انگار داشت برایش لطیفه‌ای تعریف می‌کرد. «و دو سال است که عضو کائوئید است، این اسم سازمان کمونیستی است. دو تا از آنها که با او دستگیر شدند پرونده قطوری دارند، از تروریستهای شناخته شده‌اند. کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم، دن فرمین.» «پسر من را نمی‌شود توقيف کرد، او مجرم نیست.» دیگر نتوانست خودداری کند، کارلیتوس، مشت بر میز می‌زد، صداش را بالا می‌برد. «من دوست دولت هستم، آن هم نه از دیروز، از همان اول، و آنها خیلی به من مدیونند. همین حالا با رئیس جمهور صحبت می‌کنم.»

«دن فرمین، خواهش می‌کنم.» انگار که بهاش برخورده باشد، کارلیتوس، انگار که بهترین دوستش بهاش نارو زده باشد. «من به شما تلفن کردم تا همین جا مسئله را بین خودمان حل کنیم، من بهتر از هر کس دیگر می‌دانم که شما دوست دولت هستید. می‌خواستم بدانید که این جوان چه می‌کند، فقط همین. البته توقيف نیست. می‌توانید همین حالا با خودتان ببریدش، دن فرمین.»

«خیلی مستشکرم، دن کایو.» دوباره دست‌پاچه، کارلیتوس، دهانش را با دستمال پاک می‌کرد، سعی می‌کرد لبخند بزند. «درباره سانتیاگو نگران نباشید، خودم تعهد می‌کنم که به راه راست بیارم. حالا، اگر اجازه بدھید مرخص می‌شوم. می‌دانید که مادرش در چه حالی است.»

«البته، بروید و خانم را از نگرانی درآرید.» پریشانحال، کارلیتوس، سعی می‌کرد خودش را تبرئه کند، خودشیرینی کند. «آه، البته طبعاً اسم این جوان در جایی بردۀ نمی‌شود. پرونده ندارد. بهاتان اطمینان می‌دهم که این ماجرا دنبال نمی‌شود.»

«بله، تعقیب مسئله بعدها به این پسر لطمه خواهد زد.» لبخندزنان،

سرجنبان، کارلیتوس، سعی می‌کرد به مردک نشان دهد که دیگر با او آشتنی کرده.  
«متشکرم، دن کایو.»

اتاق را ترک کردند. دن فرمین جلو می‌رفت. و قامت کوتاه و باریک بر مودس با لباس خاکستری راه را، قدمهای تند و کوتاهش. سلام نگهبانان و خوشامدهای مرد شخصی پوش را جواب نداد. حیاط، جلو خان ساختمان فرماندهی پلیس، دروازه‌ها، هوای تازه، خیابان. اتومبیل پایین پله‌ها بود. آمبروسیو کلاهش را برداشت، در را باز کرد، به سانتیاگو لبخند زد، شب‌بخار آقا. بر مودس سری تکان داد و از در اصلی بازگشت. دن فرمین سوار شد، خانه، زود باش، آمبروسیو. حرکت کردند و اتومبیل به سمت خیابان ویلسن رفت، به سوی آرکپیا پیچید، با هر پیچ بر سرعتش افزوده می‌شد، و آن همه هوا که از پنجه‌های آمد، زاویلتا، تا بتواند نفس بکشد، تا ناچار نباشد فکر کند.

«آن حرامزاده سزای این کارش را می‌بیند.» گرفتگی چهره‌اش، فکر می‌کند، خستگی چشمانش که به جلو خیره شده بود.  
«این سنده دورگه قرار نیست مرا این طور تحقیر کند. سر جاش می‌نشانم.»  
سانتیاگو گفت: «اول بار بود که فحش‌دادنش را می‌شنیدم، کارلیتوس. این طور به کسی ناسزا بگوید.»

«مکافاتش را می‌بیند.» پیشانی اش پر از چین، فکر می‌کند، خشمی خونسردانه «به اش یاد می‌دهم که با بزرگتر از خودش چطور رفتار کند.»  
«متأسفم که این وضع را برات درست کردم، پدر، قسم می‌خورم که...» و صورتش که بسرعت چرخید، فکر می‌کند، و کشیده‌ای که دهانت را بست، زاویلتا.  
سانتیاگو می‌گوید: «اولین دفعه و تنها دفعه‌ای بود که می‌زد. یادت هست آمبروسیو؟»

«تو باید به من هم جواب بدهی بچه‌فین فینی.» صدایش بدل به خرخر شد. فکر می‌کند. «نمی‌دانی که اگر کسی بخواهد توطئه کند باید حواسش جمع باشد. نمی‌دانی که فقط یک آدم کودن و بی‌شعور از پای تلفن خانه‌اش توطئه‌چینی می‌کند؟ نمی‌دانی که پلیس ممکن است گوش بدهد. تلفن تحت کنترل بوده، بی‌شعور.»  
سانتیاگو گفت: «آنها دست‌کم ده تا از گفتگوهای من با باچه‌های کائوئید را

ضبط کرده بودند، کارلیتوس. بر مودس نوارها را برایش گذاشته بود. حس می‌کرد تحقیر شده، این برایش از هر چیز در دنکتر بود.»

وقتی به کولجیو رایموندی رسیدند، دور کاملی زدند، آمبروسيو به طرف آرنالس رفت، و تا وقتی به خیابان خاویر پرادر و نرسیدند با هم حرفی نزدند. «از این گذشته، این برای تو نبود.» صدایش گرفته، نگران، فکر می‌کند، خشن دار. «ردّ مرا می‌زد. از این فرصت استفاده کرد تا بی‌آنکه توی رویم بگوید حالی ام کند.»

سانتیاگو گفت: «فکر نمی‌کنم تا پیش از ماجراهی آن جنده خانه اینقدر احساس بدیختنی کرده باشم. چون آنها به خاطر من دستگیر شده بودند، به خاطر ماجراهی خاکوبو و آیدا، چون من خلاص شده بودم و آنها نه، چون پیرمرد به چنان وضعی افتاده بود.»

بار دیگر خیابان آرکپا، کم و بیش خالی، چراغ جلو اتومبیلهای، نخلهای کوتاه، باعجه‌ها و خانه‌های تاریک.

«پس تو کمونیستی، درست همان طور که پیش‌بینی می‌کرم، به سان‌مارکوس نرفتی که درس بخوانی، رفتی که وارد سیاست بشوی.» لحن فشرده و تلخش، فکر می‌کند، گرنده، تمسخرآمیز. «گذاشتی که آدمهای دربر و ناراضی بکشند طرف خودشان.»

«من امتحانهام را گذرانده‌ام پدر، همیشه هم نمره‌های خوب بوده.»  
«به من چه که تو کمونیستی، آپریستایی، آثارشیستی یا اگزیستانسیالیستی.»  
دوباره برآشفته، فکر می‌کند، بر زانویش می‌زند، مرا نگاه می‌کند «یا بمبانداز، یا قاتل. اما فقط وقتی بیست و یک سالت تمام شد. تا آن وقت باید درس بخوانی، فقط درس بخوانی. اطاعت، فقط اطاعت کن.»

فکر می‌کند: همان جا. فکر نمی‌کردم که با این کارهات اعصاب مادرت را خود می‌کنی؟ فکر می‌کند نه. که پدرت را به دردرس می‌اندازی؟ فکر می‌کند نه. به فکر این نبودی، زاویتا. خیابان آنگاموس، دیاگونال، کبراد، آمبروسيو روی فرمان خم شده بود: فکرش را نمی‌کردی، اصلاً به کلهات خطور نکرد. چون کاملاً راحت بودی، همه چیزت فراهم بود، مگر نه؟ پدر سیرت می‌کرد، پدر لباس می‌خرید تا بپوشی،

پول تحصیلت را می‌داد و پول توجیبی ات را، و توادی کمونیسم درمی‌آوردی، علیه کسانی توطئه می‌کردی که به پدرت کار می‌دادند، نه، آن نه، آه مردeshور. نه آن سیلی، پدر، فکر می‌کند، آن بود که زجرم می‌داد. خیابان ۲۸ دخولیو، درختانش، خیابان لارکو، کرم کوچک، مار، دشته‌ها.

«وقتی برای خودت پول درآورده و روی پای خودت ایستادی، وقتی که دیگر دستت پیش پدرت دراز نبود، آن وقت عیین ندارد.»  
 آرام، فکر می‌کند، وحشیانه. «کمونیست، آثارشیست، بمب، هرچه دلت می‌خواهد. اما حالا درس بخوان و اطاعت کن.»  
 فکر می‌کند: که به خاطر آن نبخشیدمت پدر، گاراژ خانه، پنجه‌های روشن، نیمرخ تنه در یکی از آنها، مامان عقل کل آمد!  
 کارلیتوس پرسید: «همان وقت بود که از کائوئید و رفیقات بریدی؟»

«تو برو خانه، لاگرو، من باید این افتضاح را سروسامان بدhem.» حالا متأسف، فکر می‌کند، می‌کوشید دوستانه باشد. «و برو حمام. خدا می‌داند چقدر شپش با خودت از مرکز پلیس آورده‌ای.»

«و از دانشکده حقوق، و از خانواده‌ام و از میرافلورس، کارلیتوس.»  
 با غچه، مامان، بوشه‌ها، صورتش خیس اشک، نمی‌دید که با این دیوانه‌بازیها چه به سر خودش آورده؟ حتی آشپز و مستخدمه هم آنجا بودند. فریادهای کوتاه و هیجان‌زده تنه: بازگشت پسر گمراه، کارلیتوس، اگر به جای چند ساعت یک روز توی زندان مانده بودم با یک دسته موذیک ازم استقبال می‌کردند. ترقه از پله‌ها سرازیر شد: توکه ما را پاک گیج کردی، مرد. در اتفاق نشیمن نشاندندش و دورش را گرفتند، سینیورا زوئیلا موهایش را به هم می‌زد و پیشانی اش را می‌بوسید. ترقه و تنه داشتند از کنجکاوی می‌مردند: در بازداشتگا، در مرکز پلیس، دزدها را دیده بود، قاتلها را دیده بود؟ پیرمرد سعی کرده بود با کاخ تماس بگیرد، ولی رئیس جمهور خوابیده بوده، اما به مرکز پلیس تلفن کرده بود و جهنمی به پا کرده بود، عقل کل. سینیورا زوئیلا به آشپز گفت، چندتا تخم مرغ با یک لیوان شیر کاکائو، و از آن شیرینی‌ها، اگر مانده. کاری نکرده بود. مامان، اشتباه شده بود، مامان.

تنه گفت: «خوشحال است که گرفتنش. احساس قهرمانی می‌کند. حالا دیگر هیچ‌کس جلوه دارش نیست.»  
ترقه گفت: «عکست را توی الکومرسیو می‌اندازند، با یک شماره به گردنت و با قیافهٔ جیب‌برها.»

تنه پرسید: «آنچه چه جوری هست؟ توی زندان باهات چه کار کردند؟»  
سانتیاگو گفت: «لباست را درمی‌آرند، یک اوینیفورم راهراه تنست می‌کنند و زنجیر به پات می‌بنندند. سلولها پر از موش است و هیچ نور ندارد.»  
تنه گفت: «خفه شو، دروغگو، بگو بینم آنچه جور بود؟»  
سینیورا زوئیلا گفت: «حالا دیدی، پسرهٔ خل، دیدی که رفتن به سان‌مارکوس به کجا می‌کشد؟ قول می‌دهی که سال دیگر خودت را به دانشگاه کاتولیک منتقل کنی؟ که دیگر خودت را داخل سیاست نکنی؟»  
قول می‌داد مامان، هیچ وقت مامان. وقتی که رفته بخوبند ساعت دو بود.  
سانتیاگو لباسهاش را درآورد، پیژامه پوشید، چراغ را خاموش کرد. بدنش کرخت بود، داغ.

کارلیتوس پرسید: «هیچ وقت دوباره بجهه‌های کائوئید را دیدی؟»  
ملافه را تا گردن بالا کشید، اما خواب می‌گریخت و خستگی بر پشتش می‌کوشت. پنجه باز بود و چند ستاره دیده می‌شد.  
سانتیاگو گفت: «یاک دو سال زندانی شد، واشنگتن به بولیوی تبعید شد. بقیه دو هفته بعد آزاد شدند.»

احساس بیقراری، همچون دزدی که در تاریکی می‌خزد، فکر می‌کند، پشیمانی، حسد، شرم. ازت متغیرم پدر، ازت متغیرم خاکوبو، ازت متغیرم آیدا. نیازی شدید به سیگار احساس می‌کرد و سیگاری نداشت.  
کارلیتوس گفت: «حتماً فکر کرده‌اند که تو ترسیده بودی، بهاشان خیانت کرده بودی، زاوالتا.»

چهره آیدا، خاکوبو، واشنگتن و سولورزانو و هکتور و دوباره آیدا. فکر می‌کند: آرزوی کوچک بودن، دوباره زاده شدن، سیگار کشیدن. اما اگر می‌رفت و از ترقه سیگاری می‌خواست ناچار بود با او حرف بزند.

سانیاگو گفت: «به یک معنی ترسیده بودم، به یک معنی خیانت کرده بودم.» روی تخت نشست، جیوهای کتش را گشت، بلند شد و به سراغ لباسهای توی گجه رفت. بی رویدوشامیر و دمپایی به سرسرا و به اتاق ترقه رفت. سیگار و کبریت روی میز کنار تخت بود و ترقه دمرو به خواب رفته بود. به اتاقش برگشت. کنار پنجره نشست، نگران، بالذت، سیگار مسی کشید و خاکسترش را توی باع می ریخت. کمی بعد شنید که اتو مبیلی جلو در ایستاد. دن فرمین را دید که وارد شد و دید که آمبروسیو به سوی اتاق کوچکش در پشت ساختمان می رفت. حالا حتماً دارد در اتاق مطالعه اش را باز می کند، حالا دارد چراغ را روشن می کند. در تاریکی دمپایی و رویدوشامیرش را پیدا کرد و از اتاق بیرون رفت. از پله ها دید که چراغ اتاق پدرش روشن است. پایین رفت، کنار در شبشهای ایستاد: روی یکی از مبلهای سبز نشسته بود، لیوان ویسکی در دست، چشمان خسته آخر شب، و موهای خاکستری بر شقیقه. فقط آبازور را روشن کرده بود، مثل شبهایی که خانه می ماند و روزنامه می خواند، فکر می کند. ضربهای به در زد و دن فرمین آمد و در را باز کرد.

«می خواهم چند دقیقه با شما صحبت کنم پدر.»

«بیا تو، آنجا سرما می خوری.» دیگر عصبانی نبود، زاویتا، خوشحال بود که می دیدت «هوا خیلی مرطوب است، لاغرو.» بازویش را گرفت، بُردش توی اتاق، به صندلی راحتی خود برگشت، سانیاگو کمی دور از او نشست.

«همه تان تا حالا بیدار بودید؟» انگار که دیگر تو را بخشیده، زاویتا، یا اصلاً با تو بگومگویی نداشته. «ترقه بهانه خوبی دارد که فردا به دفتر نرود.»

«چند دقیقه قبل رفتیم که بخوابیم، پدر. من خوابم نبرد.»

«دلیلش آن همه هیجان بوده.» با محبت نگاهت می کرد، زاویتا. «خب، بد هم نشد، حالا می توانی همه چیز را از سر تا ته برای من تعریف کنی. واقعاً باهات خوب رفتاری داشتند؟»

«بله پدر، حتی ازم بازجویی هم نکردند.»

«خب، پس این ماجرا زیاد هم بد نبوده.» حتی با تمرنگی از غرور، زاویتا.

«راجح به چی می خواستی حرف بزنی، لاغرو.»

«داشتم در مورد حرفهایی که زدید فکر می‌کردم، حق با شمام است. پدر.» حس کرده‌ی که دهانت ناگهان خشک شد، زاوایتا. «قصد دارم از خانه بروم و دنبال کاری بگردم. کاری که فرصت درس خواندن هم برایم بگذارد، پدر.»  
دن فرمین شوخی نکرد، نخنید. لیوانش را بلند کرد، جرعه‌ای خورد، دهانش را پاک کرد.

«از پدرت دلخوری چون سیلی به صورت زده.» خم شد تا دست بر زانویت بگذارد، زاوایتا، نگاهت کرد، چنان‌که گویی می‌گفت فراموشش کنیم، آشتنی کنیم. «با این سن و سالت، یک انقلابی فعال و چه و چه.»

راست نشست، سیگار چستر فیلدش را درآورد، فندکش را.

«از شما دلخور نیستم پدر. اما دیگر نمی‌توانم یک جور زندگی کنم و فکرم جور دیگر باشد. خواهش می‌کنم حرفم را بفهمید، پدر.»

«چه جور نمی‌توانی زندگی کنی؟ اندکی متعجب، ناگهان افسرده، خسته

«توی این زندگی چه چیزی هست که مغایر با روشن فکری توست، لاگرو؟»

«نمی‌خواهم با صدقه زندگی کنم.» حس کرده دستت می‌لرزد، صدایت

می‌لرزد، زاوایتا. «نمی‌خواهم هر کاری که می‌کنم بینند به گردن شما. دلم می‌خواهم به خودم متکی باشم، پدر.»

«دلت نمی‌خواهد به یک سرمایه‌دار متکی باشی.» لبخندی از سر آزردگی، زاوایتا، زورکی اما بی‌هیچ کینه. «دلت نمی‌خواهد با پدرت زندگی کنی چون از دولت مقاطعه می‌گیرد. دلیش این است؟»

«عصبانی نشوید، پدر. فکر نکنید که من سعی دارم...، پدر.»

«تو حالا دیگر بزرگ شده‌ای، می‌توانم بهات اطمینان کنم، اینطور نیست؟»

دستی به سوی صورت دراز کرد، زاوایتا، گونه‌ات را نوازش داد. «دلم می‌خواهد برایت توضیح بدhem که چرا آنقدر عصبانی شدم. یک چیزی توی این مسأله هست که من باید درست این وقت درگیر این ماجرا شوم. ارتشیها، سناورها، کلی از آدمهای متنهذ. تلفن را به خاطر من کنترل می‌کردنده به خاطر تو. حتماً چیزی به بیرون درز کرده، آن مردک دهاتی، برمودس، تو را بهانه کرد تا به من بفهماند که به چیزی مشکوک است، خبر دارد. حالا باید همه چیز را متوقف کنیم. دوباره از نو شروع کنیم.

می‌بینی، پدرت از پادوهای او دریا نیست، به هیچ وجه. می‌خواهیم کلکش را بکنیم، می‌خواهیم تقاضای انتخابات بکنیم. تو که رازنگهدار هستی، ها؟ این را به ترقه نمی‌گفتم، می‌بینی که با تو مثل آدمهای بزرگ رفتار می‌کنم، لاغرو.»  
کارلیتوس پرسید: «توطئه ژنزال اسپینا. پدر تو هم دست داشت؟ هیچ وقت صداش در نیامد.»

«پس فکر کردی که می‌گذاری می‌روی و پدرت هم به جهنم هر کار کرد، کرد.»  
با چشم انداش می‌گفت دیگر تمام شد، حرفش را نزیم، دوست دارم. «می‌بینی که رابطه من با او دریا موقعی است، می‌بینی که دلیلی برای وسوس نداری.»  
«دلیلش این نیست، پدر. من حتی مطمئن نیستم که به سیاست علاقه دارم یا نه، کمونیست هستم یا نه. مسئله این است که می‌خواهم بتوانم بهتر تصمیم بگیرم که چه کار باید بکنم، می‌خواهم چه باشم.»

«همین حالا توی ماشین داشتم فکر می‌کردم.» به تو وقت می‌داد که افکارت را جمع و جور کنی، زاوایتا، هنوز لبخند به لب «دلت می‌خواهد مدتی به خارج بفرستم؟ مثلاً مکزیک. امتحانهای را بگذران و در ژانویه می‌توانی به مکزیک بروی و آنجا ادامه بدھی، یکی دو سال. یک راهی هم برای راضی کردن مادرت پیدا می‌کنیم. نظرت چی به لاغرو؟»

«نمی‌دانم، پدر. به فکرم نرسیده بود.» فکر می‌کردی سعی می‌کند بخرد، زاوایتا، فکر می‌کردی این را می‌گوید تا برای خودش فرصتی دست‌وپا کند. «باید درباره‌اش فکر کنم، پدر.»

«تا ژانویه کلی وقت داری.» برخاست، زاوایتا، دوباره صورت را نوازش کرد.  
«از آنجا مسایل را بهتر می‌بینی، می‌بینی که دنیا همان دنیای کوچک سان‌مارکوس نیست. موافقی لاغرو؟ حالا برویم بخوابیم، ساعت چهار است.»

مشروبش را تمام کرد، چراغ را خاموش کرد، با هم بالا رفتند. کنار در اتاق خواب دن‌فرمین خم شد تا ببوسدش: باید به پدرت اعتماد می‌کردی، لاغرو، مهم نبود که چه کسی بودی، مهم نبود که چه کار می‌کردی، تو را بیش از همه دوست داشت، لاغرو. به اتاقش رفت و بر بستر افتاد.  
درازکشیده، به تکه‌ای از آسمان در پنجه اتاق نگاه کرد تا سپیده زد. وقتی هوا

کم و بیش؛ و نین سند برخاست و به طرف گنجه رفت. سیم همان جا بود که آخرین بار مخفی درده بود.

سانتیاگو کشت: «از آخرین باری که از خودم پول دزدیده بودم مدت‌ها می‌گذشت، کارلیتوس.»

چاق، پوزه دراز، با دم پیچیده، قلک خوک‌شکل میان عکس ترقه و تنه بود، کنار پرچم مدرسه ابتدایی اش. وقتی بیرون کشیدن اسکناسها را تمام کرد، شیرفروش آمده بود، نان فروش آمده بود و آمبروسیو توی گاراژ داشت ماشین را تمیز می‌کرد.

کارلیتوس پرسید: «چند وقت بعد بود که آمدی توی لاکرونیکا کار بکنی؟»  
سانتیاگو می‌گوید: «دو هفته بعد، آمبروسیو.»



دو



آمالیا یک هفته‌ای که خواب ترینیداد را نمی‌دید با خود فکر می‌کرد، اینجا حال و روزم از خانه سینیورا زوئیلا بهتر است، از آزمایشگاه بهتر است. چرا در این خانه کوچک سان میگل اینقدر راضی بود؟ خانه از خانه سینیورا زوئیلا کوچکتر، اما مثل آن دوطبقه بود، مجلل، و باعجه، چقدر بهاش می‌رسیدند، واقعاً چه باعجه‌ای. باغبان هفته‌ای یک بار می‌آمد، چمن را آب می‌داد، شمعدانیها و درختان غار و تاک را که جلو ساختمان مانند سپاهی از عنکبوت‌ها بالا رفته بودند هرس می‌کرد. در سرسرنا آینه‌ای توی دیوار کار گذاشته بودند، میزی کوچک با پایه‌های بلند و یک گلدن چینی روی آن، قالی اتاق نشیمن کوچک سبز زمردی بود، مبلها کهربایی رنگ بودند و مخدوهایی بر زمین افتاده بود. آمالیا از بار خوشش می‌آمد: شیشه‌ها با برچسبهای رنگین، حیوانات کوچک چینی، سیگارهای برگ در جعبه‌های زرور پوش. تابلوها هم: زنی با نقاب که به بیرون، به میدان گاو بازی خیره شده بود، خرس‌سها بی که در کولیستو می‌جنگیدند. میز اتاق ناهارخوری خیلی عجیب بود، نیمه گرد و نیمه چهارگوش، و صندلیها با آن پشتیهای درازشان مثل صندلی جایگاه اعتراف بودند. در بوفه همه چیز بود: سینی‌ها، ظروف نقره، دسته‌های رومیزی، انواع سرویسهای چایخوری، لیوانهای کوچک و بزرگ و بلند و کوتاه، جامهای شرابخوری. روی میزهای گوشه‌های اتاق همیشه گلهای تازه بود – آمالیا رزها را عوض کن، کارلوتا امروز گلایول بخر، آمالیا امروز زنبق – بوی خوبی داشت، و آبدارخانه را انگار همین حالا سفید کرده بودند. و قوطیهای مضمک، هزارها قوطی با سرهای قرمزنگ با نقش دونالد اک، سوپرمن و میکی مایس. در آبدارخانه همه چیز بود: بیسکویت، کشمش، چیپس، انواع ژله، صندوقهای آبجو، ویسکی، آب معده‌نی. در یخچال غول پیکر تا دلت بخواهد سبزی بود و بطرهای شیر. آشپزخانه کاشیهای سپید و سیاه داشت و به حیاط خلوتی باز می‌شد با طنابهای رخت. اتاقهای آمالیا، کارلوتا و سیمولا اینجا بود و حمام و مستراح کوچکشان، دوش آب و دستشویشان.

سوزنی در مغزش فرو می‌رفت، چکشی بر شقیقه‌هایش می‌کوفت. چشم باز کرد و بر دگمه زنگ ساعت کوفت. شکنجه تمام شده بود. بی‌حرکت دراز شد و خیره ماند بر فضای درخشنan. هیچ نشده هفت و ربع. تلفنی را که به کنار در ورودی وصل بود برداشت و دستور داد که اتومبیل ساعت هشت حاضر باشد. به حمام رفت، بیست دقیقه طول کشید که خود را شست، ریش تراشید و لباس پوشید. احساس ناخوشی که در سر داشت با آب سرد بیشتر شد، خمیردنдан طعمی شیرین را بر تلخی دهانش افزود. می‌خواست بالا بیارد؟ چشمانش را بست و چنان بود که گویی شعله‌های آبی کوچکی را می‌دید که اندام‌هایش را می‌بلعیدند، خون غلیظ و سنگین زیر پوستش جریان داشت. حس کرد عضلاتش منقبض می‌شود، گوشها یش سوت می‌زند. چشم باز کرد: خوابش می‌آمد. به اتاق ناهارخوری رفت، تخم‌نمغ پخته و نان برشته را کنار زد، فنجان قهوه غلیظ را با تهوع نوشید. دو قرص آکاستر در نصف لیوان آب ریخت و همین که مایع گازدار از گلویش پایین رفت، آروغ زد. در اتاق مطالعه همچنان که کیف دستی اش را مرتب می‌کرد دو سیگار کشید. بیرون رفت و کنار در پلیسهای نگهبان دستشان را تا نقاب کلاه بالا بردن. صبح روشنی بود، خورشید بر بامهای چاکلاکایو می‌تابید، باغها و بوتهای کنار رود بسیار سبز می‌نمودند. سیگار می‌کشید و به انتظار آمبروسیو بود که اتومبیل را از گاراژ بیرون بیاورد.



سانتیاگو پول دو پیراشکی گرم و کوکاکولا را داد و بیرون آمد و خیرون کارابایا<sup>1</sup> لبریز از نور بود. پنجره‌های تراکم‌وار برقی لیما - سان میگل اعلانهای تبلیغاتی را در خود منعکس می‌کرد و آسمان هم قرمزگون بود، گویی لیما به جهنمی واقعی بدل شده بود.

فکر می‌کند: کپه<sup>گ</sup> گه شکل واقعی اش را پیدا می‌کند. پیاده‌روها از مورچه‌های ترو تمیز جوش می‌زد، پیادگان به خیابان هجوم می‌بردند و از میان اتومبیلها رد می‌شدند. هیچ چیز بدتر از این نیست که توی مرکز شهر وقتی ادارات تعطیل می‌شود

گیر بیفتی، این را سینیورا زوئیلا می‌گفت، وقتی که خسته و قرقکنان از خرید می‌آمد، و سانتیاگو در شکمش احساس غلغلک کرد: هیچ نشده یک هفته. به درگاه فرسوده پا گذاشت، سرسرایی وسیع، توپهای سنگین کاغذ روزنامه کنار دیوارهای دوده‌گرفته. بوی مرکب می‌داد، بوی کنه‌گی، بوی خوشامدگوی بود. دم در دریان بالباسی آبی به سویش آمد: آقای وايهخو؟ طبقه دوم، ته راهرو، همانجا که نوشته دفتر سردبیر. با دلشوره بالا رفت، پلکانی وسیع که غزاغز می‌کرد، انگار که از زمانی به یادنامدنی موشها و بیدها جوییده بودندش. شاید هیچ وقت جاروبی اینجا را نروفته بود. چه فایده‌ای داشت که سینیورا لوسیا زحمت اتو کشیدن لباسش را به خود بدهد، برای واکس زدن کفش یک سول تلف کند. این حتماً دفتر سردبیر است. درها باز بود، کسی آنجا نبود. ایستاد: با چشمانی حریص، بکر، دفتر خالی را کاوید، ماشین تحریرها، سطلهای آشغال بافته از ترکه بید، میزهای تحریر، عکسهای آویخته بر دیوار. فکر کرد شبها کار می‌کنند و روزها می‌خوابند، حرفهای کولی وار، تا حدی روماتیک. دست بلند کرد و با احتیاط در زد.



پلکانی که از اتاق نشیمن به طبقه دوم می‌رفت فرش قرمز داشت با گیره‌های طلایی و بر دیوار تصویر سرخوستان کوچکی بود که نی لبک می‌زدند و گله‌های لاما را می‌چراندند. حمام کاشیهای براق داشت، دستشویی و وان صورتی رنگ بود، در آینه آمالیا می‌توانست سرتاپای خود را ببیند. اما قشنگتر از همه اتاق خواب خانم بود، روزهای اول آمالیا به هر بهانه‌ای بود، خودش را به آنجا می‌رساند و هیچ وقت از تماشایش سیر نمی‌شد. قالی آبی آسمانی بود، همنگ پرده‌های بالکن، اما چیزی که بیشتر از همه نظرش را جلب می‌کرد تخت خواب بود، چقدر پهن، چقدر کوتاه، با پایه‌های شبیه پنجه سوسمار و روتختی سیاه با حیوان زردی که آتش از دهانش درمی‌آمد. و این همه آینه برای چی بود؟ برایش مشکل بود که به آن همه آمالیا عادت کند، خودش را ببیند که آن جور تکرار می‌شود، آن جور از آینه میز توالت به آینه توی دیوار بیفتد و از آینه کمد (چقدر لباس، پیرهن، شلوارهای گشاد، سربند، کفش) به آن آینه بی‌صرف که از سقف اویزان بود و اژدهای روتختی انگار توی آن در قفس بود. فقط یک عکس به دیوار بود و دفعه اول که آمالیا آن را دید صورتش

سرخ شد. سینیورا زوئیلا هیچ وقت تصویر زن لختی را که توى اتاق خواب سینه هاش را آن جور و قیحانه در دست گرفته بود و همه جای خودش را با بی شرمی نشان می داد، به دیوار نمی زد. اما اینجا همه چیز بی پروا بود، و این از بزیز و پیاش بی حساب شروع می شد. چرا اینقدر از مغازه ها غذا می خریدند؟ چون خانم یکسر مهمانی می داد. کارلوتا به او گفت، دوستان ارباب آدمهای مهمی بودند، باید خوب ازشان پذیرایی می شد. خانم درست مثل میلیارد رها بود، اصلاً نگران پول نبود. آمالیا خجالت می کشید وقتی صورت خوجهای سیمولا را می دید. سر مخارج روزانه سر خانم را کلاه می گذاشت و خانم انگار نه انگار، این همه خرج کردی؟ خیلی خوب، و بقیه پول را می گرفت بی آنکه زحمت شمردنش را به خودش بدهد.



وقتی اتومبیل از شاهراه مرکزی می گذشت، داشت کاغذها را می خواند، زیر جملات خط می کشید، در حاشیه آنها یادداشت می کرد. وقتی به ویتارت رسیدند خورشید ناپدید شد، و به لیما که نزدیک می شدند فضای خاکستری سردر شد. ساعت هشت و سی و پنج دقیقه بود که اتومبیل در پلازا ایتالیا ایستاد و آمبروسیو بیرون آمد و دوید که در را باز کند: آمبروسیو، لودوویکو باید ساعت چهارونیم در کلوب کاخ‌amarکا باشد. وارد وزارت خانه شد، پشت میزها کسی نبود، اتاق منشی ها هم خالی بود. اما دکتر آلسیبیادس پشت میزش بود و با مدادی قرمز در دست روزنامه ها را بررسی می کرد. بلند شد، صبح بخیر دن کایو، و این یکی مشتی کاغذ به او داد: این تلگرافها را همین حالا مخابره کنید، دکتر. به میز منشی ها اشاره کرد، این خانمها نمی دانند که باید ساعت هشت و نیم اینجا باشند، و دکتر آلسیبیادس به ساعت دیواری نگاه کرد، الان درست هشت و نیم است، دن کایو. اما او بیرون رفته بود. به دفترش رفت، کتش را درآورد، کراواتش را شل کرد. نامه های رسیده روی میز بود: گزارش های پلیس سمت چپ، تلگرامها و اطلاعیه ها و سط و نامه ها و درخواست ها سمت راست. سطل زیاله را با پا جلو کشید و از گزارشها شروع کرد. می خواند، یادداشت برمی داشت، جدا می کرد، پاره می کرد. داشت رسیدگی به نامه ها را تمام می کرد که تلفن زنگ زد: ژنرال اسپینا، دن کایو، هستید؟ بله، بود، وصلش کنید.



مرد موسیپید لبختنی دوستانه به او زد و صندلی تعارفش کرد: خب، که اینطور، زاوای جوان، البته که کلودومیرو با او صحبت کرده بود. در چشمانش برق همراهی و همدستی بود، در دستهایش نشانی از سرزندگی و نرمی، میز تحریرش تمیز بود، بی‌هیچ لکه‌ای، بله. کلودومیرو و او از دوره مدرسه دوستان نزدیکی بودند؛ اما پدرش، فرمین، درست است؟ هیچ وقت با او آشنا نبوده، او چند سالی از ما جوانتر بود، و دوباره لبختن زد: پس توی خانه مشکلاتی داری؟ بله، کلودومیرو به او گفته بود. خب، زمانه این جور است، جوانها دلشان می‌خواهد مستقل باشند.

سانیاگو گفت: «برای همین دنبال کار می‌گردم. عمومیم کلودومیرو فکر کرد که شاید شما...»

آقای وايه خو سر تکان داد: «خوب وقتی رسیدی. اتفاقاً توی بخش خبرهای محلی به کمک احتیاج داریم.»

سانیاگو گفت: «تجربه زیادی ندارم اما هر کار بتوانم می‌کنم که زودتر یاد بگیرم. فکر می‌کردم اگر کاری در لاکرونیکا گیر بیارم می‌توانم به دانشکده حقوق هم بروم.»

آقای وايه خو گفت: «از وقتی که اینجا هستم کمتر روزنامه‌نگاری را دیده‌ام که دنباله تحصیلش را بگیرد. باید چیزی به تو بگویم، البته اگر خودت ندانی. روزنامه‌نگاری کم‌درآمدترین شغلهاست. بدترین ناکامیها را هم دارد.»

سانیاگو گفت: «همیشه به این کار علاقه داشتم، آقا. همیشه فکر می‌کردم کاری است که بیشترین تماس را با زندگی دارد.»

«خب، خب.» آقای وايه خو دستی به موهای برفگونش کشید، با چشمان نیکخواه اشاره‌ای کرد. «می‌دانم که قبلاً توی روزنامه کار نکرده‌ای. تا بینم چطور پیش می‌آید. حالا دلم می‌خواهد ببینم چند مرده حلالجی.» بسیار جدی شد، صدایش لحنی ساختگی به خود گرفت «یک آتش‌سوزی در کاساویس<sup>1</sup>. دو کشته، پنج میلیون سول خسارت، افراد آتش‌نشانی تمام شب برای خاموش کردن آتش تلاش کرده‌اند، پلیس مشغول تحقیق است تا ببیند آتش‌سوزی اتفاقی بوده یا عمدی.

1. Casa viese

فقط دو صفحهٔ ماشین شده. توی آن اتاق تا دلت بخواهد ماشین تحریر هست،  
 یکی شان را انتخاب کن.»

سانتیاگو سری تکان داد. بلند شد، به اتاق دیگر رفت و وقتی پشت میز اول  
 نشست دستهایش داشت عرق می‌کرد. خوبی‌اش این بود که کسی توی اتاق نبود.  
 ماشین رمینگتن روبروی او به تابوتی کوچک می‌مانست، کارلیتوس. دقیقاً همان  
 است که گفتی، زاوالتا.



کنار اتاق خواب خانم دفتر کار آقا بود: سه مبل راحت کوچک، یک چراغ،  
 یک قفسهٔ کتاب. آقا وقتی به خانهٔ کوچک سان‌میگل می‌آمد خودش را توی این اتاق  
 حبس می‌کرد، و اگر با کسی بود، سروصدای توی خانهٔ ممنوع می‌شد، حتی سینیورا  
 اورتنسیا باید می‌رفت پایین به اتاق نشیمین، رادیو را خاموش می‌کرد و اگر تلفنی هم  
 می‌شد جواب نمی‌داد. و آقا چقدر عصبانی می‌شد اگر آنها دست از پاختا می‌کردند،  
 آمالیا بار اول خیلی تعجب کرده بود. حالا که آقا فقط گاه‌به‌گاه به اینجا می‌آمد پس  
 خانم سه تا مستخدم را می‌خواست چه کند؟ سیمولای سیاه چاق بود، با موی  
 خاکستری و کم حرف، تأثیر بدی روی آمالیا گذاشته بود. از طرف دیگر آمالیا همان  
 روز اول با دخترش دوست شده بود، کارلوتا، بلند و لاغر، سینهٔ صاف، موی مجعد،  
 خیلی دلنشین. کارلوتا به او گفت از روی احتیاج نبود که خانم سه تا مستخدمه  
 داشت، برای این بود که پولی را که آقا بهاش می‌داد یک جوری خرج کند. آقا خیلی  
 پولدار بود؟ چشم‌های کارلوتا فراخ شد: خیلی پولدار، توی دولت بود، وزیر بود.  
 برای همین بود که وقتی دن‌کایو می‌آمد که شب را آنجا بماند دوتا پلیس سروکله‌شان  
 گوشموکنار میدان پیدا می‌شد و راننده و یک نفر دیگر که توی ماشین بود تمام شب  
 را کنار در به انتظارش می‌ماندند. زنی به این جوانی و قشنگی چطور راضی می‌شد با  
 مردی باشد که وقتی خانم کفش پاشنه‌بلند می‌پوشید قدش تا گوشش می‌رسید؟  
 آنقدر پیر بود که می‌توانست جای پدرش باشد، زشت هم بود و حتی سرووضع  
 خوبی هم نداشت. کارلوتا، تو فکر می‌کنی خانم عاشقش است؟ چطور می‌شود  
 عاشقش باشد، بهتر است بگویی عاشق پوش است. حتماً خیلی پول دارد که  
 توانسته چنین خانه‌ای برایش درست کند و این همه لباس و جواهر و کفش برایش

بخرد. پس چطور شده که با این خوشگلی نتوانسته وادارش کند که باهاش ازدواج کند؟ اما سینیورا اورتنسیا انگار زیاد به فکر ازدواج نبود، همان‌جور که بود خوش بود. زیاد به فکر این نبود که آقا را به خانه بکشد. البته وقتی سروکله‌اش پیدا می‌شد، از پس به او می‌رسید خودش را می‌کشت، وقتی آقا تلفن می‌کرد که با چندتا از دوستهاش برای شام می‌آید، خانم تمام روز را صرف این می‌کرد که به سیمولا دستور بدهد، مواظب باشد که آمالیا و کارلوتا خانه را خوب برق بیندازند.

اما آقا که می‌رفت خانم دیگر اسمش را هم نمی‌برد، هیچ وقت بهاش تلفن نمی‌کرد و خیلی خوشحال و آسوده به نظر می‌رسید و اینقدر با دوست‌دخترهاش سرگرم بود که آمالیا فکر می‌کرد اصلاً به فکر آقا نیست. آقا اصلاً به دن‌فرمین شبیه نبود. دن‌فرمین را نگاه می‌کردی می‌فهمیدی هم اصل و نسب دارد هم پول. دن‌کایبو خیلی ریزه میزه بود، صورتش مثل چرم بود، موهاش به زردی می‌زد، مثل توتون خردشده، چشمهاش فرورفته که نگاه سردی داشت و دورادور به آدم نگاه می‌کرد، گردنش چین و چروک داشت، دهنش انگار لب ندادشت و دندانهاش از دود زرد شده بود، آخر همیشه سیگاری لای انگشتهاش بود. اینقدر لاغر بود که جلوکتش بفهمی نفهمی به پشت آن می‌سایید. وقتی سیمولا صداشان را نمی‌شنید، آمالیا و کارلوتا با مسخره کردن او خوش می‌گذرانند: پیش خودشان لخت تصوorsch می‌کردن، چه اسکلت ریزه‌میزه‌ای، چه دست و پای کوچولویی. کمتر می‌شد که لباسش را عوض کند، کراواتش گردد بدقواره‌ای داشت، تاخته‌اش کثیف بود. هیچ وقت سلام نمی‌داد و خداحافظی نمی‌کرد، وقتی بهاش سلام می‌کردن، زیرلب لنده‌نده می‌کرد و نگاه نمی‌کرد. انگار همیشه گرفتار بود، نگران بود، عجله داشت، سیگار با سیگار روشن می‌کرد و پای تلفن جز بله، نه، فردا، بسیار خوب چیزی نمی‌گفت و وقتی خانم باهاش شوخی می‌کرد، به‌زحمت گونه‌هایش را چین می‌انداخت، یعنی مثلاً می‌خندید. یعنی ممکن بود زن داشته باشد، بیرون از اینجا چه جور زندگی داشت. آمالیا او را مجسم می‌کرد که با زنی پیر و بسیار مؤمن که همیشه لباس عزا می‌پوشید زندگی می‌کرد.



«الو، الو؟» صدای ژنرال اسپینا تکرار می‌کرد. «الو، آلسیبیادس؟»

«بله؟ آرام جواب داد. «ایلیاتی؟»

«کایو، خب، بالاخره خودتی.» صدای اسپینا نشاط زننده‌ای داشت «از پریروز تا حال دارم بهات تلفن می‌کنم و از هیچ راهی نشد که دستم بهات برسد، نه توی وزارت‌خانه، نه توی خانه. امیدوارم نخواهی از من فرار کنی، کایو.»

«می‌خواستی با من تماس بگیری؟» مدادی در دست داشت، دایره‌ای می‌کشید. «اول بار است که می‌شنوم، ایلیاتی.»

«ده دفعه کایو، ده دفعه چنین، پانزده دفعه، دست‌کم.»

«پرس‌وجو می‌کنم ببینم چرا برام پیغام نگذاشتند.» دایره دوم، به موازات اولی، «خوب، بگو ببینم موضوع چیست، من در خدمتم، ایلیاتی.»

سکوت، سرفه‌ای، با ناراحتی، نفس‌های دیر به دیر اسپینا: «این پلیس مخفی جلو در خانه من چه می‌کند، کایو؟» آرام حرف می‌زد تا ناراحتی اش را بپوشاند، اما این وضع را بدتر می‌کرد. «برای حفاظت است یا زیر نظر داشتن من، یا هر زهرمار دیگر؟»

«تو در مقام یک وزیر سابق اینقدر می‌ارزی که دولت به پول خودش برایت یک دریان بگذارد، ایلیاتی.» دایره سوم را تمام کرد، سکوت کرد، لحنش را عوض کرد «من در این مورد چیزی نمی‌دانم، دوست من. شاید یادشان رفته که تو دیگر به حفاظت احتیاجی نداری. اگر آن مردک ناراحتت می‌کند می‌گوییم بردارندش.»

«ناراحت نمی‌کند متوجهم می‌کند.» صدای اسپینا خشک بود «رکوراست به من بگو، کایو. معنی ایستادن این مرد در اینجا این است که دولت دیگر به من اعتماد ندارد؟»

«پرت‌وپلانگو ایلیاتی. دولت اگر به تو اعتماد نکند پس به کی اعتماد کند؟»

«د همین، همین را می‌گوییم.» صدای اسپینا آرام شد، به لکن افتاد، دوباره آرام شد «چراناید تعجب کنم، کایو. شاید فکر کردی اینقدر پیر شده‌ام که وقتی یک پلیس مخفی می‌بینم نشناشمش.»

«با این مزخرفات خودت را ناراحت نکن.» دایره پنجم: کوچکتر از دایره‌های دیگر، با یک تورفتگی کوچک. «فکر می‌کنی ما برای تو پلیس مخفی گذاشته‌ایم. طرف حتماً از آن دونخوانهاست که دنبال مستخدمات افتاده.»

«خب، بهتر است گورش را از اینجا گم کند، من حال خوشی ندارم، این را خودت خوب می‌دانی.» حالا عصبانی، بستنگینی نفس می‌کشید «ممکن است از کوره دربرو姆 و یک گلوه نثارش کنم. خواستم بهات اخطار کرده باشم.»

«گلوهات را برای یک لاشخور هدر نکن.» دایره را بزرگتر کرد، گردش کرد، حالا اندازه آنهای دیگر بود «امروز ترتیبیش را می‌دهم، شاید لوزانو می‌خواسته با مأمور گذاشتن در خانه تو پیش من خودشیرینی کند. می‌گویم بردارندش ایلیاتی.»

«بسیار خوب، وقتی گفتم می‌کشمش جدی نمی‌گفتم.» اکنون آرام، می‌کوشید شوخی بکند «اما تو می‌فهمی که این جریان چطور کلافه‌ام کرده، کایو.» گفت: «تو آدم بدین و نمک‌نشناسی هستی ایلیاتی. با این همه دزد که ول می‌گردند چه بهتر که یک نفر مواطن خانه‌ات باشد. خب، حالا دیگر فراموشش کن. خانوارهات چطورند؟ چطور است این روزها ناهاری با هم بخوریم؟»

«هر وقت تو بخواهی، من که تا دلت بخواهد وقت دارم.» کمی فشرده، با تردید، انگار از کج خلقی که در صدای خودش می‌یافت شرمنده بود «تویی که احتمالاً وقت زیادی نداری، مگر نه؟ از وقتی که از وزارت‌خانه پیرون آمدم حتی یک تلفن هم نکرده‌ای، سه ماه می‌شود.»

«حق داری، ایلیاتی، اما خودت می‌دانی که اینجا وضع چطور است.» هشت دایره، پنج تا در یک خط، سه تا زیر آنها، دایره نهم را شروع کرد، با احتیاط. «چند بار می‌خواستم بهات تلفن کنم. هفته بعد. ببینم چه می‌شود. مواطن خودت باش، ایلیاتی.»

پیش از آنکه اسپینا خدا حافظی کند، گوشی را گذاشت، لحظه‌ای به دایره نهم نگاه کرد، کاغذ را پاره کرد و تکه‌های آن را به سطل زباله ریخت.



سانتیاگو گفت: «یک ساعت طول کشید تا تمامش کردم. آن دو صفحه را چهار پنج بار بازنویسی کردم، نقطه گذاری را جلو و ایه خو با دست درست کردم.» آقای وايه خو با دقت مشغول خواندن بود، مدادش روی کاغذ می‌دوید، سر تکان می‌داد، ضربدر کوچکی گذاشت، لبانش را کمی می‌جن bianد، ضربدر دیگر،

خوب است، خوب است، زبان ساده و درست، با نگاهی پرشفقت آرامش کرد، تا اینجا که خیلی خوب است، فقط...

کارلیتوس خندید: «اگر توی امتحان قبول نشده بودی، برگشته بودی توی لای خودت و حالا یک میرافلورس نشین درست و حسابی بودی. اسمت، مثل برادرت، سر زیانها بود.»

سانتیاگو گفت: «کمی عصبی بودم، آقا، می‌توانم دوباره بنویسمش؟»

کارلیتوس گفت: «بسریتا از من امتحان کرد. مال من یک ماجراجی پلیسی بود.

هیچ وقت یاد نمی‌رود.»

«نگران نباش، چندان هم بد نیست.» آقای وايهخو سر سپیدش را تکان داد، با چشمان کمرنگ دوستانه‌اش به او نگاه کرد «فقط اگر بخواهی با ما کار کنی باید فوت و فن کار را یاد بگیری.»

بسریتا زیرلب غرید: «یکی از این بزن‌بهادرها می‌رود توی یک جنده‌خانه هواتیکا، مست و عصبانی، چهارتا از دخترها و خانم رئیس و دو تا اوخرها را کاردی می‌کند. یکی از جنده‌ها می‌میرد. دو صفحه ظرف یک ربع ساعت.»

سانتیاگو گفت: «خیلی متشرکم آقای وايهخو، نمی‌دانید چقدر خوشحالم کردید.»

کارلیتوس گفت: «حسن کردم دارد بهام می‌شاشد. آخ، بسریتا.»

«مسئله فقط این است که مطالب را بنا بر اهمیتشان مرتب کنی و در استفاده از کلمات صرفه‌جویی کنی.»

آقای وايهخو کلمات چند جمله را شمرده بود و کاغذها را به او داده بود «تو باید از آنهایی که مرده‌اند شروع کنی، جوان.»

سانتیاگو گفت: «همه‌مان از بسریتا بد می‌گفتم، همه‌مان ازش بدمان می‌آمد، اما حالا تنها کارمان حرف‌زدن از اوست. همه دوستش داریم و دلمان می‌خواهد دوباره به زندگی برگردانیم. واقعاً عجیب است.»

آقای وايهخو افزود: «چیزی که چشمگیر است، توجه مردم را جلب می‌کند، خواننده را وامی دارد به اخبار علاقه نشان بدهد. شاید دلیلش این باشد که همه ما روزی می‌میریم.»

کارلیتوس گفت: «او معتبرترین چیز در عالم روزنامه‌نگاری لیما بود. گند و کثافت انسانی که تا حد اکثر قدرت بالا رفته، یک نمونهٔ کامل. چه کسی هست که یادش بکند و دوستش نداشته باشد، زاوایتا».

سانتیاگو گفت: «آن وقت من کشته‌ها را آخر مقاله آوردم، حماقت کردم». آقای وايه خو گفت: «این سه خط می‌دانی چه هستند» و با شیطنت به او نگاه کرد. «چیزی که امریکاییها، یعنی زرنگترین روزنامه‌نگارهای دنیا، این را باید بدانی، به اش چکیده می‌گویند».

کارلیتوس گفت: «درس کاملی بهات داد، اما بسریتا یکسر به من پارس می‌کرد که دست و پاچلفتی هستی اگر هنوز اینجایی برای این است که من از امتحان کردن خسته شده‌ام».

آقای وايه خو با مهربانی گفت: «همهٔ چیزهای مهم در سه خط اول خلاصه می‌شوند، در همان چکیده. به این شکل: تاکنون دو کشته و پنج میلیون سول خسارت، حاصل آتش‌سوزی بوده که دیشب بخش بزرگی از کاساویس، یکی از بزرگترین ساختمانها در مرکز لیما را ویران کرد، مأموران آتش‌نشانی بعد از هشت ساعت تلاش پرخطر آتش را مهار کردند فهمیدی؟»

کارلیتوس گفت: «بعد از این که این فرمولها را توی سرت جا دادی سعی کن شعر بگویی. آدمی که به ابیات علاقه دارد دیوانه است اگر توی روزنامه کار بکند، زاوایتا».

آقای وايه خو گفت: «بعد می‌توانی داستان را تفصیل بدھی، منشأ آتش‌سوزی، مصائب کارگران، اظهارات شاهدهای عینی و از این قبیل».

سانتیاگو گفت: «از وقتی خواهرم مسخره‌ام کرد دیگر شعر نگفتم. خوشحال بودم که توی لاکرونیکا کار می‌کردم، کارلیتوس».



از طرف دیگر، سینیورا اورتنسیا چقدر با آقا تفاوت داشت، او آنقدر زشت و خانم آنقدر خوشگل، او آنقدر جدی و خانم آنقدر بگویخند. خانم مثل سینیورا زوئیلا پرافاده نبود که انگار از بالای تخت پادشاهی با آدم حرف می‌زد، حتی وقتی که صداش را بلند می‌کرد کاری نمی‌کرد که آمالیا احساس زیردست بودن بکند. بی‌ادا و اصول باهاش حرف می‌زد، انگار که دارد با دوشیزه کتا حرف می‌زند. اما واقعاً

کارهای وقیحانه‌ای می‌کرد. توی بعضی چیزها اصلاً خجالت سرش نمی‌شد. تنها عیب من مشروب و قرص است، اما آمالیا فکر می‌کرد تنها عیب شما تمیز بودن است. اگر ذره‌ای گردو غبار روی فرش می‌دید، آمالیا جارو، اگر ته‌سیگار توی زیرسیگاری مانده بود انگار که موش دیده، کارلوتا، این کثافت چی‌یه! از خواب که بلند می‌شد می‌رفت حمام، وقتی می‌خواست بخوابد باز می‌رفت، بدتر از همه این که می‌خواست آنها هم عمرشان را توی آب بگذرانند. دومین روزی که آمالیا به خانه کوچک سان‌میگل آمده بود، وقتی داشت صبحانه‌اش را برایش توی رختخواب می‌برد، خانم از سر تا پا و راندازش کرد: امروز خودت را شستی؟ آمالیا با تعجب گفت نه خانم، آن وقت او مثل دخترهای کوچک صورتش را درهم کشید، زود برو و خودت را بشور، اینجا باید هر روز به حمام می‌رفت. و نیم ساعت بعد، وقتی آمالیا که دندها شاش به هم می‌خورد، زیر دوش آب بود، در حمام باز شد و خانم با روبدوشامبر آمد تو، یک قالب صابون توی دستش بود. آمالیا حس کرد که تمام تنش می‌لرزد، شیر آب را بست، جرأت نکرد دست به طرف لباسهایش دراز کند، اخم کرده، سرش را پایین انداخت. خانم خندید، از دست من دلخوری؟ با لکن جواب داد نه، و خانم دوباره خندید: داشتی بی صابون خودت را می‌شستی، درست همان‌طور که فکر می‌کردم، خودت را صابون بزن. و وقتی آمالیا داشت صابون می‌زد، صابون سه بار از دستش لیز خورد، تنش را اینقدر سخت می‌مالید که به سوزش افتاده بود، و خانم همانجا ایستاده بود، و این پا و آن پا میکرد، از دستپاچگی او کیف می‌کرد، حالا گوشهای کوچولوت، حالا پاهای کوچولوت، با شوخي و خنده بهاش باش آمالیا را ورانداز کند: چیزی نداری که مایه خجالت باشد، گرچه لاغری، آن جورها هم بد نیستی. رفت و بیرون در صدای خنده‌اش بلند شد.

سینیورا زوئیلا اصلاً همچو کاری می‌کرد؟ دلش آشوب می‌شد، صورتش گر می‌گرفت. دگمه‌هات را تا بالا بیند، این دامنهای کوتاه را نپوش. بعدها، وقتی داشتند اتفاق نشیمن را تمیز می‌کردند، آمالیا ماجرا را به کارلوتا گفت و کارلوتا چرخی به چشمها یش داد: خانم همین جور بود، از هیچ چیز خجالت نمی‌کشید، توی حمام

سروقت او هم می‌آمد تا ببیند حسابی صابون می‌زند یا نه. اما مگر همین بود؟ خانم وادارش می‌کرد که زیر بغلش را هم پود بزنند تا عرق نکند. هر روز صبح، هنوز نیمه‌خواب و در کش و واکشن، سلام خانم این بود: حمام رفتی؟ خسته بود مصرف کردی؟ خانم همان‌طور که توی این جور چیزها با آنها راحت بود، اگر آنها با همان وضع خودش را می‌دیدند باز هم عین خیالش نبود. یک روز صبح آمالیا دید که تخت‌خوابش خالی است و صدای آب را از حمام شنید، صبحانه را کنار تخت بگذارد، خانم؟ نه، بیارش همین جا. آمالیا رفت تو و خانم توی وان بود، سرش روی بالش بود، چشمهاش بسته بود، حمام پراز بخار بود، همه جا گرم بود و آمالیا دم در ایستاد، با تعجب و با تردید به آن پیکر سفید زیر آب نگاه می‌کرد. خانم چشمهاش را باز کرد: راستی راستی خیلی گرسنگام، بیارش همین جا. آهسته توی وان نشست و دستش را دراز کرد تا سینی را بگیرد. در قضاای مه‌آلود، آمالیا سینه‌اش را دید، پوشیده از قطرات آب، با نوک تیره. نمی‌دانست کجا را نگاه کند یا چه کار بکند و خانم (با چشمان خندان شروع کرد به خوردن آب میوه و کره مالیدن روی نان) یکدفعه دیدش که مات و مبهوت کنار وان ایستاده. با آن دهان باز آنجا ایستاده بود که چی؟ خانم، من، آمالیا زمزمه کرد و پس کشید و خانم خنده‌ای بلند: برو، بعد بیا و سینی را ببر. سینیورا زوئیلا مگر اجازه می‌داد وقتی داشت خودش را می‌شست آمالیا برود توی حمام؟ خانم چقدر با او فرق داشت، چقدر بی حیا بود، چقدر دوست داشتنی. اولین یکشنبه‌ای که در خانه سان‌میگل بود، برای آنکه خودشیرینی کند از خانم پرسید، اجازه هست بروم به نماز؟ زیاد طول نمی‌کشد. خانم آن خنده بلندش را سر داد: برو، اما مواظب باش کشیش بهات تجاوز نکند، موش کوچولو. کارلوتا بعدها به او گفت که خانم هیچ وقت به نماز نمی‌رود، ما هم مدتی است نمی‌رویم. پس برای همین بود که یک قلب مقدس مسیح، یک رُز مقدس لیما توی خانه سان‌میگل به هم نمی‌رسید. آمالیا کمی بعد رفتن به نماز را ترک کرد.



ضریبهای به در، گفت بیایید تو و دکتر آسیبیادس وارد شد.

گفت: «اینقدر وقتی ندارم دکتر». و اشاره کرد به توده بریده‌های روزنامه که در

دست آسیبیادس بود. «چیز مهمی دارند؟»

«اخبار رسیده از بوئنوس آیرس، دنکایو، توی همه‌شان هست.»  
 دستش را دراز کرد، بريدها را ورق زد. آسيبيادس زير تيترها مداد قرمز  
 كشیده بود — لاپنسا نوشته بود «تظاهرات ضد پرو در بوئنوس آيرس.» لاکرونیكا  
 نوشته بود «آپريستاه سفارت پرو در آرژانتين را سنگاران کردن.» الکومرسيو  
 می گفت «آپريستاه پرچم پرو را دريدند و به آن اهانت کردن.» و آسيبيادس در پایان  
 گزارش چند پیکان کشیده بود.

خمیازه کشید: «همه‌شان خبر را از آنسا<sup>۱</sup> گرفته‌اند.»

دکتر آسيبيادس گفت: «يونايتپرس، آسوشيدپرس و خبرگزاریهای دیگر  
 همان طور که ازشان خواسته بودیم این خبر را حذف کرده بودند. حالا اعتراض  
 می‌کنند، چون آنسا میدان را ازشان گرفته. به آنسا سفارش نکرده بودیم، چون شما...»  
 گفت: «اشکالی ندارد. شماره...، این مردک که توی آنساست اسمش چی به؟  
 تالیو، درسته؟ بهاش خبر بد که همین حالا بباید اینجا.»

دکتر آسيبيادس گفت: «بله، دنکایو، آقای لوزانو بیرون منتظر است.»  
 گفت: «بگو بباید، نگذار کسی مزاحم ما بشود. وقتی وزیر آمد، بگو ساعت  
 سه می‌روم به دفترش. نامه‌ها را بعد امضا می‌کنم، کاری ندارم، دکتر.»  
 آسيبيادس رفت و او اولین کشو میز را باز کرد. شیشه کوچکی درآورد و  
 لحظه‌ای با دلخوری به آن نگاه کرد، قرصی درآورد، آن را با آب دهان خیس کرد و فرو  
 داد.



سانتیاگو پرسید: «شما چه مدت است که روزنامه‌نگار هستید، آقا؟»  
 «در حدود سی سال. فکرش را بکن.» چشمان آقای وايهخو در اعماق زمان  
 سرگردان بود، جهشی کوچک دستش را تکان داد «کارم را با بردن مطلب از بخش  
 سردبیری به چاپخانه شروع کردم. خب، شکایتی ندارم. کار بی اجری است، اما کمی  
 هم رضایت خاطر به آدم می‌دهد.»  
 کارلیتوس گفت: «بزرگترین رضایت خاطری که بهاش دادند این بود که وادر

به استعفای کردند. من همیشه تعجب می‌کردم که آدمی مثل وايهخو روزنامه‌نگار شده، خیلی آرام بود، خیلی پاک، خیلی متین. امکان نداشت، بالاخره کارش به جای بدی می‌کشید.»

«تو رسماً از اول ماه کارت را شروع می‌کنی. آقای وايهخو نگاهی به تقویم دیواری اسو انداخت. «یعنی سه شنبه آینده. اگر خواستی با اوضاع اینجا آشنا شوی، یک شب بیا و گشته توی بخش سردبیری بزن.» سانتیاگو پرسید: «منظورت این است که اولین شرط برای روزنامه‌نگار شدن این است که ندانی چکیده چی هست؟»

کارلیتوس خوشدلانه سر تکان داد: «نه، خوک بودن، یا دست کم مثل خوک رفتار کردن. من دیگر لازم نیست سعی بکنم. تو هنوز کمی سعی می‌کنی، زوالیتا. آقای وايهخو گفت: «ماهی پانصد سول چندان زیاد نیست. تا وقتی که توی کار جا نیفتاده‌ای. بعد بیشتر می‌شود.»

وقتی که داشت لاکرونیکا را ترک می‌کرد، دم در به مردی برخورد با سبیل قیطانی و کراواتی قوس و قژحی، ارناندوس، همان که تیترها را می‌نوشت، فکر می‌کند، او تا به پلازا سان مارتین برسد مصاحبه با آقای وايهخو را فراموش کرده بود، ممکن بود دنبالش بگردد، یادداشتی برایش گذاشته باشد، منتظرش باشد؟ نه، وقتی به پانسیون رسید، سینیورا لوسیا فقط شب به خیری گفت. به سرسرای تاریک پایین رفت تا به عمو کلودومیرو تلفن کند.

«کارها روپراه بود، عموجان، از اول ماه شروع می‌کنم. آقای وايهخو خیلی لطف کرد.»

عمو کلودومیرو گفت: «خب، خوشحالم لاغرو. می‌بینم که خوشحالی.» «خیلی خوشحالم عمو جان. حالا می‌توانم پولی را که قرض کردم پس بدهم.» «عقله‌ای نیست.» عمو کلودومیرو سکوت کرد. «باید تلفنی به پدر و مادرت بزنی، فکر نمی‌کنی؟ اگر خودت نخواهی اصراری ندارند که به خانه برگردی، این را قبل‌بهات گفتم. اما همین طور هم نمی‌شود بی خبر گذاشتاشان.» «همین روزها بهاشان تلفن می‌کنم عمو جان. فکر می‌کنم بهتر است چند روزی دست نگهدارم. شما که بهاشان گفته‌اید من خوبیم و جای نگرانی نیست.»

کارلیتوس گفت: «تو همیشه از پدرت حرف می‌زنی، اما از مادرت نه. سر ماجرای در رفتن تو غشن و ضعف نکرد؟»

سانتیاگو گفت: «فکر می‌کنم لابد اینقدر گریه کرده بود که چشمهاش زده بود بیرون. اما به سواعم نیامد. دلش نمی‌خواست بهانه شهیدنمائیش را از دست بدهد.» کارلیتوس گفت: «یعنی هنوز از شنفرت داری؟ فکر می‌کردم مسئله برات تمام شده.»

سانتیاگو گفت: «خودم هم این جور فکر می‌کردم. اما می‌بینی که، یک دفعه چیزی از دهنم می‌پرد و معلوم می‌شود که هنوز تمام نشده.»

زندگی سینیورا اورتنسیا چقدر متفاوت بود. چقدر نامرتب بود، چه عادتها بی داشت. خیلی دیر بیدار می شد. آمالیا ساعت ده صبحانه اش را با هرجه روزنامه و مجله که توانسته بود توی دکه کنار میدان پیدا کند برایش می برد، اما خانم بعد از خوردن آب میوه، قهوه و نان برشته، باز هم توی تخت خواب می ماند، می خواند و استراحت می کرد، هیچ وقت زودتر از ساعت دوازده پایین نمی آمد. بعد از این که سیمولا صورت مخارج خانه را پیش او می برد، خانم کمی مشروب برای خودش می ریخت با بادام کوهی یا چیپس، صفحه‌ای می گذشت و شروع می کرد به تلفن کردن. تلفنها یش هیچ دلیلی نداشت، همین جوری، درست مثل تلفنهای دوشیزه تنه و رفقایش، کتیتا، دیدی که آن دختره شیلیایی می خواهد برود توی سفارت کوبا کار کند؟ توی اولتیما اورا نوشه اند که لولا د کیلو اضافه وزن داشته، کتیتا، به چینا تهمت می زند که با یک تنبک زن روی هم ریخته، کتیتا. بیشتر از همه به دوشیزه کتا تلفن می کرد، براش لطیفه های زنده می گفت، پشت سر این و آن صفحه می گذشت، دوشیزه کتا هم حتماً برای او لطیفه می گفت و غیبت دیگران را می کرد. و چقدر بددهن بود. آمالیا روزهای اولی که در خانه سان میگل بود فکر می کرد خواب می بیند، بیبنم کتا، پولا<sup>۱</sup> راستی راستی می خواهد با آن مردکه اُبته ای ازدواج کند؟ این پاکتا<sup>۲</sup> کله پوک دارد طاس می شود، کتا. کلی حرفا های بدید و بعد خنده و خنده، انگار که اینها اصلاً چیزی نبود. بعضی وقتها این بد ویراهها صداش تا آشپزخانه هم می آمد و سیمولا در را می بست. آمالیا روزهای اول جا خورده بود، اما بعدها از خنده غش می کرد و می دوید به آبدارخانه، باز خانم درباره چه چیزی با دوشیزه کتا، یا دوشیزه کارمینچا یا دوشیزه لوسی یا سینیورا ایوون و راجی می کرد. تا وقت ناهار بر سد خانم دو سه لیوان مشروب خورده بود و صورتش گل انداخته بود، چشمهاش برق شیطنت آمیزی داشت و همیشه سرخوش بود: بیبنم، دختر سیاهه، تو

هنوز باکره‌ای؟ و کارلوتا مبهوت، دهان بزرگش همان جور باز، نمی‌دانست چه جوابی بهدید، آمالیا تو دوست مرد نداری؟ چه حرفهایی می‌زنید خانم، و خانم می‌خندید: خب، اگر یکی نداری، شاید دو تا داشته باشی، آمالیا.



چه چیزی باعث می‌شد که از او اینقدر بیزار باشد؟ صورت چرب و چیلش، چشمها کوچک خوکوارش، نگاه چاپلوسانه‌اش؟ بوی پلیس مخفی بود، بوی خبرچین، بوی جنده‌خانه، زیر بغل، سوزاک؟ نه، اینها نبود. پس چه بود؟ لوزانو روی یکی از صندلیهای چرمی نشسته بود و داشت با دقت زیاد کاغذها و دفترها را روی میز مرتب می‌کرد. مدادی برداشت، سیگارش را برداشت، و روی صندلی دیگر نشست.

«وضع لودوویکو چطور است؟» لوزانو لبخند زد، به جلو خم شد. «ازش راضی هستید، دن‌کایو؟»

«لوزانو، من زیاد وقت ندارم.» صدای او بود «لطفاً هرچه می‌توانی کوتاهش کن.» «روی چشم، دن‌کایو.» صدای یک روسپی پیر، یا صدای دیویژنی ازکارافتاده. «از کجا شروع کنم، دن‌کایو؟»

«کارگران ساختمان.» سیگاری روشن کرد و خیره شد به آن دستهای گوشتلود که حریصانه با کاغذها ور می‌رفت. «نتایج انتخابات.» لوزانو با لبخندی گل‌گشاد گفت: «کاندیداهای اسپینوزا با فاصله زیاد انتخاب شدند، بی‌هیچ اتفاقی. سناتور پارا در مراسم تأسیس اتحادیه جدید حاضر بوده. حسابی برash کف زندن، دن‌کایو.»

«کاندیدای سرخها چقدر رأی آورد؟»

«بیست و چهار در مقابل کمی بیش از دویست.» دست لوزانو حرکتی به نشانه تحریر کرد، دهانش بهنفرت جمع شد. «آخ، هیچی.»

«امیدوارم همه مخالفان اسپینوزا را زندانی نکرده باشی.»

«فقط دوازده تاشان، دن‌کایو، سرخهای سرشناس و آپریستها. برای کاندیداهای براوو تبلیغ می‌کردند. فکر نمی‌کنم آدمهای خطرناکی باشند.»

گفت: «چند روز دیگر آزادشان کن. اول سرخها، بعد آپریستها. باید رقابت

ایجاد کنیم.» لوزانو گفت: «بله دن کایو» و چند لحظه بعد با غرور: «لابد روزنامه‌ها را دیده‌اید. خبر دارید که انتخابات با آرامش تمام برگزار شد، کاندیداهای غیر سیاسی به صورت دموکراتیک انتخاب شدند.» □

اصلًا تمام وقت برashان کار نکرده بود، قربان. فقط گاه‌گداری، وقتی دن کایو به سفر می‌رفت او را به آقای لوزانو قرض می‌داد. چه جور کارهایی، قربان؟ خب، یک خره از این، یک خرد از آن، همه کار. او لیش به حلبی‌آباد مربوط می‌شد. آقای لوزانو گفته بود، این لودوویکوست، این هم آمبروسيو، این جوری آشنا شده بودند. دست دادند، آقای لوزانو همه چیز را برashان شرح داد، بعد رفتند به یک بار در خیابان بولیویا تا مشروبی بزنند. در درسی هم پیش می‌آمد؟ نه، لودوویکو فکر می‌کرد کاری ندارد. آمبروسيو آن وسط تازه کار بود، مگر نه؟ کمکی بود، اصلًا راننده بود. لودوویکو با تعجب گفته بود: «راننده آقای برمودس؟ بگذار بغلت کنم، بهات تبریک می‌گم.»

زود با هم اخت شده بودند، قربان. لودوویکو با حرفهایی که از ایپولیتو تعریف کرده بود آمبروسيو را به خنده انداخته بود، ایپولیتو، نفر سومشان، همان که معلوم شد آدم فاسدی است. حالا لودوویکو راننده دن کایو بود و ایپولیتو کمکش. شب که شد سوار وانت شدند، آمبروسيو می‌راند. خیلی دورتر از حلبی‌آباد پارک کردند، چون جاده غرق گل بود. پیاده راه افتاده بودند، پشه‌ها را تارانده بودند، توی گل فرورفته بودند و پرسان پرسان خانه مردک را پیدا کرده بودند. زنی چاق با صورت چینی‌ها در را باز کرد و با سوء‌ظن نگاهشان کرد: می‌شد با آقای کالانچا حرف بزنند؟ از توی تاریکی آمده بود: چاق، پابرته، با زیرپیرهن.

لودوویکو پرسیده بود «ریش‌سفید محله تویی؟»  
«جا برای کسی نداریم.» مردک با دلسوزی بهاشان نگاه کرده بود، قربان.  
«ظرفیتمان تکمیل است.»

آمبروسيو گفت: «می‌خواستیم درباره یک چیز فوری باهات حرف بزنیم.  
بهتر نیست همین جور که حرف می‌زنیم چند قدمی هم راه برمیم؟»  
مرد بی‌آنکه جواب بدهد آنها را ورانداز کرده بود و بالاخره، بیاید تو،

همینجا می‌شد حرف بزنند. نه، داداش، باید خصوصی باشد. خب، هرچه شما بگویید. توی باد راه افتادن، آمبروسیو و لودوویکو در دو طرف کلانچا. لودوویکو گفت: «داری توی بد مخصوصهای می‌افتی، آمدیم بهات اخطار کنیم. محض خاطر خودت.»

مرد با صدای نزاری گفت: «سر درنی آرم از چه حرف می‌زنید.» لودوویکو چندتا سیگار اتویی درآورد و یکی را به مرد تعارف کرد و سیگارش را روشن کرد.

آمبروسیو پرسید: «حضرت آقا، چرا دوره راه افتاده‌ای و به مردم می‌گویی توی مراسم بیست و هفتم اکتبر در پلازا آراماس شرکت نکنند؟» لودوویکو گفت: «حتی اینور و آنور حرفهای تاجوری درباره ژنرال او دریا می‌زنی. این کارها یعنی چه؟»

«این دروغها را کی سرهم کرده؟» انگار که نیشگونش گرفته باشند، قربان، بعد درجا خیس عرق شد. «شما از اداره پلیس هستید؟ از آشنائیتان خوشحالم.» لودوویکو گفت: «اگر پلیس بودیم که این جور خوب با تو تا نمی‌کردیم.» کلانچا اعتراض کرد: «آخر چه کسی می‌تواند ادعای کند که من چیزی ضد دولت گفته‌ام، تا چه رسید به رئیس جمهور. آخر اسم این محله را ما به افتخار او بیست و هفتم اکتبر گذاشتیم.»

آمبروسیو گفت: «پس چرا به مردم می‌گویی توی مراسم شرکت نکنند، حضرت آقا؟»

لودوویکو گفت: «توی این دوروزه عمر همه چیز پیش می‌آید. پلیس کم‌کم به این فکر افتاده که تو عنصر خرابکاری هستی.»

«اصلًا همچو چیزی نیست، دروغ است.» هنرپیشه خوبی بود، قربان. «بگذارید همه چیز را برآتان شرح بدhem.»

لودوویکو گفت: «ها، این درسته. آدمهایی که مخ توکله‌شان هست باگپزدن با هم کنار می‌آیند.»

براشان داستان سوزناکی تعریف کرده بود، قربان. خیلی هاشان تازه از کوه آمده بودند و حتی اسپانیایی هم بلد نبودند، توی آن قطعه زمین جاگیر شده بودند،

بی‌این‌که به کسی صدمه‌ای بزنند، او دریا که انقلاب کرده بود، اسم محله را بیست و هفتم اکتبر گذاشته بودند تا آجانها را به سراغشان نفرستند، از او دریا ممنون بودند که از آنجا بپرونshan نکرده بود. این مردم که مثل آنها نبودند – داشت تمدن می‌گفت قربان – یا مثل خود او، مردم فقیری بودند، بی‌سود، اگر او را رئیس انجمن کرده بودند برای این بود که سواد خواندن داشت و از مردم ساحل بود.  
لودوویکو پرسیده بود: «اینها چه ربطی به مسئله دارد؟ داری سعی می‌کنی ما را نم کنی؟ فایده‌ای ندارد، کالانچا».

کالانچا توضیح داد: «حالا اگر خودمان را قاتی سیاست بکنیم، کسی که به جای او دریا می‌آید آجانها را می‌فرستد سراغمان و با تیپا از اینجا بپرونمان می‌کند، می‌فهمید که؟»

لودوویکو گفت: «من از این ماجراهی کسی که به جای او دریا می‌آید، بسوی خرابکاری می‌شنوم، تو چی آمبروسیو؟»  
مرد یکه خورد و تهیگار از دهانتش به زمین افتاد، خم شد که برداردش و آمبروسیو: ولش کن، بیا یکی دیگر بردار.

«خدا نکنده این اتفاق بیفتد، اگر به من باشد که امیدوارم تا ابد سرکار باشد، اما خب، شاید او دریا بمیرد و دشمنش سرکار بسیايد و بگوید این مردم محله ۲۷ اکتبر توی مراسم او شرکت می‌کردن، آن وقت آجانها می‌آیند سراغمان، قربان.»  
لودوویکو گفت: «فعلاً آینده را کار نداشته باش. بین امروز چه کاری به

صلاحت هست. همه مردم محله را برای بیست و هفتم اکتبر حاضر کن.»  
دستی بر شانه‌اش زد و بازویش را دوستانه گرفت: گپ خوبی بود، کالانچا، بله قربان، البته قربان.

لودوویکو گفت: «اتوبوسها ساعت شش می‌آیند سراغشان. دلم می‌خواهد همه حاضر باشند، پیرها، زنها، بچه‌ها، اتوبوسها برشان می‌گردانند. آن وقت اگر خواستی می‌توانی بک سوروساتی هم راه بیندازی، مشروبِ مجانی هست. حالیت شد، کالانچا!»  
البته، شده بود، و لودوویکو بیست سول کف دستش گذاشت، این هم برای این که باعث شده بودند، ترش کند، کالانچا. و بعد او خودش را خفه کرده بود تا از آنها تشکر کند، قربان.

□

دوشیزه کتا تقریباً همیشه بعد از ناهار می‌آمد، نزدیکترین دوستش بود، خوشگل هم بود اما در خوشگلی اصلاً به پای سینیورا اورتنسیا نمی‌رسید. شلوارهای گشاد و کوتاه، بلوزهای چسبان، سربندهای رنگی. بعضی وقتها خانم و دوشیزه کتا با ماشین کوچک و سفید دوشیزه کتا می‌رفتند و شب بر می‌گشتند. وقتی خانه می‌ماندند، تمام بعدازظهر را به حرف زدن پای تلفن می‌گذرانند و همیشه همان و راجیها و سربسرگذاشتند. خانه بود و خلبازیهای خانم و دوشیزه کتا، صدای خنده‌هاشان به آشپزخانه می‌رسید و آمالیا و کارلوتا به آبدارخانه می‌دوی minden تا شوخیها و لطیفه‌هاشان را بشنوند. آنها دستمال جلو دهنشان می‌گرفتند و حرف می‌زدند، تلفن را می‌چسبانندند به دهنشان و صداشان را عوض می‌کردند. اگر مردی جواب می‌داد: تو مرد خوشگل هستی، ازت خوش می‌آد، عاشقتم، اما حتی یک نگاه هم به من نمی‌کنی، دوست داری امشب بیایی خانه من؟ من دوست زنت هستم. اگر طرف زن بود: شوهرت با خواهرت سروسری دارد، شوهرت دیوانه من است، اما نگران نباش، قصد ندارم قرش بزنم، چون پشتش پر از جوش است. شوهرت امروز ساعت پنج توی لوس کلاولس<sup>1</sup> با یکی قرار دارد، می‌دانی که با چه کسی. روزهای اول شنیدن حرفهاشان به مذاق آمالیا خوش نمی‌آمد، اما بعدها از خنده رودهبر می‌شد. کارلوتا به او گفت همه دوستهای خانم توی کار نمایش بودند، توی رادیو کار می‌کردند و کلوبهای شبانه. همه‌شان خوشگل بودند، دوشیزه لوسی شاداب و سرحال، دوشیزه کارمنیچا، کفشهای پاشنه‌بلند، آن یکی که چینا صداش می‌کردند از گروه آتسپاره‌ها بود. و یک روز دیگر، با صدای آهسته، می‌خواهی یک رازی را برات بگویم؟ خانم پیش از این خواننده هم بوده، کارلوتا آلبومی توی اتاق خوابش پیدا کرده بود پر از عکسهای او، خیلی شیک، همه جای تنش پیدا. آمالیا به دنبال آلبوم میز کنار تخت، کمد لباس و میز توالت را زیرورو کرد و چیزی پیدا نکرد. اما حتماً کارلوتا راست می‌گفت، خانم غیر از خواننده چه می‌توانست پاشد، آخر حتی صدایش هم خیلی خوب بود. صدایش را می‌شنیدند که وقتی توی حمام بود

می خواند، وقتی سرحال بود از او خواهش می کردند، خانم ممکن است Cominito یا Noche de Amor را بخوانید و او هرچه می خواستند می خواند. در میهمانیهای کوچکی که می دادند اصرار زیادی لازم نبود تا بخواند. می دوید و صفحه‌ای می گذاشت، لیوانی یا عروسکی را به جای میکروفن به دست می گرفت و وسط اتاق می ایستاد و می خواند، مهمنانها هم دیوانه‌وار برash دست می زندند. کارلوتا در گوش آمالیا پیچ پیچ می کرد: حالا دیدی، گفتم که قبلًا خواننده بوده.

□

گفت: «کارگران نساجی، دیروز مذاکره بر سر فهرست خواستهای کارگران قطع شد. دیشب کارفرماها به وزارت کار رفته‌اند تا خبر بدنهن خطر اعتصاب در میان است، کل ماجرا روی انگیزه‌های سیاسی است.»

لوزانو گفت: «می بخشید دن کایو، اما مسأله این جور نیست که می گویند. می دانید که، کارخانه‌های نساجی همیشه بهترین جا برای رشد آپریستها بوده. به همین دلیل هم آنجا را حسابی پاکسازی کردیم. اتحادیه کاملاً مورد اعتماد است. پرئیرا، دبیر اتحادیه، می شناسیدش، همیشه همکاری کرده.»

حرفش را قطع کرد: «همین امروز با پرئیرا صحبت کن. بهاش بگو خطر اعتصاب هنوز وجود دارد، ما در حال حاضر نمی توانیم اعتصاب را تحمل کنیم. باید میانجگیری وزارت کار را قبول کنند.»

«همه چیز را اینجا شرح داده‌ام، دن کایو، اجازه بدھید.» لوزانو خم شد، با شتاب کاغذی را از میان توده کاغذ روی میز بیرون کشید « فقط یک تهدید است، همین و بس. یک حرکت سیاسی است، نه برای این که کارفرماها را بترسانند، هدف‌شان این است که اتحادیه پیش اعضا یش حیثیتی کسب کند. در مقابل رهبری فعلی خیلیها مقاومت کردند، با این کار می خواهند کارگرها را برگردانند به...»

گفت: «افزایشی که وزارت کار پیشنهاد کرده منصفانه است. پرئیرا باید کارگرها را متقاعد کند، مذاکره بر سر خواستها باید قطع شود. دارد اوضاع را بحرانی می کند و بحران زمینه را برای تحریک آماده می کند.»

«پرئیرا فکر می کند که اگر وزارت کار فقط ماده شماره دو را قبول کند، می تواند...»

گفت: «برای پرئیرا روشن کن که پول می‌گیرد تا اطاعت کند نه این که فکر کند. آنجا گذاشتمیش که کارها آسان پیش برود، نه این که با فکر کردنش آنها را مشکلتر کند. وزارت کار چند امتیاز از کارفرمایان گرفته، حالا اتحادیه باید میانجیگری را قبول کند. به پرئیرا بگو که مسأله باید ظرف چهل و هشت ساعت حل شود.»

لوزانو گفت: «بله، دن کایو. حتماً، دن کایو.»



اما دو روز بعد آقای لوزانو کفری شده بود، قربان: آن احمق لعنتی کالانچا توی کمیته برگزاری میتینگ نیامده بود و اصلاً رو نشان نمی‌داد، فقط سه روز به بیست و هفتم اکبر مانده بود و اگر کل آدمهای حلبی آباد نمی‌آمدند، پلازا آرماس پر نمی‌شد. این کالانچا هم از آن آدمهای است، باید یادش بدهنند چطور اطاعت کند، باید تا پانصد سول بهاش و عده بدھیم. می‌بینید قربان، بهاشان کلک زده بود، معلوم شده بود که چه مردکه مزلّف دور روی کلاشی است. سوار وانت شدند، رفتند در خانه اش، در نزدند. لودوویکو با یک ضرب دست تکه حلبی را انداخت: توی خانه شمعی روشن بود، کالانچا و زن چینی نما غذا می‌خوردند، دور و بر شان در حدود ده تا بچه گریه می‌کردند.

آمبروسیو گفت: «بیا بپرون، داداش. باهات حرف داریم.»

زن چینی نما چوبی برداشته بود و لودوویکو زد زیر خنده. کالانچا به زنک فحشی داد و چوب را از دستش گرفت، باید بیخشیدش، عجب بازیگر زرنگی بود، قربان، ترسیده بود، چون سرزده وارد شده بودند. با آنها بیرون رفت و آن شب فقط شلواری به پا داشت و بوی گند عرق می‌داد. همین که از خانه دور شدند، لودوویکو سیلی ملایمی به صورتش زد و آمبروسیو هم یکی دیگر، هیچ کدامش زیاد محکم نبود، فقط برای این که ته دلش را خالی کنند. چه الم شنگه‌ای به پا کرد، قربان: خودش را انداخت روی زمین، نکشیدم، حتماً سوء تفاهمی پیش آمده.

آمبروسیو پرسید: «چرا به قولت عمل نکردی، حضرت آقا؟»

لودوویکو پرسید: «چرا وقتی ایپولیتو داشت برنامه اتوبوسها را مرتب می‌کرد به کمیته برگزاری نرفتی؟»

«یک نگاهی به صورتم بیندازید، ببینید زرد نشده؟» کالانچا داشت گریه می‌کرد. «گاه به گاه گرفتار یک حمله‌ای می‌شوم که از پا می‌اندازم. مریض بودم، خوابیده بودم، فردا به میتینگ می‌روم، همه چیز روبراه است.»

آمبروسیو گفت: «اگر مردم این محله به مراسم نروند، از چشم تو می‌بینم.» لودوویکو گفت: «بعد هم دستگیرت می‌کنند، و چه بلایی سرزنشانهای سیاسی می‌آرند، آخ، مادرجان.»

قول داد، به روح مادرش قسم خورد و لودوویکو دوباره کشیده زد و آمبروسیو هم دوباره. این بار محکمتر.

لودوویکو گفت: «لابد با خودت می‌گویی کار احمقانه‌ای است، اما این سیلی‌ها محض این است که خیر تو را می‌خواهیم. نمی‌بینی که ما دلمان نمی‌خواهد گرفتار شوی، کالانچا؟»

آمبروسیو گفته بود: «این آخرین فرصت توست، مرد.»

قول می‌داد، به روح مادرش قسم می‌خورد، قربان، دیگر نزنیدم. لودوویکو گفت: «اگر همه‌این ایلیاتیها به میدان بیایند و اوضاع خوب پیش برود، سیصد سول گیرت می‌آید، کالانچا، از سیصد سول و دستگیرشدن یکی را انتخاب کن، فکر کن بین کدام بهتر است.»

«این کلی پول است، اصلاً پول نمی‌خواهم.» از آن حقه بازها بود، قربان. «این راه به خاطر ژنال می‌کنم نه به خاطر چیز دیگر.»

وقتی از او جدا می‌شدند، یکریز قسم می‌خورد و قول می‌داد. یک همچو مشنگی حرفش اعتباری هم دارد، آمبروسیو؟ به قولش وفا کرد، قربان. روز بعد ایپولیتو رفت که برآشان پرچم ببرد و کالانچا جلو همه اعضای کمیته ایستاده بود، و ایپولیتو دیدش که داشت به آدمهاش دستور می‌داد و تا دلت بخواهد همکاری می‌کرد.



خانم از آمالیا بلندتر بود از دوشیزه کتا کوتاهتر، موی سیاه مثل شبیق، پوستش انگار که آفتاب ندیده. چشمها سبز، لبهای قرمزی که همیشه با آن دندانهای کوچکش با عشوه و ادا گازشان می‌گرفت. یعنی چندساله بود؟ کارلوتا می‌گفت

بالای سی سال، آمالیا فکر می‌کرد بیست و پنج سال. از کمر به بالا معمولی بود، اما پایین تنهاش، چه برجستگی‌هایی. شانه‌ها کمی به عقب، سینه‌ها، برجسته، کمر، کمر یک دختر کوچک. اما چه باسنی، پهن‌بهن، هرچه پایین تر می‌رفت باریکتر می‌شد، رانهاش آرام آرام باریکتر می‌شدند، قوزک کوچک، پای کوچک مثل تنه خانم. دستهاش هم کوچولو بود، ناخن‌های بلند، همیشه همنگ لبهاش. وقتی که بلوز و شلوار می‌پوشید همه جایش بیرون می‌زد، لباسهای شیکش شانه‌اش را نمی‌گرفت، نیمی از پشت و نیمی از سینه‌اش پیدا بود. می‌نشست، پاهاش را می‌انداخت روی هم، دامنش می‌رفت بالای زانوش و کارلوتا و آمالیا که مثل جوجه از هیجان می‌لرزیدند، از توی آیدارخانه شاهد بودند که چطور چشم میهمانها دنبال پاهای سروسینه خانم است. پیر مردهای موسفید و چاق، هر کلکی به فکرشان می‌رسید می‌زدند، لیوان ویسکی شان را از زمین برمی‌داشتند، خم می‌شدند تا خاکستر سیگارشان را بتکانند، تا جلوتر بروند و از نزدیک دید بزنند. اصلاً تاراحت نمی‌شد، تازه آن‌جور که می‌نشست تحریکشان هم، می‌کرد. آقا غیرتی نیست، هست؟ آمالیا به کارلوتا می‌گفت، هر کس به جای او بود از این که آنها اینقدر با خانم ندار بودند، آتشی می‌شد، و کارلوتا، چرا باید غیرتی شود. خانم فقط رفیقاش بود. خیلی عجیب بود، آقا درست است که پیر و زشت بود اما به نظر نمی‌آمد احمق باشد، با این همه وقتی میهمانها، که کم و بیش مست بودند، کم‌کم پیش روی می‌کردند و با خانم لاس می‌زدند راحت و آسوده نشسته بود. مثلاً، توی رقص گردنش را می‌بوسیدند و پشتش را نوازش می‌کردند، چه جور هم بغلش می‌کردند. خانم همان خنده‌های ریزش را سر می‌داد، پرروهاشان را به شوخی سیلی می‌زد، به بازی بازی می‌کشیدش طرف صندلیش یا همان جور باهاش می‌رقصید، انگار نه انگار، و می‌گذاشت طرف هر قدر دلش می‌خواست پیش برود. دن‌کایو هیچ وقت نمی‌رقصید. روی صندلی می‌نشست، لیوان به دست، با میهمانها حرف می‌زد، یا با آن صورت بی احساسش ناز و عشوه‌های خانم را نگاه می‌کرد. یک روز آقایی با صورت سرخ شده داد زد دن‌کایو باید این پری خوش صدات را قرض بدھی تا آخر هفته ببرمش پاراکاس، باشد؟ و آقا؛ او مال شمامست ژنرال و خانم خیلی راحت: بیریدم به پاراکاس، مال شما هستم. آمالیا و کارلوتا از شنیدن شوخیها و دیدن ادواط‌وارهایشان از خنده غش می‌کردند،

اما سیمولا نمی‌گذاشت دیدزدنشان زیاد طول بکشد، می‌آمد و در آبدارخانه را می‌بست، یا خود خانم پیداش می‌شد، با چشمهاش سرخ و صورت برافروخته، و آنها را می‌فرستاد تا بخوابند. آمالیا از توی رختخواب صدای موسیقی، خنده‌ها، جیغهای، و به هم خوردن لیوانها را می‌شنید و زیر پتو خودش را جمع می‌کرد، بیدار، بی‌تاب، پیش خودش می‌خندید. صبح فردا کار آمالیا و کارلوتا سه برابر بود. کپه‌های تهسیگار و بطریها، مبلهایی که به کنار دیوار کشیده شده بود، لیوانهای شکسته. تمیز می‌کردند، جمع می‌کردند، مرتب می‌کردند تا وقتی خانم پایین آمد اولین حرفش این نباشد که آه، چه هنگامهای، چه کثافتی. وقتی میهمانی داشتند آقا شب را همانجا می‌ماند. صبح خیلی زود می‌رفت، آمالیا می‌دیدش که با رنگ زرد و چشمهاش بادکرده بسرعت از باغ می‌گذشت، دو مردی را که تمام شب توی ماشین به انتظارش بودند بیدار می‌کرد، حتماً خیلی بهاشان می‌داد که تمام شب را آنجوری سر کنند، و همین که ماشین آقا راه می‌افتد، پلیسهای گوشۀ چهارراه هم می‌رفتند. چنین روزهایی خانم خیلی دیر بلند می‌شد. سیمولا سینی صدف و سسن پیاز و چیلی را با یک لیوان آبجو خنک آماده می‌کرد. خانم با لباس حمام می‌آمد، چشمهاش ورم‌کرده و سرخ، ناهاresh را می‌خورد و دوباره می‌رفت بخوابد، بعداز ظهر زنگ می‌زد تا آمالیا برایش آب معدنی ببرد، با قرص آکاسلتزر.

□

گفت «اولاوه<sup>۱</sup>» و قلاجی دود بیرون داد. «آدمهایی که به چیکلایو فرستاده بودی، برگشته‌اند یا نه؟» لوزانو سر جنباند «امروز صبح، دنکایو. مواطن ھمه چیز هستیم. این گزارش فرماندار، این یک نسخه از گزارش پلیس. سه تا از رهبرانشان در چیکلایو زندانی‌اند.»

«آپریستا؟» قلاجی دیگر بیرون داد و دید که لوزانو دارد جلو عطسه‌اش را می‌گیرد.

«فقط یک نفر به نام لانسا، از رهبران قدیمی آپریستاها. دوتای دیگر جوانند، سابقه ندارند.»

«بگو بیارندشان به لیما و وادارشان کن که به جرم‌های خودشان اعتراض نکنند، از بزرگ تا کوچک. همچو اعتصابی توی اولاوه به این سادگیها سازماندهی نشده. وقت می‌خواهد، و آدمهای حرفه‌ای. کار دامداری دوباره شروع شده؟»  
 لوزانو گفت: «امروز صبح، دن‌کایو. فرماندار با تلفن به من گفت. یک گروه کوچک سرباز توی اولاوه گذاشتیم، برای چند روز، اگرچه فرماندار به‌امان اطمینان داد که...»

«سان‌مارکوس» لوزانو دهانش را بست و دستش بسرعت به طرف میز رفت. سه چهار ورق کاغذ برداشت و به او داد. آنها را بی‌آنکه نگاه کند روی دسته صندلی گذاشت.  
 «این هفته خبری نبود، دن‌کایو. گروههای کوچکی با هم جلسه داشتند، آپریستاها از همیشه پراکنده‌ترند، سرخها کمی فعال هستند. آه، چرا، یک گروه جدید تروتسکیستی را شناسایی کردیم. جلسات، گفتگوها، دیگر هیچ. هفته‌ای‌ینده توی داشکدۀ پژوهشکی انتخابات هست. لیست آپریستاها ممکن است برنده شود.»

«سایر دانشگاهها.» دود را بپرون داد و این بار لوزانو عطسه کرد.

«همان اوضاع، دن‌کایو. جلسه گروههای کوچک، دعوا‌بین خودشان، هیچی. آه، چرا، یاد رفت، منبع خبری ما در دانشگاه تروخیو بالآخره شروع به کار کرد. بفرمایید، یادداشت شماره سه. دو تا عنصر در آنجا داریم که...»  
 پرسید: « فقط یادداشت؟ هیچ اعلامیه خیابانی، اطلاعیه، روزنامه‌های پلی‌کپی نبود؟»

«البته که بود، دن‌کایو.» لوزانو کیف دستی اش را برداشت، بازش کرد، با حالتی پرغور پوشه‌ای را بیرون آورد «نوع اعلامیه‌ها، حتی اطلاعیه‌های ماشین‌شده کانونهای متعدد. همه چیز، دن‌کایو.»

گفت: «سفر رئیس جمهور. با کاخ‌مارکا<sup>۱</sup> صحبت کردی؟»

لوزانو گفت: «همه تدارکات شروع شده. من روز دوشنبه می‌روم و چهارشنبه صبح گزارش دقیق را به شما می‌دهم، تا شما بتوانید خودتان روز پنج‌شنبه بروید از نزدیک تدبیرات امنیتی را بیینید. البته اگر برای شما مناسب باشد، دن‌کایو.»

«بهتر است افراد تو از راه زمینی به کاخamarکا بروند، پنج شنبه حرکت می‌کنند، با اتوبوس، روز جمعه آنجا هستند، نمی‌خواهم هوایما سقوط کند و وقت نداشته باشیم دوباره آدم بفرستیم.»

لوزانو بهشودخی گفت: «با این وضعی که راههای کوهستانی دارند، به عقل من اتوبوس از هوایما خطرناکتر است.» اما او نخندید و لوزانو در دم جدی شد «فکر خوبی است، دن کایو.»

«همه این کاغذها را بگذار اینجا بماند.» بلند شد و لوزانو هم بلا فاصله از او تقلید کرد: «فردا بهات پس می‌دهمshan.»

«پس بیشتر از این وقتان را نمی‌گیرم، دن کایو.» لوزانو که کیف بزرگش را زیر بغل زده بود، او را تا میزش تعقیب کرد.

«یک دقیقه صبر کن، لوزانو.» سیگاری روشن کرد، پکی محکم زد و لحظه‌ای چشمهاش را بست. لوزانو روپروریش بود، منتظر، لبخندزنان. «این ایوون پیر را بیشتر از این تیغ نزن.»

«چی فرمودید، دن کایو؟» دید که پلک می‌زند، دستپاچه شده، رنگش پریده. با لحنی دوستانه، لبخندزنان گفت: «برای من مهم نیست که تو چند سولی از دختر لگوریهای لیما به جیب بزنی. اما ایوون را به حال خودش بگذار، اگر مشکلی داشت کمکش کن. زن خوبی است، فهمیدی؟»

چهره چاق غرق عرق شد، چشمهاخ خوکوار کوچک، با نگرانی کوشیدند خندان شوند. در را باز کرد، به شانه اش زد، فردا می‌بینمت لوزانو، و به میز خودش برگشت. تلفن را برداشت: دکتر سناتور لاندا را برام بگیر. کاغذهایی را که لوزانو گذاشته بود برداشت، توی کیف گذاشت. لحظه‌ای بعد تلفن زنگ زد. «الو، دن کایو؟» صدای سرزنه لاندا. «همین حالا می‌خواستم به شما تلفن

کنم.»

«می‌بینید سناتور، دل به دل راه دارد. خبرهای خوبی برatan دارم.» «می‌دانم، می‌دانم، دن کایو.» آه چه خوشحال است، حرامزاده. «می‌دانم. امروز صبح کار توی اولاوه دوباره شروع شد. نمی‌دانید به خاطر توجهی که به این مسأله داشتید چقدر سپاسگزارم.»

«رهبرشان را گرفته‌ایم. تا مدتی از شر دردرس‌هاشان راحتید.»

سناتور لاندا گفت: «اگر خرمن برداری دیر می‌شد برای کل منطقه فاجعه بود.

کی وقت آزاد دارید، دن کایو؟ امشب کار بخصوصی دارید؟»

گفت: «امشب بیاید در سان‌میگل با هم شام بخوریم. هوادارانتان یکسر سراغ

شما را می‌گیرند.»

خنده‌ریز لاندا: «با کمال میل، ساعت نه چطور است؟ بسیار خوب، دن کایو،

می‌بینمان.»

تلفن را قطع کرد و شماره‌ای گرفت. دو سه زنگ، با زنگ چهارم صدایی

خواب‌آلود: بله، الو؟

«سناتور لاندا را امشب برای شام دعوت کرد. کتا را هم خبر کن. به ایون

بگو از این به بعد کسی تیغش نمی‌زند. برو بخواب.»

□

اول وقت صبح روز بیست و هفتم اکتبر با اپولیتو و لودوویکو رفته بودند تا اتوبوسها و کامیونها را تحويل بگیرند، لودوویکو گفت من دلشوره دارم، اما اپولیتو: مشکلی پیش نمی‌آد. از دور مردم حلی آباد را دیدند که همه‌شان یکجا جمع شده و منتظر بودند، آنقدر زیاد بودند که کلبه‌ها معلوم نبود، قربان، داشتند زباله‌ها را می‌سوژاندند و کلی خاکستر به هوا بلند شده بود، لاشخورها هم. کمیته به استقبالشان آمد. کلانچا با خوش خلقی و چربیانی بهاشان سلام داده بود، چی بهاتان گفتم؟ باهاشان دست داد به دیگران معرفیشان کرد، آنها کلاهشان را برداشتند، بغلشان کردند. عکس‌های او دریا را از پشت بامها آویزان کرده بودند و به درها زده بودند، و همه پرچمهاشان را داشتند. زنده‌باد انقلاب بازگشت، زنده‌باد او دریا، همه در کنار او دریا، بهادشت، آموزش، کار. مردم آنها را نگاه می‌کردند و بچه‌ها به پاهاشان می‌چسبیدند.

لودوویکو گفته بود: «با این قیافه‌های ماتمزده نباید به پلازا آرماس بیایند.»

کلانچا گفته بود: «وقتش که برسد شاد و شنگول می‌شوند.» خیلی زنگ

بود، قربان.

سوارشان کردند به اتوبوسها و کامیونها، همه جور آدم توشنان بود، اما بیشتر

زنها بودند و کوهنشین‌ها، ناچار شدند چند دفعه بروند و بیایند. مردمی که همزمان با هم می‌رسیدند میدان را تقریباً پر می‌کردند، مردمی که از حلبی آبادها و دامداریها می‌آمدند. از کلیسا‌ای جامع دریابی از سرها دیده می‌شد، پلاکاردها و عکسها میان آنها موج می‌زد. مردم حلبی آباد را به جایی برند که آقای لوزانو گفته بود. خانه‌ها و آقایان کنار پنجراه‌های عمارت شهرداری، فروشگاه‌ها، کلوب دلا اونیون<sup>۱</sup> ایستاده بودند، دن فرمین هم حتماً همانجا بود، درست است، قربان؟ و ناگهان، آمبروسیو نگاه کن، یکی از آنها بی که روی آن بالکن ایستاده‌اند آقای برمودس است. ایپولیتو اشاره کنان به حوض میدان گفت این ماهیهای اینهای هم‌هاش دنبال کون هم موس موس می‌کنند، و لودوویکو: تو لابد بهتر می‌دانی، خواهر. همیشه همین جوری سریه سر ایپولیتو می‌گذاشتند و اصلاً هم دلخور نمی‌شد. شروع کردند به تهییج مردم، و ادارشان کردند داد بکشند و شیپور بزنند. می‌خندیدند، سر تکان می‌دادند، لودوویکو می‌گفت بلندتر، بیشتر، ایپولیتو مثل موش از این گروه به آن گروه می‌دوید، شادر، بلندتر. دسته‌های موزیک رسیدند، والس می‌زدند و مارینرا<sup>۲</sup>. بالاخره در بالکن قصر باز شد و رئیس جمهور آمد، با تعدادی از آقایان و نظامیهای، و مردم شروع کردند به ابراز احساسات. بعد، وقتی او دریا درباره انقلاب و پرو صحبت کرد، حسابی به هیجان آمدند، دیگر سرخود فریاد می‌زدند و وقتی سخنرانی تمام شد ابراز احساسات شدید بود. دیدید که به قولم وفا کردم. کلانچا این را وقت غروب در حلبی آباد پرسیده بود. سیصد سول را به او دادند و حالا نوبت او بود که به مشروب دعوتشان کند. سیگار و مشروب بین مردم پخش شده بود. مستهای زیادی این طرف و آن طرف می‌گشتند. آنها با کلانچا چند لیوان پیسکو<sup>۳</sup> نوشیدند، بعد لودوویکو و آمبروسیو رفتند و ایپولیتو را توی حلبی آباد گذاشتند.

«آقای برمودس حتماً خیلی خوشحال است، ها، آمبروسیو؟»

«خوشحال نباشد چه کار کند، لودوویکو؟»

«می‌توانی کاری بکنی که به جای اینوستروزا<sup>۴</sup> من باهات کار کنم؟»

«مواظبت از دنکایو بدترین کار توى دنياست، لودوويکو، اين شب نخوابيهها  
اینوستروزا را ديوانه كرده.»

در عوض پانصد سول بيشتر دارد، آمبروسيو. علاوه بر اين رسميام  
ميكنند. تازه، اين جوري يا هم هستيم، آمبروسيو.»  
این بود که آمبروسيو با دنکایو صحبت کرده بود که لودوويکو جاي  
اینوستروزا را بگيرد، و دنکایو خنديده بود: حالا ديگر کارت به جايی کشide که  
توصيه آدمها را ميکنى، سياه خان.

فردای یک مهمانی بود که آمالیا چیزی دید که مات و مبهوت شد. شنیده بود که آقا از پلهای پایین آمده بود و به اتاق نشیمن رفته بود، از پشت کرکره‌های چوبی پنجره بیرون را نگاه کرده بود و دیده بود که اتومبیل به راه افتاده بود و پلیسهای سر چهارراه هم رفته بودند. بعد رفته بود به طبقه دوم، آهسته به در زده بود، اجازه هست ما هوت پاک کن را بردارد، خانم؟ و در را باز کرد و روی پنجه پا وارد شد. آنجا بود، کنار میز توالت. نور کمرنگی که از پنجره می‌آمد پاهای سوسمار، پرده و کمد را روشن می‌کرد، بقیه چیزها در تاریکی بود و بخاری گرم در هوا موج می‌زد. وقتی به طرف میز توالت می‌رفت به تخت نگاه نکرد، فقط وقتی که برگشت و ما هوت پاک کن را برداشت، خشکش زد: دوشیزه کتا هم آنجا بود. تکه‌ای از ملاffe و پتو لغزیده بود و روی قالی افتاده بود، دوشیزه کتا خواب بود، رویش به طرف او بود، یک دستش روی رانش بود و دست دیگرش آویزان، و لخت لخت. آن وقت بود که از پشت گرده تیره دوشیزه کتا، یک شانه سفید، یک بازوی سفید و موهای شبق‌مانند خانم را دید که آن طرف تحت خوابیده بود و ملافه‌ای رویش افتاده بود. راهش را گرفت که برگدد، کف اتاق انگار پوشیده از خار بود، اما از در بیرون نرفته بود که یک کنجکاوی سمجح و ادارش کرد دوباره نگاه کند: سایه‌ای کمرنگ، سایه‌ای تیره، هردو ساکت، اما چیز غریب و خط‌ترناکی از تخت پیش می‌آمد و آمالیا دید که ازدها دارد از آینه بالای تخت جدا می‌شود. شنید که یکی شان توی خواب زیرلب زمزمه‌ای کرد، و ترسید. در را بست. به نفس نفس افتاده بود. روی پلهای زیر خنده زد و دست به دهان به آشپزخانه دوید، داشت از خنده خفه می‌شد. کارلوتا، کارلوتا دوشیزه کتا کنار خانم خوابیده، و صدایش را پایین آورد و به حیاط خلوت نگاه کرد، هردو شان بی‌لباس، هردو شان لخت لخت. په، دوشیزه کتا همیشه شبهای می‌ماند، و ناگهان کارلوتا خمیازه‌اش را برید و صدایش را پایین آورد، هردو شان بی‌لباس لخت لخت؟ تمام صبح همانطور که داشتند اتفاقها را تمیز می‌کردند، آب گلها را عوض می‌کردند، و قالیها را می‌تکاندند، به هم سقلمه می‌زدند، آقا توی دفترش روی

نیمکت خوابیده بود؟ و از خنده غش می‌کردند، زیر تخت؟ و یکدفعه چشمهاي یکشان پر از اشک می‌شد و دیگری به پشتش می‌زد، یعنی می‌گویی چه اتفاقی افتاده بود، یعنی آنها با آن وضع داشتند چه کار می‌کردند؟ چشمهاي درشت کارلوتا درست مثل دوتا خرمگس شده بود، آمالیا دستش را گاز می‌گرفت تا جلو خنده‌اش را بگیرد. وقتی سیموولا از بازار آمد دوتایی شان را به این وضع دید، چه مرگشان بود، هیچی، از رادیو یک لطیفه خیلی خنده‌دار شنیده بودند. خانم و دوشیزه کتا ظهر آمدند پایین، صد و چیلی خوردنده با آبجوي سرد. دوشیزه کتا یکی از روبدوشامبرهای خانم را پوشیده بود که خیلی براش کوتاه بود. به جایی تلفن نکردن، به صفحه گوش دادند و حرف زدند، شب که شد دوشیزه کتا رفت.



آقای تالیو اینجا هستند، دن کایو، بفرستمیشان تو؟ بله، دکتر. لحظه‌ای بعد در باز شد: موهای طلایی مجعد، صورت بی‌ریش سرخرنگ و راه‌رفتن جهش‌وارش را به جا آورد. فکر کرد: خواننده اپرا، اسپاگتی خور، خواجه.  
«خوشحالم که می‌بینم‌تان، آقای برمودس». دستها گشاده، لبخند به لب وارد شد، بینم خوشحالیت تا کی دوام دارد. «امیدوارم فراموش نکرده باشید، پارسال من...».

«البته، همین جا با هم صحبت کردیم، نکردیم؟» بردش به طرف صندلی که لوزانو قبلًا رویش نشسته بود، روپریوش نشست: «سیگار میل دارید؟» سیگاری برداشت، شتاب کرد که فندکش را درآرد، خم شد.  
قصد داشتم یکی از همین روزها خدمت‌تان برسم، آقای برمودس.» قرار و آرام نداشت، روی صندلی وول می‌خورد، انگار کک به شلوارش افتاده بود. «مثل این که...»

گفت: «می‌بینید که فکر شما به من منتقل شده.» لبخندی زد و دید که تالیو تصدیق کرد و دهان باز کرد، اما مجالش نداد که حرف بزند: بریده روزنامه را به دستش داد، حرکتی اغراق‌آمیز به نشانه تعجب، خیلی جدی آنها را ورق زد، سر تکان داد. آها، خوب است، بخوانشان، کاری کن که باور کنم داری می‌خوانیشان، بد ایتالیایی.

تالیو بالاخره به حرف آمد: «آه بله، دیدم، جریان بوئنوس آیرس، درست است؟» دیگر بی تاب نبود، وول نمی خورد. «دولت در این باره اطلاعیه‌ای منتشر کرده؟ طبیعی است که بلا فاصله به خارج مخابره‌اش می‌کنیم.» گفت: «همه روزنامه‌ها این خبر را از آنسا گرفته‌اند، شما خیلی جلوتر از بنگاههای دیگر بودید، دور را از دستشان گرفتید.»

لبخند زد و دید تالیو هم لبخند می‌زند، نه از سر خوشحالی، فقط محض رعایت ادب، خواجه، گونه‌های گلی تراز همیشه، می‌دهمت دست روپرتو. گفت: «فکر کردیم بهترین کار این است که خبر را به روزنامه‌ها ندهیم. برای آپریستها خیلی بد شد که سفارت خودشان را سنگباران کردند. چرا اینجا چاپش کنیم؟»

«خب، راستش من هم تعجب کردم که فقط خبری که آنسا داده بود منتشر شد.» شانه بالا انداخت، انگشت سبابه‌اش را بلند کرد. «این را توی بولتن آوردیم چون در این مورد به ما هیچ اشاره‌ای نشده بود. خبرها از طریق سرویس اطلاعات رسید، آقای برمودس. امیدوارم اشتباہی پیش نیامده باشد.»

با لحنی غمگین گفت: «همه بنگاههای خبرسازی این را نگهداشتند غیر از آنسا. با وجود رابطه صمیمانه‌ای که ما با شما داریم، آقای تالیو.»

«این خبر با کلی خبر دیگر به ما رسید، آقای برمودس.» حالا سرخ شده بود، حالا براستی متعجب بود، حالا ادا درنیم آورد. «هیچ توصیه‌ای به ما نشد، هیچ یادداشتی نرسید. خوب است دکتر آلسبیادس را صدا کنید، دلم می‌خواهد مطلب همین حالا روشن شود.»

«سرویس اطلاعات خوب و بد را طبقه‌بندی نمی‌کند.» سیگارش را گذاشت و یکی دیگر روشن کرد. «فقط رسید بولتهای را که می‌رسد گزارش می‌دهد، آقای تالیو.»

«اما اگر دکتر آلسبیادس از من خواسته بود خبر را نگه می‌داشتم، همیشه این کار را کرده‌ام.» حالا نگران، بی‌قرار، دستپاچه. «آنسا کوچکترین نفعی در اشاعه خبرهایی که دولت را در موقعیت بدی می‌گذارند، ندارد. اما ما که غیب‌گو نیستیم، آقای برمودس.»

گفت: «ما دستورالعمل نمی‌دهیم.» به طرحهایی که دود می‌ساخت نگاه می‌کرد. و به لکه‌های سفید کراوات تالیو. « فقط دوستانه پیشنهاد می‌کنیم، آن هم بهندرت، که خبرهای ناخوشایند برای مملکت منتشر نشود.»

«بله، البته، البته این را می‌دانم آقای برمودس.» حالا دیگر برایت گرفتمش، روپریتو. «من همیشه به پیشنهادهای دکتر آسیبیادس عمل کرده‌ام. اما این بار اصلاً اشاره‌ای، پیشنهادی، نبود، من از شما عذر...»

گفت: «دولت نخواسته دستگاه سانسور رسمی برقرار کند تا بینگاههای خبری لطمہ نبینند، فقط به این دلیل.»

«اگر دکتر آسیبیادس را صدا نکنید، این مسئله هیچ وقت روشن نمی‌شود، آقای برمودس.» شبیه وازلینت را بردار و حاضر باش، روپریتو. «بگذارید برایتان روشن کند، برای من روشن کند. استدعا می‌کنم. من اصلاً از این قضیه سر درنمی‌آرم، آقای برمودس.»



کارلیتوس گفت: «من سفارش می‌دم» و به پیشخدمت: «دوتا آبجوی آلمانی، از آن قوطیها.» به دیوار، که پوشیده از جلدی‌های نیوپورک بود تکیه داده بود، چراغ موهای مجعدش را و چشمان فراخش را روشن می‌کرد، چهره‌اش را ریش دوروزه تیره می‌کرد، بینی اش قرمز، بینی مردی مست، فکر می‌کند، بینی آدم سرماخورد.«

سانتیاگو پرسید: «آبجوش گران است؟ من پول زیادی ندارم.»

کارلیتوس گفت: «حسابش پای من، همین حالا از آن مادرقحبه‌ها پیشکی گرفتم. از امشب که با من آمدی اینجا دیگر آن پسر خوب و سربراه نیستی، زاوالتا.»

جلدها براق، طنزآمیز و چندرنگ بودند. بیشتر میزها خالی بود، اما از آن سوی پنجه مشیک که سالن را دو قسمت می‌کرد زمزمه‌هایی شنیده می‌شد، مردی یکتاپر هن آبجو می‌نوشید، کسی، پنهان در تاریکی، پیانو می‌زد.

کارلیتوس گفت: «هرچه درآوردم اینجا خرج کردم. این گوشة دنج عین خانه خودم است.»

سانتیاگو گفت: «دفعه اول است که به نگرو-نگرو<sup>۱</sup> می‌آیم: خیلی از هنرمندها و نویسنده‌ها می‌آیند اینجا، مگر نه؟»

کارلیتوس گفت: «هنرمندها و نویسنده‌های مفلس. آن وقتها که یک جغله تحس بودم، مثل یک پیرزن خشکه‌قدس که به کلیسا برود می‌آمدم اینجا. از آن گوشه دید می‌زدم، گوش می‌دادم، وقتی نویسنده‌ای را به جا می‌آوردم دلم از شادی می‌ترکید دلم می‌خواست نزدیک نابغه‌ها باشم، ازشان تأثیر بگیرم.»

سانتیاگو گفت: «می‌دانستم که نویسنده‌هم هستی و شعر هم چاپ می‌کردی.»

کارلیتوس گفت: «قرار بود نویسنده باشم، قرار بود شعر چاپ کنم. بعد رفتم توی لاکرونیکا و خط عوض کردم.»

سانتیاگو پرسید: «از روزنامه‌نگاری بیشتر از ادبیات خوشت می‌آید؟»

کارلیتوس خندید: «بیشتر از هر کار عرق‌خواری را دوست دارم. روزنامه‌نگاری شغل نیست، جان‌کنندن بی‌اجر و مزد است، این را بزودی می‌فهمی.» شانه بالا انداخت، طرحها و کاریکاتورها و عنوانهای انگلیسی که سرش را به آنها تکیه داده بود، و شکلکی که چهره‌اش را کژوکژ می‌کرد، زاوالتا، مشتهای گره کرده‌اش. بازویش را گرفت: حالش خوش نبود؟ کارلیتوس راست شد، سرش را به دیوار تکیه داد.

«فکر می‌کنم دوباره زخم معده‌ام باشد.» حالا بر یک شانه‌اش یک آدم کلاع‌نما داشت و بر دیگری آسمان‌خراشی. «شاید کمبود الکل باشد. چون درست است که مست به نظر می‌رسم، اما تمام روز لب به چیزی نزدم.»

تنها کسی که برأیت مانده، و حالا در بیمارستان است، گرفتار هذیان و جنون الکل، فردا حتماً به دیدنش می‌رفتی، کارلیتوس، برأیش کتاب می‌بردی.

کارلیتوس گفت: «به اینجا می‌آدم و فکر می‌کرم توی پاریس هستم. فکر می‌کرم، یک روزی می‌روم به پاریس، و بومب! یک نابغه، انگار که معجزه شده باشد. اما هیچ وقت پایم به پاریس نرسید، زاوالتا، حالا هم اینجام با این دل دردی که مثل درد زن حامله‌ست. پیش از این که به آشغال‌دانی لاکرونیکا بیفتی قرار بود چه کسی باشی؟»

1. negro-negro

سانتیاگو گفت: «حقوقدان. نه، انقلابی، یعنی کمونیست». کارلیتوس گفت: «کمونیست و ژورنالیست دست کم هم قافیه‌اند. اما شاعر و ژورنالیست را چه بگوییم». و زد زیر خنده «کمونیست؟ به جرم کمونیست بودن از کار اخراجم کردند. اگر به خاطر آن نبود گذارم به روزنامه نمی‌افتاد و شاید شاعر می‌شدم.»

سانتیاگو می‌گوید: «می‌دانی جنون الكل چی یه؟ وقتی نمی‌خواهی از چیزی سر دریباری هیچ کس ازت جلو نمی‌زند، آمبروسیو.»

کارلیترس گفت: «آخر من کمونیست می‌شدم که چه گهی بخورم. مضمون ترین مسأله همین است، راستش را بخواهی هیچ وقت سر درنیاوردم که چرا اخراجم کردند. اما حسابی بهام تپاندن، حالا هم که می‌بینی، یک آم مست با زخم معده. به سلامتی، پسر خوب و سربراه، به سلامتی تو، زاوایتا.»



دوشیزه کتا نزدیکترین دوست خانم بود، بیشتر از هر کس به خانه کوچک سان میگل می‌آمد، هیچ مهمانی خانم بی او برگزار نمی‌شد. بلندبالا، پاهای کشیده، موی قرمز - کارلوتا می‌گفت رنگ کرده - پوست دارچینی، تن و بدنی که بیشتر از هیکل سینیورا اورتنسیا جلب نظر می‌کرد، لباسهاش هم همین طور، و طرز حرف‌زدنیش و ادا و اطوارش وقتی که مشروب می‌خورد. توی میهمانیها از همه سرزنه‌تر بود، کشته و مرده رقص، راستی راستی در خدمت میهمانها بود، آنی هم که شده دست از تحریک‌کردن شان برنمی‌داشت. دزدکی پشتیان راه می‌افتاد، موهاشان را به هم می‌زد، گوششان را می‌کشید، می‌نشاندشان روی زانوی خودش، دختر پررویی بود. اما با خلیلی بیهاش به میهمانی گرمی می‌داد. بار اولی که آمالیا را دید با لبخند خیلی عجیبی بهاش زل زد، حسابی و راندازش کرد و توی فکر رفت و آمالیا: چه ای شده، مگر من چه جوریم. پس تو همان آمالیای معروفی، بالاخره دیدمت. معروف برای چی، خانم؟ همان که دلبری می‌کند، مردها را به خاک سیاه می‌نشاند، دوشیزه کتا می‌خندید، آمالیا گل شهوت. دیوانه اما خیلی خوشگل. وقتی که با خانم پای تلفن سربرسر مردم نمی‌گذاشت، یکسر لطیفه می‌گفت. وقتی می‌آمد شادی گستاخانه‌ای در چشمهاش بود، کلی ماجراهی دست‌اول برات دارم، بچه جان، و آمالیا

از آشپزخانه صدایش را می‌شنید که ادا و اطوار درمی‌آورد، پشت سر این و آن حرف می‌زد، همه را دست می‌انداخت. سربسر کارلوتا و آمالیا هم می‌گذاشت و آنها مات و مبهوت می‌ماندند و صورت‌شان سرخ می‌شد. اما خیلی نازنین بود، هر وقت برای خرید چیزی از مرد چیزی می‌فرستادشان یکی دو سول به اشان می‌داد. یک روز که آمالیا مرخصی داشت، او را با ماشین سفید کوچکش به ایستگاه اتوبوس رساند.



«آلسبیادس خودش به دفترتان تلفن کرد و خواهش کرد که آن خبر را به روزنامه‌ها نفرستید.» آهی کشید، دیگر لبخند نمی‌زد. «خودم در جریان هستم والا مزاحم شما نمی‌شدم، آقای تالیو.»

«اما، این غیر ممکن است.» صورت سرخش از ناراحتی درهم ریخته بود، زیانش به ناگهان می‌گرفت. «دفتر من، آقای برمودس؟ اما منشی من همه چیزها را به من... خود دکتر آلسبیادس؟ من که سر درنمی‌آرم...»

«پیغام را به شما نرسانندن؟» کمکش کرد، بدون تماسخر. «خُب، حدس می‌زدم که چنین وضعی پیش آمده باشد، فکر می‌کنم آلسبیادس با یکی از سردبیرها حرف زده.» نه لبخندی از سر اعتمادبه نفس، نه آن پرگویی پیشین. «غیر ممکن است، آقای برمودس، من که واقعاً گیج شده‌ام، واقعاً متأسفم. می‌دانید کدام یک از سردبیرها بوده، قریان؟ فقط دو تا سردبیر دارم و...، خب...، فقط این را می‌توانم بگویم که مطمئن باشید بعد از این چنین وضعی پیش نمی‌آید.»

گفت: «من تعجب کردم، آخر ما همیشه روابط خوبی با آنسا داشتیم. رادیوی ملی و سرویس اطلاعاتی همه بولتن‌های شما را می‌خوردند. خودتان می‌دانید که اینها برای دولت خرج برمری دارد.»

«البته، البته، آقای برمودس.» حالا جوشی شو و هوار بزن، خواننده اپرا. «می‌توانم از تلفن شما استفاده کنم؟ می‌خواهم همین حالا بافهم چه کسی پیغام دکتر آلسبیادس را گرفته. همین حالا باید همه چیز روشن شود، آقای برمودس.» «بنشینید، نگرانش نباشید.» لبخندی به او زد و سیگاری تعارف‌ش کرد و آن را برایش روشن کرد. «ما همه جا دشمن داریم، توی دفتر شما حتماً کسی هست که از ما خوشش نمی‌آید. بعد می‌توانید برسی کنید، آقای تالیو.»

اما آن دوتا سردبیر بچه‌هایی هستند که...» ماتمزده، با حالتی مصحفک و مصیبت‌زده، «خب، امروز وضع را روشن می‌کنم. خواهش می‌کنم از این به بعد دکتر آلسیبیادس با خود من تماس بگیرند.»

گفت: «بله، این جوری خیلی بهتر است.» به فکر فرو رفت. چنان‌که گویی به تصادف نگاهش به بریده‌های روزنامه‌ها افتاده در دستهای تالیبو می‌رقصید. «بدی مسئله اینجاست که این ماجرا دردرس کوچکی برای من درست کرده. رئیس جمهور و آقای وزیر از من می‌پرسند چرا از آذانسی که برآمان دردرس درست می‌کند بولتن خبری می‌خريم. و چون من مسؤول تماس با آنسا هستم، خودتان می‌توانید حدس بزنید.»

«چیزی که مایه ناراحتی من شده دقیقاً همین مسئله است، آقای برمودس.» این را راست می‌گویی، شاید دلت می‌خواست فرستنگها دور از اینجا بودی. «کسی که با دکتر صحبت کرده همین امروز اخراج می‌شود، قربان.»

گفت: «چون این جور چیزها برای دولت خوب نیست.» چنان‌که گفتی با صدای بلند فکر می‌کند و با نوعی مالیخولیا. «وقتی این جور خبرها توی روزنامه‌ها چاپ می‌شود، دشمنان استفاده می‌کنند، همین حالا هم برایمان کلی مشکل درست کرده‌اند. دیگر دوستانمان نباید مایه دردرس بشوند، اینظرور نیست؟»

«دیگر تکرار نمی‌شود، آقای برمودس.» دستمال آبی کمنگی بیرون آورده بود و با حالتی عصبی دستهایش را خشک می‌کرد. «می‌توانید مطمئن باشید، اطمینان داشته باشید، آقای برمودس.»



«من تفاله‌های بشریت را تحسین می‌کنم.» کارلیتوس خم شد، چنان‌که گفتی مشتی به شکمش خورده. «بخشن جنایی فاسدم کرده، خودت که می‌بینی.»

سانتیاگو گفت: «بیشتر از این نخور. بهتر است برویم.»

اما کارلیتوس دوباره راست شده بود و داشت می‌خندید.

«آبجوی دوم را که بخورم سوزش می‌رود پی کارش و حالم حسابی روی راه می‌شود، هنوز مرانمی‌شناسی. بار اول است که با هم مشروب می‌خوریم، مگر نه؟» بله، کارلیتوس، فکر می‌کند، بار اول بود. «تو خیلی جدی هستی زاویتا، کارت را

تمام می‌کنی و می‌روی، هیچ وقت نمی‌آیی با ما زمین‌خوردها گیلاسی بزنی.  
 می‌ترسی خرابت کنیم؟»

سانتیاگو گفت: «حقوق فقط کفاف خرجم را می‌دهد. اگر با شماها به  
 فاحشه‌خانه بیایم، اجاره اتفاق را نمی‌توانم بدهم.»

کارلیتوس پرسید: «تنها زندگی می‌کنی؟ فکر می‌کردم پسر خانواده‌داری  
 هستی. کس و کاری نداری؟ چند سالت هست؟ هنوز بجهه‌ای، نیستی؟»

سانتیاگو گفت: «این همه سوال با هم. خانواده دارم، بله، اما تنها زندگی  
 می‌کنم. گوش کن، شماها چطور می‌توانید با این پولی که می‌گیرید مست کنید و به  
 فاحشه‌خانه ببرید؟ من که سر درنمی‌آرم.»

کارلیتوس گفت: «این یک راز حرفه‌ای است. هنر مفروض زندگی کردن، کلک  
 زدن به طلبکارها. راستی تو چرا نمی‌آیی به فاحشه‌خانه، خودت رفیقه‌ای، کسی  
 داری؟»

سانتیاگو گفت: «سؤال بعدیت این است که استمنا می‌کنم یا نه؟»  
 کارلیتوس گفت: «اگر رفیقه نداری و به فاحشه‌خانه هم نمی‌آیی، پس لابد  
 استمنا می‌کنی، مگر این که همجنس باز باشی.»

دوباره خم شد و وقتی خودش را راست کرد چهره‌اش درهم پیچیده بود. سر  
 مجعدش را به جلد‌های مجلات تکیه داد، لحظه‌ای چشمهاش را بست، بعد دست  
 به جیب کرد، چیزی بیرون آورد و به بینی اش برد و نفس عمیقی کشید. همانطور با  
 سر عقب‌داده باقی ماند، دهانش نیمه‌باز، حالتی از مستی آرامبخش. چشمانش را باز  
 کرد، با تمسخر به سانتیاگو نگریست.

«چند تا خنجر توی دلم فرو می‌کنم تا بخوابم. این جور مات نگاهم  
 نکن، قصد ندارم از راه بدرت کنم.»

سانتیاگو پرسید: «قصد داری به تعجب بندازیم؟ وقتی را تلف می‌کنی.  
 مست، معتاد، خیلی وقت است می‌دانم، توی روزنامه همه می‌گویند. من از روی این  
 جور چیزها درباره مردم قضاؤت نمی‌کنم.» کارلیتوس، مهربان لبخندی به او زد و  
 سیگاری تعارف‌ش کرد.

«اولها ازت خوشم نمی‌آمد، چون شنیده بودم به توصیه کسی استخدام

شده‌ای و جدا از آن با ما راه نمی‌رفتی، اما اشتباه می‌کردم، ازت خوشم می‌آید، زاوایتا.»

آرام صحبت می‌کرد و آرامشی فزاینده چهراهش را فرا می‌گرفت، حرکاتش بیش از پیش تشریفاتی و کند می‌شد.

«من یک بار کوکائین کشیدم، اما حالم را خراب کرد.» دروغ بود، کارلیتوس. «استفراغ کردم، دل و رودهام زیر و رو شد.»

«هنوز گوشت تلخ نشده، در حالی که سه ماه است توی لاکرونیکا هستی، درست است؟» کارلیتوس در جذبه سخن می‌گفت، گفتنی دعا می‌خواند. سانیا گو گفت: «سه ماه و نیم. تازه دوره آزمایشی را تمام کرده‌ام. روز دو شنبه باهم قرارداد بستند.»

کارلیتوس گفت: «دلم برایت می‌سوزد. از این به بعد همه زندگی‌ات را با روزنامه‌نگاری سر می‌کنی. گوش کن، جلوتر بیا تا کسی صدایم را نشود. می‌خواهم راز بزرگی را بهات بگویم. شعر بزرگترین چیزی است که وجود دارد، زاوایتا.»



آن بار دوشیزه کتا سر ظهر به خانه کوچک سان‌میگل آمد. مثل توفان سررسید، وقتی آمالیا در را برایش باز کرد نیشگونی از گونه او گرفت و آمالیا با خودش فکر کرد، حسابی نشئه است.

سینیورا اورتنسیا سر پله‌ها ظاهر شد، و دوشیزه کتا بوسه‌ای برایش فرستاد: هی دختر، آمده‌ام کمی استراحت کنم، ایوون پیره دارد دنبالم می‌گردد و از بی خوابی دارم می‌میرم. چه محبوبیتی به هم زده‌ای، خانم خندید، بیا بالا دختر، رفند به اتاق خواب و چند لحظه بعد صدای خانم: آبجوی خنک بیار. آمالیا سینی به دست بالا رفت و از دم در دید که دوشیزه کتا روی تخت افتاده و فقط تنکه پاش است. لباس و کفش و جوارابش کف اتاق بود و داشت می‌خواند و می‌خندید و با خودش حرف می‌زد. انگار که حالت او به خانم هم سرایت کرده بود، چون اگرچه صبح مشروبی نخورده بود، او هم داشت می‌خندید، می‌خواند و همان‌جور که روی چهارپایه میز توالی نشسته بود با دوشیزه کتا شوخی می‌کرد. دوشیزه کتا بر بالشها کویید، معلق زد. موهای سرخش به صورتش ریخت، توی آینه پاهای بلندش مثل پاهای

هزارپایی عظیم بود. سینی را دید و نشست، آخ، تشه بود، نصف لیوان را یک جرعه سر کشید، آخ چه چسبید. و یکدفعه کمر آمالیا را چسبید، بیا اینجا، بیا اینجا، با شیطنت نگاهش کرد، در نرو. آمالیا به خانم نگاه کرد، اما او داشت با بد ذاتی دوشیزه کتا را نگاه می کرد، انگار فکر می کرد می خواهی چه کار کنی، و بعد خانم به خنده افتاد. گوش کن، دختر، تو خوب چیزهایی به تور می زنی، دوشیزه کتا وانمود کرد که دارد خانم را تهدید می کند، حتماً با این یکی به من خیانت می کردي، نمی کردي؟ و خانم از خنده رسیده رفت؛ چرا با همین به تو خیانت می کردم. اما خبر نداری این کوچولوی صاف و ساده با چه کسی به تو خیانت می کرد، دوشیزه کتا می خنده. گوشهای آمالیا به سوت کشیدن افتاد، دوشیزه کتا بازویش را تکان داد و شروع کرد به خواندن، چشم در عوض چشم، دندان در عوض دندان، و آمالیا را نگاه کرد و به شوخی یا جدی پرسید: بگو بیینم آمالیا، صبحها وقتی آقا می رود می آیی بالا و به حال این دخترک می رسمی؟ آمالیا نمی دانست که باید خجالت بکشد یا بخنده. بله، گاهی وقتها، و زبانش لکن گرفت حتماً چیز خنده داری گفته بود. آخ، ای شیطان، دوشیزه کتا منفجر شد، به خانم نگاه کرد و خانم بی تاب از خنده، بهات قرضش می دهم اما باید خوب مواطن بش باشی، و دوشیزه کتا آمالیا را کشید و وادارش کرد که بشینند روی تخت. خوب شد که خانم از جایش بلند شد و همان جور خنده بدان با دوشیزه کتا تقلا کرد تا آمالیا را ول کند، برو، برو بیرون آمالیا این لکاته خانم اخلاقت را خراب می کند. آمالیا از اتاق بیرون رفت و پشت سرش خنده آن دو راه افتاد، خنده کنان از پله ها پایین آمد، اما پاهاش می لرزید و وقتی به آشپزخانه رسید جدی بود و عصبانی. سیمولا داشت لگن ظرفشویی را می سایید، زیرلب لنلنده کرد: چه خبر شده؟ و آمالیا: هیچی، دو تاشان مست بودند و می خواستند او را بغل کنند.



«مایه تأسف است که این ماجرا وقتی پیش آمد که قرارداد ما با آنسا دارد تمام می شود.» از پشت امواج دود به دنبال چشمها تالیو می گشت. «خودتان حدس می زنید که برای من چقدر مشکل است تا آقای وزیر را متقاعد کنم که قرارداد را تعجیل کند.»

«با وزیر صحبت می کنم، جریان را برایش روشن می کنم.» حالا شد: روشن،

پریشان، به خود آمده. «همین روزها می‌خواستم درباره تجدید قرارداد با شما صحبت کنم که این مخصوصه پیش آمد. خودم برای وزیر همه چیز را توضیح می‌دهم، آقای برمودس.»

«بهتر است تا وقتی عصبانیتش فروکش نکرده طرفش نروید.» لبخندی زد و ناگهان برخاست. «به هر حال، من سعی می‌کنم اوضاع را راست و ریس کنم.»  
چهره مهتابی دوباره رنگ گرفت، امید، وراجی، کم‌وبیش رقصان تا دم در با او آمد.

«سردبیری که با دکتر آسیبیادس حرف زده از همین امروز اخراج است.»  
لبخند زد، صدایش را خوشایند کرد، چشمانش به برق زدن افتاد. «می‌دانید که تجدید قرارداد برای آنسا حیاتی است، نمی‌دانم با چه زبانی تشکر کنم، آقای برمودس.»  
«هفته دیگر تمام می‌شود، اینطور نیست؟ خب، با دکتر آسیبیادس قرارش را بگذارید. من سعی می‌کنم هرچه زودتر امضای وزیر را بگیرم.»

دست به طرف دستگیره در دراز کرد اما در را باز نکرد. تالیو درنگ کرد، دوباره داشت سرخ می‌شد. منتظر بود، بی‌آنکه چشم از او بردارد، منتظر بود تا جرأت کند و چیزی بگوید.

«در مورد قرارداد، آقای برمودس.» انگار که داری سنده قورت می‌دهی، مردکه خواجه. «با همان شرایط سال قبل، دارم اشاره می‌کنم به، منظورم این است که...»  
گفت: «حق من؟» و بی‌تابی، ناراحتی و لبخند زورکی تالیو را دید، چانه‌اش را خاراند و فروتنانه گفت «این بار برای شما ده درصد تمام نمی‌شود، بیست درصد می‌شود، تالیوی عزیز.»

دید که دهانش را کمی باز کرد، پیشانیش را چین انداخت و صاف کرد، دید که لبخندش را ببرید و بانگاهی که بناگهان به دور خیره شده بود سر تکان داد.  
«چکی که در بانک نیویورک نقد بشود، دوشببه دیگر خودتان برایم بیاریدش.» داشتی حساب می‌کردی، کاروسو! «می‌دانید که کاغذبازی توی وزارت خانه وقت می‌برد. شاید بتوانم ظرف دو هفته تمامش کنم.»

۱. Caruso. ۱۹۲۱-۱۸۷۳) خواننده اپرا، ایتالیایی. این نام را برمودس به طمعنے به تالیو می‌دهد.

در را باز کرد اما وقتی تالیو حرکتی از سر نگرانی کرد، در را بست. منتظر شد، لبخندزنان.

«بسیار خوب، اگر دو هفته طول بکشد که عالی است، آقای برمودس.» صدایش خش دار شده بود، غمگین بود. «تا آنجا که، یعنی، فکر نمی کنید بیست درصد کمی زیاد باشد؟»

«زیاد؟» چشمانش را کمی باز کرد، انگار که نفهمیده، اما بلا فاصله به حال اول برگشت، حالتی دوستانه گرفت. «دیگر حرفش را نزنیم. همه چیز را فراموش کنید. حالا هم باید ببخشید من کلی کار دارم که باید به اشان برسم.»

در را باز کرد، تدقیق مائین تحریرها، شبح آلسیبیادس آن سوی، کثار میزش. «مسئله‌ای نیست، با همه چیز موافقم.» تالیو اینها را از دهنش پراند و دستهایش را با نومیدی تکان داد. «اصلًا مسئله‌ای نیست آقای برمودس. دو شنبه ساعت ده، خوب است؟»

گفت: «خوب است.» و کم ویش او را به بیرون راند. «پس تا دو شنبه.» در را بست و دردم لبخند فروخورد. به طرف میز رفت، نشست، شیشه کوچکی از کشو درآورد، آب دهانش را جمع کرد و قرص را روی زبان گذاشت. فروداد، لحظه‌ای چشمهاش را بست، دستهایش را روی میز گذاشت. لحظه‌ای بعد آلسیبیادس وارد شد.

«مردک ایتالیایی پاک کلافه بود، دنکایو. امیدوارم آن سردبیر ساعت یازده توی آژانس بوده باشد، بهاش گفتم آن وقت تلفن کردم.»

گفت: «در هر حال اخراجش می کند. درست نیست که آدمی که بیانیه‌ها را امضا می کند توی یک آژانس خبری کار کند. پیغام را به وزیر رساندی؟»

دکتر آلسیبیادس گفت: «ساعت سه منتظرتان است، دنکایو.»

«بسیار خوب دکتر، به سرگرد پاردس بگو می روم ببینمیش، حدود بیست دقیقه دیگر آنجا هستم.»



سانتیاگو گفت: «هیچ شور و شوقی برای آمدن به لاکرونیکا نداشتم، دلیلش

فقط این بود که ناچار بودم پول در بیارم. اما حالا فکر می‌کنم از همه کارهای ممکن، این یکی بدیش از همه کمتر است.»

کارلیتوس پرسید: «سه ماه و نیم است که اینجایی و هنوز دچار توهمندی؟

برای همین باید بگفته توی قفس و در سیرک به مردم نشانت بدهند، زاوایتا». نه، توهمند از بین نرفته بود، زاوایتا: سفیر جدید برزیل، دکتر ارتاندو دماگالاس<sup>۱</sup>، امروز صبح استوارنامه خود را تقدیم کرد، مدیر سازمان جهانگردی دیشب در یک مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرد که نسبت به آینده جهانگردی در کشور خوبشین است، انجمن «دوستان» سالگردی دیگر را با تشریفات کامل برگزار کرد. اما از هرچه آشغال بود، خوشت می‌آمد، زاوایتا، پشت ماشین تحریر می‌نشستی و خوشحال بودی. فکر می‌کند، دیگر از آن همه وسوس در نوشتن مقالات کوتاه خبری نبود. از آن عزم جزم در وقت تصحیح و پاره کردن و دوباره پاره کردن، پیش از آن که مقاله را پیش آریسپه<sup>۲</sup> بیری.

سانتیاگو پرسید: «چقدر طول کشید تا واقعاً فهمیدی روزنامه‌نگاری یعنی چه؟»

آن مقاله‌های کوچک پیش‌پافتداده که صبح روز بعد با نگرانی در لاکرونیکایی که از روزنامه‌فروشی نزدیک پانسیونت می‌خریدی به دنبالشان می‌گشتی و با غرور به سینیورا لوسیا نشانشان می‌دادی: این را من نوشتم، خانم.

کارلیتوس گفت: «یک هفته بعد از آمدن به لاکرونیکا. توی آژانس روزنامه‌نگار نبودم، کارم بیشتر ماشین نویسی بود. برنامه منظمی داشتم که بی وقته پیش می‌رفت، ساعت دو کارم تمام می‌شد و می‌توانستم بعد از ظهرها کتاب بخوانم و شبها چیز بنویسم. اگر اخراجم نکرده بودند، ادبیات یک شاعر بزرگ را از دست نمی‌داد، زاوایتا.»

کارت از ساعت پنج شروع می‌شد، اما خیلی زودتر از آن در اتاق سردبیر بودی. از ساعت سه و نیم چشمت به ساعت دیواری پانسیون بود، قرار و آرام نداشتی که سوار ترا موا بشوی، امروز مأموریت خارج از اداره بهات می‌دادند؟ تهیه

گزارش؟ مصاحبه؟ تا بررسی و پشت میزت بنشینی به انتظار آریسپه که صدایت کند؛ زاویلیتا، این خبر را در ده سطر بنویس. دیگر آن شور و شوق نبود، فکر می‌کند، اشتیاق برای انجام کارها، در گرفتن خبر پیشستی می‌کنم و آنها تشویق می‌کنند، دیگر از آن نقشه‌ها خبری نبود، ارتقائی می‌دهند. چه چیزی غلط از کار درآمد، فکر می‌کند. فکر می‌کند: کی، چرا.

«هیچ وقت دلیلش را نفهمیدم، یک روز صبح آن مردکه اینه‌ای آمد توی آژانس و بهام گفت تو اینجا کارشکنی می‌کنی، مردکه کمونیست.» و کارلیتوس با تأثیر خنده‌ید «جدی می‌گویی؟»

تالیو گفت: «کاملاً جدی هستم، مردکه لعنتی. می‌دانی این کارشکنی تو برایم چقدر تمام می‌شود؟»

کارلیتوس خوشحال و خندان گفت: «اگر فحش بدھی یا صدایت را سر من بلند کنی هزینه‌اش ناموس مادرت می‌شود.»  
«حتی غرامت اخراج هم نگرفتم. بعد آدمد به لاکرونیکا و همانجا بودکه شعر را توی قبر کردم، زاویلیتا.»

سانتیاگو پرسید: «پس چرا روزنامه‌نویسی را ول نکردی. می‌شد کار دیگری برای خودت پیدا کنی.»

کارلیتوس، چنان که گفتش دارد بی حال می‌شود یا به خواب می‌رود گفت: «وارد می‌شوی و دیگر نمی‌توانی بیرون بروی، مثل باتلاق. هی فرو می‌روی، فرو می‌روی. ازش متغیری، نمی‌شود خودت را خلاص کنی. ازش متغیری، اما یک دفعه می‌بینی که حاضری هر کار بکنی تا پیش بیفتی. تمام شب بیدارماندن، به جاهایی رفتن که خودت هم باورت نمی‌شود. این یک جور اعتیاد است، زاویلیتا.»

سانتیاگو می‌گوید: «دیگر تا اینجام رسیده، اما باز تحمل می‌کنم، می‌دانی چرا، آمبروسیو؟ چون قصد دارم هر طور شده دانشکده حقوق را تمام کنم.»

«خودم بخش جنایی را انتخاب نکردم، ماجرا این بود که آریسپه توی بخش خبرهای داخلی تحمل نمی‌کرد و مالدونادو هم در بخش خبرهای خارجی.» کارلیتوس حرف می‌زد، دور و پرت. « فقط بسریتا بود که تاب تحمل را داشت. بخش جنایی، بدتر از همه جا. درست همان که می‌خواهم. تفاله‌ها، باب دندان من، زاویلیتا.»

آنگاه ساکت شد و بی حرکت نشست و لبخندزنان به فضا خیره شد. وقتی سانتیاگو پیشخدمت را صدا کرد او برخاست و حساب کرد. بیرون رفتند و سانتیاگو ناچار شد بازویش را بگیرد چون تلوتلو می خورد و به میزها و دیوارها تنه می زد. پیاده رو طاقدار خالی بود، باریکه ای از آسمان آبی کمرنگ بالای سقف بنای میدان سان مارتین کشیده شده بود.

«تعجب می کنم که چرا نوروین پیداش نشد.» کارلیتوس به نرمی سخن می گفت «از بهترین آشغاله است، تفاله معرکه ای است، یک وقت به ات معرفیش می کنم، زاوایتا.»

تلوتلو می خورد، به ستون طاقمنها تکیه می داد، چهره اش کثیف از ریش نتراشیده، بینی اش سرخ، چشمانش سوگوارانه خندان. فردا، بی برو و برگرد، کارلیتوس.

داشت با دو بسته کاغذ توالت از فروشگاه برمی‌گشت که دم در ساختمان مستخدمها با آمبروسیو رودررو شد. گفت اینقدر خودت را نگیر نیامده‌ام که تو را ببینم، و آمالیا: چرا باید به دیدن من بیایی، بین ما دوتا که چیزی نیست. آمبروسیو پرسید: اتومبیل را ندیدی، دنفرمین پیش دنکایوست. آمالیا پرسید: دنفرمین، دنکایو؟ آره، چرا تعجب کرده بود. خودش چرایش را نمی‌دانست، اما تعجب کرده بود، با هم خیلی تفاوت داشتند، سعی کرد که دنفرمین را در یکی از مهمانیها تصور کند، اما انگار غیر ممکن بود.

آمبروسیو گفت: «اگر نبیند بهتر است. ممکن است به دنکایو بگویید که از خانه‌اشان بیرون‌ت کرده‌اند یا تو از آزمایشگاه دررفته‌ای، آن وقت سینیورا اورنسیا ممکن است بیرون‌ت کند.»

آمالیا گفت: «از این می‌ترسی که دنفرمین بفهمد تو مرا به اینجا آورده‌ای.» آمبروسیو گفت: «خب، این هم هست. اما نه به خاطر خودم، به خاطر تو. بهات که گفته‌ام دنکایو از وقتی از پیشش رفته‌ام تا برای دنفرمین کار کنم از من بدش آمده. اگر بفهمد تو مرا می‌شناسی، کارت خراب است.» آمالیا گفت: «آخر خداجان، چه آدم نازنینی شده‌ای. حالا چقدر نگران حال و روز منی.»

داشتند کنار در با هم حرف می‌زدند و آمالیا یکسر نگاه می‌کرد که مبادا سیمولا یا کارلوتا پیداشان بشود. مگر آمبروسیو نگفته بود که دنفرمین و دنکایو دیگر مثل آن وقتها هم‌دیگر را نمی‌دیدند؟ چرا، از وقتی سینیور کایو آقا سانتیاگو را دستگیر کرده بود آنها با هم دوست نبودند، اما با هم کارهایی داشتند و شاید به این دلیل بود که دنفرمین به سان‌میگل آمده بود. آمالیا از اینجا راضی بود؟ آره، خیلی، کارش از گذشته کمتر بود و خانم هم خیلی خوب بود. آمبروسیو گفت پس به من مدیونی، اما آمالیا شوخی‌اش را قطع کرد: خیلی وقت است که تلافی کرده‌ام، این را هیچ وقت فراموش نکن. و موضوع صحبت را عوض کند، میرافلورسیها چطور

بودند؟ سینیورا زوئیلا خوب و سرحال، آقا ترقه دوست دختری پیدا کرده که توی مسابقه ملکه زیبایی پرو شرکت کرده، و دوشیزه تنه حالا برای خودش خانمی شده، و آقا سانتیاگو از وقتی که از خانه رفته برنگشت، اسمش را نمی‌شود جلوی سینیورا زوئیلا بیری، چون فوری می‌زند زیرگریه. و ناگهان: سان میگل خوب بهات ساخته، دختر خوشبروروبی شده‌ای. آمالیا نخندید، با همه خشمی که توی وجودش نبود نگاهش کرد.

آمبروسیو گفت: «یکشنبه مرخصی داری، درسته؟ توی ایستگاه تراموا منتظرت هستم، ساعت دو. می‌آیی؟»

آمالیا گفت: «مگر خوابش را بینی. مگر بین ما چیزی هست که با هم بیرون برویم؟»

صدایی از آشپزخانه شنید و بی‌آنکه از آمبروسیو خدا حافظی کند به خانه رفت. به آبدارخانه رفت تا سروگوش آب بدهد: دن فرمین داشت از دن کایو خدا حافظی می‌کرد. بالابلند، موهای خاکستری، خیلی خوشپوش با لباس خاکستری، و یکدفعه یادش آمد که از آخرین باری که او را دیده بود چه اتفاقاتی افتاده بود، ترینیداد، کوچه توی میروننس، بیمارستان مادران، و احساس کرد اشکش سرازیر می‌شد. به حمام رفت که صورتش را بشوید. حالا از دست آمبروسیو جوشی شده بود، از خودش بدش می‌آمد که ایستاده بود و با او حرف زده بود، جوری که انگار چیزی میان آنها بود، عصبانی از این که بهاش نگفته بود فکر می‌کردی فقط محض این که گفتی اینها احتیاج به یک مستخدمه دارند یادم می‌رود، فکر می‌کردی بخشیده‌امت. فکر کرد، کاش بیفتی و نفست درنیاید.



کراواتش را سفت کرد، کتش را پوشید، کیف دستی اش را برداشت و از دفتر بیرون آمد. با حواس پرتی از کنار منشی‌ها گذشت. اتومبیل کنار در بود، وزارت جنگ، آمبروسیو. پائزده دقیقه طول کشید تا از ناحیه مرکزی شهر گذشتند. پیش از آنکه آمبروسیو در را برایش باز کند، پیاده شد، همین جا منتظرم باش. سربازانی که سلام دادند، سرسرا، پله‌ها، افسری که لبخند زد. در اتاق انتظار سازمان اطلاعات سروانی با سبیل کوچک به انتظارش بود: سرگرد در دفتر خودش است آقای

برمودس، بفرمایید. پاردس آمدنش را که دید، بلند شد. روی میز سه تلفن، یک پرچم و یک خشککن سبزرنگ، بر دیوار نقشه‌های بزرگ، نقشه شهر، عکسی از اوردیا و تقویم.

سرگرد پارس گفت: «اسپینا تلفن کرد که گله بکند. اگر این مردکی را که دم در ایستاده بوندارید با گلوله می‌کشم، خیلی عصبانی بود.»  
گفت: «دستور دادم پلیس مخفی را از در خانه‌اش بردارند.» کراواتش را شل کرد. «دست‌کم فهمید که زیر نظر است.»

سرگرد پارس گفت: «باز هم می‌گویم که این وقت تلف کردن است. پیش از این که کنارش بگذارند درجه‌اش را ارتقا دادند. چرا باید توظیه‌چینی کند؟»  
گفت: «این که دیگر وزیر نیست به غرورش لطمه می‌زنند. نه، خودش توظیه نمی‌کند، ابله‌تر از این حرفه است. اما می‌شود ازش استفاده کرد. هر کسی می‌تواند افسار اسپینا را به دست بگیرد.»

سرگرد پارس شانه بالا انداخت و حرکتی از سر تردید کرد. گنجه‌ای را باز کرد و پاکتی به او داد. او کاغذها و عکسها را سرسری نگاهی کرد.

سرگرد پارس گفت: «همه رفت و آمد هاش، همه گفتگوهای تلفنی اش، چیز مشکوکی نیست. وقتی صرف این می‌شود که با پایین تنهاش خودش را تسلی بدهد. جدا از معشوقه‌ای که در برنیا دارد، یکی دیگر را هم در سانتیاگو تریس به تور زده.»  
خندید، و زیرلب چیزی گفت، و یک لحظه توانست آنها را ببیند: چاق، پرگوشت، سینه‌های آویزان، یکی بعد از دیگری جلو می‌آمدند، با شادی هرزه‌ای در چشمهاشان. کاغذها و عکسها را توی پاکت گذاشت و آن را روی میز نهاد.

سرگرد پارس گفت: «دو تا معشوقه، تاسی بازی در باشگاه افسران، هفته‌ای یکی دو شب عرقخوری، زندگی اش همین است. ایلیاتی آدم مضمحلی شده، باور کن.»

گفت: «اما با کلی رفیق در ارتش، کلی افسر که بهاش مدبونند، من شامه‌ام مثل سگ شکاری تیز است. صبر کن، کمی بیشتر به‌ام وقت بده.»

سرگرد پارس گفت: «باشد، اگر اینقدر اصرار داری، می‌گوییم چند روز دیگر هم مواظبیش باشند. اما می‌دانم که وقتمن را تلف می‌کنیم.»

گفت: «یک ژنرال حتی اگر بازنشسته و ابله هم باشد، باز ژنرال است. منظورم این است که از همه آپریستاها و سرخها بر روی هم، خطرناکتر است.»

□

ایپولیتو آدم بی رحمی بود، درست است قربان، اما برای خودش احساساتی هم داشت، این را لودوویکو و آمبروسیو در پوروئیر<sup>1</sup> فهمیده بودند. هنوز کمی وقت داشتند و می خواستند بروند گیلاسی بزنند که ایپولیتو سروکله اش پیدا شد و بازوی هردو تاشان را گرفت: دعوتشان می کرد که با هم گیلاسی بزنند. رفته بودند به دکه ای توی خیابان بولیویا، ایپولیتو سه استکان مشروب سفارش داده بود، سیگار اتوئیش را درآورده بود و با دستهایی لرزان کبریت کشیده بود. معلوم بود که حسابی عصبی است، قربان، با بی حالی می خندید، زبانش را مثل یک حیوان تشنه دور دهنش می مالید، ته چشمهاش آشوب بود. آمبروسیو و لودوویکو به هم نگاه کرده بودند، انگار که به هم بگویند طرف چهاش شده.

آمبروسیو گفت: «ایپولیتو مثل اینکه از چیزی ناراحتی.»

لودوویکو پرسید: «نکند توی جنده خانه سوزاک گرفته باشی، داداش.» با سر اشاره کرد نه، استکانش را خالی کرد، به مرد چینی یک دور دیگر سفارش داد. پس چه شده بود، ایپولیتو؟ بهاشان نگه کرده بود، دود سیگار را پف کرده بود توی صورتشان، بالاخره تصمیم گرفته بود سفره دلش را باز کند، قربان: از این شلوغ کاری توی پوروئیر کلافه شده بود. آمبروسیو و لودوویکو خندیدند. این که مسئله ای نبود، ایپولیتو، پیزنهای دیوانه با اولین سوت پا به دو می گذاشتند، از این آسانتر که توی دنیا کاری نبود، داداش. ایپولیتو استکان دوم را خالی کرد و چشمهاش بیرون زد، نمی ترسید، معنی این کلمه را هم می دانست، اما هیچ وقت احساسش نکرده بود، آخر او قبلًا مشت زن بود.

لودوویکو گفت: «درت را بگذار، نمی خواهد ماجراهی دعواهات را از سر بگیری.»

ایپولیتو غمزده گفت: «این یک مسئله شخصی است.»

نوبت لودوویکو بود که سفارش بدهد و مرد چینی که دید با چه سرعتی استکانها را خالی می‌کنند، بطری را روی پیشخوان گذاشت. شب گذشته به خاطر آن شلوغ‌کاری توانسته بود بخوابد، خودتان حدس بنزیند چه جوری بوده. آمبروسیو و لودوویکو به هم نگاه کرده بودند، انگار که بگویند، طرف دیوانه شده؟ با ما روراست حرف بزن، اپولیتو، پس رفاقت به چه درد می‌خورد. سرفه کرد، می‌خواست شروع کند که تصمیمش عوض شد، صداش تو گلو گیر کرد اما هر طور بود به حرف آمد: یک ماجراهای خانوادگی بود، یک مسئله شخصی. بعد شروع کرده بود به تعریف یک ماجراهای سوزناک، قربان. مادرش حصیر می‌بافت و توی بازار پارادا می‌فروخت، او در پورونیر بزرگ شده بود، آنجا زندگی کرده بود، البته اگر بشود بهاش زندگی گفت. ماشین شویی می‌کرد، این ور و آنور فرمان می‌برد، توی بازار بار کامیونها را خالی می‌کرد، هرجور که می‌توانست چند شاهی به جیب می‌زد، گاهی اوقات هم انگشت توی سوراخهایی می‌کرد که نبایست.

لودوویکو دوید توی حرفش: «اهمالی پورونیر را چه جوری صدا می‌کنند؟ آدمهای اهل لیما را لیمایی می‌گویند، مردم باخوال پوئنته را باخوپونتی، مردم پورونیر را چی؟»

اپولیتو با خشم گفته بود: «اصلًا به تختمت هم نیست که من دارم چه می‌گوییم.»

لودوویکو زد روی شانه‌اش: «اصلًا این طور نیست، داداش. یک دفعه به کله‌ام زد که بپرسم. متأسفم. خوب، می‌گفتی.»

اگرچه چند سالی می‌شد که به این محله نیامده بود، هنوز توی اینجا، به سینه‌اش زد قربان، پورونیر را خانه خودش می‌دانست، از این گذشته، اینجا همانجایی است که مشت‌زنی را شروع کرده بود. خیلی از پیرزنهای پارادا می‌شناختندش، ممکن بود بعضی از آنها بفهمند که او کیست.

لودوویکو گفت: «اوه، حالا فهمیدم، این که نگرانی ندارد. بعد از این همه سال چه کسی به جا می‌آردت؟ تازه، آنها حتی صورت تو را هم نمی‌بینند، وضع نور توی پورونیر افتضاح است، لات ولوطها یکسر سنگ می‌پرانند و چراغهای خیابان را می‌شکنند. اصلًا جای نگرانی نیست، ایپولیتو.»

ایستاده بود به فکر کردن، لبهاش را مثل گربه می‌لیسید. مرد چینی نمک و لیمو آورد. لودوویکو نوک زبانش را نمک زد و نصفه لیمویی را توی دهنش فشد، استکانش را خالی کرد و با صدای بلند گفت که مشروب جنسش بهتر شده. داشت از چیز دیگری حرف می‌زد، اما اپولیتو ساكت بود، کف دکه را نگاه می‌کرد، پیشخوان را نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد.

یکدفعه گفت: «نه، نگرانیم این نیست که کسی بشناسدم. از کل این ماجرا بدم می‌آید.»

لودوویکو گفت: «آخر چرا، مرد؟ ترساندن یک مشت پیرزن بدتر است یا، مثلاً، طرف شدن با دانشجوها؟»

اپولیتو گفته بود: «اگر ناچار شدم یکی از همانها را که توی بچگی شکمم را سیر کرده بود کتک بزنم. چی؟» و زده بود روی میز، حسابی جوشی شده بود، قربان. آمبروسیو و لودوویکو انگار به هم می‌گفتند باز رفت سر بچهنه بازی. آخر مرد، برادر من، اگر آنها به تو غذا داده باشند که آدمهای خوبی هستند، مذهبی هستند. تابع قانون هستند، خودشان را که وارد ماجراهای سیاسی نمی‌کنند. اما اپولیتو قانع نمی‌شد، جوری سرش را تکان می‌داد که انگار می‌گفت نمی‌تواند قانع کنند.

بالاخره گفت: «امروز این کار را می‌کنم، اما ازش خوشم نمی‌آد.»

لودوویکو پرسید: «فکر می‌کنی کسی از این کار خوشش می‌آد؟»

آمبروسیو خندان گفت: «من خوشم می‌آد. مثل بقیه کارهاست، هیجان دارد.» لودوویکو گفت: «دلیلش این است که تو فقط گهگاه با ما می‌آیی. با شغل رانندگی رئیس کل وضع خوبی داری، این برایت یک جور بازی است. بگذار سرت را با سنگ بشکنند تا بفهمی، آن جور که برای من پیش آمد.»

اپولیتو گفته بود: «حالا ببینم باز هم می‌گویی خوشت می‌آید یا نه.»

اقبالش بلند بود که چیزی برای او پیش نیامده بود، قربان.



چطور جرأت کرده بود؟ آمالیا روزهای مرخصی وقتی که به دیدن خاله‌اش به لیمونسیو یا سراغ سینیورا روساریو به میروننس نمی‌رفت، با آندورویا و ماریا، دو دختر مستخدمة همسایه، می‌رفت گرددش. فکر می‌کرد چون بهاش کمک کرده بود کار

پیدا کند، از یادش رفته؟ قدم می‌زدند، به سینما می‌رفتند، یکشنبه‌ای هم رفته بودند به کولیسیو تماشای رقصهای محلی. حالا که چند کلمه‌ای باهاش حرف زده بودی، فکر می‌کرد ییگر بخشیده‌ایش؟ گاهی وقتها هم با کارلوتا بیرون می‌رفت، اما زیاد نه، چون سیمولا می‌خواست پیش از تاریکی دخترش خانه باشد. نباید باهاش اینقدر خوب رفتار می‌کردی، آدم کودن. سیمولا وقت رفتن با سفارشها یش دیوانه‌شان می‌کرد و وقتی برمه گشتند با سؤالهایش. واقعاً قصد داشت روز یکشنبه قالش بگذارد، از میرافلورس می‌کویید می‌آمد اینجا، بی خود و بی نتیجه، قصد داشت حسابی بچراندش. طفلک کارلوتا، سیمولا اجازه نمی‌داد پا به خیابان بگذارد، خیلی تلاش می‌کرد که از مردها بترساندش. تمام هفته را با خودش فکر می‌کرد، چشم به راهت می‌ماند، گاهی این مسأله عصبانی‌اش می‌کرد و گاهی به خنده می‌انداختش. شاید هم نمی‌آمد، آمالیا بهاش گفته بود مگر خوابش را ببینی، شاید با خودش می‌گفت چرا بروم. روز یکشنبه پیرهن آبی براق را که سینیورا اورتنسیا بهاش داده بود اتو زد، کارلوتا پرسیده بود، فردا کجا می‌روی؟ به دیدن خاله‌اش. در آینه نگاه کرد و فحشی نثار خودش کرد: هیچی نشده فکر رفتنی، احمق. نه. نمی‌رفت. آن یکشنبه، برای اولین بار کفشهای پاشته بلندی را که تازه خریده بود پوشید و دستبندی را که توی لاتاری برده بود به دستش کرد. پیش از این که بیرون برود کمی ماتیک به لهاش مالید. میز را تند و تند تمیز کرد، ناهاری نخورد، به اتاق خانم رفت و خودش را توى آینه قدى و رانداز کرد. مستقیماً به برتو لوتو هتل رفت، از آن گذشت و در کوستانرا<sup>1</sup> احساس عصبانیت کرد، توى تنش سوزشی داشت: آنجا در ایستگاه تراموا استاده بود، دست تکان می‌داد، فکر کرد برگردد، فکر کرد باهاش حرف نمی‌زنی. کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود، پیرهن سفید و کراوات قرمز، دستمالی هم توى جیب بالای کتش گذاشته بود.

آمبروسیو گفت: «دعا می‌کردم که قالم نگذاری. خوشحالم که آمدی.»  
با انزجار گفت: «آمدم سوار تراموا بشوم.» رویش را از او برگرداند. «می‌روم به دیدن خاله‌ام.»

آمبروسیو گفت: «باید، با هم می‌رویم پایین شهر.» □

سرگرد پاردس گفت: «یک چیز جزئی را داشتم فراموش می‌کدم. این روزها اسپینا خیلی با دوست تو زاوala ملاقات می‌کند.»

گفت: «مسئله‌ای نیست. آنها خیلی وقت است که با هم دوست هستند. اسپینا امتیاز سفارش‌های ارتش را برای آزمایشگاه او درست کرده.»

سرگرد پاردس گفت: «از چند چیز این زاوala خوش نمی‌آید. گاه به گاه زیر نظر می‌گیرم. با آپریستها جلساتی داشته.»

گفت: «از برکت آن آپریستاهای کله‌گنده از کلی مسایل خبردار می‌شود و به لطف او من هم از کلی مسایل باخبر می‌شوم. زاوala مشکلی نیست. وقتی را بی‌خودی سر او تلف می‌کنی.»

سرگرد پاردس گفت: «من هیچ وقت از وفاداری این آدم مطمئن نبوده‌ام. اگر با دولت همراهی می‌کند برای این است که تجارت خودش را بکند. دقیقاً برای این که راحت و آسوده باشد.»

لبخند زد: «همه ما برای این با دولت هستیم که آسوده باشیم. مسئله مهم این است که آدمهایی مثل زاوala از این که با دولت هستند احساس آسودگی بکنند. می‌توانی کمی به مسئله کاخ‌amar کا برسیم؟»

سرگرد پاردس سری تکان داد. گوشی یکی از سه تلفن را برداشت و دستوری داد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد گفت: «من اولها فکر می‌کرم تو ادای آدمهای بددل را درمی‌آری. اما حالا مطمئنم که واقعاً بددل هستی. به هیچ چیز و هیچ‌کس اعتماد نداری، کایو.»

دوباره لبخند زد: «برای اعتماد کردن پول نمی‌گیرم، پول می‌گیرم تا کارم را بکنم. و کارم را خوب انجام می‌دهم، مگر نه؟»

سرگرد پاردس خنده‌ید: «اگر فقط برای آسودگی اینجا بی، پس چرا پیشنهادهایی را که هزار بار بهتر از چیزی است که رئیس جمهور به تو داده قبول نمی‌کنی. می‌بینی، تو آدم بددلی هستی، اما نه اینقدرها که فکرش را می‌کنی.» دیگر لبخند نزد با اشتیاق به سرگرد پاردس نگاه کرد.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید به این دلیل که دایی تو فرصتی به من داد که هیچ کس دیگر نداد. شاید به این دلیل که کسی را پیدا نکردام که مثل خودم در این کار به دایی ات خدمت کنند. شاید هم به این دلیل که کارم را دوست دارم، نمی‌دانم.» سرگرد پاردس گفت: «رئیس جمهور نگرانی سلامتی توست. در ظرف این سه سال ده سال پیر شده‌ای. زخم معده‌ات چطور است؟»

گفت: «خوب شده. شکر خدا دیگر ناچار نیستم شیر بخورم.»  
بسته سیگار را از روی میز برداشت، یکی را روشن کرد و به سرفه افتاد.

سرگرد پاردس پرسید: «روزی چندتا سیگار می‌کشی؟»  
گفت: «روی دو سه بسته، اما توتون تند، نه از آن آشغالهایی که تو دود می‌کنی.»  
سرگرد پاردس خنده‌ید: «نمی‌دانم کدام یک از اینها اول دخلت را درمی‌آرد، توتون، زخم معده، آمفی‌تامین<sup>۱</sup>، آپریستاها یا یک افسر ناراضی مثل ایلیاتی. یا اهل حرمت.»

نیمخندي زد. تقه‌ای به در خورد، افسر سبیل موشی با پرونده‌ای به اتفاق آمد: نقشه‌ها حاضرند، جناب سرگرد. پاردس نقشه را روی میز پهن کرد: علامتها بی قرمز و آبی در بعضی تقاطعها، یک خط کلفت سیاه شکسته که از خیابانهای بسیار می‌گذشت و به چهارراهی ختم می‌شد. مدتی روی نقشه خم شدند. سرگرد پاردس داشت توضیح می‌داد. نقاط خطر، مرکز تجمع سربازها، مسیر حرکت، پلی که قرار بود افتتاح شود. در دفتر کوچکی یادداشت می‌کرد، سیگار می‌کشید، با صدای یکنواختش سؤال می‌کرد. دوباره به سر جای خودشان برگشتند.

سرگرد پاردس گفت: «فردا با سروان ریوس به کاخamarکا می‌روم تا اقدامات امنیتی را بررسی کنم. ما خودمان مشکلی نداریم. دستگاه امنیتی مثل ساعت کار می‌کند. افراد شما چطور؟»

گفت: «از امنیت نگران نیستم. نگرانی ام از جای دیگر است.»  
سرگرد پاردس پرسید: «مسئله استقبال است؟ فکر می‌کنی کار ناخوشایندی

بکنند؟»

گفت: «سناتور و نماینده‌گان قول داده‌اند که میدان را پر کنند. اما این جور قول‌ها، می‌دانی که امروز بعداز‌ظهر قرار است کمیته استقبال را ملاقات کنم. گفته‌ام به لیما بیایند.»

سرگرد پاردس گفت: «این کوهنشینها سنده‌های نمک‌نشناسی هستند اگر با آغوش باز ازش استقبال نکنند. دارد برآشان جاده می‌کشد، پل می‌سازد. پیشترها به کله چه کسی خطور می‌کرد که اصلاً کاخ‌امارکایی هم وجود دارد؟»

گفت: «کاخ‌امارکا همیشه جای رشد آپریستاهای بوده. پاکسازی‌هایی کرده‌ایم، اما ممکن است اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای پیش بیاید.»

سرگرد پاردس گفت: «رئیس جمهور فکر می‌کند این سفر موفقیت‌آمیز است. می‌گوید تو به‌اش قول داده‌ای که چهل هزار نفر در مراسم شرکت می‌کنند و مشکلی در کار نخواهد بود.»

گفت: «می‌کنند، مشکلی هم در کار نخواهد بود. اما این مسائل است که مرا پیر می‌کند، نه زخم معده یا سیگار.»



پول مرد چینی را داده بودند و رفته بودند بیرون، وقتی به آنجا رسیده بودند، جلسه شروع شده بود، قربان، آقای لوزانو نگاه غضبناکی به‌اشان انداخته بود و ساعت را نشانشان داده بود. حدود پنجاه نفر بودند، همه‌شان با لباس شخصی، بعضی‌شان احمقانه می‌خندیدند، و چه بُوی گندی. یکی رسمی بود، یکی اجیر شده بود، مثل من، یکی دیگر منتظر استخدام رسمی بود، لودوویکو نشانشان می‌داد، یک سرگرد پلیس داشت حرف می‌زد، شکم و رقبمیبد، نیمه‌لکنی داشت و یکسر تکرار می‌کرد «بنابراین». بنابراین گارد حمله در حومه شهر مستقر شده است، بربنابراین این ماشینهای گشت هم بودند، بنابراین سس سواره نظام در چند گاراژ و زمین محصور پنهان شده. لودوویکو و آمبروسیو به هم نگاه کردند، انگار که بگویند خذ خخته‌دار است، اما اپولیتو قیافه ماتمزده‌ای گرفته بود، قربان. بعد آقای لوزانو جلو آمد، همه ساكت باشند و گوش بدهند.

گفته بود: «اما قرار است که پلیس ناچار به دخالت نشود. این بخصوص چیزی است که آقای برمودس می‌خواهد. تیراندازی هم نباید بشود.»

لودوویکو به آمبروسيو گفت: «پای رئیس کل را از این جهت به میان می‌کشد که تو اینجا بیایی. تا بعد بروی و به او بگویی.» «پس بنابراین به این دلیل تپانچه به کسی نمی‌دهند، فقط چچ‌چماق و سلاحهای دد دستی دیگر.»

صدایی از شکمها، گلوها و پاهای بلند شده بود، همه‌شان اعتراض داشتند، اما دهنستان را باز نمی‌کردند، قربان. سرگرد گفت ساکت، اما کسی که ماجرا را عاقلانه ختم کرد آقای لوزانو بود.

«شما یک گروه درجه یک هستید، برای طرف شدن با مشتی زن دیوانه احتیاج به گلوله ندارید. اگر کار به جاهای باریک بکشد گارد حمله دخالت می‌کند.» خیلی تیز و باهوش، شوخی کرد «هر کس می‌ترسد دستش را بلند کند». هیچ کس و او: «خوب شد، اگر غیر از این بود، ناچار بودید مشروبهایی را که خوردید برگردانید.» خنده. و او: «جناب سرگرد دستورهاتان را درآرید خوب به

«پس بنابراین فهمیدید، قبل از اینکه سلاحهاتان را درآرید خوب به صورت هم نگاه کنید، مبادا! ااشتباهی همیگر را بزنید.»

خنده‌یده بودند، از روی ادب، نه به این خاطر که شوخی او بازمۀ بود، وقت گرفتن سلاحها باید رسید می‌دادند. به آنها چماق و پنجه‌بوکس و زنجیر دوچرخه دادند. به حیاط برگشتند با هم قاتی شدند، بعضی‌ها هیچی نشده آنقدر ترسیده بودند که نمی‌توانستند حرف بزنند. آمبروسيو به حرف گرفتشان، اهل کجا بودند، با قرعه انتخاب شده بودند؟ نه قربان، همه‌شان داوطلب بودند. خوشحال بودند که پول اضافی به جیب می‌زنند، اما بعضی‌هاشان می‌ترسیدند بلایی سرشان بیاید. سیگار می‌کشیدند، پرسه می‌زدند، ادای چماق زدن به هم را درمی‌آورند. همین جور بودند تا ساعت شش که سرگرد آمد و خبر داد اتوبوس حاضر است. توی میدان پورونیر نصفشان با آمبروسيو و لودوویکو ماندند، وسط میدان، کنار تابها. ایپولیتو بقیه را بده بود کنار سینما - تئاتر. متفرق شده بودند، سه نفری، چهار نفری، رفته بودند توی پارک بازی. آمبروسيو و لودوویکو چشم دوخته بودند به صندلیهایی که توی هوا می‌چرخید، منتظر بودند که دامن زنها بالا ببرود، مگر نه؟ نه قربان، چیزی دیده نمی‌شد، نور کافی نبود. بقیه داشتند بستنی ایتالیایی یا

سیبزمینی پخته می خریدند، یکی دوتاشان قممه هاشان را با خودشان آورده بودند و کنار چرخ فلک می می زدند. لودوویکو گفته بود این طور که بوش می آد لوزانو به جای عوضی فرستاد تمان. نیم ساعت می گذشت که آنجا بودند و هیچ خبری نشده بود.



در تراموا کنار هم نشستند و آمبروسیو کرایه او را داد. آمالیا آنقدر از آمدن عصبانی بود که حتی نگاهش نمی کرد. آمبروسیو گفت چرا اینقدر دلخوری. آمالیا صورتش را چسبانده به شیشه و داشت به خیابان برزیل، اتومبیلها و تئاتر بورلی<sup>۱</sup> نگاه می کرد، آمبروسیو داشت می گفت زنها قلب خوب و حافظه بدی دارند، تو درست خلاف آنها بی، آمالیا. آن روز که همدیگر را توی خیابان دیده بودند و او بهاش گفته بود که یک جایی در سان میگل می شناسم که دنبال مستخدمه می گردند، مگر خوب و خوش با هم حرف نزده بودند؟ و آمالیا نگاهش به بیمارستان افراد پلیس، میدان ماگدالناویه خا<sup>۲</sup> بود. و آن روز دیگر کنار در ساختمان، مگر با هم حرف نزده بودند. به آن خوبی؟ مدرسه سالسی، میدان بولونزی. آمالیا، مرد دیگری توی زندگی ات پیدا شده بود؟ و درست در همین لحظه دوتا زن سوار شده بودند، روپروی آنها نشسته بودند، قیافه ناجوری داشتند و جوری به آمبروسیو زل زده بودند که انگار دارند با چشمهاشان می خورندش. چه عیبی داشت که گاهی وقتها مثل دوتا دوست با هم به گردش بروند؟ بهاش می خندهید، به نگاهها بش، لاسیدنها بش، و یکدفعه، بی آنکه خودش متوجه باشد، چشم دوخته به آن دو زن، دهانش باز شد، باشد، کجا برویم؟ آمبروسیو حیرت زده نگاهش کرد، سرش را خاراند و خندهید: چه زنی. به ریماک رفتند، چون آمبروسیو می بایست دوستی را می دید. توی یک رستوران کوچک در کایه چیکلایو پیداش کردند، داشت پلومرغ می خورد.

آمبروسیو گفت: «لودوویکو با دوست دخترم آشنا شو.»

آمالیا گفت: «نه، اینطور نیست، ما فقط دوست هستیم.»

لودوویکو گفت: «بفرمایید. آجتویی با من بخورید.»

آمبروسیو گفت: «من و لودوویکو با هم برای دن کایو کار می‌کردیم، آمالیا. من راننده‌اش بودم و او مواطن بش بود. شباهی سختی داشتیم، مگر نه، لودوویکو؟» مشتریهای رستوران همه‌شان مرد بودند، بعضیها خیلی درب و داغان، و آمالیا ناراحت بود. اینجا چه می‌کنی، فکر می‌کرد، چرا اینقدر احمقی. از گوشۀ چشم می‌پاییدن، اما چیزی نمی‌گفتند. شاید از آن دوتا مرد گنده‌ای که با او بودند می‌ترسیدند، آخر لودوویکو هم همانقدر بلند و گردن‌کلفت بود که آمبروسیو. فقط خیلی زشت بود، صورت ککمکی و دندانهای فاصله‌دار. دوتایی با هم صحبت می‌کردند، از دوسته‌اشان می‌پرسیدند و آمالیا حوصله‌اش سر رفته بود. اما لودوویکو یکدفعه زده بود روی میز، حالا شد، می‌رفتند به میدان گاو‌بازی، او می‌بردشان. برداشان، اما نه از دری که همه می‌رفتند، از یک کوچه، و پلیس‌ها مثل دوستهای قدیمی با لودوویکو خوش و بش می‌کردند. در ردیف خیلی بالانشستند، اما چون جمعیت خیلی زیاد نبود، گاو دوم که وارد میدان شد آمدند و در ردیف چهارم نشستند. سه تا گاو‌باز بودند، اما ستارۀ میدان سانتاکروز بود، دیدن یک سیاهپوست در لباس گاو‌بازی عجیب بود. لودوویکو سریه‌سر آمبروسیو می‌گذاشت، چون برادر خونی توست اینقدر سنگش را به سینه می‌زنی، و او بی‌آن‌که ناراحت شود، آره، اما جدا از این پرده و جرأت است. همین طور بود: می‌چرخید، زانو می‌زد، پشتش را به نره گاو می‌کرد. آمالیا گاو‌بازی را فقط در سینما دیده بود، چشمهاش را می‌بست، وقتی که گاو یکی از دستیاران گاو‌باز را ضربه زد جیغ کشید، می‌گفت گاو‌بازهای سوار و حشی هستند، اما وقتی سانتاکروز با آخرین گاو جنگ می‌کرد او هم مثل آمبروسیو دستمال تکان می‌داد. از آچوکه بیرون آمدند خوشحال بود، دست‌کم چیز تازه‌ای دیده بود. خیلی احمقانه بود که تمام روز تعطیلش را با سینیورا روساریو صرف آویزان کردن لباسها بکند، یا به گله و شکایتهای خاله از همسایه‌هایش گوش کند، یا با آندوویا و ماریا قدم بزند بی‌آنکه جایی برای رفتن داشته باشند. کنار در ورودی آچو آجوجی سیاه خورده بودند و بعد لودوویکو خداحافظی کرده بود. آنها به سمت پاسه‌ئو د آگواس<sup>۱</sup> رفته بودند.

آمبروسیو پرسید: «از گاو بازی خوشت آمد؟»

آمالیا گفت: «آره، اما خیلی به گاوها ظلم می‌شود، مگر نه؟»

آمبروسیو گفت: «اگر خوشت آمد، یک بار دیگر هم می‌توانی بیایی.»

می‌خواست بگوید مگر خوابش را ببینی، اما فکر دیگری به سرش زد و دهانش را بست و فکر کرد دختر احمق. یادش آمد که بیشتر از سه سال، تقریباً چهار سال از آخرین باری که با آمبروسیو بیرون رفته بود می‌گذشت، و یکباره احساس غم کرد. آمبروسیو پرسید حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌خواست پیش خاله‌اش به لیمونسیو برود. این همه سال آمبروسیو چه می‌کرده؟ آمبروسیو گفت بگذار دفعه دیگر، به جاش برویم سینما. به سینمایی در ریماک رفتند، از آن فیلمهای دزدان دریایی، و در تاریکی آمالیا حس کرد که چشمهاش پر اشک می‌شود. یاد آن وقتها افتادی که با ترینیداد به سینما می‌رفتی، دختر احمق. آن وقتها که در میرونس زندگی می‌کردی و روزها، و ماهها را می‌گذراندی بی‌آنکه حرف بزنی، کاری بکنی یا حتی فکر بکنی؟ نه، یاد روزهای پیش از آن دوره افتاده بود، آن یکشنبه‌هایی که یکدیگر را در سورکیو می‌دیدند، و شبهایی که پنهانی با هم به اتاق کوچک کنار گاراژ می‌رفتند و اتفاقی که افتاده بود. دوباره عصبانی شد، اگر بهام دست بزند چشمهاش را از کاسه در می‌آرم، می‌کشمش. اما آمبروسیو حتی تلاش هم نکرد، وقتی از سینما درآمدند ازش دعوت کرد که با هم چیزی بخورند. قدمزنان به پلازا د آرماس رفتند، از همه چیز حرف می‌زدند غیر از گذشته. فقط وقتی که منتظر تراموا بودند بازویش را گرفت: من آن جور که تو فکر می‌کنی نیستم، آمالیا. کتا گفت تو هم آن جور که فکر می‌کنی نیستی، تو اعمال خودت هستی، دلم به حال آن آمالیای بیچاره می‌سوزد. آمالیا گفت بگذار بروم والا جیغ می‌کشم، و آمبروسیو ولش کرد. آخر آنها که دعوایی نداشتند، آمالیا، من فقط از تو می‌خواهم چیزی را که اتفاق افتاد فراموش کنی. خیلی وقت گذشته، آمالیا. تراموا آمد، به سان میگل رفتند، بس هیچ فراموش کنی. خیلی وقت گذشته، آمالیا. تراموا آمد، به سان میگل رفتند، بس هیچ حرف. در ایستگاه کنار مدرسه کانونساس پیاده شدند و هوا تاریک شده بود. آمبروسیو گفت تو مرد دیگری داشتی، آن کارگر نساجی، اما هیچ زن دیگری توی زندگی من نبوده. و کمی بعد در گوشۀ ساختمان، با صدایی آزرده، تو خیلی مرا اذیت

کرده‌ای، آمالیا. جوابش را نداد، پا به دو گذاشت. کنار در ساختمان برگشت و نگاه کرد، همان گوشه ایستاده بود، نیمه پنهان در سایه درختی بی‌شاخه. به خانه رفت، جلو خودش را می‌گرفت که احساساتی نشود، عصبانی از این که احساساتی شده بود.

□

پرسید: «از مجمع افسران کوسکو چه خبر؟»

سرگرد پاردس گفت: «همین که فهرست نامها به کنگره تسلیم شود سرهنگ ایدیاکس<sup>۱</sup> ترفیع می‌گیرد. با درجه ژنرال نمی‌تواند در کوسکو بماند و بدون او هم محفل از هم می‌پاشد. هنوز کاری نکرده‌اند، جلسه می‌گذارند، حرف می‌زنند.» گفت: « فقط بیرون کشیدن ایدیاکس کافی نیست. فرمانده چه می‌شود، و افسران جزء؟ سر درنمی‌آرم که چرا تا حالا از هم نپاشیده‌اند. وزیر جنگ به من قول داد که انتقالات از این هفته شروع می‌شود.»

سرگرد پاردس گفت: «تا حالا ده بار با او حرف زده‌ام، ده بار گزارشها را نشانش داده‌ام. چون مسأله مربوط به افسران خوش‌نام است، می‌خواهد پایش را بیرون بکشد.» گفت: «پس رئیس جمهور ناچار است دخالت کند. بعد از سفر او به کاخ‌amar کا اولین فرمان از هم پاشیدن این مجمع است. خوب زیر نظر هستند؟»

سرگرد پاردس گفت: «خودت حدس بزن. حتی از شام شبستان هم خبر دارم.» گفت: «درست وقتی که انتظارش را نداریم یکی پیدا می‌شود و یک میلیون سول روی میزان می‌گذارد و بعد یک انقلاب می‌ماند روی دستمان. باید متفرق شوند و هرچه زودتر هر کدامشان به پادگانهای پرت‌افتدۀ بروند.»

سرگرد پاردس گفت: «ایدیاکس خیلی به دولت مدبون است. این مردم همیشه رئیس جمهور را از خودشان نامید می‌کنند. خیلی ناراحت می‌شود اگر بشنوند ایدیاکس دارد افسرها را بر ضد او می‌شوراند.»

گفت: «اگر بشنوند سورش کرده‌اند بیشتر ناراحت می‌شود.» بلند شد از کیفیش چند ورق کاغذ درآورد و به سرگرد پاردس داد: «نگاهی به اینها بینداز، ببین این آدمها پرونده‌ای دارند یا نه.»

پاردس تا دم در همراهیش کرد، وقتی می‌خواست برود بازویش را گرفت.

«آن خبر در مورد آرژانتین، چه جوری از دستت دررفت؟»

گفت: «از دستم درنرفت. سنگ انداخن آپریستها به سفارتخانه پرو خبر

جالبی است. با رئیس جمهور حرف زدم و موافقت کرد که چاپ بشود.»

سرگرد پاردس گفت: «آره، افسرهای اینجا و قتی خواندن عصبانی شدند.»

گفت: «می‌بینی چطور فکر همه چیز را می‌کنم؟ فردا می‌بینم.»

□

اما کمی بعد ایپولیتو آمده بود سراغشان، با صورت ماتمزده، قربان: آنجا بودند با پلاکارد و همه چیز از یکی از گوشه‌های میدان آمده بودند، و مردها مثل تماشاگران کنجهکاو به اشان نزدیک شده بودند. چهارتاشان پارچه‌ای را گرفته بودند که رویش با حروف سرخ نوشته شده بود، پست سرشار گروهی کوچک بود، لودوویکو گفته بود سردمدارهاشان هستند که دیگران را به داد زدن و امنی دارند، دیگران کمی عقب‌تر بودند. مردم توی پارک بازی هم آمده بودند تماشا بکنند. آنها فریاد می‌زنند، بخصوص کسانی که جلو بودند، اما کلماتشان فهمیده نمی‌شد، پیرزها بودند، زنهای جوان، بچه‌ها، اما هیچ مردی نبود، ایپولیتو گفته بود، درست همانطور که آقای لوزانو گفته بود. کلی گیس، کلی دامن، کلی کلاه. لودوویکو گفته بود: این آدمها به جماعت اعتقاد دارند. سه تا از آنها دستهایشان را طوری گرفته بودند که انگار دعا می‌کردند، قربان. حدود دویست نفر، یا سیصد نفر، یا چهارصد نفر بودند و بالآخره همه‌شان به میدان رسیدند.

لودوویکو گفته بود: «می‌بینی مثل آب خوردن است.»

ایپولیتو گفت: «آره، اما آب گندیده.»

لودوویکو گفته بود: «می‌افتیم و سطشان و پراکنده‌شان می‌کنیم. ما سرش را

می‌گیریم و تو دمش را.»

ایپولیتو بهشوخی گفت: «امیدوارم شلاقی که با دمش می‌زند، یواشتر از ضربه شاخهای کله‌اش باشد.» اما شوخی اش نگرفت، قربان. یقه‌اش را بالا زد و رفت که گروهش را جمع کند. زنهای دور میدان می‌گشتند و آنها دنبالشان می‌رفتند، جدا جدا. کنار چرخ فلک که رسیده بودند ایپولیتو دوباره آمده بود: من فکرها را

کردم، می خواهم بروم. لودوویکو گفته بود خیلی دوستت دارم اما خودم را بیشتر از تو می خواهم، دارم بهات اخطار می کنم، دهنت را می گام، مردکه بچه باز. آن توده‌نی دوباره بهاش جرأت داد قربان، نگاه پرغضبی کرد و دیگر دهنش را بست. آدمهاشان را جمع کرده بودند و با حرفهاشان خونشان را به جوش آورده بودند، بعد زده بودند توی جمعیت. زنها کنار چرخ فلک جمع شده بودند، زنهایی که شعار دستشان بود رو به بقیه داشتند. یکدفعه یکی از سردمدارها روی سکویی رفت و شروع کرد به سخنرانی. آدمهای بیشتری از دحام کرده بودند، همه‌شان به هم چسبیده بودند، موسیقی چرخ فلک قطع شده بود اما کسی نمی فهمید که آن زن چه می گفت. مردها رفته بودند توی جماعت، دست می زدند، لودوویکو گفت این زنهای احمق خودشان راه برایمان باز می کنند، در طرف دیگر هم آدمهای ایپولیتو توی جمعیت رفته بودند. دست می زدند، بغل می کردند، زنده‌باد، عالیست، آفرین، بعضی از زنها با وضع مضحكی نگاهشان می کردند اما بعضی دیگر: بیاید تو، بیاید تو، باهاشان دست می دادند، ما تنها نیستیم. آمبروسیو و لودوویکو به هم نگاه کرده بودند، انگار که بگویند رفیق موظب باش توی این شلوغی از هم پرت نیفتیم. هیچ نشده جماعت را دو قسمت کرده بودند، درست مثل یک شکاف و سطشان افتاده بودند. شیبورها و سوتهاشان را درآورده بودند، ایپولیتو بلندگویش را به دست گرفته بود، مرگ بر اخلاق‌گران، زنده‌باد ژرا، اوریا، مرگ بر دشمنان مردم، چماقها، شلاقها، زنده‌باد اوریا، معركه‌ای بود، قربان. اخلاق‌گران، زنی که روی سکو بود داشت فریاد می زد، اما صداش توی آن هیاهو گم می شد، دور و بر آمبروسیو زنها جیغ می زدند و فشار می آوردن. لودوویکو بهاشان می گفت بزنید به چاک، بهاتان کلک زده‌اند، برید خانه‌هاتان، و درست در همان لحظه دستی از پشت گرفته بودش، و لودوویکو بعدها گفته بود انگار داشت رگهای گردنم را ببرون می کشید، قربان. آن وقت بود که چماقها و زنجیرها وارد کار شده بود، مشت و لگد، آن وقت که یک میلیون زن شروع کرده بودند به جیغ زدن و لگدپراندن. آمبروسیو و لودوویکو با هم بودند، این که می لغزید آن یکی دستش را می گرفت، آن یکی که می افتاد این یکی بلندش می کرد. لودوویکو گفته بود مرغها خروس جنگی شده‌اند، این ایپولیتوی کله پوک حق داشت. چون واقعاً از خودشان دفاع می کردند، قربان. آنها را به زمین می زدند و همان‌جور مثل

مرده می‌ماندند اما از همانجا پاهاشان را می‌گرفتند و به زمین می‌کشیدندشان. همان‌جور لگد می‌زدند، نخست می‌زدند، فحش و بدوبیراه مثل گلوله توی هوا صدا می‌کرد. یکی شان گفته بود، تعدادمان کم است، گارد حمله را خبر کنید، اما لودوویکو، نه لعنتی، لازم نیست. دوباره هولشان دادند و انداختندشان، نرده‌های دور چرخ‌فلک افتاد و مشتی زن هم روی آن. بعضی‌ها خودشان را بیرون کشیدند و حالا به جای زنده‌باد او دریا مردها داد می‌زدند مادرت را...، مادرقحبه‌ها، و بالاخره سرگروه متلاشی شده بود و حالا گروههای کوچکی بودند که تعقیشان آسان بود. از هر دو سه نفر یکی را می‌گرفتند به کتک، و بعد یکی دیگر، و آمبروسیو و لودوویکو حتی راجع به صورتهای عرق‌کرده‌شان متلک می‌گفتند. آن وقت بود که صدای گلوله آمد، لودوویکو گفته بود، خواهر و مادر کسی را که شلیک کرد. از آنجا نبود، از پشت سر بود. دم همان‌جور سر جایش بود، قربان. رفته بودند به کمک تا داغاشن کشند. آدمی به نام سولدویلا شلیک کرده بود، ده نفرشان دوره‌ام کرده بودند، نزدیک بود چشم‌هام را درآرند، کسی را نکشته بود، هوایی شلیک کرده بود. اما لودوویکو حسابی جوشی شده بود، کدام مادرقحبه‌ای تپانچه به تو داد؟ و سولدویلا؛ این اسلحه مال جوخه نیست، مال خودم است. لودوویکو گفته بود در هر حال دهن... است، این را گزارش می‌دهم، انعامت مالیده. پارک بازی خالی شده بود، آدمهایی که چرخ‌فلک و تابها را می‌گردانند، توی کلبه‌ها از ترس می‌لرزیدند، درست مثل زنهای کولی توی چادرهاشان. افراد را شمردند و یکی کم بود، قربان. وقتی پیداش کردند کنار زنی که گریه می‌کرد خوابیده بود. خیلی‌هاشان جوشی شدند، لکاته‌خانم چه کار کرده‌ای و افتادند روش. اسمش ایگل‌سیاس بود، اهل آیاکوچو، دهانش باز مانده بود، مثل خوابگردها بلند شد، چی شده، چی شده؟ لودوویکو به کسانی که زن را کتک می‌زدند گفته بود، بس کنید دیگر، تمام شد. سوار اتوبوس کنار بار شده بودند، هیچ کس حرف نمی‌زد، خسته و مرده. وقتی پیاده شدند، شروع کردند به سیگار کشیدن، به صورت هم نگاه کردند، اینجام درد می‌کند، زنم باور نمی‌کند که این خراش نتیجه تصادف وقت کار است. آقای لوزانو گفته بود، خیلی خوب، عالی بود، کار تان را خوب انجام دادید، حالا بروید به خودتان برسید. بله قربان، این جور کاری بود، کم و بیش.

تمامی هفته را آمالیا توی فکر بود، حواس پرتی داشت. کارلوتا گفته بود به چی فکر می کنی، و سیمولا: آدمی که با خودش می خنده دارد به اشتباھی که کرده فکر می کند، و سینیورا اورتنسیا: کجایی، بیا روی زمین. دیگر از دست آمبروسیو عصبانی نبود، دیگر از دست خودش عصبانی نبود که با او بیرون رفته بود. ازش متغیر بودی و حالا دوباره خامت کرده، چرا اینقدر دیوانه‌ای. یک شب خواب دید که روز یکشنبه وقتی داشت بیرون می رفت، در ایستگاه مترو با او که منتظرش بود روبرو شده بود. اما آن یکشنبه کارلوتا و سیمولا به یک جشن نامگذاری دعوت داشتند و تعطیلی او به شنبه افتاد. کجا می توانست برود؟ به دیدن گرترودیس رفت، ماهها بود که ندیده بودش. وقتی به آزمایشگاه رسید که کارگران بیرون می آمدند و گرترودیس او را به خانه برد تا با هم ناهار بخورند. گرترودیس گفت دختر تمکنشناس، چند وقت است ندیده‌امت، چند بار به میرونس رفته بود و سینیورا روساریو نشانی محل کارت را نمی دانست، بگو بینم اوضاعت چطور است؟ کم مانده بود به او بگویید که دوباره آمبروسیو را دیده، اما جلو خودش را گرفت، پیش از این کلی به او بدوپیراه گفته بود. برای یکشنبه دیگر با هم قرار گذاشتند. هنوز هوا روشن بود که به سان میگل بربگشت و رفت روی تخت دراز کشید. بعد از این همه بلایی که سرت آورده بود باز هم به فکر او هستی، احمق. شب خواب ترینیداد را دید. ترینیداد فحشش می داد و آخر سر تهدیدش کرد: اینجا منتظرت هستم تا بمیری. روز یکشنبه سیمولا و کارلوتا صبح زود رفته و کمی بعد هم خانم با دوشیزه کتاباز خانه رفت. ظرفها را شست، در اتاق نشیمن نشست و رادیو را روشن کرد. همه‌اش مسابقه اسب‌سواری بود و فوتیال، و آمالیا داشت حوصله‌اش سر می رفت که تقهای به در آشپزخانه خورد، بله، او بود.

«خانمت خانه نیست؟» کلاه به دست و او نیفورم آبی راندگی.

آمالیا، جدی، پرسید: «از خانم هم می ترسی؟»

لبخند زد، انگار حرف او را نشنید: «دنفرمین فرستادم دنبال چندتا پیغام، گفتم بیایم چند دقیقه‌ای ببینم. ماشین را گوشہ ساختمان گذاشتم. امیدوارم سینیورا اورتنسیا نشناشدش.» آمالیا گفت: «شاید هم زیاد طول بکشد و آن وقت از دنفرمین بیشتر بترسی.»

لبخند از لبشن پرید، حرکتی بی قیدانه کرد و به او خیره شد، دست و پاش را گم کرده بود. کلاهش را عقب زد و کوشید لبخند بزند: با آمدن به اینجا برای دیدن او خودش را دم بازخواستهای دنفرمین داده بود، اما بین چه جوری از من پذیرایی می‌کنی، آمالیا. گذشته گذشته، آمالیا، حالا دیگر پاک شده و رفته. باید جوری رفتار کند که انگار تازه با هم آشنا شده‌اند، آمالیا.

«فکر می‌کنی می‌توانی باز همان بلا را سرم بیاری؟» صدای آمالیا بود، لرزان. «اشتباه می‌کنی.»

مجال نداد که عقب بکشد، همان وقت مچش دستش را گرفته بود و خیره شده بود توی چشمهایش، تنده تنده مژه می‌زد. سعی نکرد بغلش بکند، حتی نزدیک هم نشد. لحظه‌ای نگاهش داشت، با حالتی عجیب، بعد ولش کرد.

«با وجود آن کارگر نساجی، با وجودی که چند سال ندیده‌امت، تا آنجا که به من مربوط می‌شود، تو زن منی.» اینها را با صدایی گرفته می‌گفت و آمالیا حس کرد قلبش می‌ایستد. فکر کرد الان گریه می‌کند، الان گریه می‌کنم. «اگر می‌خواهی بدانی، بدان هنوز مثل گذشته دوست دارم.»

ایستاد و به او خیره شد و آمالیا پس نشست و در راست. دید که لحظه‌ای درنگ کرد، بعد کلاهش را جابه‌جا کرد و رفت. به اتاق پذیرایی رفت و رخش را گرفت که داشت به گوشہ ساختمان می‌یچید. کنار رادیو نشست، مج دستش را مالید، متعجب از این که عصبانی نبود. یعنی راست می‌گفت، یعنی هنوز دوستش داشت؟ نه، دروغ بود. یعنی ممکن بود دوباره عاشقش شده باشد، شاید، آن روز که توی خیابان به هم برخوردند؟ در بیرون صدایی نبود، پرده‌ها کشیده بود، پرتو سبزرنگی از باغ به اتاق آمد. اما صدایش صادقانه بود، فکر کرد، ایستگاه پشت ایستگاه عوض کرد. هیچ جا موسیقی روز نداشت، همه جا مسابقه اسب‌دوانی و فوتbal.

□

وقتی اتومبیل در میدان سان‌مارتین توقف کرد به آمبروسیو گفت: «برو ناهارت را بخور. یک ساعت و نیم دیگر برگرد.»  
به بار هتل بولیوار رفت و کنار در نشست. یک گیلاس جین و دوسته سیگار اینکا سفارش داد. آن طرفت سه مرد نشسته بودند و او می‌توانست لطیفه‌هایی را که می‌گفتند بربده بربده بشنود. سیگاری کشیده بود و گیلاشش به نیمه رسیده بود که از پنجه دید که دارد از کولمنا رد می‌شد.

دن فرمین گفت: «می‌بخشید که منتظر تان گذاشت. بازی داشتم، و سناتور لاندا را که می‌شناسید، وقتی دستش به تاس برسد دیگر ولکن نیست. لاندا کاملاً سرحال است، ماجراهی اولاوه حل شده.»

پرسید: «از کلوب ناسیونال می‌آید؟ رفقای کله‌گنده‌تان که مشغول تو طئه‌چینی نیستند، ها؟»

«هنوز نه.» دن فرمین لبخندی زد و به گیلاس او اشاره کرد و به پیشخدمت گفت از همین. «سرفه می‌کنید، سرما خورده‌اید؟»  
گفت: «سیگار.» و دوباره گلویش را صاف کرد. «او ضاع چطور است؟ آن پسر شیطانتان که دیگر دردرس درست نمی‌کند؟»

«ترقه؟» دن فرمین مشتی بادام زمینی برداشت. «نه، سربراه شده و توی دفتر من کارش را می‌کند. حالا مایه نگرانیم دومی است.»  
پرسید: «او هم دنبال الواطی است؟»

«می‌خواهد به جای دانشگاه کاتولیک به آن اراذل خانه که بهاش سان‌مارکوس می‌گویند برود.» دن فرمین جرعه‌ای نوشید، از سر دلخوری حرکتی کرد. «یکسر از کشیشها بد می‌گوید، از ارتشیها، از همه چیز، فقط برای اینکه من و مادرش را عصبانی کند.»

گفت: «همه پسرها چیزی از آدم عاصی دارند. فکر می‌کنم حتی خود من هم داشتم.»

دن فرمین، حالا جدی، گفت: «من سر درنمی‌آرم، دنکایو. پسر خبلی خوبی بود، همیشه نمره‌های عالی می‌گرفت، حتی مذهبی هم بود. حالا به هیچ چیز اعتقاد

ندارد، دنبال هوی و هوشهای خودش است. فقط همینم مانده که کمونیستی، آنارشیستی یا چیزی از این قبیل بشود.»

لبخند زد: «آنوقت دردرس درست کردنش برای من شروع می‌شود. اما ببینید، من اگر پرسی داشتم ترجیح می‌دادم به سان‌مارکوس بفرستم، خیلی مسایل ناجور دارد، اما هرچه باشد بیشتر شکل دانشگاه است، فکر نمی‌کنید؟»

دن فرمین از جواب طفره رفت و گفت: «مسئله فقط سیاست‌بازی در سان‌مارکوس نیست، این هم هست که این دانشگاه دیگر آن اعتبار سابق را ندارد، حالا لانه مشتی دورگه است. لاغرو آنجا چه جور روابطی می‌تواند داشته باشد.»  
به دن فرمین نگاه کرد، بی‌آنکه چیزی بگوید، و دیدش که پلک می‌زند، چشممانش را پایین می‌اندازد، گیج.

«نه این که با آدمهای دورگه ضدیتی داشته باشم.» متوجه شدی، حرامزاده. «کاملاً برعکس، من آدم دموکراتی هستم. اما دلم می‌خواهد سانتیاگو آینده‌ای داشته باشد که سزاوارش باشد. و در این مملکت چیزی که مهم است روابط است، می‌دانید که.»

مشروپشان را تمام کردند، و دور دیگری سفارش دادند. فقط دن فرمین بود که گهگاه نوکی به بادام زمینی، زیتون و چیپس می‌زد. برmodس می‌نوشید و سیگار می‌کشید.

گفت: «شنیده‌ام پیشنهاد جدیدی مطرح شده، می‌خواهند شاهراه پان‌امریکن را توسعه بدھند. شرکت شما هم در این کار هست؟»

از آنفلونزای شایع شده صحبت کردند، از سنگهایی که آپریستها به سفارت پرو در بوئنس آیرس پرانده بودند، از تهدید اعتصاب کارگران نساجی، از این که مد امسال دامن بلند است یا کوتا، تا گیلاسهاشان خالی شد.



عمو کلو دومیرو چشمکی زد: «اینکنسیا<sup>1</sup> یادش بود که غذای محبوب تو سوب می‌گو است، برایت درست کرده. بیچاره پیرزن دیگر مثل قدیمها آشپزی

نمی‌کند. قصد داشتم برای شام ببرمیت بیرون، اما گذاشتم کار خودش را بکند مبادا  
دلش بشکنند.»

عمو کلودومیرو برایش جامی و رمومت ریخت. آپارتمان کوچکش در سانتابئاتریس، چقدر تمیز، چقدر مرتب، اینوکنسیای پیر چقدر خوب و مهربان، زاوالتا. هردوشان را بزرگ کرده بود، باهاشان خودمانی حرف می‌زد، یک بار جلو تو گوش پدرت را کشیده بود، خیلی وقت است سراغ برادرت نیامده‌ای، فرمین. عمو کلودومیرو جرمه‌ای نوشید و لبانش را پاک کرد. چقدر مرتب، همیشه با جلیقه، یقه و سردسته‌ایش همیشه آهارخورده، چشمها ریز و سرزنه‌اش، اندام کوچک و پرجنب و جوشش، دستهای عصبی‌اش، فکر می‌کند: می‌دانست، ممکن است بداند؟ ماهها، سالها، به دیدنش نرفته بودی، زاوالتا. بایست می‌رفتی، باید می‌رفتم. سانتیاگو می‌پرسد: «یادت هست عمو کلودومیرو چند سال از پدر بزرگتر بود، آمبرو سیو؟»

عمو کلودومیرو خندید: «هیچ وقت از آدمهای پیر سنتشان را نپرس. پنج سال لاگرو. فرمین پنجاه و دو سال دارد، حالا خودت حساب کن، چیزی به شخص سالگی ام نمانده.»

سانتیاگو گفت: «اما پدرم پیرتر نشان می‌دهد، شما خودتان را جوان نگه داشته‌اید. عمو جان.»

عمو کلودومیرو لبخند زد: «تو جوان می‌بینی، لاگرو. شاید به این دلیل باشد که زن نگرفم. بالاخره رفته پدر و مادرت را ببینی یا نه؟»

سانتیاگو گفت: «هنوز نه، عمو جان. اما می‌روم، قول می‌دهم که بروم.» «مدت زیادی است، لاگرو، خیلی زیاد.» عمو کلودومیرو با چشمان تابناک سرزنشش کرد. «چند ماه می‌شود، چهار ماه، پنج ماه؟»

«خیلی جنجال به پا می‌کنند، مامان دادو فریاد راه می‌اندازد که برگردم.» فکر می‌کند، هیچ نشده شش ماه. «من قصد ندارم برگردم، عمو جان، این را باید درک کنند.» «ماهه‌است که پدر و مادرت را ندیده‌ای، خواهر و برادرت را ندیده‌ای، تویی یک شهر هم هستید.» عمو کلودومیرو سرش را با ناباوری تکان داد. «اگر پسر من بودی، دنبالت می‌گشتم، یکی دو بار می‌زدمت و روز بعد برت می‌گرداندم به خانه.»

اما او به دنبالت نگشته بود، زاوایتا، کتکت نزد بود، و ادارت نکرده بود که برگیدی. چرا، پدر؟

«نمی خواهم نصیحت بکنم، تو حالا دیگر برای خودت مرد شده‌ای، اما رفتارت درست نیست، لاغرو. این که می خواهی تنها زندگی کنی خودش واقعاً دیوانگی است، اما باز چیزی است. این که نمی خواهی پدر و مادرت را بیینی غلط است، لاغرو. زوئیلا را به حال خودش گذاشت‌های، هر بار که فرمین می آید و می پرسد چه کار می‌کند، حاشش چطور است، از بار قبل غمگین‌تر است.» سانتیاگو گفت: «دنبال من آمدن به جایی نمی‌رساندش. اگر صد بار بزور به خانه ببردم، صد بار فرار می‌کنم.»

عمو کلودومیرو گفت: «سر درنمی آرد، من هم سر درنمی آرم. دلخوریت از این است که از مرکز پلیس بیرون آوردت؟ دلت می خواست بگذارد آنجا پیش آن دیوانه‌ها بمانی؟ مگر هر چیز که خواستی برایت فراهم نکرده؟ مگر بیشتر از ترقه و تنه تو را لوس نکرده؟ با من رک و راست باش، لاغرو. چه اعتراضی به فرمین داری؟» «توضیحش مشکل است، عمو جان. فعلاً بهتر است که به خانه نروم. مدتی که گذشت می‌روم، قول می‌دهم.»

عمو کلودومیرو گفت: «این مزخرفات را بگذار کنار و برو سراغشان، نه زوئیلا و نه فرمین، هیچ کدامشان با کارکردن تو در لاکرونیکا مخالف نیستند. تنها نگرانیشان این است که تو دانشگاه را به خاطر کارکردن کنار می‌گذاری. دلشان نمی خواهد بقیه عمرت را مثل من با چند رفاقت حقوق سرکنی.»

لبختی زد، فارغ از تلحی، جامها را دوباره پر کرد. سوب همین حالا حاضر می‌شد، صدای فرسوده اینترنکسیا، و عمو کلودومیرو با محبت سری تکان داد، پیزون بیچاره دیگر چشمش درست نمی‌بیند، لاغرو.



چه پررو، چه وقیح، گرترو دیس داشت می‌گفت، بعد از آن کاری که با تو کرده باز هم روش می‌شد توی رویت نگاه کند، واقعاً عجیب است. و آمالیا: عجیب است. اما این جوری بود، از همان اول این جوری بود. و گرترو دیس: منظورت چیست، چه جوری بود؟ تنبیل بود، همه چیز را عجیب و غریب می‌کرد. یکسر پسی

بهانه بود که به آبدارخانه یا اتاقها یا حیاط خلوت سر بزند، به دنبال آمالیا. روزهای اول لام تا کام حرف نمی‌زد، با چشمهاش حرف می‌زد، و آمالیا می‌ترسید که مبادا سینیورا زوئیلا یا بچه‌ها سر برستند و متوجه شوند. خیلی طول کشید تا دل و جرأت پیدا کرد که چیزی به او بگوید، و گرترودیس: چه چیزی. تو خوشگل و جوانی، صورت مثل بهار است، و آمالیا ترسیده بود چون آن اولین شغلش بود. اما با همه اینها، زود آرام می‌شد. شاید پررو بود، اما تیز بود، شاید هم ترسو بود، بیشتر از من از مردم می‌ترسید، گرترودیس. حتی نمی‌گذاشت که بقیه مستخدمها مچش را بگیرند. داشت سربه‌سرش می‌گذاشت که آشپز یا مستخدمهای دیگر سر می‌رسید و او فوری می‌زد به چاک. اما وقتی تنها بودند، لاس‌زدنش از حرف به عمل می‌کشید، و گرترودیس، خندان، تو چی می‌کردی؟ آمالیا می‌زد توی گوشش، یک بار حسابی زده بود. هرچه از دوست رسد نیکوست، چه بزنی، چه ماچم کنی، چه دروغها که نمی‌گفت، گرترودیس. سعی می‌کرد روز مخصوصی اش با او یکی باشد، نشانی خانه‌اش را پیدا کرده بود، یک روز آمالیا دیده بودش که جلو خانه خاله‌اش در سورکیو قدم می‌زند، و گرترودیس خندید، لابد تو هم توی خانه خوشحال و خندان می‌پایدیش. نه، ناراحت بودم. دل آشپز و آن مستخدمه دیگر را به دست آورده بود، می‌گفتند، چه قدر دارد، چه زوری، وقتی لباس آبی می‌پوشد دل آدم می‌لرزد و از این حرfovای بد بد. اما او نه، گرترودیس، برای آمالیا آدمی بود مثل آدمهای دیگر. گرترودیس گفت پس اگر برای قیافه‌اش نبود، چطور تورت زد، شاید برای هدیه‌هایی بود که توی رختخوابش قایم می‌کرد. دفعه اول که آمد و بسته‌ای توی پیشینش گذاشت، بسی آنکه بازش کنند پسش داد، اما بعدها — احمدقانه بود، مگر نه گرترودیس؟ — قبول می‌کرد، و شبها فکر می‌کرد، ببینم امشب برایم چی گذاشته. می‌گذاشتستان زیر پتو، خدا می‌داند چه وقت می‌رفت توی اتاق، دستبندی، دستمالی، گرترودیس گفت پس هیچی نشده دوست دخترش شده بودی. هنوز نه. یک روز که خاله‌اش خانه نبود و او سروکله‌اش پیدا شد — احمدقانه بود، مگر نه؟ — آمالیا رفت بیرون. توی خیابان با هم حرف زدند، بستنی خوردند و هفتة بعد روز مرخصوصی اش را با او رفت سینما. گرترودیس پرسید: همانجا بود. آره، گذاشته بود، بغلش کند، ببوسدش. از آن به بعد مثل این که فکر می‌کرد دیگر حقی، چیزی، دارد،

تنها که مانده بودند او سعی کرده بود استفاده کند و آمالیا ناچار فرار کرده بود. کنار گاراژ می خوابید، اتاقش بزرگتر از اتاق مستخدمه ها بود و حمام و همه چیز داشت و یک شب، و گرترودیس چی شد، چی شد؟ اهل خانه رفته بودند بیرون، تنه خانم و آقا سانتیاگو شاید خوابشان برده بود، آقا ترقه با او نیفورم به مدرسه نیروی دریایی برگشته بود - چی شد، چی شد - و آمالیا، چه احمقی بودم، به حرفش گوش کرده بود، احمق رفته بود به اتاقش. او هم معلوم است که فرصت را از دست نداده بود، و گرترودیس از خنده غش می کند، که اینطور، به گریه انداخته بودش، گرترودیس، باعث شده بود آن همه بررسد، آن همه درد بکشد. اما همان شب آمالیا دلش شکسته بود، همان شب او تحریرش کرده بود، و گرترودیس: هاهاهاها، و آمالیا: احمق نباش، نه به آن خاطر، اینقدر بد خیال نباش، کاری می کنی که خجالت بکشم. گرترودیس پرسید، پس دلت از چی شکسته بود؟ چرا غر را خاموش کرده بودند، او دلداریش می داد، از آن دروغها به هم می بافت، او فکر نمی کرده که من باکره باشم، می بوسیدش، و بعد صدای حرف زدن را کنار در شنیده بودند، آنها به خانه برگشته بودند. آن وقت بود، گرترودیس، به این دلیل. چطور ممکن بود او خودش را جمع و جور کند، چه جوری؟ چه وقت؟ دستهاش از عرق خیس شده بود، اینقدر ترسیده بود که بفهمی نفهمی گریه می کرد، مرد گنده، گرترودیس، خفه شو، و یک دفعه دست گذاشت روی دهن آمالیا. انگار که من می خواستم داد بزنم یا همچو چیزی، گرترودیس. فقط وقتی شنیدند که آنها از باغ گذشتند ولش کرد، فقط آن وقت بود که شروع کرد به دروغ گفتن، برای خاطر خودت بود، نخواستم مچت را بگیرند، سرت داد بکشند، بیرون تکنند. و این که بایست خیلی مواظب می بودند، سینیورا زوئیلا خیلی خشک بود. روز بعد آمالیا چه حال عجیبی داشت، گرترودیس، خنده اش می گرفت، غمگین بود، خوشحال بود، و چقدر خجالت کشید وقتی که رفت تا پنهانی لکه های خون روی ملافه را بشوید، آخ اصلاً نمی دانم چرا اینها را برایت تعریف می کنم، گرترودیس. و گرترودیس: چون دیگر ترینیداد را فراموش کرده ای، دختر، چون باز دلت دارد برای آن آمبروسیو پر می زند، آمالیا.



دن فرمین سرانجام گفت: «امروز صبح با گرینگوها بودم. اینها دیگر از شدت

احتیاط آن طرف افتاده‌اند، همه جور امنیت برآشان فراهم کرده‌ایم اما باز اصرار دارند  
که شما را ببینند، دن کایو.»  
بزرگوارانه گفت: «آخر از همه چیز گذشته پای چند میلیون در میان است.  
اضطرابشان بی معنی نیست.»

دن فرمین با همان لحن بی خیال و کم‌وبیش بی اعتنا گفت: «من هیچ وقت از  
این گرینگوها سر درنمی‌آرم، به نظر شما مثل بچه‌های کوچک نیستند؟ گذشته از این  
نیمه‌وحشی‌اند، پاشان را می‌اندازند روی میز، هر جا که باشند کششان را درمی‌آرند.  
اینهایی که من باهشان صحبت می‌کنم کم کسانی نیستند، فکر می‌کنم آدمهای مهمی  
باشند. گاهی اوقات به سرم می‌زنند که یک کتاب آداب معاشرت بهاشان بدهم.»  
داشت از پنجره به کولمنا نگاه می‌کرد که تراموها می‌آمدند و می‌رفتند،  
گوشش به لطیفه‌های بی‌پایان مردان نشسته بر میز پهلوی بود.

ناگهان گفت: «همه چیز روبراه است. دیشب با وزیر توسعه و عمران شام  
خوردم. پیشنهاد برنده شده روز دوشنبه یا سه‌شنبه در روزنامهٔ رسمی اعلام می‌شود.  
به دوستانتان بگویید قرارداد را بردۀ‌اند، می‌توانند راحت بخوابند.»

دن فرمین لبخندزان اعراض کرد: «شرکای من، نه دوستانم. مگر می‌شود با  
گرینگوها دوست شد؟ ما چندان وجه مشترکی با این دهاتیها نداریم، دن کایو.»  
چیزی نگفت، سیگار می‌کشید، منتظر دن فرمین بود که دست به طرف  
بسقاب کوچک بادام زمینی ببرد، گیلاسشن را بلند کند و به دهان ببرد، بنوشد،  
دهانش را با دستمال پاک کند و به چشمها او خیره شود.

«راست است که آن سهام را قبول نکرده‌اید؟» دید که نگاهش را برگرداند،  
یکباره نگاهش به صندلی خالی روپریش جلب شد. «اصرار دارند که من شما را  
متقدعد کنم، دن کایو. راستش من نمی‌فهمم چرا قبول نمی‌کنید.»

گفت: «چون از تجارت اصلاً سر درنمی‌آرم. پیش از این بهاتان گفتم که در  
مدت بیست سال تجارت هیچ وقت پیشرفتی نداشتم.»  
«سهام بی‌نام برای حامل، مطمئن‌ترین چیز است.» دن فرمین دوستانه به او لبخند  
می‌زد. «اگر نخواهید نگهشان دارید در کوتاه‌مدت به دو برابر یا سه برابر قیمت به فروش  
می‌رود. امیدوارم فکر نکنید که پذیرفتن آن سهام مناسب شان شما نیست.»

لبخند زد: «از آن روزهایی که می‌دانستم چه چیز مناسب است و چه چیز نامناسب، خیلی وقت می‌گذرد. مسأله فقط این است که برایم خوب است یا نه.»

دنفرمین لبخند زد: «سهامی که یک سنت هم برای دولت خرج ندارد، فقط آن گرینگووهای دهاتی. شما دارید بهاشان لطف می‌کنید و منطقی است که جبران کنند. آن سهام خیلی بیشتر از صدهزار سول نقد ارزش دارد، دنکایو.» دوباره لبخند زد: «من آدم قانعی هستم، همان صدهزار سول هم برایم زیاد است.» سرفهای پیاپی لحظه‌ای حرفش را برد: «بگذارید آن سهام را به وزیر توسعه و عمران بدhem، او اهل کسب‌وکار است. من فقط چیزی را قبول می‌کنم که بتوانم لمس کنم، بشمارم. پدرم نزولخوار بود، دنفرمین، همیشه این را می‌گفت. این عادت را از او به ارث برده‌ام.»

دنفرمین شانه بالا انداخت: «باشد، به هر کم هرچه می‌خواهد. من مواطن موجودیها هستم. چک امروز حاضر می‌شود.»

کوتاه‌زمانی خاموش بودند تا پیشخدمت آمد که جامها را بردارد و صورت غذا را بیاورد. دنفرمین سوپ و خوراک ماهی سفارش داد و او استیک و سالاد. وقتی پیشخدمت داشت میز را آماده می‌کرد، او بی‌آنکه حرف بزنده‌گوش به دنفرمین داشت که از روش وزن کم‌کردن بدون پرهیز صحبت می‌کرد که در گزیده مقالات ریدرز دایجست<sup>۱</sup> چاپ شده بود.



سانتیاگو گفت: «هیچ وقت شما را به خانه‌شان دعوت نکرده‌اند. همیشه طوری با شما رفتار می‌کنند که انگار از شما بهترند.» عمو کلودومیرو لبخندی زد: «خب، حالا که به برکت فرار تو هم‌دیگر را بیشتر می‌بینیم. حتی اگر به خاطر خودشان هم باشد یکسر به اینجا می‌آیند تا از تو خبر بگیرند. نه فقط فرمین، زوئیلا هم می‌آید. وقتی بود که این دوری بی‌معنی بین ما به سر برسد.»

سانتیاگو پرسید: «این دوری از کجا پیدا شد، عمو جان. ما تقریباً هیچ وقت شما را نمی‌دیدیم.»

«حماقت زوئیلیتا». فکر می‌کند، انگار که بگوید دلربایی زوئیلیتا، جنون دلربایی زوئیلیتا. «خودبزرگ‌بینی او، لاغرو. می‌دانم که زن باوقاری است، ذره‌ذره‌اش خانم است، طبعاً. اما همیشه خودش را از خانوادهٔ ما کنار می‌کشید، چون ما بی‌کس و کار بودیم و شجره‌نامه نداشتیم. فرمین را هم با این حرفها مسموم کرد.»

سانتیاگو گفت: «و شما این کارشان را می‌بخشید؟ پدرم تمام مدت به شما توهین می‌کند و شما جلوش را نمی‌گیرید.»

عمو کلودومیرو خندید: «پدرت از میانه‌حال بودن وحشت دارد. شاید فکر می‌کند اگر زیاد با من سروکار داشته باشد فاسدش می‌کنم. همیشه جاهطلب بود، از همان بچگی. همیشه دلش می‌خواست کسی باشد. خوب، کسی هم شد، و تو هم نباید گله و شکایتی داشته باشی. بر عکس، باید افتخار کنی. چون فرمین چیزی را که می‌خواست با زحمت به دست آورد. شاید خانوادهٔ زوئیلیتا بعدها بهاش کمک کردند، اما او همان وقت هم که عروسی کرد مقام خوبی داشت. همان وقت عمومیت داشت می‌پرسید و در یکی از شعبه‌های بانک اعتبارات در شهرستان زنده زیر خاک می‌رفت.»

سانتیاگو گفت: «شما همیشه جوری از خودتان صحبت می‌کنید که انگار یک آدم متوسط هستید اما ته دلتان نمی‌دانم واقعاً به این حرفها اعتقاد دارید یا نه. من که بهاش اعتقاد ندارم، شما شاید پول نداشته باشید اما از زندگی‌تان راضی هستید.»

عمو کلودومیرو گفت: «رضایت خوشبختی نیست. آن وقتها هراس پدرت از آن جور زندگی که پیدا کردم به نظرم نامتصفانه می‌آمد، اما حالا درکش می‌کنم. چون گاهی اوقات که فکر می‌کنم یک خاطرهٔ مهم ندارم، اداره، خانه، اداره، چیزهای کوچک احمقانه، معمولی، همه‌اش همین. خوب بهتر است اوقاتمان را تلغی نکنیم.» اینوکنسیای پیر به اتاق نشیمن کوچک آمد: شام حاضر بود، می‌توانستند بیایند. دمپائیهایش، شالش، پیشبندي که برای هیکل کوچک و نزارش بسیار بزرگ بود، صدای فرسوده‌اش. جلو صندلی سانتیاگو بشقابی پر از سوپ بود که بخار از آن برمه خاست، اما جلو عمومیش تنها فنجانی قهوه بود و یک ساندویچ.

عمو کلودومیرو گفت: «این غذای شب من است. تو قبل از این که سرد شود شروع کن.»

گاه به گاه اینوکنسیا می‌آمد و به سانتیاگو: چطور است، خوب شده؟ صورتش را در دست می‌گرفت، چقدر بزرگ شده‌ای، چه جوان خوبی، وقتی می‌رفت عمو کلودومیرو چشمکی می‌زد: طفلک اینوکنسیا، چقدر با تو مهربان است، با همه، طفلک پیرزن.

سانتیاگو می‌گوید: «توی این فکرم که چرا عمو کلودومیرو هیچ وقت ازدواج نکرد.»

عمو کلودومیرو بی‌هیچ ناراحتی گفت: «امشب همه سؤالهایت را می‌ریزی بیرون. خب، من اشتباه کدم و پانزده سال عمرم را توی شهرستانها گذراندم. فکر می‌کردم این جوری سریعتر در بانک ترقی می‌کنم. در آن شهرهای کوچک نتوانستم دختر مناسبی پیدا کنم.»

سانتیاگو می‌گوید: «ماتت نبرد، اگر بود چه می‌شد؟ این در بهترین خانواده‌ها هم پیش می‌آید، آمبروسیو.»

عمو کلودومیرو خندید: «وقتی هم که به لیما برگشتم کار از آن طرف خراب بود، دخترها مرا نمی‌پسندیدند. وقتی بانک عذرم را خواست، ناچار شدم دوباره با حقوق بخورونمیری در وزارت‌خانه از نو شروع کنم. این بود که مجرد ماندم. اما فکر نکنی که به اندازه خودم خوشی نکرده‌ام، عمو جان.»

اینوکنسیا از آشپزخانه صدا زد: «صبر کن، پسر جان. به این زودی پا نشو. وقت دسر است.»

عمو کلودومیرو به پیچ پیچ گفت: «دیگر نه درست می‌بیند و نه می‌شنود، اما هنوز هم تمام روز کار می‌کند. بارها سعی کردم که یک دختری بیارم تا بتواند کمی استراحت کند. اما مگر گذاشت، نزدیک بود سکته کند، می‌گفت من می‌خواهم از دستش خلاص شوم. مثل قاطر کله‌شق است. سرراست به بهشت می‌رود، لاگرو.»



آمالیا گفت، دیوانه شده‌ای، نبخشیده‌امش، قصد هم ندارم ببخشم، ازش متنفر بود. گرترو دیس پرسید خیلی دعوا می‌کردند. نه خیلی زیاد، بیشتر هم به این

دلیل که مردک خیلی ترسو بود، اگر نبود که حال و روزشان خیلی خوب می‌شد. روزهای تعطیل هم دیگر را می‌دیدند، به سینما می‌رفتند، قدم می‌زدند، شب آمالیا پابرهنه از حیاط می‌گذشت و یکی دو ساعت پیش آمبروسيو می‌ماند. همه چیز روبراه بود، حتی مستخدمهای دیگر هم بو نبرده بودند. و گرترودیس: کی فهمیدی که رفیقہ دیگری هم دارد؟ آن روز صبح که آمالیا دیده بودش که اتومبیل را تمیز می‌کند و با آقا ترقه صحبت می‌کند. آمالیا همان جور که داشت لباسها را توی ماشین لباسشویی می‌کرد زیرچشمی می‌پاییدش و یکدفعه دیده بود که او دست و پایش را گم کرده بود و شنیده بود که به آقا ترقه می‌گفت: من، پسر؟ چه حرفاها می‌زنی، از او خوشم بیاید؟ مفتی هم بدھند نمی‌گیرمش، پسر. به من اشاره می‌کرد، گرترودیس، می‌دانست که دارم گوش می‌دهم. آمالیا حس کرد که دلش می‌خواهد لباسها را بیندازد و بدو و صورتش را با چنگ بکند. آن شب به اتاقش رفت فقط برای این که بهاش بگوید شنیدم چه گفتی، فکر می‌کنی کسی هستی، فکر می‌کرد آمبروسيو ازش معذرت می‌خواهد. اما نخواست، گرترودیس، نخواست، اصلاً از این حرفاها خبری نبود: یعنی به چاک، تمامش کن، برو بیرون. توی تاریکی گیج مانده بود، گرترودیس. قصد نداشت برود، چرا با من این جور رفتار می‌کنی، مگر چه کرده‌ام، تا این که او از تخت بلند شد و در را بست. عصبانی، گرترودیس، پر از نفرت، آمالیا زده بود زیر گریه، فکر می‌کنی شنیدم که با آن پسره درباره من چه می‌گفتی؟ حالا چرا یرونت می‌کنی، چرا این جوری با من رفتار می‌کنی. پسرک دارد بو می‌برد، شانه‌اش را گرفت و تکانش داد، با خشم، حق نداری دوباره به این اتاق پا بگذاری، چقدر درمانده، هیچ وقت، فهمیدی؟ برو بیرون. عصبانی، ترسیده، دیوانه، داشت به دیوار می‌کوپیدش. این کارت به خاطر آقا و خاتم نیست، دنبال بهانه نگرد، آمالیا سعی می‌کرد حرف بزند، یکی دیگر را پیدا کرده‌ای، اما او کشیدش به طرف در، بیرونش انداخت و در را بست: هیچ وقت، فهمیدی؟ گرترودیس گفت: باز هم می‌بخشیش، باز هم دوستش داری، و آمالیا، دیوانه‌ای؟ ازش متنفر بود. آن زن دیگر کی بود؟ نمی‌دانست، هیچ وقت ندیده بودش. خجالت‌زده، تحقیرشده، آمالیا به اتاقش دویده بود و چنان سخت گریه کرده بود که آشپز بیدار شده بود و آمده بود سراغش. آمالیا بنا چار نظاهر کرده بود که وقت عادت

ماهانه اش بود، همیشه خیلی اذیتم می‌کند. و بعد از آن دیگر هیچ وقت؟ هیچ وقت.

البته او سعی کرده بود دوباره نزدیک شود، بگذار برایت توضیح بدhem، بیا باز هم بیرون برویم، اما فقط همدیگر را بیرون بیسیم. منقلب، ترسو، دروغگو، لعنی، صدای آمالیا بلند شد و او از ترس پا به فرار گذاشت. گرترودیس گفت: شانس آور دی که آبستنت نکرد. و آمالیا: دیگر باهاش حرف نزدم تا بعدها، خیلی بعد. توی خانه از کنار هم رد می‌شدند و آمبروسیو: صبح بخیر و او صورتش را برمی‌گرداند، سلام آمالیا و او انگار که پشه‌ای پریده. گرترودیس گفت: شاید هم بهانه نبود، شاید از این می‌ترسیده که آنها مچتان را بگیرند و هر دو را بیرون کنند، شاید زن دیگری توی زندگیش نبوده. و آمالیا: این طور فکر می‌کنی؟ گرترودیس گفت دلیلش این است که بعد از سالها تو را توی خیابان دید و کمک کرد کاری پیدا کنی، اگر این جور نبود، چرا دوباره دنبالش بود و به بیرون دعوتش کرده بود. شاید همیشه دوستش داشته، شاید وقتی که با ترینیداد بودی، اشتیاق تو را داشته، به تو فکر می‌کرده، شاید واقعاً از کاری که کرده پشیمان شده. این طور فکر می‌کنی؟ آمالیا گفت، این طور فکر می‌کنی؟



دن فرمین گفت: «با این روشی که پیش گرفته‌اید کلی پول از دست می‌دهید. معنی ندارد که به این پولهای ناچیز قانع باشید، معنی ندارد که سرمایه‌تان را توی بانک حبس کنید.»

لبخند زد: «هنوز اصرار دارید که مرا به دنیای تجارت بکشید. نه، دن فرمین من دیگر عبرت گرفته‌ام. دوباره حاضر نیستم.»

دن فرمین گفت: «در مقابل بیست یا پنجاه هزار سولی که شما می‌گیرید افرادی هستند که سه برابرش را به حیب می‌زنند. اصلاً منصفانه نیست، چون شما هستید که تصمیم می‌گیرید. اما مسأله دیگر، بالاخره کی تصمیم می‌گیرید که چیزی سرمایه‌گذاری کنید؟ من تا همین حالا چهار پنج مورد پیشنهاد کرده‌ام که هر کس بود کلاهش را به هوا می‌انداخت.»

با لبخندی خوشایند به او گوش می‌داد، اما چشمانش ملول بود. استیک مدتی بود که روی میز بود، اما به آن دست نزدیک بود.

«برايان که گفتم.» کارد و چنگال را برداشت و به آنها خیره شد. «وقتی کلک

این حکومت کنده شود، همه کاسه کوزه‌ها سر من می‌شکند.»

دن فرمین گفت: «درست به همین دلیل باید آینده‌تان تأمین باشد.»

گفت: «هر کس برسد یقه مرا می‌گیرد و قبل از همه، افرادی که در دولت هستند.» اندوهزده به تکه گوشت و سالاد خیره شد. «انگار که با لجن مال کردن من خودشان را پاک و منزه نگه می‌دارند. باید احمق باشم که یک شاهی در این مملکت سرمایه‌گذاری کنم.»

«آخ، چرا امروز اینقدر بدین هستید، دن کایو؟» دن فرمین بشقاب سوپش را کنار زد، پیشخدمت خوراک ماهی را آورد. «هر کس باشد فکر می‌کند که او دریا همین امروز و فردا سقوط می‌کند.»

گفت: «هنوز نه. اما هیچ دولتی نیست که تا ابد برقرار بماند، خودتان که می‌دانید. گذشته از این، من جاه طلب نیستم. وقتی که همه چیز تمام شود، راه را می‌کشم و می‌روم بیرون از این مملکت با آرامش زندگی می‌کنم، آرام و آسوده می‌میرم.»

به ساعتش نگاه کرد، کوشید چند تکه‌ای گوشت بخورد. با بسیاری می‌جوابد، آب معدنی می‌نوشید و بالاخره پیشخدمت را صدا کرد که بقشابش را بردارد.

«با وزیر ساعت سه قرار دارم و هیچ نشده ساعت دو و ربع است. چیز دیگری برای بحث نداریم، دن فرمین؟»

دن فرمین دوتا قهوه سفارش داد و سیگاری روشن کرد. پاکتی از جیب درآورد و روی میز گذاشت.

«خلاصه‌ای از مطالبات اصلی تهیه کرده‌ام که هر وقت فرصت داشتید بخوانید، دن کایو. تقاضا برای زمین است در باگوا<sup>۱</sup>. عده‌ای مهندس جوان و فعال هستند که از کار سخت ترسی ندارند. می‌خواهند دام وارد کنند، خودتان می‌بینند. درخواستشان شش ماه است که در وزارت کشاورزی خاک می‌خورد.»

«شماره درخواستشان را نوشته اید؟» پاکت را توى کیف گذاشت، بى آنکه نگاهی به آن بیندازد.

دنفرمین گفت: «و تاریخ شروع بررسی طرح و همه اداراتی که از آنها گذشته، این بار من هیچ نفعی در معامله ندارم. آدمهایی هستند که می خواهم کمکشان کنم، دوست هستند.»

گفت: «پیش از آنکه نگاهی به اش بیندازم، قولی نمی دهم. گذشته از این در وزارت کشاورزی چندان محبوبیتی ندارم. به هر حال باخبرتان می کنم.»

دنفرمین گفت: «طبیعی است که اینها شرایط شما را قبول می کنند. برای من مسأله ای نیست که از سر دوستی کاری برایشان بکنم، اما معنی ندارد که شما برای هیچ و پوچ برای کسانی که نمی شناسید به دردرس بیفتید.» بی آنکه لبخندی بزند گفت: «بله، طبعاً من سر هیچ و پوچ فقط برای دولت به دردرس می افتم.»

قهقهه شان را در سکوت نوشیدند. وقتی پیشخدمت صورت حساب را آورد هر دو کیف پولشان را درآوردند، اما دنفرمین حساب کرد. با هم به میدان سان مارتین رفتند.

دنفرمین گفت: «حدس می زنم سر مسافرت رئیس جمهور به کاخamarکا حسابی گرفتارید.»

«بله، یک کمی. وقتی این مسأله به جایی رسید به اتاق خبر می دهم.» با او دست داد. «اتومبیل من اینجاست، بعد می بینم تا، دنفرمین.»

سوار شد، فرمان داد، وزارت خانه، عجله کن. آمبروسیو میدان سان مارتین را دور زد، به طرف پارک دانشگاه سرازیر شد. داشت اوراق پاکتی را که دنفرمین به او داده بود نگاه می کرد و گاه چشم بر می داشت و نگاهش به پشت گرد آمبروسیو خیره می شد: مردکه مزلف نمی خواست پسرش قاتی دورگه ها شود، حتماً نمی خواهد اخلاق بد آنها فاسدش کند. شاید برای همین است که آدمهایی مثل آروالو یا لاندا را به خانه اش دعوت می کند، مگر او را. خنده دید، قرصی از جیبش درآورد و آب دهانش را جمع کرد: شاید نمی خواست زن و بچه اش با اخلاق بد فاسد شوند.

□

عمو کلودومیرو گفت: «تمام شب را یکسر از من سؤال کردی، حالانوبت من است. وضعت در لاکرونیکا چطور است؟»

سانتیاگو گفت: «کم کم اندازه نوشته هایم دستم می آید. روزهای اول یا خیلی بلند بودند یا خیلی کوتاه. این را هم دیگر یاد گرفته ام که شبها کار کنم و روزها بخوابم.»

عمو کلودومیرو گفت: «فرمین از چیز دیگری می ترسد. فکر می کند با این برنامه کاری که داری بیمار می شوی. و دیگر این که به دانشگاه نمی روی. واقعاً سر کلاسها حاضر می شوی؟»

سانتیاگو گفت: «نه، دروغ گفته ام. از وقتی که از خانه رفته ام به دانشگاه برنگشته ام. به پدرم نگویید، عموجان.»

عمو کلودومیرو از تکان خوردن ماند، دستهایش را به هشدار تکان داد، چشمانش نگران بود.

سانتیاگو گفت: «نپرسید چرا، خودم هم نمی توانم توضیح بدهم. گاهی فکر می کنم دلیلش این است که نمی خواهم با آنها یک روبرو شوم که وقتی پدر از مرکز پلیس بیرونم آورده همانجا ماندنم. گاهی فکر می کنم به این دلیل نیست. حقوق را دوست ندارم، به نظرم احمقانه می رسد، به اش اعتقاد ندارم، عموجان. برای چه باید مدرک بگیرم؟»

عمو کلودومیرو درمانده گفت: «فرمین حق دارد، من کار بدی در حقت کردم. حالا که پولی توی جیبت داری، نمی خواهی درس بخوانی.»

سانتیاگو خنده دید: «مگر دوستان و ایه خو به اتان نگفته که به ما چقدر می دهنند؟ نه عموجان، من در واقع پولی توی جبیم ندارم. وقت داشتم، می توانستم سر کلاس بروم، اما ازم برنمی آید، حتی فکر این که پایم به دانشگاه برسد حالم را به هم می زند.»

عمو کلودومیرو دلسوزانه گفت: «این را فکر نمی کنی که ممکن است بقیه عمرت را مثل یک حقوق بگیر جزء تلف کنی؟ پسری مثل تو، اینقدر باهوش، دانشجویی به این خوبی.»

سانتیاگو گفت: «من نه باهوشم و نه دانشجوی خوبی هستم، حرفهای پدرم را تکرار نکنید، عموجان. راستش این که گیج شده‌ام. می‌دانم که نمی‌خواهم چه باشم، اما نمی‌دانم می‌خواهم چه باشم. و نمی‌خواهم حقوقدان یا پولدار یا مهم باشم، عموجان. نمی‌خواهم در سن پنجاه سالگی چیزی باشم که پدرم هست، یا رفاقتیش هستند. این را نمی‌فهمید، عموجان؟»

عمو کلودومیرو با چهره‌ای غمزده گفت: «چیزی که می‌فهم این است که تو یک تخته‌ات کم است. متأسفم که به وایه‌خو معرفیت کردم، لاغرو. برای کل این مسئله احساس مسؤولیت می‌کنم.»

سانتیاگو گفت: «اگر در لا کرونیکا کار نمی‌کردم، پی شغل دیگری می‌رفتم. به هر حال نتیجه یکی بود.»

آیا براستی یکی بود، زاوالتا؟ نه، شاید چیز دیگری می‌بود، شاید بیچاره عمو کلودومیرو تا حدی مقصر بود. ساعت ده بود، باید می‌رفت. برخاست.

عمو کلودومیرو گفت: «صیر کن، باید چیزی ازت بپرسم که زوئیلتا یکسر از من می‌پرسد. هر بار که مرا می‌بیند عذابم می‌دهد. کی لباسهات را می‌شوید، چه کسی دگمه‌هات را می‌دوزد؟»

سانتیاگو گفت: «خانم سرایدار پانسیون حسابی ازم مراقبت می‌کند. مامان نباید نگران باشد.»

عمو کلودومیرو پرسید: «روزهای تعطیلت چه؟ چه کسی را می‌بینی، کجا می‌روی؟ با دخترها بیرون می‌روی؟ این هم مطلب دیگری است که خواب از چشم زوئیلتا برد. این که تو با یکی از آن دخترها رابطه داری یا نه، از این جور چیزها.»

سانتیاگو خندید: «من با هیچ کس رابطه ندارم. بگویید خیالش راحت باشد. بگویید حالم خوب است، مواطن خودم هستم. بزودی می‌روم به دیدنشان، واقعاً می‌روم.»

به آشیزخانه رفتند و اینوکنسیا را دیدند که روی صندلی خوابش برد. عمو کلودومیرو به او بدوپیراه گفت و دوتایی کمکش کردند تا به اتفاقش بروند، خواب آلوده سری تکان می‌داد. دم در حیاط، عمو کلودومیرو سانتیاگو را بغل کرد. دوشنبه دیگر برای شام می‌آیی؟ بله عموجان. در خیابان آرکیپا تاکسی گرفت و در

میدان سان مارتین میان میزهای بازلا دنبال نوروین گشت. هنوز نیامده بود و سانتیاگو بعد از کمی انتظار به خیرون دلا اوئیون رفت. نوروین کنار در لا پرنسا بود و با یکی از سردبیران اولتیما اورا حرف می‌زد.

سانتیاگو پرسید: «چی شده؟ مگر ساعت ده توی زلا قرار ندادشیم؟» نوروین گفت: «حرفه ما گندترین حرفه‌هاست، زاوالتا، خوب فکرهایت را بکن. همه دست به قلمهای مرا گرفتند و ناچار شدم خودم صفحه را پر کنم. انقلابی در کار است، مسأله بغرنجی است. بگذار به کاستلانو معرفی ات کنم، از همکاران است.» سانتیاگو پرسید: «انقلاب، اینجا؟»

کاستلانو گفت: «یک انقلاب سقط شده، یک همچو چیزی. ظاهراً اسپینا همه کارهاش بوده، همان ژنالی که وزیر نظام عمومی بود.» نوروین گفت: «هیچ اطلاعیه رسمی منتشر نشده و آن مادر قحبه‌ها همه نویسنده‌های مرا گرفته‌اند تا این طرف و آن طرف سراغ اطلاعات بروند. خوب، ولش کن، بیا بروم یکی دو گیلاسی بزنیم.»

سانتیاگو گفت: «صبر کن، می‌خواهم سر دریام. بیا بروم به لاکرونیکا.» نوروین گفت: «می‌گیرندت به کار و شب تعطیلت را از دست می‌دهی. بیا بروم چیزکی بنوشیم و حدود ساعت دو به آنجا بروم و کارلیتوس را برداریم.» سانتیاگو پرسید: «ماجرا چه بوده؟ اخبار چی هست؟»

کاستلانو گفت: «خبری نیست، شایعات است. امروز بعدازظهر دستگیریها شروع شد. می‌گویند در کوسکو و تومبس بوده. هیأت دولت در قصر جلسه دارد.» نوروین گفت: «همه خبرنگارها را دعوت کرده‌اند فقط محض این‌که دستشان بیندازند. هیچ چیزی جز اطلاعیه رسمی را نمی‌توانند چاپ کنند، خودشان هم می‌دانند.»

کاستلانو پرسید: «چطور است به جای زلا به خانه ایوون پیر بروم؟» سانتیاگو پرسید: «کی گفته که دست ژنال اسپینا هم توی کار بوده؟» نوروین گفت: «باشد، خانه ایوون می‌روم، می‌توانیم به کارلیتوس تلفن کنیم باید آنجا. توی آن جنده خانه بیشتر از لاکرونیکا خبر راجع به توطئه پیدا می‌کنی، زاوالتا. اصلاً برای تو چه فرقی می‌کند؟ مگر به سیاست علاقه داری؟»

سانتیاگو گفت: « فقط از روی کنچکاوی. جدا از این، من فقط چهل سول دارم، خانه‌ای یوون بیشتر از اینها خرج برمی‌دارد.»  
کاستلانو خندید: « شما نویسنده‌گان لاکرونیکا نباید نگران این یکی باشید.  
همکاران بسرتیا هستید و تا دلتان بخواهد آنجا اعتبار دارید.»

آن هفته سروکله آمبروسیو در سان میگل پیدا نشد، اما هفته بعد آمالیا دیدش که در مغازه مرد چینی در گوشہ چهارراه متظر ایستاده است. جیم شده بود، فقط چند دقیقه، تا تو را ببیند، آمالیا. دعوا نکردن، گفتگوی خوبی داشتند. برای یکشنبه قرار گذاشتند. آخ خدا جان، تو چقدر عوض شده‌ای، آمبروسیو وقتی می‌رفت به او گفت، چقدر خوشگل شده‌ای.

یعنی واقعاً اینقدر بهتر شده بود؟ کارلوتا به او گفت تو هر چیزی که مردها می‌خواهند داری، خانم هم سر این جور چیزها سربه‌سرش می‌گذشت، پلیس‌های محل دهنشان از لبخند نمی‌بست، راننده‌های آقا سراپا نگاه می‌شدنند، فروشنده مواد غذایی، پسرک فین فینی روزنامه‌فروش یکسر با او لاس می‌زند، شاید راست بود. به خانه که رسید رفت تا توی آینه خانم خودش را ورانداز کند، نگاهش شیطنت بار شده بود؛ آره، راست بود. چاقتر شده بود، سرو وضعش بهتر بود و این را مدیون خانم بود، چه زن نازنیشی. هر چیز را که دیگر نمی‌پوشید به او می‌داد، اما نه این جور که بگوید: بیا بگیر مال تو، با مهربانی. این لباس دیگر اندازه من نیست، امتحانش کن، و بعد خود خانم می‌آمد، اینجا باید کمی کوتاه شود، اینجا را کمی تو بگذار، این حاشیه‌ها به تو نمی‌آید. همیشه به آمالیا می‌گفت، ناخنها را تمیز کن، سرت را شانه بزن، پیشیندت را بشور، زنی که به خودش نرسد سرش بی‌کلاه می‌ماند. نه آن جور که آدم با مستخدمه‌اش حرف می‌زند، آمالیا فکر می‌کرد، طوری به من نصیحت می‌کند که انگار فرقی با هم نداریم، خانم وادرash کرده بود موهاش را پسرانه بزند، یک بار، وقتی صورتش جوش زده بود، خود خانم از کرمهای خودش به صورت او مالیده بود و یک هفته بعد خبری از جوشها نبود، یک بار دیگر دندانش درد می‌کرد و او برده بودش پیش دندانپزشکی در ماگدالنا، داده بود دندانش را درست کرده بودند، و بعد هم از حقوقش کم نکرده بود. سینیورا زوئیلا کی با او این جور رفتار می‌کرد، کی اینقدر نگران حال او بود؟ هیچ کس مثل سینیورا اورتنسیا نبود. توی دنیا هیچ چیز برایش مهمتر از این نبود که همه چیز تمیز باشد، زنها خوشگل باشند و مردها

خوش قیافه. اول چیزی که درباره هر کس می پرسید همین بود، فلان زن خوشگل بود؟ بهمان مرد چه قیافه‌ای داشت؟ یک چیز ردخول نداشت، خانم هیچ‌کس را به خاطر زشتی اش نمی‌بخشید. چه جوری مردم را مسخره می‌کرد، خانم ماکلوویا را برای دندانهای خرگوشی اش، یا آقای گوموسیو را برای شکمش، یا آن یکی را که پاکتا صداس می‌کردند برای مژه‌ها و ناخنها و سینه‌های مصنوعی اش و سینیورا ایوون را برای پیریش. خانم و دوشیزه کتا چقدر سینیورا ایوون را مسخره می‌کردند. آنقدر موهایش را رنگ می‌کند که کم مانده کچل شود، دیدی دندانهای مصنوعیش چه طوری سر میز از دهنش افتاد بیرون، آمپولهایی که می‌زند به جای این که جوانترش کند، روز بروز چروکیده ترش می‌کند. آنقدر از او حرف می‌زند که آمالیا کنجکاو شده بود و یک روز کارلوتا بهاش گفت، بیا نگاه کن، همان است که با دوشیزه کتا آمد. آمالیا رفت تا ببیندش. در اتاق نشیمن مشروب می‌خوردند. سینیورا ایوون آنقدرها هم پیر و زشت نبود، باید انصاف داشت. و چقدر شیک، چه جواهراتی، سرتاپاش برق می‌زد. وقتی که رفت، خانم آمد توى آشپزخانه: شماها اصلاً ندیدید که این خانم پیره باید اینجا. خندان خندان با انگشت تهدیدشان کرد: اگر کایو بفهمد که او اینجا بوده سه تایی تان را می‌کشم.



از درگاه چهره کوچک و تکیده دکتر آربلائس<sup>1</sup> را با گونه‌های استخوانی سرخ و عینک فروافتاده به پایین بینی، دید.  
«می‌بخشید که دیر کردم، دکتر.» این میز برای تو خیلی بزرگ است، بدبهخت موذی. «ناهار را با یک عده قرار داشتم، معذرت می‌خواهم.»  
«شما به موقع آمدید دن کایو.» دکتر آربلائس بی‌هیچ احساس لبخندی زد.  
«لطفاً بنشینید.»

«یادداشتن دیروز به من رسید، اما نتوانستم زودتر بیایم.» صندلی‌پیش کشید، کیفیش را روی زانویش گذاشت. «این چند روز اخیر سفر رئیس جمهور به کاخ‌امارکا تمام و قتم را گرفته.»

از پشت شیشه‌های عینک چشمان نزدیک بین و خصمانه دکتر آربلاش تأیید کردند.

«مسئله دیگری هست که می‌خواستم درباره‌اش صحبت کنیم، دن کایو.»  
دهانش را جمع کرد، ناراحتی خود را پنهان نمی‌کرد. «پریروز از لوزانو اطلاعاتی در مورد تدارکات سفر خواستم اما گفت شما گفته‌اید هیچ اطلاعاتی به کسی ندهند.»  
دلسوزانه گفت: « طفلک لوزانو. حتماً برایش کلی سخنرانی کردید.»  
دکتر آربلاش گفت: «نه، سخنرانی نکردم. اینقدر تعجب کرده بودم که به فکرم هم نرسید.»

لبخند زد: «این لوزانوی بیچاره آدم به درد بخوری است اما باهوش نیست. تدارکات امنیتی هنوز تحت بررسی است، دکتر، اینقدرها ارزش ندارد که وقتان را سر آن تلف کنید، همین که جزئیات کامل شد، شما را از همه چیز باخبر می‌کنم.»  
سیگاری روشن کرد، دکتر آربلاش زیرسیگاری را به او داد. با حالتی جدی نگاهش می‌کرد، دستها جمع شده بر سینه، میان تقویم رومیزی و عکس زنی موخاکستری و سه جوان لبخند به لب.

«وقت داشتید نگاهی به یادداشت بیندازید، دن کایو؟»  
«البته، دکتر. با دقت خواندمش.»

دکتر آربلاش با لحنی خشک گفت: «پس احتمالاً با من موافقید.»  
گفت: «متأسقم باید بگویم نه.» سرفه‌ای زد، پوزش خواست و پکی دیگر به سیگار زد. بودجه امنیتی نباید دست بخورد، من نمی‌توانم اجازه بدهم میلیونها پول از دستم بدر برود. باور کنید، دکتر، خیلی متأسقم.  
دکتر آربلاش سرعت بلند شد. جلو میز دو سه قدم برداشت، عینکش در دستش تاب می‌خورد.

«البته، انتظار این حرف را داشتم.» صدایش نه بی‌تاب بود و نه خشمگین، اما می‌توانستی ببینی که رنگش پریده است. «اما، یادداشت من روشن است، دن کایو. ما همه آن ماشینهای گشت را که از بس کار کرده‌اند درب و داغان شده‌اند، تعویض کرده‌ایم، باید کار ساختن پاسگاههای پلیس را در تاکنا و موکه گوئا شروع کنیم چون همین روزهاست که خراب شوند. هزارها چیز درخواست شده و کلانترها و

سرپاسگاهها مرا با تلفن‌ها و تلگرافهاشان دیوانه کردند. شما می‌گویید از کجا می‌لیونها سولی را که احتیاج دارم پیدا کنم؟ من که جادوگر نیستم، دنکایو، نمی‌توانم معجزه کنم.»

سری تکان داد، خیلی جدی. دکتر آریلاس جلو او ایستاده بود و عینکش را این دست و آن دست می‌کرد.

گفت: «راهی نیست که از بخش‌های دیگر بودجه استفاده کنید؟ وزیر خزانه‌داری...»

دکتر آریلاس صدایش را بلند کرد: «حاضر نیست یک شاهی بیشتر بدهد، خودتان که بهتر می‌دانید. در هر جلسه کابینه می‌گوید مخارج وزارت نظم عمومی خیلی هنگفت است؛ و نیمی از پرداختها را شما انحصاری کرده‌اید...»  
لبخند زد: «من چیزی را انحصاری نکرده‌ام، دکتر امنیت پول می‌خواهد، دیگر چه چیزی می‌خواهید. اگر یک شاهی از بودجه من کم کنند، نمی‌توانم کار کنم. خیلی متأسفم، دکتر.»



کارهای کوچک دیگری هم بود، قربان، اما این کارها را آنها می‌کردند نه آمبروسیو. آن شب بیرون رفته بودند، آقای لوزانو گفته بود به لودوویکو و ایپولیتو خبر بده، با ماشین دولتی، قربان؟ نه با همان فورد قدیمی. خودشان بعدها تعریف کرده بودند، قربان، آمبروسیو این طور خبردار شده بود: آدمها را تعقیب کنید، یادداشت کنید چه کسی به فلان خانه می‌رود، آپریستها را بگیرید و هرچه می‌دانند از دهنشان بیرون بکشید، این جور وقتها بود که ایپولیتو حالی پیدا می‌کرد که آمبروسیو گفته بود، قربان، شاید هم لودوویکو همه حرفها را از خودش درآورده بود. وقتی هوا تاریک شد، لودوویکو رفت به خانه آقای لوزانو و فورد را برداشت، ایپولیتو را سر راه سوار کرد، به ریالتو رفتند، به دیدن یک فیلم جنایی، و ساعت نه‌نیم در خیابان اسپانیا منتظر آقای لوزانو شدند. دوشنبه اول هر ماه با آقای لوزانو می‌رفتند تا طلبها را وصول کنند، می‌گفتند آقای لوزانو این جور می‌گفته، قربان. بیرون که آمد عینک سیاه زده بود، خودش را انداخت روی صندلی عقب. بهاشان سیگار داد، مزه پراند، ایپولیتو بعدها می‌گفت وقتی آقای لوزانو برای او کار می‌کند

حسابی سرحال است، و لودوویکو: اگر ما هم برای او کار می‌کردیم همین جور بودیم. حق و حسابهای ماهانه، تلکه از همه فاحشه خانه‌ها و هتل‌های ناجور لیسما، لقمهٔ چرب و نرمی بود، نیست قربان؟ از جادهٔ چوسیا شروع کردند، از خانهٔ کوچکی که پشت یک رستوران بود. آقای لوزانو به لودوویکو گفت تو برو، والا<sup>۱</sup> پردا<sup>۱</sup> یک ساعت تمام با پرت‌وپلاهایش معطلم می‌کند، و به ایپولیتو: گشتنی با ماشین بزنیم. پنهانی این کار را می‌کرد، قربان، شاید فکر می‌کرد دن‌کایو اصلاً خبر ندارد، بعدها وقتی لودوویکو رفت که با آمبروسيو کار کند، برای خودشیرینی پیش دن‌کایو ماجرا را برایش تعریف کرد، اما معلوم شد که دن‌کایو از همه چیز خبر داشته. فورد حرکت کرد، لودوویکو صبر کرد تا اتومبیل کاملاً دور شود، بعد دروازه را فشار داد و رفت تو. اتومبیلهای زیادی به صفت ایستاده بودند و فقط چراغ کوچکشان روشن بود، لودوویکو که سعی می‌کرد صورت زوجهای توی اتومبیلها را ببیند و یکسر تنهاش به سپرها و گلگیرها گیر می‌کرد بالاخره به دری رسید که علامتی رویش بود. آخر مگر چیزی بود که دن‌کایو ازش بی خبر باشد، قربان؟ پیشخدمتی جلو آمد و لودوویکو را شناخت، یک دقیقه صبر کن، و پردا زود سروکله‌اش پیدا شد، چه خبر شده، آقای لوزانو کجاست؟ گفت بیرون است، اما خیلی عجله دارد، این بود که نیامد تو. پردا گفت باید باهاش صحبت کنم، خیلی مهم است. لودوویکو گفت ایپولیتو در گشتهای شبانه با آقای لوزانو، با لیمای شب‌زنده‌دار آشنا شده بودند، خودشان می‌گفتند ما سلطان مُلک جنده‌هاییم، خودتان حدس بزینید چه استفاده‌هایی می‌برند، قربان. تا دم دروازه رفتد و منتظر فورد شدند، لودوویکو دوباره پشت فرمان نشست و پردا رفت عقب، آقای لوزانو گفت راه بیفت اینجا نمی‌توانیم بمانیم. اما آن که واقعاً وحشی بود ایپولیتو بود، قربان، لودوویکو فقط چاه طلب بود، می‌خواست رسمی شود، ترقی کند. لودوویکو در شاهراه به راه افتاد و گاهی وقتها بر می‌گشت و ایپولیتو را نگاه می‌کرد و ایپولیتو هم او را نگاه می‌کرد، انگار که به هم بگویند این پردا عجب خایه‌مالی است، چه داستانهایی سر هم می‌کند. آقای لوزانو گفت زود باش، اینقدرها وقت ندارم، چه حرف مهمی داری؟ چرا می‌گذاشتند او این

جور لای منگه بگذاردشان، قربان؟ فلان کسی که هفته پیش آمد اینجا، آقای لوزانو، اسمش را نمی‌دانم. فلان خانم را آورده بود، و آقای لوزانو: خبر دارم که همه آدمها را تسوی پر و می‌شناسی، مطلب مهمت را بگو. آخر همه‌شان می‌دانستند که فاحشه‌خانه‌ها و خانه‌های مشکوک همه‌شان از مرکز پلیس اجازه می‌گیرند، قربان. پردا لحن صحبتش را عوض کرد و لودوویکو و اپولیتو به هم نگاه کردند: حالت که ناله و شیون شروع شود. مهندس زیر خرج مانده است، آقای لوزانو، دستمزدها، صور تحسابها، این ماه اصلاً یک شاهی نقد هم ندارد. آقای لوزانو زیرلب غرغر کرد یا پول را جور می‌کنند یا او اجازه‌شان را باطل می‌کند یا جریمه‌شان می‌کند، چاره دیگری ندارند، و پردا مثل بید می‌لرزید: اما مهندس قولش را فراموش نکرده بود، آقای لوزانو، این چک را برای چند وقت دیگر داده، اشکالی که ندارد قربان، دارد؟ و اپولیتو و لودوویکو به هم نگاه کردند انگاره بگویند حالت که هوار بکشد. آقای لوزانو گفت اشکال که دارد چون من چک قبول نمی‌کم، مهندس بیست و چهار ساعت وقت دارد که کار را روپراه کند و لاآ جلوش را می‌گیرم، لودوویکو آقای پردا را پیاده می‌کنیم. لودوویکو و اپولیتو می‌گفتند که آقای لوزانو حتی وقتی کارت هویت فاحشه‌ها را تجدید می‌کرد هم سهم خودش را می‌گرفت، قربان. وقت برگشتن پردا یکسر توضیح می‌داد و معدرت می‌خواست و آقای لوزانو لام تا کام دهن باز نمی‌کرد. وقتی که برگشتند گفت فقط بیست و چهار ساعت، یک دقیقه بیشتر هم نه. و بعد: این جور آدمهای کینس کفرم را درمی‌آرند. و اپولیتو و لودوویکو انگاره به هم بگویند پردا رید به امشیمان، طرف را خسته و کلافه روی دست ما گذاشت. برای همین است که دن کایو می‌گوید اگر لوزانو یک زمانی کار پلیس را ول کند جاکش می‌شود، قربان. حرفة اصلی اش همین است.



صبح شنبه تلفن دوبار زنگ زد، خانم رفت که جواب بددهد و کسی آن طرف خط نبود. خانم گفت دارند سریه سرم می‌گذارند، اما بعد از ظهر تلفن دوباره زنگ زد و آمالیا الو، الو. و بالاخره صدای ترسان و لوزان آمبروسیو را شناخت. با خنده گفت، پس تو بودی که تلفن می‌کردی، هیچ کس اینجا نیست، راحت حرف بزن. این یکشنبه و یکشنبه بعد نمی‌توانست با او بیرون برود، باید دن فرمن را به آنکون می‌برد. آمالیا

گفت فرقی نمی‌کند، باشد یک روز دیگر. اما فرق می‌کرد، شبه شب آمالیا از دست فکر و خیال خوابش نبرد. یعنی این ماجرای آنکون راست بود؟ روز یکشنبه با ماریا و آندوویا بیرون رفت. رفتند تا در پارک د لا رسرووا<sup>۱</sup> قدم بزنند، بستنی خریدند و روی چمن نشستند به وراجی تا سروکله چند تا سرباز پیدا شد و آنها ناچار شدند دربروند. نکند که با یکی دیگر قرار داشته؟ به سینمایی در آژول رفتند. سرحال بودند و چون خیالشان از هر جهت راحت بود، آخر سه نفر بودند، گذاشتند تا دوتا مرد پول بليطشان را بدھند. نکند که همین حالا او با یک نفر دیگر توی یک سینمایی دیگر باشد؟ اما وسطهای فيلم آن دوتا مرد شروع کردند به سوءاستفاده و دخترها ناچار از آژول فرار کردند و دوتا مرد هم دنبالشان داد و فریادکنان که پولمان را پس بدھید، بخشنان گفت که پلیسی را پیدا کردند و او از دست آن دوتا خلاصشان کرد. نکند از چیزهایی که آمالیا یکسر به یادش می‌آورد خسته شده باشد، این که چقدر رفتار بدی داشته. سرتاسر آن روز آمالیا، ماریا و آندوویا از آن مردها حرف می‌زدند، و هر سه ته دلشان می‌ترسیدند، آن مردها می‌آیند سراغمان، ردمان را زده‌اند و خانه‌مان را پیدا کرده‌اند، حتماً تو را می‌کشند، حتماً، و بعد خنده پشت خنده، تا این که آمالیا را لرز گرفت و به خانه فرار کرد. اما وقت شب باز به همان مسأله فکر می‌کرد؛ یعنی ممکن است که دیگر سراغم نیاید؟ یکشنبه بعد به دیدن سینیورا روساریو به میرونس رفت. سلسته با مردی فرار کرده بود و بعد از سه روز برگشته بود، مثل آینه‌دق. سینیورا روساریو گفت، مردک آنقدر زده بودش که خون راه افتاده بود، اگر شکمش بالا بباید می‌کشمش. آمالیا تا وقتی هوا تاریک شد آنجا ماند، توی این کوچه بیشتر از هر وقت دیگر دلش گرفته بود. گودالهای پر از آب گندیده را می‌دید، ابری از پشه‌ها، سگهای مردنی، و تعجب می‌کرد که وقتی پسرکوچکش و ترینیداد مرده بودند قصد داشته بقیه عمرش را در این کوچه بگذراند. آن شب پیش از سپیده بیدار شد: گیرم که اصلاً نیاید، چه اهمیتی دارد، احمق، تازه برای تو خیلی هم بهتر است. اما داشت گریه می‌کرد.



«در این صورت ناچارم پیش رئیس جمهور بروم، دنکایو.» دکتر آریلاس عینکش را به چشم گذاشت، دکمه سردستهای نقره‌ای بر سردست آهارزده پیرهنش می‌درخشدند. «سعی من همیشه این بوده که با شما رابطه خوبی داشته باشم، هیچ وقت از شما حساب و کتاب نخواستم. گذاشتم که اداره امنیت در هزار مورد از بالای سر من عمل کند. اما نباید فراموش کنید که من وزیر هستم و شما تحت فرمان من هستید.»

سری تکان داد، چشمها دوخته برکفشهای دستمال به دهان سرفه کرد. سرش را بلند کرد، انگار خودش را به چیزی که غمگینش می‌کرد سپرده بود. کم و بیش با کمرویی گفت: «وقت خودتان را تلف می‌کنید و رئیس جمهور را به دردرس می‌اندازید. من به خودم اجازه دادم که مسئله را برایش روشن کنم. طبیعی است که بدون حمایت رئیس جمهور جرأت رდکردن درخواست شما را نداشتم.» دید که مشتایش را به هم فشرد، پاک بی‌حرکت ماند، با نفرتی آشکار و خردمند ب او نگاه کرد. «پس قبلًا با رئیس جمهور صحبت کرده‌اید.» آرواره‌اش می‌لرزید، لبهاش می‌لرزید. «لابد مسئله را همانطور که خودتان می‌خواستید برایش شرح دادید.»

بی‌هیچ کج خلقی و بی‌هیچ هیجان گفت: «دلم می‌خواهد رک و راست با شما حرف بزنم، دکتر. من به دو دلیل مسؤول امنیت هستم. اول، چون ژنرال از من خواستند. دوم، چون شرایط مرا قبول کردند، یعنی این که هرچه پول لازم داشته باشم در اختیارم باشد و ناچار نباشم به کسی جز خود ایشان گزارش بدهم. می‌بخشید که اینقدر صریح حرف می‌زنم، اما مسئله همین است که گفتم.» به آریلاس نگاه کرد، منتظر ماند، سرش برای تنهاش خیلی بزرگ بود، چشمان ریز نزدیکی‌بینش او را آرام آرام و رانداز می‌کرد، ذره به ذره، دید که لبخند زد، تقلابی کرد و لب و لوجه‌اش کژوکوز شد.

«من درباره کار شما تردیدی ندارم، می‌دانم که خیلی درخشنان بوده، دنکایو.» لحنی مصنوعی داشت و نفس نفس می‌زد، دهانش می‌خندید، چشمهاش بی‌وقفه آتش روی او می‌ریخت. «اما مشکلاتی هست که باید حل شود و شما باید به من کمک کنید. بودجه امنیتی سراسام آور است.»

گفت: «آخر مخارج ما هم سرسام‌آور است. بگذارید نشانتان بدهم، دکتر.»  
دکتر آریلاس گفت: «در این هم تردید ندارم که شما در تقسیم مخارج‌تان  
کاملاً مسؤولانه رفتار می‌کنید، مسئله فقط...»

«هزینه جلب رهبران و فادار در اتحادیه‌ها، شبکه اطلاعات در مراکز کارگری،  
دانشگاهها و دستگاه اداری.» اینها را خواند و در همین حال پوشمای را که از کیفیت  
درآورده بود روی میز گذاشت. «هزینه برگزاری مراسم، هزینه کشف عملیات دشمنان  
حکومت در داخل و خارج.»

دکتر آریلاس نگاهی به پوشم نکرد، به او گوش سپرده بود، با دکمه  
سردستش بازی می‌کرد، در چشمان ریزش هنوز نفرت بود.

دوباره شروع کرد: «هزینه ساخت کردن ناراضیها، آدمهای حسود، آدمهای  
جاطلبی که هر روز توی خود دستگاه دولت سر بلند می‌کنند. آرامش فقط با چماق  
به دست نمی‌آید، دکتر، به پول هم احتیاج دارد. شما اخمهاتان را توی هم کرده‌اید و  
البته حق دارید. رسیدگی به این همه گند و کثافت به عهده من است، شما ناچار  
نیستید حتی خبری از این مسائل بگیرید. یک نگاهی به این کاغذها بیندازید و بعد  
به من بگویید می‌توانید بدون به خطر اندختن امنیت در مخارج صرفه‌جویی کنید یا  
نه.»



آمبروسیو پرسید: «اما می‌دانید چرا دنکایو آفای لوزانو را با آن دوز و  
کلکهاش در مورد فاحشه‌خانه‌ها تحمل می‌کرد، قربان؟»  
تا چشم به هم بزنی خلق خوش آفای لوزانو عوض شده بود: توی این  
ملکت همه سعی می‌کنند به آدم ک... بزنند، دفعه سوم بود که پردا این داستان چک  
را پیش می‌کشید. لودوویکو و ایپولیتو صداشان درنمی‌آمد، زیرچشمی هم‌دیگر را  
نگاه می‌کردند: مرده‌شورشان ببرد، انگار او از پشت کوه آمده بود، اینقدر که از مردم به  
خاطر گشت و گذارهای پنهانی شان تلکه می‌کردند بس نبود، می‌خواستند سرا و هم  
کلاه بگذارند. این جوری کارشان راه نمی‌افتد، وقتی سروکارشان با قانون افتاد  
می‌فهمند که این اماکن مشکوک کارشان به کجا می‌کشد. هیچ نشده در کالولس  
بودند، به مقصد رسیده بودند.

آقای لوزانو گفت: «لودوویکو برو پایین. جیمپی<sup>۱</sup> را بیار پیش من.» آمبروسیو گفت: «آخر آقای لوزانو از برکت رفت و آمد به فاحشه خانه‌ها و خانه‌های مشکوک از سیر تا پیاز زندگی مردم خبر داشت. دست کم آن دو تا این جور می‌گفتند.»

لودوویکو به طرف دیوار می‌دوید. هیچ نشانه مشخصی نبود. اتو مبیلها دور ساختمانها می‌چرخیدند تا یکی بیرون بیاید، آن وقت جلو در می‌ایستادند و با چراغ علامت می‌دادند، در باز می‌شد و می‌رفتند تو. در محوطه همه جا تاریک بود، سایه اتو مبیلها یی که به گاراژها می‌رفتند، اشعه نور از زیر در، پرهیب مستخدمها که آبجو می‌آورند.

جیمپی ملکیادس گفت: «سلام لودوویکو، با یک آبجو چطوری؟»

لودوویکو گفت: «وقت ندارم داداش. طرف آنجا منتظرمان است.»

آمبروسیو گفت: «خب، من دقیقاً نمی‌دانم چه چیزی پیدا می‌کردند، قربان. کدام زن سر شوهرش را شیره مالیله بود و با کی، کدام شوهر زنش را قال گذاشته بود و با کی. فکر می‌کنم یک همچو چیزهایی بود.»

ملکیادس به دیوار تکیه داد و کتش را درآورد، بازوی لودوویکو را گرفت: دادش بگذار بهات تکیه کنم تا تندتر راه بیایم. تا به شاهراه پان امریکن برستند از حرف‌زن نماند، کار همیشگی اش بود، و همیشه از یک چیز: پانزده سال خدمت در نیروی پلیس. نه این‌که توی نیروی کمکی، جزو کادرها، و از لات و لوتھایی که با چاقو پایش رالت‌وپار کرده بودند.

آمبروسیو گفت: «و این جور خبرها برای دنکایو خیلی فایده داشت، فکر نمی‌کنید، قربان؟ از این جور چیزهای خصوصی مردم باخبر می‌شد و آن وقت آنها مثل موم توی دستش بودند، مگر نه، قربان؟»

لودوویکو گفت: «تو باید ممنون آن لات‌ولوتها باشی، ملکیادس. از تصدق سر آنها شغل راحت و بی دردسri داری و حسابی پول به جیب می‌زنی.» «این حرفها را باور نکن، لودوویکو.» اتو مبیلها یی را که بسرعت از شاهراه

می‌گذشتند نگاه می‌کردند، خبری از فوردن بود. «دلم برای نیروی پلیس تنگ شده، درسته که خودم را فداش کرم، اما زندگی هم یعنی همان. یک چیزی بهات بگوییم، داداش، هر وقت بخواهی اینجا پیش من جا داری. اتفاق مجانی، خدمات مجانی، حتی مشروب مجانی برای تو، لودوویکو نگاه کن ماشین دارد می‌آید.»

آمبروسیو گفت: «آن دوتا فکر می‌کردند آقای لوزانو حق السکو تهايش را به خاطر اطلاعاتی که از آنجور خانه‌ها به دست می‌آورد به جیب می‌زند. ضمناً خودش هم سهمی از آنها می‌گرفت تا گندش درنیاید. درست و حسابی به درد این کار می‌خورد. درست است، قربان؟»

آقای لوزانو گفت: «امیدوارم باز با یک مصیبت‌نامه نیامده باشی جیمپی.

چون اصلاً حوصله ندارم.»

جیمپی ملکیادس گفت: «چه حرفها. بفرمایید این پاکستان، رئیس خبلی سلام رساند، آقای لوزانو.»

«خب، آدم چه می‌داند، همیشه احتمالش هست.» و لودوویکو و ایپولیتو انگار که به هم بگویند حسابی افسارش زده. «از آن یکی جریان چه خبر، طرف اینجاها پیداش نشد؟»

جیمپی گفت: «چهارشنبه اینجا بود، با همان ماشینی که دفعه آخر آمده بود، آقای لوزانو.»

آمبروسیو پرسید: «فکر می‌کنم بد بود؟ خب، قربان از یک جهت البته بد بود. درست است؟ اما ماجراهای پلیس و جریانهای سیاسی که همیشه ترو تمیز نیستند.

اگر برای دنکایو کار کنید این را می‌فهمید، قربان.»

اما یک اتفاقی افتاد، آقای لوزانو. لودوویکو و ایپولیتو: دوباره گرفتش. «نه، یادم نرفته چطور با آن دستگاه کار کم. آدمی که فرستاده بودید کارش عالی بود. خودم به کارش انداختم.» آقای لوزانو پرسید: «پس نوارها کجاست، عکسها کجاست؟»

«سگها خوردنشان، قربان» لودوویکو و ایپولیتو به هم نگاه نکردند، دهنشان را جمع کردند و خم شدند. «نصف نوار را خوردن و عکسها را پاره کردند. بسته روی یخچال بود، آقای لوزانو، و این جانورها...»

آقای لوزانو غرید: «خفة شو جیمپی، بس کن. تو کودن نیستی، یک چیز دیگر هستی، هیچ کلمه‌ای برات مناسب نیست، جیمپی. سگها؟ سگها خوردنشان؟» جیمپی ملکیادس گفت: «سگهای خیلی بزرگ، قربان. مال رئیس هستند، سگهای گرسنه هر چیز که گیرشان بیفتند می‌خورند، آدم را هم اگر مواظب نباشد درسته می‌خورند. اما طرف حتماً دوباره می‌آید و...»

آقای لوزانو گفت: «بهتر است سری به دکتر بنزی. باید معالجه‌هات بکنند، آمپولی، چیزی، لابد یک علاجی برای این همه حمامت هست. سگها، آخ عیسی مسیح، سگها خوردنشان. باز می‌بینمت، جیمپی، برو، خودت را هم اذیت نکن، ولش کن. لودوویکو برو به مسیر می‌گس.»

آمپروسیو گفت: «تازه، فقط آقای لوزانو نبود که استفاده می‌کرد. مگر دن کایو هم جور دیگر نفع نمی‌برد؟ آن دوتا می‌گفتند توی نیروی امنیتی هر کس که کادر بود یک جوری رشه می‌گرفت، از بالا تا پایین. برای همین بود که لودوویکو یکسر خواب رسمی شدن را می‌دید. مبادا فکر کنید که همه مثل شما درستکار و آقا هستند، قربان.»

آقای لوزانو گفت: «ایپولیتو این دفعه تو پیاده شو. بگذار کمک بشناسند، چون از این به بعد دیگر پک و پوز لودوویکو را نمی‌بینند.»

لودوویکو پرسید: «منظورتان چی‌یه، آقای لوزانو؟»

آقای لوزانو گفت: «خودت را به خریت نزن. خوب خبر داری که چرا، چون قرار است، همان جور که خودت می‌خواستی برای آقای برمودس کار کنی، مگر نه؟»



اواسط هفته بعد آمالیا داشت رفها را پاک می‌کرد که زنگ در بلند شد. رفت و در را باز کرد و صورت دن فرمین. زانوهای آمالیا لرزید، بهزحمت توانست مین‌کنان سلامی بگوید.

«دن کایو منزل هستند؟» جواب سلامش را نداد، تقریباً بی‌آنکه نگاهی به او بکند به اتاق نشیمن آمد. «لطفاً بگویید زاوala آمده.»

آمالیا، نیمی ترسان و نیمی رنجیده، حدس زد، مرا نشناخت، و در همین لحظه خانم بالای پله‌ها ظاهر شد: بیا تو فرمین، بنشین، کایو توی راه است، همین

الان تلفن کرد، مشروبی برایش بیاورد؟ آمالیا در را بست، رفت توی آبدارخانه و ایستاد به جاسوسی. دن فرمین داشت به ساعتش نگاه می‌کرد، نگاهش بی‌تاب بود و صورتش نگران، خاتم برایش ویسکی آورد. خاتم گفت، پس این کایو چه شده، همیشه خیلی وقت‌شناس بود، فکر می‌کنم حوصله مرا نداری، خیلی بی‌تابی، کم‌کم دارم عصبانی می‌شوم. خیلی دوستانه رفتار می‌کردند، آمالیا ماتش بوده بود. از در خدمتکارها آمد بیرون، از باع گذشت، آمبروسیو کمی دور از خانه ایستاده بود. با صورتی هراسزده به آمالیا سلام کرد: دیدت، باهات حرف زد؟

آمالیا گفت: «حتی مرا به جا هم نیاورد. یعنی اینقدر عوض شده‌ام؟»  
«خوب شد، خوب شد.» آمبروسیو نفس عمیقی کشید، انگار دوباره جان گرفته بود، سرش را تکان می‌داد، هنوز نراحت، داشت به خانه نگاه می‌کرد.  
آمالیا گفت: «همیشه اسرارآمیز، همیشه با ترس و لرز. من شاید عوض شده باشم، اما تو همان هستی که بودی.»

اما اینها را با لبخند می‌گفت، جوری که آمبروسیو فهمید که از دستش عصبانی نیست، سری‌سرش می‌گذارد، و آمالیا فکر کرد چقدر خوشحالی که می‌بینیش، احمق. حالا آمبروسیو هم می‌خندهید و داشت با دستهایش به او حالی می‌کرد که از چه بلایی جستیم، آمالیا. کمی به او نزدیک شد و یکدفعه دستش را گرفت: می‌شد روز یکشنبه بیرون بروند، می‌شد ساعت دو در ایستگاه تراموا همدیگر را بینند؟ باشد، یکشنبه.

آمالیا گفت: «پس دن فرمین و دن کایو دوباره با هم دوست شده‌اند. پس از این به بعد دن فرمین این طرفها پیدا شود. یکی از این روزها مرا می‌شناسد.»  
آمبروسیو گفت: «کاملاً برعکس. حالا دیگر دشمن خونی همند. دن کایو دارد کسب و کار دن فرمین را به هم می‌زند، چون او دوست بعضی از ژنرهایی است که می‌خواستند انقلاب راه بیندازنند.»

آمبروسیو داشت حرف می‌زد که اتو میل سیاهرنگ دن کایو را دیدند که پیچید، آمد، بدبو، و آمالیا به خانه رفت. کارلوتا در آشپزخانه منتظرش بود و چشمهاش درشت‌ش غرق کنگکاوی بود: راننده این یارو را می‌شناخت، از چه حرف می‌زدند، بهات چه گفت، آدم خوش‌قیافه‌ای بود، مگر نه؟ آمالیا داشت چندتا دروغ

سرهم می‌کرد که خانم صدایش کرد: آمالیا این سینی را بیر به اتاق مطالعه. آمالیا با لیوانها و زیرسیگاری که روی دستش می‌رقصیدند بالا رفت، می‌لرزید، فکر می‌کرد این آمبروسیو احمق با آن ترس و لرزش مرا هم ترسانده، اگر بشناسدم چه بگویم؟ اما او نشناختش: نگاه دن فرمین لحظه‌ای روی او افتاد، بی‌آنکه ببیندش، و بعد به طرف دیگر برگشت. نشسته بود و پاهاش را تکان می‌داد، بی‌تاب بود. آمالیا سینی را روی میز گذاشت و بیرون رفت. نیم ساعت در را به روی خودشان بسته بودند. بحث می‌کردند، صداشان را از آشپزخانه می‌شنیدی، بلند بود، و خانم آمد و در آبدارخانه را بست تا آنها چیزی نشنوند. آمالیا وقتی از آشپزخانه راه افتادند اتومبیل دن فرمین را دید، بالا رفت که سینی را بیاورد. خانم و آقا توی اتاق نشیمن با هم حرف می‌زدند. خانم می‌گفت چه سروصدایی راه انداختید، و آقا: این آقاموشه سعی کرد سرپرزنگاه دربرود، حالا دارد توانش را پس می‌دهد و این را خوش ندارد. آمالیا فکر کرد: چه حقی داشت که به دن فرمین بگوید موش؟ دن فرمین از او محترمتر و مهریانتر بود، حتماً به او حسودیش می‌شود، و کارلوتا: بگو ببینم، این یارو کی بود، از چی حرف می‌زند؟



دکتر آربلائس گفت: «من هم سر این کار هستم چون رئیس جمهور از من خواست». صدایش نرمتر شده بود، و او فکر کرد، حالا شد، بیا آشتنی کنیم. «سعی می‌کنم کار مثبتی انجام بدهم و...»

با تأکید گفت: «هر کار مثبتی که در وزارت‌خانه سر می‌گیرد، به همت شماست، دکتر. من مواظب جنبه‌های منفی هستم. نه، شوخی نمی‌کنم، حقیقت است. بهاتان اطمینان می‌دهم که خدمت بزرگی می‌کنم که شما را از شر همه‌کارهای روزانه پلیس خلاص می‌کنم.»

«قصدم آزرن شما نبود، دن‌کایو.» چنان دکتر آربلائس دیگر نمی‌لرزید.

گفت: «آزره نیستم دکتر. دلم می‌خواست می‌توانستم از بودجه امنیت بزنم. اما صاف و ساده نمی‌توانم. این را خودتان خواهید دید.»

دکتر آربلائس پوشه را برداشت و به او داد.

«این را ببرید. لازم نیست برای من دلیل بیارید، من بدون این هم به شما

اعتماد دارم.» سعی کرد لبخند بزند، لبانش بهزحمت باز شد. «یک راهی برای تهیه ماشینهای گشت و شروع تعمیرات در تاکنا و موکه گوئا پیدا می‌کنیم.» با هم دست دادند، اما دکتر آریلائس از جایش بلند شد که او را تا دم در بدرقه کند. او مستقیماً به دفترش رفت و دکتر آلسیبیادس پشت سرش وارد اتاق شد. «سرگرد و لوزانو همین حالا رفته‌اند، دن‌کایو.» پاکتی به او داد. «ظاهرآ اخبار بدی از مکزیک رسیده.»

دو صفحه ماشین شده که با دست تصحیح شده بود و بر حاشیه آنها یادداشت‌هایی با خطی عصبی. وقتی او آرام آرام مشغول خواندن بود، دکتر آلسیبیادس سیگاری روشن کرد.

«پس توطئه دارد شکل می‌گیرد.» کراواتش را شل کرد، کاغذها را تا کرد و دوباره در پاکت گذاشت. «این مسأله اینقدر برای سرگرد و لوزانو فوری بود؟» دکتر آلسیبیادس گفت: «آپریستاها در تروخیو و چیکلابو جلسه‌هایی داشته‌اند، لوزانو و سرگرد فکر می‌کنند این جلسات با این خبر که گروههای تبعیدی در مکزیک آماده حرکت می‌شوند ارتباط دارد. آنها رفته‌اند تا با سرگرد پاردس صحبت کنند.»

خمیازه کشان گفت: «امیدوارم این پرنده‌ها دوباره برگردند تا خیلی راحت دست بگذاریم و بگیریم‌شان. اما برنمی‌گرددن. این دفعه دهم یا یازدهم است، دکتر، یادت نرود. به سرگرد و لوزانو بگو فردا همدیگر را می‌بینیم، عجله‌ای نیست.» «نمایندگان کاخ‌امارکا تلفن کردند و جلسه را برای ساعت پنج تعیین کردند، دن‌کایو.»

«بله، خوب است.» پاکتی از کیفیش درآورد و به دکتر آلسیبیادس داد. «لطفاً بیینید این جریان چطور پیش می‌رود. یک مسأله ارضی در باگوا است. خودتان بهاش بررسید، دکتر.»

«اولین کار فردا، دن‌کایو.» دکتر آلسیبیادس در حالی که سر تکان می‌داد کاغذها را ورق زد. «بله، چندتا امضا ندارد، چه گزارش‌هایی هست، پیداش می‌کنم، بسیار خوب دن‌کایو.»

«از حالا هر لحظه ممکن است خبر برسد که پول توطئه گم و گور شده.»

لبخندی زد و به پاکتی که سرگرد و لوزانو داده بودند نگاه کرد. «از حالا رهبران توطئه همدیگر را به خیانت و دزدی متهم می‌کنند. گاهی اوقات آدم از این وقایع مشابه کسل می‌شود، نیست دکتر؟»  
دکتر آلسبیادس سری تکان داد و مؤدبانه لبخند زد.



آمبروسیو پرسید: «چرا فکر می‌کنم شما درستکار و آقا هستید؟ خواهش می‌کنم از این سوالهای سخت نپرسید، قربان.»  
لودوویکو پرسید: «آقای لوزانو، واقعاً قصد دارند مرا محافظ آقای برمودس بکنند؟»

آقای لوزانو گفت: «از خوشحالی داری می‌ترکی. جریان را خوب با آمبروسیو جفت‌وجور کردي، مگر نه؟»

لودوویکو گفت: «مبدأ فکر کنید که دلم نمی‌خواهد با شما کار کنم، آقای لوزانو. راستش را بخواهید من و آن سیاهه خیلی رفاقت به هم زده‌ایم و او یکسر می‌گوید چرا تقاضای انتقال نمی‌کنم و من نه، از کار با آقای لوزانو راضی‌ام. شاید آمبروسیو سرخود تقاضا کرده، قربان.»

آقای لوزانو زد زیر خنده: «بسیار خوب، این برای تو یک پله بالاست، فکر می‌کنم کاملاً حق داری که بخواهی وضعت بهتر شود.»

آمبروسیو گفت: «خب، اولاً حرف زدن شما با مردم، شما مثل دن کایرو نیستید که تا مردم پشتیان را کردند بهاشان بدوبیراه بگویید. تو سر هیچ‌کس نمی‌زنید، از مردم به خوبی یاد می‌کنید، مؤدب هستید.»

آقای لوزانو گفت: «پیش آقای برمودس ازت تعریف کردم. کارت را بلدى، دل و جرأت داری، هر چیزی که سیاهه درباره‌ات گفته درست است. نباید از من دلخور باشی. می‌دانی، فقط کافی بود بگوییم که به دردبهخور نیستی و آقای برمودس به توصیه من گوش می‌کرد. پس این ترقیات را همانقدر که مدیون دوست سیاهت هستی مدیون من هم هستی.»

لودوویکو گفت: «البته، آقای لوزانو. نمی‌دانم چطور ازتان تشکر کنم، قربان.  
نمی‌دانم چه جور تلافی کنم، باور کنید.»

آقای لوزانو گفت: «من می‌دانم، مواطن رفتار خودت باش، لودوویکو.»  
«شما فقط لب ترکنید، من حاضر می‌شوم، گوش به فرمان شما برای هر کاری که بخواهید، آقای لوزانو.»

آقای لوزانو گفت: «مواطن زیانت هم باش. اصلاً توی ماشین فورد با من جایی نرفته‌ای، از پولهای ماهانه خبر نداری. این جوری می‌توانی جبران کنی، فهمیدی؟»

لودوویکو گفت: «قسم می‌خورم که لازم نبود این را به‌ام بگویید. قسم می‌خورم که لازم نبود. فکر می‌کنید من چی هستم؟»

آقای لوزانو گفت: «می‌دانی رسمی شدنت به من بستگی دارد. مگر این که نخواهی رسمی شوی، لودوویکو.»

آمبروسیو گفت: «بعد هم رفتار شما با مردم. اینقدر باوقار، همیشه حرفهای خوب می‌زنید، حرفهای حسابی. وقتی با کسی صحبت می‌کنید، می‌شنوم، قربان.»  
لودوویکو گفت: «این هم ایپولیتو و سیگونئیا<sup>۱</sup> دورگه.»

سوار فورد شدند و لودوویکو اینقدر از انتقال خودش خوشحال بود که راه را عوضی رفت، این را بعدها به آمبروسیو گفت. سیگونئیای دورگه داشت داستانهای همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد.

«لولهای ترکید و کلی خرج روی دستمان گذاشت، آقای لوزانو. تازه، مشتری‌های این روزی روز کمتر می‌شوند. مردم لیما دیگر اهل تپاندن نیستند. داریم ورشکست می‌شویم.»

آقای لوزانو گفت: «خب، اگر کسب‌وکارت خوب نیست، برایت اهمیتی ندارد که در خانه‌ات را فردا بیندم.»

سیگونئیا اعتراض کرد: «فکر می‌کنید این دروغها را سرهم می‌کنم که پول ماهانه را ندهم. اما دروغ نیست، این هم پول، می‌دانید که در این مورد کلک نمی‌زنم، فقط مثل یک دوست در دل می‌کرم، آقای لوزانو، تا از گرفتاری‌ها باخبر شوید.»

آمبروسیو گفت: «و همین طور رفتارتان با من، این جور که به حرفهای گوش می دهید، این جور که ازم سؤال می کنید، این جور که با هم حرف می زنیم. اطمینانی که به من دارید. از وقتی پیش شما کار می کنم زندگیم پاک عوض شده، قربان.»

روز یکشنبه آمالیا یک ساعت تمام صرف حاضر شدن کرد و حتی سیمولا که همیشه آنقدر بد عنق بود سریه سرش گذاشت، خدا به دور، این همه بزک دوزک برای گردش! وقتی به ایستگاه تراموا رسید آمبروسيو پیش از او آمده بود، دستش را چنان سخت فشار داد که جین آمالیا درآمد. می خندید، خوشحال بود، کت و شلوار آبی، پیرهنسی به سفیدی دندها شد، کراوات کوتاهی با خالهای قرمز و سفید، همیشه باعث دلشوره اش می شوی، آمالیا، امروز هم، یکسر توی این فکر بوده که قصد داری قالش بگذاری یانه. تراموا که آمد نیمه پر بود، پیش از این که آمالیا بنشیند آمبروسيو دستمالش را درآورد و گردوخاک صندلی را پاک کرد. تعظیم بلندبالایی کرد و گفت: صندلی کنار پنجه برای ملکه. چه خلق خوشی داشت، چقدر عوض شده بود و آمالیا به او گفت: وقتی نمی ترسی ما را با هم بینند چقدر عوض می شوی. و او خوشحال بود چون داشت به روزهای دیگر فکر می کرد، آمالیا. بلیط فروش متعجب و بلیط در دست، داشت نگاهشان می کرد و آمبروسيو با این سؤال که فرمایش دیگری هم بود؟ فرستادش پی کار خودش. آمالیا گفت ترانسندیش و او آره، این دفعه دیگر قرار نیست کسی بین آنها باشد، نه بلیط فروش، نه کارگر نساجی. با حالتی جدی به چشمها یش نگاه کرد: من بد رفتار کردم، با زن دیگری بیرون رفتم؟ رفتار بد یعنی این که آدم یک زن را به خاطر زنی دیگر ول کند، ما بگو مگو می کردیم چون تو نمی فهمیدی من ازت چه چیزی می خواهم. اگر او اینقدر دمدمی و از خود راضی نبود می توانستند بیرون از خانه همدیگر را بینند و سعی کرد دستش را دور شانه آمالیا بیندازد، اما آمالیا دستش را کنار زد: ول کن، تو با من بد تا کردي، و بعد خنده. تراموا پر شده بود. مدتی ساكت بودند و بعد آمبروسيو موضوع صحبت را عوض کرد: باید سر راه پیاده می شدند و لودویکو را می دیدند، آمبروسيو باید با هاش حرف می زد، بعد تنها بودند و هر کاری آمالیا می خواست می کردند. آمالیا به او گفت که دن کایو و دن فرمین توی اتاق مطالعه سر هم داد می زدند و بعد هم آقا گفته بود دن فرمین یک موش است. آمبروسيو گفت خودش بیشتر به موش می ماند. بعد از

آن‌همه رفاقت حالا سعی می‌کند کسب و کار دنفرمین را به هم بزند. در پایین شهر سوار اتوبوسی شدند که به ریماک می‌رفت و مقداری هم پیاده رفتند. همین جا بود آمالیا، در کایه چیکلایو. آمالیا به دنبال او تا ته دالان رفت و دید که کلیدی از جیبش درآورد.

بازویش را گرفت و گفت: «فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟ رفیقت اینجا نیست، کسی اینجا نیست.»

آمبروسیو گفت: «لودوویکو بعد می‌آید. تا او بباید کمی حرف می‌زنیم.»

آمالیا گفت: «قدم بزنیم و حرف بزنیم. من اینجا نمی‌آم.»

در حیاط سنگفرش گل آلود مجادله می‌کردند و بچه‌هایی که دور حیاط می‌دویدند می‌ایستادند و نگاهشان می‌کردند، تا این که آمبروسیو در را باز کرد و خندان خندان او را به داخل هل داد. چند ثانیه همه چیز پیش چشم آمالیا تاریک بود تا آمبروسیو چراغ را روشن کرد.



یک ربع به پنج از دفترش بیرون آمد و لودوویکو از پیش توی اتومبیل کنار آمبروسیو نشسته بود. برو به پاسه‌ئو کولون<sup>۱</sup>، باشگاه کاخ‌امارکا. ساکت بود و در طول راه سرش را پایین انداخته بود. خواب، باز هم خواب. لودوویکو تا در باشگاه همراهش رفت: او هم بباید تو، دن کایو؟ نه همین جا منتظرش باش. شروع کرد از پله‌ها بالارفتن که قامت بلندی را دید که بالای پله‌ها ظاهر شد، موهای خاکستری سناتور اردیا<sup>۲</sup>، و لبخند زد: شاید خانم اردیا هم اینجا باشد. همه آمده‌اند، با سناتور دست داد، معجزه وقت‌شناسی میان پرویی‌ها. بهتر است برود تو، جلسه در تالار پذیرایی تشکیل می‌شود. چراغها روشن، آینه‌هایی با قابهای زراندود بر دیوارهای قدیمی، عکسهایی از پیر مردان زهوارد رفرفتۀ سبیل‌دار، مردانی که گرد هم آمده بودند و وقتی ورود آنها را دیدند از پیچ پیچ ماندن: نه، زنی در میانشان نبود. نمایندگان جلو آمدند، او را به دیگران معرفی کردند: نامها و نامهای خانوادگی، دستها، حالتان چطور است، شب بخیر، فکر می‌کرد، خانم اردیا و اورتنسیا، کتا، ماکلوویا؟ شنید در خدمتم

1. Paseo colon

2. Heredia

قربان، خوشوقتم، و نگاهی انداخت به جلیقه‌های دگمه‌بسته، یقه‌های شق‌ورق، دستمالهای آهارخورده که از جیب کتها بیرون آمده بود، چهره‌های سرخ، و پیشخدمتها با کتهای سفید که مشروب و مزه می‌گردانند. گیلاسی مشروب با آب پرقال برداشت و فکر کرد، چقدر متشخص، چقدر سفید، آن دستهای نازپرورد، رفتار زنی که به فرمان دادن خوکرده، و فکر کرد کتا چقدر تیره بودست، چه زمحت. چه بی‌حیا، چه آماده به خدمت.

سناتور اردیا گفت: «اگر بخواهید می‌توانیم همین حالا شروع کنیم، دن کایو.»

«بله، سناتور» او و کتا، بله «هر وقت که شما بخواهید.»

پیشخدمتها صندلیها را مرتب کردند و مردها لیوان مشروب به دست نشستند، لابد بیست‌تایی بودند، او و سناتور اردیا رو به آنها نشستند. خب، آنها در اینجا جمع شده بودند تا به طور غیر رسمی درباره سفر رئیس جمهور به کاخamarکا صحبت کنند، سناتور داشت می‌گفت، همان شهری که همه حاضران در این جمع اینچنین دوستش داشتند، او فکر می‌کرد، کتا می‌تواند جای مستخدمه‌اش باشد، بله، کلftش بود، دلیلی سه گانه برای خوشحالی مردم کاخamarکا، سناتور داشت حرف می‌زد، اینجا نه، توی خانه بیلاقی اش که احتمالاً در کاخamarکا داشت، به سبب افتخاری که این دیدار نصیب ما می‌کند، سناتور داشت حرف می‌زد، خانه بیلاقی پر از اثاثیه قدیمی، و سرسرهای دراز و اتاق خوابهایی با قالیهای پشم و یکونا<sup>1</sup> که وقتی شوهرش مشغول وظایف سناتوری در پایخت بود، در آنها وقت می‌گذراند، و به این دلیل که رئیس جمهور در این دیدار یک پل و نخستین شاخه شاهراه شهر را افتتاح می‌کنند، سناتور داشت حرف می‌زد، خانه‌ای پر از تابلوها و خدمتکارها، اما مستخدمه محبوبیش حتماً کتیتا بود، کتیتای او. سناتور اردیا بلند شد: بالاتر از همه، این فرصتی است برای مردم کاخamarکا که سپاس و قدردانی خود را برای ایجاد این تأسیسات عمومی که برای این شهر و کل کشور اهمیت اساسی دارد، به رئیس جمهور نشان دهند. حرکت صندلیها، دستها، انگار می‌خواستند ابراز احساسات کنند، اما سناتور باز شروع کرده بود، کتیتا همان مستخدمه‌ای بود که

1. Vicona

صبحانه‌اش را می‌برد تا بسترش، و به اسرارش گوش می‌داد و رازنگهدار بود، به این دلیل است که کمیته استقبالی معین شده، مرکب از، و او از زیر چشم نگاه کرد و دید که وقتی اسمشان برده می‌شد لبخند می‌زدند و سرخ می‌شدند، هدف از این جلسه هماهنگ کردن برنامه دیدار رئیس جمهور است که با نظر دولت تنظیم شده، و سناتور برگشت و به او نگاه کرد: کاخ‌amarکا منطقه‌ای مهمان‌نواز و قدرشناس است، دن کایو، اوردیا با استقبالی روپرتو می‌شود که درخور اقدامات او در مقام رهبر ملت در مسیر سرنوشت متعالی آن است. از جا بلند نشد، طرح لبخندی، از سناتور محترم اردیا و هیأت پارلمانی نمایندگان کاخ‌amarکا به خاطر کوششهای بیدریغشان که این دیدار را موفقیت آمیز کنند تشکر کرد، در ته اتاق پشت پرده‌های نازک لرزان دو سایه کنار هم فرو افتادند، برگرمای تشکی از پر که بی‌سروصدای پذیراشان شد، از اعضای کمیته استقبال به خاطر لطفی که کرده بودند و برای تبادل نظر به لیما آمده بودند تشکر کرد، و ناگهان خنده‌ای فروخورد درگرفت و سایه‌ها به هم آمیختند و غلتبند و پشت ملحفه‌ها یکی شدند: او هم یقین داشت که سفر موفقیت آمیز خواهد بود، آقایان.

ساراوایای نماینده گفت: «از این که حرفتان را قطع می‌کنم معدرت می‌خواهم، فقط می‌خواستم مستحضر باشید که کاخ‌amarکا برای استقبال از ژنرال اوردیا از جان و مال مایه گذاشت». □

لبخند زد، سری تکان داد، بی‌تردید همین طور است، اما یک نکته جزئی هست که او می‌خواهد نظر حاضران در این جمع را درباره‌اش بداند، آقای مهندس ساراوایا: مراسمی که در پلازا ۱ آرماس برگزار می‌شود، و رئیس جمهور در آن سخنرانی می‌کنند. چون شکل مطلوب این بود که، سرفه‌ای زد، صدایش را آرامتر کرد، مراسم چنان برگزار شود که، به دنبال کلمات می‌گشت، که رئیس جمهور احساس دلشکستگی نکنند. سناتور حرفش را قطع کرد، مراسم یک موفقیت بی‌سابقه خواهد بود، دن کایو، و نجواهایی تأییدکننده و سر تکان دادنها، و پشت پرده‌ها صدایهایی فروخورد، سایشها و نفس‌زننایی آرام، آشفتگی ملافه‌ها، و دستها و دهانها و پوستها که به جستجوی هم بودند و به هم می‌پیوستند.

آقای سانتیاگو، دوباره تقهه‌ای به در خورد، آقای سانتیاگو و او چشم باز کرد، دستی سنگین به چهره کشید و رفت که در را باز کند، گیج از خواب: سینیورا لوسیا. «بیدارتان کردم؟ می‌بخشید، اما رادیو را گوش کردید، شنیدید چه خبر شده؟» وقت حرف زدن به لکنت می‌افتد، چهره‌اش هیجان‌زده، چشمانش فراخ و بیدار. «اعتصاب عمومی در آرکیپا، می‌گویند اوردیرا ممکن است کایننه نظامی منصوب کند. چه وضعی پیش می‌آید، آقای سانتیاگو؟»

سانتیاگو گفت: «هیچی سینیورا لوسیا. یکی دو روز دیگر اعتصاب تمام می‌شود و آقایان ائتلافچی به لیما می‌آیند و همه چیز بر می‌گردد سر خانه اول. نگران نباشید.»

«آخر بعضی‌ها کشته شده‌اند، عده‌ای هم زخمی شده‌اند.» چشمان کوچکش چنان می‌درخشیدند که انگار کشته‌ها را شمرده‌اند و زخمیها را دیده‌اند. «در تئاتر آرکیپا. ائتلافی‌ها مراسمی داشته‌اند و اوردیستها می‌رونند تو و زدو خورد می‌شود، بعد هم پلیس بمب می‌اندازد. توی لاپرنسا نوشته، آقای سانتیاگو. کشته، زخمی. می‌خواهد انقلاب بشود، آقای سانتیاگو؟»

سانتیاگو گفت: «نه، خانم. تازه، شما چرا باید بترسید. اگر انقلاب هم بشود به شما کاری ندارد.»

سینیورا لوسیا ترسان گفت: «آخر من نمی‌خواهم آپریستها بیاند سرکار. فکر می‌کنید آنها اوردیرا را ور می‌اندازند؟»

سانتیاگو خندید: «ائتلاف ریطی به آپریستها ندارد. چهارتا آدم میلیونر هستند که قبلًا دوست اوردیرا بوده‌اند و حالا میانه‌شان به هم خورده. دعوا میان قوم و خویشهاست. حالا راستش را بگویید برای شما چه اهمیتی دارد که آپریستها برگردند یا نه؟»

سینیورا لوسیا گفت: «آنها خدانشناستند، کمونیستند. نیستند؟» سانتیاگو گفت: «نه خانم، نه خدانشناس هستند و نه کمونیست. از شما هم دست راستی ترند و بیشتر از شما از کمونیستها نفرت دارند. اما نگران نباشید قرار نیست آنها برگردند، اوردیرا هنوز وقت دارد.»

سینیورا لوسیا گفت: «شما هم با این شوخیهاتان. می‌بخشید که بیدارتان

کردم. فکر کردم شما که خبرنگار هستید خبرهای بیشتری دارید. ناهار همین حالا حاضر می‌شود.»

سینیورا لوسیا در راست و سانتیاگو کش و قوسی بلند به بدن داد. وقتی که زیر دوش بود با خود می‌خندید: هیکلهای ساکت شیخوار از پنجراه‌های خانه قدیمی بارانکو به درون می‌آمدند و سینیورا لوسیا جیغ‌زنان بیدار می‌شد، آپریستاها! عقل از سر پریده، خشک شده از ترس، گربه میومیوکن خود را بغل می‌زد و مهاجمان رانگاه می‌کرد که گنجه‌ها و چمدانها و کشوها را باز می‌کنند و قالیهای غبارگرفته، پتوهای سوراخ سوراخ و لباسهای بیزدهاش را غارت می‌کنند: آپریستاها، خدانشناهها، کمونیستها! برمی‌گشتند تا داروندار آدمهایی مثل سینیورا لوسیا را بچاپند، فکر می‌کند. فکر می‌کند: بیچاره سینیورا لوسیا، کاش می‌دانستی که از نظر مادر من تو هم آدم درست و حسابی نیستی. لباس پوشیدنش تمام شده بود که سینیورا لوسیا برگشت: ناهار حاضر بود. آن سوب نخود و آن سیب‌زمینی تنها، ملوان کشته شکسته‌ای در بشقابی از آب سبزرنگ، فکر می‌کند، آن سبزیهای پلاسیده با تکه‌های تخت کفشه که سینیورا لوسیا آبگوشت می‌خواندش. رادیوی ساعتی روشن بود و سینیورا لوسیا انگشت بر لب گوش می‌داد: همهً فعالیتها در آرکیبا متوقف شده بود، تظاهراتی در پلازاد آرماس برپا شده بود و رهبران ائتلاف خواستار استعفای یکی از وزرای کابینه، آقای کایو برمودس شده بودند، که او را مسؤول حوادث و خیم شب پیش در تئاتر شهر می‌دانستند، دولت خواستار حفظ آرامش شده بود و اخطار کرده بود که هیچ بی‌نظمی را تحمل نخواهد کرد. می‌دید، می‌دید، آقای سانتیاگو؟

سانتیاگو گفت: «شاید حق با شما باشد، ممکن است اوردیا سقوط کند. ایستگاههای رادیو معمولاً جرأت نداشتند این جور خبرها را پخش کنند.»

سینیورا لوسیا پرسید: «اگر ائتلافی‌ها سرکار بیانند چه می‌شود، اوضاع بهتر می‌شود یا نه؟»

سانتیاگو گفت: «همین جورها خواهد بود، اگر بدتر نشود، خانم. اما بدون حضور نظامیها و بدون وجود کایو برمودس بدی اوضاع اینقدر توری چشم نمی‌زند.» سینیورا لوسیا گفت: «شما همه‌اش شوخی می‌کنید. حتی سیاست را هم

جدی نمی‌گیرید.»

سانتیاگو می‌پرسید: «پیرمرد کی وارد ائتلاف شد؟ تو هم پات به میان کشیده شد؟ تو هم در تظاهرات ائتلاف علیه او دریا کمک می‌کردی؟» آمبروسیو می‌گوید: «نه وقتی برای دنکایبو کار می‌کردم و نه وقتی پیش پدرت بودم. من هیچ وقت توی سیاست داخلت نکردم، پسر.»

سانتیاگو گفت: «دیگر باید بروم. بعد می‌بینمتنان، خانم.» سانتیاگو رفت و تنها آنگاه که خورشید را کشف کرد، خورشید سرد زمستانی که جانی تازه به شمعدانیهای حیاط کوچک بخشیده بود. اتومبیلی جلو پانسیون پارک کرده بود و سانتیاگو بی‌نگاهی از آن گذشت، اما کم‌ویش متوجه شد که ماشین روشن شد و کنارش راه افتاد. برگشت و نگاه کرد: هی، لاغرو. ترقه پشت فرمان به او لبخند می‌زد، بر چهره‌اش حالت کودکی بود که دسته‌گلی به آب داده و نمی‌داند که تشویقش می‌کنند یا تنبیه. در اتومبیل را باز کرد، سوار شد، و حالا ترقه با شور و هیجان بر پیشش می‌زد، لعنتی، دیدی پیدات کرد، با شادی عصی می‌خندید، به خدا پیدات کرد.

سانتیاگو پرسید: «این خراب شده را از کجا پیدا کردی؟» «کلی به مغزم فشار آوردم، عقل کل.» ترقه به پیشانی اش کویید و خنده‌ای بلند سر داد، فکر می‌کند، اما نمی‌توانست احساساتش را پنهان کند، دستپاچگی اش را پنهان کند. «خیلی طول کشید، اما بالاخره پیدات کردم، لاغرو.» کت و شلوار کرم، پیرهن کرم، کراوات سبز کمنگ، و آفتاب‌سوخته می‌نمود، قلدر و سرحال، و تو به یاد آورده که پیرهنت را سه روز است عوض نکرده‌ای، زاوایتا، کفشها یات را یک ماهی است که واکس نزده‌ای و حتماً لباست چروکیده است و لکه‌دار، زاوایتا.

«بهات بگوییم چه جوری پیدات کردم، لاغرو؟ چند شب تمام دم لاکرونیکا ایستادم، ملت فکر می‌کردند آمده‌ام چشم‌چرانی، و من منتظر تو که دنبالت بیفتم. دو دفعه با یک آدم دیگری که پیش از تو از تاکسی پیاده شد اشتباهت گرفتم. اما دیروز پیدات کردم و دیدم که رفتی توی این خانه. راستش را بگوییم کمی نگران بودم، عقل کل.»

سانتیاگو پرسید: «فکر می‌کردی اگر بیننم برات سنگ می‌پرانم؟»

«سنگ که نه، اما فکر می‌کردم خیلی عصبانی می‌شوی» و خندید. «آخر تو آدم قُدی هستی و هیچ کس از کارهات سر درنمی‌آرد، بگذریم. خوشحالم که مثل آدمهای حسابی رفتار کردی، لاغرو.»



اتاق بزرگ بود و کشیف، دیوارها ترک خورده و لکه‌دار، رختخوابی بهم ریخته، لباسهای مردانه آویزان به رخت‌آویز کوپیده به دیوار. آمالیا پرده‌ای دید، بسته‌ای سیگار اینکا روی میز کنار تخت، یک دستشویی ترک خورده، آینه‌ای کوچک، اتاق بوی شاش می‌داد و بوی هوای مانده، و دید که داردگریه می‌کند. چرا آورده بودش اینجا؟ زیربل حرف می‌زد، و همیشه دروغ، چنان آهسته که صدای خودش را بهزور می‌شنید، می‌گوید می‌خواهم بروم دوستم را ببینم، می‌خواست بهاش کلک بزند، سوءاستفاده کند، مثل دفعه‌ آخر تحقیرش کند. آمبروسیو روی تخت بهم ریخته نشسته بود، و از پشت قطرات درشت اشک آمالیا می‌دید که سرش را تکان می‌داد، تو اصلاً حال مرانمی‌فهمی. برای چه گریه می‌کرد؟ با مهربانی حرف می‌زد، برای این که هلت دادم؟ با حالتی پشیمان و ماتمزده نگاهش می‌کرد، تو با آن لجبازیت سر آمدن داشتی افتضاح به پا می‌کردی، آمالیا، همه مردم محل جمع می‌شدند که بینند چه خبر شده، بعد لودوویکو چه حرفی داشت بزند. سیگاری از پاکت روی میز برداشت و روشن کرد و آرام آرام شروع کرد به ورانداز کردن آمالیا، پاهاش، زانوهایش، بی‌هیچ شتاب سراپایش را با نگاه بالا رفت و وقتی به چشمهاش رسید لبخند زد و آمالیا داغ شد و خجالت کشید: عجب دختر احمقی هستی. تا آنجاکه می‌توانست حالت دلخوری به صورتش داد. لودوویکو همین حالا پیداش می‌شود، آمالیا، همین که او بیاید می‌روند، من که کاریت ندارم، و آمالیا همان بپنهان که نداشته باشی. بیا اینجا آمالیا، بنشین، بگذار کمی حرف بزنیم. نمی‌خواست بنشینید، در را باز کن، می‌خواست برود. و او: وقتی آن کارگر نساجی بردت به خانه‌اش زدی زیر گریه؟ آمالیا چهره‌اش درهم رفت و فکر کرد حسودیش می‌شود، عصبانی است، و حس کرد خشمش فرو می‌نشیند. او مثل تو نبود، گفت و به کف اتاق خیره شد، و از من هم عار نداشت، فکر کرد الان بلند می‌شود و می‌زندت، مرا از ترس این که کارش را از دست بدهد بیرون نمی‌انداخت، فکر کرد د پاشو، بیا بزم،

براش از همه چیز مهمتر بودم، فکر کرد دختر احمق، دلت می‌خواهد بلند شود و بیوسدت، آمبروسیو دهنش را کث و کوژ کرد، چشمهاش بیرون جسته بود، تهیگارش را به زمین انداخت و زیر پا له کرد. آمالیا هم برای خودش غروری داشت، نمی‌گذارم دو دفعه بهام کلک بزنی، و آمبروسیو نگران به او نگاه کرد: اگر آن مودکه نمرده بود قسم می‌خورم که خودم می‌کشتمش آمالیا. حالا دیگر رگ غیرتش بلند شده بود، غیرتی شده بود. آره، بلند شد، و هر کس دیگری که سر راهش بود، آمالیا دیدش که مصمم جلو می‌آید، صدایش کمی خشدار، چون تو مال منی، زن من می‌شوی. آمالیا تکان نخورد، گذاشت که شانه‌هایش را بگیرد و بعد با تمام زوری که داشت هلش داد و دید که سکندری رفت و خندید، آمالیا، آمالیا، و سعی کرد دوباره بگیردش. داشتند دور اتاق می‌گشتند، همدیگر را هل می‌دادند، می‌کشیدند که در باز شد و صورت ماتمزده لودوویکو نمایان شد.

□

سیگارش را خاموش کرد و یکی دیگر آتش زد، پا روی پا انداخت، کسانی که به حرفش گوش می‌دادند سرها را به جلو خم کردند مبادا که یک کلمه را از دست بدھند، و او به صدای خسته خودش گوش می‌داد: روز یست و ششم تعطیل اعلام شده، دستورالعمل به مدیران مدارس خصوصی و عمومی داده شده که داشن آموزان را به میدان بیارند، این مایه راحتی خیال است، و خانم اردیا از بالکن تالار شهر مراسم را می‌بیند، چقدر بلندبالا، چقدر جدی، چقدر سفید، چقدر شیک، و در همان احوال او در خانهٔ ییلاقی خواهد بود و سعی می‌کند تا مستخدمه را مستقاعد کند: هزارتا، دوهزارتا، سه‌هزار سول، کتیبا؟ اما البته، لبخندی زد و دید که همه لبخند می‌زنند، البته مسأله حرف زدن رئیس جمهور با بچه‌مدرسه‌ایها مطرح نیست، و مستخدمه خواهد گفت باشد، سه‌هزارتا، همین جا منتظر باش، و او را پشت پرده پنهان می‌کند. علاوه بر این او حساب کرده بود که کارمندان غیر نظامی هم می‌آیند، اما آنها تعدادشان زیاد نیست، و او آنجا، بی حرکت، پنهان شده در تاریکی، منتظر می‌ماند، به قالیها و تابلوها و تخت خواب عریض با سایبان و پرده نگاه می‌کند. سرفه‌ای زد، پا از روی پا برداشت، علاوه بر این تبلیغات سازمان داده شده. اخبار روزنامه‌های محلی و رادیو، اتوبیلها و وانتها با بلندگو دور شهر می‌گردند اعلامیه

پخش می‌کنند و این مردم بیشتری را جلب می‌کند، و او دقیقه‌ها را می‌شمارد، ثانیه‌ها را، و حس می‌کند استخوانها یاش آب می‌شوند و قطراتی سرد بر پشتش می‌دود، و ناگهان: اوست، اوست که می‌آید. اما، و به جلو خم شد، روی درروی مردانی که با شیفتگی و خضوع به هم چسبیده بودند، از آنجا که کاخamarکا یک مرکز کشاورزی بود، انتظار می‌رفت اکثریت شرکت‌کنندگان در مراسم از روزتا باشند، و این به شما بستگی دارد، آقایان. و می‌بیندش، بلندبالا، سپید، آراسته، جدی، می‌آید و روی قالیها می‌خرامد و او می‌شنود خیلی خسته‌ام. و کتیباتی خودش را صدا می‌کند. با اجازه، دنکایو، سناتور اردیا حرف می‌زد، دنرمیگیو سالدیوار، رئیس کمیته استقبال و یکی از نمایندگان برجسته دست‌اندرکاران کشاورزی در کاخamarکا، مطالبی درباره مراسم دارند، و او مردی درشت‌اندام را دید، آفتاب‌سوخته چون مورچه، که غبیبش داشت خفه‌اش می‌کرد، از صفت دوم بلند شد. و کتیبا می‌آید و او به کتیتا می‌گوید خسته‌ام، می‌خواهم بخوابم، کمکم کن و کتیتا کمکش می‌کند، آرام آرام لباسش را درمی‌آرد و او نگاه می‌کند، احساس می‌کند که هر منفذی در بدنش داغ می‌شود، میلیونها آتش‌فشار کوچک در بدنش سر باز می‌کنند. از شما پوزش می‌خواهم، از همه و بخصوص شما آقای برمودس، دنرمیگیو سالدیوار گلویش را صاف کرد، او مرد عمل بود، اهل سخنرانی نبود، یعنی من نمی‌توانم به خوبی اردیا حرف بزنم و سناتور آرام خندید و دیگران هم خنده سر دادند. دهانش را باز می‌کند، چهره‌اش چروک بر می‌دارد، و او آنچاست، سپید، عربیان، جدی، باوقار، بی‌حرکت، در حالی که کتیتا، زانوزده پیش پایش، آرام آرام جورابها یاش را درمی‌آورد، و با این خنده همه دنرمیگیو را به سبب داد سخن دادن در مورد سخنران نبودنش تبریک گفتند، و شنید برو سر مطلب رمیگیو، اینجا هم کاخamarکاست دنرمیگیو، کتیتا جورابها را آرام به پایین می‌سراند و او دستهای مستخدمه را می‌بیند چه بزرگ، چه سیاه، چه خشن، پایین می‌آورد، پایین می‌آورد از روی پاهایی چه سفید، چه سفید، و دنرمیگیو قیافه‌ای زاهدوار به خود گرفت: با توجه کافی به مسئله‌ای که مورد بحث است می‌خواست بگوید که جای نگرانی نیست، آقای برمودس، آنها فکرش را کرده‌اند، درباره‌اش بحث کرده‌اند و همه اقدامات لازم انجام شد. حالا او روی تخت دراز می‌کشد و او می‌بیندش که سپید و بی‌نقص پشت پرده دراز کشیده، و

می‌شند که می‌گوید تو هم لباست را درآر کتیتا. حتی نیازی به دانش آموزان و کارمندان نبود، جمعیت آنقدر زیاد بود که توی میدان جا نمی‌گرفت، آقای برمودس: بهتر است بچه‌ها کتابهاشان را بخوانند و کارمندان به کارشان برسند. و کتیتا لخت می‌شود و او زودباش، زودباش، و کفشهای کیتا بی صدا روی قالی ویکونا می‌افتد. دن رمیگیو سالدیوار ژستی توانمندانه گرفت: تدارک مردم با ماست نه با دولت، مردم کاخ‌امارکا می‌خواستند که رئیس جمهور تصویر خوبی از منطقه داشته باشد. حالا کیتا می‌دود، پرواز می‌کند، دستهای بلندش پرده‌ها را پس می‌زند و پیکر درشت آفتاب سوخته‌اش آرام روی ملافه‌ها فرود می‌آید. این را به خاطر داشته باشید آقای برمودس. لحن شاد و منش روستایی اش بدل به صدایی پرغور و حرکاتی پروقار شده بود و همه سراپا گوش بودند: بخش کشاورزی در کار تدارک مراسم همکاری درخشنای داشته و تجار و پیشه‌وران هم همینظور، این خاطرتان باشد. و او از پشت پرده بیرون می‌آید و نزدیکتر می‌رود، پیکرش مثل مشعل سوزان، به کنار پرده‌های تخت می‌رود و قلبش تیر می‌کشد: به یاد داشته باشید که ما چهل هزار نفر در میدان خواهیم داشت، اگر بیشتر نباشد. آنجا زیر نگاه او خواهند بود، در آغوش هم، یکدیگر را می‌بویند، رطوبت تنشان به هم می‌آمیزد، درهم گره می‌خورند، و دن رمیگیو سکوت کرد تا سیگاری درآورد و دنبال کبریت گشت، اما آزپیلکتا<sup>۱</sup> سیگارش را روشن کرد: مشکل مردم نبود، به هیچ وجه، آقای برمودس، بلکه حمل و نقل مردم، و او این را قبلاً به ارдیا توضیح داده بود، صدای خنده، و او خودبخود دهانش را باز کرد و ابروهاش را گره انداخت. آنها نمی‌توانستند به تعدادی که لازم بود برای آوردن مردم از دامداریها و برگرداندن آنها کامیون فراهم سفید کنند، و دن رمیگیو سالدیوار دود سیگارش را چنان بیرون داد که صورتش را لازم داریم. روی صندلی به جلو خم شد: در این مورد نگران نباشید آقای سالدیوار، از بابت تمهیلات خیالشان راحت باشد. دستهای سیاه و دستهای سفید، دهانی با لبهای کلفت و دهانی با لبانی ظریف، اندامی درشت و برجسته و اندامی کوچک،

1. Azpilcueta

پایی آفتاب سوخته و پایی سفید با رگهای آبی، موهایی صاف و سیاه، و گیسوانی طلائی و پرشکن؛ فرماندهی نظامی هرچقدر کامیون بخواهند در اختیارشان می‌گذارد، آقای سالدیوار او، عالی است آقای برمودس، همین را می‌خواستیم تقاضا کنیم، اگر وسیله حمل و نقل باشد، چنان میدان را پر می‌کنیم که در تاریخ کاخamarکا سابقه نداشته باشد. او: از این بابت خیالتان راحت باشد، آقای سالدیوار، اما مسئله دیگری هم بود که او می‌خواست درباره‌اش با آنها حرف بزند.



سانتیاگو گفت: «چنان غافلگیرم کردی که وقت نداشتم عصبانی شوم.» ترقه که حالا دیگر جدی شده بود گفت: «پیرمرد مخفی شده. پدر پوپیه بردش به دامداری خودش، آدمد که بهات خبر بدhem» سانتیاگو پرسید: «مخفی شده؟ به خاطر ماجراهی آرکیپا؟»

ترقه گفت: «آن برمودس مادر قجه دستور داده بود خانه را یک ماه زیر نظر بگیرند. پلیسهای مخفی روز و شب پیرمرد را تعقیب می‌کردند. پوپیه ناچار شد با ماشین خودش فرارش بدهد. خب، فکر می‌کنم به کله‌شان خطور ننمی‌کند که در دامداری آروالو دبالش بگردند. می‌خواست اگر اتفاقی افتاد تو در جریان باشی.» سانتیاگو گفت: «عمو کلودومیرو گفت که پیرمرد به ائتلاف پیوسته و با برمودس به هم زده. اما نمی‌دانستم که مسئله اینقدر جدی است.»

ترقه گفت: «تو که از ماجراهی آرکیپا باخبر شده‌ای. آرکیپائیها محکم سر حرف خودشان ایستاده‌اند، اعتصاب عمومی تا استعفای برمودس. قصد دارند بیندازندش بیرون، لعنتی را. فکرش را بکن، پیرمرد خودش را حاضر کرده بود که برود به میراسم، درست در لحظه آخر آروالو از این کار منصرف شد.»

سانتیاگو گفت: «من که سر درنمی‌آم. پدر پوپیه هم با اوردیبا به هم زده؟ دیگر رهبر او دریستها در سنا نیست؟»

ترقه گفت: «رسماً چرا اما ته دلش او هم از دست آن کله‌خر جانش به لب رسیده. رفتارش با پیرمرد خیلی خوب بود، بهتر از تو، عقل‌کل. با این همه دردرس‌هایی که پیرمرد این بار گرفتارش شده، تا حالا نرفته‌ای سری به او بزنی.»

سانتیاگو پرسید: «مریض بود؟ عمو کلودومیرو چیزی...»

ترقه گفت: «مریض نبود، اما گردنش توی بد کمندی افتاده. مگر نمی دانستی که بعد از حقه‌ای که بهاش زدی و از خانه دررفتی بلای بدتری سرش آمد؟ آن برمودس مادر قجهه فکر می کرد که او هم توی توطئه اسپینا دست داشته این بود که سعی می کرد ترتیبیش را بدهد.»

سانتیاگو گفت: «آها، که اینطور. عموماً کلو دومیر و بهام گفت که او امتیازی راکه آزمایشگاه برای تدارک بعضی مایحتاج نیروهای مسلح داشته پس گرفته.»

ترقه گفت: «این که چیزی نبود، بدتر از همه معامله با آن شرکت ساختمانی بود. دیگر یک شاهی هم به ما نداده‌اند. همه درخواستهای پرداخت ما را رد کده‌اند و ناچار شده‌ایم از محل اعتبارمان برداشت کنیم. تازه ازمان خواسته‌اند که کار با همان سرعت قبلی پیش برود و تهدید کرد هماند اگر سر موعد کار را تحويل ندهیم به دادگاه بکشندمان. یک جنگ تمام عیار با پیرمرد، می خواهند غرقش کنند. اما پیرمرد هم اهل مبارزه است، تسلیم نمی شود، این حسن را واقعاً دارد. پیوست به ائتلاف و...»

سانتیاگو گفت: «خوشحالم که پیرمرد با دولت درافتاده، خوشحالم که تو هم دیگر اوردیست نیستی.»

ترقه لبخند زد: «منظورت این است که خوشحالی که ما به خاک سیاه نشسته‌ایم.»

سانتیاگو گفت: «از مامان بگو، از تنه. عموماً کلو دومیر و می گوید که او با پوپیه این طرف و آن طرف می رود، راست است؟»

ترقه خنده‌ید: «کسی که از دررفتن تو خوشحال است عموماً کلو دومیر است. به بهانه خبرآوردن از تو هفته‌ای سه روز سروکله‌اش توی خانه‌مان پیدا می شود. آره تنه با ککمکی است، دیگر افسارش را آنقدرها سفت نمی کشنند، حتی اجازه می دهند شببه‌ها با او بروند و شام بخورد. فکر می کنم کارشان به ازدواج بکشد.»

سانتیاگو گفت: «مامان حتماً خوشحال است. از وقتی تنه دنیا آمد برای این ازدواج نقشه می کشید.»

ترقه گفت: «خب، حالا تو بگو ببینم.» سعی می کرد شادمان بنماید، اما سرخ شده بود «کی می خواهی دست از این حماقتها برداری، کی بر می گردی به خانه؟»

سانتیاگو گفت: «من قصد ندارم هیچ وقت توی آن خانه زندگی کنم، ترقه بهتر است حرف دیگری بزنیم.»

«چرا قصد نداری هیچ وقت توی آن خانه زندگی کنی؟» خود را به شکفتی زده بود، زاویتا، می‌کوشید که تو باور کنی که باور نمی‌کند. «مگر خانواده به تو چه کرد و اندکه نمی‌خواهی باهاشان زندگی کنی؟ ادای کله‌شقا را در نیار، مرد.»

سانتیاگو گفت: «نگذار کارمان به بگو مگو بکشد. به جای این لطفی در حق من بکن. بیرم به کوریوس. باید یکی از همکارهای را بردارم. باید با هم سر یک قرار برویم.»

ترقه گفت: «من اینجا نیامدم که با تو دعوا کنم، اما هیچ کس از کارهای تو سر در نمی‌آرد. شبانه اسبابت را جمع می‌کنی و می‌روی بی‌آنکه کسی کاریت کرده باشد، دیگر هیچ کس رنگت را نمی‌بیند، با همه افراد خانواده دعوا می‌کنی، چون این جور خوش داری. آخر مردم چه طور از کارهای تو سر در آرند، آه مرده‌شور.»

سانتیاگو گفت: «سعی نکن سر در آری. فقط بیرم به کوریوس. تو که وقت داری، نداری؟»

ترقه گفت: «باشد. باشد عقل کل، می‌برمت.»  
استارت زد و رادیو را روشن کرد. داشتند اخبار اعتصاب آرکیپا را پخش می‌کردند.



«می‌بخشید، نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم، اما ناچارم لباسهای را بردارم. همین حالا باید به سفر بروم.» و چهره و صدای لودوویکو آنقدر گرفته بود که انگار می‌خواست به گور سفر کند. «سلام آمالیا.»

بی‌آنکه نگاهش کند، انگار او چیزی بود که لودوویکو تمام عمر توی اتفاقش دیده بود، آمالیا غرق شرم شد. لودوویکو کنار تخت زانو زده بود و داشت چمدانی را بیرون می‌کشید. لباسهایی را که به جالباسی آویزان بود توی چمدان گذاشت. حتی از دیدن تعجب هم نکرد، دختر احمق، می‌دانسته که اینجایی، شاید آمبروسیو اتفاق را برای همین گرفته بود، دروغ بود که می‌بایست هم‌دیگر را می‌دیدند، لودوویکو اتفاقی آمده بود. آمبروسیو بی‌تاب بود. روی تخت نشسته بود و سیگار

می‌کشید و لودوویکو را نگاه می‌کرد که داشت پیره‌نها و جورابه‌اش را در چمدان مرتب می‌کرد.

«آدم را اینجا می‌آزند، آنجا می‌فرستند.» لودوویکو داشت با خودش غرغر می‌کرد. «این دیگر چه جور زندگی است.»  
آمبروسیو پرسید: «داری کجا می‌روی؟»

لودوویکو زیرلب گفت: «آرکیپا. ائتلافیها قرار است علیه دولت تظاهرات راه بیندازند و ظاهراً در درسراهایی پیش می‌آید. با این کوهنشین‌ها آدم چه می‌داند، جریان با تظاهرات شروع می‌شود و به انقلاب می‌کشد.»  
زیرپیره‌نی توی چمدان انداخت و آه کشید، دلتنگ. آمبروسیو به آمالیا نگاه کرد و چشمک زد، اما او صورتش را برگرداند.

لودوویکو گفت: «می‌خندی، پسر جون، راحت سر جایت نشسته‌ای. این چیزها را از سر گذرانده‌ای و اصلاً نمی‌خواهی از ما که هنوز توی نیروی امنیتی هستیم یادی بکنی. دلم می‌خواست جای من بودی، آمبروسیو.»  
آمبروسیو گفت: «اینقدر جدی نگیرش، داداش.»

«روز مخصوصیات می‌فرستند دنبالت که هوایپما ساعت پنج حرکت می‌کند.»  
با دلخوری برگشت و به آمبروسیو و آمالیا نگاه کرد. «حتی نمی‌دانی برای چه مدت، نمی‌دانی چه ماجراهی قرار است اتفاق بیفتد.»

آمبروسیو گفت: «چیزی قرار نیست اتفاق بیفتد، می‌روی و آرکیپا را هم می‌بینی. فکر کن سفر خوبی است، لودوویکو. با ایپولیتو می‌روی؟»  
لودوویکو در حالی که چمدانش را می‌بست گفت: «آره. آخ، پسر، چه روزگار خوبی بود وقتی که برای دنکایو کار می‌کردیم، تا زنده‌ایم از این که مستقل شدم پشیمانم.»

آمبروسیو خنده‌ید: «قصیر خودت بود. مگر یکسر شکایت نمی‌کردی که وقت هیچ کاری نداری؟ مگر تو و ایپولیتو تقاضای انتقال نکردید؟»  
لودوویکو گفت: «خب، اینجا خانه خودتان است.» و آمالیا نمی‌دانست به کجا نگاه کند. «کلید را نگهدار پیش خودت. وقتی خواستید بروید می‌توانی دم در بدھیش به دونیا کارمن.»

کنار در اندوهناک دستی تکان داد و رفت. آمالیا احساس کرد خشم سراپایش را می‌گیرد و آمبروسیو، که بلند شده بود و داشت به طرفش می‌آمد، وقتی قیافه او را دید ایستاد.

«او خبر داشت که من اینجا هستم، از دیدن من تعجب نکرد.» چشمهاش آمبروسیو را تهدید می‌کرد، دستهاش. «دروغ گفتم که منتظرش هستی. اتفاقش را گرفته بودی که...»

آمبروسیو گفت: «لودوویکو برای من مثل برادر است، خانه‌اش خانه من است. احمق نشو، اینجا هر کار دلم بخواهد می‌کنم.»

«حتماً فکر کرده که من دختر بی حیایی‌ام، حتی با من دست هم نداد، نگاهم نکرد، حتماً فکر کرده که...»

آمبروسیو گفت: «شاید به این دلیل با تو دست نداد که می‌داند من غیرتی‌ام. شاید به این دلیل نگاهت نکرد که مرا از کوره درنبرد. احمق نباش، آمالیا.»

□

پیشخدمتی با لیوانی آب سر رسید و او ناچار شد چند لحظه صحبتش را قطع کند. جرمه‌ای نوشید، سرفه کرد: دولت مایل بود آنها بدانند که از همه کس در کاخ‌امارکا راضی است، بخصوص از آقایان عضو کمیته استقبال، برای کوششهاشان در این که از این دیدار یک رویداد تاریخی بسازند، و او می‌توانست تصمیم بگیرد و شاهد رشته‌ای از جایگزینی‌های ناگهانی در پشت پرده باشد، اما اینها همه هزینه برمری دارد و منطقی نیست، علاوه بر اتفاف وقت، این مسأله هم بود که سفر رئیس جمهور سبب می‌شد آنها مقداری پول هم خرج کنند. سکوت سنگین‌تر شد و می‌توانست نفس حبس شده شنوندگان را بشنود، کنجکاویشان، بدگمانی در چشمانشان که به او خیره شده بودند: او و اورتنسیا، او و ماکلورویا، او و کارمنیچا، او و چنیا. دوباره سرفه‌ای زد، کمی اخم: بنابراین او از وزارت‌خانه دستور داشت که مبلغی پول در اختیار کمیته بگذارد تا مخارج را کمتر کند و هیکل دنرمیگیو سالدیوار ناگهان فضای اتاق را تسخیر کرد، او و اورتنسیا: عذر می‌خواهم آقای برمودس. پوستهایی که درهم می‌آمیختند، با هم، با ملافه‌ها و پرده‌ها، گیسوی سیاهی که درهم می‌پیچید و باز می‌شد و آب دهان زیادی، غلیظ چون منی، دهانش

را پر کرد. وقتی کمیته تشکیل شده بود، فرماندار اعلام کرده بود که در تأمین مخارج استقبال کمک می‌کند، و دنرمیگیو سالدیوار، حالتی بزرگوارانه به خود گرفت، و همان وقت ما این پیشنهاد را قاطعانه رد کردیم. زمزمه‌های تأیید، غروری شهرستانی و چالشگر در چهره‌شان، او دهانش را باز کرد و از گوشۀ چشم نگاه کرد؛ اما آوردن مردم از روستا برایشان خرج برمی‌داشت، آقای سالدیوار، این که آنها پول جشن و پذیرایی بدھند مناسبتی داشت، اما هزینه‌های دیگر نه، و صدایهایی معارض را شنید، جنبشایی، و دنرمیگیو سالدیوار دستهایش را با نخوت باز کرده بود؛ یک شاهی هم قبول نمی‌کردند، همین و بس. می‌خواستند بزرگداشت رئیس جمهور از جیب خودشان باشد، این را به اتفاق آرا تصمیم گرفته بودند، پولی که جمع کرده‌اند زیاد هم می‌آمد، کاخ‌امارکا برای خوشامدگویی به اوردیا احتیاج به کمک نداشت، همین و بس. بلند شد، سری تکان داد و پرهیبها چنان‌که گویی از دود بودند، از میان رفتند، بیش از این اصرار نمی‌کرد، نمی‌خواست کاری کند که به آنها بربخورد، به نام رئیس جمهور از آنها تشکر می‌کرد، به خاطر این همه نجابت و سخاوت. اما هنوز نمی‌توانست برود، چون پیش‌خدمتها با مشروب و مزه وارد اتاق شدند. رفت به میان مردم، مشروبی برداشت، لطیفه گفت و گاه اخمی به ابرو آورد. حالا می‌توانید با مردم کاخ‌امارکا آشنا شوید، دنکایو، دنرمیگیو سالدیوار او را پیش مردی با موهای سپید و بینی بزرگ برد؛ دکتر لانوسا، ایشان پانزده‌هزار پرچم سفارش داده‌اند، از جیب خودشان، علاوه بر این سهم خودشان از بودجه کمیته را هم به اندازه دیگران داده‌اند، آقای برمودس. البته فکر نکنید این کار برای آن است که شاهراه اتفاقاً از جلو دامداری ایشان می‌گذرد، نماینده آزپیلکوئتا این را گفت و خنده‌ید. این اشاره همه را خوش آمد حتی خود دکتر لانوسا هم خنده‌ید، آخ از این زیان کاخ‌امارکائیها. صدای خودش را شنید که می‌گفت: در این تردیدی نیست که شما مردم هر کاری را در مقیاس وسیع عملی می‌کنید. شما هم بهتر است مواظب ریه‌هاتان باشید دنکایو، چشمان درخشن نماینده مندیتا<sup>۱</sup> را از پشت لیوان آبجو تشخیص داد، خواهید دید که چطور تروخشکتان می‌کنند. به ساعتش نگاه کرد، هیچ نشده اینقدر دیر شده بود؟ متأسف

بود، اما ناچار بود برود. چهره‌ها، دستها، خدا حافظ، از دیدار تان خوشحال شدم. سنا تور اردیا و نمایندهٔ مندیتا تا سر پله‌ها همراهش رفتند، آنجا مردی تیره پوست با ریش پرپشت و نگاهی احترام‌آمیز در انتظار بود. مهندس لاما، دنکایو، و فکر کرد یک شغل، یک توصیه، یک معامله؟ از اعضای کمیته استقبال و برجسته‌ترین متخصص کشاورزی در منطقه، آقای برمودس. حال شما چطور است، چه خدمتی از من برمی‌آید؟ یکی از بستگان، باید پژوهش بخواهد که این مسأله را در چنین وقتی مطرح می‌کرد، مادرش نیمه‌دیوانه شده و خیلی به او اصرار کرده که خدمت برسد. لبخندزنان آرامش کرد، دفترچه‌ای از جیش درآورد، آن جوان چه کار کرده؟ با هزار فدایکاری او را به دانشگاه تروخیو فرستاده بودند، قربان، حتماً آنجا با بد عناصری آشنا شده، والا هیچ وقت توی سیاست دخالت نمی‌کرد. بسیار خوب، مهندس، خودش شخصاً به مسأله می‌رسید، اسم آن جوان چه بود، در تروخیو بود یا در لیما؟ از پله‌ها پایین رفت و چراگهای پاسئو کولون دیگر روشن شده بود. آمبروسیو و لودوویکو دم در داشتند سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند، با دیدن او سیگارهایشان را انداختند: برو به سان‌میگل.

□

سانتیاگو اشاره کنان گفت: «پیچ اول، سمت راست، آن خانه زرد، همان خانه قدیمی. آها، همین جاست.»

زنگ زد، سرک کشید و بالای پله‌ها کارلیتوس را دید با پیژامه و حوله‌ای بر دوش: الان می‌آیم پایین، زاوایتا. برگشت به سوی اتومبیل. «اگر عجله داری برو، ترقه. می‌توانیم تاکسی بگیریم. لاکرونیکا کرایه رفت و آمدمان را می‌دهد.»

ترقه گفت: «خودم می‌برمندان. فکر می‌کنم باز هم همدیگر را ببینیم، مگر نه؟ تنه دلش می‌خواهد ببیند. فکر می‌کنم می‌شود بیارمش، یا از دست او هم عصبانی می‌شوی؟»

سانتیاگو گفت: «علوم است که نمی‌شوم. از دست کسی عصبانی نیستم، حتی از دست بابا و مامان. قصد دارم همین روزها به دیدنشان بروم. فقط دلم می‌خواهد به این فکر عادت کنند که من می‌خواهم خودم زندگی ام را بگردانم.»

ترقه گفت: «هیچ وقت به این فکر عادت نمی‌کنند، خودت خوب می‌دانی. تو داری زندگی‌شان را تلخ می‌کنی. این جوری به این نقشه‌های احمقانه‌ات نچسب، عقل‌کل.»

اما دیگر حرف نزد چون کارلیتوس آمده بود، با نگاهی متعجب به اتمبیل و چهره ترقه نگاه می‌کرد. سانتیاگو در را برایش باز کرد: سوار شو، سوار شو، برادرم را معرفی می‌کنم، ما را می‌رساند. جلو سوار شوید، برای سه نفر به اندازه کافی جا بود. روشن کرد و به راه افتاد، مدتی هیچ کدام حرف نمی‌زدند. ترقه سیگار تعارف کرد و کارلیتوس داشت از زیر چشم ما را نگاه می‌کرد، فکر می‌کند، و داشبورت ورشوکاری، روکشها نو صندلیها و آراستگی ترقه را.

ترقه گفت: «حتی متوجه نشدی که اتمبیل جدید است.»

سانتیاگو گفت: «راست می‌گویی. پیرمرد بیوک را فروخت؟»

«نه، این مال من است.» ترقه فوتوی به انگشت‌هایش کرد. «دارم قسطی می‌خرمش. یک ماه هم نمی‌شود که دارمش. در کایانو چه کار دارید؟»

سانتیاگو گفت: «مصاحبه با مدیر گمرگ. کارلیتوس و من داریم درباره قاچاق  
مقاله‌هایی می‌نویسیم.»

ترقه گفت: «آها، جالب است.» و بعد از لحظه‌ای «خبر داری که از وقتی شروع به کار کردی ما هر روز لاکرونیکا را می‌گیریم؟ ما اصلاً نمی‌دانیم تو چه چیزی می‌نویسی. چرا زیر مقاله‌های امضا نمی‌گذاری. این جوری مشهور می‌شوی.»  
چشمها متعجب و تمسخر بار کارلیتوس بود، زاوایتا، احساس ناراحتی تو بود. ترقه از بارانکو و میرافلورس گذشت، به خیابان پاردو پیچید، رفت به شاهراه ساحلی. با وقفه‌های بلند و ناراحت حرف می‌زدند، فقط سانتیاگو و ترقه، کارلیتوس از زیر چشم می‌پایدشان، با حالتی تودار و طنزآمیز.

ترقه گفت: «روزنامه‌نگار بودن باید جالب باشد. من که نمی‌توانم باشم، اما تو، سانتیاگو، جوهرش را داری.»

پریکیتو دوربین به شانه دم در گمرگ منتظر شان بود، وانت روزنامه هم کمی آن طرف‌تر ایستاده بود.

ترقه گفت: «یکی از این روزها سر همان ساعت می‌آیم سراجت، با تنه، باشد؟»

سانتیاگو گفت: «باشد، ممنون از این که رساندیمان، ترقه.»  
 ترقه لحظه‌ای مرد ماند، با دهان نیمه‌باز، اما چیزی نگفت و فقط دستی  
 تکان داد. اتومبیل را که بر سرگفرش خیابان دور می‌شد نگاه کردند.  
 «واقعاً برادرت بود؟» کارلیتوس با ناباوری سر تکان می‌داد. «خانواده‌ات  
 حنماً از آن خرپولها هستند.»

سانتیاگو گفت: «این طور که ترقه می‌گفت در آستانه ورشکستگی هستند.»  
 کارلیتوس گفت: «دلم می‌خواست من هم این جوری در آستانه ورشکستگی  
 بودم.»

پریکیتو گفت: «نیم ساعت است که منتظرتان هستم، اراذل کونگشاد. اخبار را  
 شنیدید؟ کابینه نظامی، به علت ماجراهی آرکیپا. آرکیپائیها برمودس را بیرون کردند.  
 آخر کار او دریاست.»

کارلیتوس گفت: «اینقدر خوشحال نباش. آخر کار او دریا و شروع چی؟»

یکشنبه بعد آمبروسيو ساعت دو به سراغش آمد، به سالن رقص رفتند، نزدیک پلازا د آرماس چیزی خوردند و راه درازی را قدم زدند، آمالیا فکر می‌کرد، امروز است، امروز اتفاق می‌افتد. گهگاه نگاهش می‌کرد و فهمید که آمبروسيو هم داشت فکر می‌کرد همین امروز. هوا که تاریک شد آمبروسيو گفت یک رستوران خوبی در فرانسیسکو پیسارو هست، غذای پرویی و چینی داشت، آنقدر خوردند و نوشیدند که مشکل می‌توانستند راه بروند. آمبروسيو گفت، یک سالن رقص همین طرفها هست، بایم سری بزنیم. چادر سیرکی بود که پشت راه آهن زده بودند. ارکستر روی سکویی بود و روی زمین تشکهایی اندادته بودند تا مردم وقت رقص توی گل نزوند. آمبروسيو با لیوانهای کاغذی آجبو می‌رفت و می‌آمد، جمعیت زیاد بود، مردم همانجا که ایستاده بودند خودشان را تکان می‌دادند، جا تنگ بود، گاهی دعوایی درمی‌گرفت اما زیاد طول نمی‌کشید چون دوتا مرد قلچمامق مردها را جدا می‌کردند و بیرون می‌بردند. آمالیا فکر می‌کرد دارم مست می‌شوم. هرچه حرارتش بالاتر می‌رفت، بهتر می‌شد، آزادتر، و یکدفعه خودش بلند شد و آمبروسيو را کشید به میدان. در آغوش هم قاتی دیگران شدند، و موسیقی تمامی نداشت. آمبروسيو تنگ بغلش کرده بود، آمبروسيو مرد مستی را که خودش را به او می‌مالید به کناری هل داد، آمبروسيو گلویش را بوسید، چنان بود که انگار این همه جایی بسیار دور اتفاق می‌افتد، آمالیا داشت از خنده می‌ترکید. بعد زمین شروع کرد به چرخیدن و او به آمبروسيو آویخت تا نیفتند، حالم خوش نیست، شنید که او خنديد، حس کرد می‌کشندش، و ناگهان خیابان. سرمایی که به صورتش خورد نیمه بیدارش کرد. راه می‌رفت، بازوی آمبروسيو را گرفته بود، دست او را بر کمرش حس می‌کرد، داشت می‌گفت، حالا می‌فهمم چرا مستم کردی. خوشحال بود، اهمیت نمی‌داد، داشتند کجا می‌رفتند؟ انگار پیاده رو داشت فرو می‌رفت. اگر هم نگویی خودم می‌دانم کجا. نیمه هشیار اتفاق کوچک لو دویکو را شناخت. آمبروسيو را بغل کرده بود، تنش را به تن او چسبانده بود، با لبانش پی لبان او می‌گشت، می‌گفت ازت بدم می‌آد

آمبروسیو، با من خوب رفتار نکردی، و انگار آمالیای دیگری بود که این کارها را می‌کرد. گذاشت که لختش کند، بخواباندش روی تخت، و داشت فکر می‌کرد دیگر چرا گریه می‌کنی، دختر احمق. بعد دو بازوی قوی در برش گرفت، سنگینی‌یی که خردش می‌کرد، فشاری که نفسش را بند می‌آورد، حس کرد که نه می‌خندد و نه می‌گرید، و چهرهٔ ترینیداد را دید که دورادور رد شد. یکدفعه داشت تکان می‌خورد. چشم باز کرد: چراغ اتاق کوچک روشن بود، آمبروسیو که داشت دگمه‌های پیرهنش را می‌بست می‌گفت زود باش، زود باش. ساعت چند بود؟ چهار صبح، سرش سنگین بود، تنفس درد می‌کرد، خانم چه می‌گفت. آمبروسیو بلوز، جورابها و کفشهایش را به او می‌داد و او شتابزده لباس می‌پوشید، بی‌آنکه به چشمها ای او نگاه کند. خیابان خلوت بود، حالانسیم حالت را ناخوش می‌کرد. به آمبروسیو تکیه داد و او در آغوشش کشید. فکر کرد خالهات حالت خوب نبود و ناچار شدی پیش او بمانی، یا حال تو خوش نبود و خالهات نگذاشت بیایی. آمبروسیو گهگاه سرش را نوازش می‌کرد، اما حرفی نمی‌زدند. نور کمرنگی بر بامها افتاده بود که اتوبوس رسید، در پلازا سانمارتین پیاده شدند و روز رسیده بود، پسран روزنامه‌فروش، روزنامه زیریغل زیر طاقنماها می‌دویدند. آمبروسیو تا ایستگاه تراموا همراهش رفت. این دفعه مثل دفعهٔ پیش نباشد، آمبروسیو، این دفعه درست رفتار می‌کرد؟ آمبروسیو گفت تو زن منی، دوستت دارم، تا تراموا رسید در آغوشش ماند. از پنجه برایش دست تکان داد و همچنان نگاهش می‌کرد، می‌دیدش که با حرکت تراموا کوچکتر و کوچکتر می‌شود.



اتومبیل از پاسه‌ئو کولون پایین رفت، پلازا بولونزی را دور زد به خیابان بربزیل پیچید. شلوغی خیابان و چراغهای چهارراهها تا ماگدالنا نیم ساعت وقتی را گرفتند، آنگاه از خیابان خارج شدند و با سرعت از خیابانهای خلوت و کمنور گذشتند و چند دقیقه بعد در سان میگل بودند: خواب، باز هم خواب، امشب زود می‌خوابم. پاسبانهای میدان با دیدن او سلام دادند. وارد خانه شد و دختری داشت میز را می‌چید. از پله‌ها به اتاق نشیمن نگاه کرد، اتاق غذاخوری: گلهای گلدانها عوض شده بود، میز و چنگال و لیوانهای روی میز می‌درخشیدند، همه چیز مرتب و تمیز.

کتش را درآورد و بی آنکه در بزند به اتاق خواب رفت. اورتنسیا کنار میز توالت بود و آرایش می کرد.

«کتا وقتی شنید مهمانمان لانداست نمی خواست بیاید.» چهره اش در آینه به او لبخند می زد، کتش را روی تخت انداخت، سر اژدها را هدف گرفت، کت سر را پوشاند. «دختر بیچاره اسم لاندا را که می شنود به خمیازه می افتد. طفلک ناچار است مواظب این پیروپاتالهای جوراچور تو باشد، باید بعضی وقتها هم آدم جوانی را به خاطر او دعوت کنی.»

کراواتش را که باز می کرد گفت: «بگو چیزی بدھند راننده بخورد. من می روم حمام. یک لیوان آب برایم می آری؟»

به حمام رفت شیر آب گرم را باز کرد، بی آنکه در را بینند لخت شد، پرشدن وان را نگاه کرد، حمام پر از بخار شد. صدای اورتنسیا را شنید که فرمان می داد، دیدش که بالیوانی آب آمد. قرصی خورد.

اورتنسیا از دم در پرسید: «مشروب می خوری؟»  
«بعد از حمام، لطفاً لباس تمیز برایم بیار.»

در وان فرو رفت و دراز کشید، فقط سرش بیرون بود، کاملاً بی حرکت، تا آب شروع کرد به سرد شدن. صابونی زد، خودش را زیر دوش با آب سرد شست، سرش را شانه زد، و عریان به اتاق خواب رفت. بر پشت اژدها پراهنه تمیز، لباس زیر و جورابها. آرام آرام لباس پوشید، به سیگاری که در زیرسیگاری می سوخت پک زد. بعد از اتاق کارش به لوزانو، به کاخ و چاکلا کایو تلفن زد. وقتی به اتاق نشیمن رفت کتا آمده بود. لباس سیاه بسیار کوتاهی پوشیده بود و موها یاش را پشت سر جمع کرده بود و این پرترنشانش می داد. دو زن، جام ویسکی در دست نشسته؛ صفحه ای گذاشته بودند.



از وقتی لودوویکو جای اینوستروزا را گرفت، وضع کمی بهتر شد، چرا؟ آخر اینوستروزا آدم گوشت تلخی بود. و لودوویکو از دوستان قدیمی. بدترین عیب راننده دن کایو بودن این نبود که ناچار بودی خرد کارهایی برای آفای لوزانو بکنی، یا برنامه کارت معلوم نبود، یا هیچ وقت نمی دانستی که چه روزی باید به سفر بروی،

بدترین عیش شباهی ناجورش بود، قربان. شباهی که می‌بایست به سان میگل ببرندش و گاهی اوقات تا صبح فردا منتظرش بمانند. مثل زخمی که یکسر روش نمک پیاشنده، قربان، آن همه شب نخوابی. آمبروسیو روزی که لودوویکو کارش را شروع کرده بود به او گفته بود حالا می‌فهمی خستگی و کسالت یعنی چه و لودوویکو نگاهی به خانه کوچک کرده و گفته بود، پس آشیانه عشق آفای برمودس اینجاست، اینجاست که خودش را گم و گور می‌کند. بهتر بود، چون با لودوویکو گپ می‌زند، در حالی که اینوستروزا توی ماشینی قوز می‌کرد و مثل مردۀ مومیایی شده می‌خوابید. با لودوویکو می‌نشستند روی دیوار و از آنجا لودوویکو می‌توانست محض احتیاط خیابان را بپاید. دن کایو را می‌دیدند که وارد خانه می‌شد، صداهای توی خانه را می‌شنیدند، لودوویکو با حدس این که آنجا چه خبر است آمبروسیو را سرگرم می‌کرد: حالا حتماً دارند مشروب می‌خورند، وقتی چراگهای بالا خاموش می‌شد، لودوویکو می‌گفت برنامه دارد شروع می‌شود. گاهی اوقات پاسبانهای چهارراه هم می‌آمدند و آنها چهار نفری سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند. یک بار یکی از پلیسها خواننده‌ای از آنکاش بود. صدای خوبی داشت قربان، «مانکیتا لیندا<sup>1</sup>» را از همه ترانه‌ها بهتر می‌خواند، بهاش می‌گفتند، خودت را علاف کرده‌ای که چه؟ این کار تو نیست. نزدیکیهای نیمه شب خستگی شروع می‌شد، چون وقت آن جور که باید نمی‌گذشت. فقط لودوویکو بود که یکسر حرف می‌زد. ذهن کثیفی داشت، چیزهای عجیب و غریبی از ایپولیتو می‌گفت، واقعاً آدم کثیفی بود، قربان. دن کایو حتماً الان روی کار است، به بالکن اشاره می‌کرد و لبهاش را می‌مکید، چشمها را که بیندم می‌توانم ببینم، از این جور حرفها می‌زد تا، می‌بخشید قربان، چهارتاشان به حالی می‌افتدند که دلشان می‌خواست خودشان را به دو به یک فاحشه خانه برسانند. وقتی از خانم حرف می‌زد دیوانه می‌شد: امروز صبح وقتی تنهایی آدم سراغ دن کایو، دیدمش، پسر، عجب تیکه‌ای، پسر، یا یک لباس حوله‌ای صورتی کوتاه، می‌شد از پشتیش همه چیز را ببینی، با یک جفت دمپایی چینی، چشمهاش برق می‌زد. یک نگاه که بکند می‌میری. یک نگاه دیگر، و مثل ایلعاذر بلند

می‌شود، باز نگاه سوم می‌کشد و نگاه چهارم دوباره زندهات می‌کند. آدم بامزه‌ای بود، قربان، مرد خوبی بود، خانم، قربان، البته سینیورا اورتنسیا بود.

□

دم در به کارلوتا برخورد که داشت می‌رفت نان بخرد: چه بلایی سرت آمده، کجا بودی، چه کار می‌کردی. شب را خانه خاله‌اش در لیمونسیو مانده بود، طفلک حالش خوش نبود، خانم عصبانی شده بود؟ با هم تا نانوایی رفتند: حتی متوجه هم نشده بود، تمام شب را بالا مانده بود و به اخبار آرکیپا گوش کرده بود. آمالیا احساس کرد که جان دوباره به تنش برگشت. مگر نمی‌دانی در آرکیپا انقلاب شده؟ کارلوتا حرف می‌زد، سراپا هیجان، خانم آنقدر عصبی بود که اعصاب آنها را هم خراب کرده بود، او و سیمولا هم توی آبدارخانه مانده بودند و به اخبار گوش داده بودند. آخر مگر در آرکیپا چه خبر بود، دختره دیوانه. اعتصاب، بگیر و بیند، یک عده کشته شده بودند، حالا می‌خواستند که آقا از دولت برود بیرون. دن کایو؟ آره، و خانم نتوانسته بود هیچ کجا پیدا شکند، تمام شب را فحش می‌داد و به دوشیزه کتا تلفن می‌کرد. مرد چینی در نانوایی گفت دو برابر خرید کنید، اگر فردا انقلاب به اینجا بکشد مغازه را باز نمی‌کنم. پچ پچ کنان بیرون رفتند، چه اتفاقی داشت می‌افتد، چرا می‌خواستند ارباب را بیرون کنند، کارلوتا؟ دیشب خانم با همانحال عصبانیت‌ش گفته بود به این دلیل که آقا خیلی سهل انگار است، و یکدفعه بازوی آمالیا را گرفت و خیره شد به چشمهاش، من که این قصه خالهات را باور نمی‌کنم، تو با یک مردی بودی، این را توی صورت می‌بینم. کدام مرد، احمق جان، خاله‌اش مریض بوده، آمالیا خیلی جدی به کارلوتا نگاه می‌کرد و در درون خودش احساس غلغلک و نوعی گرمای خوشایند می‌کرد. به خانه رفتند و سیمولا داشت با چهره‌ای نگران در اتاق نشیمن به رادیو گوش می‌داد. آمالیا به اتاق خودش رفت، شتابزده شست و شویی کرد، آرزو می‌کرد خانم چیزی ازش نپرسد، وقتی با سینی صبحانه به اتاق خواب می‌رفت از پله‌ها صدای رادیوی ساعتی را شنید. خانم روی تخت نشسته بود و سیگار می‌کشید، جواب سلامش را نداد. دولت در برابر کسانی که بذر آشوب و براندازی پراکنده بودند بردباری بسیاری از خود نشان داده بود، این را رادیو می‌گفت، باید کارگرها به سر کار و دانشجویان به سر کلاسها برگردند، و چشمهای خانم را دید که

داشت نگاهش می‌کرد، انگار تازه متوجه او شده بود: پس روزنامه‌ها چه شد، احمق، بدوبیارشان. چشم، همین الان، از اتاق بیرون دوید، خوشحال، حتی متوجه هم نشده. از سیمولا پول گرفت و رفت به دکه سر چهارراه، حتماً مسأله خیلی جدی است، خانم رنگ به صورت نداشت. وقتی آمدن آمالیا را دید از تخت پایین پرید، روزنامه‌ها را قاپ زد و شروع کرد نگاه کردن به آنها. آمالیا در آشپزخانه از سیمولا پرسید فکر می‌کنی انقلاب موفق می‌شود، اوردیسا را سرنگون می‌کنند؟ سیمولا شانه‌ای بالا انداخت: کسی که می‌خواستند از وزارت‌خانه بیرون کشند ارساب بود، همه‌شان ازش نفرت داشتند. کمی بعد دیدند که خانم پایین می‌آید و آمالیا و کارلوتا دویدند توی آبدارخانه: الو، الو، کتا؟ روزنامه‌ها که خبر تازه‌ای ندارند، تمام شب پلک روی هم نگذاشتند، و دیدندش که با عصبانیت روزنامه‌لا پرنسا را انداخت روی زمین: این حرامزاده‌ها هم تقاضای استعفای کایو را دارند، چند سال تملقش را می‌گفتند و حالا توی روش ایستاده‌اند، کتیتا. خانم فریاد می‌زد، فحش می‌داد، آمالیا و کارلوتا به هم نگاه می‌کردند. نه، کتیتا، خانه نیامده بود، تلفن هم نکرده بود، بیچاره حتماً با این افتضاحی که به پا شده خیلی گرفتار است، شاید رفته باشد آرکیپا. آخ کاش به گلوله می‌بستندشان و برای همیشه این کله‌خربازیها را تمام می‌کردند.



اورتنسیا گفت: «ایون پیره دوره افتاده و برای دولت دردرس درست می‌کند، حتی برای تو».

کتا گفت: «مواظب باش چیزی بهاش نگویی، اگر بفهمد پشت سرش حرف زده‌ام، پوستم را می‌کند. اصلاً دلم نمی‌خواهد این زنکه وحشی باهم دشمن شود». سر راهش به کنار بار از جلو آن دو گذشت. برای خودش ویسکی ریخت با دو قطعه یخ، و نشست. مستخدمه‌ها، حالا با اونیفورم، دور میز می‌چرخیدند. به رانده چیزی داده بودند بخورد؟ پاسخ دادند، بله. حمام خواب آلوش کرده بود، از پشت مهی نازک اورتنسیا و کتا را می‌دید، بهزحمت زمزمه‌ها و خنده‌شان را می‌شنید. خوب پیزون دوره افتاده بود که چه بگوید.

کتا گفت: «دفعه اول است که می‌شونم جلو مردم از تو بد می‌گوید. تا حالا اسم تو را که می‌برد صد دفعه قربان صدقه‌ات می‌رفت.»

اور تنسیا گفت: «داشت به رو بریتو می‌گفت لوزانو پولی را که از او می‌گیرد با تو قسمت می‌کند، فکرش را بکن، این جور چیزها را به دهن‌لت‌ترین آدمهای لیما می‌گفت.»

کتا خنده‌ید: «می‌گفت اگر بخواهند این جوری تیغش بزنند، کارش را کنار می‌گذارد و زندگی شرافتمدانهای برای خودش درست می‌کند.»

اخمی کرد و دهانش را باز کرد: آخ، کاش این زنها کر و لال بودند و با زبان اشاره حرف می‌زدند. کتا خم شد تا چوب شور بردارد، دستمال گردنش پایین افتاد و سینه‌هایش نمایان شد.

اور تنسیا به او گوشه زد: «آهای، سعی نکن کایو را وسوسه کنی. اینها را نگهدار برای وقتی که آن لاشخور می‌آید.»

کتا گوشه‌اش را برگرداند: «حتی اینها هم لاندا را بیدار نمی‌کند. او هم دیگر وقتش هست که زندگی پاک و پاکیزه‌ای پیش بگیرد.»

آن دو خنديدند و او همچنان که می‌نوشید به آنها گوش می‌داد. همیشه همان لطیفه‌ها، آخريش را شنیده بود؟ همان مسایل برای حرف زدن، ایوون و رو بریتو با هم بودند! همین حالا لاندا سر می‌رسد و فردا صبح او حس می‌کند که امشب را هم مثل شبهای دیگر گذرانده است. اورتنسیا پا شد که صفحه را عوض کند، و کتا هم رفت تا گیلاسها را دوباره پر کند، زندگی عجب چیز سمج یکنواختی بود. پیش از آنکه صدای ایستادن اتومبیل را بشنوند، اینقدر وقت داشتند که لیوانی دیگر ویسکی بنوشند.



با آن فکرهای عجیب و غریب لودوویکو شب‌نخوابی دیگر مثل سابق برآشان خسته کننده نبود، قریان. دهنش، لبهاش، دندهای صدفیش، بوی گل می‌داد، تن و بدنه که مرده را از قبر بلند می‌کرد: انگار دیوانه خانم شده بود، قریان. اما هر وقت که باهаш رو برو می‌شد از ترس دن کایو جرأت نمی‌کرد سرش را بالا کند. برای او هم همچین وضعی پیش می‌آمد؟ نه، آمیرو سیو به چیزهایی که لودوویکو می‌گفت گوش می‌داد و می‌خنده‌ید، همین و بس، چیزی از خانم نمی‌گفت، فکر نمی‌کرد او همچو تحفه‌ای باشد، فقط فکر این بود که روز کی می‌رسد تا برود

بخوابد. آن زن دیگر، قربان؟ دوشیزه کتا هم به نظرش تیکه معرکه‌ای نمی‌آمد؟ او هم نه، قربان. خب، شاید خوشگل بود، اما با آن کار کشته، چه چیزی آمبروسیو را وامی داشت که به زنها فکر کند، تنها آرزوهایش این بود که روز مرخصی برسد تا بتواند توی رختخواب بماند و خستگی آن شبها را درکند. اما لودوویکو جور دیگری بود، از وقتی برای دن کایو کار می‌کرد خودش را می‌گرفت، حالا دیگر رسمی می‌شد، پسر، حالا دیگر چوب به ماتحت همه‌شان می‌کرد، همانها یکی که تا وقتی رسمی نشده بود، ترتیب دهنش را داده بودند. هدف بزرگ زندگی اش، قربان. آن شبها، اگر از خانم حرف نمی‌زد، راجع به همین مسأله و راجحی می‌کرد: حقوق ثابت می‌گرفت، تعطیلی داشت، همه جا هواش را داشتند، و حتی ممکن بود بعضی‌ها بخواهند باهاش وارد معامله شوند. نه، آمبروسیو هیچ وقت نخواسته بود توی دستگاه پلیس جا خوش کند، خیلی از کارش کلافه بود، از آن همه بیداری و معطلی خسته شده بود. گپ می‌زدند و سیگار می‌کشیدند، نزدیکیهای ساعت یک یا دو خسته و مرده بودند، زمستانها از سرما یخ می‌زدند، سپیده که می‌زد صورت‌شان را از آب شیر توی باغ خیس می‌کردند و مستخدمه‌ها را می‌دیدند که می‌رفتند نان بخرند، اولین اتومبیلهای بوی تند چمن به مشامشان می‌رسید و کمی راحت می‌شدند چون می‌دانستند که دن کایو بزودی پیدا شود. آمبروسیو فکر می‌کرد، این اقبال من کمی عوض می‌شود، کی می‌شود یک زندگی عادی داشته باشم. و از تصدق سر شما عوض شد و حالا بالاخره یک زندگی عادی داشت، قربان.



خانم تمام صبح را با رویدوشامبر می‌گشت، سیگار پشت سیگار، به اخبار گوش می‌داد. ناهار نخواست، فقط یک قهوه غلیظ خورد و با تاکسی رفت. کمی بعد کارلوتا و سیمولا هم رفتند. آمالیا با لباس روی تخت دراز کشید. خیلی خسته بود، پلکهایش سنگین بود، وقتی بیدار شد شب شده بود. بلند شد و نشست روی تخت، سعی کرد رویایش را به یاد بیارد: درباره او بود، اما یادش نمی‌آمد چه بود، فقط وقتی که خواب می‌دید دلش می‌خواست طول بکشد، تمام نشود. آخ، تو از آن خواب خوشت می‌آمد، دختره احمدق. داشت صورتش را می‌شست که یکباره در حمام باز شد: آمالیا، آمالیا، انقلاب شده بود. چشمهای کارلوتا داشت بیرون می‌پرید، چه خبر

شده بود، چه چیزی دیده بودند. پلیس با تفنگ و مسلسل، آمالیا، همه جا پر از سرباز. آمالیا سرش را شانه زد، پیشیندش را بست و کارلوتا همین جور این ور و آنور می‌رفت، آخر کجا، چی؟ در پارک دانشگاه، آمالیا، کارلوتا و سیمولا داشتند از اتوبوس پیاده می‌شدند که تظاهرات را دیدند، دخترها، پسرها، شعارها، آزادی، آزادی، آرکیپا، آرکیپا، برمودس باید بروود. و آنها همان جور استاده بودند و مثل دو تا آدم خنگ تماشا می‌کردند. صدتا صدتا، هزارتا هزارتا، و یکدفعه سروکله پلیس پیدا شده بود، ماشین‌های آب‌پاش، کامیونها، جیپ‌ها و سرتاسر کولمنا را گاز اشک‌آور و جویهای آب گرفته بود، داد و فریاد، سنگهایی که پرتاب می‌شد و بعد پلیس سوار. و آن دو تا آنجا بودند، آمالیا، درست وسط معركه، و نمی‌دانستند چه کار بکنند. رفته بودند تو یک درگاهی، همدیگر را بغل کرده بودند، دعا می‌خواندند، گاز به عطسه و گریه انداخته بودشان، مردم درمی‌رفتند و فریاد می‌زدند مرگ بر او دریا، و آنها دیده بودند که دانشجوها کتک می‌خوردند و سنگ به پلیس می‌پراندند. چی شده بود، چی شده بود؟ رفتند به رادیو گوش بدشتند و چشمهاشان سیمولا سرخ سرخ بود و به خودش صلیب می‌کشید: چه جانی در برده بودند، خدای مهریان. رادیو چیزی نمی‌گفت، ایستگاه عوض کردند و آگهیها، موسیقی، مسابقه، برنامه تلفنی.

نژدیکهای ساعت یازده خانم از اتومبیل سفید کوچک دوشیزه کتا پیاده شد و اتومبیل بلا فاصله رفت. خانم وارد شد، خیلی آرام و آسوده، چه کار می‌کردند، دیروقت بود. و سیمولا: به رادیو گوش می‌دادند، اما چیزی از انقلاب نمی‌گفت، خانم، چه انقلابی، چه چیزی، آمالیا فهمید که کمی نشئه است، همه چیز روبراه شده بود. کارلوتا گفت، اما خودمان دیدیم خانم، تظاهرات و پلیس و همه چیز را و خانم زنکه احمد، از چیزی نباید بترسی. با آقا تلفنی حرف زده بود، قصد داشت درس خوبی به آرکیپائیها بدهد، و شاید فردا دوباره همه چیز آرام شود. خانم گرسنه بود و سیمولا برایش استیک درست کرد: آقا هیچ وقت از کوره درنمی‌رفت، خانم داشت حرف می‌زد، من هم دیگر اصلاً نگرانش نمی‌شوم، همین که میز را جمع کردند، آمالیا رفت بخوابد. دیدی، همه چیز را دوباره از سر گرفته بود، دختره احمد، باهاش روی هم ریختی. رخوت ملایمی را احساس کرد، ضعفی اندک. حالا با هم چه جور تا می‌کردند، زیاد بگومگو می‌کردند؟ آمالیا دیگر به اتاق دوست او نمی‌رفت، باید

اتاقی اجاره می‌کرد و یکشنبه‌هاشان را آنجا می‌گذراندند، خوب همه چیز را جور کرده‌ای، دختره احمق. کاش می‌شد با کارلوتا حرف بزند و به او بگوید. نه، باید خودش رانگه می‌داشت تا وقتی گرترودیس را دوباره می‌دید.



لاندا با چشمها بین که برق می‌زد از راه رسید، بسیار پرحرف و با بوی الكل، اما همین که وارد اتاق شد قیافه‌ای ماتمزده گرفت: شرمنده بود که فقط می‌توانست مدت کمی آنعبا بماند. خم شد و دست اورتنسیا را بوسید، با صدایی زنانه از کتا خواهش کرد که از گونه‌اش بوسه‌ای بدهد، و توی یک صندلی میان آن دو فرو رفت و گفت: خاری میان دو گل سرخ، دن کایو. نشسته بود، سرش رو به طاسی، لباس خاکستری خوش‌دوختی که برجستگی‌های بدنش را می‌پوشاند، کراواتی لعلی رنگ، با اورتنسیا و کتابلاس می‌زد، و او فکر کرد، اطمینان و آسودگی همراه با پول.

«کمیسیون توسعه و عمران فردا ساعت نه جلسه دارد، فکر کنید چه ساعتی» با حالتی مضمحل و غمباز این را بیان کرد. «و من ناچارم بنا به دستور پزشک هشت ساعت بخوابم. واقعاً حیف شد.»

کتابلیون ویسکی را به دستش می‌داد گفت: «اینها همه قصه است، سناتور. واقعیت این است که همسرتان مهارتان کرده.»

سناتور لاندا به سلامتی دو نازنینی که دو طرفم هستند و به سلامتی شما دن کایو. نوشید. بعد لبانش را مکید و زیر خنده زد.

با صدای بلند گفت: «من مرد آزادی هستم، اصلاً طاقت زنجیر ازدواج را ندارم. بچه‌جان، خیلی دوست دارم، اما دلم می‌خواهد برای خودم آزاد باشم، و این از همه چیز مهمتر است. و او هم می‌فهمد. سی سال است ازدواج کرده‌ایم و حتی یک بار هم از من توضیح نخواسته. حتی یک بار هم حسوب‌بازی درنیاورده، دن کایو.» اورتنسیا گفت: «شما هم که خوب از این آزادی سوءاستفاده می‌کنید. برامان از آخرین موقعيت‌هایان حرف بزنید، سناتور.»

لاندا گفت: «به جای این حرفها می‌خواهم برایتان لطیفه‌ای درباره دولت بگویم، که تازه توی باشگاه شنیده‌ام. بیاید نزدیکتر تا دن کایو نشنود.»

خودش با خنده‌ای که سر داد و با خنده اورتنسیا و کتابلاس درآمیخت از لطیفه

خودش استقبال کرد و بر مودس هم به لطیفه او خنده داده ای نیمه باز و گونه های چروک برداشت. خب، اگر قرار است سنا تور عزیز ما اینقدر زود بروند، بهتر است همین حالا شام بخوریم. اورتنسیا به آبدارخانه رفت و کتا هم پشت سرش. به سلامتی شما، دن کایو، به سلامتی شما، سنا تور.

گفت: «از تصمیمات کمیسیون خیلی سپاسگزارم. امروز به زوالا خبرش را دادم. بدون وجود شما آن گرینگوها مزایده را نمی بردند.»  
لاندا با حرکتی که یعنی حرفش را نزنید، گفت: «من که باید به خاطر مسأله اول او از شما تشکر کنم. دوستان باید به هم کمک کنند، پس رفاقت به چه درد می خورد.»

و دید که حواس سنا تور پرت شد، نگاهش به سوی کتا برگشت که پیکرش را می جنباند و می آمد: صحبت از کار و سیاست ممنوع، خلاف قانون بود. کتا کنار لاندا نشست و او پلکزدن ناگهانی و سرخ شدن گونه های لاندا را دید، وقتی که خم شد و لبانش را الحظه ای روی گلوی کتا گذاشت. قصد نداشت برود، می ماند، دروغی از خودش درمی آورد، مست می کرد و فقط ساعت سه یا چهار صبح کتا را با خودش می برد، شسته ایش را بی وقفه تکان می داد و چشمانش مثل دو حجه انگور بیرون زده بود. اورتنسیا گفت تو تحریکش کردی، شب را همینجا ماند و تقصیر توست که امشب هم نتوانستم بخوابم، حالا توانش را بد، برو به اتاق ناهارخوری، او و توانست میله آتشین را میان رانه ای کتا فرو کند و صدای سوختن گوشت را بشنود. توانش را بد. سر شام لاندا زمام سخن را به دست داشت و با هر جام شراب زبانش بازتر می شد: غیبت، لطیفه، قصه، لاس زدن. کتا و اورتنسیا از او سؤال می کردند، جوابش را می دادند، هرچه را که می گفت خوشامد می گفتند، او لبخند می زد. وقتی که برخاستند لاندا بالحنی پریشان و هیجان زده حرف می زد، می خواست کتا و اورتنسیا پکی به سیگار برگ هاو ایش بزنند، می خواست بماند. اما ناگهان به ساعتش نگاه کرد و شادی از رخسارش پرید: دوازده و نیم، دلش اصلاً نمی خواست، اما او بایست می رفت. دست اورتنسیا را بوسید و کوشید لبان کتا را هم ببوسد، اما او صورتش را برگرداند و گونه اش را پیش برد. او تا در حیاط لاندا را همراهی کرد.



یک نفر داشت تکانش می‌داد، طرف منتظر است، چشمانش را باز کرد، راننده همان مردی که آن روز اینجا بود، چهره تمسخرآلود کارلوتا: گوشة چهارراه منتظر استاده. بلند شد، شتابان لباس پوشید، یکشنبه با او بیرون رفته بود؟ سرش را شانه زد، پس به این دلیل بود که برای خوابیدن به خانه نیامده بود؟ و او گیج و منگ به پرسشهای کارلوتا گوش می‌داد. زنبیل نان را برداشت، بیرون رفت، و آمبروسيو گوشة چهارراه استاده بود: اینجا اتفاقی نیفتاده بود؟ بازوی آمالیا را گرفت، نمی‌خواست کسی بیندشان، وادرash کرد تندتر راه برود، برات نگران بود، آمالیا استاد، او رانگاه کرد، مگر قوار بود چه اتفاقی بیفتند، از چه چیز اینقدر نگران بود؟ اما آمبروسيو وادرash کرد دوباره راه بیفتند: مگر نمی‌دانی که دن کایو دیگر وزیر نیست؟ آمالیا گفت داری خواب می‌بینی، همه چیز رو براه شد، دیشب خانم، اما آمبروسيو: نه، دیشب دن کایو و همه وزرای غیرنظمی را کنار گذاشتند، حالا یک کابینه نظامی تشکیل شده بود. خانم چیزی نمی‌دانست؟ نه، هنوز خبر نداشت، شاید هنوز خواب بود، طفلک دیشب که می‌خوابید فکر می‌کرد همه چیز درست شده. بازوی آمبروسيو را گرفت: حالا چه بلایی سر آقا می‌آید؟ نمی‌دانست چه بلایی سر او می‌آید، اما تا همین جا هم خیلی بود، مگر نه، آخر دیگر وزیر نبود. آمالیا تنها به نانوایی رفت، فکر می‌کرد، ترسیده بود، اینجا آمده بود چون دوست دارد. بیرون که آمد، بازوی آمبروسيو را گرفت، چه طوری به سان میگل آمده بود، به دن فرمین چه گفته بود؟ دن فرمین مخفی شده بود، می‌trsید که دستگیرش کنند، پلیس خانه‌اش را می‌پایید، رفته بود به خارج شهر، و آمبروسيو خوشحال بود، آمالیا، تا وقتی که او مخفی بود می‌توانستند هم‌دیگر را بیشتر بینند. چسباندش به دیوار گاراژ، از خانه دیده نمی‌شدند. به او نزدیک شد و بغلش کرد. آمالیا روی پنجه پا بلند شد تا دهانش به گوش او برسد: ترسیدی برای من اتفاقی افتاده باشد؟ آره، شنید که می‌خندید، حالا دیگر خودش را برای او می‌گرفت. و آمالیا: این دفعه از دفعه پیش بهتر خواهد بود، مگر نه؟ دیگر با هم دعوا نمی‌کنند، می‌کنند؟ و آمبروسيو: نه، این دفعه نه. تا

گوشهٔ چهارراه با او رفت، وقت خدا حافظی به آمالیا توصیه کرد که اگر دخترها دیده بودندش دروغی سرهم کند، پیغامی آورده بود، زیاد مرا نمی‌شناسی.



منتظر ماند تا اتومبیل لاندا حرکت کند، بعد به خانه برگشت. اورتنسیا کفشهایش را درآوره بود و داشت چیزی زمزمه می‌کرد، تکیه به بار داده بود، کتا که روی صندلی نشسته بود گفت خدا را شکر که لاشخور پیره رفت. نشست، لیوان ویسکی اش را دوباره برداشت و نوشید، آرام آرام، به اورتنسیا نگاه کرد که در جا می‌رقصید. آخرین جرعه را سرکشید، ساعتش را نگاه کرد و بلند شد. او هم باید می‌رفت. به اتاق خواب رفت و از پله‌ها که بالا می‌رفت حس کرد که اورتنسیا دست از خواندن کشیده و در پی اش می‌آید. کتا خنده‌دید. نمی‌شد بماند؟ اورتنسیا در پی اش می‌آمد و او دستش را بر بازوی خود حس کرد، صدای انگوآگرش را که حالا مستانه شده بود شنید، این هفته فقط یکبار دیدمت. گفت برای خرجی خانه است، و چند اسکناس بر میز توالت گذاشت: نمی‌توانست بماند، باید صبح زود بلند می‌شد و به کارهایش می‌رسید. چرخی زد، چشمان کم‌وبیش سیال اورتنسیا، حالت دوست‌داشتنی و ابله‌هایش، و دستش را بر گونه‌ای او کشید، لبخند زد: سفر رئیس جمهور پاک گرفتارش کرده بود، شاید فردا بتواند بیاید. کیفش را برداشت و از پله‌ها پایین رفت، همراه اورتنسیا که به بازویش آویخته بود، و می‌شنید که چون گریه‌ای جفت‌خواه خرخر می‌کند، و حس کرد که روی پایش بند نیست و تلوتلو می‌خورد. کتا درازکشیده بر کانایه لیوان نیمه‌پیش را در هوا می‌جنباند، و او چشم‌انش را دید که تم‌سخراً‌لود به سوی آن دو برگشت. اورتنسیا رهایش کرد، ناشیانه دوید، خود را روی کانایه انداخت.

«می‌خواهد ولم کند، کتیتا» صدایش لوس و تم‌سخراً‌لود، شکوه‌اش نمایشی.

«دیگر دوستم ندارد.»

«این که غصه ندارد.» کتا به سوی صندلی خم شد، دست‌هایش را گشود، اورتنسیا را در آغوش گرفت. «بگذار برود پی کارش، خودم از دلت درمی‌آرم.» خندهٔ پرخاشگرانه اورتنسیا را شنید، دید که تنگ به کتا درآویخت، فکر کرد: همیشه همان چیزها. خنده‌دن، بازی درآوردن، تسليم بازی شدن، آن دو یکدیگر را

بغل کرده بودند، روی کاناپه به هم چسبیده بودند، چنان که پیکرهایشان از آن بیرون زده بود، دید که لبهایشان چون نوک دو پرنده به هم می‌خورد، جدا می‌شود و در میانه خنده به هم می‌پیوندد، پاهایشان در هم پیچیده بود. از پایین پلهای تماشا می‌کردشان، سیگار می‌کشید، نیمختنی بزرگوارانه بر لب، احساس دولی ناگهانی در چشمانش و جوشش خشمی در سینه‌اش. ناگهان با حرکتی از سر شکست، بر صندلی افتاد و کیف را رها کرد و کیف بر کف اتاق افتاد.

«آن داستان هشت ساعت خواب و کمیسیون توسعه و عمران دروغ بود.» فکر می‌کرد و آگاه نبود که فکرش را بر زبان هم می‌آورد. «شاید همین حالاتوی باشگاه دارد قمار می‌زند. دلش می‌خواست بماند اما وسوسه‌اش قوی‌تر بود.»

آنها یکدیگر را غلغلک می‌دادند، با جیغهایی گزار آمیز، در گوش هم راز می‌گفتند، و پیچ و تابشان، دست بازیشان و گستاخیشان هر دو را به لب کاناپه کشیده بود. اما نمی‌افتادند: پیش می‌رفتند و پس می‌کشیدند، یکدیگر را می‌رانندند و می‌گرفتند و این همه با خنده. چشم از آنها برنمی‌داشت، اخم بر چهره‌اش بود، چشمانش نیمه‌بسته اما تیز. دهانش سخت خشک شده بود.

با صدای بلند فکر کرد: «تنها وسوسه‌ای که ازش سر درنمی‌آرم. تنها وسوسه‌ای که برای آدمی با پول لاندا احمقانه است. قمار، برای این که بیشتر به دست بیارد، یا هرچه، دارد بیازد؟ هیچ کس هیچ وقت راضی نیست، همیشه همه چیز یا خیلی زیاد است یا خیلی کم.»

اور تنسیا چهره از گلوی کتا برداشت و به او اشاره کرد: «بین، دارد با خودش حرف می‌زند. دیوانه شده. تصمیم گرفته که نزود، نگاهش کن.»

اور تنسیا لبخندزنان و زیر لب نجوایشان به سوی بار رفت، تلو تلو می‌خورد، و او چشمان کتا را دید و به آبدارخانه اشاره کرد: آن در را بیند، مستخدمه‌ها شاید بیدار بودند. اور تنسیا لیوان ویسکی اش را آورد و بر زانویش نشست. همچنان که می‌نوشید و مشروب را در دهان می‌گرداند و با چشمان بسته آن را مزه می‌کرد، بازوی عربان او را برق‌گردگردنش حس کرد و دستش را که موهای او را به هم می‌زد، و صدای نرم و گسیخته‌اش را شنید: کایو کوچولوی کله خر، کایو کوچولوی کله خر. آتشی که در گلو داشت تحمل پذیر بود، حتی دلچسب. آهی کشید، اور تنسیا را کنار

زد، بلند شد و بی‌نگاهی به آن دو از پله‌ها بالا رفت. شبحی که بناگاه جسمیت می‌یافتد و از پشت بر کسی می‌جهید و بر زمین می‌کوبیدش؛ این چیزی بود که احتمالاً بر سر لاندا آمده بود، بر سر همه‌شان. به اتاق خواب رفت و چراغ را روشن نکرد. کورمال کورمال به صندلی کنار میز توالت رسید، خنده کوتاه و تلغخ خود را شنید. کراواتش را باز کرد، کتش را درآورد و نشست. خانم اردیا پایین بود، داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. خشک، بی‌حرکت، چشم‌براه که او باید.



ساتیاگو می‌گوید: «نگران وقت هستی. نگرانش نباش، آمبروسیو. یکی از دوستانم دوایی برای درمان اضطراب داده که ردخور ندارد.»

ترقه گفت: «بهتر است همین جا بمانیم. بیرون جار و جنجال و عربده کشی است. اگر برویم ممکن است یک نفر چیزی به تنه بگوید و دعوا راه بیفتد.»

ترقه گفت: «پس ماشین را بیار نزدیکتر، می‌خواهم رقصیدنشان را بینم.»  
ترقه اتومبیل را به کنار جدول خیابان راند و از درون اتومبیل آنها می‌توانستند شانه‌ها و چهره‌های زوجهای را که در الناسیونال می‌رقصیدند ببینند؛ صدای طبلهای، حق‌جههای و ترومپت را بشنوند و نیز صدای مدیر برنامه را که اعلام می‌کرد بهترین ارکستر جنوب در لیما. وقتی موسیقی قطع می‌شد می‌توانستند صدای دریا را از پشت بشنوند و اگر سر بر می‌گردانند می‌توانستند بر دیواره مالکون کف سفید دریا و شکست موجها را تشخیص دهند. جلو رستورانها و میخانه‌های پلازه ارادورا اتومبیلهای زیادی ایستاده بود. شب سرد و پرستاره بود.

ترقه خندان گفت: «این جور مخفیانه دور هم جمع شدن را خیلی دوست دارم. حس می‌کنم که دست به یک کار ممنوع زده‌ایم، شما چی، ملت؟»

ترقه گفت: «پیمرد گهگاه سری به اینجا می‌زند. خیلی خنده‌دار است اگر مچ سه تایی مان را اینجا بگیرد.»

ترقه گفت: «اگر می‌فهمید که می‌آییم ترا ببینیم می‌کشیمان.»

ترقه گفت: «از شدت احساسات برای دیدن پسر گمراهاش می‌زد زیر گریه.»

ساتیاگو گفت: «باور نمی‌کنید، اما قصد دارم همین روزها خودم سری به خانه بزنم. بی‌آنکه به آنها خبر بدhem. شاید هفتۀ دیگر.»

«من حرفت را باور می‌کنم، معلوم است، آخر تو چند ماه است که همین حرف را می‌زنی». و چهرهٔ تنه باز شد. «آها، یک فکر خوب. همین الان به ذهنم رسید. بساید همین حالا برویم به خانه، همین امشب می‌توانی با مامان و بابا آشتب کنی.» سانتیاگو گفت: «حالا نه، وقتی دیگر. نمی‌خواهم با شما بروم. خوش دارم تنها بی بروم، این جوری اشک و آه کمتری می‌بینم.»

ترقه گفت: «تو هیچ وقت به خانه نمی‌آیی و بهات می‌گوییم چرا. تو منتظری که پیرمرد به پانسیونت باید و ازت به خاطر فلان کار معذرت بخواهد و التماس کند که برگردی.»

تنه گفت: «تو حتی آن وقت که آن برmodس لعنتی دنبالش بود، نیامدی، حتی روز تولدش هم بهاش تلفن نکردی. عجب آدمی هستی، عقل‌کل!»

ترقه گفت: «دیوانه‌ای اگر فکر کنی پیرمرد برای تو آه و ناله راه می‌اندازد. تو از روی دیوانگی محض فرار کردی و آن دوتا حق دارند تاراحت باشند. کله خر جان، کسی که باید معذرت بخواهد تو هستی.»

سانتیاگو پرسید: (ببینم)، قرار است که همیشه دربارهٔ یک چیز حرف بزنیم؟ لطفاً از چیز دیگری صحبت کنید. تنه، تو قرار است کی با پوپیه ازدواج کنی؟

تنه گفت: «احمق جان، تو چهات شده؟ من حتی باهش بیرون هم نمی‌روم.

فقط با هم دوست بودیم.»  
کارلیتوس گفت: «شیر منیزیم و هفت‌های یک بار تپاندن. با یک شکم پاک و زیرشکم روبرا، هیچ اضطرابی حریفت نمی‌شود. این دوایی است که ردخور ندارد، زاویتا.»



در خانه، کارلوتا هاج و واج به پیشباش آمد، آقا دیگر وزیر نبود، رادیو داشت می‌گفت، جایش را داده‌اند به یک نظامی. آه راستی؟ آمالیا خودش را به آن راه زد، نانها را توى جعبه گذاشت، خانم چی؟ خیلی عصبانی بود، سیمولاهمین حالا روزنامه‌ها را برایش برد بود. او چنان فضاحتی به پا کرده بود که صدایش به بایین هم رسیده بود. آمالیا قوری قهوه، آب پرتفال و نان برشته خانم را برد و از روی پله‌ها صدای تیک تاک رادیو ساعتی را شنید. خانم نیمه‌لخت بود، روزنامه‌ها روی تخت به هم خورد و ولوشده بود، به جای این‌که جواب سلامش را بدهد گفت فقط قهوه،

عصیانی بود. آمالیا فنجان قهقهه را به دستش داد، خانم جرعمای خورد و فنجان را توی سینی گذاشت. آمالیا از کنار کمد لباس به دنبالش به حمام و بعد به کنار میز توالت رفت تا او بتواند همان طور که لباس می‌پوشید، قهقهه‌اش را بنشود، دید که دستهایش می‌لرزد، ابروهاشیش به هم گره خورده، و آمالیا به او گوش می‌داد و می‌لرزید: نمک‌نشناسها، اگر آقا نبود از خیلی وقت پیش اورده‌یا و آن دزده را به تله انداخته بودند. حالا دلش می‌خواست بییند آن مادر قجه‌ها بی او چه می‌کنند، ماتیک از دستش افتاد، دو دفعه قهقهه‌اش را ریخت، بدون او یک ماه هم دوام نمی‌آوردن. بی آنکه آرایشش را تمام کند از اتاق بیرون زد، تاکسی خواست و همان جور که منتظر ایستاده بود لبهایش را می‌جوید و یکدفعه فحشی از دهنش می‌پرید. همین که خانم رفت سیمولا رادیو را روشن کرد، تمام روز پای رادیو بودند. صحبت درباره کابینه نظامی بود، شرح زندگی وزیر جدید را می‌دادند، اما در هیچ ایستگاه اسمی از آقا در میان نبود. سر شب رادیوی ملی اعلام کرد که اعتصاب آرکیتا تمام شده بود، فردا مدارس، دانشگاهها و فروشگاهها باز می‌شدند، و آمالیا به یاد دوست آمبروسیو افتاد: رفته به آنجا، شاید کشته شده باشد. سیمولا و کارلوتا درباره اخبار حرف می‌زند و او به آنها گوش می‌داد، حواسش گاهی پرت می‌شد، به آمبروسیو فکر می‌کرد. به خاطر او ترسیده بود، به خاطر او آمده بود. کارلوتا داشت می‌گفت شاید حالا که دیگر وزیر نیست باید و اینجا زندگی کند، و سیمولا: برای ما که خیلی بد می‌شود، و آمالیا فکر می‌کرد: اگر این جور بود، اشکالی داشت که آمبروسیو اتاق کوچکی برای دوتایی شان اجاره کند؟ آره، این یعنی سوءاستفاده از بدیختی. خانم دیروقت شب با دوشیزه کتا و دوشیزه لوسوی به خانه آمد. در اتاق نشیمن نشستند و وقتی سیمولا داشت میز را می‌چید آمالیا به حرfovهای آن دو گوش می‌داد که خانم را دلداری می‌دادند: برکنارش کرده‌اند تا کار اعتصاب را تمام کنند، اما او باز هم از خانه خودش اوضاع را می‌گرداند، آدم استخوانداری بود، اورده‌یا همه چیزش را مديون او بود. خانم داشت می‌گفت اما آخر تلفن هم نکرده، و بالا و پایین قدم می‌زد، و آنها: شاید گرفتار جلسه‌ها بود، حتماً تلفن می‌زد، شاید همین امشب می‌آمد. ته لیوان و یسکی شان را خوردنند و وقتی دور میز نشستند دیگر می‌خندیدند و شوخی می‌کردند. دوشیزه لوسوی نزدیکیهای نیمه شب رفت.

□

اول اورتنسیا وارد شد، بی سروصدای او پرهیب زن را بر آستانه در دید، مرد، همچون شعله‌ای، و دید که در تاریکی کورمال کورمال کرد و آبازور را روشن کرد. روتختی سیاه در آینه روپرتو بلند شد، دم پرپیچ و تاب ازدها به آینه میز توالت جان بخشید، او شنید که اورتنسیا چیزی گفت و صدایش به هم گره خورد. چه بهتر، چه بهتر. اورتنسیا داشت به طرفش می‌آمد، می‌کوشید تعادل خود را حفظ کند و چهره‌اش برآشسته از حالتی ابلهانه که وقتی زن به درون سایه‌های گوشة اتاق، آنجا که او بود، رسید، از چهره‌اش رخت بربست. با صدایی که سنگین و نگران بود راه بر او بست: آن زنکه دیوانه چه می‌کند، هنوز نرفته؟ پرهیب اورتنسیا به جای آنکه به سوی او بیاید راه کج کرد و به سوی تخت رفت و آرام بر آن فرو افتاد. آنگاه کرد: کتا هم به هویدا بود، دید که دستش بلند شد و به سوی در اشاره کرد، و او نگاه کرد: کتا هم به درون اتاق خزیده بود، اندام بلند و کاملش، گیسوان سرخگونش، حالت پرخاشجویش. و صدای اورتنسیا را شنید: نمی‌خواست با او کاری بکند، تو را صدا می‌زد، کتیتا، او را پس می‌زد و فقط از تو می‌پرسید. فکر کرد، کاش نمی‌توانستند حرف بزنند، و قیچی باگبانی را مصمم برداشت، یک فشار ساکت، بُرش، و دید که دو زبان بر کف اتاق فرو افتاد. کنار پایش بودند، دو حیوان سرخ و پهن و کوچک، که در سکرات مرگ قالی را لکه‌دار می‌کردند. در جان پناه تاریک خود خندید و کتا که در تاریکی گویی گوش به فرمان ایستاده بود، نیز خندید: او قصد نداشت با کایو کوچولوی کله‌خر کاری بکند، دخترجان، قصد نداشت برود، نمی‌خواست راحتشان بگذارد؟ خوب، بگذار برود، بهاش احتیاجی نداشتند و او با دلتانگی بسیار فکر می‌کرد: مست نیست، او مست نیست. زن مانند هنرپیشه درجه سه‌ای که حافظه‌اش را از دست داده و از ترس فراموش کردن مطلب، آهسته آهسته می‌خواند، حرف می‌زد. زمزمه کرد بفرمایید خانم اردیا، و سوسمه‌ای پسنراندنی را احساس کرد، خشمنی که صدایش را می‌لرزاند. دید که راه افتاد، وانمود احساس عدم امنیت، و صدای اورتنسیا را شنید، شنیدی چه می‌گفت، تو این زنکه را می‌شناسی، کتیتا؟ کتا کنار اورتنسیا نشسته بود، هیچ کدام به آن گوشه که او نشسته بود نگاه نمی‌کردند، آهی کشید. بهاش احتیاجی نداشتند، دختر، بگذار برود سراغ آن زنکه: چرا تظاهر

می‌کرد، چرا حرف می‌زد، بُرُ. چهراهش را تکان نداد، فقط چشمانش می‌گردید، از تخت به آینه روی کمد، به آینه دیواری، به تخت، و پیکرش سخت شده و ناگهان همهٔ اعصابش بیدار شده بود، چنان که گفتی هر لحظه ممکن است میخهایی از تشکهای مبل بپرون بزند. احساس کرد خشم‌ش فرو می‌نشیند، دستهایش خیس از عرق، تلخی آب دهان در دهانش، حالا ساكت بودند، تصویرشان بر آینه‌ای میز توالت، با اعصابی کشیده، آرنج‌ها فشرده بر دسته صندلی نمی‌خندیدند، فراموشش کرده بودند، به آنجا که نشسته بود نگاه نمی‌کردند. آب دهانش را فرو داد. انگار بیدار می‌شدند، انگار یکباره بیشتر شده بودند، و نگاه او شتابان از آینه‌ای به آینه‌ای دیگر می‌رفت و به تخت بر می‌گشت، تا ذره‌ای آن دو را از چشم دور ندارد. حالا می‌توانست آن بو را هم بشنود. منخزینش را باز کرده بود و با این همه نفسش تنگ می‌شد، چشمهاش را بست و باز کرد، نفس عمیقی از دهان کشید، چنان که گفتی بوی خون جاری، بوی چرکابه، بوی گوشت تجزیه شده را می‌شنود. کمربند را کشید. به سوی تخت رفت با کمربند در هوا، بی که فکر کند، بی که ببیند، چشمهاش خیره به تاریکی. اما فقط توانست یک ضربه بزند، سرهایی که بلند شد، دستهایی که کمربند را گرفت و او را کشید و به زمین انداخت. فحشی شنید، خنده خودش را شنید. توانست جداشان کند، احساس کرد پس می‌راندش، خردشده، عرق‌ریزان، در گرددادی کور و خفقار آور، و توانست صدای پیبدن قلب خودش را بشنود. دمی بعد حس کرد شقيقه‌هایش مورمور می‌شود، ضربه‌ای در تهی. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، نفس‌هایی عمیق، بعد خود را از آنها جدا کرد، خمان‌خمان دور شد، با نفرتی که سرطان وار رشد می‌کرد. همچنان افتاده ماند، چشمها بسته، پیچیده در چرتی سرگیجه‌آور، با این احساس گنگ که آنها دوباره داشتند می‌جنبیدند. سرانجام برخاست، با حال تهوع و بی‌آنکه به پشت سر نگاه کند، به حمام رفت. خواب، باز خواب.



سانتیاگو گفت: «تو قصد داری کی ازدواج یکنی، ترقه؟»  
پیشخدمت آمد کنار اتومبیل و سینی را روی پنجره گذاشت. ترقه کوکاکولای تنه و آبجوی خودشان را ریخت توى لیوان.

گفت: «دلم می خواهد زود عروسی کنم، اما فعلًا که به علت کار مشکل است. برخودس ما را عملًا ورشکست کرد. اوضاع تازه دوباره دارد به شکل اولش برمی گردد، من هم نمی توانم پیرمرد را دست تنها بگذارم. سالهای است که بدون تعطیلی کار می کنم. دوست دارم کمی سفر کنم. قصد دارم وقت ماه عسل ترتیبیش را بدهم، قصد دارم دست کم به پنج کشور سفر کنم.»

سانتیاگو گفت: «وقت ماه عسل اینقدر سرگرم می شوی که وقت نداری چیزی

بیینی.»

ترقه گفت: «از این حرفهای ناجور جلو این جغله نزن.»

سانتیاگو گفت: «بگو بیینم این کاری<sup>1</sup> مشهور چه جور دختری است.»

ته خندان گفت: «همچو آش دهن سوزی هم نیست. دختر بی رنگ و رویی است اهل پوتنا که هیچ وقت دهننش را باز نمی کند.»

ترقه گفت: «دختر بی نظری است، با هم خیلی جوییم. یکی از این روزها به هم معرفیتان می کنم، عقل کل. می شد یکی از این فرصتها بیارمش، اما چه بگوییم، خودت نمی بینی که با این حماقت چه مشکلاتی برای ما درست کرده ای؟»

سانتیاگو پرسید: «خبر دارد که من در خانه زندگی نمی کنم. به اش چه گفته ای؟»

ترقه گفت: «این که تو نیمه خلی، دعوا بی بنا پیرمرد داشته ای و بعد هم گذاشته ای و رفته ای. حتی به او هم نگفته ام که من و تنه پنهانی می بینیم، چون ممکن است توی خانه یکدفعه از دهنش دربرود.»

ته گفت: «تو یکسر از ما می پرسی چه می کنیم، اما از خودت چیزی نمی گویی، منصفانه نیست.»

ترقه گفت: «دوست دارد اسرازآمیز باشد، اما من را نمی توانی رنگ کنی، عقل کل. اگر به من نگویی چه کار می کنی، کمک هم نمی گزد. من که چیزی ازت نمی پرسم.»

ته گفت: «اما من دارم از کنجکاوی می میرم، زود باش عقل کل، یک چیزی بگو.»

1. Cary

ترقه گفت: «اگر تنها کارت این است که از پانسیون بروی به روزنامه و از روزنامه برگردی به پانسیون، پس کی وقت می‌کنی به سانمارکوس بروی؟ برای ما خیلی قصه سرهم کرده‌ای. این داشتگاه رفتن دروغ است.»

تنه پرسید: «دوست دختر داری؟ باور نمی‌کنم که با دخترها بیرون نمی‌روی.»

ترقه خندید: « فقط برای این که ثابت کند با دیگران فرق دارد، آخرش با یک زن سیاه یا چینی یا سرخپوست ازدواج می‌کند، خواهی دید، تنه.»

تنه گفت: «دستکم درباره پسرهایی که با هاشان دوست هستی حرف بزن، دزود باش، هنوز هم همه‌شان کمونیستند؟»

ترقه خندید: «از کمونیستها برباد و رفته طرف عرقخوارها. یک دوستی در چوریلوس دارد که انگار همین حالا از زندان فروتون درآمده. صورت لات‌لوتها را دارد و نفسی که حالت را به هم می‌زنند.»

تنه گفت: «اگر کار روزنامه را دوست نداری، نمی‌فهمم معطل چه هستی، چرا با بابا آشتبانی نمی‌کنی و نمی‌آیی برای او کار بکنی.»  
سانیاگو گفت: «کار تجارت را از کار روزنامه هم کمتر دوست دارم. آن کار به درد ترقه می‌خورد.»

تنه گفت: «اگر قصد داری نه وکیل شوی و نه بروی توی کار تجارت، هیچ وقت پول و پله‌ای به جیب نمی‌زنی.»

سانیاگو گفت: «مسأله این است که من دنبال پول نیستم. آخر، به چه درد می‌خورد؟ تو و ترقه می‌لیونر می‌شوید، هر وقت احتیاج داشتم به من چیزی می‌دهید.»  
ترقه گفت: «امشب خوب گوشه می‌زنی. ممکن است آدم بداند تو چه دشمنی با آدمهایی که دنبال پول هستند داری؟»

سانیاگو گفت: «هیچچی. مسأله فقط این است که من نمی‌خواهم دنبال پول بروم.»

ترقه گفت: «خب، توی دنیا از این کار آسانتر چیزی نیست.»

تنه گفت: «قبل از این که شما دوتا دعواستان بشود، بهتر است جوجه کبابمان را بخوریم. از گرسنگی دارم می‌میرم.»



صبح روز بعد، آمالیا زودتر از سیمولا بیدار شد. به ساعت آشپزخانه هنوز شش بود، اما آسمان روشن بود و هوا سرد نبود. مثل همیشه اتاقش را جارو کرد و تخت خواب را بی سرو صدا مرتب کرد، مدتی آب حمام را با پایش امتحان کرد و بالاخره آهسته آهسته زیر دوش رفت، خودش را صابون زد، لبخندزنان، حرفهای خانم را به یاد آورد: آفرین. حالا پاهای، حالا سینه‌ها، حالا پشت. از حمام بیرون آمد و سیمولا که داشت صحبانه را آماده می‌کرد گفت که برود کارلوتا را بیدار کند. صحبانه خوردنده و ساعت هفت و نیم او رفت که روزنامه بخورد. پسرک روزنامه فروش سرمه‌سرش می‌گذاشت و او به جای این که بدادایی کند، کمی با او به شوخی و خنده گذراند. احساس سرخوشی می‌کرد، فقط سه روز به یکشنبه مانده بود. سیمولا گفت می‌خواستند صبح زود بیدار شوند، همین حالا صحبانه‌شان را ببر بالا. فقط روی پله بود که آمالیا عکس را در روزنامه دید. چند بار به در زد، صدای خواب آلود خانم کی یه؟ و آمالیا حرف‌زنان وارد شد: خانم عکس آقا را توی لا پرنسا انداخته‌اند. در نیمه‌روشنای اتاق یکی از دو شکل روی تخت بلند شد، چراغ خواب را روشن کرد. خانم موهایش را به پشت انداخت و وقتی آمالیا داشت صحبانه را روی صندلی می‌گذاشت و به طرف تخت می‌برد، خانم به روزنامه نگاه می‌کرد. پرده‌ها را کنار بزنند، خانم؟ اما جواب نداد: پلک می‌زد، چشمها خیره به روزنامه. سرانجام بی‌آنکه سرش را بلند کند، دستش را دراز کرد و دوشیزه کتا را تکان داد.

«چی می‌خوای؟» ملافه‌ها شکوه کردند. «بگذار بخوابم. نصف شب است.»

«کتا، او رفته.» خانم داشت تند تند تکانش می‌داد، با تعجب به روزنامه نگاه

می‌کرد. «زده به چاک، رفته به خارج.»

دوشیزه کتا بلند شد، چشمها بادکردیده اش را با دو دست مالاند، خم شد تا بیست، و آمالیا، مثل همیشه از این که آن دوتا را لخت و عور آن جور نزدیک هم می‌دید خجالت کشید.

«به برزیل» خانم با صدایی هراسزده یکسر تکرار می‌کرد «بی‌آنکه سری به اینجا بزنند، بی‌آنکه تلفنی بکند، بی‌آنکه یک کلمه به من بگوید، کتا.»

آمالیا داشت فتجانها را پر می‌کرد، سعی می‌کرد بخواند، اما فقط موی سیاه خانم و موی سرخرنگ دوشیزه کتا را می‌دید، رفته خارج، حالا چه می‌شود؟

«خب، شاید ناچار بوده با عجله برود.» دوشیزه کتا اینها را می‌گفت و سینه‌هایش را با ملافه‌ها می‌پوشاند. «حالا، از آنجا برایت بلیت می‌فرستد. حتماً برایت یادداشتی گذاشته.»

خانم خرد شده بود و آمالیا می‌دید که چطور لبهاش می‌لرزید، دستهایش که روزنامه را گرفته بود آن را مجله می‌کرد: چه حرامزاده‌ای. کتا، بی‌آنکه تلفن کند، بی‌آنکه یک شاهی برای او بگذارد، و زد زیر گریه. آمالیا برگشت و از اتاق درآمد: این طور نکن، دختر، آمالیا این را شنید، وقتی که با سرعت از پله‌ها پایین می‌رفت تا به کارلوتا و سیمولا خبر بدهد.



دهانش را پاک کرد، با دقت تنش را خشک کرد، سرش را با حوله‌ای مرتبط از ادکلن مالید. آرام آرام لباس پوشید، ذهنش تهی و وزوزی آرام در گوشهاش. به اتاق خواب بازگشت و آن دو خود را با ملافه‌ها پوشانده بودند. در سایه روشن اتاق می‌توانست موهای آشفته را بازشناسد. لکه‌های ماتیک و ریمل بر چهره‌ها، آرامشی خواب آلوده در چشمهاشان. کتا در خود جمع شده بود تا بخوابد، اما اورتنسیا داشت او را نگاه می‌کرد.

«نمی‌مانی؟» صدایش بی‌اعتنا بود و نامفهوم.

«جا نیست.» از دم در گفت و پیش از آنکه برود به او لبخندزد. «شاید فردا بیایم.»

شتایبان از پله‌ها پایین آمد، کیفش را از روی قالی برداشت، به خیابان رفت. لودوویکو و آمبروسیو، نشسته روی دیوار باغ با پاسبانهای چهارراه گپ می‌زدند. او را که دیدند حرفشان را قطع کردند و بريا ایستادند.

«صبح به خیر.» زمزمه کرد و دو اسکناس ده سولی به پاسبانها داد. «یک چیزی بخیرید که از سرما حفظ کندتان.»

مشکل اگر لبخندشان را دید و تشکر شان را شنید، و سوار شد: برو به چاکلاکایو. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، یقه کش را بالا زد و به آنها گفت که شیشه جلو را بالا بکشند. بی‌حرکت، به صدای گفت و گوی آمبروسیو و لودوویکو گوش می‌داد و گهگاه چشمانش را باز می‌کرد و خیابانها را، چهارراهها و شاهراهها را

بازمی‌شناخت: همه چیز در کله‌اش سوت می‌کشید، یکنواخت. وقتی که اتومبیل ایستاد نور دو چراغ قوه بر آن افتاد. صدای فرمانها و سلامها را شنید، پرهیب نگهبانانی را دید که در را باز می‌کردند. آمبروسیو پرسید فردا چه ساعتی دن کایو؟ ساعت نه. صدای آمبروسیو و لودوویکو پشت سرش محو شد و از درگاه خانه می‌ترانست پیکرهایی را بیند که درهای گاراژ را باز می‌کردند. چند دقیقه‌ای پشت میز نشست و کوشید کارهای فردا را در دفتر یادداشت‌ش بنویسید. در اتاق ناخوری لیوانی آب یخ برای خود ریخت و با گامهایی سنگین پله‌ها را به سوی اتاق خواب بالا رفت، احساس می‌کرد که لیوان در دستش می‌لرزد، فرصلهای خواب در قفسه حمام بود، کنار ماشین ریش‌تراشی برقی. با جرعه‌ای طولانی دو فرصن فرو داد. در تاریکی ساعت را کوک کرد و روی ساعت هشت و نیم گذاشت. ملافه را تا چانه بالا کشید. مستخدمه فراموش کرده بود پرده را بکشد و آسمان چهارگوش‌های سیاه بود که نقطه‌های روشنی بر آن نشانه بودند. ده تا پانزده دقیقه طول می‌کشید تا فرصلهای اثر بگذارند. ساعت سه و چهل دقیقه به بستر رفته بود و عقربه‌های شب‌نما یک ربع به چهار را نشان می‌دادند. پنج دقیقه بیداری بیشتر.



ده



کمی پیش از ساعت پنج به روزنامه رسید و داشت کتش را درمی‌آورد که تلفن انتهای اتاق زنگ زد. دید که آریسپه گوشی را برداشت، دهانش را تکان داد، نگاهی به میز خالی و نگاهی به او انداخت: زاوالتا، لطفاً بیا اینجا. درازای اتاق را طی کرد، کنار میزی انباشته از انبوهی تهیگار، خردنهای کاغذ، عکس و نمونه‌های چاپی ایستاد.

آریسپه گفت: «این کله‌خرهای بخش جنایی تا ساعت هفت پیداشان نمی‌شود. تو خودت برو و بعد اطلاعات را بدء به بسریتا<sup>۱</sup>.»

سانتیاگو بر کاغذ خواند «ژنرال گارسون ۳۱۱، درخسوس ماریا.»

آریسپه گفت: «برو به آنجا. من به پریکیتو و داریو خبر می‌دهم. باید چند عکس در پزشکی قانونی ازش بگیریم.»

توى وانت، پریکیتو که داشت در دوربینش فیلم می‌گذاشت پرسید: «الهه را چاقو زده‌اند. یک ماجراجی حسابی.»

داریو راننده گفت: «چند سال پیش در رادیو ال سول<sup>۲</sup> آواز می‌خواند. کسی کشتش؟»

سانتیاگو گفت: «ظاهراً جنایت جنسی است. اصلاً اسمش را نشنیده‌ام.» پریکیتو گفت: «وقتی به عنوان ملکه کارناوال انتخاب شد خودم ازش عکس گرفتم، عجب زنی بود. زاوالتا، تو حالا تو بخش جنایی کار می‌کنی؟»

سانتیاگو گفت: «وقتی آریسپه خبر را گرفت فقط من در دفتر بودم. تا من باشم و دیگر سروقت نیایم.»

ساختمان چسبیده به داروخانه‌ای بود، دو ماشین گشت و مردمی که در خیابان جمع شده بودند، پسری فریاد زد، این هم لاکرونیکا. ناچار شدند کارتهای خبرنگاری‌شان را به پلیسی نشان بدهند و پریکیتو از جلو در، پله‌ها و پاگرد اول عکس برداشت. دری باز، فکر می‌کند، دود سیگار.

«تا حالا ندیده بودمت» مردی چاق با غبغب با لباس آبی، کارتش را ورانداز کرد. «پس بسریتا چی شده؟»

«وقتی به ما خبر دادند او در دفتر نبود.» و سانتیاگو بوبی غریب را شنید، گوشت عرق‌کرده آدمی، فکر می‌کند، میوه گندیده. «اگر مرا نمی‌شناسید به این دلیل است که در بخش دیگری کار می‌کنم، بازرس.»

لامپ دوربین پریکیتو درخشید و مرد غبغب‌دار مژه زد و خود را کنار کشید. از میان پیکرهای مردمی که پچ پچ می‌کردند سانتیاگو می‌توانست تکه‌ای از دیوار با کاغذ دیواری آبی کمرنگ و کاشیهای کثیف و روتختی سیاه را ببیند. بیخشید، دو مرد کنار کشیدند، چشمانش بالا رفت، پایین آمد و به سرعت بالا رفت، پیکری بس سپید، فکر می‌کند، بی‌آنکه روی خون بسته، لبه‌های سیاه و سرخ زخم‌های تاب برداشته، چنگهای مو که صورتش را می‌بوشاند، و مشتی کرک سیاه میان پاهایش، درنگ کند. تکان نخورد، هیچ نگفت. رنگین‌کمانهای پریکیتو از چپ و راست می‌درخشید، اجازه داشت از صورتش عکس بگیرد، بازرس؟ دستی چنگهای مو را کنار زد و صورتی مومین، بی‌آرایش، با سایه‌هایی زیر پلکهای قوسدار نمایان شد. پریکیتو گفت متشرکم بازرس، حالا به کنار تخت می‌خزید، و موجی از نور باز بیرون چهید. ده سال در رؤیای او، زاویلتا، اگر آنیتا می‌دانست فکر می‌کرد عاشق الهه شده‌ای و حسودیش می‌شد.

مرد غبغب‌دار گفت: «ظاهراً این رفیق خبرنگارمان تازه کار است. جوان مواطن باش اینجا غش نکنی، ما با این خانمی که اینجاست به حد کافی دردسر داریم.»

چهره‌های پوشیده از دود به لبخندی آسوده شدند، سانتیاگو تقلایی کرد و

لبحند زد. وقتی دست به خودکارش برد دید که دستش خیس عرق است، دفترچه‌اش را درآورد، چشمانش نگاهی دیگر کرد: لکه‌ها، پستانهایی که موج می‌زد، و نوک آنها داندان و تیره بود، مانند خال. بویینی اش را پر کرد و حال تهوع آورد.

«حتی نافش را هم جر داده‌اند.» پریکیتو داشت با یک دست لامپ دوربین را عوض می‌کرد، زبان به دندان گرفته بود «عجب سادیستهایی!»

مرد غبغبدار موقرانه گفت: «یک جای دیگرش را هم باز کرده‌اند، بیا نزدیکتر، جوان، دلت می‌خواهد یک چیز وحشتناک ببینی؟»

«سوراخ توی سوراخ» این را صدایی ساختگی گفت و سانتیاگو خنده‌هایی ریز و کلماتی نامفهوم را شنید. چشم از تخت برداشت، گامی به سوی مرد آبی پوش رفت.

«می‌توانید اطلاعاتی به من بدهید، بازرس؟»

مرد غبغبدار دوستانه گفت: «اول معروفی» و دستی نرم را به سوی او دراز کرد. «آرالمیرو پرالتا، رئیس بخش جنایی و این هم معاونم ستوان لودوویکو پاتنوتخا. مواظب باش او را هم از قلم نیندازی.»

کوشیدی لبخندت را دوباره بر لب بیاری و همچنان که یادداشت برمی‌داشتی حفظش کنی، زاویتا، وقتی که خراش خراش عصبی قلم را که بر کاغذ می‌دوید و بی‌هیچ سمت و سویی می‌لغزید، می‌دیدی.

«هر کاری عوضی دارد. این را بسریتا برات توضیح می‌دهد.» وقتی که گوش می‌کنید به خنده بازرس پرالتا و صدای پراطمیتانش. «ما خبر دست اول را به شما می‌دهیم و شما هم یک جایی توی روزنامه‌تان از ما تعریف کنید.»

دوباره خنديد، درخشش لامپ پریکیتو، بو، دود در همه جا، بیا، زاویتا. سانتیاگو سری تکان داد، دفترچه باز، چسبیده به سینه‌اش، حالا تندد می‌نوشت، نقطه‌ها، می‌دید که حروف مثل هیروگلیف شکل می‌گیرند.

بازرس گفت: «خبر را از پیرزنی که تنها در آپارتمان بغلی زندگی می‌کند گرفتیم. صدای فریاد را شنیده بود و بیرون آمده بود و دیده بود در باز است. بردنده به بخش اورژانس، اعصابش پاک داغان شده بود. فکرش را بکن چقدر ترسیده وقتی

این صحنه را دیده.»

ستوان لودوویکو پانتوخا گفت: «هشت زخم کاری. مأمور پزشک قانونی شمرده، جوان.»

بازرس پرالتا گفت: «احتمالاً مواد مخدر استعمال کرده بود. از بُوی اتاق و از حالت چشمهاش این طور بر می‌آید. این او اخر تقریباً همیشه استفاده می‌کرد. توی بخش پرونده‌ای دارد به این کلتفتی. كالبدشکافی همه چیز را روشن می‌کند.»

ستوان لودوویکو پانتوخا گفت: «سال گذشته پایش به یک ماجرا م مواد مخدر کشیده شد. همراه زنی که از معتادهای مشهور بود گرفتش. وضعش خیلی خراب شده بود.»

پریکیتو پرسید: «می‌توانم از چاقو عکس بگیرم، بازرس؟»  
بازرس پرالتا گفت: «مأمور آزمایشگاه بردش. یک کارد معمولی بود، با تیغه پانزده سانتی، بله، با کلی جای انگشت.»

ستوان لودوویکو پانتوخا گفت: «هنوز دستگیر نشده، اما می‌گیریم. همه جا از خودش نشان گذاشته، حتی سلاح را هم با خودش نبرده، روز روشن این کار را کرده. حرفة‌ای نبوده، من که حدرس نمی‌زنم.»

بازرس پرالتا گفت: «اگر توانسته ایم شناسائیش بکنیم به این دلیل بوده که این خانم یک رفیق نداشته، یک لشکر داشته، این او اخر هر کس و ناکسی می‌توانست باهاش روی هم بربزد. خیلی وضعش خراب شده بود، بیچاره. فقط کافی است نگاهی به جایی که زندگی می‌کرد بکنی.» ستوان لودوویکو

پانتوخا با اندوه به دوروبرش اشاره کرد: «بعد از آن زندگی عالی.»

پریکیتو گفت: «سالی که من آدمد لاکرونیکا او ملکه کارناوال شده بود. هزارنهصد و چهل و چهار. چهارده سال پیش، این را چه می‌گویی.»

بازرس پرالتا لبخند زد: «زندگی مثل تاب است، بالا و پایین دارد. این را هم توی داستانت بیار، جوان.»

پریکیتو گفت: «یادم هست که خوشگلتر از این بود. اما راستش را بخواهید خیلی هم خوشگل نبود.»

بازرس پرالتا گفت: «روزگار می‌گذرد، پریکیتو. از این گذشته، با این چاقوها بیکی که خورده مگر می‌شود خوشگل بماند.»

پریکیتو پرسید: «ازت عکس بگیرم، زاوایتا؟ بسریتا همیشه کنار جنازه عکس می‌گیرد، برای کلکسیون خصوصی. حتماً تا حالا هزارتا از این عکسها دارد، شاید هم بیشتر.»

بازرس پرالتا گفت: «من از کلکسیون بسریتا خبر دارم. حتی آدمی مثل مرا که همه چیز را به چشم دیده‌ام به لرزه می‌اندازد.» سانتیاگو گفت: «وقتی به دفتر روزنامه رفتم می‌گوییم آقای بسریتا به شما تلفن کنند، بازرس. دیگر مزاحمتان نمی‌شوم. از اطلاعاتی که دادید ممنونم.» بازرس پرالتا گفت: «باش بگو حدود ساعت یازده بیاید به اداره. از دیدنت خوشحال شدم، جوان.»

بیرون رفته و در پاگرد پریکیتو عکسی از در آپارتمان پیروزی که جسد را کشف کرده بود، برداشت. تماشاچیها هنوز در پیاده‌رو بودند و سعی می‌کردند از بالای سر پلیسی که دم در بود، پلهای را دید بزنند، و داریو توی وانت بود و سیگار می‌کشید؛ چنان‌گذاشته بودند برودت، دلش می‌خواسته تماشا کند. سور شدند، راه افتادند و چند لحظه بعد از ساختمان او لتیماً اورا گذشتند.

داریو گفت: «خوب ازشان جلو زدید. این هم نوروین.» «خوب، معلوم است، مرد.» پریکیتو انگشت‌هایش را به صدا درآورد و به پهلوی سانتیاگو زد «طرف رفیقه کایو برمودس بود. یک بار دیدمش که با او به رستوران چینی کاله کاپون می‌رفت، معلوم است، مرد.»

آمبروسیو می‌گوید: «من روزنامه‌ها را ندیدم. نمی‌دانم از چی صحبت می‌کنم. حتماً وقتی این اتفاق افتاده در پوکایپا بودم، پسر.»

داریو گفت: «رفیقه کایو برمودس؟ پس واقعاً ماجراهی جالبی است.» کارلیتوس گفت: «حس می‌کردی شرلوک هلمز هستی، با کندوکاو یک ماجراهی کشیف. ببینی به چه قیمتی برات تمام شد.»

سانتیاگو می‌گوید: «تو راننده‌ش بودی و نمی‌دانی که رفیقه‌ای داشت.» آمبروسیو می‌گوید: «نمی‌دانستم. هیچ وقت هم ندیدمش. دفعه اول است که می‌شنوم، پسر.»

هیجانی دلشوره‌آمیز جای گیجی لحظات اول را گرفته بود، هیجانی خام.

همچنان که وانت ناحیه پایین شهر را می‌پیمود و تو می‌کوشیدی خرچنگ قورباغه‌های توی یادداشت را کشف کنی و گفتگو با بازرس پرالتا را سروسامان بدھی، زاویتا. از اتومبیل بیرون پرید و پله‌های لاکرونیکا را بالا رفت. چراغهای اتاق سردی‌بیر روشن بود، میزها اشغال شده بود، اما او نایستاد تا با کسی حرف بزند. کارلیتوس پرسید توی قرعه کشی برنده شدی؟ او یک داستان حسابی، کارلیتوس. پشت ماشین تحریر نشست و یک ساعت تمام چشم از کاغذ برنداشت، می‌نوشت، تصحیح می‌کرد و بی‌وقفه سیگار می‌کشید. بعد، گپ‌زنان با کارلیتوس، متظر ماند، بی‌تاب و غره به خود، زاویتا، تا بسریتا بباید. و سرانجام دیدش که می‌آید، کوتوله، فکر می‌کند، پیه گرفته، بدخلق، بسریتا سالخورد، با کلاهی مانده برجا از گذشته، چهره مشت زن بازنشسته، و سبیل مضمون، و انگشتان زردی گرفته از سیگار. چقدر توی ذوقت خورد. جواب سلامت را نداد، آن سه صفحه را عملانه نخواند، بی‌نشانه‌ای از علاقه به داستانی که سانتیاگو می‌گفت گوش کرد. یک جنایت بیشتر یا کمتر برای بسریتا که در میان جنایت ییدار می‌شد و زندگی می‌کرد و می‌خوابید، چه اهمیتی داشت، زاویتا، دزدی، اختلاس، آتش‌سوزی، راهزمنی، بسریتایی که ربی از قرن خرج زندگی‌اش را از داستانهای معتادان، دزدان، فاحشه‌ها و همسران دَدری درآورده بود. اما سرخورده‌گی چندان نباید، زاویتا. فکر می‌کند: هیچ وقت از هیچ چیز هیجان‌زده نمی‌شد، اما کار خودش را بلد بود. فکر می‌کند: شاید کارش را دوست داشت. کلاه عهد بوقش را برداشت، کتش را درآورد، آستینهایش را که با کش روی آرنج بسته بود بالا زد، فکر می‌کند، و کراواتش را که مثل کت و شلوار و کفشهایش نخنما و کثیف بود شل کرد، و وامانده و ترشو، بی‌اعتنای سرهایی که به سلام تکان می‌خورد، از دفتر گذشت، خونسرد و آرام یکراست به سوی میز آریسپه رفت. سانتیاگو به گوشۀ اتفاق کنار میز کارلیتوس رفت تا حرفها را بشنود. بسریتا با پشت انگشت ضربه کوچکی بر ماشین تحریر زد و آریسپه سرش را بلند کرد: «چه کمکی از دستش برمی‌آمد، حضرت آقا؟»

«صفحه وسط برای من.» صدایش خشدار و بیمارگون بود، فکر می‌کند، ضعیف، تمسخرآمیز. «و پریکیتو دستکم یه سه چهار روز باید در اختیارم باشد.»

آریسپه پرسید «دیگر چه؟ یک خانه کنار دریا با یک پیانو، نمی‌خواهید، حضرت آقا؟»

بسربینا بخششکی گفت: «کمک هم می‌خواهم، مثلاً زاوایتا، چون دونفری که در بخش من هستند رفته‌اند مرخصی. اگر می‌خواهی کارمان را درست و حسابی برگزار کنیم، یک ماشین نویس را شب و روز پشت این بگذار.» آریسپه متفکرانه مداد قرمزش را می‌جوید، کاغذها را ورق می‌زد، آنگاه نگاهش به جستجو در اتاق چرخی زد. کارلیتوس گفت خودت را به گائیدن دادی، به یک بهانه‌ای خودت را بکش بیرون. اما تو بهانه نیاوردی، زاوایتا، خوشحال و خندان کنار میز آریسپه رفته، خوشحال و خندان به کام گرگ رفتی. هیجان، عاطفه، خون: دیگر برای مدتی گاییده شده بودی، زاوایتا.

آریسپه گفت: «دلت می‌خواهد مدتی به بخش جنایی منتقل شوی؟ بسرینا تو را خواسته.»

بسربینا با لحنی گزnde گفت: «حالا آدمها حق انتخاب دارند؟ وقتی من کارم را توی لاکرونیکا شروع کردم، هیچ کس عقیده‌ام را نپرسید. برو به کلانتریها، داریم یک بخش جنایی درست می‌کنیم و قرار است تو مسؤولش باشی. بیست و پنج سال توی این کار نگهم داشتند و هنوز از من نپرسیده‌اند که دوستش دارم یا نه.»

«یک روز این خلق بدت در اینجا جوش می‌آورد، حضرت آقا.» آریسپه با مداد قرمزش قلیش را نشان داد «و این مثل بادکنک می‌ترکد. از این گذشته، اگر از بخش جنایی برت می‌داشتند از غصه می‌مردی، بسرینا. در تمام پرو و تو گل سرسبد صفحه‌های خون‌آلود هستی.»

بسربینا بی فروتنی، غرید: «خودم که نمی‌دانم چه فایده‌ای برایم داشته، چون هر هفته تا اینجام زیر قرضم. بهتر بود اینقدر ازم تعریف نکنند و در عوض حقوقم را بالا ببرند.»

آریسپه گفت: «بیست سال مفت‌خوری از قبل فاحشه‌های سطح بالا، مست کردن در بهترین فاحشه‌خانه‌ها، باز هم می‌نالی، حضرت آقا؟ فکر می‌کنی به حال ما که ناچاریم هر بار که مشروبی می‌خوریم یا سیخی می‌زنیم پولش را از جیب‌مان بدھیم چه فایده‌ای داشته؟»

تحقیق ماشینهای تحریر باز ایستاده بود، چهره‌های خندان گفت و گوی آریسپه و بسریتا را از کنار میز دنبال می‌کردند، و بسریتا حالا به شیوه‌ای که به او نمی‌آمد لبخند می‌زد، فکر می‌کند، تکه‌هایی از آن خندنهای خشن و ناخوشایند را که به‌هنگام مستی تبدیل به توفانی از سکسکه، آروغ و بدوبیراه می‌شد، رها می‌کرد. سرانجام گفت: «بیر شده‌ام. دیگر خرخوری نمی‌کنم، دیگر از زنها خوش نمی‌آید.»

آریسپه گفت: «سر پیری تغییر دائم داده‌ای؟» و به سانتیاگو نگاه کرد. «مواطبه خودت باش، حالا می‌فهمم چرا بسریتا خواست که تو باهاش بروی.» بسریتا لندلنگ کرد: «به به، جناب سردبیر چه خلق خوشی پیدا کرده. آن مسائل دیگر را چه می‌کنی؟ صفحه و سط و پریکنیو را می‌دهی یا نه؟» آریسپه گفت: «باشد، اما به خاطر من مواظیشان باش. دلم می‌خواهد مردم را حسابی تکان بدھی و تیراز را بالا ببری. حسابی آب و تابش بده، حضرت آقا.»

بسریتا سری تکان داد، برگشت، ماشینها دوباره به تدقیق افتادند، و او که سانتیاگو به دنبالش بود به سوی میز خودش رفت. میز در کنج اتاق بود، از آنجا پشت همه را می‌دید، فکر می‌کند، یکی از موضوعات همیشگی‌اش بود. مست و پاتیل وارد می‌شد، وسط اتاق جا خوش می‌کرد، دکمه‌های کتش را باز می‌کرد، مشتها روی پهلوهای پرگوشت، همیشه می‌فرستندم توی سوراخ کون عالم! خبرنگاران روی صندلیهاشان قوز می‌کردند، پوزه‌شان را فرو می‌کردند توی ماشین تحریرها، حتی آریسپه هم جرأت نمی‌کرد نگاه کندش، فکر می‌کند، و در همان حال بسریتا با نگاهی کندگذر و آتشین خبرنگاران مشغول به کار را از نظر می‌گذراند، صفحه مخصوص او را دست‌کم می‌گرفتند و خودش را هم دست‌کم می‌گرفتند، مگر نه؟ کمک ویراستارهای سرگم کار، پس به این دلیل بود که پرتش کرده بودند به سوراخ کون اداره؟ ارناندس سرش به کارش گرم بود، تا از آنجا بتوانند کون آفایان خبرهای محلی و کون آفایان خبرهای خارجی را دید بزنند؟ مثل ژنرالها، قبل از شروع جنگ، بالا می‌رود، پایین می‌آید، تا گوز همه خبرنگارها را گوشۀ لپش جمع کند. گهگاه خندهٔ شکنجه‌آلودش تا سقف اتاق بالا می‌رفت. اما یک بار، وقتی آریسپه پیشنهاد کرده بود که جای میزش را تغییر دهند، از کوره در رفته بود، فکر می‌کند: مگر مرده

باشم که جایم را از آن گوشه تکان بدھید، مرده‌شور برده‌ها. میزش کوتاه و کم‌وپیش تقویل بود، مثل خودش، فکر می‌کند، چرب مثل کت و شلوار بر قافتاده‌ای که اغلب می‌پوشید و مزین به لکه‌های غذا بود. نشسته بود، سیگاری کژوکوز را روشن می‌کرد، سانتیاگو کنار پایش به انتظار ایستاده بود، هیجان‌زده از این که او تو را خواسته بود، هیجان‌زده از مقاله‌ای که نوشته بودی: جوری به قتلگاه می‌رفتم که انگار دارم به میهمانی می‌روم، کارلیتوس.

«خب، این زن در اختیار ماست و باید بجنبیم.» بسریتا تلفن را برداشت، شماره‌ای گرفت، تلفن را به دهان بدبوبیش چسباند و صحبت کرد، دستهای چاقش با ناخنها سیاه و لنگارانه خطوطی بر کاغذ می‌نگاشت. کارلیتوس گفت: «تو همیشه دنبال انگیزه‌های قوی‌تر بودی، حالا انگار به اش رسیدی.»

«بله، پورو نیر، همین حالا با پریکیتو برو به آنجا.» بسریتا تلفن را قطع کرد، چشمان ریز آبچکانش را به سانتیاگو دوخت: «زنک چند وقت پیش آنجا آواز می‌خواند. زنی که آنجا را می‌گرداند با من آشناست. اطلاعات به دست بیار، عکس بگیر. دوستهای دخترش، فاسقه‌اش، نشانیها، رسم و راه زندگیش. بگو پریکیتو چندتا عکس هم از آنجا بگیرد.»

سانتیاگو کتش را وقت پایین رفتن از پله‌ها پوشید. بسریتا داریو را هم خبر کرده بود و وانت که جلو در ساختمان ایستاده بود را بند آورده بود، راننده‌ها بوق می‌زدند. لحظه‌ای بعد پریکیتو با جوش و خروش پیدا شد.

«من به آریسپه اخطار کرده بودم که دیگر با این مردکه برده‌دار کار نمی‌کنم، حالا آمده و یک هفته مرا در اختیار بسریتا گذاشت.» داشت فیلم در دوربین می‌گذاشت و غر می‌زد. «خرد و خاکشیر می‌کندمان، زاوایتا.»

داریو گفت: «شاید اخلاق سگی داشته باشد، اما مثل شیر از خبرنگارهاش دفاع می‌کند. اگر به خاطر او نبود این کارلیتوس کهنه عرق‌خور مدتها پیش اخراج شده بود، بسریتا را دست کم نگیر.»

پریکیتو گفت: «قصد دارم از کار روزنامه بکشم کنار، دیگر بسم است. قصد دارم بروم توى کار عکاسى تبلیغاتی. آدم سوزاک بگیرد و یک هفته با بسریتا کار نکند.»

وانت از کولمنا به پارک داشتگاه رفت، آزانگارو را پایین رفت، از سنگهای سپید پایه ساختمان کاخ دادگستری گذشت به غروب بارانی رپوبلیکا پیچید، وقتی با گردش به راست در میان سایه‌سار پارک، ساختمان کابینا با پنجره‌های روشن و سردر درخشنان نمایان شد، پریکیتو خنده سرداد، و یکباره ساکت شد: حتی نمی‌خواست نگاهی به این عرق‌فروشی بیندازد، زاوالتا، جگرش هنوز از یکشنبه پیش که مست کرده بود می‌سوخت.

داریو گفت: «با یک اشاره توی صفحه مقاله‌اش می‌تواند هر یک از این دخترهای ددری را بفرستد آن پایین‌ها، هر جنده‌خانه‌ای را بیندد و آبروی هر کلوب شباهای را بیرد. بسریتا سلطان دنیای کولی وار لیماست. ضمناً هیچ سردبیری هم رفتار او را با زیردستهایش ندارد. می‌بردشان به جنده‌خانه‌ها، برashان مشروب می‌خرد، برashان زن جور می‌کند. من که نمی‌دانم تو چطور می‌توانی از او گله داشته باشی، پریکیتو.»

پریکیتو پذیرفت: «باشد. هر بلایی سرم بیارد لام تا کام حرف نمی‌زنم. اگر ناچاریم برash کارکنیم به جای اوقات تلخی بهتر است از نقطه ضعف استفاده کنیم.»

روسپی خانه‌ها، بارهای متუفن، عرق‌فروشیهای کوچک در هم‌وبرهم با استفراغ و خاکاره، جانوران ساعت سه صبح، فکر می‌کند: نقاط ضعف. همان‌جا که آدم می‌شد، فکر می‌کند، همان‌جا که دوست داشتنی می‌شد، داریو ترمز کرد، انبوهی بی‌چهرگان در تاریکی پیاده‌روی خیابان ۲۸ ژوئیه می‌گذشتند، فراز پرهیبای تیره و گنگ، نور اندک و بیمارگون چراغهای پورونیر سوسو می‌زد. هوا مه آلود و شب بسیار نمناک بود. در مونمارتر بسته بود.

پریکیتو گفت «بهتر است در بزینم، پاکتا حتماً هست. این بار دیر باز می‌شود، همه از کلوبهای شباهه می‌ریزند اینجا.»

با انگشت به شیشه در کوییدند – پیانو زنی در نور صورتی پنجره، فکر می‌کند، دندانهایش به سپیدی شستیهای پیانوش، دو دختر رقص با پرها بی به پشت و بالای سر – صدای گامهایی شنیده شد، پسرکی لاغر با جلیقه سپید و پاپیون کوچک، که با دقت و راندازشان کرد: از لاکرونیکا، درسته؟ بفرمایید، خانم منتظرشان

بود. پیشخوانی پوشیده از بطریها، سقفی با ستاره‌های فلزی، سن کوچکی برای رقص با میکروفونی پایه‌بلند، میزها و صندلیهای خالی. در ناپدایی از پشت بار باز شد، پریکیتو سلام داد و این پاکتا بود، زاویتا، چشمانی با مژه‌های مصنوعی و حلقه‌های سیاه سایه چشم، گونه‌های قرمز، لمبرهای برجسته‌اش فشرده شده در شلواری تنگ، با قدمهای کوچک بندبازوار.

سانتیاگو پرسید: «آفای بسرا با شما صحبت کردند؟ مسئله مربوط به قتلی است در خسوس ماریا.»

بسربیتا قول داد که پای مرا اصلاً به میان نکشد، قسم خورد و امیدوارم که به قولش وفا کند. دستهای اسفنج‌گونش، لبخند خوب‌بخودیش، صدای مداهنه‌آمیزش با ته‌رنگ تهدید و نفرت. «اگر جنجالی به پا شود، اینجاست که لطمه می‌بیند، ملتفتید؟»

سانتیاگو گفت: «ما فقط کمی اطلاعات می‌خواهیم. این زن کسی بود، چه می‌کرد.»

«زیاد نمی‌شناختمش، چندان چیزی ازش نمی‌دانم.» مژه‌های خشکش که طفره‌آمیز برهم خورد، زاویتا، لبان کلفت قرمزش که مانند لبهای گل شب‌خسب باز و بسته می‌شد. «شش ماه پیش، شاید هم بیشتر، از آواز خواندن در اینجا کنار کشید، شاید هشت ماه پیش بود. از همان وقت داشت صدایش را از دست می‌داد، من استخدامش کردم چون دلم به حالت سوخت، سه چهار بار می‌خواند و می‌رفت. پیش از آن در لاگونا بود.»

رنگین‌کمان اول که روشن شد پاکتا از حرف زدن باز ایستاد و با نگاه خیره و دهان باز برجا ماند: پریکیتو داشت بی‌سروصدای بار، سن رقص و میکروفون عکس می‌گرفت.

غرغرکنان اشاره کرد: «این عکسها دیگر برای چیست؟ بسریتا بهام قول داد که اسمی از من به میان نمی‌آید.»

سانتیاگو گفت: « فقط برای اینکه یکی از محلهای کار او را نشان بدھیم. اسمی از شما نمی‌بریم. می‌خواستم چیزی از زندگی خصوصی الهه بدانم. ماجرایی، هر چیزی.»

پارکتا که با نگاهش پریکیتو را دنبال می‌کرد، لندید: «جدا از چیزهایی که همه می‌دانند از چیز دیگری خبر ندارم. این که چند وقت پیش خیلی مشهور بود، در کلوب سفارت آواز می‌خواند، بعدها رفیقه همان که می‌دانید شد. اما فکر نکنم در این مورد چیزی بنویسید.»

پریکیتو خنده دید: «چرا ننویسنند، خانم؟ اوردیا دیگر رئیس جمهور نیست. مانوئل پرادو<sup>۱</sup> است، و لاکرونیکا مال دار و دسته پرادو است. می‌توانیم هرچه دلمان بخواهد بگوییم.»

سانتیاگو خنده دید: «مرا بگو که فکر می‌کرم می‌توانیم، و در اولین قسمت مقاله این ماجرا را آوردم، کارلیتوس. معشوقه سابق کایو برمودس با چاقو به قتل رسید.»

بسربیتا زیرلب غرید: «زاوالیتا، فکر می‌کنم بفهمی نفهمی عقل از سرت پریده.» و با بدخلقی به صفحات نوشته نگاه کرد. «خب، بگذار ببینم، رئیس کل چه می‌گوید.»

آریسپه گفت: «ستاره کلوبهای شبانه به قتل رسید، تأثیرش بیشتر است. از این گذشته، از بالا هم دستورهایی رسیده، حضرت آقا.»

بسربیتا گفت: «این زن معشوقه آن مادر قحبه بود یا نبود؟ اگر بود و آن مادر قحبه هم دیگر در دولت نیست و حتی در این مملکت هم نیست، پس چرا نمی‌توانیم حرفی ازش بزنیم؟»

آریسپه گفت: «چون به تخم آن بالاسری برمنی خورد، آقای عزیز.» بسریتا گفت: «باشد، این بحث همیشه مرا از رو می‌برد. کل ماجرا را عوض کن، زاوالیتا. هرجا که نوشته معشوقه سابق کایو برمودس به جاش بنویس ملکه کلوبهای شبانه.»

پارکتا خرخرکنان گفت: «بعد برمودس ولش کرد و از مملکت رفت، روزهای آخر حکومت اوردیا.» چراگی دیگر برق زد. «شاید یادتان باشد، روزهای آشوب ائتلافیها در آرکیپا بود. او دوباره برگشت به آواز خواندن، اما مثل سابق نبود. نه سرو

۱. Prado, Manuel سیاستمدار پرویی و رئیس جمهور این کشور (۱۹۳۵-۴۵) و (۱۹۵۶-۶۲). - م.

و شکلش، نه صدایش. خیلی مشروب می‌خورد. یک بار سعی کرد خودش را بکشد.

نمی‌توانست کار گیر بیارد. دختره بیچاره روزگار بدی داشت.»

سانتیاگو می‌پرسد: «آن همه مدت که راننده او بودی نفهمیدی که با زنی رابطه دارد. پس لابد همجنس باز بوده.»

پارکتا پرسید: «چه جور زندگی داشت؟ زندگی ناجوری داشت، بهatan که گفتم. مشروب می‌خورد، اهل پابندشدن به دوستهای مردش نبود، همیشه احتیاج به پول داشت. دلم به حالش سوخت و استخدامش کردم. چند ماهی، شاید هم نه اینقدر طولانی. مشتریها خسته شده بودند. ترانه‌هاش باب روز نبود. سعی می‌کرد که باب روز بشود، اما واقعاً نمی‌توانست موسیقی جدید را یاد بگیرد.»

آمبروسيو می‌گوید: «خبر نداشتم که رفیقه‌ای دارد، اما با بعضی زنها رابطه داشت. یعنی با فاحشه‌ها، پسر.»

سانتیاگو گفت: «آن ماجرای مواد مخدر چه بود، خانم؟»

پارکتا خودش را به نفهمی زد: «مواد مخدر؟ کدام مواد مخدر؟»

آمبروسيو می‌گوید: «به فاحشه‌خانه‌ها می‌رفت، چندبار به آنجا بردمش. به آن یکی که تو یادت هست، از در عقب. خانه‌ایون را می‌گوییم. خیلی زیاد.»

سانتیاگو گفت: «آخر پای خود شما هم در میان بود، خانم، با او دستگیری تان کردند. و به لطف آقای بسریتا چیزی به روزنامه‌ها درز نکرد، یادتان نیست؟» لرزشی تند چهره‌گوش آلودش را جان بخشید، مژه‌های شکننده با انزجار به هم خوردند، اما بعد لبخندی که هم رنگ هماوردهجویی داشت و هم نشان از یادآوری، حالت چهره پارکتا را آرام و نرم کرد، چشمانش را بست، چنان‌که گویی می‌خواست آن ماجرای گمشده را میان خاطره‌هاش باز یابد: آه بله، آن اتفاق را می‌گوید.

آمبروسيو می‌گوید: «ولودوویکو، همان که ازش برات تعریف کردم، همان آدمی که با فرستادن من به پوکایپا به آن مخصوصه انداختم، همان که بعد از من راننده دنکایو شد، همیشه او را به فاحشه‌خانه‌ها می‌برد. نه پسر، اصلاً همجنس باز نبود.»

پارکتا گفت: «مسئله مواد مخدر و این جور چیزها نبود، اشتباہی بود که

خیلی زود بطرف شد. پلیس مردی را دستگیر کرد که گاه به گاه می آمد اینجا، ظاهراً این آدم توی قاچاق کوکائین بود، من و او را به عنوان شاهد احضار کردند. ما هم از چیزی خبر نداشتم، این بود که ولمان کردند.»

سانتیاگو پرسید: «الله وقتی اینجا کار می کرد با چه کسی این طرف و آن طرف می رفت؟»

«یعنی رفیقش کی بود؟» دندانهای روی هم افتاده و ناموزونش، زوالیتا، چشمان نمامش. «یکی که نداشت، با کلی مرد رفیق بود.»  
سانتیاگو گفت: «اگر اسمهاشان را هم نمی گویید، دست کم بگویید چه جور آدمهایی بودند؟»

پارکتا گفت: «او ماجراهای خودش را داشت، اما من جزئیاتش را نمی دانم. دوست من که نبود. من فقط چیزهایی را می دانم که همه می دانند، یعنی این که به پیسی افتاده بود، همین.»

سانتیاگو پرسید: «خبر دارید که اینجا کس و کاری دارد یا نه؟ یا دوست دختری که بتواند اطلاعات بیشتری به ما بدهد.»

پارکتا گفت: «فکر نمی کنم کس و کاری داشته باشد. خودش می گفت پرویی است، اما بعضی ها عقیده داشتند غریبه است. می گفتند پاسپورت پرویی اش را همان که می دانید برash درست کرده، وقتی که باهاش بود.»

سانتیاگو گفت: «آقای بسرا چند تا از عکسهای او را وقتی که اینجا می خواند، خواسته.»

پارکتا گفت: «به انان می دهم، اما خواهش می کنم پای مرا به میان نکشید، اسمی از من نبرید. با این شرط کمکتان می کنم. بسریتا به من قول داد.»

سانتیاگو گفت: «ما هم به قولش وفا می کنیم، خانم. کسی را نمی شناسید که به ما اطلاعات بیشتری بدهد؟ این آخرین سؤال است، بعد هم می رویم و راحتتان می گذاریم.»

از وقتی که در اینجا آواز نمی خواند من دیگر نمی دیدمش.» پارکتا آهی کشید، ناگهان حالت رمزآمیز خبرچینی را به خود گرفت. «اما چیزهایی

ازش می‌شنیدم. شنیدم که به یکی از خانه‌ها رفته، مطمئن نیستم. فقط این را می‌دانم که با زنی زندگی می‌کرد که آن کاره بود، توی خانه آن زنکه فرانسوی کار می‌کرد.»

سانتیاگو پرسید: «الله با یکی از زنهای خانه ایون؟»  
 «می‌توانید اسم آن زنکه فرانسوی را بنویسید.» پارکتا خنده دید و صدای آرامش از نفرت خشن شد «اسمش را بیارید، تا پلیس بکشدش زیر سؤال. آن پیروز خیلی چیزها می‌داند.»

سانتیاگو پرسید: «اسم زنی که با او زندگی می‌کرد چه بود؟»  
 آمبروسيو می‌گوید: «کتا؟ و چند لحظه بعد، با تعجب «کتا، پسر؟»  
 «اگر بهشان بگویید من این اطلاعات را دادم، خانه‌خراهم می‌کنند. خدا نکند این زنکه فرانسوی با آدم دشمن شود.» پارکتا، صدایش را آرام کرد. «اسم واقعی اش را نمی‌دانم، به کتا معروف است.»

سانتیاگو می‌پرسد: «هیچ وقت ندیده بودیش؟ هیچ وقت نشنیدی برمودس اسمی ازش ببرد؟»

پارکتا چشمکزان زیر لب گفت: «با هم زندگی می‌کردند و مردم خیلی حرفاها پشت سر شان می‌زدند. می‌گفتند رابطه‌شان فقط دوستی صاف و ساده نیست. البته، شاید هم همه‌اش حرف مفت بود.»

آمبروسيو می‌گوید: «نه اسمی ازش شنیدم، نه دیدمش. دنکایو راجع به نشمه‌هاش با من حرف نمی‌زد. من فقط راننده‌اش بودم، پسر.»

بیرون رفتند، در میان مه و نمناکی و تاریکی پورونیر، داریو سر تکان می‌داد، و روی فرمان وانت خم شده بود. موتور را که روشن کرد سگّی از پیاده‌رو عویشوی غمناکی سر داد.

پریکیتو خنده دید: «ماجرای کوکائین را یادش رفته بود، یادش نبود که با الله دستگیرش کرده بودند. عجب رویی دارد، نیست؟»

سانتیاگو گفت: «خوشحال است که او کشته شده، معلوم بود ازش نفرت دارد. همه چیز حالت شد، پریکیتو؟ این که دائم الخمر بوده، صدایش خراب شده بود، همجنس باز بوده؟»

پریکیتو گفت: «اما اطلاعات خوبی ازش به دست آورده. نباید شکایتی داشته باشی.»

بسربیتا گفت: «اینها همه آشغال است. باید اینقدر بشکافید تا به غده چركی برسيد.»

روزهای پراصطرب و دشواری بود، زاوالتا، علاقه مند شده بودی، بی قرار بودی، فکر می کند: بی استراحت می آمدی و می رفتی، سوار وانت می شدی و پایین می پریدی، به کلوبهای شبانه، ایستگاههای رادیو، پانسیونها، فاحشه خانه ها رفت و آمد می کردی، رفت و آمد می بی وقفه میان جانوران فرتوت شبر و شهر.

بسربیتا گفت: «اسم الهه زیاد بهاش نمی آد، بهتر است اسم دیگری روش بگذاریم. دربه در در پی شاهپرک شبانه!»

با شوری روزافزون مقاله های بلند، نکته های برجسته توی کادر، تکه های کوتاه و شرح عکسها را می نوشتی، زاوالتا، بسریتا آن صفحات را با چشمان بیمارگون نگاه می کرد، خط می زد، کلماتی را با حروف لرزان می افزواد، و سرتیترها را می نوشت: اخباری تازه درباره زندگی تباشدۀ شاهپرک شبانه که در خسوس ماریا کشته شد. آیا الهه زنی با گذشته ای هولناک بود؟ خبرنگاران لاکرونیکا پرده از حقایق تازۀ جنایتی که لیما را تکان داد برمی دارند، از سر صحنه تا پایان خون آلود ملکه زندگی شبانه. مدیر کلوب شبانه ای که الهه در آن آخرین ترانه های خود را خواند می گوید او به پست ترین درجات فساد و تباہی سقوط کرده بود. آیا شاهپرک شبانه به علت استعمال مواد مخدر صدای خود را از دست داد؟

آریسپه گفت: «ما از اولتیمائورا پیش افتاده ایم. همین جور مطلب را کشن بدء، بسریتا.»

کارلیتوس گفت: «مشتی آت و آشغال بیشتر برای سگها، زاوالتا. رئیس بزرگ دستور داده.»

بسربیتا گفت: «تو خوب از عهدۀ کارت برمی آیی، زاوالتا. بیست سال دیگر یک خبرنگار جنایی قابل می شوی.»

سانتیاگو گفت: «گ روی گه گذاشتمن با شور و شوق. یک کچک امروز،

فردا کمی بیشتر، پس فردا یک کپه حسابی. تا یک کوه بزرگ از گه درست می شد. و حالا بخورش، تا ذره آخر. این بلایی است که سر من آمده، کارلیتوس!»  
پریکیتو پرسید: «کارمان تمام است آقای بسرا؟ می توانم بروم کمی بخوابم؟»  
بسربیتا گفت: «ما هنوز شروع نکرده ایم. برویم پیش مادام، ببینیم این ماجراها راست است یا نه.»

روبرویتو به استقبالشان آمده بود، به خانه خودتان خوش آمدید، زندگی چطور بود، آقای بسریتا، اما بسریتا خیلی زود توی ذوقش زد؛ برای کاری آمده بودند، می شود بروند به اتاق نشیمن؟ بفرمائید، آقای بسریتا، همه تان بفرمایید.

بسربیتا گفت: «برای بچه ها آبجو بیار. مادام راهنم بگو باید پیش من یک کار فوری است.»

روبرویتو طریقهای بلوطی رنگ را تکانی داد، حرکتی خصمانه کرد و با جستهای یک رقاده باله دور شد. پریکیتو خود را روی مبلی انداخت و پایش را دراز کرد، چه جای قشنگی، چقدر مجلل، و سانتیاگو کنار او نشست. اتاق مفروش، فکر می کند، نورهای غیر مستقیم، سه تابلوی بزرگوار، در تابلوی اول مرد جوانی با موهای طلایی و با نقاب در جاده ای پیچاپیچ سر در پی دختری بسیار سفید و کمرباریک که روی پنجه پا می دوید نهاده بود. در تابلوی دوم دخترک را گرفته بود و آنها در آغوش هم در انبوهی از جگن ها غرق می شدند، در تابلوی سوم دختر بزر سبزه ها دراز کشیده بود، سینه اش باز بود و مرد جوان بترمی شانه های گردش را می بوسید و حالت چهره دختر آمیزه ای از احساس خطر و رخوت بود. آن دو بزر ساحل روی بودند و از دور دسته ای قو با گردنها بلنده دیده می شد.

بسربیتا با رضایت خاطر گفت: «شما فاسدترین نسل جوان در تاریخ هستید. غیر از عرقخوری و خانم بازی چه چیزی برatan جالب است!»

دهانش کم و بیش به لبخندی کج شده بود، با انگشتانی خردلی رنگ سبیل کوچکش را می خاراند، کلاهش را عقب زده بود و دستی در جیب در اتاق بالا و پایین می رفت، فکر می کند، مثل لات ولتهاای فیلمهای مکزیکی. روبرویتو سینه به دست وارد شد.

«خانم همین حالا می آیند، آقای بسریتا.» تعظیمی کرد. «پرسیدند که شما و یسکی میل دارید یا نه؟»

بسریتا لندید: «نمی توانم بخورم. به خاطر زخم معدام، هر دفعه که مشروب می خورم فرداش خون می رینم.»

روبرویتو بیرون رفت و این هم ایسون، زاوایتا. بینی بلند و پودرمالی شده اش، فکر می کند، لباسش با یقه چین دار کرپ و پولکهای فلزی بی سرو صدا. پخته، با تجربه، لبخندبه لب، گونه بسریتا را بوسید، دوستانه با پریکیتو و سانتیاگو دست داد. نگاهی به سینی انداخت، روبرویتو چیزی برآشان نریخته بود؟ نگاهی از سر شماتت، خم شد و ماهرانه لیوانها را تائمه و بدون کف پر کرد، و پیش آنها گذاشت. بر لب صندلی نشست، گردن کشید، پا روی پا انداخت، پوست زیر چشمانش چینهای ظریفی برداشته بود.

بسریتا گفت: «اینقدر با تعجب به من نگاه نکن. می دانی که برای چه آمده ایم، مادام،»

«باور نمی کنم که تو مشروب نمی خوری.» گویش خارجی اش، زاوایتا، حرکات مصنوعی اش، آرامش مادرسالاری مرغه. «تو از آن کنه عرق خورهایی، بسریتا.»

بسریتا گفت: «پیشترها بودم، تا این که زخم معده تمام شکم را آش و لاش کرد. حالا تنها چیزی که می توانم بنوش شیر است. از گاو.»

«هنوز همانی که بودی.» ایوون به سوی سانتیاگو و پریکیتو برگشت: «من و این پیرمرد قرنهاست که با هم مثل خواهر و برادریم.»

«البته در یک مرحله زنای با محارم هم داشتیم.» بسریتا خنده ای سر داد و با همان لحن صمیمی سر صحبت را باز کرد. «خب، فکر کن من کشیش هستم و داری پیش من اعتراض می کنی. الهه چند وقت اینجا بود؟»

ایوون لبخند زد «الله، اینجا؟ تو کشیش مضحکی هستی، بسریتا.» «حالا دیگر به من اعتماد نداری.» بسریتا روی دسته صندلی ایوون نشست.

«حالا دیگر به من دروغ می گویی.» ایوون لبخندی زد و بر زانوی بسریتا کوفت: «شما دیوانه اید پدر. اگر اینجا کار می کرد به اتان می گفتم.»

دستمالی از آستینش درآورد، چشمهاش را پاک کرد، دیگر لبخند نزد. البته، می‌شناختم، گاهی اوقات به اینجا می‌آمد، وقتی که رفیقه همان کسی بود که بسریتا خبر داشت. چند بار به اینجا آورده بودش که خوش بگذراند، تا از آن پنجه‌ره کوچکی که به بار باز می‌شود، چشم‌چرانی کند. اما تا آنجا که ایوون خبر داشت، او توی هیچ خانه‌ای کار نمی‌کرد. دوباره خندید، باوار، چین‌های زیر چشم‌ش، چین‌های گردنش، فکر می‌کند، نفرتش. طفلک بیچاره خیابانی شده بود، عین ماده‌سگها.

بسریتا زیرلب غرید: «علوم است که خیلی بهاش علاقه داشتی، مadam.» ایوون آهی کشید: «وقتی رفیقه برمودس بود همه را تحقیر می‌کرد. حتی اجازه نمی‌داد پام به خانه‌اش برسد. همین بود که وقتی همه چیزش را باخت کسی کمکش نکرد. تقصیر خودش بود که باخت. مشروب و مواد مخدر.» بسریتا لبخند زد: «خوشحالی که زمین خورد، چه احساسات پاکی داری، مadam.»

ایوون گفت: «وقتی روزنامه‌ها را خواندم، حالم بد شد، این جور جنایتها همیشه ناراحتم می‌کند. بخصوص عکسها، دیدن وضع زندگی‌اش. اگر می‌خواهی بگویی اینجا کار می‌کرد، من که خوشحال می‌شوم. تبلیغ خوبی برای اینجاست.» بسریتا بال‌خندی فرموده گفت: «خیلی با اطمینان حرف می‌زنی. مadam. لابد پشتیبانی به خوبی کایو برمودس گیر آورده‌ای.»

ایوون گفت: «حرف مفت است. برمودس هیچ وقت رابطه‌ای با این خانه نداشت. مشتری بود مثل مشتریهای دیگر.»

بسریتا گفت: «برگردیم سر اصل مطلب، این جوری به جایی نمی‌رسیم. اینجا کار نمی‌کرد، قبول. صداکن آن دختری که باهش زندگی می‌کرد بیاید. او می‌تواند اطلاعاتی به ما بدهد و ما دست از سر تو برمی‌داریم.» «دختری که باهش زندگی می‌کرد؟» حالت چهره‌اش یکباره عوض شد، کارلیتوس، دست‌وپاش را گم کرد، جان گرفت «یکی از دخترهای من با او زندگی می‌کرده؟»

«آ، پليس هنوز خبر ندارد.» بسریتا سبیل کوچکش را خاراند و زبانش را

حریصانه گرد لبها گرداند. «اما دیر یا زود با خبر می‌شوند و می‌آیند تاز تو و آدمی به نام کتا پرس و جو کنند. بهتر است آماده باشی، مadam.»

«با کتا؟» دنیا به سرش خراب شد، کارلیتوس. «بسربیتا، چه می‌گویی؟»  
بسربیتا زیر لب گفت: «اینها هر روز اسم عوض می‌کنند و مردم با هم به اشتباه می‌گیرندشان، او کدامشان است؟ نگران نباش، ما که پلیس نیستیم، صداش کن. چیزی که ما می‌خواهیم یک گپ بی سروصداو خودمانی است.»  
ایوون جویده گفت: «کی به شما گفت که کتا با او زندگی می‌کرده؟»  
می‌کوشید دوباره لبخند بر لب بیارد، حالت طبیعی اش را بازیابد.  
بسربیتا بالحنی آسوده گفت: «من به تو اعتماد دارم، مadam، دوستت هستم. پارکتا به ما گفت.»

«هیچ مادر قحبه‌ای تا به حال همچو لکاته‌ای نزاییده.» اول یک خانم پیر موقر با حالت زنهای متشخص، بعد یک خانم پیر هراسزده و وقتی اسم پارکتا را شنید یک پلنگ.

«از آن سلیطه‌هایی که خون قاعده‌گی مادرش را خورده تا بزرگ شده.»  
«از این دهنی که داری کیف می‌کنم، مadam.» بسریتا خوشحال و خندان دست به دور شانه او انداخت. «انتقامت را می‌گیرم، توی مقاله فردا می‌نویسم مونمارتر بی‌آبرو ترین خانه لیمامست.»

ایوون گفت: «مگر نمی‌دانی این دختر به خاک سیاه می‌نشیند.» و زانوی بسریتا را فشد. «ملتفت نیستی که پلیس می‌کشدش به سین جیم؟»  
بسربیتا صدایش را پایین آورد و پرسید: «چیزی دیده؟ از چیزی خبر دارد؟»

ایوون گفت: «معلوم است که نه، مسأله این است که نمی‌خواهد به دردسر بیفتند. تو پاش را می‌کشی به وسط. چرا می‌خواهی همچو کار بدی بکنی؟»  
بسربیتا گفت: «قصد ندارم بلا بی سرش بیارم، فقط می‌خواهم بعضی جزئیات خصوصی الهه را برامان بگویید. نمی‌گوییم که با هم زندگی می‌کردند، اسمش را نمی‌بریم. به حرف من اعتماد داری یا نه؟»  
ایوون گفت: «معلوم است که نه. تو هم یک مادر قحبه‌ای هستی مثل پارکتا.»

«این جور که می‌شی ازت خوشم می‌آد.» بسریتا با لبخندی پنهانی به سانتیاگو و پریکیتو نگریست. «همان جور که واقعاً هستی.»  
ایون با صدایی ضعیف گفت: «کتا دختر خوبی است، بسریتا. چوب لای چرخش نگذار. برای تو هم بد می‌شود. بهات اخطار می‌کنم. کلی دوستهای خوب دارد.»

بسریتا لبخند زد: «به جای این تأثیرگذاریها، صداش کن. قسم می‌خورم که برash مسأله‌ای پیش نیاید.»  
ایون پرسید: «فکر می‌کنی بعد از آن اتفاقی که برای دوستش افتاد حال این را دارد که باید سر کار؟»

بسریتا گفت: «بسیار خوب، پیداش کن و باهاش برای من قراری بگذار. من فقط چند تا مطلب می‌خواهم. اگر نخواهد با من حرف بزند اسمش را توی صفحه اول چاپ می‌کنم و آن وقت ناچار می‌شود با کارآگاهها حرف بزند.»  
ایون پرسید: «قسم می‌خوری که اگر ترتیبی دادم کتا را ببینی، اسمش را اصلاً نبری؟»

بسریتا با سر تأیید کرد. چهره‌اش کم‌کم سرشار از خشنودی می‌شد، چشمان کوچکش برق می‌زد. بلند شد، به سوی میز رفت، با حرکتی مصمم لیوان سانتیاگو را برداشت و لاجر عده سر کشید. حلقه‌ای از کف دور دهانش را سفید کرد.  
موقرانه گفت: «بهات قول می‌دهم، مدام. گیرش بیار و به من تلفن کن. شماره‌ام را که داری.»

در وانت پریکیتو پرسید: «آقای بسریتا فکر می‌کنید بهاتان تلفن بکند؟ شرط می‌بندم که به آن کتا بگویید لاکرونیکائیها خبر دارند که تو با الهه زندگی می‌کردی، خودت را گم و گور کن.»

آریسپه پرسید: «اما کتا کدامشان است؟ ما باید بشناسیم، بسریتا.»  
بسریتا گفت: «باید از آن سطح بالاها باشد که توی خانه کار می‌کند. شاید هم بشناسیم، گیرم با یک اسم دیگر.»  
آریسپه گفت: «این زن به هموزن خودش طلا می‌ارزد، حضرت آقا. باید پیداش کنی، حتی اگر ناچار شوی تمام لیما را زیورو رو کنی.»

«دیدید گفتم مadam به من تلفن می‌کند.» بسریتا بی‌غورو و با حالتی طنزآلود نگاهشان کرد. «امشب ساعت هفت تمام صفحهٔ وسط را بده به من، رئیس.» روبرویتو گفت: «بفرمایید، بفرمایید. بله توی اتاق نشیمن. لطفاً بشنیند.» با نور غروب که از تنها پنجره به درون می‌آمد، این اتاق دیگر رمزآمیز و فربنده نبود. روکش فرسودهٔ مبلها، کاغذدیواری پریده‌رنگ، فکر می‌کند، سوختگی سیگار و پارگیها بر قالی. دختری که بر تابلوها بود هیچ حالت بخصوصی نداشت، قوها بدقواره بودند.

«سلام، بسریتا.» ایوون نبوسیدش، با او دست نداد. «به کتا قول دادم که تو به قولت وفا می‌کنی. چرا اینها را با خودت آوردي؟» بسریتا گفت: «بیگو روبرویتو برامان آبجو بیارد.» بی‌آنکه از صندلی برخیزد، بی‌آنکه به زنی که با ایوون وارد شده بود نگاه کند. «پولشان را می‌دهم، مadam.» سانتیاگو گفت: «بلندقد، پاهای خوش ترکیب، دختر دورگه‌ای با موهای سرخ. هیچ وقت توی خانه ایوون ندیده بودمش، کارلیتوس.» بسریتا، چنان که گفتی آقای خانه است گفت: «بفرمایید، شماها نمی‌خواهید چیزی بنوشید؟»

روبرویتو، لیوانهاشان را از آبجو پر کرد، وقتی لیوانها را به بسریتا و سانتیاگو و پریکیتو می‌داد دستش می‌لرزید، پلکهایش بسرعت به هم می‌خورد، نگاهش هراسزده بود. کم و بیش بهدو از اتاق بیرون رفت و در را پشت سریست. کتا روی نیمکت نشست، جدی بدون ترس، فکر می‌کند، و چشمان ایوون شعله‌ور بود. بسریتا جرعه‌ای نوشید: «بله، تو از آن تک پران‌ها هستی، چون این طرفها ندیده‌امت. فقط بیرون کارمی‌کنی، با مشتریهای خصوصی؟»

کتا گفت: «به تو مربوط نیست که من کجا کار می‌کنم. ضمناً کی بهات اجازه داد که با من این جور خودمانی حرف بزنی؟»

ایوون گفت: «کوتاه بیا، به دل نگیر. این کسی است که می‌توانیم بهاش اعتماد بکنیم، همین. فقط می‌خواهد چند تا سؤال بکند.»

کتا گفت: «اگر هم می‌خواستی ازت برنمی‌آمد که مشتری من باشی. هیچ وقت توی جیبت اینقدر نداری که تاکس مرا بدهی.»

بسربیتا با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «من دیگر مشتری نیستم. بازنشسته شده‌ام.» و سبیلش را پاک کرد. «چه مدت با الهه درخسوس ماریا زندگی می‌کردی؟» کتا فریاد زد: «من با او زندگی نمی‌کرم، این هم از دروغهای آن پتیاره است. اما ایوون بازویش را گرفت و او صدایش را پایین آورد. «تو که نمی‌خواهی پای مرا به این ماجرا بکشی، بهات اخطار می‌کنم...»

بسربیتا با لحنی دوستانه گفت: «ما پلیس نیستیم، خبرنگاریم. مسأله تو نیست، مربوط به الهه است. چیزهایی را که از او می‌دانی برامان بگو ما هم می‌رویم و انگار نه انگار که تو را دیده‌ایم. این که عصبانی شدن ندارد، کتا.»

کتا فریاد زد: «پس آن تهدید چی بود؟ چرا آمدی و به این خانم گفتی که پلیس را خبر می‌کنی؟ فکر می‌کنی چیزی دارم که پنهان کنم؟»

بسربیتا گفت: «اگر چیزی برای پنهان کردن نداری، دلیلی ندارد که از پلیس بترسی.» و جرمه‌ای آبجو نوشید. «من مثل یک دوست به اینجا آمده‌ام، می‌خواهم کمی گپ بزنیم. این که عصبانی شدن ندارد.»

ایوون گفت: «او آدم خوش قولی است، کتا، کاری را که می‌گوید می‌کند. اسم تو را نمی‌برد. بهاش جواب بد». «

کتا گفت: «باشد مadam، می‌دانم. سؤالها چی هست؟»

بسربیتا گفت: «این یک گفتگوی دوستانه است. من روی قلم می‌ایstem کتا. چه مدتی با الهه زندگی می‌کردی؟»

«من باهاش زندگی نمی‌کردم.» می‌کوشید بر خودش مسلط باشد، کارلیتوس، سعی می‌کرد به بسریتا نگاه نکند، چشمش که به چشم او می‌افتد زیانش لکنت می‌گرفت. «ما با هم دوست بودیم، گاهی اوقات من شب خانه‌اش می‌ماندم. یک سالی می‌شد که به خسوس ماریا اسباب‌کشیده کرده بود.»

کارلیتوس پرسید: «بهاش حمله هم کرد، تا خرد و خرابش کند؟ این روش بسریتاست. اعصاب بیمار را خرد کن تا هرچه می‌داند بریزد بیرون. این روش کارآگاههایست نه خبرنگارها.»

سانتیاگو و پریکیتو دست به آبجوهایشان نزد بودند: ساکت روی لبه صندلی، گفتگو را دنبال می‌کردند. خردش کرده بود، زاواییتا، حالا او به همه چیز

جواب می‌داد. صدایش بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، فکر می‌کند، ایون بازویش را می‌مالید، بهاش دل و جرأت می‌داد. طفلک بیچاره وضع بدی داشت، خیلی بد، بخصوص از وقتی که دیگر در منمارتر کار نمی‌کرد، بخصوص به این خاطر که پارکتا در حرش خیلی سلیطگی به خرج داده بود. با آنکه می‌دانست گرسنه می‌ماند، انداخته بودش بیرون، طفلک. روابط خودش را داشت، اما دیگر نمی‌توانست یک مرد ثابت گیر بیارد، کسی که هر ماه چیزی بهاش بدهد و اجاره خانه‌اش را بپردازد. و یکدفعه زیر گریه زد، کارلیتوس، نه به خاطر سؤالهای بسریتا، برای الهه. شاید هم وفاداری هنوز وجود داشت، زاوالتا، دست کم در میان برخی روسپیها.

«بیچاره لابد حسابی به خاک سیاه نشسته بود.» بسریتا غمگین شد، دست به سبیل، چشمانت درخشناس خیره به کتا. «یعنی از مشروب خوردن و کوکائین کشیدن.» کتا هق‌کنان گفت: «می‌خواهید این را هم بنویسید؟ علاوه بر این چیزهای وحشتناکی که هر روز درباره او چاپ می‌کنند؟»

بسریتا آهی کشید: «این که وضع بدی داشته، کم و بیش فاحشه بوده، مشروب می‌خورده و اینور و آنور می‌رفته، همه چیز را روزنامه‌ها نوشته‌اند. ما تنها کسانی هستیم که روی جنبه‌های خوبش تأکید کرده‌ایم. این که خوانده مشهوری بود، به عنوان ملکه کلوپهای شبانه انتخاب شده بود، و یکی از زیباترین زنان لیما بود.»

«به جای این که زندگی اش را زیورو بکنید باید پی این باشید که چه کسی کشتش، چه کسی داد بکشندش.» کتا هق‌کرد و چهره‌اش را در دستها پوشاند. «از آنها حرف نمی‌زنند، جرأت نمی‌کنند.»

در آن لحظه بود، زاوالتا؟ فکر می‌کند: آری، همان جا. چهره مسخ شده ایون، فکر می‌کند، بدگمانی و دلخوری نهفته در نگاهش، انگشتان بی‌حرکت بسریتا بر سبیلش، آرنج پریکیتو بر پهلویت که به خود می‌آوردت. هر چهار نفر ساکت بودند، به کتا می‌نگریستند، که سخت هق‌هق می‌کرد. فکر می‌کند: چشمهای ریز بسریتا از گیسوان سرخ او، سراپا شعله، گذر می‌کرد.

سرانجام بسریتا آرام زمزمه کرد: «من نمی‌ترسم، هر چیزی را چاپ می‌کنم، روزنامه می‌تواند هر چیزی را تحمل کند. اگر تو جرأت کنی، من هم می‌کنم. کی بود؟ تو فکر می‌کنی چه کسی بود؟»

«اگر اینقدر احمقی که می‌خواهی خودت را درگیر چیزی بکنی، دیگر به خودت مربوط است.» صورت هراسزده ایون، کارلیتوس، وحشت او، فریادهایی که می‌کشید. «اگر آن چیزهای احمقانه‌ای که سرهم کرده‌ای، اگر آن مزخرفاتی که اختراع کرده‌ای...» «تو متوجه نیستی، مادام.» صدای زیر و کم‌ویش گریه‌آلود بسریتا، کارلیتوس. «او نمی‌خواهد مرگ دوستش همین جور ساده برگزار شود. اگر کتاب جرأت بکند، من هم می‌کنم. کتاب، فکر می‌کنم چه کسی بود؟»

«اینها مزخرفات نیست، خودتان می‌دانید که از خودم درنیاورده‌ام.» کتاب هق میکرد، سر بلند کرد و به زبان آمد، کارلیتوس. «شما می‌دانید که آن مردکه چاقوکش کایو کله خر کشتش.»

همه منذها عرق‌ریزان، فکر می‌کند، همه استخوان‌ها غژغژکنان. نه از کمترین حرکت غافل بودی و نه کلمه‌ای را ناشنیده می‌گذاشتی، نه جنبشی، نه نفسی، و در دهانه شکمت کرم کوچک رشد می‌کرد، مار، چاقوها، درست مثل همان دفعه، فکر می‌کند، بدتر از آن دفعه، آه، زاوایتا.

آمبروسیو می‌گوید: «گریهات گرفته؟ دیگر مشروب نخور، پسر.» بسریتا گفت: «اگر تو بخواهی، چاپش می‌کنم، اگر تو بخواهی، همان جور که هست نقلش می‌کنم، اگر نخواهی هیچ چیز در این باره نمی‌نویسم. این کایو کله خر همان کایو برمودس است؟ تو مطمئنی که او دستور داد بکشندش. آن حرام‌زاده فرسنگها دور از پرو زندگی می‌کند، کتاب.»

چهره‌ای شکل باخته از گریه، چشمان ورم‌کرده سرخ، دهانی کج شده از اندوه، سر و دستی که به انکار تکان می‌خورد: برمودس نه.

بسریتا تأکید کرد: «قاتل کی بود؟ تو دیدیش، آنجا بودی؟» ایون به میان صحبت دوید و با انگشت بسریتا را تهدید کرد: «کتاب در هوا کاچینا<sup>۱</sup> بود، با یک سناتور، اگر می‌خواهی بدانی.» کتاب هق کنان گفت: «سه روز بود که اورتنسیا را ندبده بودم. از روزنامه‌ها باخبر شدم. اما می‌دانم، دروغ نمی‌گویم.»

«این چاقوکش از کجا آمده بود؟» بسریتا تکرار کرد، چشمان ریزش به کتا دوخته شده بود، با دستی بی تاب. ایون را آرام می کرد. «من چیزی چاپ نمی کنم، مادام، غیر از چیزهایی که کتا می خواهد بگوید. اگر او جرأت نکند، خوب، من هم نمی کنم.» کتا گفت: «اور تنسیا خیلی چیزها درباره بعضی خرپولها می دانست، داشت از گرسنگی می مرد، فقط می خواست از این مملکت برود. از روی بد جنسی و موذیگری نبود، فقط می خواست فرار کند و در جایی که هیچ کس نمی شناختش، دوباره زندگی اش را شروع کند. وقتی که کشته شد خودش دیگر نیمه مرد بود. از رفتار بدی که آن بر مودس خوک باهاش کرده بود، از رفتار حشتناک همه وقتی که می دیدند به آن روز افتداده.»

بسریتا آرام گفت: «از کسی پول می گرفت و مردک کشتش تا دیگر حق السکوت نگیرد. آدمی که قاتل را اجیر کرد چه کسی است؟»

کتا در حالی که به چشمها بسریتا نگاه می کرد گفت: «اجیرش نکرده، حتماً باهاش حرف زده. حتماً باهاش حرف زده و مقاعدش کرده. باهش تسلط داشت، مردک مثل برد هاش بود. به دست او هر کار که می خواست می کرد.»

بسریتا با صدایی آهسته گفت: «جرأتش را دارم. چاپش می کنم. عجب افتضاحی، من حرفت را باور می کنم، کتا.»

کتا گفت: «تخم طلا کشتش. قاتل سفت زن او بود. اسمش آمبروسیوست.»

«تخم طلا؟» از جایش پریید، کارلیتوس، پلک به هم می زد، به پریکیتو نگاه کرد، به من نگاه کرد، پشیمان شد و به کتا نگاه کرد، به کف اناق نگاه کرد و مثل آدمی ابله تکرار کرد «تخم طلا؟ تخم طلا؟»

«فرمین زاوala را می گوید، می بینی که دیوانه شده.» ایون منفجر شد، او هم برخاسته بود، فریاد می کشید «این حرف احمقانه نیست، بسریتا؟ حتی اگر هم راست بود، احمقانه بود. به حرفاش توجه نکن، همه را از خودش درآورده.»

کتا غریبد: «اور تنسیا ازش پول می گرفت، تهدیدش می کرد که ماجراهی او و راننده اش را توی شهر پر می کند، زنش را باخبر می کند. دروغ نمی گویم، به جای این که بلیت رفتن به مکزیکو را برایش بخرد، سفت زنش را واداشت که او را بکشد. اینها را می گویی، چاپشان می کنی؟»

«ما قصد نداریم سر و روی همه را گه مالی کنیم.» و افتاد روی مبل، کارلیتوس، بی آنکه به من نگاه کند، خرخر می کرد، یکدفعه کلاهش را به سرش گذاشت تا دستهایش بتواند کاری بکند. «چه دلیلی داری، همچو چیزی را از کجا پیدا کردی؟ حرفت پرپایی ندارد. خوش ندارم سرم را کلاه بگذارند، کتا.»

ایرون گفت: «به اش گفتم احمقانه است، صد بار این را به اش گفتم. هیچ دلیلی ندارد، خودش در هوا کاچینا بود، از هیچ چیز خبر ندارد. حالا گیرم باخبر هم بود، کی هست که گوش بددهد، کی این حرفها را باور می کند؟ فرمین زاوala، با آن میلیونها پولی که دارد. این را تو برآش بگو، بسریتا. به اش بگو که اگر همین جور این ماجرا را تکرار کند چه اتفاقی می افتد.»

«تو داری خودت را گهمالی می کنی، کتا، ما همه را هم داری غرق گه می کنی.» غرغر می کرد، کارلیتوس، شکلک درمی آورد، کلاهش را به سرش محکم می کرد. «می خواهی اینها را چاپ کنم تا همه مان را بیندازنند تیمارستان، کتا؟» کارلیتوس گفت: «این کارها ازش بعید است. آن همه کثافت بالاخره به دردی می خورد. دست کم این را فهمیدیم که بسریتا هم آدم است، می تواند مثل آدم رفتار کند.»

«تو کاری داشتی، مگر نه؟» بسریتا غریب، به ساعتش نگاه کرد، نگران این که صدایش طبیعی باشد. «بین به چاک، زاوایتا؟» کتا آهسته گفت: «ترسوی لعنتی. می دانستم که فقط حرفش را می زنی، می دانستم که جرأت نمی کنی.»

کارلیتوس گفت: «دست کم توانستی روی پا بایستی و قبل از این که اشکت سرازیر شود از آنجا بزنی ببرون. تنها چیزی که دلخورم می کرد این بود که دخترها از ماجرا خبر داشتند. و تو دیگر نمی توانستی به آن نشمه خانه برگردی. آخر از هر چیز گذشته، آنجا بهترین خانه لیمامست، زاوایتا.»

سانتیاگو گفت: «مقصودت این است که شانس آوردم به تو برخوردم. نمی دانم آن شب بی تو چه می کردم، کارلیتوس.»

آری خوش اقبالی بود که او را دید، خوش اقبالی بود که به جای پانسیون بارانکو به پلازا سان مارتین رفت، خوش اقبالی بود که به خانه نرفت تا در تنها بی اتاق

کوچکش، دهان فشرده بر بالش گریه کند، احساس می‌کردی که دنیا به آخر رسیده، به خودکشی فکر می‌کردی یا کشن پیرمرد بیچاره، زاوایتا. بلند شد، گفت بعد می‌بینستان، از اتاق بیرون رفت، در راهرو به رو برویتو خورد، بی‌آنکه تاکسی پیدا کند پیاده به پلازا دوس د مایو<sup>۱</sup> رفت. با دهان باز در هوای سرد نفس می‌کشیدی، زاوایتا، تپش قلب را احساس می‌کردی و گاه می‌دویدی. به یک ماشین کرایه سوار شدی، در کولمنا آمدی پایین، پایین پرتال<sup>۲</sup> گیج و مبهوت قدم زدی، و ناگاه، آن هیکل در هم‌شکسته کارلیتوس بود ایستاده کنار میزی در بارزلا، با دست می‌خواندت. از خانه ایون برجسته بودند، زاوایتا، آن دختره، کتا، خودش را نشان داده بود؟ پس بسریتا و پریکیتو کجا بودند؟ اما وقتی به سانتیاگو رسید آهنگ کلامش را دیگر کرد: چه شده، زاوایتا؟

«حال بد است». بازویش را گرفتی زاوایتا. «خیلی بد، پیرمرد.» و کارلیتوس بود که دست و پاگم کرده با نگرانی نگاهت می‌کرد، و ضربه‌هایی که به شانه‌ات می‌زد: بهتر بود بروند و مشروبی بخورند، زاوایتا. گذاشت تا بکشاندش، مانند خوابگردی از پله‌های نگرو-نگرو پایین رفت، کورووار و سکندری خوران از سایه‌های بار نیمه‌خلوت گذشت، میز همیشگی شان خالی بود، کارلیتوس به پیشخدمت گفت دوتا آبجو آلمانی و به جلدۀای نیویورکر تکیه داد.

«همیشه مفلس که می‌شویم گذارمان به اینجا می‌افتد». موهای تابدارش، فکر می‌کند، دوستی نمایان در چشمانش، صورت اصلاح نکرده‌اش، پوست زردگونش. «این میخانه ما را افسون کرده.»

سانتیاگو گفت: «اگر به پانسیون رفته بودم، دیوانه می‌شدم، کارلیتوس.» کارلیتوس گفت: «فکر کردم ناله‌های یک آدم مست است، اما حالا می‌فهم که نبود. همه کس آخر سر کارش با بسریتا به دعوا می‌کشد. باز هم مست کرده از جنده خانه با تیپا بیرونست انداخت؟ بهاش توجه نکن، مرد.» روی جلدۀای درخشان، طنزآمیز و چندرنگ، صدای گفتگو میان مردمی

نایپیدا. پیشخدمت آبجو آورد، با هم نوشیدند. کارلیتوس از بالای لیوانش به او نگاه کرد، سیگاری به او داد و برایش روشن کرد.

گفت: «اینجا همان جایی است که اولین گفتگوی مازوخیستی مان را شروع کردیم، زاوالتا، اینجا بود که اعتراف کردیم که به عنوان شاعر و کمونیست شکست خورده‌ایم. حالا فقط دوتا روزنامه‌نویسم. اینجا بود که با هم رفیق شدیم، زاوالتا». سانتیاگو گفت: «باید چیزی را برایت بگوییم، چون دارد از تو می‌سوزاند و سوراخم می‌کند.»

کارلیتوس گفت: «اگر حالت را بهتر می‌کند، بگو. اما درباره‌اش فکر کن. وقتی که حالم بحرانی است، شروع می‌کنم به گفتن یک راز، اما بعد پشمیمان می‌شوم و از کسانی که به نقطهٔ ضعفم پی برده‌اند نفرتم می‌گیرد. خوش ندارم که فردا از من متغیر شوی، زاوالتا.»

اما سانتیاگو باز زده بود زیر گریه. خم شده بر میز، هت‌هتش را با دستمالی که سخت به دهان می‌فرشد خفه می‌کرد، و دست کارلیتوس را بر شانه‌اش احساس کرد، سخت نگیر، مرد.

«خب، باید این جور می‌شد.» با نرمی، فکر می‌کند، با کمرویی، با شفقت.

«بسربیتا مست کرد و ماجراه پدرت را جلوی همه برملا کرد؟»

نه آن لحظه‌ای که فهمیدی، زاوالتا، بلکه آنجا. فکر می‌کند: لحظه‌ای که فهمیدم غیر از من همه کس در لیما می‌داند که او مأبون است. همه کس در روزنامه، زاوالتا، غیر از تو. نوازندهٔ پیانو شروع به نواختن کرده بود، گهگاه خندهٔ ریز زنی در تاریکی، طعم اسیدی آبجو، پیشخدمت با چراغ آمد تا بطریها را ببرد و بطریهای تازه بیاورد. حرف می‌زدی و دستمالت را جر می‌دادی زاوالتا، دهان و چشم‌ت را خشک می‌کردی. فکر می‌کند: دنیا به آخر نمی‌رسید، دیوانه نمی‌شدی، خودت را نمی‌کشی.

«در دهن مردم را که نمی‌شود بست، آن هم دهن جنده‌ها را.» بر صندلی به پیش و پس خم می‌شد، فکر می‌کند، یکه خورده، او هم تعجب کرده بود. «او این داستان را رو کرد تا بسریتا را از رو ببرد و دهنش را بیندد، چون توی بد وضعی گذاشته بودش.»

سانیاگو گفت: «جوری از او حرف می‌زندند که انگار دوستهای جان‌جانی‌اند.  
و من هم آنجا، کارلیتوس.»

«گندترین قسمت این ماجرا جریان آن قتل نیست، آن مسئله قاعدتاً دروغ است، زاوایتا.» او هم لکن گرفته بود، فکر می‌کند، او هم به تنافض افتاده بود. «بلکه این است که تو آنجا و از همچو دهنی از آن مسئله باخبر شدی. من فکر می‌کردم تو جریان را می‌دانی، زاوایتا.»

سانیاگو گفت: «تخم طلا، سفتزنش، رانده‌اش. انگار که همه عمر باهاش آشنا بودند. او تا گردن توی این کثافت فرور فته، کارلیتوس. و من آنجا.»

ممکن نبود، و داشتی سیگار می‌کشیدی، زاوایتا، حتماً دروغ بود، و مشروب را می‌خوردی و رفته‌رفته به هیجان می‌آمدی، و صدایت می‌گریخت و یکسر تکرار می‌کردی ممکن نیست. و کارلیتوس، چهره‌اش غرق در دود، رو در روی جلد‌هایی سرد و بی‌اعتنای به نظر تو وحشتناک بود، زاوایتا، اما چیزهای وحشتناکتر هم وجود داشت. بهاش عادت می‌کنی، آن وقت دیگر به تختم هم نیست و باز آبجو سفارش داد.

شکلکی درآورد و گفت: «قصد دارم مستت کنم. چنان بلایی سر جسمت درمی‌آرم که نتوانی درباره چیز دیگر فکر کنم. چند آبجوی دیگر، و آن وقت دیگر هیچ چیز به فکرت نمی‌رسد، چندتا آبجوی دیگر و می‌فهمی که اصلاً ارزش نداشته که اینقدر غصه بخوری، زاوایتا.»

اما آن که مستت کرد او بود، فکر می‌کند، مثل حالای تو. کارلیتوس برخاست، در سایه‌ها گم شد، خنده‌های ریز زن که فرو می‌مرد و بازمی‌گشت و صدای یکنواخت پیانو: می‌خواستم تو را مست کنم و کسی که مست شد خودمم، آمبروسیو. دوباره کارلیتوس، به اندازه دولیتر شاشیده بود، زاوایتا، حیف پول، مگر نه؟

آمبروسیو می‌خندد: «چرا می‌خواهی مستم کنم؟ من هیچ وقت مست نمی‌شوم، پسر.»

سانیاگو گفت: «توی روزنامه همه خبر داشتند. وقتی من آنجا نیستم، آنها از بچه تخم‌طلا، از پسر آن ابنه‌ای حرف نمی‌زنند؟»

کارلیتوس گفت: «جوری حرف می‌زنی که انگار جریان به تو مربوط می‌شود نه او. احمد نباش، زاوایتا.»

سانتیاگو گفت: «هیچ وقت چیزی نشنیده بودم. توی مدرسه، توی محل، توی دانشگاه، اگر راست بود، من هم بایست چیزی نشنیده باشم، به چیزی شک برده باشم. هیچ وقت، کارلیتوس.»

کارلیتوس گفت: «شاید یکی از همان شایعاتی است که توی این مملکت پخش می‌شود. از آنها یکی که از بس دوام می‌آرند تبدیل می‌شوند به واقعیت. اینقدر فکرش رانکن.»

سانتیاگو گفت: «شاید هم نمی‌خواستم بداتم. نمی‌خواستم ازش باخبر باشم، کارلیتوس.»

کارلیتوس آروغزان گفت: «قصد ندارم بهات تسلی بدهم، دلیلی ندارد، پای تو که در میان نیست. کسی که باید تسلی ببیند اوست. چون اگر این حرف دروغ باشد نمی‌تواند از شرش خلاص شود، و اگر راست باشد معلوم است زندگیش پاک گا... شده، از کلهات بندازش بیرون.»

سانتیاگو گفت: «اما آن ماجراهای دیگر ممکن نیست راست باشد، کارلیتوس. آن ماجرا دیگر حتماً از آن دروغهای کثیف است. ممکن نیست راست باشد، کارلیتوس.»

«آن زنکه لکاته لابد سر یک چیزی از او نفرت دارد، این داستان را ساخته که تلافی کند. یکی از این ماجراهای رختخوابی، حق السکوت گرفتن از او، شاید. نمی‌دانم چه جوری می‌توانی باخبرش کنی. بخصوص که سالهاست ندیده‌ایش، مگر نه؟»

سانتیاگو گفت: «من باخبرش کنم؟ فکر می‌کنی بعد از این ماجرا می‌خواهم چشمم به روی او بیفتد. از خجالت می‌میرم، کارلیتوس.»

کارلیتوس لبخندی به لب آورد و باز آروغ زد: «هیچ کس از خجالت نمی‌میرد. آخرش خودت می‌فهمی که چه کار باید بکنی. به هر حال این ماجرا هم یک جوری گمگور می‌شود.»

سانتیاگو گفت: «تو که بسریتا را می‌شناسی. گمگور نمی‌شود. می‌دانی که می‌خواهد چه کار کند.»

کارلیتوس گفت: «او با آریسپه مشورت می‌کند و آریسپه هم با صاحب امتیاز روزنامه، معلوم است که می‌دانم. فکر می‌کنی بسریتا احمق است، آریسپه احمق است. قشر بالا هیچ وقت اسمشان توی صفحه جنایی نمی‌آید. از این نگران بودی، از جارو جنجال؟ تو هنوز هم بورژوایی، زاوایتا».

آروغنى زد و شروع کرد به خنده‌یدن، یکسر حرف می‌زد، از این شاخ به آن شاخ می‌پرید: امشب برای خودت مردی هستی، زاوایتا، اگر امشب نباشی هیچ وقت مرد نمی‌شوی. آره، بخت گفته: مستی او را تماشا کنی، فکر می‌کند، آروغناش را بشنوی، پرسه بزنی، ناچار شوی از نگرو-نگرو بیرون بکشیش، سر پا نگهش داری تا پسکی تاکسی صدا کند، بخت این که ناچار باشی به کوریلوس ببریش، آویخته از شانه‌ات، از پله‌های عتیق خانه‌اش بالا ببریش، لباسش را بیرون بیاری و بگذاریش توی تخت، زاوایتا، و بدانی که مست نیست، فکر می‌کند، ادای مستی را درمی‌آورد تا خیالت را مشغول کند، تابه او فکر کنی نه به خود. فکر می‌کند: برات کتاب می‌آرم، فردا به سراغت می‌آیم. صبح فردا به رغم طعم ناخوش دهان، مهی در ذهن و کوفتگی تن، حالش بهتر بود. رنجور و در عین حال نیرومندتر، فکر می‌کند، عضلاتش ورم کرده بر اثر خواب روی صندلی راحتی که بالباس بر آن خوابش برده بود، آرامتر، دگرگون شده از کابوس، سالدیده‌تر. دوشی کوچک که بزور میان دستشویی و مستراح در اتاق کارلیتوس جا گرفته بود، آب سردی که به لرزه آوردت و سرانجام خواب از سرت پراند. آرام آرام لباس پوشید. کارلیتوس هنوز روی شکم خفته بود، سرش آویخته از تخت، با زیرشلواری و جوراب. خیابان و نور خورشید که دود و دمه صبحگاهی نمی‌توانست پیو شاندش، تنها از تابش آن می‌کاست، گوشۀ چهارراه کافه‌ای بود و گروهی از رانندگان ترا موا با کلاههای آبسی کنار دخل از فوتیال حرف می‌زدند. قهقهه‌ای سفارش داد، ساعت را پرسید، ده صبح، شاید حالا دیگر در دفترش بود، عصبی نبودی، احساساتی نبودی، زاوایتا. برای رسیدن به تلفن می‌باشد از کنار دخل بگذرد و از دالانی پر از گونیها و جعبه‌ها عبور کند، وقتی داشت شماره می‌گرفت صفحه از مورچه‌ها را تماشا می‌کرد که از ستونی بالا می‌رفتند. همین که صدای ترقه را شناخت دستهایش از عرق نمتأک شد: بله، الو؟

«سلام، ترقه.» مورموری در تمامی تن، احساس این که زمین نرم می‌شد.  
«آره، خودمم، سانتیاگو.»

«ساحل خلوت نیست.» صدای زمزمهوار و کم‌وبیش نارسانی ترقه، آهنگ سخن گفتن یک همدست. «بعد تلفن کن، پیرمرد اینجاست.»  
سانتیاگو گفت: «می‌خواهم باهاش حرف بزنم. آره، با پیرمرد. وصل کن به اتاق او، فوری است.»

سکوتی طولانی، از سر دستپاچگی، گیجی، شگفت‌زدگی در آن سو، تقطق دور ماشین تحریر، سرفه‌های کوچک و نابهنجار ترقه، که شاید داشت با چشمهاش تلفن را می‌خورد بی‌آنکه بداند چه بگوید، چه بکند، و بعد صدای ساختگی او: هی پدر، لاغرو پای تلفن است، عقل‌کل، و ماشین تحریر دردم باز ایستاد. لاغرو کجا قایم شده بودی، کی از توی گور بلند شدی، عقل‌کل، منتظر چی هستی، چرا نمی‌آیی خانه؟ بله، پدر، لاغرو هستم پدر، می‌خواست باهاتان حرف بزند، پدر. صداهایی که بر صدای ترقه غالب آمد و فروبودش، و هجوم حرارت به چهره تو، آنجا، زاویتا. «لو، الو، لاغرو.» آنجا، صدایی بازشناختنی از پس سالیان، لرزان، زاویتا، سرشار از دلهره، خوشی، صدای سراسیمه‌اش که فریاد می‌زد: «پسرم؟ لاغرو، تویی؟»

«لو، پدر.» آنجا در انتهای راهرو، پشت دخل، راننده‌ها گرم خنده بودند، و در کنارت صفحی از بطریهای مشروب و صفحی از مورچه‌ها که پشت قوطیهای چیپس و بیسکویت گم می‌شدند. «بله، منم پدر، مادر چطوره، بقیه چطورند، پدر؟» «از دستت دلخورند، لاغرو، هر روز چشم‌براهت هستند، لاغرو.» صدایی به غایت امیدوار، زاویتا، مخدوش، پرلکنست. «تو چطوری، خوبی؟ از کجا تلفن می‌کنی، لاغرو؟»

«از چوریوس، پدر.» فکر می‌کند دروغ بود، نبود، فکر می‌کند، افترا، ممکن نبود باشد. «باید درباره مطالibi با شما صحبت کنم پدر. اگر خیلی گرفتار نیستید، می‌شود امروز صبح بییمنتان؟»

«آره، همین حالا می‌آیم آنجا.» و ناگهان گوش به زنگ، نگران. «اتفاقی که برات نیفتاده، ها، لاغرو؟ دردسی که برات پیش نیامده، ها؟»

«نه پدر، مسأله‌ای نیست. اگر بخواهید دم در باشگاه رگاتاس می‌بینستان. زیاد دور نیستم.»

«همین حالا راه می‌افتم، لاغرو. فوقش نیم ساعت دیگر. همین حالا راه می‌افتم. با ترقه حرف بزن، لاغرو.»

صدای از انگاشتنی صندلیها، درها، و ماشین تحریر، دوباره در آنجا، و در دوردست صدای بوقها، موتور اتومبیلها.

ترقه با شادمانی گفت: «پیرمرد توی یک چشم به هم زدن بیست سال جوانتر شد. جوری از اینجا زد بیرون که انگار شیطان پشت سرش افتاده. مرا بگو که نمی‌دانستم چه جوری این مسأله را لاپوشی کنم. چه خبر شده، مشکلی برات پیش آمده؟»

سانتیاگو گفت: «نه، چیزی نیست. خیلی طولانی شد، می‌خواهم باهاش آشتبایم کنم.»

«دیگر وقتی رسیده بود، وقتی رسیده بود.» ترقه تکرار می‌کرد، خوشحال، هنوز ناباور. «صبر کن، الان به مامان خبر می‌دهم. تا بهاش نگفته‌ام نزو به خانه، مبادا وقتی بیندت سکته کند.»

«الآن قصد ندارم به خانه بروم، ترقه.» صدایش از آنجا شروع به اعتراض کرد، مگر می‌شود، مرد. «یکشنبه، بهاش بگو روز یکشنبه ناهار می‌آیم آنجا.» ترقه گفت: «باشد، یکشنبه. من و تنه آماده‌اش می‌کنیم. باشد. پسر خُل. بهاش می‌گوییم برات سوپ می‌گو درست کند.»

سانتیاگو می‌گوید: «آخرین باری که همدیگر را دیدیم یادت هست باشد ده سالی گذشته باشد. جلو باشگاه رگاتاس.»

از کافه درآمد، از خیابان به سوی مالکون سرازیر شد، و به جای بالارفتن از پله‌هایی که به باشگاه رگاتاس می‌رفت، همچنان آرام آرام در پیاده رو پیش رفت، حواس پرت، فکر می‌کند، شگفت‌زده از کاری که کرده بودی. در آن پایین، پلاژهای خلوت باشگاه را دید. مددی بلند بود، دریا ساحل ماسه‌ای را بلعیده بود، موجهای کوچک و دیواره دریا می‌شکستند و زبانه‌هایی از کف فضای گسترده خالی را که در تابستان جایگاه آن همه سایبان و دریادوستان بود، لیس می‌زد. از آخرین باری که در

پلاز رگاتاس شنا کرده بودی چند سال می‌گذشت، زاواییتا؟ پیش از آن که به سان مارکوس بروی، پنج یا شش سال، که اکنون به چشمت صد سال می‌آمد. فکر می‌کند: تا حالا هزار سال.

آمبروسیو می‌گوید: «البته که یادم هست، پسر. همان روزی که با پدرت آشتبی کردی.»

داشتند استخر شنا درست می‌کردند؟ در زمین بسکتبال دو مرد با لباس کار آجی بازی می‌کردند، محzen آبی که جای تمرین پاروزنان بود خشک می‌نمود، آیا ترقه آن وقت هم پاروزنی می‌کرد؟ دیگر با خانواده‌ات غریبه شده بودی، زاواییتا، دیگر نمی‌دانستی آنها چطور و چگونه عوض شده‌اند. به مدخل باشگاه رفت، روی سکوی سنگی که زنجیری به آن متصل بود نشست، اتفاق دریان هم خالی بود. از آنجا می‌توانست آگوادولسه<sup>1</sup> را ببیند، پلازی بدون سایبانها، دکه‌ها بسته، مهی که صخره‌های بارانکو و میرافلورس را پنهان می‌کرد. در کرانهٔ کوچک سنگی میان آگوادولسه و باشگاه رگاتاس – فکر می‌کند مادر حتماً می‌گفت دهقانان اصل و نسب دار – چند قایق به ساحل کشیده شده بود و بدنهٔ یکی از آنها سوراخ سوراخ بود. هوا سرد بود، باد موهاش را می‌پریشید و او طعمی شور بر لب احساس می‌کرد. بر کرانهٔ دریا چند گامی پیش رفت، روی قایقی نشست، سیگاری روشن کرد: اگر خانه را ترک نکرده بودم، هیچ وقت خبردار نمی‌شدم، پدر. مرغان دریایی فراز سرش چرخ می‌زدند، لحظه‌ای بر صخره‌ها فرود می‌آمدند و باز بالا می‌رفتند، مرغابیها در آب غوطه می‌خوردند، گاه سر در آب می‌بردند و گاه سر بر می‌آوردند با ماهی کم و بیش ناپیدایی که بر منقارشان پیچ و تاب می‌خورد. رنگ سبز سربی دریا، فکر می‌کند، رنگ خاکی کف امواج که بر صخره‌ها می‌شکستند، گاه می‌توانست مجموعه‌ای از ستاره‌های دریایی و رشته‌هایی از خزهٔ دریایی را تشخیص دهد. اصلاً نبایست به سان مارکوس می‌رفتم، پدر. نمی‌گریستی، زاواییتا، پاهایت نمی‌لرزید، او می‌آمد و تو مثل یک مرد رفتار می‌کردی، نمی‌دویدی و خود را به آغوش نمی‌انداختی، بگو که دروغ است، پدر، بگو که راست نیست، پدر. اتومبیل از دور پیدا شد، قیچاق

می‌رفت تا دست اندازها را رد کند، گردوخاک می‌کرد، ایستاد و او به سویش رفت. باید تظاهر کنم، نگذارم در من متوجه چیزی بشود، نباید گریه کنم؟ نه، فکر می‌کند، در عوض این فکر، آیا او ماشین را می‌راند، می‌شد چهره‌اش را ببیند؟ آری، لبخند پت‌وپهن آمبروسیو از پنجه‌های ماشین، صدایش، ارباب سانتیاگو حال شما چطور است، و آنگاه چهره پیرمرد. موهای سفید بس بیشتر، فکر می‌کند، چین و چروکهای بیشتر، و چه لا غر شده بود، صدای لرزانش، آنجا: لا غرو. چیز دیگری نگفت، فکر می‌کند، دستهایش را گشوده بود، زمانی طولانی سخت در بر فشردش، دهانش بر گونه‌هایت، زاویتا، بوی ادوکلن، آنگاه صدای لرزان تو، سلام پدر، چطورید، پدر: دروغ است، افتراست، هیچ چیز راست نبود.

آمبروسیو می‌گوید: «نمی‌دانی ارباب چقدر خوشحال بود. نمی‌دانی براش چقدر مهم بود که شما دوتا بالاخره آشتنی می‌کردید.»

«حتماً تا مغز استخوانت یخ زده، انتظارکشیدن با این هوای گند امروز.» دستش بر شانه‌ات، زاویتا، بسیار آرام صحبت می‌کرد تا احساساتش آشکار نشود، به سوی باشگاه رگاتاس می‌راند. «بیا، بیا ببریم تو. باید یک چیز داغی بخوری.» از زمین بسکتبال گذشتند، آرام آرام و در سکوت راه می‌رفتند، از دری فرعی به درون باشگاه رفته‌اند. هیچ کس در تالار غذاخوری نبود، میزها را نچیده بودند. دن فرمین چند بار دست زد و بسی زود پیشخدمتی پیدا شد، شتابان، در حال بستن دگمه‌های کتش. قهوه سفارش دادند.

سانتیاگو می‌گوید: «کمی بعد بود که تو دیگر توی خانه ما کار نکردی، درست است؟»

«نمی‌دانم چرا هنوز عضو این باشگاه هستم، هیچ وقت گذارم به اینجا نمی‌افتد.» با دهانش چیزی می‌گفت، فکر می‌کند، و با چشمانش حالت چطور است، حال و روزت چطور بوده، هر روز چشم‌براهت بودم، هر ماه، هر سال، لا غرو. «فکر نمی‌کنم برادر خواهرت هم دیگر به اینجا بیایند. همین روزها سهمم را می‌فروشم. حالا قیمتشان به سی هزار سول رسیده. برای من فقط سه‌هزار سول تمام شد.»

آمبروسیو می‌گوید: «خوب یادم نیست. آره فکر می‌کنم کمی بعد بود.»  
«لا غر شده‌ای، زیر چشمهات کبود شده، مادرت ببیند حتماً غش می‌کند.»

سعی می‌کرد سرزنشت کند و نمی‌توانست، زاوالتا، لبخندش پر عاطفه بود و اندوهناک. «کار شبانه برات خوب نیست. تنها زندگی کردن هم برات خوب نیست، لاغرو.»

«اتفاقاً من چاقتر شده‌ام، پدر، شما یید که کلی لا غر شده‌اید.»

«کم کم داشتم فکر می‌کرم که هیچ وقت تلفن نمی‌کنی، خیلی خوشحالم کردم، لاغرو.» فقط کافی بود که چشمهاش را کمی بیشتر باز کند، کارلیتوس. «مهم نیست که سر چه چیزی بود. چه مشکلی برات پیش آمد؟»

«برای من هیچی، پدر.» تا ناگهان دستهایش را جمع کند، کارلیتوس، یا به یک چشم به هم زدن حالت صورتش را عوض کند. «یک مطلبی است که، نمی‌دانم، ممکن است یکدفعه کارها را برآتان دشوار کند، نمی‌دانم. می‌خواستم باخبر تان کنم.»

پیشخدمت قهوه را آورد، دنفر مین سیگاری به سانتیاگو تعارف کرد، از پنجره می‌توانستند آن دو مرد را با لباس کار ببینند که رد می‌شدند و توپ را به حلقه می‌انداختند، و دنفر مین منتظر بود، حالت چهره‌اش، بی‌اعتنایی اش.

«نمی‌دانم روزنامه را دیده‌اید یا نه، پدر، آن جنایت.» اما، نه، هیچ چیز، کارلیتوس. نگاهش به من بود، لباس را ورانداز می‌کرد، هیکلم را، می‌خواست همین جوری تظاهر بکند، کارلیتوس؟ «همان خواننده‌ای که در خسوس ماریا کشته شد، همان که رفیقه کایو برمودس بود، در زمان او دریا.»

«آها، یادم آمد.» دنفر مین حرکتی گنگ کرد، همان چهره مهربان پیشین، تنها کنچکاو «الله را می‌گویی.»

«در لاکرونیکا دارند تا هر جا دستشان برسد درباره زندگی اش تحقیق می‌کنند.» کارلیتوس گفت پس همه چیز قصه بوده، زاوالتا، می‌بینی حق با من بود، دلیلی نداشت که اینقدر روزگار خودت را تلخ بکنی. «دارند ته و توی ماجرا را درمی‌آرند.»

«داری می‌لرزی، توی این هوای سرد حتی پولوور هم نپوشیده‌ای.» حوصله‌اش کم‌وبیش از حرفهای من سر رفته بود، کارلیتوس. فقط به صورت من خیره شده بود، با چشمانش شکوه می‌کرد از این که تنها زندگی می‌کنم، از این که

پیشتر تلفن نکرده‌ام. «خب، تعجبی ندارد، لاکرونیکا هم مثل بقیه روزنامه‌ها احساسات بازی درمی‌آورد. اما بگو بینم ماجرا چی هست؟»

«دیشب یک نامه بدون امضا به روزنامه رسید، پدر.» باز می‌خواست خودش را به آن راه بزند، با همه عشقی که به تو داشت، زاوایتا؟ «نوشته بود کسی که آن زن را کشته قبل‌آدمکش کایو برمودس بوده و حالا راننده فلانی است، و اسم شما را بردۀ بود، پدر. ممکن بود این نامه را برای پلیس بفرستند، آن وقت یکدفعه...» آری، فکر می‌کند، درست به همین دلیل که آنقدر دوستت می‌داشت. «خب، من خواستم باخبرتان کنم، پدر.»

«آمبروسیو؟ او را می‌گویی؟» لبخند ناچیز شگفتی‌آمیزش، زاوایتا، لبخند ناچیزش که آنقدر طبیعی بود، آنقدر مطمئن از خود، چنان که گفتی همان لحظه به مسئله علاقه‌مند شده است، انگار تازه چیزی دستگیری شده بود. «آمبروسیو آدمکش برمودس؟»

سانتیاگو گفت: «منظورم این نیست که کسی حرفهای یک نامه بی‌امضا را باور می‌کند، پدر. فقط می‌خواستم باخبرتان کنم.»

«این کاکاسیاه بیچاره و آدمکشی؟» خنده آشکارش، زاوایتا، خوشحال، آن آسودگی در چهراهش، و چشمانش که می‌گفت خوشحالم که مسئله احمقانه‌ای مثل این بوده، خوشحالم که به تو مربوط نمی‌شده، لاغرو. «این بیچاره اگر هم بخواهد قادر نیست یک پشه را هم بکشد. برمودس فرستادش پیش من چون راننده‌ای می‌خواست که عضو دستگاه پلیس باشد.»

سانتیاگو گفت: «می‌خواستم باخبر باشید، پدر. اگر خبرنگارها و پلیس تحقیقاتشان را شروع کنند ممکن است توی خانه مرا حتمان بشوند.»

«خوب کردنی، لاغرو.» سر تکان می‌داد، زاوایتا، لبخندزنان، قهوه‌اش را می‌مزید. «یک نفر می‌خواهد صبر و حوصله مرا امتحان کند. بار اول نیست، بار آخر هم نخواهد بود. مردم این جوری‌اند. این بیچاره سیاه اگر بفهمد مردم فکر می‌کنند قادر به این جور کارهاست....»

باز خنده‌ید، آخرین جرعه قهوه‌اش را نوشید، دهانش را پاک کرد: کاش تعداد

نامه‌های بی‌امضایی را که پدرت در طول عمرش گرفته می‌دانستی، لاغر و با مهریانی به سانتیاگو نگریست و خم شد تا بازویش را بگیرد.

اما چیزی هست که من اصلاً خوش ندارم، لاغر و توی لاکرونیکا ترا دنبال چنین مسائلی می‌فرستند؟ باید اخبار جنایی تهیه کنی؟»

«نه، پدر، من سروکاری با آن بخش ندارم. در بخش اخبار محلی هستم.»

اما کار شبانه برات خوب نیست، اگر از این لاغرتر شوی ریه‌هات صدمه می‌یابند. دیگر روزنامه‌نگاری بس است، لاغر و بگذار کاری پیدا کنیم که بیشتر به تو باید، یک کار روزانه.»

«کار در لاکرونیکا عملأ چیزی نیست، پدر. چند ساعت در روز. از هر کاری کمتر. یک روز بیکاری هم برای رفتن به دانشگاه دارم.»

«سر کلاسها می‌روی، واقعاً سر کلاسها می‌روی؟ کلودومیرو می‌گوید می‌روی، در امتحانها شرکت می‌کنی، اما هیچ وقت ندانستم که می‌شود حرفه‌اش را باور کرد یا نه. درست است، لاغر؟»

«البته، پدر.» بی‌سرخ شدن، بی‌تأمل، این شاید از تو به من رسیده، پدر.

«نمره‌های را اگر بخواهید نشاتان می‌دهم. دیگر کلاس سوم مدرسه حقوق هستم. لیسانسم را می‌گیرم، خواهید دید.»

دن فرمین آهسته پرسید: «هنوز قصد نداری برگردی؟»

«حالا دیگر وضع فرق می‌کند، یکشنبه برای ناهار می‌آیم خانه، پدر. از ترقه بپرسید. بهاش گفتم به مامان بگوید. خیلی زود می‌آیم تا همه‌تان را ببینم، قول می‌دهم.»

سایه‌ای که چشمانش را پوشاند، زاویتا. راست در صندلی نشست، بازوی سانتیاگو را رها کرد و کوشید لبخند بزند، اما چهره‌اش هنوز ماتمذده بود، دهانش اندوهناک.

زیرلب گفت: «من چیزی تقاضا نمی‌کنم، اما دست‌کم درباره‌اش فکر کن و تا تمامش را نشنیدی حرف نزن. اگر اینقدر دوست داری در لاکرونیکا بمان. کلید خانه را بهات می‌دهم، برات اتفاقی کنار اتفاق مطالعه مرتب می‌کنم. آنجا کاملاً برای خودت مستقل هستی، به اندازه حلالا. اما آن طوری مادرت آسوده می‌شود.»

سانتیاگو گفت: «مادرت عذاب می‌کشد، مادرت گریه می‌کند، مادرت دعا می‌کند.» اما همان روز اول مسأله را برای خودش حل کرد، من می‌شناسمش. اوست که روزشماری می‌کند، اوست که نمی‌تواند به این وضع عادت کند. دن فرمین ادامه داد: «تو دیگر ثابت کرده‌ای که می‌توانی تنها زندگی کنی و خرج خودت را در بیاری. حالا دیگر وقتش هست که برگردی به خانه، لاغرو.» «کمی بیشتر بهام وقت بدھید، پدر. هر هفته می‌روم به خانه، پیش از این به ترقه گفتم، ازش بپرسید. قول می‌دهم، پدر.»

«نه تنها لاغر شده‌ای بلکه چیزی برای پوشیدن هم نداری، حتماً پولت کم می‌آید. تو چرا اینقدر مغوروی، سانتیاگو؟ پس پدرت اگر قرار باشد کمکت نکند به چه درد می‌خورد؟»

«به پول احتیاجی ندارم، پدر. چیزی که درمی‌آرم، برايم زیاد هم هست.» «تو هزار و پانصد سول می‌گیری و داری گرسنگی می‌کشی.» چشمانش را پایین انداخت، زاوایتا، شرمسار از این که می‌دانستی که می‌دانست. «من سرزنشت نمی‌کنم، لاغرو. اما سر درنمی‌آرم چرا نمی‌گذاری کمکت کنم، اصلاً سر درنمی‌آرم.» «اگر به پول احتیاج داشتم به شما می‌گفتم، پدر. اما به حد کافی دارم، من خوبی ولخرج نیستم. پانسیون خوبی ارزان است. مشکل پولی ندارم، قسم می‌خورم که ندارم.» «دیگر لازم نیست از این که پدرت سرمایه‌دار است شرمنده باشی.» دن فرمین لاقیدانه لبخند زد. «آن برمودس خوک صفت به مرز ورشکستگی کشاندمان. کمکه‌امان را قطع کرد، چند قرارداد مقاطعه‌مان را باطل کرد، حسابرسها را فرستاد تا دفترهایمان را موبیمو بررسی کنند و با مالیات از پا انداختمان. حالا هم در حکومت پرادو، دولت یک مافیایی بی‌رحم است. مقاطعه‌هایی را که بعد از رفتن برمودس پس گرفته بودیم، دارند دوباره می‌گیرند تا به پرادیست‌ها بدھند. با این وضعی که دارم آماده‌ام که مثل تو کمونیست شوم.»

سانتیاگو کوشید شوخيبي بکند: «تازه می‌خواهيد به من کمک بکنيد. تا خبردار بشويد، منم که باید به داد شما برسم، پدر.» دن فرمین گفت: «همه از اودریا شکایت داشتند چون می‌دزدید. امروز همان قدر دزدی هست، حتی بیشتر، آن وقت همه کس هم راضی است.»

«امروز هم می‌دزدند، اما بعضی نکات ظریف را رعایت می‌کنند. مردم اینقدرها متوجه نیستند.»

«بگو ببینم تو چطور حاضری برای روزنامه‌ای کار کنی که مال پرادیست‌هاست؟» داشت خودش را کوچک می‌کرد، کارلیتوس. اگر ازش می‌خواستم که زانو بزند و التماس کند که به خانه برگردم، حتماً زانو می‌زد. «مگر سرمایه‌دارهایی گردن‌کلفت‌تر از پدرت نیستند؟ تو حاضری کارمند دونپایه آنها باشی اما نایابی و برای من در کسب وکاری که دارد سقط می‌شود کار کنی؟»

«ما داریم به این خوبی با هم گپ می‌زنیم و یکدفعه شما عصبانی می‌شوید، پدر.» کارلیتوس گفت، داشت خودش را کوچک می‌کرد، اما حق با او بود، زاوالتا.

«فکر می‌کنم بهتر است در این مورد حرف نزنیم.»

«عصبانی نیستم، لاغرو.» ترس برداشتی، زاوالتا، فکر کرد مبادا یکشنبه نیاید، تلفن نکند، چند سال دیگر هم بگذرد و من نبینم. «فقط غصه می‌خورم که تو هنوز پدرت را تحقیر می‌کنی، همین.»

«از این حرفاها نزید، پدر، خودتان که می‌دانید راست نیست.»

«بسیار خوب، بحث نکنیم، من عصبانی نیستم.» داشت پیشخدمت را صدا می‌کرد، کیف پوش را درمی‌آورد، سعی می‌کرد سرخورده‌گی اش را پنهان کند، دوباره لبخند می‌زد. «پس یکشنبه منتظر هستیم، مادرت خیلی خوشحال می‌شود.» از زمین بسکتبال گذشتند و بازیکنان دیگر آنچا نبودند. مه پراکنده شده بود و می‌توانستند صخره‌ها را ببیند، دور و خاکستری، و بامهای خانه‌ها در امتداد مالکون. چند قدمی به اتومبیل مانده، ایستادند، آمبروسیو پیاده شد تا در را باز کند.

«من که از کارهای تو سر درنمی‌آرم، لاغرو.» بی‌نگاهی به تو، زاوالتا، سر فروافکنده، انگار که روی سخشن با خاک مربوط بود یا سینگهای خزه‌گرفته. فکر می‌کردم تو به خاطر عقایدت از خانه رفته‌ای، برای این که کمونیست بودی و می‌خواستی مثل فقرا زندگی بکنی یا براشان مبارزه کنی. اما برای این، لاغرو؟ برای یک شغل پیش‌پالافتاده، یک آیندهٔ پیش‌پالافتاده؟»

«خواهش می‌کنم پدر، در این مورد بحث نکنیم، استدعا می‌کنم، پدر.»

«باهاش این‌طور حرف می‌زنم چون دوست دارم، لاغرو.» چشمها یش

گشاده، فکر می‌کند، صدایش لرزان. «تو می‌توانی خیلی پیش بروی، برای خودت کسی بشوی، کارهای بزرگی بکنی. چرا زندگیت را این طور تلف می‌کنی، سانتیاگو؟» «من همین نزدیکیها زندگی می‌کنم، پدر.» سانتیاگو بوسیدش، از او دور شد.  
«یکشنبه می‌بینمتن، حوالی ظهر می‌آیم.»

با گامهای بلند به سوی پلاز کوچک رفت، به سوی مالکون پیچید، داشت از تپه بالا می‌رفت که صدای روشن شدن اتومبیل را شنید: دیدش که به سوی آگوا دولسه رفت، جست و خیزکنان از روی دست اندازها در غبار گم شد. اصلاً عادت نکرده بود، زاوایتا. فکر می‌کند: اگر زنده بودی، هنوز هم داشتی برای آمدن من به خانه دلیل می‌تراشیدی، پدر.

کارلیتوس گفت: «دیدی، روزنامه را که خواندی، یک کلمه از آن کتا ننوشته. از این گذشته، با پدرت آشنازی کردی و قرار است با مادرت هم آشنازی کنی. یکشنبه چه استقبالی ازت می‌کنند، زاوایتا.»

با خنده و شوخی و گریه، فکر می‌کند. آنقدرها هم دشوار نبود، همان لحظه که در باز شد و او صدای تنه را شنید که فریاد می‌زد اینهاش مامی، آمد، یخ شکسته بود. تازه باغ را آب داده بودند، فکر می‌کند، چمن نمناک بود، حوض خالی بود. ای نمکنشناس، پسرم، عزیزم، بازوan مادرت بر گرد پیکرت، زاوایتا. بغلت کرده بود، هق هق می‌کرد، می‌بوسیدت، پیرمرد و ترقه و تنه لبخند می‌زدند، مستخدمه‌ها دور و بور می‌پلکیدند، این دیوانگیها قرار است تا کی ادامه داشته باشد. پسرم، خجالت نمی‌کشی که مادرت را اینقدر شکنجه می‌کنی، پسرم؟ اما او آنجا نبود، پس آن حرفها دروغ نبوده، پدر.

کارلیتوس گفت: «ملتفت بودم که وقتی به اتاق سردبیر آمدی بسریتا چقدر ناراحت شد. همین که دیدت کم مانده بود تمیگارش را قورت بدهد. باورم نمی‌شد.»

سریتا که داشت چند برگ کاغذ را نومیدانه ورق می‌زد، زیرلب غرید: «چیز تازه‌ای نیست، جز مزخرفاتی که آن زنکه جنده گفت، آنها را هم بهتر است فراموش کنیم. یک صفحه‌ای را با هرچه می‌دانی پرکن، بررسیها ادامه دارد، سرنخهای جدیدی پیدا شده. هر چیزی که شد، یک صفحه.»

کارلیتوس گفت: «او آدم است، توی کل این ماجرا این نکته از همه جالبتر بود، این که دل بسریتا را کشف کردیم.»

لاغر شده‌ای، زیر چشمهاست سیاه شده، به اتاق نشیمن رفته بودند، لبه‌های را کی می‌شوید، او میان تنه و سینیورا زوئیلا نشسته بود، غذاهای پاسیون خوب بود؟ بله مامان، و در چشمان پیرمرد اثری از اضطراب نبود، سر کلاسها می‌رفتی؟ نه گرفتگی در صدایش بود و نه آشتفتگی. لبخند می‌زد، شوخی می‌کرد، امیدوار و خوشحال، شاید فکر می‌کرد دیگر به خانه بر می‌گردد، همه چیز روبراه می‌شود، و تنه: راستش را بگو، کلک، باور نمی‌کنم که دوست دختر نداری. راست بود، تنه.

ترقه پرسید: «می‌دانستی که آمبرو سیو رفته؟ یکدفعه زد به چاک، همین جوری.»

کارلیتوس پرسید: «پریکیتو ازت فرار می‌کند، آریسه و قتی باهات حرف می‌زنند لب‌گزه می‌کند، ارناندنس با تمسخر نگاهت می‌کند؟ شاید همین را می‌خواستی، مازوخیست. آنها برای خودشان اینقدر گرفتاری دارند که به دل سوزاندن برای تو نمی‌رسند. تازه چرا دلشان برات بسوزد؟ برای چه، آه مرده‌شورت ببرد.»

دن فرمین لبخند زد: «رفت به شهر خودش، می‌گفت می‌خواهد اتومبیل بخرد و راننده تاکسی بشود. کاکاسیاه بیچاره. امیدوارم کارش رویراه شود.»

کارلیتوس خنده‌ید: «این درست همان چیزی است که می‌خواهی. این که همه روزنامه از تو حرف بزنند، پشت سرت پچ پچ کنند، روزگار را به کامت تلغی کنند. اما یا خبر ندارند یا اینقدر تعجب کرده‌اند که دهنشان را باز نکرده‌اند. دماغت را سوزانده‌اند، زاوالتا.»

تنه خنده‌ید: «حالا دیگر پدر خودش راننده می‌کند، نمی‌خواهد راننده بیارد. اگر راننده‌گیش را می‌دیدی از خنده غش می‌کردی. بیست کیلومتر در ساعت و سر هر چهارراه توقف کردن.»

کارلیتوس پرسید: «همه‌شان باهات دوستانه رفتار می‌کنند، همه‌شان با لبخندها و مهربانیهایشان حالت را می‌گیرند؟ حتماً همان را می‌خواستی. فی الواقع آنها یا اصلاً خبر ندارند یا به تخمشان هم نیست، زاوالتا.»

دن فرمین خنده دید: «بی خود می گوید، من می توانم از اینجا تا اداره را تندتر از ترقه برانم. تازه، صرفه جویی هم می کنم و تازگیها از رانندگی خوش آمده. بچگی دوستم، به به چه سوپی؟».

خوشمزه است، مامان، البته که بیشتر می خواست، میگوها را برای تمیز کند؟ بله، مامان. یک هنرپیشه، زاویتا، یک مانکن، یک کلبه. بله. لباسهاش را می آرد که خدمتکارها بشورند، آدمی که می توانست به آدمهایی چنان مختلف تبدیل شود که ممکن نبود تشخیص بدھی کدامشان واقعاً او بود؟ بله هر یکشنبه ناهار می آمد، مامان. یک قربانی یا قربانی کننده دیگر که با چنگ و دندان می جنگید تا بدرد و دریده نشود، یک بورژوای پروپری دیگر؟ بله هر روز تلفن می کرد تا بگوید حالت چطور است و چه احتیاجی دارد، مامان. در خانه مهربان با بچه ها، در کسب و کار نادرست، در سیاست فرصت طلب، درست مانند همه دیگران؟ بله، لیسانس حقوق را می گرفت، مامان. عنین با همسرش، سیرناشدتنی با رفیقه هایش، شلوارش را جلو راننده اش پایین می کشد؟ نه، شبها زیاد بیدار نمی ماند، بله، لباس گرم می پوشد، نه سیگار نمی کشد، بله مواظب خودش هست، مامان. به خودش واژلین می مالد، زیر او مثل زن زائون نفس نفس می زند و کف به دهن می آرد؟ آمبروسیو می گوید: «آره من به آقا ترقه رانندگی یاد دادم، البته پنهان از پدرت».

کارلیتوس گفت: «هیچ وقت نشنیدم که بسریتا یا پریکیتو کلمه ای به دیگران بگویند. شاید وقتی من آنجا نبودم، می دانند که ما با هم رفیقیم. شاید چند روزی، چند هفته ای در باره اش حرف زده باشند. بعد همه شان به اش عادت کرده اند، یادشان رفته. مگر در مورد الله همین جور نشد، مگر همه چیز توی این مملکت همین جور نیست، زاویتا؟»

سالهایی که در هم آمیخت، زاویتا، زندگی پیش پا افتاده روز و یکنواختی شب، آبجو، روپی خانه، داستانها، مقاله ها. فکر می کند، اینقدر کاغذ که می توانستی تا آخر عمر خود را با هاشان پاک کنی. گفت و گو در نگرو نگرو، یکشنبه ها با سوپ میگو، قبضه های بدھی در کافه لا کرونیکا، مشتی کتاب که به یادت بماند. پرسه های مستانه بی اعتقاد، زاویتا، جماع کردن بی اعتقاد، روزنامه نگاری بی اعتقاد. بدھیهای

آخر ماه، تطهیری آرام، غوطه‌ای بی‌امان در کثافتی نادیدنی. فکر می‌کند، آن زن تنها چیز متفاوت بود. باعث شد رنج بکشی، زاویتا، خواب به چشم نیاید، گریه کنی، فکر می‌کند: کرمهای تو کمی به خود آوردندم، الهه، باعث شدنند کمی زندگی کنم. کارلیتوس پشت دستش را برگرداند، شستش را بالا برد و مکید، سرش به عقب افتاد، نیمی از صورتش روشن از نورافکن، نیم دیگر غرق در چیزی پنهان و ژرف.

«چینا همخواهه نوازنده‌ای از باشگاه سفارت شده.» چشمان شیشه‌ای سرگردانش. «من هم حق دارم برای خودم مشکلاتی داشته باشم، زاویتا.» سانتیاگو گفت: «خیلی خوب، می‌دانم که تا دم صبح اینجا می‌مانیم، بعد هم من ناچار می‌شوم توی رختخواب بخوابانم.»

«تو هم مثل من آدم خوب شکست‌خورده‌ای هستی. هر چیز را که لازم باشد داری.» کارلیتوس کلمه به کلمه حرف می‌زد. «اما یک چیزی را نداری. مگر نمی‌گویی می‌خواهی زندگی کنی. عاشق یک جنده بشو تا ببینی.»

سرش را کمی به جلو خم کرده بود و با صدایی کلفت، نامطمئن و آرام، شروع به گفتار کرده بود. خطی از شعری را می‌خواند، ساكت می‌شد، دوباره به آن برمی‌گشت، گاه کم و بیش بی‌صدا می‌خندید. وقتی نوروین و روخارس به نگرو نگرو رسیدند، دیگر ساعت سه صبح بود و کارلیتوس مدتی بود که پرت و پلا می‌گفت. نوروین گفت: «مسابقه تمام است، ما کنار می‌کشیم. میدان را برای تو و بسریتا خالی می‌گذاریم، زاویتا.»

روخارس گفت: «اگر یک کلمه از روزنامه حرف بزنی، من می‌زنم به چاک. ساعت سه صبح است، نوروین، دیگر اولتیماً اورا را ول کن، الهه را ول کن، والا من می‌روم.»

کارلیتوس گفت: «احساساتی ریقو. مثل روزنامه‌نگارها شده‌ای، نوروین.» سانتیاگو گفت: «من دیگر در بخش جنایی نیستم. این هفته برمی‌گردم به اخبار محلی.»

نوروین گفت: «ما الهه را خاکش کردیم، میدان را می‌گذاریم برای بسریتا. دیگر تمام شد. چیز تازه‌ای توش نیست. فکرت را بکن زاویتا، دیگر چیزی پیدا نمی‌کنند، این ماجرا دیگر خبر نیست.»

کارلیتوس گفت: «به جای بهره‌گیری از پست‌ترین غریزه‌های مردم پرو، یک آبجو برای من سفارش بده. احساساتی ریقو.»

نوروین گفت: «می‌دانم که بسریتا می‌خواهد تا پایی جان روی این مسأله کار کند. ما دیگر اهلش نیستیم. چیزی تو ش نمانده، در این باره تصمیم بگیر. باید قبول کنی که تا اینجا توی این مسابقه برابر بودیم، زاویتایا.»

کارلیتوس گفت: «یک سیاه دورگه‌ای است با موهای صاف‌کرده و عضلانی این هوا. طبل می‌زند.»

نوروین گفت: «کاراگاهها دیگر کل مسأله را چال کرده‌اند، من اطلاعاتم را در اختیارت می‌گذارم. پاتتو خا همین بعدازظهر برای من اعتراض کرد. ما داریم حول وحش یک جا کندوکاو می‌کنیم، باید منتظر شویم تا چیزی آشکار شود. دیگر حوصله‌شان سر رفته، بیشتر از این چیزی کشف نمی‌کنند. این را به بسریتا بگو.»

نمی‌توانستند چیز دیگری کشف کنند یا نمی‌خواستند، فکر می‌کند. فکر می‌کند: نمی‌دانستند یا تو را دوبار کشتند، الهه؟ آیا کفت‌وگوهایی درگوشی در میان بوده، سالنهای مجلل، آمدورفت، باز و بسته‌شدن درهای عجیب و غریب، زاویتایا؟ آیا دیدارهایی، پیچ‌پچه‌هایی، قولهایی، دستورهایی در میان بوده؟

کارلیتوس گفت: «امشب به باشگاه سفارت رفتم که بیینمش. دنبال دعوا می‌گردی؟ نه داداش، آمده‌ام باهات حرف بزنم. تو برای من بگو چینا چطور باهات تا می‌کند، من هم از وضع خودم برات می‌گویم. بعد با هم مقایسه می‌کنیم. باید با هم دوست باشیم.

آیا شلختگی بود، سرسری کاریهای لیما، حماقت کاراگاهها، زاویتایا؟ فکر می‌کند: که هیچ‌کس چیزی نپرسید، اصرار نکرد، که هیچ‌کس به کمک نیامد. فراموشش کن، یا واقعاً فراموشت کرده بودند، فکر می‌کند، چالش کن، یا سر خود چالش کرده بودند، همان آدمها تو را دوباره کشتند. الهه، یا همه پرو دوباره کشندت؟

نوروین گفت: «آه، می‌دانم چرا این جور می‌کنی. باز با چینا دعوات شده، کارلیتوس.»

وقتی اداره روزنامه هنوز همان جای قدیمی در کایه پاندو بود، هفته‌ای دو سه بار به نگرو-نگرو می‌رفتند. وقتی لاکرونیکا به ساختمان تازه‌ای در خیابان تاکنا منتقل شد هم‌دیگر را در کافه‌ها و بارهای کوچک می‌دیدند. خایال‌ایی، فکر می‌کند، هاوایی، امریکا. روزهای اول ماه نوروین، روخاس و میلتون سروکله‌شان در آن غارهای نمور پیدا می‌شد و با هم به فاحشه خانه‌ها می‌رفتند. گاهی بسریتا را آنجا می‌دیدند در محاصره دو سه خبرنگار، مشروب می‌خورد و خیلی خودمانی با هم‌جنس‌بازان و جاکشها حرف می‌زد، همیشه صورت حساب را او بر می‌داشت. بیدارشدن در ظهر، ناهار را در پانسیون خوردن، مصاحبه‌ای، کسب خبری، نشستن پشت میز و نوشتن، به کافه روزنامه رفتن، برگشتن پشت ماشین تحریر، رفتن از اداره، برگشتن به پانسیون در سپیده، لباس کدن و گسترش روز را بر اقیانوس تماشا کردن. و ناهارهای یکشنبه دیگر مثل سابق منظم نبود، خوراکهای مختصر در رینکونستیو کاخamarکینو در جشن تولد کارلیتوس، نوروین یا ارناندوس و دیدار هفتگی با پدرش، مادرش، ترقه و تنه.



سرگرد پاردس پرسید: «باز هم قهقهه می خواهی، کایو؟ شما هم، ژنرال؟»  
 «تو از من تأیید گفتی، اما من هنوز هم فکر می کنم حرف زدن با او احمقانه است.» ژنرال یرنا<sup>۱</sup> تلگرامها را روی میز انداخت. «چرا برایش پیغام نفرستیم و دستور ندهیم که به لیما بسیاید؟ یا اگرنه، همان که پاردس دیروز پیشنهاد کرد. از تومبس<sup>۲</sup> زمینی می آریم، در تالارا<sup>۳</sup> سوار هوایپماش می کنیم و می آریم اینجا.»

گفت: «چامورو ممکن است خائن باشد، ژنرال، اما احمق نیست. اگر براش تلگرام بزنید از مرز رد می شود، اگر سروکله پلیس در خانه اش پیدا شود با گلوه به پیشوازشان می رود. ضمناً ما از واکنش افسرهاش خبر نداریم.»  
 ژنرال یرنا که صدایش را بالا می برد گفت: «من می توانم جواب افسرهای تومبس را بدهم. سرهنگ کیخانو از همان اول ما را در جریان گذاشت و می تواند فرماندهی را به عهده بگیرد. آدم با توطئه گرها مذاکره نمی کند، آن هم وقتی که توطئه درهم شکسته باشد. اینها همه پرت و پلاست، برمودس.»

سرگرد پاردس گفت: «چامورو میان افسرها خیلی محبویت دارد، ژنرال من پیشنهاد کردم که هر چهار رهبر همزمان دستگیر شوند. اما چون سه تاشان از همین حالا کنار کشیده اند، فکر می کنم پیشنهاد کایو از همه بهتر است.»

«او همه چیزش را مديون رئیس جمهور است، همه چیزش را مديون من است.» ژنرال یرنا بر دسته صندلی کویید. «چنین چیزی را می شد از کس دیگری انتظار داشته باشم، اما از او نه. چامورو باید به من توان اپس بدهد.»  
 «مسئله شما در میان نیست ژنرال» دوستانه تذکر داد. «رئیس جمهور می خواهد ماجرا بی دردسر تمام شود. اجازه بدھید به روش خودم عمل کنم، مطمئن باشید این بهترین راه است.»

سری با کلاه نظامی از لای در گفت: «چیکلایو پای تلفن است، ژنرال.» صدایی خفه شده در خرخرو ارتعاش فریاد زد: «سرگرد پاردس؟ کامینو حرف می‌زند، سرگرد. نتوانستم با آقای برمودس تماس بگیرم که باخبرشان کنم. ما سناتور لاندا را جلب کردیم. بله، در دامپوریش. اعتراض دارد، بله. می‌خواهد به کاخ تلفن کند. موبهمو دستورالعمل را اجرا کردیم، سرگرد.»

گفت: «بسیار خوب، سرگرد. بله خودم هستم. سناتور آنجاست؟ گوشی را بده به او، می‌خواهم باهاش حرف بزنم.»

«توی اتاق دیگر است، دن کایو.» خرخرو تلفن بلندتر شد، سروصدایها انگار که قطع می‌شد و دوباره جان می‌گرفت. «همان طور که دستور داده بودید محروم از تماس. می‌گوییم همین حالا بیارندش، دن کایو.»

«لو، الو» صدای لاندا را شناخت، کوشید صورتش را پیش چشم بیارد، اما نتوانست. «لو، الو؟»

با لحنی دوستانه گفت: «از دردسری که برatan درست کردیم خیلی متأسفم، سناتور. ناچار بودیم بدانیم کجا هستید.»

«این کارها چه معنی دارد؟» صدای خشمگین لاندا منفجر شد. «چرا با سرباز از خانه بیرون می‌کشند. پس مصونیت پارلمانی چه شده؟ این بی حرمتی به دستور کی بوده، برمودس؟»

آرام گفت: «می‌خواستم به شما خبر بدhem که ژنرال اسپینا دستگیر شده. و ژنرال تأکید می‌کند که در ماجراهای خیلی ناجوری با شما مربوط بوده. بله، اسپینا، ژنرال اسپینا. تأکید می‌کند که شما در توطئه علیه دولت دست داشته‌اید. ما شما را در لیما لازم دایم تا جریان را روشن کنیم، سناتور.»

«من، در توطئه علیه حکومت؟» درنگی در صدای لاندا نبود، فقط همان خشم پرطنین. «آخر من خودم از دولت هستم، خودم دولت هستم. این چه پرتوپلاییست، برمودس، چه منظوری داری؟»

پوزش خواست: «من منظوری ندارم، ژنرال اسپینا می‌گوید. می‌گوید مدرک دارد، به همین دلیل اینجا به شما نیاز داریم. فردا کمی با هم صحبت می‌کنیم و امیدوارم همه چیز روشن شود.»

سناتور غرید: «بهاشان بگو یک هواییما برام حاضر کنند تا به لیما بیایم. خودم، هواییما کرایه می‌کنم، پولش را می‌دهم. این واقعاً یاوه است، برمودس.» گفت: «بسیار خوب، سناتور. گوشی را بدیده بکامین، بهاش دستور بدهم.» سناتور فریاد زد: «پلیس تو مثل جانیها با من رفتار کرده. به رغم مقام سناتوری پارلمان، به رغم دوستی ام یا رئیس جمهور. مسؤول این کارها، تویی، برمودس.»

گفت: «لاندا را امشب برای من نگهدار، کامینو. فردا بفرستش اینجا، نه، نه با هواییما اختصاصی. با پرواز عادی. بله. همین، کامینو.» سرگرد پاردس در حالی که گوشی را می‌گذاشت گفت: «هواییما کرایه می‌کنم، پولش را می‌دهم. برash بد نیست که یک شب را توی هلفدانی بگذراند.» گفت: «یکی از دخترهای لاندا سال گذشته ملکه زیبایی پرو شد، مگر نه؟ و می‌توانست ببیندش، محبو بر زمینه پرده‌ای از سایه‌ها کنار پنجه، پالتو پوستش را درمی‌آورد، کفتشش را. «کریستینا یا همچو اسمی، نیست؟ از عکسهاش برمی‌آمد که دختر خوشگلی است.»

ژنرال یرنا با اوقات تلغی به قالی چشم دوخته بود: «روش تو هنوز قانع نکرده. با قاطعیت کارها بهتر و زودتر سر می‌گیرد، برمودس.» ستوانی سـش را به درون اتاق آورد و گفت: «تلفنی از اداره مرکزی پلیس برای آقای برمودس، ژنرال. آقایی به اسم لوزانو.»

لوزانو گفت: «طرف همین حالا از خانه‌اش خارج شد، دنکایو. بله، یک ماشین گشت تعقیبیش می‌کند، دارد می‌رود به طرف چاکلاکایو، بله.» گفت: «بسیار خوب. تلفن کن به چاکلاکایو، بهاشان بگو زاوala دارد می‌آید. بگو ببیندش تو و منتظر من باشد. تا من نرسیده‌ام، نگذارند بروند. بعد می‌بینمت، لوزانو.»

ژنرال یرنا پرسید: «ماهی بزرگ دارد می‌رود خانه تو. این چه معنی دارد، برمودس؟»

گفت: «این یعنی که او فهمیده تو طئه نقش بر آب شده، ژنرال.» سرگرد پاردس زیرلب گفت: «قرار است همه چیز به همین سادگی برای زاوala

تمام شود؟ او و لاندا مغزهای متفسک پشت ماجرا هستند، آنها ایلیاتی را به این ماجرا کشیدند.»

سروانی از دم در گفت: «ژنرال چامورو پای تلفن است، ژنرال. بله، هر سه تا تلفن به تومبیس وصل است، ژنرال.»

«کایو برمودس حرف می‌زند، ژنرال.» از گوشۀ چشم چهرۀ ژنرال بیرنا را می‌دید، وارفته از بی‌خوابی، و نگرانی پاردس را که داشت لب به دندان می‌گزید. «متأسفم که این وقت بیدارتان کردم، اما مسئله خیلی فوری در میان بود.»

«ژنرال چامورو هستم، در خدمت.» صدایی توانمند که گذشت عمر را نشان نمی‌داد، مطمئن به خود. «بگویید ببینم آقای برمودس، چه کمکی از دست من ساخته‌ست.»

گفت: «ژنرال اسپینا امشب دستگیر شد، ژنرال. پادگانهای آرکیپا، ایکیتوس<sup>۱</sup> و کاخamarکا به دولت اعلام وفاداری کرده‌اند. همه غیرنظمیهای درگیر در توطئه از سناتور لاندا گرفته تا فرمین زاوala دستگیر شده‌اند. می‌خواهم چندتا تلگرام برatan به خوانم.»

ژنرال چامورو در میان صدای‌های گوناگون زیرلب گفت: «گفتید توطئه، علیه حکومت؟»

گفت: «توطئه‌ای که پیش از شروع درهم شکسته شد. رئیس جمهور آماده است که همه‌ماجرا را فراموش کند. ژنرال اسپینا کشور را ترک می‌کند، افسران درگیر هم اگر منطقی رفتار کنند کسی کاریشان ندارد، ما خبر داریم که شما قول داده‌اید از اسپینا حمایت کنید، اما رئیس جمهور حاضر است که مسئله را نادیده بگیرد.» «من برای اعمال فقط در برابر بالادستهای خودم پاسخگو هستم، وزیر جنگ یا رئیس ستاد کل.»

صدای چامورو بود، با تکبر. سپس بعد از سکوتی دراز همراه با خشخش تلفن «تو فکر می‌کنی کی هستی؟ من به هر بی‌سروپای شخصی پوش توضیح نمی‌دهم.»

«الو، آلبرتو» ژنرال یرنا سرفهای کرد، با قدرت بیشتر سخن می‌گفت «وزیر جنگ صحبت می‌کند، نه همقطار. فقط می‌خواهم هرچه را که الان شنیدی تأیید کنم. ضمناً می‌خواستم بدانی که باید به خاطر فرستی که بهات داده شده از رئیس جمهور تشکر کنی. می‌شد تقاضا کنم که به جرم خیانت مسلم به دادگاه نظامی بکشانند.»

«من مسؤولیت کامل اعمال را به عهده می‌گیرم.» صدای نفرت بار چامورو جواب داد، اما چیزی داشت کم‌کم در صدایش و امداد، چیزی که اگرچه پس رانده می‌شد خود را نشان می‌داد. «من درگیر هیچ عمل خیانت‌آمیزی نبوده‌ام، راست نیست. در مقابل هر دادگاهی که بخواهد چوابگو هستم، من همیشه چوابگو بوده‌ام، این را خودتان می‌دانید.»

گفت: «رئیس جمهور می‌دانند که شما افسر برجسته‌ای هستید، به همین دلیل هم نمی‌خواهند فکر کنند شما با این ماجراجویی خودسرانه رابطه داشته‌اید. بله، برموس هستم. رئیس جمهور به شما احترام می‌گذارند و شما را میهنپرست می‌دانند. ایشان نمی‌خواهند اقدامی علیه شما بکنند، ژنرال.»

ژنرال چامورو با قدرت تأکید کرد: «من شرافت دارم، اجازه نمی‌دهم نام نیکم لکه‌دار شود. این توطئه است که پشت سر من راه اندخته‌اند. اجازه نمی‌دهم. من حرفی ندارم با تو بزنم، گوشی را بده به ژنرال یرنا.»

گفت: «همه رهبران آرتش به وفاداری شما به دولت گواهی داده‌اند، ژنرال. چیزی که می‌ماند این است که خودتان این کار را بکنید. رئیس جمهور این را از شما انتظار دارند، ژنرال چامورو.»

صدای چامورو بتندی تکرار کرد: «من اجازه نمی‌دهم بهام تهمت بزنند، این یک توطئه مذبوحانه و شرورانه علیه من است. بهات دستور می‌دهم گوشی را به ژنرال یرنا بدهی.»

شروع کرد به خواندن: «وفداری خلل ناپذیر خود را به دولت قانونی و رئیس دولت و هدف احیای ملی و میهنه تأکید می‌کنم، امضا: ژنرال پدرو سولانو، فرمانده کل ناحیه یکم نظامی. فرمانده کل ناحیه چهارم نظامی حمایت خود را از رژیم ملی و میهنه احیای پرو اعلام می‌کنند. نقطه. تابع قانون اساسی هستند. امضا: ژنرال

آنتونیوکسپه بولنس حمایت خود را از رژیم میهنی اعلام می‌کنیم. نقطه، تصمیمات لازم برای وظایف مقدس قانون اساسی وطن را تأیید می‌کنم، امضاء ژنرال مانوئل او باندو کولوما، فرمانده کل ناحیه دوم.»

ژنرال یرنا غرید: «شنبیدی، آلبرتو؟ شنبیدی یا می خواهی پیامها را دوباره بخوانم.»

گفت: «رئیس جمهور منتظر تلگرام شما هستند، ژنرال چامورو. از من خواستند شخصاً به شما بگوییم.»

ژنرال یرنا غرید: «مگر این که بخواهی دیوانگی کنی و به تنها بی دست به شورش بزنی. در این صورت بهات قول می‌دهم که فقط دو ساعت وقت می‌گیرد تا بهات نشان بدhem برخلاف آنچه اسپینا به تو قبولانده، ارتش کاملاً به دولت وفادار است. اگر تا پیش از طلوغ آفتتاب تلگرام را فرستادی، شورشی به حساب می‌آرمت.»

گفت: «رئیس جمهور به شما اعتقاد دارند، ژنرال چامورو.»

ژنرال یرنا گفت: «لازم نیست یادآوری کنم که تو فرمانده یک پادگان مرزی هستی. لازم نیست به تو بگوییم اگر درست دم مرز اکوادور یک جنگ داخلی راه بیندازی چه مسؤولیتی گریبانگیرت می‌شود.»

گفت: «می توانید از طریق رادیو با ژنرال کسپه و او باندو و سولانو مشورت کنید. رئیس جمهور انتظار دارند که شما با همان میهن پرستی که آنها نشان داده اند عمل کنید. چیزی که می خواستم بگوییم همین بود. شب بخیر ژنرال چامورو. ژنرال یرنا زیرلب گفت: «کلمه چامورو الان دوار گرفته.» و دستمالش را بر چهره عرق کرده اش کشید. «می تواند دست به کاری احتمانه بزند.»

سرگرد پاردس گفت: «الان دارد خواهر و مادر اسپینا، سولانو، کسپه و او باندو را فحش می‌دهد. می توانست به اکوادور فرار کند، اما فکر نمی‌کنم بخواهد این جوری موقعیت خودش را خراب کند.»

گفت: «تا قبل از طلوغ آفتتاب تلگرام را می‌فرستد. آدم باهوشی است.»

ژنرال یرنا با لحنی سنگین گفت: «اگر به سرش بزنند و شورش کند، می تواند چند روز پایداری کند. باید با نیروی زمینی محاصره اش کنم، اما اعتماد زیادی به نیروی هوایی ندارم. وقتی مسأله بمباران مراکز فرماندهیش پیش بیاید، وزیر می گفت خیلی از خلبانها از این فکر خوششان نمی‌آید.»

گفت: «به هیچ یک از این کارها احتیاجی نیست، توطئه کلکش کنده شد، جوری که آب از آب تکان نخورد. کل ماجرا را که بگیریم دو شب بی خوابی بود، ژنرال من حالا می‌روم به چاکلاکایو تا شکاف آخر را بخیه بزنم. بعد می‌روم به کاخ، اگر خبر تازه‌ای شد، خانه هستم.»

ستوانی بی‌آنکه داخل اتاق شود گفت: «تلفنی از کاخ برای آفای برمودس، ژنرال. تلفن سفید، ژنرال.»

«سرگرد تیخرو<sup>۱</sup> صحبت می‌کند، کایو.» در چهارچوب پنجره، پشت تودهای غمباز، رنگین‌کمانی آبی می‌شکفت، جامه پوست از پاهایش که صورتی بود، فرو می‌لغزید. «همین حالا پیامی از تومبس دریافت شد. به رمز است، داریم کشفش می‌کنیم. اما تا همین حالا بُلْ مطلب را فهمیده‌ایم. بد نیست، بله، دن کایو؟»

«از شنیدنش خیلی خوشحال شدم تیخرو.» بی‌آنکه نشانه‌ای از خوشی آشکار کند، نگاهی سریع به چهره‌های گیج پاردس و یرنا انداخت. «نیم ساعت هم نکشید که فکرهاش را کرد، این را می‌گویند مرد عمل. خدا حافظ تیخرو، دو ساعت دیگر می‌آیم آنجا.»

سرگرد پاردس گفت: «بهتر است همین حالا برویم به کاخ، ژنرال، این مرحله نهایی است.»

لودوویکو گفت: «می‌بخشید، دن کایو. انتظارتان را نداشتیم، پاشو ایپولیتو.» ایپولیتو قرق کرد: «آه، چه خبر است، چرا تکانم می‌دهی؟ آخ، معذرت می‌خواهم، دن کایو، خوابم برده بود.»

گفت: «چاکلاکایو. باید بیست دقیقه دیگر آنجا باشم.»

لودوویکو گفت: «چراغ اتاق نشیمن روشن است، دن کایو. می‌همان دارید. ایپولیتو نگاه کن کی آنجاست، آمبروسیوست.»

لبخندزنان گفت: «متأسنم که متظرتان گذاشتیم، دن فرمین.» و به آن صورت کبود، چشمها از شکست و بیدارخوابی نگاه کرد و دست پیش برد.  
«می‌گوییم قهوه بیارند، امیدوارم آناتولیا بیدار باشد.»

دن فرمین گفت: «بی شیر، غلیظ و بی شکر، متشکرم، دن کایو.»  
 گفت: «دو تا قهوة غلیظ بیار آناتولیا. برامان بیار به اتاق نشیمن، بعد برو  
 بخواب.»

دن فرمین ماشین وار گفت: «سعی کردم رئیس جمهور را ببینم اما موفق نشدم،  
 این بود که آمدم به اینجا. مسئله مهمی است، دن کایو. بله، تو طئه.»  
 «یکی دیگر؟» زیرسیگاری را به سوی دن فرمین راند، کثار او بر کاتاپه نشست.  
 «هفته‌ای نیست که بگذرد و چیز تازه‌ای رو نشود.»  
 دن فرمین با بیزاری گفت: «نظمایها در مرکز آند، چند پیادگان در گیرنده، و  
 آدمهایی که اصلاً فکرشان را نمی‌کنید، در رأس آن.»  
 «کبریت دارید؟» به سوی فنک دن فرمین خم شد، پکی عمیق زد، ابری از  
 دود بپرون داد و به سرفه افتاد. «خب، این هم قهوة. بگذارش اینجا، آناتولیا. بله، لطفاً  
 در را بیند.»

«اسپینای ایلیاتی.» دن فرمین با نگاهی دلگیر جرعه‌ای نوشید و قهوة را آرام  
 آرام هم زد: «حمایت آرکیپا، کاخamarکا، ایکیتوس و تومبس را جلب کرده. اسپینا  
 قرار است امروز صبح به آرکیپا برود. کودتا احتمالاً امشب است. از من هم  
 حمایت خواستند و فکر کردم از احتیاط بدور است که نامیدشان بکنم و جواب  
 طفره‌آمیز بدهم. توی چند جلسه‌شان شرکت کردم. بیشتر از هر چیز به خاطر دوستیم  
 با اسپینا.»

در حالی که قهوه‌اش را می‌چشید گفت: «می‌دانم که دوستان نزدیکی هستید،  
 به لطف ایلیاتی بود که اول بار شما را دیدم، یادتان هست؟»  
 دن فرمین، خیره به فنجانش، گفت: «اولها به نظرم دیوانگی می‌آمد. اما بعد  
 دیدم آنقدرها هم دیوانگی نیست. کلی از اعضای دولت، کلی از سیاستمدارها،  
 سفارت امریکا از جریان خبر داشت. آنها پیشنهاد کردند انتخابات شش ماه بعد از  
 استقرار رژیم جدید برگزار شود.»

سرجنبان گفت: «ایلیاتی آدم نمک‌نشناسی است. خیلی برام سنگین بود، آخر  
 ما هم دوستان قدیمی هستیم. می‌دانید که شغلum را مدیون او هستم.»  
 دن فرمین با حرکتی از سر خستگی گفت: «فکر می‌کرد دست راست

او دریاست. و به همان سادگی وزارت را از دستش گرفتند. هیچ وقت نتوانست فراموش کنند.»

گفت: «همه چیز را به هم ریخته بود. از وقتی وزیر بود داشت طرح توطئه می‌ریخت، دوستان خودش را فرماندار می‌کرد، همیشه می‌خواست دوستانش مقامهای حساس را در ارتش داشته باشد، خیلی جاهطلبی سیاسی داشت، دن فرمین.»

دن فرمین با ملالی ناگهانی گفت: «طبیعی است که خبرهای من اصلاً باعث تعجب شما نشد.» و او فکر کرد می‌داند چگونه رفتار کند، شخصیت دارد، تجربه دارد.

گفت: «افسان ارتش خیلی به رئیس جمهور مدیونند، طبعاً به ما خبر می‌دادند. حتی درباره گفتگوهای شما و اسپینا و سناتور لاندا.» دن فرمین با لبخندی بی احساس و زودگذر گفت: «اسپینا می‌خواست از اسم من برای جلب کسانی که مردد بودند استفاده کند. اما فقط نظامیها از جزئیات نقشه باخبر بودند. من و لاندا را بی خبر گذاشتند. فقط دیروز اطلاعات کافی به دستم رسید.»

گفت: «پس همه چیز خیلی زود روشن می‌شود. نیمی از توطئه گران از نزدیکان دولت بودند، همه پادگانهای درگیر اعلام و فادری به رئیس جمهور کرده‌اند. اسپینا دستگیر شده. چیزی که مانده روشن‌کردن وضع غیر نظامیهاست. وضع شما دارد روشن می‌شود، دن فرمین.»

دن فرمین بی‌هیچ کنایه گفت: «این را هم می‌دانستید که من اینجا منتظرتان هستم؟ و برق عرق بر پیشانی اش درخشید.

پذیرفت: «کارم این است، پول می‌گیرم که از هر چیزی که به دولت مربوط می‌شود باخبر باشم. راستش کار ساده‌ای نیست، روزیروز هم سخت‌تر می‌شود. توطئه دانشجوها بچه بازی است. اما وقتی ژنرالها شروع به توطئه می‌کنند، مسأله جدی‌تر است، و از آن بدتر وقتی است که آنها با اعضای باشگاه ناسیونال توطئه کنند.»

دن فرمین گفت: «خوب، دستها رو شده.» اندکی سکوت کرد و به او نگریست. «ترجیح می‌دهم همین حالا بدام که باید منتظر چه چیزی باشم، دن کایو.»

سری تکان داد و گفت: «با شما روراست حرف می‌زنم. ما طالب جنجال نیستیم. برای دولت بد می‌شود، خوب نیست مردم بدانند که در دولت تفرقه هست. ما حاضریم تلافی نکنیم. به شرطی که طرف مقابل هم همین قدر با انصاف باشد.» دنفرمین متغیرانه گفت: «اسپینا آدم مغوری است، اظهار توبه و پشیمانی نمی‌کند. می‌توانم حدس بزنم چه حالی می‌شود وقتی بفهمد دوستانش فربیش داده‌اند.»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «توبه نمی‌کند، اما ترجیح می‌دهد به جای شهیدنمای با یک حقوق خوب به دلار ببرود خارج. آنچه هم به توطئه‌چینی ادامه می‌دهد تا روحیه خودش را حفظ کند و طعم بد دهنش را عوض کند. اما می‌داند که دیگر ذره‌ای شانس ندارد.»

دنفرمین گفت: «پس وضع نظامیها از هر نظر مشخص شده. غیر نظامیها چی؟» گفت: «تا چه غیر نظامیهایی باشند. برای ما بهتر است که دکتر فرو جفله و بقیه آدمهایی را که می‌خواهند سری توی سرها در آرند نادیده بگیریم. آنها وجود ندارند.»

دنفرمین آهی کشید: «اما باز هم وجود دارند. وضعشان چه می‌شود؟» گفت: «مدت کوتاهی می‌روند پشت صحنه و بعد کم کم می‌فرستیم‌شان به خارج، فکر کردن درباره آنها وقت تلف کردن است. تنها غیر نظامیهایی که اهمیت دارند شما و لاندا هستید، دلیلش روشن است.»

دنفرمین آهسته تکرار کرد: «دلیلش روشن است. مقصود؟»

گفت: «شما از همان روز اول به دولت خدمت کردید و از همان اول در بخشهایی که ما ناچاریم خیلی محتاطانه باهاشان رفتار کنیم نفوذ داشته‌اید. امیدوارم رئیس جمهور به همان اندازه که ملاحظه اسپینا را کرد به شما هم توجه کند. این عقیده شخصی من است. اما حرف آخر را رئیس جمهور می‌زند، دنفرمین.»

دنفرمین گفت: «به من هم سفر خارج را پیشنهاد می‌کنید؟»

گفت: «چون مسایل خیلی سریع، و باید بگوییم خیلی خوب، حل و فصل شد، قصد دارم به رئیس جمهور توصیه کنم، شما را به حال خودتان بگذارد. البته جدا از این که ازتان بخواهیم فعالیت سیاسی را کنار بگذارید.»

دن فرمین گفت: «من مغز متفسک پشت این توطئه نیستم، خودتان می‌دانید. از همان اول تردید داشتم. ساخته و پرداخته آوردنش پیش من، با من مشورت نکردند.»

گفت: «اسپینا ادعا می‌کند شما و لاندا کلی پول برای کودتا خرج کرده‌اید.»  
دن فرمین گفت: «من توی کارهایی که پایه‌اش سست است سرمایه‌گذاری نمی‌کنم، این راهم خودتان می‌دانید. سال ۱۹۴۸ پول خرج کردم و او لین کسی بودم که خودم را به آب و آتش زدم تا حمایت مردم از اوردریا را جلب کنم، چون به او اعتقاد داشتم. فکر نکنم رئیس جمهور یادشان رفته باشد.»

گفت: «رئیس جمهور از کوهنشین‌هاست، کوهنشین‌ها حافظه خوبی دارند.»  
«اگر من واقعاً توطئه را شروع کرده بودم، وضع اسپینا اینقدر ناجور نمی‌شد، اگر من و لاندا نویسنده این برنامه بودیم، چهار پادگان در کار نبود، ده پادگان بود.»  
دن فرمین بی‌نحوت سخن می‌گفت، بی‌شتاب، با احساس ایمنی و آسودگی، و او فکر می‌کرد انگار هرچه می‌گوید غیر ضروری است، انگار من ناچار بوده‌ام این را از اول بدانم. «هیچ کودتایی، اگر ده میلیون سول پشتیش باشد، شکست نمی‌خورد، دن کایو.»  
گفت: «من دارم می‌روم به کاخ تا با رئیس جمهور صحبت کنم، هر کار که بتوانم می‌کنم تا متقاعد شود و کار را به بهترین وضع سروسامان بدهیم، دست‌کم در مورد شما. فعلًاً همین را می‌توانم بگویم، دن فرمین.»

دن فرمین پرسید: «دستگیریم می‌کنند؟»

گفت: «معلوم است که نه. در بدترین حالت ممکن است ازتان بخواهند که مدتی از مملکت خارج شوید. اما فکر نمی‌کنم این کار لازم باشد.»  
دن فرمین پرسید: «تلافی‌جویی می‌کنند؟ مقصودم اقتصادی است. خودتان می‌دانید که بخش عمدۀ فعالیتهای من به دولت وابسته است.»

گفت: «هر کار بتوانم می‌کنم که این جور نشود. رئیس جمهور کینه‌ای به دل نمی‌گیرد، و امیدوارم بعد از مدتی حاضر شود با شما آشتبی کند. فعلًاً همین را می‌توانم بگویم، دن فرمین.»

دن فرمین گفت: «فکر می‌کنم آن مسائلی که بلا تکلیف ماند باید فراموش شود.»

با تأکید گفت: «مطلقاً فراموش شود. می‌بینید که من با شما روبراست هستم. من گذشته از همه چیز، بخشی از دولت هستم، دن‌فرمین.» سکوت کرد، صدایش را کمی پایین آورد، و آهنگی دوستانه‌تر به صدایش داد «می‌دانم که این مدت روزگار بدی داشته‌اید. نه، از کارهای تجاری تان حرف نمی‌زنم. از پرستان می‌گویم، آن‌که از خانه رفته.»

«چه به سرانجام آمده؟» دن‌فرمین بسرعت رو به سوی او کرد. «هنوز هم آن پسر را تعقیب می‌کنید؟»

به او اطمینان داد: «چند روزی گفتیم مواظیش باشند. ظاهراً آن تجربه بدی که داشت توهماتش را در مورد سیاست از بین برد. دیگر سراغ رفقای قدیمیش نرفته و خبر دارم که سربه راه شده.»

دن‌فرمین زیرلب گفت: «شما از سرانجام بیشتر از من خبر دارید، ماههای است که ندیده‌امش.» و برخاست «خب، خیلی خسته‌ام، دیگر می‌روم. خدا حافظ دن‌کایو.» گفت: «برو به قصر، لودوویکو. این ایپولیتوی تبل باز هم که خوابیده. ولش کن، بیدارش نکن.»

لودوویکو خندان گفت: «رسیدیم. این دفعه شما بودید که خوابتان برد. تمام راه خرخر می‌کردید، دن‌کایو.»

سرگرد تیغرو گفت: «صبح بخیر، بالاخره رسیدید. رئیس جمهور رفته‌اند کمی استراحت کنند. اما سرگرد پاردس و دکتر آریلاش منتظر شما هستند، دن‌کایو.»

سرگرد پاردس گفت: «گفته که بیدارش نکنیم، مگر کار خیلی ضروری باشد.»

گفت: «چیز ضروری در کار نیست، بعد می‌آیم بیینم. بله، با شما می‌روم.

صبح بخیر دکتر.»

دکتر آریلاش با طعنه گفت «باید به اتان تبریک بگوییم، دن‌کایو. نه سروصدایی، نه یک قطره خون از بینی کسی. آن هم بی‌آنکه کسی کمکتان کند یا توصیه‌ای بکند. یک پیروزی کامل، دن‌کایو.»

گفت: «می‌خواستم دعوتنان کنم که ناهار با هم باشیم تا همه جزئیات را برای شما بگوییم. تا آخرین لحظه نمی‌دانستیم ماجرا چطور می‌شود. جریانات دیشب روشن شد و من وقت نداشتمن شما را در جریان بگذارم.»

دکتر آریلاس گفت: «ظهر گرفتارم. اما به هر حال تشکر می‌کنم. نیازی نیست که در جریان بگذاریدم. رئیس جمهور از همه چیز باخبرم کردند، دن کایو.»

زیرلوب گفت: «بعضی وقتها شرایط طوری است که چاره‌ای نیست جز این که آدم از مجرای اصلی خارج شود، دکتر. شب گذشته عمل کردن مهمتر از تماس گرفتن با شما بود.»

دکتر آریلاس گفت: «البته، این دفعه رئیس جمهور استعفای مرا پذیرفتند و باور کنید خیلی خوشحالم. دیگر با هم بحث و مجادله نمی‌کنیم. رئیس جمهور قصد دارند کاینه را تغییر دهند، حالانه، در تعطیل ملی. اما در هر حال تصمیمشان را گرفته‌اند.»

گفت: «من از رئیس جمهور خواهش می‌کنم که در تصمیمشان تجدیدنظر کنند و نگذارند شما بروید. اگرچه ممکن است باور نکنید، اما من دوست دارم زیر دست شما کار بکنم، دکتر.»

«زیر دست من؟» دکتر آریلاس خنده بلندی سر داد «خب، بعد می‌بینم تا دن کایو، خدا حافظ سرگرد.»

سرگرد پاردس گفت: «برویم چیزی بخوریم، کایو. آره با اتومبیل من. به راننده‌ات بگو از دنبالمان به باشگاه ارتش بباید. کامینو تلفن کرد تا خبر بددهد هوایپما ساعت ۱۱/۵ به اینجا می‌رسد. قصد داری به سراغ لاندا بروی؟»

گفت: «ناچارم. البته اگر پیش از آن از بی‌خوابی نمیرم. از حالا سه ساعت وقت داریم، درست است؟»

سرگرد پاردس پرسید: «گفتگویت با ماهی بزرگ چطور بود؟»

گفت: «زاوالا قماریاز خوبی است، می‌داند چطور بیازد. لاندا بیشتر نگرانم می‌کند. پولدارتر است و بنابراین مغروف‌تر. تا ببینیم.»

پاردس خمیازه کشید: «واقعیت این است که مسئله کاملاً جدی بود. اگر

سرهنج کیخانو نبود، پاک غافلگیر شده بودیم.»

تصدیق کرد: «دولت دوام و بمقاش را مديون اوست، یا کم و بیش مديون اوست. باید کنگره را واداریم که هرچه زودتر به اش ترفع درجه بدهد.»

سرگرد پاردس گفت: «دوتا آب پرقال و دوتا قهوة غلیظ. و زود، چون همین  
جا دارد خوابمان می برد.»

پرسید: «از چه چیز نگرانی؟ بگو من هم بدانم.»

سرگرد پاردس گفت: «زاوالا. معاملات تو با او. حدس می زنم سر آن مسائل  
اینجا دستت را بنند.»

کش وقوسی رفت، گفت: «هیچ کس سر این جور مسایل گیرم نمی اندازد. البته  
خیلی سعی کرده. می خواست شریکم کند، برایم مقداری سهام جور کند، و خیلی  
چیزهای دیگر. اما فایده‌ای نداشت.»

سرگرد پاردس گفت: «منظورم این نبود. رئیس جمهور...»

گفت: «او همه چیز را می داند، از سیر تا پیازش را خبر دارد، مقداری اینجا،  
مقداری آنجا، اما هیچ کس نمی تواند ثابت کند که آن قراردادها با پادرمیانی من بسته  
شده. حق العمل من زیاد بود، همیشه هم نقد. در خارج حساب دارم و این خیلی  
خوب است. پس باید استعفا بدhem و از این مملکت بروم؟ نه. آن وقت چه کاری  
بکنم. بگو ترتیب زوالا را بده، چشم، گوش به فرمان.»

پاردس لبخند زد: «ترتیب دادن زوالا آسانترین کار توی دنیاست. می توانی با  
 نقطه ضعفی که دارد گیرش بیندازی.»

گفت: «نه از این راه.» و لبخندی به پاردس زد، دوباره خمیازه کشید. «این تنها  
راهی است که پیش نمی گیرم.»

پاردس لبخند زد: «می دانم، پیشتر بهام گفته‌ای. تنها چیزی که در مردم برای  
تو محترم است نقطه ضعفهاشان است.»

گفت: «ثروتش حباب روی آب است. آزمایشگاهش با سفارش‌های ارتش  
می چرخد. سفارشها قطع شده. شرکت ساختمانی اشن به ساختن بزرگراهها و مدارس  
وابسته است. همه تمام شده، هیچ سفارش تازه‌ای نمی گیرد. وزارت خزانه‌داری  
می رود سراغ دفترهایش و باید همه مالیاتهای نپرداخته و جریمه‌هایش را بدهد.  
نمی توانیم کاملاً غرقش کنیم، اما بهاش لطمeh می زنیم.»

پاردس گفت: «فکر نکنم. این کله‌خرها همیشه یک راهی دارند که دوباره رو  
بیایند.»

پرسید: «تغییر کاینده حتمی است؟ آریلاش را باید در وزارت خانه نگاه داشت.

آدم غرغرویی است، اما آدم می‌تواند باهاش کار کند.»

پاردس گفت: «تغییر بعضی وزرا در تعطیل ملی چیزی عادی است، توجهی

جلب نمی‌کند. گذشته از این، بیچاره آریلاش حق دارد. هر کس دیگر هم باشد همین

مشکل را دارد. هیچ کس قبول نمی‌کند لولوی سر خرم باشد.»

گفت: «نمی‌شد با اطلاع دادن به او همه چیز را به خطر بیندازم، با روابط

اقتصادی که با لاندا دارد.»

پاردس گفت: «می‌دانم، از تو انتقاد نمی‌کنم. درست به همین دلیل است که

برای اجتناب از این وضع، تو باید وزارت را قبول کنی. حالا دیگر نمی‌توانی روش

کنی. یعنی اصرار دارد که تو جای آریلاش را بگیری. برای سایر وزرا هم ناراحت‌کننده

بوده که یک وزیر نظم عمومی دروغی داشته باشند و یک وزیر واقعی.»

گفت: «در وضع فعلی من دور از چشمم، کسی نمی‌تواند کارهای را خشی کند.

وزیر در معرض دید است و ضربه پذیر. دشمنان حکومت اگر بیینند من وزیر شده‌ام

کلاهشان را به هوا می‌اندازند.»

پاردس گفت: «آن دشمنان دیگر اهمیتی ندارند، آن هم بعد از این شکست.

دیگر تا مدت‌ها سرشان را بالا نمی‌کنند.»

خنده کنان گفت: «وقتی تنها یم باید روراست تر باشیم. قدرت دولت بسته به

حمایت گروههایی بود که اهمیت داشتند. حالا همه چیز عرض شده. هیچ کدام از

آنها، باشگاه ناسیونال، ارتش، گرینگوها، دیگر از ما خوششان نمی‌آد. بین خودشان

هم انشعاب افتاده، اما اگر علیه ما متحد می‌شدند، می‌بایست بساطمان را جمع

می‌کردیم. اگر دایی ات زود دست به کار نشود اوضاع از این که هست بدتر می‌شود.»

پاردس پرسید: «دیگر چه کار باید بکند؟ مگر کلک آپریستها و کمونیستها را

نکنده؟ مگر به ارتش چیزهایی نداده که هیچ وقت نداشته؟ مگر کله گنده‌های باشگاه

ناسیونال را در وزارت خانه و سفارتخانه‌ها نگذاشته، مگر اجازه نداده که در خزانه‌داری

هرچه می‌خواهند تصمیم بگیرند؟ مگر دست گرینگوها را در هر چیز باز نگذاشته؟

پس این مادرقحبه‌ها باز چه می‌خواهند؟»

«نمی‌خواهند او سیاستهایش را عوض کند، خودشان هم اگر قدرت بگیرند

.

همین کارها را می‌کنند. می‌خواهند که او بزند به چاک. دعوتش کردند تا سوسکهای خانه را قلع و قمع کند. حالا که این کار را کرده، می‌خواهند خانه را به اشان پس بدهد، خانه‌ای که در اصل مال آنهاست، نیست؟»

پاردس گفت: «نه. رئیس جمهور مردم را به طرف خودش کشیده. برآشان بیمارستان ساخته، مدرسه ساخته، به اشان قانون تأمین کار داده. اگر قانون اساسی را اصلاح کند و در انتخابات شرکت کند، خیلی راحت می‌برد. فقط کافی است که نگاهی به تظاهراتی بیندازی که هر جا می‌رود به حمایت او راه می‌افتد.»

خمیازه کشید: «سالهای است که خودم سازمان می‌دهم‌شان. به من پول بده، همان تظاهرات را برای تو راه می‌اندازم. نه، تنها چیز مردمی در این مملکت آپراست. آپریستها اگر امتیاز کمی بگیرند حاضرند با دولت کنار بیایند.»

پاردس پرسید: «عقل از کله‌ات پریده؟»

گفت: «آپرا عوض شده، از شما ضد کمونیست‌تر است، ایالات متحده هم دیگر تحریمش نمی‌کند. با توده مردم هودار آپرا، دستگاه دولت و وفاداری طبقه پولدار اودریا می‌تواند دوباره انتخاب شود.»

پاردس گفت: «تو دیوانه شده‌ای. اودریا و آپرا با هم؟ دست بردار، کایو.»

گفت: «رهبران آپریستا پیر شده‌اند، معامله باهشان ارزان تمام می‌شود، در مقابل موقعیت قانونی و چند لقمه کوچک حاضرند همه چیز را قبول کنند.»

پاردس گفت: «نیروهای مسلح هیچ توافقی با آپرا را قبول نمی‌کنند.»

گفت: «چون جناح راست این جور یادشان آموزش داد و کاری کرد که بیستند آپرا دشمن است، اما می‌شود دوباره به اشان آموزش داد و باعث شده فکر کنند آپرا شده. آپریستها هر تضمینی که نظامیها بخواهند می‌دهند.»

پاردس گفت: «به جای این که به استقبال لاندا به فروندگاه بروی بهتر است بروی پیش روانکاو، این چند روز آخر با بی‌خوابیهاش برات خوب نبوده، کایو.»

خمیازه کشان گفت: «خُب باشد. یک گربه چاق و چله در ۱۹۵۶ رئیس جمهور می‌شود. و تو و من می‌رویم و بعد از این همه هول و ولا حسابی استراحت می‌کنیم. راستش، من که به سهم خودم بدم نمی‌آید. نمی‌دانم چرا این مسئله حرف می‌زنیم،

مسایل سیاسی به ما مربوط نیست. دایی تو برای خودش مشاور دارد. من و تو باید به کار خودمان برسیم. بگذریم، ساعت چند است؟»

پاردس گفت: «کلی وقت داری. من هم می‌خواهم کمی بخوابم. این تشویش و اضطراب دو روز آخر پاک خسته‌ام کرده. امشب هم اگر جسمم یاری کند قصد دارم بدھ حسابی بمالندش تو چی، حالش را داری؟»

لودوویکو اشاره کنان به ایپولیتو گفت: «نه، دن کایو، از همان چاکلاکایو خوابش برده، همین جوری که می‌بینید. می‌بخشید که اینقدر آهسته می‌رانم، راستش از بس نشسته‌ام خوابم گرفته، نمی‌خواهم تصادف کنم. تا ساعت یازده به فرودگاه می‌رسیم، نگران نباشید.»

لوزانو با صدایی خشک‌گرفته و نازک گفت: «هوایما ده دقیقه دیگر می‌رسد، دن کایو. من دوتا ماشین گشت با چند نفر آوردم. چون با پرواز عادی می‌آید نمی‌دانستم اوضاع...»

گفت: «لاندا بازداشت نیست. خودم تنها به استقبالش می‌روم و می‌برم مش خانه‌اش. نمی‌خواهم سناتور این خودنما می‌پلیس را ببیند، آدمهات را دور کن. بقیه چیزها که مرتب است؟»

لوزانو خمیازه کشان گفت: «همه بازداشت‌ها بی‌هیچ اتفاقی اجرا شد.» و دستی به صورت نتراشیده‌اش کشید. « فقط کمی در آرکیپا دردرسرا داشتیم، دکتر ولارده، همان آپریستای کله‌گنده. یکی به‌اش رسانده بود و او هم دررفت. احتمالاً سعی دارد برود به بولیوی. به مرزها خبر داده‌ایم.»

گفت: «بسیار خوب، لوزانو. می‌توانی بروی. نگاه کن، لودوویکو و ایپولیتو باز خروپیشان بلند شده.»

لوزانو گفت: «جفتشان را قرار است منتقل کنیم. شما که می‌دانید چرا.» لبخند زد: «تعجبی ندارد، اینها تا همین حالا هم آنقدر شباهی پردردرسی داشته‌اند که تا مدت‌های بسیار است. من حرفی ندارم، دو نفر دیگر به من بده، دوتایی که اینقدر نخوابند. بعد می‌بینمت لوزانو.»

ستوانی سلام داد و پرسید: «آقای برمودس میل ندارید بسیارید توى دفتر بنشینید؟»

گفت: «نه، متشکرم، ستوان، بهتر است کمی هوا بخورم. از این گذشته، آن هوای پیماست‌ها. به جایش آن دو نفر را بیدار کنید و بگویید اتومبیل را بسیارند. من می‌روم جلو... از این طرف سناتور، اتومبیل من اینجاست. لطفاً سوار شوید. لودوویکو برو به سان ایسیدور، منزل سناتور.»

سناتور لاندا بی‌آنکه به او نگاه کند لندلنگ کرد: «خوشحالم که به خانه خودم می‌روم نه زندان. امیدوارم دست‌کم بتوانم لباسم را عوض کنم و حمامی بروم.» گفت: «بله، از این که به دردسر افتادید متأسفم، راه دیگری نبود، سناتور.» لاندا که دهانش را نزدیک پنجه ماشین چسبانده بود زمزمه کرد: «انگار داشتند به یک قلعه حمله می‌کردند، به مسلسل و آژیرکشان. وقتی سروکله‌شان در اولاده پیدا شد زنم کم مانده بود سکته کند. تو به اشان دستور داده بودی که تمام شب نشسته روی صندلی نگاه دارند، برموس. با این که شصت سال سن دارم؟» لودوویکو گفت: «همان خانه بزرگ است که باغ هم دارد، نیست قربان؟»

در حالی که به باغ گشاده سرسبز اشاره می‌کرد گفت: «اول شما بفرمایید.» و لحظه‌ای نگاهش به آنها افتاد. سپید، عریان، تندرگذر از میان درختان غار، خندان خندان، پاشته‌های سبکرو بر چمن نمناک. «بفرمایید، بفرمایید، سناتور.» «پاپا، پاپی» دختر فریاد می‌زد، بازوها گشاده، و او چهره چینی‌گونش را دید، چشمان درشت و شگفت‌زده‌اش را، گیسوی بلوطی کوتاهش را. «همین حالا با مامان تلفنی حرف زدم، از ترس دارد می‌میرد. چی شده پاپا، چه اتفاقی افتاده؟» «صبح به خیر» زمزمه‌ای کرد و در دم عریانش کرد و کشیدش به سوی ملاوه‌ها و از آنجا اندامه‌ایی زنانه آزمدنه در برش گرفتند.

«بعد بهات می‌گویم، عزیزم.» سناتور لاندا خود را از آغوش دخترش بیرون کشید و به سوی او برگشت. «بیایید تو، برمودس. کریستینا به چیکلایو تلفن بزن و مادرت را آرام کن، بهاش بگو حالم خوب است. نگذار کسی مزاحم ما بشود، بنشینید، برمودس.»

گفت: «کاملاً صریح با شما صحبت می‌کنم، سناتور. اگر شما هم همین کار را بکنید، وقت هیچ کداممان تلف نمی‌شود.» لاندا گفت: «توصیه‌تان از آن حرفا است. من هیچ وقت دروغ نمی‌گویم.»

گفت: «ژنرال اسپینا دستگیر شده، همه افسرانی که قول کمک به او داده بودند، با دولت آشتبی کردند، ما قصد نداریم مسئله را زیادتر از این کش بدیم. برای این که به اصل مطلب برسیم، من آمده‌ام پیشنهاد کنم شما و فقاداریتان را به دولت دوباره تأیید کنید و در مقام رهبر پارلمانی بمانیم. خلاصه، بهتر است همه چیزهایی را که پیش آمده فراموش کنیم.»

لاندا گفت: «اول می خواهم بدانم آنچه پیش آمده چی هست.» دستهایش بر زانو، کاملاً بی حرکت.

زیرلب گفت: «شما خسته‌اید و من هم خسته‌ام. نمی‌شود وقتمن را تلف نکنیم، سنا تور؟»

لاندا بخشکی تکرار کرد: «قبل از هر چیز باید بدانم به چه چیز متهم شده‌ام.» با حالتی از سر تسليم گفت: «به این که رابط میان اسپینا و فرماندهان پادگانهای درگیر کودتا بودید. به این که پول جمع کرده‌اید و پول خودتان را هم تویی ماجرا گذاشته‌اید. به این که توی خانه‌تان در او لاوه حدود بیست نفر از غیر نظامیهای توئه‌گر را جمع می‌کردید که حالا همه‌شان بازداشت هستند. ما اعلامیه‌های امضاشده، نوار، و هر جور مدرکی که بخواهید داریم. اما دیگر مسئله این نیست، ما هیچ توضیحی نمی‌خواهیم. رئیس جمهور حاضر است همه چیز را فراموش کند.»

لاندا زیرلب گفت: «مسئله این است که نمی‌خواهید در سنا دشمنی داشته باشید که از همه چیز دولت باخبر است.» و راست در چشمان او نگاه کرد.

گفت: «مسئله این است که نمی‌خواهیم اکثریت پارلمان را بشکنیم. از این گذشته دولت به اعتبار شما، نام شما و نفوذ شما احتیاج دارد. فقط باید یک آری بگویید، و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.»

لاندا با صدایی کم و بیش ناشنیدنی زمزمه کرد: «و اگر نخواهم دیگر همکاری بکنم چه؟»

با نگاهی غمبار گفت: «ناچارید مملکت را ترک کنید. این را هم نباید به یادتان بیارم که خیلی از فعالیتهای اقتصادی شما به دولت وابسته است.»

لاندا گفت: «اول اهانت، بعد حق السکوت. از روشهای تو خبر دارم، برمودس.»

خونسردانه گفت: «شما سیاستمداری با تجربه و قاضی خوبی هستید، خودتان خیلی خوب صلاح کار خودتان را می دانید. بهتر است وقتمن را تلف نکنیم، سناتور.»

لاندا زیرلب گفت: «به سر آنها که دستگیر شده اند چه می آید؟ مقصودم نظامیها نیستند، آنها که مسأله خودشان را کاملاً حل کرده اند. دیگران.»

گفت: «دولت بخصوص به شما توجه خاصی داشته، چون به خاطر خدماتتان به شما مدیون است. فرو و دیگران هر چیز که دارند از دولت دارند. سابقة همه شان بررسی می شود و اقدامات مناسب در نظر گرفته می شود.» سناتور پرسید: «چه نوع اقداماتی؟ آن آدمها به من اعتماد کردند، همانطور که من به آن ژنرالها اعتماد کردم.»

گفت: «اقدامات بازدارنده، نمی خواهیم با کسی با خشونت رفتار کنیم. مدتی در زندان می مانند، بعضی شان تبعید می شوند. می بینید که، هیچ چیز جدی در میان نیست. البته اینها همه به رفتار شما بستگی دارد.»

«یک مسأله دیگر.» سناتور اندکی درنگ کرد «مقصودم...» پرسید: «زاوالا؟» و دید که سناتور چند بار پلک برهم زد. «او بازداشت نشده و اگر شما با همکاری موافقت کنید، دردرسی برash پیش نمی آید. امروز صبح با او حرف زدم، دلش می خواهد با دولت کنار بیاید، حتماً حالا در منزل است، باهش صحبت کنید، سناتور.»

لاندا پس از چند لحظه گفت: «الآن نمی توانم جوابی بدهم. چند ساعت وقت بده تا فکرها را بکنم.»

در حالی که بلند می شد گفت: «هر چقدر وقت بخواهید دارید. امشب به اتان تلفن می کنم، یا اگر می خواهید، فردا.»

لاندا که در روی به باغ را باز می کرد پرسید: «این سکهای نگهبانت تا آن وقت راحتم می گذارند یا نه؟»

«شما بازداشت نیستید، حتی تحت نظر هم نیستید، هر طور بخواهید می توانید رفت و آمد کنید، با هر کس که می خواهید صحبت کنید. خدا حافظ سناتور.» بیرون رفت و از باغ گذشت. آنها را به گرد خود حس می کرد، پرنرمش و

عطراً می‌آمدند و می‌رفتند و بر می‌گشتند در بستر گلها، شتابان و نمناک زیر بوته‌ها.

«لودوویکو، ایپولیتو، بلند شوید. مرکز پلیس. سریع، لوزانو، می‌خواهم تلفن لاندا کنترل شود.»

لوزانو برایش صندلی‌آورد و گفت: «نگران نباشد، دنکایو، یک ماشین گشت با سه پلیس آنجا گذاشتہ‌ام. تلفنش هم دو هفته است که کنترل می‌شود..» گفت: «لطفاً یک لیوان آب، باید قرص بخورم.»

لوزانو گفت: «فرماندار خلاصه وضع لیما را تهیه کرده. نه، خبری از ولارده نیست. قاعده‌تاً توانسته از مرز بگذرد. از چهل و شش نفر فقط همین یکی، دنکایو، بقیه همه دستگیر شدند آن هم بی هیچ اتفاقی.»

گفت: «باید بگذاریم با هم تماس بگیرند، چه در اینجا و چه در شهرستانها. همین حالا‌است که تلفنهای پدرخوانده‌هاشان شروع بشود. وزرا، نماینده‌ها.»

لوزانو گفت: «هیچ نشده، شروع شده، دنکایو. سناتور آروالو همین الان تلفن کرد. می‌خواست دکتر فرو را ببیند. گفتم بی اجازه شما کسی نمی‌تواند ببیندش.»

خمیازه کشید: «خوب کردی، بفرستشان پیش من. فرو مشتی آدم دور خودش جمع کرده و آنها زمین و آسمان را به هم می‌ریزند که بیارندش بیرون.»

لوزانو گفت: «زنش امروز صبح آمد اینجا. خیلی توپش پر بود. ما را با رئیس جمهور و وزرا تهدید می‌کرد. خانم خیلی خوشگلی بود، دنکایو.»

گفت: «اصلًا نمی‌دانستم که فرو ازدواج کرده. گفتی خوشگل بود؟ شاید به همین دلیل به کسی نشانش نداده.»

لوزانو گفت: «خیلی خود و خراب به نظر می‌رسید، دنکایو. چرا نمی‌روید کمی استراحت کنید؟ فکر نکنم امروز اتفاق مهمی در کار باشد.»

گفت: «سه سال پیش یادت هست، وقتی که شایعه شورش در خولیاکا سر زبانها بود؟ چهار شب بی‌خوابی کشیدیم و انگار نه انگار. دارم پیر می‌شوم، لوزانو.»

«می‌شود چیزی بپرسم؟» و چهره کارکشته و حاضر به خدمت لوزانو باز شد «درباره شایعه‌ای است که سر زبانهاست. این که قرار است کابینه تغییراتی بگند و

شما وزیر نظم عمومی بشوید. لازم نیست بگوییم افراد چقدر از این خبر خوشحالند، دن کایو.»

گفت: «فکر نمی‌کنم برای رئیس جمهور مناسب باشد که مرا وزیر کند. سعی می‌کنم منصرفش بکنم. اما اگر اصرار کند جز پذیرفتن چه چاره‌ای دارم؟»

لوزانو لبخند زد: «معرکه می‌شود. خودتان دیده‌اید که گاهی اوقات چقدر هماهنگی کم بوده، به این دلیل که وزیر تجربه‌ای نداشته. زمان ژنرال اسپینا و دکتر آریلاس. با شما اوضاع جور دیگری می‌شود، دن کایو.»

گفت: «خب، می‌روم سان میگل کمی استراحت کنم. لطفاً به آلسیبیادس تلفن کن و به اش بگو فقط در صورتی بیدارم کند که مسئله ضروری باشد.»  
لودوویکو با لکنت گفت: «می‌بخشید که باز خوابم برد.» و ایپولیتو را تکان داد. «سان میگل؟ بله قربان، دن کایو.»

گفت: «شما دوتا هم بروید بخوابید. ساعت هفت امشب بیاید سراغم. خانم حمام است؟ آره، چیزی بیار بخورم، سیمولا. سلام دخترها. می‌روم کمی بخوابم. بیست و چهار ساعت است که چشم به هم نگذاشته‌ام.»

اور تنسیا خنده‌ید: «عجب قیافه‌ای به هم زده‌ای. دیشب خوش گذشت؟»  
زیرلب گفت: «دیشب با وزیر جنگ بهات خیانت کردم.» و وزوزی لجوج و پنهان در گوشش بود، ضربان ناموزون قلبش را می‌شمرد: «بگو زودتر چیزی بیارند بخورم. همین طور سرپا دارد خوابم می‌برد.»

«بگذار تخت خواب را برات حاضر کنم.» اور تنسیا ملافه‌ها را کنار زد و پرده‌ها را کشید و او احساس کرد که از پرتگاهی سنگی فرو می‌لغزد و در دوردست می‌توانست لاشه‌هایی تنومند را ببیند که در تاریکی حرکت می‌کردند، همچنان می‌لغزید، فرو می‌رفت، و ناگهان احساس کرد که به اش حمله شده است، احساس کرد که با خشونت از آن پناهگاه تاریک فشرده بیرون نش می‌کشند. «پنج دقیقه است که دارم تکانت می‌دهم، کایو. از مرکز است، می‌گویند فوری است.»

«ستاتور لاندا نیم ساعت پیش به سفارت آرژانتین رفت، دن کایو.» حسن کرد سوزنهایی در چشمانش فرو می‌رود. صدای لوزانو بی‌رحمانه در گوشش می‌کوبید.

«از یک در فرعی به آنجا رفت. مأموران نمی‌دانستند که آن در به سفارتخانه باز می‌شود. خیلی متأسفم، دن‌کایو.»

«می‌خواهد جنجال به پا کند، می‌خواهد انتقام تحقیرشدنش را بگیرد.» آرام آرام بر احساسش، بر اعضايش مسلط می‌شد، اما صدایش انگار از آن دیگری بود. «افرادت را همانجا نگهدار، لوزانو. اگر بیرون آمد بگیریدش و ببریدش به مرکز پلیس. اگر زاوala از خانه‌اش بیرون آمد او را هم دستگیر کنید. الو، آلسیبیادس، هرچه زودتر با دکتر لورا تماس بگیر، همین حالا باید ببینمش. بهاش بگو نیم ساعت دیگر در دفترش هستم.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «همسر دکتر فرو منتظر شماست، دن‌کایو. بهاش گفتم که قرار نیست به اینجا بیایید، اما نمی‌خواهد برود.»

گفت: «دست به سرش کن و همین حالا با دکتر لورا تماس بگیر. سیمولا، بدو به پلیسهای سو چهارراه بگو ماشین گشت را همین حالا لازم دارم.» اورتنسیا که داشت پیژامایی را که در همان دم به زمین انداخته بود برمنی داشت پرسید: «چه خبر شده، برای چه اینقدر عجله داری؟»

داشت جوراهاش را می‌پوشید، گفت: «در دسر. چقدر خوابیدم؟» اورتنسیا گفت: «یک ساعت، کم و بیش. حتماً خیلی گرسنه‌ای. بگوییم ناهارت را گرم کنند؟»

گفت: «وقت ندارم. آره، وزارت امور خارجه، سرگروهبان، خیلی سریع. سر چهارراه‌ها توقف نکن، مرد، خیلی عجله دارم. وزیر منتظرم است. گفتم بهاش بگویند دارم می‌آیم.»

مرد جوانی با عینک و لباس خاکستری سراپا ش را با سوء ظن و رانداز کرد و گفت: «جناب وزیر در جلسه هستند، فکر نمی‌کنم بتوانند شما را ببینند. بگوییم چه کسی آمده؟»

گفت: «کایو برمودس.» و دید که جوانک از جا پرید و پشت دری براق پنهان شد. «می‌بخشید که این جور سرزده وارد شدم، دکتر لورا، اما مسئله مهمی است، مربوط به لاندا.»

«لاندا!» مرد کوتاه‌اندام طاس لخت‌زنان دستش را دراز کرد. «نگویید که...»

گفت: «بله، یک ساعت است که در سفارت آرژانتین است. احتمالاً تقاضای پناهندگی می‌کند. می‌خواهد سروصدا راه بیندازد و برآمان دردرس درست کند.»

دکتر لورا گفت: «خب، بهترین راه این است که بلاfacسله بهاش اجازه خروج بدھیم. برای دشمن فراری پل نقره بساز، دن کایو.»

گفت: «به هیچ وجه. با سفیر صحبت کنید، دکتر. براش کاملاً روشن کنید که کسی دنبال لاندا نیست، بهاش اطمینان بدھید که او می‌تواند هر وقت خواست با گذرنامه از کشور خارج شود.»

دکتر لورا بالبخندی زورکی گفت: «اگر شما به قولتان وفا کنید من می‌توانم به آنها قول بدھم. خودتان می‌دانید که موقعیت دولت چه طور می‌شود اگر...»

شتایبان گفت: «وفا می‌کنم» و دید که دکتر لورا، مردد، وراندازش می‌کند. سرانجام لبخندش را برقیجید، آھی کشید و دگمه‌ای را فشار داد.

«اتفاقاً سفیر پشت تلفن است.» مرد جوان خاکستری پوش بالبخندی بر چهره شسته رفته اتاق را طی کرد و بفهمی نفهمی زانویی خم کرد «چه تصادفی، جناب وزیر.»

دکتر لورا گفت: «خب، حالا می‌دانیم که تقاضای پناهندگی کرده. بله، وقتی من دارم با وزیر صحبت می‌کنم، شما می‌شود از تلفن آن اتاق استفاده کنید، دن کایو.»

گفت: «می‌توانم یک تلفن بزنم؟ می‌خواستم اگر بشود خصوصی صحبت کنم.» و دید که جوان خاکستری پوش بسرعت سرخ شد، دید که با نگاهی رنجیده سر تکان داد و بیرون رفت. «امکان دارد که لاندا هر لحظه از سفارت بیرون بیاید، لوزانو.

کاریش نداشته باشید. مرد در جریان کارهاش بگذارید. در دفتر خودم هستم، آره.»

«هرچه شما بگویید، دن کایو.» مرد جوان در تالار بالا و پایین می‌رفت، باریک، بلند، خاکستری. «اگر زاوala هم از خانه‌اش بیرون آمد کاریش نداشته باشیم؟

بسیار خوب، دن کایو.»

دکتر لورا گفت: «در واقع تقاضای پناهندگی کرده. سفیر تعجب کرده بود، لاندا یکی از رهبران پارلمان، باور نمی‌کرد. این قول را قبول کرده که بازداشت نمی‌شود و هر وقت بخواهد می‌تواند از مملکت برود بیرون.»

گفت: «خیالم را راحت کردید، دکتر. حالا می‌روم این ماجرا را تمام کنم. خیلی مشکرم، دکتر.»

دکتر لورا لبخندزنان گفت: «اگرچه ممکن است وقت مناسبی نباشد، میل دارم اولین کسی باشم که به شما تبریک می‌گوید. خوشحال شدم که شنیدم شما در تعطیل ملی عضو کابینه می‌شوید، دن کایو.»

گفت: «فقط شایعه است، هنوز چیزی مشخص نشده. رئیس جمهور هنوز با من صحبت نکرده‌اند. خودم هم نمی‌دانم که قبول می‌کنم یا نه.»

دکتر لورا بازوش را گرفت و گفت: «همه چیز مشخص شده و ما هم خیلی خوشحالیم. باید فدایکاری کنید و پیذیرید. رئیس جمهور به شما اعتماد دارند، دلیلش هم روشن است. خدا حافظ دن کایو.»

«خدا حافظ، قربان.» جوان خاکستری پوش تعظیمی کرد.

گفت: «خدا حافظ.» و با ضریب سریع دستهایش او را اخته کرد و آن توده لزج را جلو اورتیسیا انداخت: بخورش. وزارت کشور، سرگروهیان. ماشین نویسه‌ها رفته‌اند؟ چی شده دکتر، برافروخته‌ای؟

دکتر آسیبیادس گفت: «فرانس پرس، آسوشیتدپرس، یونایتدپرس، همه‌شان دارند ماجرا را پخش می‌کنند دن کایو، خبرها را بینید. از چندین بازداشت حرف می‌زنند. اینها را از کجا گرفته‌اند، دن کایو؟»

گفت: «مبدأ خبر بولیوی است. ولارده است، همان جوجه وکیل. امکان داشت لاندا هم باشد. آزانها از کی این خبرها را گرفتند؟»  
دکتر آسیبیادس گفت: «فقط از نیم ساعت پیش. خبرنگارها هیچ نشده تلفنهاشان را شروع کرده‌اند. همین حالاست که سر برستند، نه، خبرها را هنوز به ایستگاه رادیو نفرستاده‌اند.»

گفت: «دیگر امکان ندارد این مسأله را بکلی مخفی کرد. باید یک اطلاعیه رسمی صادر کرد. به آزانها تلفن کن و بگو آن خبرها را پخش نکنند، منتظر اطلاعیه باشند. لطفاً لوزانو و پاردس را پای تلفن بخواه.»

لوزانو گفت: «بله، دن کایو، لاندا همین الان رفت به خانه‌اش.»

گفت: «نگذارید از آنجا بیرون بیاید. مطمئنی که تلفنی با هیچ خبرنگار خارجی صحبت نکرده؟ بله، من به کاخ می‌روم، آنجا بهام تلفن کن.»

دکتر آسیبیادس گفت: «سرگرد پاردس پای تلفن دیگر است، دن کایو.»

گفت: «کمی عجله کردی. الواطی امشب به هم خورده. خبرهای رسیده را دیدی. می‌دانم از کجاست. از آرکیپائیهایی که فرار کردند. اسم از کسی نبرده‌اند، فقط اسپینا.»

سرگرد پاردس گفت: «همین حالا با ژنرال یرنا خواندیمشان، داریم می‌رویم به کاخ. مسئله جدی است. رئیس جمهور می‌خواست به هر قیمتی شده مطلب به خارج درز نکند.»

گفت: «یک اطلاعیه که همه چیز را انکار کند باید منتشر بشود. اگر بشود با اسپینا و لاندا معامله کرد هنوز دیر نشده. از ایلیاتی چه خبر؟»

پاردس گفت: «کله‌شقی می‌کند. ژنرال پینتو دوبار باهاش صحبت کرد، اگر رئیس جمهور موافقت کند، امروز ژنرال یرنا باهاش حرف می‌زند. خوب توی کاخ می‌بینمت.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «دن‌کایو دارید می‌روید؟ یک چیزی یادم رفت. همسر فرو. تمام بعداز‌ظهر اینجا بود. گفت دوباره برمنی‌گردد و اگر لازم باشد تمام شب را اینجا می‌ماند.»

گفت: «اگر برگشت بگو نگهبانها بیندازندش بیرون. از اینجا تکان نخور، دکتر.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «اتومبیلتان نیست؟ می‌خواهید اتومبیل مرا ببرید؟»

گفت: «رانندگی بلد نیستم، با تاکسی می‌روم. بله، جانم برو به کاخ.»

سرگرد تیخرو گفت: «بفرمائید، دن‌کایو. ژنرال یرنا، دکتر آریلانس و سرگرد پاردس منتظر تان هستند.»

سرگرد پاردس گفت: «الآن با ژنرال پینتو حرف زدم. گفتگوش با اسپینا تا حدی مثبت بوده. رئیس جمهور با وزیر امور خارجه است.»

ژنرال یرنا گفت: «رادیوهای خارجی از سوطه ناموفق حرف می‌زنند، می‌بینی، برمودس، آن همه مشکلات با آن حرامزاده‌ها برای این‌که مسئله مخفی بماند هیچ فایده‌ای نداشت.»

سرگرد پاردس گفت: «اگر ژنرال پینتو با اسپینا به توافق برسد اخبار خود به خود منتفی می‌شود. مشکل اصلی حالا لاندا است.»

گفت: «دکتر آربلاس شما با سناتور دوست هستید. لاندا به شما اعتماد دارد.»

دکتر آربلاس گفت: «همین حالا تلفنی با او حرف زدم. آدم مغوری است. نخواست گوش به حرفم بدهد. با او کاری نمی‌شود کرد، دن کایو.»

ژنرال یرنا گفت: «راه فرار برآش باز بوده، اما قبول نکرده؟ پس قبل از این که جنجالی به پا کند باید دستگیرش کرد.»

گفت: «من قول دادم که چنین وضعی پیش نمی‌آید و سر قولم هستم. شما به فکر اسپینا باشید ژنرال. لاندا با من.»

سرگرد تیخرو گفت: «شما را پای تلفن می‌خواهند، دن کایو. بله، از این طرف.»

لوزانو گفت: «طرف چند لحظه پیش با دکتر آربلاس حرف زد. چیزی هست که بشنوید تعجب می‌کنید. بگذارید نوار را برگردانم.»

دکتر آربلاس گفت: «من الان هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، اما صبر کن. اگر یکی از شرطهای آشتی یا رئیس جمهور را برگزاری این برمودس موزی بگذاری، حتماً قبول می‌کند.»

گفت: «نگذار هیچ کس جز زاوala به خانه لاندا برود، لوزانو. خوابیده بودید، دن فرمین؟ می‌بخشید که بیدار تان کردم، اما کار ضروری داشتم. لاندا قصد ندارد با ما کنار بیاید و دارد کارها را دشوار می‌کند. باید سناتور را قانع کنیم که دهنش را بیندد. ملتغید چه تقاضایی از شما دارم، دن فرمین؟»

دن فرمین گفت: «البته که ملتغیدم.»

گفت: «شایعات دارد در خارج پراکنده می‌شود و مانمی خواهیم از این بزرگتر بشود. با اسپینا به توافق رسیده‌ایم، فقط این مانده که سناتور را سر عقل بیاریم. شما می‌توانید کمکمان کنید، دن فرمین.»

دن فرمین گفت: «لاندا این مزیت را دارد که می‌تواند جسور باشد. آخر پولش به دولت وابسته نیست.»

گفت: «اما پول شما هست. می‌بینید که، مسئله فوری است و من ناچارم با شما این جور حرف بزنم. همین که قول بدhem همه قراردادهای شما با دولت محترم است کافی است؟»

دن فرمنین پرسید: «چه تضمینی دارید که به این قول عمل می‌شود؟»

گفت: «الان فقط قول خودم. فعلًاً تضمین دیگری نمی‌دهم.»

دن فرمنین گفت: «یسیار خوب. قولتان را قبول می‌کنم، می‌روم با لاندا حرف می‌زنم، اگر پلیسهاتان بگذارند از خانه بیرون بروم.»

سرگرد تیخرو گفت: «ژنال پیتو الان رسیدند، دن کایو.»

پاردس گفت: «ظاهراً اسپینا کاملاً منطقی است، کایو. اما قیمت بالاست.

تردید دارم که رئیس جمهور قبول کند.»

ژنال پیتو گفت: «سفیر پرو در اسپانیا. می‌گوید چون ژنال است و قبلًاً هم وزیر بوده، مقام وابسته نظامی در لندن برایش افت دارد.»

ژنال یرنا گفت: «فقط همین را می‌خواهد؟ سفیر پرو در اسپانیا. کمتر هم نه.»

گفت: «این پُست خالی است و چه کسی بهتر از اسپینا؟ کارش را خوب بلد

است. مطمئنم دکتر لورا موافقت می‌کند.»

ژنال یرنا گفت: «جایزه خوبی برای این که سعی کرده ملت را به آتش و

خون بکشد.»

گفت: «برای تکذیب خبرهایی که همه جا پراکنده‌ست چه چیز بهتر از این که

فردا اعلام کنیم اسپینا به سفارت در اسپانیا منصوب شده؟»

ژنال پیتو گفت: «با اجازه شما ژنال، من هم همین را فکر می‌کنم. اسپینا

این شرط را گذاشت و چیز دیگری قبول نمی‌کند. راه دیگر این است که محاکمه‌اش

کنیم و بفرستیم به تبعید. هر اقدام تنبیه‌ی در مورد او اثر منفی روی بسیاری از

افسان دارد.»

دکتر آربلاس گفت: «گرچه ما همیشه با هم توافق نداریم، اما این بار با شما

موافقم، دن کایو. به نظر من مسأله این طور است: اگر قرار شده مجازاتی در میان

نباشد و دنبال توافق برویم بهترین کار این است که به ژنال اسپینا مأموریتی بدھیم

که درخور درجه‌اش باشد.»

پاردس گفت: «به هر حال مسأله اسپینا حل شده است. لاندا چه؟ اگر دهن او

بسته نشود، اینها هیچ ارزشی ندارد.»

ژنال یرنا پرسید: «قرار است به او هم مقام سفیری جایزه بدھیم؟»

دکتر آریلاس گفت: «فکر نمی‌کنم علاقه‌ای داشته باشد. تا حالا چند بار سفیر بوده.»

پاردس گفت: «نمی‌دانم چطور می‌توانیم خبرها را تکذیب کنیم، اگر قرار باشد فردا لاندا این تکذیب را تکذیب کند.»

گفت: «بله، سرگرد، می‌خواستم خصوصی با تلفن صحبت کنم. الو، لوزانو؟ تلفن سناتور را از کنترل درآر. می‌خواهم با او حرف بزنم و این گفتگو نباید ضبط شود.»

«سناتور لاندا منزل نیستند، من دخترشان هستم.» صدای عصبی دختر، و او شتابان بستش، با گره‌های بی‌رحمانه و تنگی که زیر آنها مج دستش و پایش ورم می‌کرد. «شما کی هستید؟»

«فوراً گوشی را بدهید به ایشان، دخترخانم. از کاخ تلفن می‌کنم، مسئله خیلی فوری است.» اورتنسیا عربان شده بود، کتا هم، او هم. «می‌خواستم به اتان خبر بدhem که اسپینا به سفارت پرو در اسپانیا منصوب شد، سناتور. امیدوارم این تردیدهاتان را برطرف کند و باعث شود رفتارتان را عوض کنید. ما هنوز شما را دوست خودمان حساب می‌کنیم.»

لاندا گفت: «آدم دوستش را بازداشت نمی‌کند. چرا خانه من محاصره شده؟ چرا نمی‌گذارند بیرون بروم؟ پس قول لورا به سفیر چه شد؟ قصد ندارند بگذارند خارج شوم؟ وزیر سر قولش هست؟»

گفت: «شایعات در مورد این اتفاق همه جا پیچیده و ما می‌خواهیم انکارشان کنیم. حدس می‌زنم زاوala آنجا پیش شما باشد و به اتان گفته باشد که چطور همه چیز به شما بستگی دارد. شرطهای خودتان را بگویید، سناتور.»

لاندا گفت: «ازادی بسی قید و شرط رفقایم. قول رسمی در این مورد که در درسری برashan پیش نمی‌آید و سر مقامهای خودشان می‌مانند.»

گفت: «با این شرط که آنها بی که عضو نیستند عضو حزب احیا شوند. می‌بینید که ما طالب آشتی ظاهری نیستیم، واقعی اش را می‌خواهیم. شما یکی از رهبران حزب دولتی هستید، بگذارید رفقایتان هم عضو شوند. موافقید؟»

لاندا پرسید: «چه کسی قبول می‌کند که همین که من قدمی در راه برقراری

مجدد رابطه با دولت برداشتی همه اینها را به کار نمی‌گیرند تا از جنبه سیاسی به من ضربه بزنند؟ از کجا معلوم که سعی نکنند دوباره از من رشوه بگیرند؟» گفت: «در تعطیل ملی رهبری هر دو مجلس تغییر می‌کند. من ریاست سنا را به شما پیشنهاد می‌کنم. چه دلیلی از این بهتر می‌خواهید که تلافی در کار نخواهد بود؟» لاندا گفت: «من علاقه‌ای به ریاست سنا ندارم.» و نفسی تازه کرد. کینه و دشمنی دیگر در صدای سنا تور نبود. «به هر حال باید درباره‌اش فکر کنم.» گفت: «می‌توانم قول بدhem که رئیس جمهور از نامزدی شما حمایت می‌کنند. قول می‌دهم که اکثریت شما را انتخاب کنند.» لاندا گفت: «بسیار خوب. این پلیس‌های دور خانه را ببرید. می‌خواهید چه کار کنم؟»

گفت: «همین حالا باید به کاخ. رهبران پارلمان با رئیس جمهور ملاقات دارند و فقط شما غایبید. طبیعی است که مثل همیشه از شما دوستانه استقبال می‌کنند، سنا تور.»

سرگرد تیخرو گفت: «بله، دن کایو، اعضای پارلمان دارند می‌رسند.» گفت: «این کاغذ را ببرای رئیس جمهور، سرگرد. سنا تور لاندا در جلسه شرکت می‌کند. شکر خدا همه چیز رو براه شد، بله.» پاردس مژه‌زنان پرسید: «راست است؟ می‌آید اینجا؟»

زیرلب گفت: «به عنوان هوادار دولت، که هست، به عنوان رهبر اکثریت، که هست. بله، باید هر لحظه منتظر بشیم. برای صرفه‌جویی در وقت اطلاعیه باید نوشته شود. توطئه‌ای در کار نبوده، تلگرامهای هواداری سران ارتش را نقل کنید. شما بیشتر از هر کس مناسب انتشار اطلاعیه‌اید، دکتر.»

دکتر آریلاس گفت: «با کمال میل، اما چون شما عملًا جانشین من هستید، بهتر است از همین حالا نوشن اطلاعیه‌ها را تمرین کنید، دن کایو.» لودوویکو گفت: «کلی وقت است که داریم این طرف و آن طرف می‌رویم، دن کایو. از سان میگل به میدان ایتالیا، از آنجا به اینجا.» ایپولیتو گفت: «حتماً خیلی خسته و خرابید. ما دستکم بعد از ظهر چند ساعتی خوابیدیم.»

گفت: «حالا نوبت من است. راستش چرتی هم زدم. دم در وزارت خانه توقف کن، بعد می‌رویم به چاکلاکایو.»  
دکتر آلسیبیادس گفت: «شب به خیر، دن کایو. خانم فرو اینجاست، نمی‌خواهد...»

پرسید: «اطلاعیه را به رادیوها و مطبوعات دادید؟»  
زن گفت: «از ساعت هشت صبح اینجا هستم و الان ساعت نه شب است. حتی برای ده دقیقه هم که شده باید به من وقت ملاقات بدھید.»  
دکتر آلسیبیادس گفت: «برای خانم فرو توضیح دادم که شما خیلی گرفتارید. اما ایشان...»

گفت: «بسیار خوب خانم، ده دقیقه. دکتر ممکن است چند لحظه بباید به اتاق من؟»

دکتر آلسیبیادس گفت: «تقریباً چهار ساعت است که نشسته توی سالن. نه تهدید به درد خورد و نه وعده و وعید، دن کایو. هیچ راهی نداشتم.»  
گفت: «گفتم که بگو نگهبانها بپرونشن کنند.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «قصد داشتم، اما چون اطلاعیه مربوط به انتصاب ژنرال اسپینا رسید فکر کردم وضع عوض شده و دکتر فرو هم به احتمال زیاد آزاد می‌شود.»

گفت: «بله، عوض شده، دکتر فرو هم آزاد می‌شود. اطلاعیه را فرستادید؟»  
دکتر آلسیبیادس گفت: «به همه روزنامه‌ها، آژانسهای خبری و رادیوها. رادیو ملی تا همین حالا آن را پخش کرده. به این خانم بگوییم که شوهرش آزاد می‌شود و بفرستمش پی کارش؟»

گفت: «خدوم این خبر خوش را به اش می‌دهم. خب، بالاخره همه چیز تمام شد. باید از پا درآمده باشید، دکتر.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «راستش را بخواهید همین طور است، دن کایو. کم و بیش سه روز است که نخوابیده‌ام.»  
گفت: «میان ما آنها که مواظب امنیت هستند تنها کسانی اند که در این دولت واقعاً کار می‌کنند.»

دکتر آسیبیادس گفت: «سناتور لاندا واقعاً در جلسه نمایندگان در کاخ شرکت کرد؟»

گفت: «چهار ساعت توی کاخ بود و فردا عکس او را که دارد با رئیس جمهور خوش‌بیش می‌کند، می‌بینی. کار سنگینی بود اما تا آخر کشیدیمش. بگویید آن خانم بباید تو و خودتان بروید کمی بخوابید، دکتر.»

زن با قاطعیت گفت: «می‌خواهم بدانم چه بر سر شوهرم دارد می‌آید؟» و او فکر کرد اینجا نیامده تا گریه و زاری کند، یا التماس کند، آمده بجنگد. «چرا بازداشتش کردند؟ آقای برمودس؟»

لبخند زد: «اگر نگاه آدم را می‌کشت حالا جنازه من اینجا افتاده بود. آرام باشید، خانم. بشینید. نمی‌دانستم که دوست من فرو ازدواج کرده. آن هم چه ازدواجی.»

زن با لحنی تند گفت: «جواب مرا بدھید، چرا دستگیرش کردید؟» و فکر کرد می‌خواهد چه کار کند؟ «چرا نمی‌گذارند بینمی‌شون؟»

«ممکن است تعجب کنید، اما با کمال احترام می‌خواستم چیزی بپرسم.» پانچهای در کیفیش؟ آیا چیزی می‌داند که من نمی‌دانم؟ «چطور شده که زنی مثل شما با فرو ازدواج کرده، خانم؟»

«مواظب حرف‌زدتن باشید، آقای برمودس، درباره من فکر بد نکنید.» زن صدایش را بلند کرد: شاید عادت نداشت، لابد دفعه اولش بود. «من نمی‌گذارم بهام بی‌احترامی کنید یا درباره شوهرم حرف بدی بزنید.»

گفت: «درباره او حرف بدی نمی‌زنم، از شما تعریف می‌کنم.» حتی بزور و ادار شده که بباید، از این که آمده متزجر است، آنها روانه‌اش کرده‌اند. «متأسفم، نمی‌خواستم شما را برنجانم.»

زن تکرار کرد: «چرا در زندان است، کی می‌خواهید آزادش کنید؟ بگویید ببینم قرار است چه بلایی سرش بباید.»

گفت: « فقط پلیسها و کارمندان به این دفتر می‌آیند. خانمها خیلی بندرت، آن هم نه خانمهایی مثل شما. این است که از دیدن شما اینقدر یکه خورده‌ام، خانم.»

زن، لرzan، زیرلب گفت: «هنوز دارید آزار می‌دهید؟ اینقدر متکبر نباشد، آقای برمودس، مرا تحقیر نکنید.»

«بسیار خوب، خانم، شوهرتان خودش می‌تواند به اتان بگوید چرا دستگیر شده.» واقعاً چه می‌خواست، چه چیزی بود که دل گفتنش را نداشت. «نگرانش نباشد. باهش خوشرفتاری می‌شود، به چیزی احتیاج ندارد. خب، البته به شما احتیاج دارد، این را دیگر متأسفانه کاریش نمی‌توانیم بکنیم.»

زن گفت: «این حرفهای مبتذل را بس کنید، شما با یک خانم حرف می‌زنید.» او: تصمیمش را گرفته، حالا زبان باز می‌کند، عمل می‌کند. «سعی کنید رفتار نجیبانه‌ای داشته باشید.»

زیرلب گفت: «من نجیب‌زاده نیستم. شما هم اینجا نیامده‌اید که به من درس اخلاق بدھید، برای چیز دیگری آمده‌اید. خودتان خیلی خوب می‌دانید شوهرتان چرا دستگیر شده. پس رک و راست بگویید برای چه آمده‌اید اینجا.»

زن با لکنگ گفت: «آمده‌ام معامله‌ای پیشنهاد کنم. شوهر من فردا باید از این مملکت خارج شود. می‌خواهم بدانم چه شرط‌هایی دارید؟» سری تکان داد: «بله، این شد یک حرفی. شرط‌های من برای خلاص کردن فرو، یعنی چقدر پول.»

زن به جلو خم شد و گفت: «بلیتها راهم آورده‌ام تا بینند. با هوایپما به مقصد نیویورک. باید امشب آزادش کنید. می‌دانم که چک قبول نمی‌کنید. این همه چیزی است که توانستم تهیه کنم.»

«بد نیست، خانم.» داری با شعله‌کوچکی هلاکم می‌کنی، سنجاقها یت را توی چشمم فرو می‌کنی، پوستم را با ناخن می‌کنی: عربانش کرد، بستش، خم شد و شلاق خواست. «آن هم به دلا، چقدر پول این تو هست؟ هزارتا، دوهزارتا؟» زن گفت: «بیشتر از این پول نقد ندارم، ما بیشتر از این نداریم. می‌توانیم چیزی امضای کنیم، هرچه شما بگویید.»

گفت: «رک و راست به من بگویید که چه خبر شده. از این راه می‌توانیم به تفاهیم برسیم. من فریتو را ساله‌است که می‌شناسم، خانم. این کارها را به خاطر ماجرای اسپینا نمی‌کنید. صریح حرف بزنید، مشکل چی هست؟»

زن شتابان گفت: «ناچار است پرو را ترک کند، فردا باید توی هواپیما باشد و شما هم می‌دانید چرا. هیچ راهی برash نمانده و شما این را می‌دانید. این لطف نیست آقای برمودس، معامله است. شرطهاتان کدام است، دیگر چه باید بکنیم؟» گفت: «این بليتها را از ترس شکست کودتا نخریديد، اين هم يك سفر تفريحي نیست. معلوم است که پايش در مسئله خيلي بدتری گير كرده. مسئله قاچاق هم نیست، خودم کمکش کردم که روی آن سرپوش بگذارد. حالا کم کم دارم سر درمی آرم خانم.»

زن گفت: «از اعتمادش سوءاستفاده کردند، گذاشت از اسمش استفاده کنند و حالا همه چيز سر او خراب می‌شود. اين کاري که می‌کنم برایم سخت است، آقای برمودس، او ناچار است مملکت را ترک کند، خودتان هم خوب می‌دانيد.»

گفت: «طرح خانه‌سازی در سورچیکو. آها، حالا فهمیدم، خانم. حالا می‌فهمم چرا فرو با اسپينا توطئه‌چینی کرد. اسپينا بهاش قول داده بود که اگر کمکش کند از مخصوصه نجاتش دهد؟»

زن با صدایی لرزان گفت: «اتهامات از همین حالا تنظیم شده، آن بدبهختهایی که پای او را به میان کشیدند همه‌شان دررفته‌اند. میلیونها سول است، آقای برمودس.»

با سر تأیید کرد: «از جریان خبر داشتم، خانم، اما نمی‌دانستم به این زودی تقدش درمی‌آید. آرژانتینی‌هایی که شریک طرح بودند رفته‌اند؟ و فریتو هم قصد داشت برود، صدها آدم را که خانه‌هایی خریده‌اند که اصلاً وجود ندارد پادرهوا اينجا بگذارد و برود. میلیونها سول، طبیعی است. حالا می‌فهمم چرا درگیر توطئه شد، حالا می‌فهمم چرا شما آمده‌اید اينجا.»

زن گفت: «او که نمی‌تواند مسؤولیت همه چيز را به گردن بگیرد، به او هم حقه زندن.» و او فکر کرد کم مانده گریه کند. «اگر به آن هواپیما نرسد...» سالها پشت میله‌ها می‌ماند و نه به جرم توطئه، به عنوان کلاهبردار، متأسف بود، سرش را تکان می‌داد. «و آن همه پولی که بیرون برده در خارج می‌پرسد.» زن صدایش را بالا برد: «یک شاهی هم گیرش نیامد. از اعتمادش سوءاستفاده کردند. این ماجرا همه چيزش را از بین برد.»

با نرمی گفت: «حالا می‌فهم شما چرا خودتان را راضی کردید به اینجا بیاید. خانمی مثل شما باید به ملاقات من، خودتان را این طور پایین بیارید، که وقتی گند ماجرا درآمد اینجا نباشد، استمان را در فهرست مجرمین نبینید.»

زن غرید: «به خاطر خودم نیست، به خاطر بچه‌هاست.» اما نفس عمیقی کشید و صدایش را پایین آورد. «این کل چیزی است که توانستم روی هم بگذارم. پس این را به عنوان پیش‌پرداخت قبول کنید. سندی امضا می‌کنیم، هرچه شما بگویید.»

با لحنی بسیار آهسته گفت: «آن دلارها را برای خودتان نگهدارید. شما و فریتو بیشتر از من به اشان احتیاج دارید. از این گذشته، شما خیلی بیشتر از این پول می‌ارزید. باشد، این یک معامله است. داد نزنید، گریه نکنید، بگویید آره یا نه. چند ساعتی را با هم می‌گذرانیم، بعد می‌رویم فرو را درمی‌آریم، فردا هم شما به هواپیما می‌رسید.»

«چه وقاحتی، خوک کثیف.» و او به بینی اش نگاه کرد، به دستش، به شانه‌هایش، و فکر کرد فریاد نمی‌زند، گریه نمی‌کند، ادای یکه‌خوردن درنمی‌آرد، نمی‌رود. «دورگه بدبخت، بزدل.»

زیرلی گفت: «من نجیب‌زاده نیستم، قیمتش این است، خودتان هم می‌دانستید. البته کمالاً به اختیار خودتان می‌گذارم. این یک فتح نیست، معامله است، این جور بگیریدش. و همین حالا تصمیم بگیرید. ده دقیقه تمام است، خانم.» لودوویکو پرسید: «چاکلاکایرو؟ بسیار خوب دنکایرو، سان‌میگل.»

گفت: «آره، همین جا می‌مانم. برو کمی بخواب، ساعت هفت بیا سراغم. از این طرف خانم. توی باغ بخ می‌زنید. بیاید تو. هر وقت خواستید بروید تاکسی خبر می‌کنم.»

کارلوتا گفت: «شب‌بخار، آقا، می‌بخشد که سرو وضعم این‌جور است، داشتم می‌رفتم بخوابم. خانم خانه نیستند، سر شب با دوشیزه کتا رفتند بیرون.»

گفت: «برامان کمی بخ بیار و برو بخواب، کارلوتا. بفرمایید، دم در نایستید، بشینید، براتان مشروبی درست می‌کنم. آب یا سودا؟ خالص، پس مثل خودم.»

زن سرانجام توانست با لحنی خشک بگوید: «این کارها یعنی چه؟ چرا مرا آورده‌اید اینجا؟»

لبخند زد: «از این خانه خوشتان نمی‌آید؟ خب، شما حتماً به خانه‌های مجلل‌تر عادت دارید.»

زن با نفسی حبس شده در سینه زمزمه کرد: «زنی که سراغش را گرفتید کی هست؟»

گفت: «معشوقه‌ام، اسمش اورتنسیاست. بخ یکی یا دوتا؟ به سلامتی، خانم، په، شما اول نمی‌خواستید بخورید و حالا یک جرعه سرکشیدیدش. بگذارید یکی دیگر برatan بریزم.»

زن کم و بیش زمزمه کنان گفت: «می‌دانستم، بهام گفته بودند که شما پست‌ترین و کثیف‌ترین آدمی هستید که توی دنیا بوده. چه می‌خواهید؟ می‌خواهید تحقیرم کنید؟ برای همین آوردیدم به اینجا؟»

گفت: « فقط برای این که بتوانیم مشروبی بخوریم و حرف بزنیم. اورتنسیا مثل من یک دورگه پیش‌پاافتاده نیست. البته آراستگی و کمال شما را ندارد، اما دختر خوش‌برخوردیست.»

زن گفت: «پگویید دیگر چه. چقدر بیشتر؟ بگویید.»

گفت: «این کار بیشتر به این دلیل منزجرتان می‌کند که طرفتان منم. اگر کس دیگری بود، شاید اینقدر چندشستان نمی‌شد. درست است؟»

«بله.» به هم خوردن دندانهای زن لحظه‌ای قطع شد، لبانش دیگر نلرزید. «اما یک مرد شریف چنین کار بی‌شرمانه‌ای نمی‌کند.»

لیوانش را به لب برد و گفت: «فکر همبستر شدن با کس دیگر نیست که حالتان را به هم می‌زند، فکر خوابیدن با یک دورگه است. اجاز بدھید باز برatan بریزم.»

زن گفت: «منتظر چه هستید؟ پس کجاست تختی که رشوه‌هاتان را توش جمع می‌کنید؟ فکر می‌کنید اگر به همین ترتیب مشروب بخورم چیزی از نفرتمن کم می‌شود؟»

گفت: «این هم اورتنسیا. بلند نشوید، لازم نیست. سلام، دخترک. بگذار به

این خانم بی نام معرفت کنم. این اورتنسیاست، خانم. کمی نشئه است، اما می بینید که دختر خوش برخوردیست.»

اورتنسیا خندید: «کمی؟ راستش روی پا بند نیستم. خانم بی نام خوشگل از دیدنتان خوشوقتم. خیلی وقت است که اینجا بیاد!»

گفت: «همین حالا رسیدیم. بشین. برات مشروب می ریزم.»

اورتنسیا خندید: «نه این که فکر کنید از روی حسادت پرسیدم. فقط کنچکاوی. هیچ وقت به زنهای خوشگل حسادت نمی کنم. آخ، پاک خوابم. سیگار می خواهید؟»

گفت: «بیا، حالت را سر جا می آرد.» و لیوان را به او داد. «کجا بودی؟»

اورتنسیا گفت: «مهمانی لوسی. کتا را واداشتم که بیاردم به خانه، چون دیگر حسابی زده بود به سرshan. این لوسی آتشپاره یک استریپ تیز کامل کرد، باور کن. به سلامتی، خانم بی نام.»

لبخندزنان گفت: «رفیقمان فرو وقتی بفهمد حسابش را می رسد. لوسی یکی از دوستان اورتنسیاست، خانم، رفیقه آدمی به نام فرو.»

اورتنسیا گفت: «منظورت چیست که می کشیدش، اتفاقاً کاملاً بر عکس.» و خنده ای بلند سر داد و به سوی زن برگشت. «عاشق این است که لوسی کارهای عجیب غریب بکند، آدم فاسدی است. یادت هست، آن روز که فریتو لوسی را واداشت که اینجا روی میز نهاده اخوری لخت و عور بر قصد؟ به به، شما واقعاً مشروب خور قهاری هستید، خانم بی نام. به مهمانت باز مشروب بدده، خسیس.»

گفت: «رفیقمان فرو آدم نازنینی است. وقت الواطی خستگی سرش نمی شود.»

اورتنسیا گفت: «بخصوص وقتی پای زنهای در میان باشد. توی مهمانی نبود، لوسی آتشی شده بود، گفت اگر تا ساعت دوازده نیاید به خانه اش تلفن می کند و افضاح راه می اندازد. خوب، حوصله مان سر رفت، کمی موسیقی گوش کنیم.» «من باید بروم.» زن لندلنده کرد، بی آنکه برخیزد، بی آنکه به هیچ کدام از آنها نگاه کند. «ممکن است برایم تاکسی بخواهید؟»

اورتنسیا گفت: «تنها با تاکسی، آن هم این وقت شب؟ نمی ترسید؟ این راننده ها همه شان آدمهای ناتوبی هستند.»

گفت: «اول من باید تلفنی بکنم. الو، لوزانو؟ می‌خواهم که فرو را ساعت هفت صبح برای من آزاد کنی. آره، خودت دنبال کار باش. درست ساعت هفت. همین، لوزانو. شب بخیر.»

اورتنسیا پرسید: «فرو، فریتو؟ فریتو توی زندان است؟»

گفت: «یک تاکسی برای خانم بی‌نام بخواه و دهنت را هم بیند، اورتنسیا. درباره راننده هم نگران نباشید خانم، می‌گوییم پلیس چهارراه همراهیتان کند. آن بدھی را هم پرداخت شده بگیرید.»

خانم دنکایو را دوست داشت؟ نه چندان. براش گریه نکرده بود، در عوض چون رفته بود و دست خالی و لش کرده بود: مردکه لات، تولمسگ. دوشیزه کتا می‌گفت تقصیر خودت است. چند بار بهاش گفته بود که دست کم بگو برایت اتومبیلی بخرد، خانه‌ای به استمت کند. اما در آن پنج هفته زندگی در سان میگل تغییری نکرد؛ آبدارخانه و یخچال مثل همیشه پر و پیمان بود، سیمولا مثل سابق برای خانم حساب جور می‌کرد، آنها آخر ماه پولشان را تمام و کمال می‌گرفتند. آن یکشنبه آنها همین که همدیگر را در بر تولوت دیدند، شروع کردند به حرف‌زندن از خانم. آمالیا گفت حالا چه به سرش می‌آید، چه کسی به دادش می‌رسد. و او: زن زرنگی است تا چشم به هم بزنی یک خربول دیگر به تور می‌زند. آمالیا گفت این جور از او حرف نزن، خوش نمی‌آد. رفتند یک فیلم آرژانتینی دیدند و وقتی درآمدند آمبروسیو با لهجه آرژانتینی حرف می‌زد و ادای آنها را درمی‌آورد؛ آدم حُل، آمالیا خندهد، و یکدفعه قیافه ترینیداد ظاهر شد. توی اتاق کوچک کایه چیکلایو داشتند لباسهاشان را درمی‌آوردند که زنی چهل پنچا ساله با مژه‌های مصنوعی آمد و سراغ لو دوویکو را گرفت، وقتی آمبروسیو بهاش گفت که لو دوویکو به آرکیا رفته و برنگشته قیافه‌اش توهمند رفت. زن رفت و آمالیا شروع کرد به مسخره مژه‌هایش و آمبروسیو گفت که لو دوویکو از زنهای پیر حشری خوشش می‌آید. اما راستی، چه به سر لو دوویکو آمده بود. امیدوار بود اتفاق بدی براش نیفتاده باشد، مرد بیچاره اصلاً دلش نمی‌خواست برود. در مرکز شهر غذای مختصراً خوردن و تا وقتی هوا تاریک شد قدم زدند. در پاسه‌ئو دلار پوبلیک روی نیمکتی نشستند و حرف زدند و رفت و آمد اتومبیلها را نگاه کردند. نسیم خنکی می‌وزید و آمالیا خودش را توی بغل او جا کرد و آمبروسیو دستش را دور شانه او انداخت، آمالیا؟ آمالیا با تعجب نگاهش کرد. خیلی زود آن روز می‌رسید که می‌توانستند ازدواج کنند و بچه‌دار بشونند، آمالیا، داشت برای همین روز پول جمع می‌کرد. یعنی می‌شد؟ می‌شد که خانه‌ای داشته باشند، بچه‌هایی. چقدر دور به نظر می‌رسید، چه مشکل، آمالیا، به

پشت خوابیده روی تخت، سعی می‌کرد پیش چشمش بیاورد که با او زندگی می‌کند، برایش غذا می‌پزد، لباسهاش را می‌شوید. نمی‌توانست. آخر چرا نشود، احتمن جان؟  
مگر این همه مردم هر روز ازدواج نمی‌کردند، چرا تو و او نکنید؟

یک ماهی از رفتن آقا می‌گذشت که یک روز خانم مثل برق و باد وارد خانه شد: درست شد، کتا، از هفته دیگر توی کلوب آن خیکیه شروع می‌کرد، از همین امروز شروع می‌کرد به تمرین، ناچار بود مواطبه هیکلش باشد، نرمش، حمام ترکی. واقعاً قصد داشت توی کلوب شبانه آواز بخواند، خانم؟ البته، درست مثل سابق. یک زمانی اسم و رسمی داشت، آمالیا، به خاطر آن مردکه ولگرد ولش کردم، حالا می‌خواست از سر بگیرد. بیا، بگذار بهات نشان بدhem، بازوی آمالیا را گرفت، دویدند به پایین، در اتاق مطالعه خانم آلبومی از بربده روزنامه را برداشت، آمالیا فکر کرد، بالاخره چیزی که اینقدر آرزوی دیدنش را داشتم، نگاه کن، نگاه کن. داشت آنها را نشانش می‌داد، با غرور: با یک لباس بلند، با حolle حمام، با موهای جمع‌کرده بالای سر، روی صحنه، با عنوان ملکه، بوسه پران. بین روزنامه‌ها چی می‌نوشتند، آمالیا: زیبا بود، صدایی گرم داشت، پیروزی بعد از پیروزی نصیبیش می‌شد. خانه پاک به هم ریخت، همه حرف خانم شده بود تمرین، رژیم هم گرفته بود، کمی آب گریپ فروت و یک تکه گوشت کوچک وقت ناهار، یک سالاد خالی بدون سس به جای شام، دارم از گرسنگی می‌میرم اما عیبی ندارد، پنجره‌ها را بیند، درها را، اگر قبل از شروع کار سرما بخورم دق می‌کنم، قصد داشت سیگار را ترک کند، سیگار برای خواننده‌ها سم است. یک روز آمالیا شنید که دارد پیش دوشیزه کتا شکوه می‌کند: حتی اینقدر هم نیست که اجاره خانه را بدهم، خیکیه خیلی چس خور بود. اما از هر چیز گذشته، کتیتا مهم همین فرصت بود، دوباره طرفدارانش را جمع می‌کرد و دعوت به کار می‌شد. حدود ساعت نه می‌رفت به کلوب خیکیه، شلواری گشاد می‌پوشید و سربند می‌بست، با یک کیف کوچک، و دم صبح برمی‌گشت، با آرایش غلیظ. حالا دیگر دغدغه اصلی اش چاقی بود نه نظافت. با ذره‌بین روزنامه‌ها را زیورو و می‌کرد، گوش کن راجع به من چه می‌گویند، آمالیا! و اگر درباره کس دیگری خوب نوشته بودند عصبانی می‌شد: آن ماده‌سگ پول بهاشان داده، خریده‌تشان.

چیزی نگذشت که میهمانیهای کوچک دوباره شروع شد. آمالیا میان مهمانها

چندتایی آدم جاافتاده را شناخت که زمان آقا هم به خانه می‌آمدند، اما بیشتر آدمها حالا عوض شده بودند: جوانتر، نه به آن خوشپوشی، بی‌اتومبیل اما خیلی خوش و سرحال، چه کراوت‌هایی، چه رنگهای روشنی، کارلوتا زیر گوشش وزوز می‌کرد اهل تئاترند. خانم کم مانده بود بمیرد و حالا چه خوشی می‌گذراند، آمالیا! امشب یک مهمانی محلی. به سیمولا می‌گفت جوجه و چیلی درست کند یا مرغابی و برنج، کمی ماهی شور با سالاد سیب‌زمینی برای پیش‌غذاء، و می‌فرستاد از فروشگاه آبجو بگیرند. دیگر در آبدارخانه را قفل نمی‌کرد، دیگر به بهانه خواب دست به سرشان نمی‌کرد. آمالیا کش و قوسهاشان را، قر و اطوارهای عجیب و غریبان را تماشا می‌کرد، خانم از بغل این یکی می‌رفت بغل آن یکی، مثل دخترهای دیگر، می‌گذاشت ببوسندش، و کسی که بیشتر از همه مست می‌کرد خودش بود. با وجود همه اینها، آمالیا وقتی صبح روز بعد از یک مهمانی چشمش به مردی افتاد که از حمام درمی‌آمد خجالت کشید و حتی کمی هم عصبانی شد. آمبروسیو حق داشت، زن زرنگی است. ظرف یک ماه یکی دیگر را به تور زد، ماه بعد باز یکی دیگر. زرنگ، درست است، اما با او خیلی خوب بود، و روزهای مخصوصی وقتی آمبروسیو می‌پرسید خانم در چه حال است، آمالیا دروغ می‌گفت، از وقتی آقا رفته خیلی غمگین است. مبادا او فکر بدی درباره خانم بکند.

کارلوتا با غیظ می‌برسید: فکر می‌کنی کدامشان را انتخاب می‌کند؟ درست بود، خانم کلی مرد داشت که از میانشان انتخاب کند: هر روز کلی تلفن می‌شد، گاهی دسته گلهایی به خانه می‌رسید با کارت‌هایی کوچک که خانم پای تلفن برای دوشیزه کتا می‌خواند. خانم مردی را انتخاب کرد که زمان آقا هم به آنجا آمدوشد داشت، همان که آمالیا فکر می‌کرد با دوشیزه کتا سروسر داشته. کارلوتا می‌گفت قباحت دارد، یک پیرمرد. اما پولدار، بلند و درشت‌هیکل. کارلوتا می‌خندهد با آن صورت سرخ و موهای سفیدش بهاش نمی‌آمد که آقای اوریوسته<sup>1</sup> صداش بزنند، بابا‌بزرگ و بابا بیشتر بهاش می‌آمد. خیلی باوقار، اما وقتی مشروب می‌خورد پاک از این‌رو به آن‌رو می‌شد و خودش را می‌انداخت روی زنها. یک شب، دو شب، سه شب آنجا خوابید

واز آن به بعد اغلب توی خانه کوچک سان میگل بیدار می شد و ساعت نه با اتومبیل بزرگ آجری رنگش می رفت. خانم خندان خندان به دوشیزه کتا می گفت رفیق قدیمی ات به خاطر من ولت کرد، و دوشیزه کتا می خندید: تا می شود بدلوشش دختر. سر مسخره کردن آن بیچاره کلی خوش می گذراندند. هنوز می تواند باهات کاری بکند، دختر؟ نه، اما این جوری بهتر است چون زیاد بهات خیانت نمی کنم، کیتیا. اصلاً جای شک نبود، فقط برای پول با او بود. آقای اوریوسته مثل دن کایو مایه ترس یا نفرت نبود، آدم بهاش احترام می گذاشت یا حتی علاقه مند می شد، وقتی که با آن گونه های چاق و درخشنan و چشم های خسته از پله ها پایین می آمد و چند سولی توی جیب پیش بند آمالیا می گذاشت. از دن کایو سخاوتمنتر و آدابان تر بود. این بود که وقتی بعد از چند ماه دیگر سروکله اش پیدا نشد آمالیا با خودش فکر کرد حق دارد، مگر فقط به این دلیل که پیر است باید بگذارد بهاش کلک بزنند؟ خانم به دوشیزه کتا گفت از ماجراهای پیچون<sup>۱</sup> بویی برده بود، حسودیش شد و زد به چاک، خیلی زود برمی گردد، سربراه مثل بره. اما هیچ وقت برنگشت.

یکشنبه ای آمبروسیو پرسید: خانم هنوز هم دمچ است؟ آمالیا راستش را گفت: دیگر نه، برای خودش مردی پیدا کرده بود، یا او دعوایش شده بود و حالا با آدمهای مختلف می خوابید. فکر می کرد حالاست که بگویید دیدی، بهات نگفتم؟ و شاید بهاش دستور بدهد که دیگر آنجا کار نکند. اما او فقط شانه بالا انداخت: باید خرج خودش را درآرد، ولش کن به حال خودش. آمالیا دلش می خواست بگویید اگر من این کار را بکنم، برات مهم است؟ اما جلو خودش را گرفت، یکشنبه ها هم دیگر را می دیدند، به اتفاق لودوویکو می رفتد، گاهی اوقات به او برمی خوردند و به غذایی مختصر یا آبجو دعوتشان می کرد. آمالیا روز اول که لودوویکو را سراپا باند پیچی دیده بود پرسیده بود: تصادف کرده؟ لودوویکو خندیده بود: آرکیبا یائیها تصادفیدنم، حالا که خوب شده، خیلی بدتر از این بود. آمالیا به آمبروسیو گفته بود خوشحال به نظر می رسد و او: چون از برکت کتکی که خورده بود رسمیش کردند، آمالیا، حالا در نیروی پلیس پول بیشتری در می آورد و آدم مهمی شده بود.

چون خانم دیگر کمتر خانه می‌ماند، زندگی از همیشه راحت‌تر بود. بعد از ظهرها او با سیمولا و کارلوتا می‌نشست و به نمایشنامه‌های رادیویی گوش می‌دادند و صفحه‌های گذاشتند. یک روز صبح داشت سینی صبحانه را برای خانم می‌برد که توی سرسرا با صورتی رویرو شد که مات و مبهوت‌شدن کرد. دوان دونان پایین آمد، کارلوتا، یک مرد جوان، واقعاً خوش قیافه، وقتی دیده بودش، اصلاً حال خودم را نفهمیدم. خانم و آن مرد دیر وقت آمدند پایین، آمالیا و کارلوتا مرد را نگاه می‌کردند، مات و مبهوت، بی‌آنکه نفسشان دراید، قیافه‌ای داشت که دل آدم را به مالش می‌انداخت. خانم هم انگار افسون شده بود. همه‌اش غش و ضعف، همه‌اش قربان صدقه، همه‌اش محو و مات شدن و ناز و عشه آمدن، چنگالش را می‌مالید به دهن او، ادای دختربچه‌ها را درمی‌آورد، موهاش را به هم می‌زد، توی گوشش زمزمه می‌کرد، عشق من، جان دلم، محبویم. آمالیا دیگر خانم را نمی‌شناخت، و آن نگاه‌ها، و آن صدای ظریف.

آقای لوکاس اینقدر جوان بود که حتی خانم هم پیش او پیر به چشم می‌آمد، اینقدر خوش قیافه بود که آمالیا هر وقت نگاهش به او می‌افتد تمام تنش داغ می‌شد، موی سیاه، دندانهای سفید سفید، چشم‌های درشت، راه‌رفتنی که انگار مالک تمام دنیاست. آمالیا به آمبروسیو گفت به خاطر پول نیست. آقای لوکاس یک شاهی هم نداشت. اسپانیایی بود، با خانم در یک جا آواز می‌خواند. هم‌دیگر را دیدیم و عاشق شدیم، خانم پیش آمالیا اعتراف کرده بود و چشمهاش را انداخته بود پایین. عاشقش بود، هنوز هم عاشقش است. گهگاه آقا و خانم محض سرگرمی دو صدایی می‌خوانندند و آمالیا و کارلوتا؛ اینها باید با هم ازدواج کنند، بچه‌دار شوند، خانم خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

آقای لوکاس آمد در سان میگل ماندگار شد و خوب چنگ و دندانی به همه نشان داد. تقریباً هیچ وقت تا هوا تاریک نمی‌شد بیرون نمی‌رفت، تمام وقت روی نیمکت دراز می‌کشید و یا مشروب می‌خواست یا قهوه. از هیچ خوراکی خوشش نمی‌آمد، به هر چیزی ایراد می‌گرفت و خانم با سیمولا دعوا می‌کرد. غذاهای عجیب و غریب می‌خواست، آخر گازپاچو<sup>1</sup> دیگر چه کوفتی است، آمالیا قرقفر

سیمولا را شنید، اولین بار بود که می‌شنید او فحش می‌دهد. اثر خوب روزهای اول از بین می‌رفت، حتی کارلوتا هم کم‌کم از او بدبش می‌آمد. بلهوسی اش به کنار، پررو هم بود، دست گذاشته بود روی پول خانم، سفارش چیزی را می‌داد و می‌گفت پولش را از اورتنسیا بگیرید، او بانک من است. از این گذشته، هر هفته میهمانی می‌داد، عاشق میهمانی بود. یک شب آمالیا دیدش که داشت لبها را دوشیزه کتا را می‌بوسید. دوشیزه کتا چطور می‌توانست همچو کاری بکند، با آن رفاقتی که با خانم داشت، اگر خانم مج آقای لوکاس را می‌گرفت چه می‌کرد؟ هیچی، می‌بخشیدش. بدجوری عاشق شده بود، همه چیزش را تحمل می‌کرد، یک کلمه محبت‌آمیز از دهن او، و خلق بد خانم عوض می‌شد، دوباره جان می‌گرفت. او هم خوب استفاده می‌کرد. صورت حساب خریدهای آقای لوکاس را می‌آوردند در خانه و خانم پولش را می‌داد یا داستانی سرهم می‌کرد و می‌گفت وقتی دیگر بیایند. آن وقت بود که آمالیا برای اولین بار دانست که خانم مشکلات مالی دارد. اما آقای لوکاس عین خیالش نبود، هر روز چیزهای بیشتری سفارش می‌داد. خوش‌سر و وضع می‌گشت، کراواتهای چندرنگ، کفش‌های جیر. زندگی کوتاه است عزیزم، می‌خنید، باید گذراندش، عشق من، و آغوشش را باز می‌کرد. خانم می‌گفت تو بچه‌ای عزیزم. چطور همچو چیزی ممکن است، آمالیا فکر می‌کرد، آقای لوکاس خانم را کرده بود یک بچه‌گربه‌ای بپوشمی. می‌دید که چطور می‌رود طرف آقا، و سر تا پا محبت سر می‌گذارد روی زانوش، و نمی‌توانست باور کند، می‌شنید که می‌گوید کمی به من توجه کن، عزیزم، با چه زیان شیرینی التماس می‌کرد، و آمالیا نمی‌توانست باور کند، نمی‌توانست باور کند.

در شش ماهی که آقای لوکاس در سان‌میگل بود راحت و آسایش رفته‌رفته از میان رفت. انبار ته کشید، پیچجال چیزی نداشت مگر شیر و سبزیهای روز، از مشروب‌هایی که از مغازه می‌آمد دیگر خبری نبود. ویسکی یادش بخیر، حالا دیگر پیسکو می‌خوردند یا جینجرایل<sup>۱</sup> و حالا جای غذاهای محلی را غذاهای مختصر و حاضری گرفته بود. آمالیا این وضع را برای آمبروسیو تعریف کرد و او لبخند زد: این

۱. gingerale، نوشابه‌ای گازدار و بدون الکل.

لوکاس از آن جا کشهاست. خانم برای اولین بار خودش خرج خانه را به دست گرفت، آمالیا وقتی چشمش به قیافه سیمو لا افتاد توی دلش خندید. و یک روز سیمو لا خبر داد که با کارلوتا از خانه می روند، به ئواچو، خانم، قصد داشتند خواربارفروشی کوچکی باز کنند. اما شب قبل از رفتنشان کارلوتا که دید آمالیا خیلی غصه دار است دلداریش داد: دروغ گفته‌یم، به ئواچو نمی‌رفتند، می‌شد باز همدیگر را ببینند. سیمو لا پایین شهر جایی پیدا کرده بود، خودش آشپز می‌شد و کارلوتا پیشخدمت. تو هم باید بیایی، آمالیا، مادرم می‌گوید وضع این خانه روزبه روز بدتر می‌شود. می‌رفت؟ نه خانم خیلی خوب بود. ماند و در عوض گذاشت قانعش کنند که اگر آشپزی هم بکند پنجاه سول بیشتر بگیرد. از آن به بعد آقا و خانم تقریباً هیچ وقت توی خانه غذا نمی‌خوردند، به جاش برویم بیرون غذا بخوریم، عزیزم. آمالیا به آمبروسيو گفت، چون آشپزیم خوب نیست غذاهای من به دلش نمی‌چسبد اما کارش سه برا بر شده بود: نظافت، گردگیری، درست کردن تخت‌خواب، طرف‌شویی، جاروکردن، آشپزی. خانه کوچک دیگر مثل قدیمها منظم و تمیز نبود. آمالیا از چشمهای خانم می‌فهمید که اگر هفته‌ای می‌گذشت و حیاط شستشو نمی‌شد یا سه چهار روز می‌گذشت و اتاق نشیمن گردگیری نمی‌شد چقدر غصه می‌خورد. با غبان را جواب کرده بود و شمعدانیها می‌پژمردند و چمن خشک می‌شد. از وقتی آقای لوکاس توی خانه زندگی می‌کرد، دوشیزه کتا دیگر شبها نمی‌ماند، اما هنوز می‌آمد، گاهی اوقات با آن خانم خارجی، سینیورا ایوون، که آقای لوکاس و خانم را دست می‌انداخت: مرغهای عشق چطورند، نامزدها چطورند؟ یک روز که آقا خانه نبود آمالیا شنید که دوشیزه کتا با خانم بگومگو می‌کند: دارد خانه خرابت می‌کند، مثل اسفنج می‌ماند، باید بچلانیش. آمالیا دوید توی آبدارخانه، خانم قوزکرده روی مبل گوش می‌داد، سرشن را بلند کرد و داشت گریه می‌کرد. خودش همه‌اینها را می‌دانست، کیتا، و آمالیا فکر کرد خودش هم می‌زند زیر گریه. اما آخر چه می‌توانست بکند، دوستش داشت، دفعه اول بود که واقعاً عاشق شده بود. آمالیا از آبدارخانه رفت به اتاقش و در را قفل کرد. چهره ترینیداد، وقتی میریض شده بود، وقتی دستگیرش کرده بودند، و وقتی مرد. اصلًا نمی‌رفت، تا آخر پیش خانم می‌ماند.

وضع خانه روز بیرون ز بدتر می شد، بله، و آقای لوکاس مثل لاشخوری روی یک کپه زیاله روی خرابه های خانم شکم چرانی می کرد. شیشه ها و ظرفهای شکسته عوض نمی شد اما او لباس تازه اش را به رخ می کشید. خانم برای طبلکارها که از فروشگاه و لباسشویی می آمدند قصه های غم انگیزی سرهم می کرد اما روز تولد او با یک انگشت بر به خانه می آمد و شب کریسمس با بانوئل برایش ساعت می آورد. آقای لوکاس هیچ وقت غصه دار و عصبانی نبود. رستوران تازه ای در ماگدالنا باز شده، عزیزم، می آیی برویم به آنجا؟ صبح ها دیر بلند می شد و می نشست توی اتاق نشیمن و روزنامه می خواند. آمالیا تماشایش می کرد، پسر خوش قیافه ای است، لبخندزنان، با رویدوشamber شرابی رنگ، پاها روی نیمکت، زمزمه کنان، و آمالیا ازش متفرق بود: توی صبحانه اش تف می کرد، توی سوپیش مو می انداخت، در خواب می دید که زیر چرخهای قطار تکه تکه شده.

یک روز صبح آمالیا که از فروشگاه بر می گشت به خانم و دوشیزه کتا برخورد، که شلوار پوشیده با کیفهای کوچک از خانه در می آمدند. می رفتند به حمام ترکی، برای ناهار برنمی گشتند، باید برای آقا آبجو می خرید. آنها رفتند و کمی بعد آمالیا صدای قدمهایی را شنید، بیدار شده بود، شاید منتظر صبحانه اش بود. رفت طبقه بالا و آقای لوکاس با کت و کراوات داشت با عجله لباسهایش را توی چمدان می چید. داشت می رفت به شهرستانها، آمالیا، قرار بود توی تئاترها آواز بخواند، دوشنبه بعد بر می گشت، و جوری حرف می زد که انگار هیچ نشده از این شهر به آن شهر می رود و آواز می خواند. آمالیا، این یادداشت را بده به اورتنسیا، حالا هم یک تاکسی برام صدا کن. آمالیا با دهن باز زل زده بود به او. بالاخره بی آنکه حرفی بزند از اتاق درآمد. تاکسی گرفت، چمدان آقا را پایین آورد، خداحافظ آمالیا، دوشنبه می بینمت. رفت توی خانه و غمگین توی نشیمن نشست. کاش و قتی یادداشت را به خانم می داد دونیا سیمولا و کارلوتا آنجا بودند. خانم تمام صبح هیچ کاری نکرد، فقط به ساعت نگاه می کرد و توی فکر بود. وقتی ماشین کوچک دوشیزه کتا دم در ایستاد ساعت پنج بود. آمالیا که صورتش را به پشت دریها چسبانده بود نزدیک شدن شان را می دید، جوان، سرحال، انگار در حمام به جای وزن سن کم کرده بودند. و رفت و در را باز کرد و پاهایش شروع کرد به لرزیدن. خانم گفت بیا تو، دختر یک

قهوهای بخور، و آمدند و کیفهاشان را انداختند روی نیمکت. چی شده، آمالیا؟ آقا رفتند به سفر خانم، و قلبش شروع کرد به تند کوبیدن، یادداشتی در طبقه بالا گذاشت. رنگش عوض نشد، حرکت نکرد. خیلی آرام، خیلی جدی نگاهش کرد، و بالاخره دهانش کمی لرزید. سفر؟ لوکاس رفته به سفر؟ و پیش از آنکه آمالیا بتواند جوابی بدهد نیمچرخی زد و رفت بالا، دوشیزه کتا هم به دنبالش. آمالیا سعی کرد بشنود. زیر گریه نزدیک بود یا خیلی آرام گریه می‌کرد. صدایی شنید، صدایی جستجو، زیروروکردن، صدای دوشیزه کتا: آمالیا! گنجه چهارطاق باز بود، خانم روی تخت نشسته بود. نگفت که برمی‌گردد، آمالیا؟ دوشیزه کتا با نگاه سوراخش می‌کرد، چرا خانم، و جرأت نکرد به خانم نگاه کند، گفتند که دوشنبه برمی‌گرددند، و دید که زبانش لکنت گرفته. می‌خواسته با دختری بزنده به چاک، دوشیزه کتا داشت می‌گفت، حس می‌کرده حسادت تو دست و پاش را بسته، دخترجان، دوشنبه برمی‌گردد و ازت می‌خواهد که بیخشیش. خانم گفت، بس کن کتا، خودت را به خریت نزن. دوشیزه کتا داد زد، خیلی بهتر شد که رفت، از دست یک خون‌آشام خلاص شدی، و خانم با اشاره دست آرامش کرد: کشوها، کیتبا، جرأت نداشت نگاه کند. گریه را سر داد و صورتش را با دست پوشاند، و دوشیزه کتا رفته بود و داشت کشوها را باز می‌کرد، زیروروشنان می‌کرد، نامه‌ها، شیشه‌ها، کلیدها را پرت می‌کرد روی زمین، آمالیا، تو دیدی که یک جعبه قرمز کوچک را هم بردارد؟ و آمالیا چهاردست‌پی داشت جمع می‌کرد، آخ خداجان، آخ خانم، ندیدی که جواهرات خانم را بردارد؟ نه، راستش نه، باید پلیس را خبر می‌کرددند، دخترجان، قوار نیست که چیزهات را بدزدند، باید بدهند دستگیرش کنند، باید آنها را پس بدهند. خانم حق حق می‌کرد و دوشیزه کتا آمالیا را فرستاد که یک قهوه خوب و داغ درست کند. وقتی که لرزان لرزان با سینی برگشت، دوشیزه کتا داشت با تلفن حرف می‌زد: شما زیاد آشنا دارید، سینیورا ایوون، بگویید دنبالش بگردند، بگیرندش. خانم تمام بعدازظهر در اتفاقش ماند و با دوشیزه کتا حرف زد، شب که شد سینیورا ایوون آمد. روز بعد دو مرد از اداره پلیس آمدند که یکی شان لودوویکو بود. او و آنmod کرد که آمالیا را نمی‌شناسد. هردوشان سؤالهایی کردند و بیشتر درباره آقای لوکاس، و آخر کار خانم را دلداری دادند: دوباره به جواهراتش می‌رسد، فقط چند روز طول می‌کشد.

روزهای غمباری بود. اوضاع پیش از آن هم بد بود، اما بعد همه چیز بدتر شد. آمالیا بعدها فکر می‌کرد. خانم بستری شده بود، رنگ پریده، موهای بهم ریخته، و تنها چیزی که از گلوبیش پایین می‌رفت چند قاشق سوپ بود. روز سوم دوشیزه کتاب رفت. می‌خواهید رختخوابم را بیارم به اتاق شما، خانم؟ نه آمالیا، برو توی اتاق خودت بخواب. اما آمالیا، پیچیده در پتو، روی نیمکت اتاق نشیمن بیدار ماند. در تاریکی حس کرد که صورتش نمناک شده. از ترینیداد متصرف بود، از آمبروسیو، از همه‌شان. چرت می‌زد و بیدار می‌شد، غمگین بود، می‌ترسید، و یک بار دید چراغ سرسرا روشن است. بالا رفت، گوشش را چسباند به در، صدایی نشنید و در را باز کرد: خانم، شما صدایم کردید؟ جلو رفت، لیوان افتاده را دید، از چشمها خانم فقط سفیدیش پیدا بود. فریادزنان دوید به خیابان. خودش را کشته، و زنگ در همسایه را زد، خودش را کشته، و بالگد به در زد. مردی با حوله حمام آمد در، زنی داشت به صورت خانم سیلی می‌زد، شکمش را فشار می‌دادند، می‌خواستند استفراغ کند، تلفن کردند. تقریباً سپیده زده بود که آمبولانس آمد.

خانم یک هفته در بیمارستان ماند. آمالیا روزی که به ملاقاتش رفت دید که دوشیزه کتا، دوشیزه لوسی و سینیورا ایبون آنجا هستند. خانم بهشوخی گفت، این هم نجات‌دهنده من، آمالیا فکر کرد: چطور بهاش بگویم که حتی چیزی برای خوردن نمانده؟ از بخت خوش، خانم خودش به فکرش بود: کتیتا چیزی برای خرجی بهاش بده. روز یکشنبه آمبروسیو را در ایستگاه اتوبوس دید و آوردهش به خانه. او هیچ نشده خبر داشت که خانم می‌خواسته خودش را بکشد، آمالیا. از کجا فهمیده بود؟ آخر دنفرمین صورت حساب بیمارستان را می‌داد. دنفرمین؟ آره، به دنفرمین تلفن کرده بود و او هم، بس که آفاست، وضع او را که دیده بود دلش سوخته بود و داشت کمکش می‌کرد. آمالیا غذایی برایش درست کرد و بعد به رادیو گوش کردند. رفتند به اتاق خانم، روی تخت او، و آمالیا را چنان خنده‌ای گرفت که نمی‌توانست تمامش کند. پس آینه برای این بوده، که این‌طور، خانم عجب شیطان‌بلایی است، و آمبروسیو ناچار شد از شانه‌اش بگیرد و تکانش بدهد، فحشش بدهد، دلخور از خنده او. آمبروسیو دیگر از خانه کوچک یا ازدواج حرف نزده بود، اما میانه‌شان با هم خوب بود، هیچ وقت دعوا نمی‌کردند. همیشه یک کار می‌کردند: تراموا، اتاق کوچک

لودوویکو، سینما، یکی از آن رقصها. یک روز یکشنبه آمبروسيو در یکی از رستورانهای محلی در باریوس آلتوس دعواش شد، چون چندتا مست وارد آنجا شدند و فریاد زدند زنده باد آپرا او: مرگ بر آپرا! انتخابات نزدیک بود و ظاهراتی در پلازا سان مارتین بربا می‌شد. پایین شهر پر از پوستر بود و اتومبیلهای بلندگو دار. در رادیو می‌گفتند به پرادو رأی بدھید، او را می‌شناسید، می‌خوانند لایه<sup>۱</sup> مردی است که پرو نیاز دارد، با والس، موسیقی، عکس، و آمالیا محظوظ رقص پولکایی شد که با شعار «به پیش با بلائونده»<sup>۲</sup> اجرا می‌کردند. آپریستاهای برگشته بودند، عکسهای آیادلاتوره در روزنامه‌ها به چشم می‌خورد و او ترینیداد را به یاد می‌آورد. عاشق آمبروسيو بود؟ بله، اما با او آن جور که ترینیداد بود، نبود. با آمبروسيو آن رنجها، شادیها و حرارتی که با ترینیداد بود، نبود. آمالیا از آمبروسيو می‌پرسید: چرا دلت می‌خواهد لایه ببرد، و او: چون دن فرمین طرفدار اوست. با آمبروسيو همه چیز آرام بود. یک بار به ذهنش رسید ما فقط دوتا دوستیم که همخوابگی هم می‌کنیم. ماهها گذشت بی‌آنکه او به سینیورا روساریو سری بزند، ماهها گذشت بی‌آنکه گرترودیس لاما یا خاله‌اش را ببیند. تمام هفته همه چیزهایی را که اتفاق می‌افتد توی ذهنش تل‌انبار می‌کرد و روز یکشنبه برای آمبروسيو تعریف می‌کرد، اما او آنقدر تودار بود که گاهی آمالیا از دستش عصبانی می‌شد. تنه خانم چطور است؟ خوب است، سینیورا زوئیلا؟ خوب است، آقا سانیاگو به خانه برگشته؟ نه، دلشان خیلی براش تنگ شده؟ آره، بخصوص دن فرمین. دیگر چه، دیگر چه خبر؟ هیچی. گاهی اوقات سریه سرش می‌گذاشت، می‌ترساندش: می‌خواهم به دیدن سینیورا زوئیلا بیایم، می‌خواهم با سینیورا اورتنسیا از خودمان حرف بزنم. آمبروسيو کف به دهن آورد: اگر بروی پشیمان می‌شوی، اگر براش بگویی دیگر نه من نه تو. این همه پنهان‌کاری برای چه بود، این همه راز و رمز، این همه خجالت؟ آدم عجیبی بود، دیوانه بود، راه و رسم خودش را داشت. یک روز گرترودیس از او پرسیده بود: اگر آمبروسيو بمیرد براش به اندازه ترینیداد غصه می‌خوری؟ نه، براش گریه می‌کرد، اما

1. Lavalle

۲. Belaunde, Victor Andres, سیاستمدار و محقق پرویی. از هواداران پان امریکانیسم. م.

دنیا به آخر نمی‌رسید، گرتوودیس. فکر می‌کرد، لابد به این خاطر است که با هم زندگی نمی‌کنیم. شاید اگر لباسهاش را می‌شست و براش آشپزی می‌کرد و وقتی مریض بود بهاش می‌رسید جور دیگری بود.

سینیورا اورتنسیا مشتی پوست و استخوان به سان میگل برگشت. لباسهاش به تنش زار می‌زد، صورتش تکیده بود، چشمهاش دیگر مثل گذشته نمی‌درخشید. خانم، پلیس جواهرها را پیدا نکرده؟ خانم ولنگارانه می‌خندید، اصلاً پیداشان نمی‌کردند، و چشمهاش پر از اشک می‌شد. لوکاس از پلیس زرنگ‌تر بود. هنوز عاشقش بود. طفلک. راستش را بخواهی، آمالیا، اینقدرها هم جواهری نمانده بود، به خاطر او فروخته بودشان، برای او. خانم پاک عوض شده بود. اتفاقهای بد پشت سر هم می‌رسید و او بی‌اعتناء، جدی، آرام. خانم، پرادو پیروز شد، آپرا لاوایه را کنار گذاشت و به پرادو رأی داد و پرادو انتخابات را برد، توی رادیو می‌گفتند. اما خانم گوشش با او نبود: آمالیا، کارم را از دست دادم. خیکیه قراردادم را تجدید نکرد. اینها را بی‌هیچ خشم می‌گفت، انگار که از این طبیعی تر در دنیا چیزی نیست. و چند روز بعد به دوشیزه کتا: تا خرخره رفته‌ام زیر قرض. نه نگران به نظر می‌رسید و نه هراسزده. آمالیا دیگر نمی‌دانست وقتی آقای پونسیو برای گرفتن اجاره می‌آید چه داستانی سرهم بکند: خانه نیستند، رفته‌اند بیرون، فردا، دوشنبه. پیش از اینها آقای پونسیو سرتاپا تملق بود و خودشیزینی، حالا شده بود کفتار: سرخ می‌شد، سرفه می‌کرد، آب دهانش را قورت می‌داد. پس خانه نیست، ها؟ آمالیا را می‌زد کنار و عویشه می‌کرد: سینیورا اورتنسیا، حقه‌بازی تا کی؟ خانم از بالای پله‌ها نگاهش می‌کرد، انگار که او یک سوسک کوچک است: چه حقی داری که این جور داد بزنی، به پاردس بگو دفعه دیگر اجاره‌اش را می‌دهم. آقای پونسیو عویشه می‌کرد، اجاره‌تان عقب افتاده و سرهنگ پاردس هم پشت من است، بنا به حکم قانون از اینجا می‌اندازیم‌تان بیرون. خانم بی‌آنکه داد بزند می‌گفت من هر وقت دلم خواست می‌روم، و او عویشه می‌کرد: تا دوشنبه مهلت می‌دهم و بعد اقدام قانونی می‌کنیم. بعد آمالیا بالا رفت، فکر می‌کرد حتماً خانم عصبانی است اما نبود، آرام بود، با چشمانی مثل دو توده لزج به سقف نگاه می‌کرد. زمان کایو پاردس اجاره نمی‌گرفت، آمالیا، اما حالا، چه تفاوتی. با رخوتی وحشتناک حرف می‌زد، انگار دور بود، خیلی دور، یا داشت به

خواب می‌رفت. ناچار بودند بروند، آمالیا، راه دیگری نبود. روزهای پر تشویشی بود. خانم صبح زود می‌رفت، دیر وقت می‌آمد، صدتاً خانه دیدم همه گران، به این مرد و آن مرد تلفن می‌کرد، ازشان سفارش‌نامه می‌خواست، قرض می‌خواست، و تلفن را می‌گذاشت و دهانش را پیچ و تاب می‌داد: نمک‌نشناسهای بی‌چشم و رو. روز اسیاب‌کشی آقای پونسیو آمد و در اتاق کوچکی که سابقاً اتاق دن کایو بود مدته با خانم صحبت کرد. بالاخره خانم پایین آمد و به باربرها گفت که اسباب و اثاثیه اتاق نشیمن و بار را به خانه برگردانند.

نبودن آن اثاثیه در آپارتمان خیابان ماگدالناوی خاحتی به چشم هم نمی‌آمد. این آپارتمان از خانه کوچک سان میگل کوچکتر بود. اثاثیه خیلی زیادی هم بود، و خانم میز تحریر، صندلیهای راحت، آینه‌ها و کمد را فروخت. آپارتمان در طبقه دوم ساختمانی سبزرنگ بود. یک سالن پذیرایی، اتاق خواب، حمام، آشپزخانه، یک پاسیوی کوچک، و اتاق خدمتکاری با حمامی کوچک. جدید بود و وقتی اسبابها را چیندند، خیلی قشنگ شد.

اولین یکشنبه‌ای که آمبروسیو را در خیابان برزیل در استگاه بیمارستان ارتش دید، دعواشان شد. آمالیا به او گفت، طفلک خانم، به چه دردرسی افتاده، اثاثیه‌اش را گرفتند، آقای پونسیو با آن قلدیریش، و آمبروسیو گفت، دلم خنک شد. چی؟ آره، او از آن ماده سگهاست. چی؟ مردم را می‌دوشد، تمام وقتی سف این می‌شود که از دن فرمین پول بخواهد، و او تا حالا اینقدر کمکش کرده، اصلاً اهل ملاحظه نبود. ولش کن، آمالیا، یک خانه دیگر پیدا کن. آمالیا گفت اول تو را ول می‌کنم. یک ساعت بگومگو کردند و آخر هم نیمه‌آشتنی بودند. باشد، دیگر از او حرف نمی‌زدند، آمالیا، ارزش ندارد که سر آن زنکه دیوانه با هم دعوا کنیم.

خانم وقتی که افتاد دنبال کار با قرضهایی که گرفته بود و اثاثیه‌ای که فروخته بود وضع چندان بدی نداشت. بالاخره کاری در جایی به نام لالاگونا در بارانکو پیدا کرد. یک بار دیگر شروع کرد به حرف زدن از ترک سیگار، صبح‌ها با آرایش شبانه بیدار می‌شد. دیگر از آقای لوکاس حرف نمی‌زد، فقط دوشیزه کتابه دیدنش می‌آمد. مثل گذشته نبود. حال شوخی نداشت، آن بذله گویی، جذابیت و رفتار شاد و

بی خیال گذشته رانداشت. حالا خیلی درباره پول فکر می کرد. کینونسیتو<sup>1</sup> دیوانه ات است دختر، اصلاً نمی خواست چشمش به او بیفتد، کیتا، یک شاهی هم ندارد. بعد که مدتی گذشت، شروع کرد به بیرون رفتن با مردها، اما هیچ وقت به آپارتمان نمی آوردشان، وقتی که داشت حاضر می شد دم در یا توی خیابان منتظرشان می گذاشت. آمالیا فکر می کرد خجالت می کشید بینند حالا چه جور زندگی می کند. از خواب بر می خاست و برای خودش پیسکو و جینجرایل درست می کرد. به رادیو گوش می داد. روزنامه می خواند، به دوشیزه کتاب تلفن می کرد و دو سه لیوان مشروب می خورد. دیگر به آن خوشگلی و خوشبوشی سابق نبود.

روزها و هفته ها این جور می گذشت. وقتی خانم آواز خواندن در لالاگونا را ترک کرد آمالیا روز بعد خبردار شد. خانم یکشنبه و سه شنبه را خانه ماند، امشب هم نمی رفتد بخوانند، خانم؟ دیگر به لالاگونا برنمی گشت، آمالیا، حقش را می خوردن، دنبال کار بهتری می گشت. اما روزهای بعد ظاهراً اینقدرها هم نگران پیدا کردن کار نبود. توی رختخواب می ماند، پرده ها را می کشید، در تاریکی به رادیو گوش می داد. کلافه و خسته بلند می شد مشروبش را درست می کرد، وقتی آمالیا به اتاق خواب می آمد می دیدش، بی حرکت، نگاهش گم شده در دود، صدایش ضعیف و حرکاتش از سو خستگی. نزدیکیهای ساعت هفت شروع می کرد به آرایش صورت، لاک زدن ناخنها و شانه کردن مو، و حدود ساعت هشت دوشیزه کتابا ماشین کوچکش می آمد به سراغ او. دمدمای صبح بر می گشت، خرد و خراب، مست مست، جوری خسته بود که گاهی آمالیا را بیدار می کرد تا در لخت شدن کمکش کند. آمالیا به دوشیزه کتاب می گفت بینید چقدر لاغر شده، به اش بگویید بیشتر بخورد، بالاخره مربیض می شود. دوشیزه کتابه او می گفت اما خانم گوش به حرفش نمی داد. یکسر لباسهاش را پیش یک خیاط زنانه دوز در خیابان برزیل می برد تا تنگ کندشان. هر روز خرجی همان روز را به آمالیا می داد و حقوقش را سر وقت می پرداخت، از کجا پول می آورد؟ هنوز هیچ مردی شب در آپارتمان ماگدالنا نمانده بود. شاید کارهاش را جایی دیگر می کرد. خانم وقتی که کار در مونمارتر را شروع کرد دیگر نه از

کنارگذاشتن سیگار حرف زد و نه نگران کوران هوا بود. حالا دیگر برای آواز خواندن تره هم خُرد نمی‌کرد، آرایشش حلا خیلی غم انگیز شده بود. دیگر توجهی به تمیزبودن خانه نداشت، آن هم آدمی که اگر انگشت روی میز می‌کشد و ذرهای گردخاک می‌دید از کوره درمی‌رفت. اصلاً توجهی نداشت که زیرسیگاریها پر از ته‌سیگار بود و دیگر صحیح‌ها از آمالیا نمی‌پرسید که حمام رفتی، دئودورانت زدی؟ آپارتمن پاک به هم ریخته بود، اما آمالیا اینقدر وقت نداشت که به همه چیز برسد. تازه، تمیزکاری دیگر کلی کار می‌برد. آمالیا به آمبروسيو می‌گفت تنبیل خانم به من هم سرایت کرده. خیلی مسخره است که آدم خانم را اینقدر شلخته بیبیند، کتا خانم، یعنی ممکن است به این دلیل باشد که هنوز آقای لوکاس را از یاد نبرده؟ دوشیزه کتا می‌گفت آره، علاوه بر این مشروب و قرصهای آرامش‌بخش باعث شده که همیشه نیمه‌گیج باشد.

یک روز آمالیا شنید که در می‌زنند، در را باز کرد، دن فرمین بود. این بار هم آمالیا را نشناخت: اورتنسیا منتظر من است. از دفعه آخری که دیده بودش چقدر پیورتر شده بود، آن همه موهای سفید، آن چشمها گودافتاده. خانم فرستادش که سیگار بخورد، و روز یکشنبه، وقتی آمالیا پرسید دن فرمین اینجا چه کاری داشت، آمبروسيو با بیزاری گفت: پول براش آورده بود، این زنکه لعنتی دن فرمین را مثل موم توی دست خودش گرفته. مگر خانم به تو چه کرده که اینقدر ازش مستفری؟ به آمبروسيو هیچی، اما داشت خون دن فرمین را می‌مکید، از خوبی او سوءاستفاده می‌کرد، هر کس جای دن فرمین بود بهاش می‌گفت برو به جهنم. آمالیا عصبانی شد: تو چرا دخالت می‌کنی، به تو چه مربوط است؟ آمبروسيو اصرار کرد، یک کار دیگر پیدا کن، مگر نمی‌بینی دارد از گرسنگی می‌میرد؟ ولش کن.

بعضی وقتها خانم دو سه روز غیبیش می‌زد، و وقتی که بر می‌گشت: رفته بود سفر، آمالیا. پاراکاس، کوسکو، چمبوته. آمالیا از پنجره می‌دیدش که چمدان به دست سوار اتوبیل مردها می‌شد. بعضی هاشان را از صداشان می‌شناخت، پای تلفن سعی می‌کرد حبس بزند چه قیافه‌ای دارند، چند ساله‌اند. یک روز صبح زود صدای‌هایی شنید، رفت تا سروگوشی آب بدهد و دید خانم با مردی در اتاق نشیمن می‌خندند و می‌نوشند، بعد صدای بسته‌شدن دری را شنید و فکر کرد رفته‌اند به اتاق

خواب. اما نه، مرد رفته بود و خانم، وقتی که آمالیا رفت تا بپرسد ناهار می‌خواهد یا نه، با لباس روی تخت دراز کشیده بود، و چشمها یش جور غریبی نگاه می‌کرد. همان طور با لبخندی خاموش به او خیره شده بود و آمالیا: حالشان خوب نبود؟ هیچی، سکوت محض، انگار که همه تنش جز چشمهاش که همان جور می‌گردید و نگاه می‌کرد، مرد بود. به طرف تلفن دوید، لرزان لرزان منتظر ماند تا صدای دوشیزه کتا را شنید: دوباره خودکشی کرده، افتاده روی تخت، نه می‌شنود، نه حرف می‌زند و دوشیزه کتا داد زد خفه شو، هول نشو، گوش کن چه می‌گوییم. قهوه غلیظ، دکتر خبر نکن، همین حالا می‌آید. آمالیا نالان گفت از این بخورید حالتان جا بیايد، خانم، دوشیزه کتا دارد می‌آید. هیچی، کر، لال، ژل زده، جوری که آمالیا ناچار شد سرش را بلند کند و فتجان را به لبهاش بچسباند. مطیع و سربراه قهوه را نوشید و دو رشتۀ باریک روی گردنش راه افتاد. آها، این شد، خانم، همدمش را بخورید، و سرش را نوازش می‌کرد و دستش را می‌بوسید. اما دوشیزه کتا وقتی آمد به جای این که دلسوزی کند شروع کرد به فحش دادن. آمالیا را فرستاد تا کمی الکل بخرد، خانم را واداشت باز هم قهوه بخورد، او و آمالیا با هم لباسهاش را درآوردند، الکل را به شقیقه‌ها و پیشانی اش مالیدند. وقتی دوشیزه کتا داشت بدوبیوه می‌گفت، احمق جان، کله‌پوک، آمالیا نمی‌دانست چه باید بکند، حال خانم کم کم داشت جا می‌آمد. لبخند زد، این مسخره بازیها برای چیست، تکانی خورد و دوشیزه کتا کفرش درآمده بود، من که پرستار تو نیستم، داری خودت را توی بد مخمصه‌ای می‌اندازی، اگر می‌خواهی خودکشی کنی یکباره این کار را بکن نه ذره‌ذره. آن شب خانم به مونمارتر نرفت، اما روز بعد که بیدار شد حالش خیلی بهتر شده بود.

یک روز صبح، بعد از آن ماجرا، آمالیا داشت از فروشگاه برمی‌گشت که دید یک ماشین گشت دم در ساختمان ایستاده. یک پلیس و یک مرد با لباس شخصی داشتند توی پیاده‌رو با خانم بگومگو می‌کردند. فقط بگذارید یک تلفن بکنم، اما آنها بازوهاش را گرفتند، انداختندش توی ماشین و رفتند. آمالیا در پیاده‌رو ماند، آنقدر ترسیده بود که جرأت نمی‌کرد وارد ساختمان شود. به دوشیزه کتا تلفن کرد، اما او خانه نبود، تمام بعذاظهر را تلفن کرد و او جواب نداد. شاید او را هم برده‌اند به کلاتری، شاید بیايند و مرا هم ببرند. مستخدمه‌ها و همسایه‌ها آمدند بینند چه خبر

بوده، کجا برده بودندش. آن شب تا صبح چشم به هم نگذاشت: می‌آیند، می‌آیند ببرندت. روز بعد دوشیزه کتا پیداش شد و وقتی آمالیا ماجرا را گفت سخت ناراحت شد. دوید به سوی تلفن: سینورا ایوون یک کاری بکنید، باید توی زندان نگهش دارتند. همه‌اش تقصیر پاکتا بوده، دوشیزه کتا هم ناراحت و هراسزده بود. به آمالیا ده سول داد: پای خانم را به ماجراهای کشیفی کشیده بودند، ممکن است پلیس با خبرنگارها سر برستد، چند روزی برو پیش خانواده‌ات. چشمهاش پر از اشک بود و آمالیا شنید که زیرلب می‌گفت طفلک اورتنسیا. کجا می‌رفت، کجا را داشت که برود. رفت پیش خاله‌اش که حالا پانسیونی را در چاکاراکولورادا می‌گرداند. خانم رفته سفر، خاله جان. چند روزی به من مرخصی داد. خاله‌اش به خاطر غبیت طولانی‌اش قر می‌زد و نگاهش می‌کرد. بالاخره صورتش را توی دسته‌اش گرفت و به چشمهاش نگه کرد: دروغ می‌گویی، جوابت کرده چون فهمیده آبستنی. آمالیا انکار کرد، آبستن نبود، اعتراض کرد، یعنی از چه کسی آبستن شده بود. اما اگر خاله‌اش راست می‌گفت چی، اگر دلیل قطع شدن عادت ماهانه‌اش همین بود چی؟ خانم از یادش رفت، پلیس از یادش رفت، باید به آمبروسیو چه می‌گفت، او چه می‌گفت. روز یکشنبه به ایستگاه بیمارستان ارتش رفت، زیرلب دعا می‌خواند. شروع کرد به تعریف ماجراهی خانم، اما او هیچ نشده خبردار شده بود به خانه برگشته، آمالیا، دن فرمین با چندتا از دوستانش صحبت کرده بود و آنها از زندان درش آورده بودند. آخر چرا خانم را گرفته بودند؟ شاید کار کشیفی کرده بود، کار بدی کرده بود، و آمبروسیو صحبت را عوض کرد. لودوویکو اتاقش را تمام شب به اختیار او گذاشته بود. دیگر لودوویکو را زیاد نمی‌دیدند، آمبروسیو به او گفت ظاهراً می‌خواهد ازدواج کند و از خرید خانه‌ای در ویاکامپا<sup>۱</sup> حرف می‌زند، لودوویکو هم برای خودش آدمی شده بود، مگر نه، آمالیا؟ به رستوران کوچکی در ریماک رفتند و او از آمالیا پرسید چرا چیزی نمی‌خوری. گرسنه نبود، ناهار مفصلی خورده بود. چرا حرف نمی‌زد؟ در فکر خانم بود، فردا صبح زود می‌روم ببینمش. همین که به اتاق کوچک رفتند آمالیا جرأت کرد بگوید: خاله‌ام می‌گوید آبستنم. او گُرمبی روی تخت افتاد. این که خاله‌ات چه گهی خورده

مهم نیست، از بازوها یا شگرفته بود و تکانش می‌داد، آبستن بود یا نبود؟ آره، فکر می‌کرد، هست، و زد زیر گریه. آمبروسیو به جای دلداری جوری نگاهش کرد که انگار جذام دارد و ممکن است به او هم بدهد. امکان ندارد، یکسر تکرار می‌کرد، امکان ندارد و زیانش لکنت گرفته بود. آمالیا از اتاق زد بیرون. آمبروسیو به دنبالش دوید توی خیابان. آرام باش، گریه نکن، گیج و مبهوت، تا ایستگاه با او رفت و گفت منتظرش نبودم، فکر نکن عصبانی‌ام، جوری گفتی که زیانم بند آمد. در خیابان بزرگیل با او تا یکشنبه خدا حافظی کرد. آمالیا فکر کرد دیگر نمی‌آید.

سینیورا اورتنسیا عصبانی نبود: سلام، آمالیا. شاد و سرحال یغلش کرد، فکر می‌کردم چشمت ترسیده و دیگر بونمی‌گردی. چطور همچو فکری کرده بودند، خانم. می‌دانم، آمالیا، تو دوست خوبی هستی، دوست واقعی. سعی کرده بودند پاش را توی کاری بکشند که نکرده بود، مردم این جور بودند، آن پاکتای گه این جور بود، همه‌شان این جور بودند. روزها و هفته‌ها مثل همیشه می‌گذشت، هر روز کمی بدتر، به علت مشکلات مالی. یک روز مردی او نیفورم پوش در زد. با کی کار داشت؟ اما خانم از اتاق به پیشباز او آمد، سلام، ریچارد، و آمالیا مرد را به جا آورد. این همان مردی بود که آن روز صبح زود آمده بود، فقط حالا کلاه خلبانی گذاشته بود و کتی آبی با دگمه‌های طلایی تنش بود. آقای ریچارد خلبان پاناگرا<sup>1</sup> بود، تمام عمرش به سفر گذشته بود، پازل‌فیهای سفید، کاکل روی پیشانی خرمایی، صورت گوشتالود، کک‌مکی، اسپانیایی قاتی شده با انگلیسی که آدم را به خنده می‌انداخت. آمالیا فکر کرد آدم خوبی است. اولین کسی بود که به آپارتمن می‌آمد، اولین کسی بود که شب می‌ماند. یکشنبه به لیما می‌رسید، با او نیفورم آبی اش از فروگاه به آنجا می‌آمد، حمامی می‌رفت، کمی استراحت می‌کرد، و بعد می‌رفتند بیرون، دمدمای صبح بر می‌گشتند، کلی سروصدای می‌کردند و تا ظهر می‌خوابیدند، بعضی وقتها آقای ریچارد دو روز در لیما می‌ماند. دوست داشت بروود توی آشپزخانه، یکسی از پیشندهای آمالیا را بینند و آشپزی کند. او و خانم خنده‌کنان تماشایش می‌کردند، نیمرو، اسپاگتی، پیتزا. بذله گو بود، شاد و سرحال، و خانم باهش میانه خوبی

داشت. چرا با آقای ریچارد ازدواج نمی‌کنید، خانم؟ خیلی نازنین است. اورتنسیا می‌خندید: او ازدواج کرده و چهارتا بجهه دارد، آمالیا.

باید دو ماهی می‌گذشت که یک بار آقای ریچارد به جای سه‌شنبه چهارشنبه به آنجا آمد. خانم توی تاریکی در را روی خودش بسته بود و لیوان مشروبش کنار تخت بود. آقای ریچارد ترسیده بود و آمالیا را صدا کرده بود. اینقدر هول نشوید، آمالیا بهاش اطمینان داد، چیزی نیست، رد می‌شود، تأثیر دارو بود. اما آقای ریچارد انگلیسی حرف می‌زد، از تعجب سرخ شده بود، چندتا سیلی به خانم زد که جاش روی صورت او ماند، و خانم همان‌جور نگاهشان می‌کرد، انگار که آنجا نبودند. آقای ریچارد رفت به اتاق نشیمن، برگشت، تلفنی کرد. و بالاخره رفت و با دکتری برگشت. دکتر به خانم آمپول زد. وقتی دکتر رفت آقای ریچارد آمد توی آشپزخانه و درست مثل چغندر پخته شده بود، سرخ سرخ، عصبانی، از اسپانیایی شروع کرد و پرید به انگلیسی. چه خبر شده، آقا، چرا داد می‌زد، چرا به من فحش می‌دهید. دستهاش را این‌ور و آن‌ور تکان می‌داد و آمالیا فکر کرد الان است که مرا بزنند، دیوانه شده. و درست همان لحظه خانم پیداش شد: چه حقی داری که صدات را بلند کنی، چه حقی داری که سر آمالیا داد بزنی. سر آوردن دکتر با او یک‌به‌دو کرد، سر هم‌دیگر داد می‌زندند، و در اتاق نشیمن همان‌جور فریادشان به هوا بود، گرینگوی گه، سندهٔ فضول، جار و جنجال، صدای سیلی، و آمالیا، نیمه‌دیوانه ماهیتابه را برداشت و رفت، فکر می‌کرد می‌خواهد هردو مان را بکشد. آقای ریچارد رفته بود و خانم دم در داشت بهاش بدوبیراه می‌گفت. بعد آمالیا نتوانست جلو خودش را بگیرد، فقط رسید که پیش‌بندش را بالا بگیرد، اما فایده‌ای نداشت، استفراغ ریخت به کف اتاق. خانم وقتی صدای عُق‌زدن را شنید دوان دوان آمد. برو توی حمام، نترس، چیزی نیست. آمالیا دهانش را شست با لباس خیس و یک زمین‌شور به اتاق نشیمن برگشت، وقتی مشغول تمیزکاری بود شنید که خانم می‌خندد. دلیلی نداشت که بترسد، احمق جان، مدت‌ها بود که قصد داشت از شر آن احمق خلاق شود و آمالیا داشت از خجالت آب می‌شد. اما خانم یکباره ساکت شد. صبر کن ببینم، لبخندی کوچک، از آن لبخندهای روزهای گذشته، بر لبش بود، کوچولوی بد ذات شیطان، بیا جلو ببینم، بیا جلو. آمالیا حس کرد که سرخ می‌شود، آبستن که نیستی، ها؟ گیج شده بود، نه، خانم،

چه فکرها می‌کنید. اما خانم بازوش را گرفت: نی نی کوچولو، معلوم است که هستی. ناراحت نه، فقط متعجب، خندان. نه، خانم، آخر چطور ممکن بود آبستن باشد، و حسن کرد زانوهاش می‌لرزد. زد زیر گریه، آخ، خانم.

خانم با مهربانی گفت شیطان بدذات. برایش لیوانی آب آورد، وادرش کرد بشینید، چه کسی فکرش را می‌کرد. بله، خانم، بود، تمام این مدت حالش خیلی بد بوده: تشنگی، حال تهوع، حسن می‌کرده شکمش دارد ازش جدا می‌شود. حق‌هق‌گریه می‌کرد و خانم دلداریش می‌داد، چرا به من نگفته‌ی، احمق جان، این که عیبی نداشت، باید می‌بردمت پیش دکتر، باید اینقدر کار می‌کردی. همان‌جور گریه می‌کرد و ناگهان: به خاطر او، خانم، او گفت که خانم بیرونست می‌کند. سینیورا اورتنسیا لبخند زد، مگر مرانمی شناسی، دیوانه، فکر می‌کردی بیرونست می‌کنم؟ و آمالیا: آن رانده، آمبروسیو، شما که می‌شناسیدش، همان که در سان‌میگل براتان پیغام می‌آورد. نمی‌خواست کسی بفهمد، راه و رسم خودش را دارد. بلند بلند گریه می‌کرد و می‌گفت خانم، پیش از اینها یک بار خیلی بد باهش رفتار کرده بود و حالا بدتر. از وقتی خبر بچه را شنیده جور غریبی شده، نمی‌خواهد از آن حرف بزند، آمالیا بهاش یکشنبه چند ساعتی می‌دیدش، درست مثل وظیفه، و چشمهاخ خانم فراخ شده بود. آمبروسیو؟ بله، دیگر به آن اتاق کوچک نبرده بودش، رانده فرمین زاوala؟ بله، براش چیزی می‌خرید که بخورد و می‌زد به چاک، خیلی وقت است که می‌بینیش؟ و به آمالیا نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد و می‌گفت کی فکرش را می‌کرد. دیوانه بود، خیالاتی بود، همیشه یک رازی داشت، خانم، آمالیا مایه خجالتش بود، این دفعه هم مثل بار قبل ولش می‌کرد. خانم می‌خندید و سر تکان می‌داد، کی فکرش را می‌کرد. و بعد، دیگر جدی، دوستش داری، آمالیا؟ بله، او شوهرش بود، اگر می‌فهمید که همه چیز را به شما گفته‌ام ولش می‌کرد، خانم، حتی ممکن است بکشدم. گریه می‌کرد و خانم برایش باز آب آورد و بغلش کرد: قرار نیست بفهمد که به من گفته‌ای، ولش نمی‌کرد. همان‌جور حرف می‌زدند و خانم دلداریش می‌داد، اصلاً خبردار نمی‌شود، احمق جان. پیش دکتر رفته بود؟ نه، عجب احمدقی هستی، آمالیا. چند ماه

می شد؟ چهار ماه، خانم، روز بعد خانم خودش او را برد پیش دکتر، و دکتر معاينه اش کرد و گفت که جای نگرانی نیست. آن شب دوشیزه کتا آمد و خانم جلو روی آمالیا، این زنکه آبستن شده، تو چی فکر می کنی؟ دوشیزه کتا گفت آه، که این طور. و انگار اصلاً تعجب نکرده بود. خانم خندید، اگر می دانستی از چه کسی، اما وقتی نگاهش به آمالیا افتاد انگشت به دهان برد: نمی شد بگویید، دخترجان، جزو اسرار بود.

حالا چه می شد؟ هیچی، نمی خواست جوابش کند. خانم برده بودش پیش دکتر و می خواست که مواطیب خودش باشد، دیگر خم نشو، کف اتاقها را بر ق نینداز، چیز سنگین بلند نکن. خانم خوب بود و آمالیا از این که رازش را به کسی گفته احساس آسودگی می کرد. اما اگر آمبروسیو می فهمید چه می شد؟ چه فرقی می کرد؟ او که به هر حال ولت می کرد، دختر احمق. اما ولش نکرد، یکشنبه ها سروکله اش پیدا می شد. حرف می زدند، چیزی می خوردند، و آمالیا فکر می کرد از هر چه حرف زدیم انگار دروغی بود، غیر صمیعی بود. چون از همه چیز حرف می زدند جز آن. دیگر به اتاق کوچک نمی رفتد، قدم می زدند یا به سینما می رفتد و شب آمبروسیو او را تا ایستگاه بیمارستان ارتش همراهی می کرد. می توانست ببیند که او نگران است، چند لحظه ای نگاهش خیره می ماند، و آمالیا فکر می کرد آخر چرا این جور رفتار می کنی، مگر ازش خواسته بود که با هم ازدواج کنند، شاید، یا ازش پول خواسته بود؟ یکشنبه ای، وقتی از سینما درآمدند، آمالیا صدای شتابزده او را شنید: حالت چطور است، آمالیا؟ گفت خوبی و به زمین نگاه کرد، این را به خاطر بچه پرسیده بود؟ وقتی دنیا بباید تو دیگر نمی توانی کار کنی، آمالیا صدایش را شنید. گفت چرا نتوانم، پس فکر می کنی باید چه کار کنم، چطور زندگی کنم؟ و آمبروسیو: من به گردن می گیرم. دیگر تا وقت خدا حافظی چیزی نگفت. به گردن می گیرم؟ در فکری تیره و تار فرو رفت، دست به شکمش می مالید، او؟ منظورش زندگی کردن با هم بود، خانه کوچک؟

ماه پنجم، ماششم. حالا دیگر خیلی سنگین شده بود، ناچار بود دست از کار بکشد تا نفسی تازه کند، وقت آشپزی می ماند تا آن موجهای داغ بگذرد. و یک روز خانم گفت داریم می رویم. به کجا، خانم؟ به خسوس ماریا. این آپارتمان خیلی گران است. چندتا مرد آمدند و اثنایه را نگاهی کردند و سر قیمتشان چانه زدند، بعد با

کامیون کوچکی آمدند و صندلیها، میز ناهارخوری، قالی، گرامافون، یخچال و فر خوراک پزی را بردن. روز بعد آمالیا وقتی سه چمدان و ده بسته را که همه داروندار خانم بود دید، دلش گرفت، وقتی خودش اهمیت نمی‌دهد تو چرا ناراحت می‌شود، احمق نباش. اما ناراحت‌کننده بود، آمالیا احمق بود. خانم غصه‌تان نمی‌گیرد که تقریباً هیچ چیز برatan نمانده؟ نه، آمالیا، می‌دانی چرا؟ چون بزودی قصد داشت از این مملکت برود. اگر بخواهی تو را با خودم می‌برم به خارج، آمالیا، و خنده‌ید. چه‌اش شده بود؟ این حال و روز خوش یکدفعه از کجا پیدا شده بود، آن نقشه‌ها، اصرار خانم برای کارکرد؟ آمالیا وقتی آپارتمان کوچک خیابان ژنزال کارزون را دید بیخ کرد. نه این که خیلی کوچک بود، قدیمی هم بود، بدقواره هم بود. اتاق نشیمن و ناهارخوری با هم بود و کوچک بود. درست مثل اتاق خواب، آشیزخانه و حمام را انگار از یک خانه عروسکی جدا کرده بودند. اتاق پیشخدمت، که خیلی باریک بود، فقط برای یک تخت سفری جا داشت. آپارتمان کم‌ویش اثاثی نداشت و آن هم که بود درب و داغان بود. دوشیزه کتا اینجا زندگی می‌کرد، خانم؟ آره، و آمالیا باورش نمی‌شد، با آن اتومبیل کوچکی که داشت و با آن لباسهای شیکی که می‌پوشید، او فکر می‌کرد دوشیزه کتا زندگی خیلی بهتری دارد. و حالا دوشیزه کتا کجا رفته بود؟ به آپارتمانی در پوئبلولیبره<sup>۱</sup>، آمالیا.

بعد از اسباب‌کشی به خسوس ماریا خلق و خوی خانم بهتر شده بود. صبح زود بلند می‌شد، خوب می‌خورد، بیشتر روز را بیرون می‌گذراند، حرف می‌زد. و از سفرش حرف می‌زد: مکزیکو، می‌خواست به مکزیکو برود، آمالیا، و دیگر هیچ وقت برنمی‌گشت. دوشیزه کتا به دیدنش می‌آمد و آمالیا از آشپرخانه تنگ و تاریک می‌شندید که شب و روز از یک چیز حرف می‌زنند: می‌رفت به خارج، می‌رفت سفر. آمالیا دست به شکمش می‌مالید و می‌گفت به خاطر تو چه وضع مسخره‌ای پیدا کرده‌ام، سر هر چیزی گریه‌ام می‌گیرد، هر چیزی غصه‌دارم می‌کند، پاک خُلم کرده‌ای. و خانم قصد داشتند کی بروند؟ بزودی، آمالیا. اما دوشیزه کتا حرفهاش را خیلی جدی نمی‌گرفت، آمالیا صداش را می‌شنید: اینقدر خیال‌بافی نکن، اورتنسیا، فکر

نکن همه چیز به این آسانی جور می‌شود، داری تا خرخره فرو می‌روی. چیز غریبی داشت اتفاق می‌افتد، اما چی، چی بود؟ آمالیا از دوشیزه کتا پرسید و او بهاش گفت زنها احمقند، آمالیا، دنبالش فرستاده چون به پولش احتیاج دارد، و این اورتنتسیای احمق هم دارد براش می‌برد، وقتی دستش به پول رسید، دوباره ولش می‌کند. آقای لوکاس، کتا خانم؟ البتہ، پس کی؟ آمالیا فکر کرد که از حال می‌رود. می‌رفت پیش او؟ او که ولش کرده بود، غارت شکرده بود، و حالا می‌رفت پیش او؟ اما نمی‌توانست خیلی درباره خانم و چیزهای دیگر فکر کند، حالش خیلی بد بود. بار اول آن خستگی، سنگینی و آن شکم بزرگ را حس نکرده بود. صبح و بعدازظهر خواباللود بود، از خرید که برگشت ناچار شد دراز بکشد. چهارپایه‌ای به آشپزخانه برد و نشسته آشپزی کرد. فکر کرد، چقدر چاق شده‌ای.

تابستان بود. آمبروسیو ناچار بود زاوala را به آنکون ببرد و آمالیا فقط گهگاه یکشتبه‌ها می‌دیدش. نکند ماجراجای آنکون دروغ باشد، بهانه‌ای باشد که کم کم خودش را کنار بکشد؟ آخر دوباره رفتارش عجیب و غریب شده بود. آمالیا با هزار گفتنی به خیابان آرنالس می‌رفت تا بییندش و او آب سردی بر آتش آمالیا می‌پاشید. پس خانم می‌خواست برود به مکزیکو، ها، بر می‌گشت پیش آن جاکش؟ خب، که گفتنی خانه جدید به درد کوتوله‌ها می‌خورد؟ خب، تو گوشت با من نیست، چرا، هست، داری به چی فکر می‌کنی، هیچی. برایم مهم نیست، آمالیا فکر می‌کرد، دیگر دوستش ندارم. خاله‌اش گفته بود هر وقت خانم رفت بیا پیش من، سینیورا روساریو بهاش گفته بود اگر توی خیابان ماندی اینجا خانه خودت است، گرتودیس هم همین را گفته بود. یک روز آمالیا به او گفت اگر از چیزی که به من پیشنهاد کردی پشیمانی بهتر است فراموشش بکنی و اینقدر از این قیافه‌ها نگیری، من که از تو چیزی نخواستم. و او، متعجب، چه پیشنهادی؟ گفت زندگی با هم. و او: آ، آن را می‌گویی. نگران نباش، آمالیا. چطور می‌شد باهش دوستانه رفتار کند، دوباره باهش کنار بیاید؟ یک بار آمالیا کلماتی را که آمبروسیو در آن یکشنبه به زیان آورده بود، شمرد. به صدتا هم نرسید. آیا منتظر بود که آمالیا بچه‌اش دنیا بیاید و بعد او را ترک کند؟ نه، اول آمالیا ترکش می‌کرد. در خانه دیگری کار پیدا می‌کرد، دیگر هیچ وقت نمی‌دیدش، چه انتقام

شیرینی بود وقتی که او گریه کنان می‌آمد و تقاضای بخشش می‌کرد: برو بیرون، بهات احتیاج ندارم، بزن به چاک.

آمالیا روزبه روز چاقتر می‌شد و خانم هم یکسر از سفرش حرف می‌زد، اما این سفر کی بود؟ درست نمی‌دانست چه وقت، اما بزودی، آمالیا. یک شب شنید که وقت گفتگو با دوشیزه کتا داد می‌زند. آنقدر درد داشت که بلند نشد گوش بایستد: من خیلی بدبخشی کشیده‌ام، هر کسی تیپایی به اش زده بود، دلیلی ندارد که به فکر کسی باشم. دوشیزه کتا می‌گفت داری خودت را به گند می‌کشی، با این کارهات این دفعه واقعاً تیپاً می‌خوری، کله‌پوک. یک روز صبح که آمالیا از خرید بر می‌گشت اتومبیلی را کنار در ساختمان دید: آمبروسیو بود. فکر کرد آمده است چه بگوید و جلو رفت، اما او تا آمالیا را دید انگشت به لب برد: هیس، نرو تو، رد شو. دن فرمین با خانم بالا بود. آمالیا رفت و در میدانچهای نشست: اصلاً عوض نمی‌شود، تمام عمرش آدم ترسویی بوده. ازش متفرق بود، حالش را به هم می‌زد، ترینیداد سگش می‌اززید به او. وقتی دید اتومبیل به راه افتاد، رفت توی آپارتمان، و خانم انگار که یک جانور وحشی. فحش می‌داد، سیگار می‌کشید، صندلیها را این‌ور و آن‌ور می‌کرد، و وقتی آمالیا را دید، چرا استادی و مثل آدمهای خل‌بربر مرانگاه می‌کنی، برو و توی آشپزخانه. رفت و با بیزاری در اتاق را به روی خودش بست. فکر کرد هیچ وقت به من فحش نداده بودی. خوابش برد. وقتی به اتاق نشیمن رفت خانم آنجا نبود. سر شب برگشت، پشیمان از این که سرش داده زده بود. خیلی عصبی شده بود، آمالیا، یک مادر قجهای اعصابش را خرد کرده بود. فقط برو بخواب، نگران شام نباش.

آن هفته حالش بدتر شد. خانم وقت روز یا بیرون می‌رفت یا در اتاقش می‌ماند و با خلقی گرفته با خود حرف می‌زد. صبح سه‌شنبه آمالیا خم شده بود تا حوله‌ای را بردارد که یکباره حس کرد استخوانهاش دارد خرد می‌شود و افتاد به زمین. سعی کرد بلند شود اما نتوانست. خودش را کشید پای تلفن: کتا خانم وقتی رسیده، عمر طول کشید تا خانم و دوشیزه کتا به آپارتمان رسیدند و او انگار که خواب می‌بیند، دیدشان. تا پایین پله‌ها تقریباً بغلش کردند، گذاشتنش توی اتومبیل کوچک و رفتند به بیمارستان مادران: نترس، هنوز مانده تا بیاد بیرون، به دیدنش می‌آمدند،

برمی‌گشتند، آرام باش آمالیا. دردها فاصله‌شان کمتر می‌شد، بوی ترنانتینی که در فضای بود حالت را به هم می‌زد. سعی می‌کرد دعا بخواند و نسی توانت، داشت می‌مرد. گذاشتندش روی یک چهارچخه و پیرزنی با گردن پرمو داشت لباست را در می‌آورد و بهاش قر می‌زد. وقتی حس کرد که عضلاتش انگار دارند پاره می‌شوند و چاقویی میان سینه و شانه‌ها یش فرو می‌رود، به یاد ترینیداد افتاد.

بیدار که شد بدنش مثل یک زخم باز بود. انگار توی شکمش زغال‌سنگ می‌سوخت و دود می‌کرد. نای دادکشیدن نداشت فکر کرد من مرده‌ام. گلوله‌هایی گرم راه گلویش را بسته بود و نمی‌توانت استفراغ کند. کم‌کم توانت اتفاقی پر از تخت، صورت زنها و سقف بلند کثیف را تشخیص بدهد. زنی که طرف راستش خوابیده بود گفت سه روز بی‌هوش و حواس افتاده بودی و زن طرف چپ: با لوله بهات غذا می‌دادند. پرستاری گفت معجزه بود که زنده ماندی، دختر کوچولوت هم همین طور. دکتری که آمد ببیندش: مواطن باش دیگر بچه‌دار نشوی، من فقط یک دفعه می‌توانم برای مريض‌هام معجزه کنم. بعد راهبه بسیار مهربانی قنادقه‌ای را که می‌جنیند آورد: کوچک، پرمو، چشمهاش را بسته بود. دیگر نه تشنه بود، نه درد داشت، روی تخت نشست تا به بچه شیر بدهد. نوک پستانهاش به قلقلک افتاد و مثل دیوانه‌ها شروع کرد به خنده‌یدن. زن طرف چپ پرسید کس و کاری نداری؟ و زن طرف راست: بخت گفت که نجات دادند، آنها یابی را که کس و کاری ندارند می‌فرستند به قبرستان عمومی. کسی به دیدنش نیامده بود؟ نه، یک خانم خیلی سفیدی با موهای مشکی و چشمهاش درشت نیامده بود؟ نه. خانم جوانی، بلندقد، خوش‌اندام، با موهای قرمز چطور؟ نه، هیچ کس. آخر چرا، چطور؟ تلفن هم نکرده بودند که حالت را بپرسند؟ پس این جور با او تا کرده بودند، انداخته بودنش آنجا بی‌آنکه سری بهاش بزندند، تلفنی بکنند؟ اما عصبانی نشد، دلخور هم نشد. قلقلک در تمام بدنش بالا و پایین می‌رفت و قنادقه کوچک سخت می‌مکید، بیشتر می‌خواست. آن زنها نیامده بودند؟ و داشت از خنده می‌مرد: برای چی اینقدر مک می‌زنی، دیگر که چیزی نمی‌آید، دیوانه جان.

روز ششم دکتر گفت دیگر حالت خوب شده، مرخصت می‌کنم. مواطن خودش باش، عمل خیلی ضعیفت کرده، دست کم یک ماه استراحت کن، و بچه‌دار

هم نشو، این را که دیگر می‌دانی. بلند شد و سرش گیج رفت. لاگر شده بود، زرد، با چشمها گودافتاده از دو زن هم اتاق و از آن راهبه خدا حافظی کرد، قدم به قدم، آهسته به خیابان آمد و دم در پاسبانی برایش تاکسی گرفت، وقتی او بجهه بغل در چاکرا کولورادا پیداش شد لبهای خاله‌اش از بغض لرزید، هم‌دیگر را بغل گرفتند و گریه کردند. یعنی خانم اینقدر بی خیال بود که تلفن نکرد حالت را پرسید سری هم بهات نزد؟ آره، این جور بود دیگر، و خاله‌اش: چه احمقی، این همه کمکش کردی و راضی نشدی و لش بکنی. آن مردکه هم پیداش نشد؟ او هم نه، خاله جان. خاله‌اش گفت وقتی حالت بهتر شد می‌رویم پیش پلیس، و ادارش می‌کنند که بجهه را قبول کنند و به تو خرجی بدهد. خانه سه اتاق داشت، خاله‌اش در یکی از اتاقها می‌خوابید، و مستأجرها در دو تای دیگر، چهار نفر بودند. یک زن و شوهر پیر که تمام روز به رادیو گوش می‌دادند و روی اجاق دستی کوچکی پخت و پز می‌کردند که خانه را پر از دود می‌کرد، مرد کارمند پست بود و تازه بازنشسته شده بود. مستأجرها دیگر دو مرد بودند اهل آیاکوچو، یکی شان در ڈاونوفریو<sup>1</sup> بستنی می‌فروخت و دیگری خیاط بود. آنها در پانسیون غذا نمی‌خوردند، شبها را با آوازخواندن به لهجه کچوایی<sup>2</sup> می‌گذرانند. خاله‌اش تختی سفری در اتاق گذاشت و آمالیا پیش او می‌خوابید. یک هفته‌ای تقریباً از روی تخت تکان نخورد، هر بار که برمی‌خاست حالت به هم می‌خورد. حوصله‌اس سر نمی‌رفت. با آمالیتا بازی می‌کرد، نگاهش می‌کرد، در گوشش زمزمه می‌کرد: می‌رفتند و پولش را از آن زن نمکنشنناس می‌گرفتند و آمالیا بهاش می‌گفت دیگر برایت کار نمی‌کنم، اگر آن بی‌سر و پا هم روزی پیداش می‌شد، مرحومت زیاد، بهات احتیاج نداریم. خاله‌اش می‌گفت شاید بتوانم برایت کاری در فروشگاه یکی از دوستانم در برنا پیدا کنم.

بعد از یک هفته تو ش و توانش آمد سر جا و خاله‌اش پول کرایه اتوبوس را به او قرض داد: پولت را تا شاهی آخر ازش بگیر، آمالیا. فکر می‌کرد، مرا می‌بیند و پشیمان می‌شود، ازم می‌خواهد که پیشش بیامن. این دفعه دیگر اینقدر کودن نباش. به خیابان ژنرال گارزوں رسید، بجهه بغل، و دم در ساختمان به ریتا، مستخدمه لنگ

طبقه اول برخورد. به او لبخندی زد و فکر کرد مگر من چهام شده، این یکی چهاش شده: سلام، ریتا. او با دهانی باز نگاهش می‌کرد، انگار که همین حالا می‌خواهد فرار کند. اینقدر عوض شده‌ام که به جا نمی‌آریم؟ آمالیا خنده‌ید، من همان طبقه دومی هستم، آمالیا. ولت کردن؟ ریتا پرسید، گرفته بودنت؟ پلیس، مرا بگیرد؟ ریتا هراسان گفت اگر مرا با تو بیستند، زندانی ام نمی‌کنند؟ او راه نمی‌گرفتند؟ چون فقط همین اش مانده بود، پیش از این آمده بودند و سرش هوار زده بودند، از زندگی اش پرسیده بودند و کلی چیزهای دیگر، همین کار را با طبقه همکف کرده بودند، با طبقه سوم، طبقه چهارم، آن هم یک جور بدی، کجاست، کجا رفته، کجا قایم شده، چرا آن آمالیا غیبیش زده. یک جور بدی، فحش، تهدید، اعتراف کن والا می‌اندازیمت زندان. ریتا گفت انگار که ما از چیزی خبر داشتیم. یک قدم به آمالیا نزدیک شد و آخسته گفت: کجا پیدات کردن؟، چی بهات گفتند، آمالیا اعتراف کرده بود که کی او را کشته؟ اما آمالیا به دیوار تکیه کرده بود و من من کنان می‌گفت این را بگیر، بگیرش. ریتا آمالیتا را گرفت، چی شده بود، چه کار کردی، باهات چه کار کردن؟ برداش به آشپزخانه طبقه اول. خوب شد که کسی خانه نیست، بنشین، یک لیوان آب بخور. کشته شده؟ آمالیا تکرار می‌کرد و ریتا که آمالیتا را بغل کرده بود: این جور داد نزن، این جور نلرز، سینیورا اورتنسیا کشته شده؟ ریتا رفت و از پنجه سرک کشید، در را بست، بعد بچه را به او پس داد، ساکت باش، همه محله صدات را می‌شنوند. آخر مگر تو کجا بودی، چطور شده که خبر نداری، روزنامه‌ها همه‌اش را نوشته‌اند، آن همه عکس از خانمت، حرفش توی بیمارستان مادران نبود، به رادیو گوش نکرده بود؟ و آمالیا انگار که دندانهاش به هم می‌خورد، تب و لرز، ریتا چایی، هرچه باشد، ریتا برایش قهوه درست کرد. از این بهتر نمی‌شد که اینجا نبودی، پلیس، خبرنگارها، می‌آمدند و در می‌زدند و سوال می‌کردند، این می‌رفت آن یکی می‌آمد، همه‌شان می‌خواستند بدانند تو کجا بودی، حتماً از چیزی خبر دارد چون دررفته، حتماً کاری کرده، چون رفته و پنهان شده، خوب شد که پیدات نکردن، آمالیا. قهوه را جرعه می‌داد. می‌رفت، قایم می‌شد، آره، دیگر برنمی‌گشت، و ریتا: اگر دستشان بهات برسد کاری باهات می‌کنند که با ما نکردن، خدا می‌داند باهاش چه می‌کردن. آمالیا بلند

شد: باز هم ممتنم، و رفت. فکر می‌کرد همین حالت که ضعف کند، اما وقتی به نبش خیابان رسید حال تهوع رفته بود، و داشت تندتر قدم بر می‌داشت، آمالیتا را محکم به سینه‌اش چسبانده بود تا صدای گریه‌اش شنیده نشود. تاکسی اول توفیر نکرد، یکی دیگر، و او مثل بید می‌لرزید، پلیسها، آن یکی حتماً پلیس بود، آن یکی می‌خواست وقتی رد می‌شود مچش را بگیرد، و بالاخره یکی ایستاد. وقتی از خاله‌اش پول تاکسی را خواست او فرق کرد. می‌شد با اتوبوس بیایی، او که میلیونر نبود. رفت به اتاق و در راروی خودش بست. آنقدر چایمان می‌کرد که پتوی عمه‌اش را روی خودش انداخت و فقط وقتی هوای تاریک شد دیگر خود را به خواب نزد و به سوالهای خاله‌اش جواب داد: نه خاله جان خانم آنجا نبود، رفته بود به سفر. بله، حتماً دوباره می‌رود پولش را بگیرد، معلوم است که نمی‌گذارد پولش را بخورند. و فکر می‌کرد: دو تا شماره تلفن دارم. کیف پول عمه‌اش را باز کرد، یک سول برداشت و رفت به فروشگاه کنج خیابان. شماره را فراموش نکرده بود، خوب به یادش بود. اما صدای دخترانه‌ای که آمالیا نمی‌شناختش جواب داد. نه، نه، دوشیزه کتا قبلًاً اینجا زندگی می‌کرد. دوباره گرفت و یک مرد: آنجا نبود، نمی‌شناختندش، تازه اسباب‌کشی کرده بودند، شاید مستأجر قبلی بوده. به درختی تکیه داد تا نفیش جا بیاید. خیلی ترسیده بود، فکر می‌کرد تمام دنیا به سرشاران زده. پس برای این بود که نیامده به بیمارستان مادران، پس همین قتل بود که در رادیو ازش حرف می‌زدند و کسی که دنبالش بودند خود او بود. دستگیرش می‌کردند، ازش پرس و جو می‌کردند، کتکش می‌زدند، می‌کشتنش، همان‌جور که ترینیداد را کشته بودند.

چند روزی خانه ماند و بیرون نیامد، به خاله‌اش در شستشو و نظافت کمک می‌کرد. لام تا کام حرف نزد، فکر می‌کرد کشتنش، مرده بود. هر وقت کسی در می‌زد قلبش می‌ایستاد. روز سوم با خاله‌اش پیش کشیش رفند تا بچه‌اش را غسل تعیید بدهند و وقتی کشیش اسم بچه را پرسید آمالیا جواب داد: آمالیا اورتنسیا. شبهاش پوچ و بی‌رنگ و بو شده بود، همچنان که آمالیتا را بغل کرده بود، احساس خالی بودن می‌کرد، احساس تقصیر، بیخش که ازت به بدی یاد کردم، آخر از کجا می‌دانست، خانم، فکر می‌کرد نمی‌دانم چه به سر دوشیزه کتا آمده. اما روز چهارم حالش خوب شد، داری خیلی بزرگش می‌کنی، چرا اینقدر می‌ترسی، دختره احمق.

می‌رفت پیش پلیس، در بیمارستان مادران بوده، تحقیق کنید، می‌دیدند که درست است و دست از سرش بر می‌داشتند. نه: بهاش اهانت می‌کردند، حرفش را باور نمی‌کردند. وقت غروب خاله‌اش فرستادش که شکر بخرد و وقتی داشت از پیچ خیابان می‌گذشت هیکلی از تیر چراغ جدا شد و ایستاد جلو او، آمالیا جیغ زد: چهار ساعت است که اینجا منتظر هستم. آمبروسيو بود. خودش را راه‌ها کرد تا به او تکیه کند، نمی‌توانست حرف بزند. می‌دید به چه حال و روزی افتاده، اشک و آب بینی را قورت می‌داد، صورتش بر سینه آمبروسيو، و او دلداریش می‌داد. مردم داشتند نگاه می‌کردند، گریه نکن، سه هفته بود که داشت دنبالش می‌گشت، پسر کوچولوش چطور بود؟ حق می‌کرد، دختر کوچولو، آره، سالم به دنیا آمده بود. آمبروسيو دستمالش را درآورد، صورت او را پاک کرد، به عطسه انداختش، بردش به یک کافه. پشت میز آخر نشستند. آمبروسيو دست به دور شانه‌اش انداخت و همان‌طور که پشتیش را دست می‌کشید گذاشت تا گریه کند. خب آمالیا، خوب است، دیگر گریه نکن، برای سینیورا اورتنسیا گریه می‌کرد؟ آره و برای وضعی که داشت، اینقدر تنها، اینقدر ترسیده. پلیس پی من می‌گردد، انگار که او از چیزی خبر داشت، آمبروسيو. و برای این که آمالیا فکر کرده بود او ولش کرده. آخر او چه طور می‌توانست توی بیمارستان به دیدنش برود، دیوانه، مگر خبر داشت، مگر می‌شد حدس بزند؟ می‌رفته و در آرنالان منتظرش می‌شده و تو نمی‌آمدی، وقتی خبرهای مربوط به خانم توی روزنامه‌ها چاپ شد، مثل دیوانه‌ها افتادم پی تو، آمالیا. رفته بود به خانه سابق خاله‌ات، در سورکیو، و از آنجا فرستادنم به بالکونسیو، و از آنجا به چاکرا کولورادا، اما فقط خیابان را می‌دانستند، شماره خانه رانه. می‌آمده، هر روز، همه جا سؤال می‌کرده، فکر می‌کرده از خانه بیرون می‌آد، پیداش می‌کنم. چه خوب شد که بالآخره پیدات کردم، آمالیا. آمالیا پرسید، پلیس را چه کنم؟ گفت: نباید بروی. از لودوویکو پرسیده بود و او فکر می‌کرد دست‌کم یک ماهی زندانی ات می‌کنند، پرس و جو می‌کنند، همه چیز را تحقیق می‌کنند. بهتر از همه این بود که اصلاً چشم‌شان به او نیفتند، بهتر بود که مدتی از لیما بروند تا آبهای از آسیاب بینند. آخر چطور برود، آمالیا لبهاش را جمع کرده بود، کجا داشت بروند و او: با من، با هم. آمالیا به چشم‌های او نگاه کرد: آره، آمالیا. حتماً دیگر تصمیمش را گرفته بود. خیلی جدی

به آمالیا نگاه می‌کرد، فکر می‌کنی می‌گذارم حتی برای یک روز هم که شده بازداشت کنند؟ صدایش خیلی جدی، فردا می‌رفتند. کارت چه می‌شود؟ اصلاً نباید نگرانش باشد، برای خودش کار می‌کرد، می‌رفتند. آمالیا زل زده بود به او، سعی می‌کرد باور کند، اما نمی‌توانست. با هم زندگی می‌کردن؟ فردا؟ آمبروسیو گفت توی جنگل، و صورتش را جلو برد: برای مدتی، تا وقتی تو از یادشان بروی، برمی‌گشتند. آمالیا حس می‌کرد دوباره همه چیز دارد به هم می‌ریزد: لودوویکو بهاش گفته بود؟ آخر چرا دنبال او بودند، مگر چه کرده بود، چه می‌دانست؟ آمبروسیو بغلش کرد: اتفاقی نمی‌افتد، فردا با قطار می‌رفتند، بعد سوار اتوبوس می‌شدند. توی جنگل هیچ‌کس پیداش نمی‌کرد. خودش را چسباند به او، این کار را برای این می‌کرد که دوستش داشت، آمبروسیو؟ معلوم است، دیوانه جان. چرا فکر می‌کنی دوست ندارم؟ یکی از قوم و خویشاوی لودوویکو توی جنگل بود، آمبروسیو براش کار می‌کرد، او کمکشان می‌کرد. آمالیا از ترس و تعجب پاک لال شده بود. به خالهات هیچی نگو، چیزی نمی‌گفت، هیچ‌کس نباید می‌فهمید، هیچ‌کس نمی‌فهمید. ممکن است خطرناک باشد، و او آره، البته، آره. می‌دانست ایستگاه دسامپارادوس کجاست؟ آره، بلد بود. تا پیچ خیابان با او رفت، پول تاکسی به او داد، به هر بهانه‌ای شده بیا بیرون، بی سروصدای آمد، تمام شب، با چشمهاش باز، به نفسهاش خالهاش گوش داد و خرخر خسته‌ای که از اتاق آن زن و مرد پیر می‌آمد. روز بعد به خالهاش گفت می‌روم پولم را از خانم بگیرم. تاکسی گرفت و وقتی به ایستگاه دسامپارادوس رسید آمبروسیو مشکل اگر نگاهی به آمالیا اورتنسیا انداخت. این بود؟ آره. بردش توی ایستگاه و میان مردم کوهنشین با بقچه بندیلشان روی نیمکت نشاندش. آمالیا فکر کرد او دوتا چمدان بزرگ آورده و من حتی یک دستمال هم ندارم. از این که می‌رفت خوشحال نبود، از این که با او زندگی می‌کرد، حال غریبی داشت.

لودوویکو گفت: «زودتر از این انتظارت را داشتم، آمبروسیو. کم مصیبته نیست که آدم پیش از آنکه رفاقت به اش پشت کرده باشند خودش را به گا... بدهد.» آمبروسیو گفت: «فکر میکنی زودتر از این به سراغت نمی آمد؟ همین امروز صبح بود که خبر شدم، لودوویکو، چون توان خیابان برخوردم به ایپولیتو.» لودوویکو پرسید: «آن ناکس به تو گفت؟ شرط می‌بنم که همه چیز را بهات نگفته.»

آمبروسیو پرسید: «از لودوویکو چه خبر، چه به سرش آمد؟. یک ماه پیش رفت به آرکیا و دیگر خبری ازش نشد.» ایپولیتو گفت: «توی بیمارستان پلیس است از سرتاپا باندی پیچی شده. آرکیپائیها حسابی کتکش زده‌اند.»

صبح زود بود که مردی که فرمان می‌داد با لگد به در آلونک زد و فریاد کشید زود باشید داریم راه می‌افیم. ستاره‌ها هنوز در نیامده بودند، دستگاه پنبه‌پاک‌کننی هنوز به کار نیفتاده بود، هوا سرد سرد بود. تریفولسیو دسته‌اش را روی تخت سفری دراز کرد، داد زد آمد و توان دلش به مادر مردی که فرمان می‌داد، بدوبیراه گفت. بالباس خوابیده بود، همه چیزی که برای پوشیدن داشت عرق‌گیرش بود و کتش و کشنهاش. رفت کنار شیر آب که صورتی خیس کند، اما باعیقده‌اش را عوض کرد و فقط دهنش را شست. دستی به موهای مجعدش کشید، چشمهاش را مالید تا خوابش بپرد. برگشت به آلونک و تلز، اوروندو و مارتینز مباشر دیگر بیدار شده بودند و از این‌که صبح به آن زودی بیدارشان کرده بودند غر می‌زدند. چراگهای ساختمان روشن بود و وانت کنار در بود. زنهای آشپز به اشان قهوه دادند و آنها که سکه‌ها پارس‌کنان دوره‌شان کرده بودند، قهوه‌شان را خوردند. دن‌امیلیو با دمپایی و لباس حمام آمد تا راه بیندازدشان: خُب بچه‌ها، آنجا مواظب رفتار خودتان باشید. نگران نباشید دن‌امیلیو، مواظب بودند، سناتور. مردی که فرمان می‌داد گفت سوار شوید. تلز جلو نشست و در عقب تریفولسیو، اوروندو و مارتینز مباشر. تریفولسیو

با خودش فکر کرد، اوروندو می‌خواستی کنار پنجه باشی، اما من نشستم این طرف و دماغت را سوزاندم. حالش خوش نبود، تنفس درد می‌کرد. مردی که فرمان می‌داد گفت: همه چیز رو براه است؟ آرکیپا. و راه افتادند.

لودوویکو گفت: «در رفتگی، کوفتگی، آب آوردن، دکتر که می‌آید یک دورهٔ کامل درس پرشکی به‌ام می‌دهد، آمبروسیو. این چند روز گذشته برای روزهای خیلی گندی بوده.»

آمبروسیو گفت: «همین یکشنبهٔ پیش بود که با آمالیا داشتم می‌گفتیم چقدر دلخور بودی که به آرکیپا می‌رفتی.»

لودوویکو گفت: «حالا دست کم می‌توانم بخوابم. روزهای اول حتی ناخنهام هم درد می‌کرد.»

آمبروسیو گفت: «در عوض حالا دیگر وضعت رو براه است، فکر این را بکن. در حین انجام وظیفه زخمی شدی و بهات پاداش می‌دهند.»

تلز پرسید: «اصلًاً این ائتلافیها کی هستند؟»

لودوویکو گفت: «هم در حین اجرای وظیفه بودم هم نبودم. هم فرستاده بودنمان و هم نفرستاده بودند. نمی‌دانی چه افتضاحی به پا شد، آمبروسیو.»

مردی که فرمان می‌داد خندید: «همینقدر بدان که یک مشت آدم کله‌خر. ما هم قصد داریم برینیم به تظاهراتشان.»

تلز گفت: «محض این پرسیدم که بهانه‌ای برای حرف‌ازدن پیدا کنیم و این سفر را یک کمی شادتر بگذرانیم، خیلی خسته‌کننده است.»

تریفولسیو فکر کرد آره خسته‌کننده‌ست. سعی کرد بخوابد اما وانت بالا و پایین می‌پرید و سرش به سقف می‌خورد و شانه‌هاش به در. ناچار بود قوز کند به جلو و به پشتی صندلی جلو تکیه بدهد. باید می‌نشست و سط به جای این که به اوروندو برگ بزند به خودش زده بود. چون اوروندو که خودش را تپانده بود میان تریفولسیو و مارتینز مباشر، و این دوتا برای حکم ضربه‌گیر را داشتند، داشت خروپف می‌کرد. تریفولسیو از پنجه نگاه کرد: تپه‌های شنی، مار سیاه جاده که در ابری از غبار گم می‌شد، اقیانوس و مرغان دریابی که شیرجه می‌رفتند. فکر کرد داری پیر می‌شوی، یک روز صبح زود بیدار شدی و تمام تن دارد زنگ می‌زنند.

مردی که فرمان می‌داد گفت: «مشتی آدم خرپول که سابق چکمه اودریا را لیس می‌زدند و حالا دارند صبر و تحملش را امتحان می‌کنند. ائتلاف یعنی این.» تلز پرسید: «پس چرا اودریا به اشان اجازه داده ضد او تظاهرات بکنند؟ خیلی نرم شده. آن وقتها جیک می‌زدی توی هلفدانی بودی و حسابی کنک می‌خوردی. حالا چرا این جور نیست؟!»

مردی که فرمان می‌داد گفت: «او دریا دستش را به طرفشان دراز کرد و آنها هم تا آرنجش بالا خزیدند، اما از این جلوتر محال است. توی آرکیپا کاری می‌کنیم که عترت بگیرند.»

تریفولسیو نگاهی به پشت سر تراشیده تلز انداخت و فکر کرد مردکه کونگشاد از سیاست چی سرش می‌شود، او را چه به سیاست. این سؤالها را فقط برای خایه‌مالی می‌کرد. سیگاری بیرون آورد و برای روشن‌کردن بنچار خم شد روی اورندو. اوروندو چشمهاش را با تعجب باز کرد، چی، هیچی نشده رسیدیم؟ چطور می‌شد رسیده باشند، تازه از چالا گذشته بودند، اوروندو. لودوویکو گفت: «ماجرای جوری است که نمی‌دانم از کجا شروع کنم، همه‌اش دروغ بود. همه چیز بر عکس از آب درآمد. همه به امان کلک زدند. حتی دنکایو هم کلک خورد.»

آمبروسیو گفت: «چه جور هم. کسی که توی ماجراجی آرکیپا حسابی ضربه خورد او بود. وزارت را از دست داد و ناچار شد از پرو برود.» لودوویکو گفت: «اریاب تو لابد از اوضاعی که پیش آمده خوشحال است، مگر نه؟!»

آمبروسیو گفت: «معلوم است. دن فرمین از همه کس خوشحالتر است. او آنقدر که می‌خواست دنکایو را به گاییدن بدهد با اودریا کار نداشت. چند روزی ناچار شد مخفی شود، فکر می‌کرد بازداشتش می‌کنند.»

وانت حدود ساعت هفت به کامانا رسید. هوا کم کم داشت تاریک می‌شد و چندان کسی تو خیابانها نبود. مردی که فرمان می‌داد راست بردشان به یک رستوران. آمدند پایین، کش و واکشی کردند. تریفولسیو کوفته بود و احساس سرما می‌کرد. مردی که فرمان می‌داد صورت غذا را گرفت، دستور آبجو را داد و گفت می‌روم کمی

سرکشی کنم. تریفولسیو فکر کرد چهات شده هیچ کدام از اینها مثل تو خسته نیستند. تلر، اوروندو و مارتینز مباشر می خوردند و می نوشیدند و لطیفه می گفتند. گرسنه نبود، فقط تشنه، لیوان آبجو را یک نفس سرکشید و به فکر توماسا و چنیچا افتاد. تلر پرسید قرار است شب را همین جا بمانیم؟ و اوروندو در این فکر بود که در کامانا فاحشه خانه هست یا نه. مارتینز مباشر گفت حتماً هست، چیزی که هیچ جا کم نداریم جندۀ خانه است و کلیسا. بالاخره ازش پرسیدند تریفولسیو چه. هیچی، سرما خوردم. اوروندو گفت دردت این است که داری پیر می شوی. تریفولسیو خنده داد اما توی دلش از او دلخور شد. داشتند دسرشان را می خوردند که مردی که فرمان می داد برگشت، با اوقات تلغی: این چه افتضاحی است، چه کسی از این خرتور سر درمی آرد.

معاون کلانتر گفت: «اصلًا افتضاح نیست. جناب برمودس خودشان تلفنی همه چیز را برام روشن کردند.»

کایو برمودس گفت: «آقای معاون، یک کامیون با آدمهای آروالو می آید. هواشان را داشته باش، لطفاً هرچه خواستند بهاشان بده.»

مردی که فرمان می داد گفت: «اما آقای لوزانو فقط چهار پنج نفر از دن امیلیو خواست. از کدام کامیون حرف می زند؟ یعنی وزیر دیوانه شده؟»

معاون کلانتر گفت: «بنج نفر برای به هم زدن تظاهرات؟ حتماً یک نفر دیوانه شده، اما نه آقای برمودس. به من گفتند یک کامیون، بیست، سی نفر. من محض احتیاط پنجاه تا تخت حاضر کردم.»

مردی که فرمان می داد گفت: «سعی کردم با دن امیلیو حرف بزنم اما در مزرعه نبود، رفته به لیما، با آقای لوزانو. اما آقای لوزانو در مرکز پلیس نیست. آه مرده شورش ببرند.»

تلر خنده دید: «نگران نباشد ما پنج نفر از پشتان برمی آییم. آبجویی بخورید، قربان.»

مردی که فرمان می داد پرسید: «می توانید یک عده کمکی برآمان گیر بیارید؟» معاون کلانتر گفت: «نه، امیدی نیست. مردم کاناما مشتی تبل و بیکاره‌اند.

کل حزب احیا در اینجا منم و من.»

مردی که فرمان می‌داد گفت: «خب، بگذار ببینم چطور از این افتضاح بیرون می‌آییم. نه جنده‌خانه، نه مشروب. بروید بخوابید. فردا باید فرز و سرحال باشیم.» معاون کلانتر در کلانتری برashan جا درست کرد بود و همین که به آنجا رسیدند تریفولسیو افتاد روی تخت سفری و خودش را پیچید لای پتو. در سکوت و زیر پتو حالش بهتر بود. تلز، اوروندو و مارتینز مباشر یک بطری مشروب را قاچاقی آورده بودند و حالا تخت به تخت ردهش می‌کردند و گپ می‌زدند. به حرفشان گوش می‌داد: اوروندو می‌گفت اگر یک کامیون آدم خواسته باشند یعنی که جریان شوخي بردار نیست، و مارتینز مباشر، په، سناتور آروالو بهاشان گفته بود کار راحتی است و او تا حالا کلک تزده. تلز گفت تازه اگر اوضاع ناجور بشود، آجانها هستند. شصت، شصت و پنج، تریفولسیو داشت فکر می‌کرد، راستی حالا چند سال است. لودوویکو گفت: «از وقتی که اینجا سوار هوایپما شدیم بدیباریم شروع شد. اینقدر تکان داشت که حالم به هم خورد و بالا آوردم روی ایپولیتو، به آرکیپا که رسیدیم سرتاپام گند گرفته بود. چند گیلاس پیسکو زدم تا حالم جا آمد.» آمبروسیو گفت: «وقتی روزنامه‌ها نوشتند در تئاتر چه اتفاقی افتاده و یک عده کشته شده‌اند، فکر کردم خدا به دادمان برسد. اما اسم تو جزو کشته‌ها نبود.» لودوویکو گفت: «با وجودی که خبر داشتند فرستادنمان به سلاح خانه. اسم تئاتر را که می‌شنوم مشتها را حس می‌کنم. و این احساس که دارم خفه می‌شوم، آمبروسیو، احساس وحشتناک خفه شدن.» آمبروسیو گفت: «اگر توانستند این جور مقاومت کنند برای این بود که تمام شهر علیه دولت پا شده بودند، درست است، لودوویکو؟» سناتور لاندا گفت: «بله، توی تئاتر نارنجک انداختند و مردم کشته شدند، کلک برمودس کنده است، فرمین.» مردی که فرمان می‌داد برای بار دهم بدوبیراه گفت: «اگر لوزانو یک کامیون می‌خواست پس چرا به دن امیلیو گفت چهار پنج نفر کافی است. از این گذشته لوزانو و دن امیلیو کجا هستند، چرا نمی‌شود تلفنی با کسی تماس گرفت؟» هنوز هوا تاریک بود که از کامانا راه افتادند، بدون صبحانه، و مردی که فرمان می‌داد کاری نمی‌کرد جز غرzedن. تمام شب را سعی کرد تلفن کند و تریفولسیو فکر

می‌کرد داری از خواب می‌میری. او هم نتوانسته بود بخوابید. وقتی وانت شروع کرد بالارفتن از کوهها، هوا سردتر شد. تریفولسیو سر تکان می‌داد و تلز و اوروندو و مارتینز مباشر را تماشا می‌کرد که سیگار را دور می‌گرداندند. فکر کرد پیر شده‌ای، همین روزه‌است که بمیری. مردی که فرمان می‌داد برشان به خانه‌ای که کلمات سرخی روی آن نوشته شده بود: حزب احیا. در بسته بود. در زد، زنگ زد، کسی جواب نداد. در خیابان باریک مردم به سوی دکانها می‌رفتند، خورشید چیزی را گرم نمی‌کرد، پسران روزنامه‌فروش، روزنامه‌ها را جار می‌زدند. هوا صاف بود، آسمان خیلی بالا به نظر می‌رسید. سرانجام پسری خمیازه کشان در را باز کرد. مردی که فرمان می‌داد بازخواست کرد، چرا مقر حزب بسته، ساعت ده صبح است. پسرک با تعجب نگاهش کرد: همیشه بسته، آنها فقط سه شنبه شبها باز می‌کرند که دکتر لاما و بقیه آفایان می‌آمدند. تریفولسیو با خودش فکر می‌کرد چرا به آرکیپا می‌گویند شهر سفید، یکی از خانه‌ها هم که سفید نیست. رفتند تو. میزهایی که کاغذی روی آنها نبود، صندلیهای کهنه، عکسهای اودریا، پوسترها، زنده‌باد انقلاب احیا، بهداشت، آموزش، کار، اودریا یعنی ملت. مردی که فرمان می‌داد دوید طرف تلفن: چه شده بود، افراد کجا بودند، چرا کسی اینجا نبود که بباید سراغشان. تلز، اوروندو و مارتینز مباشر گرسنه بودند: می‌شد بروند صحبانه‌ای بخورند، قربان. ده دقیقه دیگر اینجا باشید. ده سول بهاشان داد و آنها با وانت رفتند. کافه‌ای با میزهای کوچک و رومیزی سفید پیدا کردند قهوه و ساندویچ سفارش دادند. اوروندو گفت آنجا را نگاه کنید، امشب همه در تئاتر شهرداری، همه در کنار ائتلاف برای خودشان تبلیغ کرده‌اند. تریفولسیو نگران بود، نکند تنگی نفس بگیرم. نفس می‌کشید اما انگار هوا وارد بدنش نمی‌شد.

لودوویکو گفت: آرکیپا قشنگ است، ترو تمیز. زنهایی هم که تو خیابان دیدم بدک نیستند، سرخ و سفید و سرحال.»  
آمبروسیو پرسید: «ایپولیتو چه کارت کرد؟ به من که چیزی نگفت. فقط گفت بد وضعی بود و زد به چاک.»

لودوویکو گفت: «خودش را مقصرا می‌داند چون مثل بجه مزلفها رفتار کرد. عجب آدم ترسویی است، آمبروسیو.»

آمبروسیو گفت: «فکرش را بکن، لودوویکو، من هم ممکن بود آنجا باشم.  
شانس آوردم که دنفرمین نرفت.»

لودوویکو پرسید: «اگر گفتی آنجا رئیس اصلی کی بود؟ مولینا؟»  
آمبروسیو پرسید: «چینک مولینا؟ مگر او در چیکلایو نبود؟»  
لودوویکو گفت: «یادت می‌آید برای ما که رسمی نبودیم چه قمپزی  
درمی‌کرد؟ حالا پاک عوض شده. جوری ازمان استقبال کرد که انگار رفقای قدیمی  
بودیم.»

مولینا گفت: «خوش آمدید، همقطارها، بفرمایید. لابد بقیه توی میدان دارند  
با دخترهای آرکیپا لاس می‌زنند.»

ایپولیتو گفت: «کدام بقیه؟ فقط من و لودوویکو آمدیم.»  
مولینا گفت: «کدام بقیه یعنی چی؟ بیست و پنج نفر دیگری که لوزانو به من  
قول داده بود.»

لودوویکو گفت: «آها، من شنیدم که می‌گفت شاید عده‌ای از پونو و کوسکو  
بیایند. هنوز ترسیده‌اند؟»

مولینا گفت: «همین حالا با کوسکو حرف زدم. کابرختیوس چیزی در این  
موردنگفت. من که سر درنمی‌آرم. از این گذشته، اینقدر وقتی هم نداریم، تظاهرات  
ائتلاف ساعت هفت شروع می‌شود.»

لودوویکو گفت: «همه‌اش کلک، دروغ، آمبروسیو، گه گیجه، سرگردانی.»  
دنفرمین گفت: «حالا فهمیدم، این تله است. برمودس منتظر بوده تا ائتلاف رشد  
خودش را بکند و حالا می‌خواهد بکوبدش. اما چرا آرکیپا را انتخاب کرده، دنامیلیو؟»  
دنامیلیو آروالو گفت: «چون تبلیغ خوبی است. انقلاب او دریا از آرکیپاشروع  
شد، فرمین.»

سناتور لاندا گفت: «می‌خواهد نشان بدهد آرکیپا طرفدار او دریاست. مردم  
آرکیپا جلو تظاهرات ائتلافها را می‌گیرند. اپوزیسیون چیز مسخره‌ای است و راه  
حزب احیا تا انتخابات ۱۹۵۶ صاف است.»

دنامیلیو آروالو گفت: «قصد دارد بیست و پنج نفر پلیس مخفی از لیما  
بفرستد. از من هم یک کامیون روستایی بزن بهادر خواسته.»

سناتور لاندا گفت: «بمب خودش را خیلی محتاطانه آماده کرده، اما این دفعه مثل زمان اسپینا نیست. این دفعه بمب توی صورت خودش می‌ترکد.»  
 لودوویکو گفت: «مولینا سعی کرد با لوزانو حرف بزند اما او غیبیش زده بود.  
 دن کایو هم، منشی اش جواب داد، اینجا نیست، اینجا نیست.»  
 کابرخیتوس گفت: «برات کمک بفرستم، چینک؟ داری خواب می‌بینی.  
 هیچ‌کس به من چیزی نگفته. حتی اگر هم می‌خواستم باز برآم مقدور نبود. آدمهای من تا خرخره غرق کار خودشانند.»

لودوویکو گفت: «چینک مولینا داشت یقه خودش را جر می‌داد.»  
 مولینا گفت: «خوب است که سناتور آلوارو برآمان کمک می‌فرستد. فکر می‌کنم پنجاه نفر، و همه‌شان هم قلعه‌ماق. با آنها و شما و نیروی پلیس هر کاری از دستمنان برآید می‌کنیم.»  
 ایپولیتو گفت: «حالا که اینجاییم دلم می‌خواهد آن چیلی‌های پر ملاط را که توی آرکیبا درست می‌کنند امتحان کنم.»

بعد از صباحانه، فرمانها را نشنیده گرفتند و توی شهر گردش کردند، خورشیدی کوچک و سرد، خانه‌هایی با نرده‌های آهنی و مدخلهای وسیع، سنجفروشی‌های براق، کشیشها، کلیساها. دروازه‌هایی که به پلازا دارماس باز می‌شد به دیوارهای قلعه‌ای می‌مانست. تریفولسیو با دهان باز هوا را فرو می‌داد، و تلز به دیوارها اشاره می‌کرد: ائلافیها راست راستی خوب تبلیغی کرده‌اند. در میدانی روی نیمکتی نشستند که رو بروی نمای خاکستری کلیسا بود، و اتومبیلی با بلندگو می‌گذشت: همه ساعت هفت در تئاتر شهرداری، همه برای شنیدن سخنان رهبران اپوزیسیون جمع می‌شویم. از پنجره اتومبیل اعلامیه‌هایی پخش می‌کردند که مردم بر می‌داشتند نگاهی می‌کردند و به زمین می‌انداختند. تریفولسیو فکر می‌کرد، ارتفاع بهاش گفته بودند: قلبی مثل یک طبل است و اختلال تنفسی دارد. جوری بود که انگار دویده یا دعوا کرده: نبضش تند می‌زد، شقيقه‌هایش می‌کویید، رگهایش سفت شده بود. تریفولسیو فکر کرد شاید هم از پیری باشد. راه برگشت از یادشان رفته بود، ناچار بودند پرسند. حزب احیا؟ مردم می‌پرسیدند، خوردنی است؟ مارتینز مباشر می‌خندید حزبی که مال او دریاست. مردم حتی نمی‌دانند کجا هست. بالاخره

رسیدند و مردی که فرمان می‌داد سرشان نعره کشید: فکر می‌کردند آمده‌اند سیاحت؟ دو مرد با او بودند. یکی کوتاه‌قد بود با عینک و کراواتی کوتاه، دیگری دورگه‌ای بود خپله با پیره‌ن، و مرد کوتاه داشت با مردی که فرمان می‌داد بحث می‌کرد: بهاش قول پنجاه نفر را داده بودند و او پنج نفر فرستاده بود. قرار نبود این جوری خوش‌کنند. مردی که فرمان می‌داد گفت: «به لیما تلفن کنید، دکتر لاما، سعی کنید دن‌امیلیو یا لوزانو یا آقای برمودس را گیر بیارید، من که تمام شب سعی کردم و نشد. نمی‌دانم، من از شما هم کمتر سر درمی‌آرم. آقای لوزانو به دن‌امیلیو گفت پنج نفر و ما هم اینجا بیم، دکتر. بگذارید آنها روشن بکنند کی درست می‌گوید و کی اشتباه می‌کند.»

دکتر لاما گفت: «نه این که ما آدم نداشته باشیم، مسأله این است که آدم خبره و با تجربه می‌خواهیم. تازه من اعتراض اصولی دارم. به من دروغ گفتند». دورگه خپله گفت: «مگر چه فرقی می‌کند دکتر، آدم بیشتر نفرستادند که نفرستادند. باید باید توی بازار، سیصدتا آدم جمع می‌کنیم که به همان خوبی تئاتر را روی سر آنها خراب می‌کنند.»

مردی که فرمان می‌داد پرسید: «از آدمهای توی بازار مطمئن هستی؟ من که به تو چندان اطمینانی ندارم، روپرتو.»

روپرتو گفت: «صدق در صدق. من تجربه دارم. همه بازار را جمع می‌کنیم و مثل آوار می‌ریزیم روی تئاتر شهرداری.»

دکتر لاما گفت: «برویم سری به مولینا بزنیم. آدمهای او لابد تا حال رسیده‌اند.»

لودوویکو گفت: «توی مرکز پلیس یکه بزنهای آروالو را دیدیم. پنجاه نفر شده بود پنج تا.»

مولینا گفت: «این وسط یکی دارد زیر پای یکی دیگر را خالی می‌کند. امکان ندارد، کلاتر.»

کلاتر گفت: «من سعی کردم با وزیر حرف بزنم و دستورالعمل بگیرم. اما انگار منشی اش دست به سرم می‌کرد. اینجا نیستند، رفته‌اند، هنوز نیامده‌اند. آلسیبیادس، مردکه ابنه‌ای.»

دکتر لاما گفت: «این سوءتفاهم نیست، کارشکنی است. آدمهای کمکیت اینها هستند، مولینا؟ دو نفر به جای بیست و پنج نفر! آخ، نه، این دیگر نمی‌شود.»  
 دن امیلیو آروالو گفت: «آلسبیادس آدم خودم است، اما کلید اصلی لوزانوست. کم و بیش سرش می‌شود و از برمودس هم متنفر است. البته باید سبیلش را چرب کنیم.»

لودوویکو گفت: «پنج تا جلمبر بدبخت، تازه، برای این که تکمیلش کنند یکی شان هم پیرمردی است که تنگی نفس دارد. فکر می‌کنید ما با این پنج نفر می‌توانیم تظاهرات را به هم بزنیم. حتی اگر سوپرمن هم بودیم باز نمی‌شد، جناب کلانتر.»

دن فرمین گفت: «هرچه بخواهد بهاش می‌دهیم. با لوزانو حرف می‌زنم.»  
 کلانتر گفت: «ما ناچاریم آدمهای تو را به کار بگیریم، مولینا. این توی نقشه نبود، آقای برمودس نمی‌خواست از مردم اینجا کسی درگیر شود. اما راه دیگری نداریم.»

سناتور آروالو گفت: «تو نه، فرمین. تو جزو ائتلافی، رسماً دشمن دولت هستی. من عضو دولت هستم، لوزانو به من بیشتر اعتماد می‌کند. خودم بهاش می‌رسم.»

دکتر لاما پرسید: «مولینا، از چندتا از آدمهات مطمئن باشیم؟»  
 مولینا گفت: «حدود بیست تا. اگر افسرها و مأمورها را هم حساب کنیم. اما آنها رسمی هستند و حاضر به این کار نمی‌شوند. تضمین می‌خواهند، دستمزد اضافی می‌خواهند.»

دکتر لاما گفت: «هرچه خواستند بهاشان قول بدیم، باید هر طور شده این تظاهرات را به هم بزنیم. من قول داده‌ام و قصد دارم بهاش عمل کنم.»  
 کلانتر گفت: «واقعیت این است که ما بی خود اینقدر نگرانیم. آنها حتی نمی‌توانند تئاتر را پر کنند. اینجا هیچ‌کس کله گنده‌های ائتلاف را نمی‌شناسد.»  
 دکتر لاما گفت: «از روی تجربه می‌دانیم که فقط آدمهای کنگاکاو به این جور جاها می‌روند و آدمهای کنگاکاو هم تا تدقی به توقی بخورد فرار می‌کنند. اما اینجا یک مسئله اصولی مطرح است. آنها به ما کلک زند، کلانتر.»

کلانتر گفت: «من سعی می‌کنم هر طور شده با وزیر تماس بگیرم. شاید آقای برمودس نظرشان عوض شده و ما نباید کاری به تظاهرات داشته باشیم.» مردی که فرمان می‌داد پرسید: «دکتر، می‌توانید قرصی یا چیزی به یکی از آدمهای من بدید. آن سیاهه. دارد از تنگی نفس می‌میرد.» آمبرو سیو گفت: «آخر اگر آدم نداشتید چرا رفتید به تئاتر. با آن تعداد کم دیوانگی بود، لودوویکو.»

لودوویکو گفت: «چون یک قصه درازی برامان گفتند و ما هم باورش کردیم. اینقدر باورمان شده بود که رفیتم بیرون تا از آن چیلی‌های پر ملاطی که ایپولیتو می‌خواست بخوریم.»

مولینا گفت: «تیابایا، بهترین چیلی را آنجا دارد. روش هم عرق ذرت بخورید و حدود ساعت چهار برگردید تا آدمها را ببرید به حزب احیا. آنجا جمع می‌شویم.»

دن امیلیو آروالو پرسید: «دلیل؟ خودت خیلی خوب می‌دانی، لوزانو. طبعاً برای این که برمودس را بکشیم پایین.»

لوزانو گفت: «احتمالاً بیشتر به این دلیل که کمکی به ائتلافیها بکنید. این دفعه نمی‌توانم کمکتان کنم. ازم برنمی‌آید که همچو کاری با دن کایو بکنم، می‌فهمید که او وزیر است، مافق من است.»

دن امیلیو آروالو گفت: «البته که می‌توانی، لوزانو. من و تو می‌توانیم. همه چیز به ما دوتا بستگی دارد. آدمها به آرکیپا نمی‌روند و نقشه برمودس دود می‌شود و می‌رود به هوا.»

لوزانو پرسید: «بعد چی، سناتور؟ دن کایو از شما توضیح نمی‌خواهد، اما از من می‌خواهد. من زیردست او هستم.»

دن امیلیو آروالو گفت: «تو فکر می‌کنی من برای ائتلاف کار می‌کنم و همین جاست که اشتباه می‌کنی. نه، من برای دولت کار می‌کنم. من جزو دولتم، دشمن ائتلاف. دولت گرفتار مشکلاتی شده، چون بعضی از بخشها فاسد شده‌اند و از همه بدتر برمودس. می‌فهمی چه می‌گوییم، لوزانو؟ مسأله خدمت به رئیس جمهور است، نه به ائتلاف.»

لوزانو پرسید: «رئیس جمهور از جریان خبر دارد؟ اگر این جور باشد همه چیز  
فرق می‌کند، سناتور.»  
دانمیلیو آروالو گفت: «رئیس جمهور رسماً نمی‌تواند باخبر باشد. ما که  
دوستان اوییم برای همین اینجایم، لوزانو.»

تریفولسیو فکر می‌کرد عرق ذرت حالم را بدتر کرد. خونش حرکت نداشت،  
کم مانده بود بزند بیرون. اما به روی خودش نمی‌آورد، دستش را به طرف لیوان  
بزرگش دراز می‌کرد و لبخندزنان به تلز، اوروندو و مارتینز مباشر می‌گفت  
به سلامتی. هیچ نشده کله‌شان کمی گرم شده بود. دورگهٔ خپله برنامه هفتگی اجرا  
می‌کرد، بولیوار در همین خانه بغلی خوابیده بود، بهترین عرق ذرت مال  
یاناثوار است و با خوشنوی می‌خندید: توی لیما از این چیزها ندارند، دارند؟ براش  
توضیح داده بودند که از ایکا می‌آیند، اما سرش نمی‌شد. تریفولسیو فکر می‌کرد: اگر  
به جای یک قرص دوتا خورده بودم این تنگی نفس برنمی‌گشت. به دیوارهای  
دو دیگر فته نگاه می‌کرد، زنها، بشقابهای چیلی به دست بین آشپزخانه و میزها  
رفت و آمد می‌کردند، و او نبض خودش را گرفت. نایستاده بود، خونش هنوز جریان  
داشت، اما خیلی کند. و داشت می‌جوشید، این دیگر حرف نداشت، موجهای داغی  
به سینه‌اش می‌کوبید. کاش شب می‌شد، کاش کار تئاتر تمام شده بود، و همین حالا  
به ایکا بر می‌گشتند. مارتینز مباشر پرسید: وقتی نرسیده که بروید به بازار؟ روپرتو  
به ساعتش نگاه کرد: باز هم وقت داشتند، هنوز ساعت چهار نشده بود. در باز بود و  
تریفولسیو می‌توانست میدان کوچک، نیمکتها و درختها، فرفرههای کودکان و  
دیوارهای سفید کلیسا ای کوچک را ببیند. از ارتفاع بود، از پیری بود. اتومبیلی با  
بلندگو گذشت. همه به سوی تئاتر شهر، همه در کنار ائتلاف و روپرتو داد زد دهنست  
را: حالیشان می‌کنیم. تلز گفت کوتاه بیا بچه آرکیپا، نگهدارش برای بعد. روپرتو  
پرسید، بابا بزرگ نفس تنگی ات چطور است؟ تریفولسیو لبخند زد: خیلی بهتر شده،  
نوه جان. و از او بدمش آمد.

لوزانو گفت: «همه چیز روپراه است، سناتور. فقط من احتیاطهای لازم را  
برای خودم کرده‌ام. آنها می‌روند، اما به تعداد کمتر، بقیه هم تا برسند خیلی دیر شده.  
من پشتگرمی ام به شماست که اگر...»

دن امیلیو آروالو گفت: «از هر جهت به من اطمینان داشته باش، لوزانو. از این گذشته، می‌توانی به حق‌شناسی ائتلافیها هم پشتگرم باشی. آن حضرات فکر می‌کنند این خدمتی به آنها بوده. بگذار این جور فکر کنند، برای تو چه بهتر.» کایو برمودس پرسید: «هنوز نمی‌توانی با آرکیپا تماس بگیری؟ این دیگر خیلی مسخره است، دکتر.»

ایپولیتو گفت: «اصلًا این چیلی مشهور خوش نیامد، لودوویکو. همه جام دارد می‌سوزد.»

مولینا گفت: « فقط توانستم ده نفرشان را قانع کنم. بقیه کنار کشیدند، اصلاً حاضر نیستند فکرش را هم بکنند که با لباس شخصی بروند آنجا، هرچه هم بدھیم راضی نمی‌شوند. شما چه فکر می‌کنید، کلانتر؟» کلانتر گفت: «ده نفر به علاوه دوتایی که از لیما آمدند و پنج نفری که سناتور فرستاده، می‌کند هفده نفر. اگر راست باشد که لاما می‌تواند از توی بازار آدم بیاورد می‌شود کاری کرد. هفده تا آدم خایه‌دار می‌توانند آنجا را زیورو کنند. من این جور فکر می‌کنم، مولینا.»

لوزانو گفت: «من شاید احمق باشم اما نه آنقدر که آن حضرات فکر می‌کنند، سناتور. هیچ وقت چک قبول نمی‌کنم.» کایو برمودس گفت: «لو، آرکیپا؟ مولینا؟ چه خبر مولینا، پس کدام جهنه‌ی بودی؟»

دن امیلیو آروالو گفت: «آنها هم احمق نیستند. قرار شده نقد بدهند، لوزانو.» مولینا گفت: «منم که تمام روز دارم تلفن می‌کنم، دن کایو. همین طور کلانتر و دکتر لاما. شمائید که هیچ جا نمی‌شد پیداکن کرد، دن کایو.»

دکتر آسیبیادس پرسید: «در آرکیپا اشکالی پیش آمده، دن کایو؟» مولینا گفت: «نه یکی، هزارتا. آدم به اندازه کافی نداریم، دن کایو. نمی‌دانم می‌شود با این عده کم کار را یکسره کرد یا نه.» کایو برمودس پرسید: «مگر آدمهای لوزانو آنجا نیستند؟ کامیون آروالو نرسیده؟ از چی حرف می‌زنی؟ مولینا؟» مولینا گفت: «ده نفر از نیروی پلیس داریم، با وجود این هفده نفر چیزی

نیست، دنکایو. راستش را بگویم زیاد به دکتر لاما اعتماد ندارم. قول پانصد نفر و هزار نفر داده. اما او همه چیز را بزرگ می‌کند، می‌دانید که.»  
 کایو برمودس گفت: «فقط دو نفر از لیما، فقط پنج نفر از ایکا؟ کارت مشکل می‌شود، مولینا. پس بقیه کجا هستند؟»  
 مولینا گفت: «نیامدند، دنکایو. من باید پرسیم کجا هستند، چرا همه آنها بی‌کاره بودند می‌آیند نیامدند؟»

لودوویکو گفت: «بی خیال و خوشباور، بعد از خوردن چیلی دور میدان قدم زدیم، بی خیال و خوشباور، دور و پر تئاتر شهرداری را ورانداز کردیم تا موقعیت آن دستمان بیاید.»

کلانتر گفت: «نظر من این است که با وجود این هر کی به هر کی کار عملی است، دنکایو. ائتلاف در اینجا وجود ندارد. خیلی تبلیغ کرده‌اند، اما حتی تئاتر را هم پر نمی‌کنند. حداکثر صدتایی آدم فضول، یا در همین حدود، اما چطور شده که شما فکر کردید همه آدمها رسیده‌اند، دنکایو؟»

کایو برمودس گفت: «یک نفر دستش توی این کار است، بعدها وقت داریم که جریان را روشن کنیم. لاما آنجاست؟»

دکتر لاما گفت: «لو، آقای وزیر؟ من به شدت اعتراض دارم. شما قول هشتاد نفر دادید و هفت نفر فرستادید. ما به رئیس جمهور قول دادیم که تظاهرات اثلافیها را به یک تظاهرات مردمی بزرگ به نفع دولت تبدیل کنیم و دارند برای ما کارشکنی می‌کنند. اما بگذارید بگوییم، ما عقب‌نشینی نمی‌کنیم.»

کایو برمودس گفت: «سخنرانی را بگذار کنار، لاما. من باید یک چیز را بدانم، صریح حرف بزن. ازت برمنی آید که بیست سی نفر بفرستی به کمک آدمهای مولینا؟ هزینه‌اش مهم نیست. بیست سی تا آدم کارآمد. می‌توانی؟»

دکتر لاما گفت: «پنجاه نفر یا بیشتر هم می‌توانم. رقم مهم نیست، آقای وزیر، بیشتر از احتیاج ما آدم هست. مسأله این است که شما قول دادید آدمهایی بفرستید که در این جور کارها تجربه دارند.»

کایو برمودس گفت: «بسیار خوب، سی تا آدم یا بیشتر حاضر کن که با آدمهای مولینا بروند توی تئاتر شهرداری. تبلیغات علیه تظاهرات به کجا کشید؟»

دکتر لاما گفت: «یک عده از حزب احیا توی زاغه‌نشین‌ها پخش شده‌اند و تبلیغ می‌کنند. پرآکنده‌شان می‌کنیم دم در تئاتر شهرداری. ضمناً ساعت پنج یک نظاهرات دیگر در بازار راه می‌اندازیم. روی هم رفته چندهزار نفر داریم. ائتلاف همین جا کارش تمام می‌شود، آقای وزیر.»

کایو برمودس گفت: «پسیار خوب، مولینا، همین طور ادامه می‌دهیم. می‌دانم که لاما اغراق می‌گوید، اما چاره‌ای نداریم جز این که به او اعتماد کنیم. آره با فرمانده پلیس صحبت می‌کنم که افرادش را در پایین شهر دو برابر کند، محض احتیاط.»

تریفولسیو فکر می‌کرد چه ناخوشی عجیبی، می‌گیرد و ول می‌کند. حس می‌کرد دارد می‌میرد، دوباره زنده می‌شود، باز می‌میرد. روپرتو لیوانش را بلند کرده بود و داشت به رقابت می‌طلبدش، به سلامتی. تریفولسیو لبخندی زد و نوشید. اوروندو، تلز و مارتینز مباشر آهنگی را خارج از مقام زمزمه می‌کردند، و میخانه پر شده بود. روپرتو به ساعتش نگاه کرد: وقت رفتن بود، وانتها باید حالا توی بازار باشند. اما مارتینز مباشر گفت یکی هم برای توی راه بخیریم و یک کوزه عرق ذرت سفارش داد که ایستاده نوشیدند. روپرتو گفت از همین جا شروع کنیم، پرید روی صندلی: آهای مردهای آرکیبا، برادرها، یک لحظه به حرفاها من گوش بدھید. تریفولسیو به دیوار تکیه داد و چشمهاش را بست: می‌خواست اینجا بمیرد؟ کم کم همه چیز از چرخش افتاد، خونش دوباره به راه افتاد. روپرتو تلو تلو خوران غرید: همه بیایند به تئاتر شهرداری تا به این لیمائیها نشان بدھیم آرکیپائیها کی هستند. مردم سرشان به خوردن و نوشیدن گرم بود، و در گوش و کنار چند نفر خندهیدند. روپرتو لیوانش را بلند کرد و گفت به سلامتی شما آقایان. و به سلامتی او دریا، دم در تئاتر شهرداری می‌بینمتنان. تلز، اوروندو و مارتینز مباشر روپرتو را بغل کردن و بردن به خیابان، باید می‌رفتند، آرکیپایی، داشت دیر می‌شد. تریفولسیو، دندان و مشت به هم فشرده، بیرون آمد. تکان نمی‌خورد، داشت می‌جوشید. یک تاکسی گرفتند، برو بازار.

لودوویکو گفت: «خوشباور از دو جهت. فکر می‌کردیم طرفداران حزب احیا توی آرکیپا بیشترند و خبر نداشتم که ائتلافیها آن همه چاقوکش اجیر کرده‌اند.»

آمبروسیو گفت: «روزنامه‌ها می‌گفتند ماجرا از آنجا شروع شد که پلیس ریخت توی تئاتر و شروع کرد به تیراندازی و نارنجک انداختن.»

لودوویکو گفت: «خوب شد که آمدند تو، خوب شد که نارنجک انداختند، و الا من هنوز آنجا بودم. درست است که دهنم پاک گا... شد، اما دست‌کم زنده‌ام، آمبروسیو.»

کایو برمودس گفت: «آره، برو یک نگاهی به بازار بینداز، مولینا. و همین که برگشتی به من تلفن کن.»

کلانتر گفت: «من همین حالا از بازار رد شدم، دن‌کایو. هنوز خلوت بود. گارد ضربت از همین حالا اطراف آن مستقر شده.»

تاكسی در گوشۀ بازار پیاده‌شان کرد و روپرتو: می‌بینید؟ آدمهاش هیچ نشده آنجا بودند. دو وانت با بلندگو و سط دکه‌ها ایستاده و سروصدای گوشخراشی راه انداخته بودند. از یکی موسیقی پخش می‌شد و از دیگری صدایی زنگدار، و تریفولسیو ناچار بود به اوروندو آویزان شود. چی شده، سیاه خان، هنوز هم تنگی نفس داشت؟ نه، تریفولسیو زیر لب گفت، ول کرده. بعضی اعلامیه پخش می‌کردند، برخی دیگر با شیپور مردم را به بازار می‌خواندند، جماعت دور و انتهای کم کم داشت زیاد می‌شد. اما بیشتر مردها و زنها کنار دکه‌ها مشغول خرید و فروش سبزی و میوه و لباس بودند. مارتینز مباشر گفت: «خوب بازار گرمی داری، تریفولسیو، مردم کارشان را ول کرده‌اند و زل زده‌اند به تو». و تلز: این هم فایده زشت بودن، تریفولسیو. روپرتو رفت بالای یکی از انتهای، دو مردی را که آنجا بودند بغل کرد و میکروفون را گرفت. بیایید جلو، جلوتر، آرکیپائیها گوش کنید. اوروندو، تلز و مارتینز مباشر خود را قاطی زنها فروشنده، خریدارها و گذاها کردند و شروع کردند به فشار آوردن به آنها، جلوتر، جلوتر، گوش کنید. پنج ساعت مانده بود که کار تئاتر تمام شود، تریفولسیو فکر می‌کرد، هشت ساعت از شب مانده، و احتمالاً تا ظهر نمی‌رفتند: جان این را نداشت که این همه مدت تاب بیاورد. شب می‌رسید، هوا سردتر می‌شد، لابلای بساط کالاها میزهایی روشن شده با شمع بود که مردم دور آنها ایستاده بودند و غذا می‌خوردند. پاهاش می‌لرزید، پشتش خیس عرق شده بود، آتشی در شفیقه‌هایش بود. روی صندوقی افتاد و دست روی سینه‌اش گذاشت:

می‌کوبید. زنی که لباسهای نخی می‌فروخت از پشت دخل نگاهی به او انداخت و خنده‌ای سر داد: تو اولیش هستی که می‌بینم، تا حالا فقط توی سینما دیده بودم. تریفولسیو فکر کرد راست می‌گوید توی آرکیپا آدمهای رنگی زیاد نیستند. زن پرسید: مریضی، یک لیوان آب می‌خواهی؟ بله، ممنونم. مریض نبود، همه‌اش به خاطر ارتفاع بود. آب حالش را بهتر کرده و رفت که به دیگران کمک کند. روپرتو با مشتهای بلندکرده داشت می‌غیرید، آماده باشید تا به آنها نشان بدھیم، و حالا جماعت زیادی به حرفاش گوش می‌دادند. خیابان را بند آورده بودند و تلز و اوروندو و مارتینز مباشر و آدمهایی که با وانت‌ها آمده بودند، می‌گشتند و هورا می‌کشیدند و مردم را به جوش می‌آورند. به طرف تئاتر شهرداری، بگذارید به آن جماعت نشان بدھیم، و روپرتو به سینه‌اش کوپید. تریفولسیو فکر کرد، مست است، و آزمدنه هوا را بلعید. آمبروسیو پرسید: «چه چیز باعث شد فکر کنند طرفداران او دریا توی آرکیپا زیاد هستند؟»

لودوویکو گفت: «تظاهراتی که حزب احیا توی بازار راه انداخته بود. رقتیم به تماشا، حسابی گرم شده بود.»

«چی بهات گفتم، مولینا؟» دکتر لاما به جمعیت اشاره کرد. «حیف که برمودس نمی‌تواند این را ببیند.»

مولینا گفت: «دکتر لاما باهاشان حرف بزنید که زودتر تمامش بکنند. من باید آدمهای را ببرم و بهاشان تعلیم بدهم.»

دکتر لاما گفت: «آره، چند کلمه‌ای باهاشان حرف می‌زنم.» یک راهی باز کنید که بروم کنار وانت.

آمبروسیو گفت: «نقشه این بود که ائتلافیها را از دو طرف مثل سیب‌زمینی پخته له کنند؟»

لودوویکو گفت: «قرار این بود که ما بروم تو تئاتر و جارو جنجال به پا کنیم و وقتی آنها ریختند بیرون با تظاهرات حزب برخورد کنند. فکر خوبی بود، اما عملی نشد.»

تریفولسیو که میان جماعتی که گوش می‌دادند، می‌خندیدند و ابراز احساسات می‌کردند گیر افتاده بود، دهانش را بست. نمی‌مرد، جوری نبود که

استخوانهاش از سرما برکه، دیگر حس نمی‌کرد که قلبش دارد می‌ایستد. و تیرکشیدن شقیقه‌هاش تمام شده بود. داشت به فریادهای روپرتو گوش می‌داد و مردم را می‌دید که خودشان را بهزور می‌رسانندند به کنار وانتها که مشروب و هدیه بین آنها پخش می‌کردند. در نیمه‌روشنی چهرهٔ تلز، اوروندو و مارتینز مباشر را تشخیص داد که میان مردم می‌گشتند، و آنها را پیش چشم آورد که هورا می‌کشیدند و جماعت را تحریک می‌کردند. او کاری نمی‌کرد، آهسته نفس می‌کشید، نبض خودش را می‌گرفت، فکر می‌کرد اگر تکان نخورم ردش می‌کنم. در همین لحظه جنبشی، مهمهای پیدا شد، دریای سرها بالا و پایین می‌رفت، گروهی از مردها به وانت نزدیک شدند و آنها بین که بالا بودند کمکشان کردند تا روی اتومبیل بروند. روپرتو فریاد زد سه بار هورا برای دیر کل حزب احیا و تریفولسیو مرد را شناخت، همان که برای تنگی نفس بهاش دوا داده بود، همان دکتر. روپرتو هوار کشید، ساکت، دکتر لاما می‌خواست باهاشان حرف بزند. مردی که فرمان می‌داد نیز بالا رفته بود.

لودوویکو گفت: «با این همه آدم، همه چیز روبراه است».

مولینا گفت: «جمعیت به حد کافی هست، آره، خیلی مستشان نکن، فقط همان قدر که لازم است».

کلانتر گفت: «قصد داریم چند نفر پلیس هم در تئاتر بگذاریم، دن کایو. با اونیفورم و اسلحه، بله. به ائتلافیها گفتم. نه، مخالفت نکردند، این یک اقدام احتیاطی معمولی است، دن کایو».

کایو برمودس پرسید: «لاما چند نفر را توى بازار جمع کرده؟ چیزی را که با چشم خودت دیده‌ای بگو، مولینا».

مولینا گفت: «نمی‌توانم تخمین بزنم اما خیلی کم است. شاید هزار نفر. کسانی که قرار است بروند تو الان توى ساختمان حزب هستند. از آنجا با شما حرف می‌زنم، دن کایو».

هوا بسرعت تاریک می‌شد و تریفولسیو دیگر نمی‌توانست چهرهٔ دکتر لاما را ببیند، فقط صدایش را می‌شنید. این روپرتو نبود، می‌دانست چه جور حرف بزند. حرفاهاش خیلی شسته‌رفته بود و فهمیدنش مشکل، به طرفداری او دریا و مردم و علیه ائتلاف حرف می‌زد. تریفولسیو فکر کرد، خوب حرف می‌زنند اما نه به خوبی

ستانور آروالو. تلز بازویش را گرفت: داشتیم راه می‌افتادیم، سیاه خان. به ضرب آرنج راهشان را باز کردند، در گوشۀ میدان وانتی بود و توی آن اوروندو، مارتینز مباشر، مردی که فرمان می‌داد و دو نفر لیمایی داشتند از چیلی حرف می‌زدند. نفس تنگی ات چطور است، تریفولسیو؟ حالا بهتر شده. وانت از چند خیابان تاریک گذشت و دم در ساختمان حزب ایستاد. چراگها روشن، اتفاقها پر از آدم، و پر از همه‌مه، سرما، دوباره خفقان. مردی که فرمان می‌داد همراه با چینک مولینا داشتند افراد را به هم معرفی می‌کردند: خوب به صورت هم نگاه کنید، شماها کسانی هستید که می‌روید وسط معركه. براشان مشروب، سیگار و ساندویچ آورده بودند. دو مرد لیمایی خشک و گرفته بودند، آرکیپائیها مست سرازپانشناس. تکان نخور، نفس عمیق بکش، ردش کن.

لودوویکو گفت: «دوتا دوتا تقسیم شدیم. من و ایپولیتو را از هم جدا کردند.»

مولینا گفت: «لودوویکو پانتوخا با آن سیاهه. تریفولسیو، درست است؟»

لودوویکو گفت: «وردستی به من دادند که از زور نفس تنگی متعاله شده بود.

یکی از آنها که توی تئاتر کشته شد. می‌بینی که درست از بغل گوشم رد شد، آمبروسیو.»

مولینا گفت: «شماها بیست و دو نفرید، یازده جفت. همدیگر را خوب

بشناسید، عوضی نگیرید.»

لودوویکو گفت: «سه تا را کشتند و چهارده نفرمان را روانه بیمارستان کردند.

و آن ایپولیتوی ترسو، حتی یک خراش هم برنداشت، آخر تو بگو انصاف است؟»

مولینا گفت: «دلم می‌خواهد مطمئن شوم که حرفهایم را فهمیده‌اید. بگذار

بینیم، تو، آن گوشه، کاری را که قرار است بکنی تکرار کن.»

مردی که قرار بود همراهش باشد بطری را به او رد کرد و تریفولسیو جرعه‌ای

خورد: کرمایی کوچک در تنش می‌دویدند، و گرما. تریفولسیو دستش را دراز کرد:

خوشوقم، از لیما آمده بود، بلندی تاراحتش نمی‌کرد؟ لودوویکو گفت اصلاً و

لخند زدند. مولینا گفت تو، و مردی بلند شد: من توی جای ارکستر، طرف چپ، با

این آقایی که اینجاست. و مولینا: تو چی؟ دیگری بلند شد: بالکن، وسط، با این. همه

بلند شدند و جواب دادند. اما وقتی نوبت به تریفولسیو رسید، همان‌جور نشسته

ماند: ارکستر، کنار سن، با این آقا، اوروندو گفت: فکر می‌کردم کاکاسیاهها باید توی بالکن دوم بنشینند و صدای خنده بلند شد.

مولینا گفت: «پس همه‌تان می‌دانید. تا صدای سوت و علامت را نشنیدید هیچ کاری نکنید. علامت این است: زنده‌باد ژنرا او دریا. چه کسی علامت می‌دهد؟» مردی که فرمان می‌داد گفت: «من. صف اول بالکن هستم، درست وسط.»

صدایی خجالتی گفت: «اما یک چیزی هست که دلم می‌خواهد روشن شود، بازرس مولینا. آنها حسابی تدارک دیده‌اند. گردن‌کلftenهای مشهور، بازرس. مثلاً آرگوئلس از آن کهنه چاقوکشها، قربان.»

صدایی دیگر گفت: «از لیما هم چمقدار آورده‌اند. دست‌کم پانزده‌تا. بازرس.» لودوویکو گفت: «پیلسهایی که مولینا راضیشان کرده بود تجربه نداشتند، بی‌دل و جرأت بودند. کم‌کم دستم آمد که اگر کار بیخ پیدا کند، جیم می‌شوند.»

مولینا گفت: «اگر اشکالی پیش بیاید، گارد ضربت هست. این دستورها کاملاً روشن است. پس لازم نیست مثل بچه‌نه‌ها فکر کنید.»

صدای خجالتی گفت: «اگر فکر می‌کنید من ترسیده‌ام، اشتباه می‌کنید. بازرس. فقط می‌خواستم مسئله روشن شود.»

مولینا گفت: «بسیار خوب. مسئله را روشن کردی. این آقا علامت می‌دهد و شما زلزله را شروع می‌کنید. مردم را برانید به بیرون و تظاهرات حزب همان وقت رسیده به آنجا. می‌روید و قاتی آدمهای حزب می‌شوید و بعد از تظاهرات برمی‌گردید اینجا.»

مشروب و سیگار بیشتر پخش کردن و روزنامه‌هایی برای مخفی کردن زنجیرها، چاقوها و چماقها. مولینا و مردی که فرمان می‌داد دوباره آنها را از نظر گذراند، خوب مخفی شان کنید، دگمه‌هاتان را بیندید، و وقتی به تریفولسیو رسیدند، مردی که فرمان می‌داد با او خوش‌بشن کرد: می‌بینم که حالت بهتر شده، پسرجان. تریفولسیو گفت بله، بهترم، و فکر کرد مادرت را. مولینا گفت مواظب باشید الکی شلیک نکنید. تاکسیها در خیابان بودند. لودوویکو پاتتوخا گفت من و تو اینجا، و تریفولسیو از پی او رفت. جلوتر از دیگران به تئاتر رسیدند. دم در گروهی اعلامیه پخش می‌کردند، اما جایگاه ارکستر کم‌وپیش خالی بود. در ردیف سوم

نشستند و تریفولسیو چشمهاش را بست: حالا، آره، داشت منفجر می‌شد، خون می‌پاشید به در و دیوار تئاتر. مرد لیمایی پرسید حالت خوش نیست. و تریفولسیو: نه، خوبم. جفتهای دیگر می‌رسیدند و سرجالشان می‌نشستند. چندتا از جوانها شروع کرده بودند به فریاد زدن آزادی، آزادی. مردم یکسر می‌آمدند و جایگاه ارکستر پر شده بود.

تریفولسیو گفت: «خوب شد که زود رسیدیم. خوش نداشتم تا آخر سر پا بایستم.»

کلانتر گفت: «بله، دنکایو، شروع شده. آنها کم‌وبیش تئاتر را پر کرده‌اند. تظاهرات حزب باید همین وقتها از بازار راه بیفتند.»

جایگاه ارکستر پر شد، بعد بالکن، بعد راهروها، و حالا جلو سن مردم جمع شده بودند و تلاش می‌کردند از صف مردانی با بازویتند سرخ که در حکم مأمور انتظامات بودند، بگذرند. روی سن بیست و چند صندلی، میکروفون، پرچم پرور، پوسترهای بزرگی با عبارت ائتلاف ملی، آزادی. تریفولسیو فکر می‌کرد، وقتی تکان نمی‌خورم حالم بهتر است. مردم با هم دم گرفته بودند آزا-دی، آزا-دی و گروهی دیگر پایین جایگاه ارکستر نغمه دیگری سر کرده بود: قانونی، قانونی. صدای کف‌زدن، هوراء، همه با فریاد حرف می‌زدند. چند نفر آمدند روی صندلیهای سن نشستند. موجی از کفرزدن به آنها خوشامد گفت و فریادها دوباره شدت گرفت.

تریفولسیو گفت: «نمی‌فهم مقصودشان از قانونی چیه.»

لودوویکو گفت: «مقصودشان قانونی شدن حزبهای غیر قانونی است. علاوه بر میلیون‌ها، آپریستها و کمونیستها هم اینجا هستند.»

تریفولسیو گفت: «من توی خیلی از تظاهرات بودم. ۱۹۵۰ در ایکا، برای سناتور آروالو کار می‌کردم. اما آن یکی بیرون بود، توی فضای باز. این اولین تظاهراتی است که توی تئاتر است.»

لودوویکو گفت: «آن که پشت سرمان نشسته ایپولیتوست. رفیق من. ده سال است که با هم کار می‌کنیم.»

تریفولسیو گفت: «خوش به حالت که نفس تنگی نداری. مرض عجیب و غریبی است. بگو ببینم، تو دیگر چرا داد می‌زنی آزادی.»

لودوویکو گفت: «تو هم داد بزن. می خواهی بفهمند کی هستیم.»

تریفولسیو گفت: «کار من این است که بپرم روی سن و میکروفون را قطع کنم، نه این که داد بزن. کسی که قرار است علامت بدهد رئیس من است. شاید موظبمان باشد. از آن جوشیهایست و برای هر چیز سرمان داد می کشد.»

لودوویکو گفت: «احمق نباش، پسر، داد بزن، مرد، داد بزن.»

تریفولسیو فکر کرد باور نمی کتم حالم اینقدر خوب باشد. مردی کوتاه، با پاپیون شعار آزادی را توی دهن مردم می گذاشت و سخنرانان را معرفی می کرد. نامشان را می گفت، نشانشان می داد و مردم که هرچه بیشتر هیجان زده و غوغایگر می شدند، کف می زدند. جماعتی که شعار آزادی می دادند با آنها که شعارشان قانونی بود رقابت داشتند و هو یک سعی می کرد بلندتر فریاد بکشد. تریفولسیو برگشت تا جفتهای دیگر را ببیند، اما با آن همه آدمهایی که ایستاده بودند، اکثر آنها دیگر دیده نمی شدند. اما مردی که فرمان می داد، آنجا بود، میان چهار نفر دیگر، گوش می داد و اطراف را می پایید.

لودوویکو گفت: «پانزده نفر فقط مواطن سن هستند. تازه، بین چند نفر دیگر با بازوبند توی تئاتر پخش و پلا هستند. جدا از آنها یکی که وقتی جریان شروع بشود معلوم نیست از کجا سبز می شوند. فکر نکنم کاری از دستمان بربیاد.»

تریفولسیو پرسید: «چرا برنیاید؟ مگر آن مردک، مولینا، همه چیز را روشن نکرد؟»

لودوویکو گفت: «باید پنجاه نفری باشیم، آن هم پنجاه نفر کارکشته. این آرکیپائیها خیلی بسی خایه‌اند، اخلاقشان دستم آمده. از پس این کار برنمی آییم.»

تریفولسیو به بالکن اشاره کرد: «باید از پیش بربیایم، و گنه هیچ کس جلودار آن یارو نیست.»

لودوویکو گفت: «تظاهرات حزب باید دیگر به اینجا رسیده باشد. صدایی از بیرون می شنی؟»

تریفولسیو جواب نداد، داشت به مردی آبی پوش که جلو میکروفون ایستاده بود گوش می داد: او دریا دیکتاتور بود، قانون امنیت داخلی مغایر با قانون اساسی

بود، مردم کوچه و بازار آزادی می خواستند. و مجیز آرکیپائیها را می گفت: شهر عاصی، شهر شهیدان، درست است که خودکامگی اودریا در سال ۱۹۵۰ آرکیپا را به خون کشیده بود، اما او نتوانسته بود عشق به آزادی را در اینجا بکشد.

تریفولسیو گفت: «خوب حرف می زند، سناتور آروالو هم خوب حرف می زند، حتی بهتر از این یکی. مردم را به گریه می اندازد. هیچ وقت حرف زدنش را شنیده‌ای؟»

لودوویکو گفت: «دیگر جای سوزن انداختن نیست و باز هم دارند می آیند. امیدوارم آن رئیس کله خرت یادش برود علامت بدهد.»

تریفولسیو گفت: «اما این یکی از دکتر لاما بهتر است. به همان شسته رفتگی حرف می زند اما فهمیدنش به آن اندازه مشکل نیست. آدم همه چیزش را می فهمد.» کایو برمودس پرسید: «چی؟ تظاهرات حزب آبروریزی بود مولینا؟»

مولینا گفت: « فقط دویست نفر، دن کایو. بیش از حد بهاشان مشروب دادند. من به دکتر لاما اختصار کردم، اما او را که می شناسید. مست شده بودند، حاضر نبودند از بازار بیرون بروند. حداکثر حدود بیست نفر. چه کار باید بکنیم، دن کایو؟»

تریفولسیو گفت: «دارد برمی گردد. تقصیر آن مادر قجه هاست که سیگار می کشند. یک دور دیگر، مرده شویش ببرد.»

لودوویکو گفت: «اگر علامت بدهد حتماً دیوانه است. ای پولیتو کجاست؟ تو رفیق را می بینی؟»

تنگی جا، فریادها و سیگارها تئاتر را تبدیل به حمام کرده بود و چهره‌ها از عرق برق می زد، برخی کشان را درآورده بودند، کراواتشان را شل کرده بودند، و تمامی تئاتر فریاد بود. آزادی، قانونی. تریفولسیو با نگرانی فکر می کرد: دوباره چشمهاش را بست، به جلو قوز کرد، نفسی عمیق کشید. دستی به سینه‌اش زد: قوی، دوباره خیلی قوی. مرد آبی پوش حرفهاش را تمام کرده بود، سرودی به گوش می رسید، مرد کراواتی دستهایش را مثل رهبر ارکستر تکان می داد.

کایو برمودس گفت: «بسیار خوب، آنها بردنند. با این وضعی که پیش آمده بهترین کار این است که برنامه را متوقف کنیم، مولینا.»

مولینا گفت: «سعی خودم را می کنم، اما نمی دانم امکان دارد یا نه، دن کایو.

آدمهای توی تئاترند، شک دارم بتوانیم دستور لغو عملیات را به موقع به اشان برسانیم. فعلاً قطع می‌کنم، بعد با شما تماس می‌گیرم، دن کایو.»

حالا مردی بلندبالا و چاق، بالباس خاکستری داشت حرف می‌زد، لابد اهل آرکیپا بود چون جماعت اسمش را صدا می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. زود باش، همین حالا، تریفولسیو فکر می‌کرد، از پس این کار برنامی آمد، چرا همین حالا تمامش نمی‌کند؟ قوزکرده بر صندلی، چشمها نیمه‌باز، نبض خودش را می‌گرفت، یک - دو، یک - دو. مرد چاق دستهایش را بالا برده بود، تکان می‌داد، و صدایش خشن شده بود.

تریفولسیو گفت: «حالا واقعاً حالم بد است، آقا. به هوای بیشتر احتیاج دارم، آقا.»

لودوویکو پیچ کرد: «امیدوارم اینقدر احمق نباشد، امیدوارم علامت ندهد. اگر هم علامت داد، من و تو از جامان تکان نمی‌خوریم. ساكت می‌نشینیم، شنیدی، کاکا.» «آهای مردکه میلیونر دهنت را بیند». صدای مردی که فرمان می‌داد مثل رعد بالای سرها پیچید. «سعی نکن مردم را گول بزنی. زنده‌باد او دریا.»

تریفولسیو که داشت بلند می‌شد گفت: «آها، خوب شد، داشتم خفه می‌شدم، حالا فقط صدای سوت مانده. زنده‌باد ژنرال او دریا.»

لودوویکو گفت: «همه، حتی مردی که حرف می‌زد مات و مبهوت مانده بودند و به بالکن نگاه می‌کردند.»

فریادهای زنده‌باد او دریا از گوشه کنار سالن بلند شد و سختران فریاد کشید، اخلاق‌لگر، صورتش از خشم کبود شده بود، فریادها، تنزدنها و اعتراضها صدای او را خفه می‌کرد و توفانی از آشوب تئاتر را به هم می‌ریخت. همه بلند شده بودند، پشت جایگاه ارکستر کشمکش بود و فحشایی شنیده می‌شد، و مردم دیگر دست به یقه شده بودند. تریفولسیو که برخاسته بود سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت دوباره فریاد زد زنده‌باد او دریا. کسی از ردیف عقب شانه‌اش را گرفت: اخلاق‌لگر. با ضرب آرنج خودش را خلاص کرد و نگاهی به مرد لیمایی انداخت: يالله، بزن بریم. اما لودوویکو پانتوخا مثل آدم مویایی شده قوزکرده بود و با چشم‌های بیرون زده نگاهش می‌کرد. تریفولسیو چنگ زد به یقه کشش، بلندش کرد، بجنوب، مرد.

لودوویکو گفت: «غیر از آن‌چه کار از دستم برمی‌آمد، همه قاتی هم شده بودند. سیاهه زنجیرش را درآورد و تنہ‌زنان رفت طرف سن. تپانچه‌ام را درآوردم و رفتم دنباش. با دوتا آدم دیگر خودمان را رساندیم به ردیف اول آنجا مردهایی که بازویند داشتند منتظر مان بودند.»

بعضی از افرادی که روی سن بودند به طرف درهای خروجی می‌دویند، بقیه به مأموران انتظامات نگاه می‌کردند که دیواری ساخته، منتظر بودند، چماقشان به هوا، آماده برای مردگندهٔ سیاه با دو نفر دیگر که جلو می‌آمدند و زنجیرهاشان را بالای سر می‌چرخانند. تریفولسیو فریاد زد، صفسان را بشکن اوروندو، بزنshan کنار تلز، زنجیرش را فرود آورد مثل قاطرچی که شلاقش را فرود بیارد، و مرد بازویندداری که نزدیک او بود چماقش را انداخت و در حالی که صورتش را گرفته بود به زمین افتاد. اوروندو فریاد زد برو بالا پسر، و تلز: جلوشان را می‌گیریم، پسر. تریفولسیو دیدشان که به گروه کوچکی که از پله‌های سن حفاظت می‌کردند حمله بردند و او هم زنجیرچرخان حمله کرد.

لودوویکو گفت: «از رفیقم و از دیگران جدا افتادم. بین من و آنها دیواری بود از چاقوکشها. آنها دست‌کم با ده نفر گلاویز شده بودند و دست‌کم پنج نفر هم مرا محاصره کرده بودند. با تپانچه جلوشان را گرفته بودم و داد می‌زدم ایپولیتو، ایپولیتو. بعد دنیا به سرم خراب شد، داداش.»

نارنجکها مثل مشتی سنگ قهقهه‌ای از بالکن فرو ریخت، با صدایی خشک روی صندلیهای ارکستر و کف صحنه بالا و پایین پرید و ناگهان مارپیچهایی از دود به هوا بلند شد. چند دقیقه‌ای نگذشت که هوا سفید و فشرده شد و بخاری غلیظ و سوزان پیکرهای را در خود پیچید و محک کرد. فریادها بلندتر شد، صدای پیکرهایی که بر زمین می‌غلتید، صندلیهایی که می‌شکست، سرفه‌ها، و تریفولسیو دست از جدال کشید. حس کرد بازوهاش بی‌حس می‌شود، زنجیر از دستش افتاد، پاهایش زیر تنهاش تا شد و چشمهاش از میان ابرهای سوزان توانست پیکرهایی را روی سن تشخیص دهد که دستمال به دهن فرار می‌کردند و مردان بازوینددار را دید که جمع شده بودند و با بینی‌های بسته چنان‌که گفتی شنا می‌کنند، به او نزدیک می‌شدند. نمی‌توانست بلند شود، با مشت به سینه‌اش کوبید، دهانش را تا آنجا که می‌توانست

باز کرد. ضریبهایی را که بر او فرود می‌آمد حس نکرد. هوا، مثل ماهی، توماسا، هنوز می‌توانست فکر کند.

لودوویکو گفت: «کور شده بودم و از همه بدتر خفقان بود، داداش. شروع کردم بی‌هدف تیر انداختن. نفهمیدم نارنجک است، فکر کردم از پشت بهام شلیک می‌کنند.»

سناتور لاندا گفت: «گاز اشک‌آور در فضای بسته، چندین کشته، کلی زخمی. از این بیشتر می‌خواستی، فرمین؟ برمودس اگر هفت جان هم داشته باشد از این یکی سالم درنمی‌رود.»

لودوویکو گفت: «گلوله‌های تمام شد، یک، دو، سه، نمی‌توانستم چشمها را باز کنم. حس کردم سرم دارد می‌ترکد، و یکدفعه رفتم توی یک خواب عمیق. غیر از من خیلی‌ها بودند، آمبروسیو.»

کلانتر گفت: «چندتا اتفاق، دنکایرو. ظاهراً تظاهرات را به هم زده‌اند، کارشان را کرده‌اند، مردم وحشت‌زده از تئاتر فرار می‌کنند.»

مولینا گفت: «گارد ضربت ریخت توی تئاتر. آن تو تیراندازی هم شده، نه، هنوز نمی‌دانم کسی کشته شده یا نه، دنکایرو.»

لودوویکو گفت: «نمی‌دانم چند وقت گذشت، اما چشمها را که باز کردم هنوز دود بود. حالم از مردن بدتر بود. از سر تا پام خون می‌آمد، آمبروسیو. و آن وقت بود که آن ایپولیتوی حرامزاده را دیدم.»

آمبروسیو خنده‌ید: «او هم داشت رفیقت را لگد می‌زد؟ یعنی داشت آنها را گول می‌زد. پس اینقدرها هم که فکر می‌کردیم کله‌خر نیست.»

کایرو برمودس گفت: «بگو پلیس خیابانها را خالی کند، کلانتر. به هیچ تظاهراتی اجازه نده، همه رهبران ائتلاف را دستگیر کن. فهرست تلفات را داری؟ کسی کشته شده؟»

لودوویکو گفت: «انگار بیدار بودم و باز هم خواب می‌دیدم. تئاتر دیگر تقریباً خالی بود. همه چیز خرد و خاکشیر، غرق خون، رفیق خودم هم افتاده بود توی گودال خون. حتی یادم نمی‌آید که پیرمرد اصلاً صورتی برآش مانده بود یا نه. مردهایی هم دراز به دراز افتاده بودند و سرفه می‌زدند.»

مولینا گفت: «بله، دنکایو یک تظاهرات بزرگ در پلازا د آرماس. کلانتر الان پیش فرمانده است. من فکر می‌کنم عاقلانه باشد، دنکایو. مردم هزارها نفرند.»

کایو برمودس گفت: «باشان بگو زود پراکنده شوند، احمق. مگر نمی‌بینی بعد از جریانی که اتفاق افتاده ماجرا دارد بزرگتر می‌شود. بگذار من با فرمانده تماس بگیرم. همین حالا خیابانها را خلوت کنید، مولینا.»

لودوویکو گفت: «گارد ضربت وارد شد و یکی شان مرا که با آن وضع دید لگد دیگری هم نثارم کرد. من کارآگاهم، توی نیروی پلیس هستم، بالاخره پک و پوز چینک مولینا را دیدم. از در بغل بردنم بیرون. بعد دوباره بیهوش شدم و تا توی بیمارستان به هوش نیامدم. تا آن وقت تمام شهر اعتصاب کرده بود.»

مولینا گفت: «وضع دارد بدتر می‌شود، دنکایو. خیابانها را کنده‌اند، پایین شهر همه جا سنگریندی شده، نیروی ضربت این‌جوری نمی‌تواند تظاهرات را بشکند.»

کلانتر گفت: «ارتش باید مداخله کند، دنکایو. اما ژنرال آلوارادو می‌گوید فقط به دستور وزیر جنگ سربازها را بیرون می‌آرد.»

لودوویکو گفت: «هم‌اتفاقی ام از آدمهای سناتور بود، پاش شکسته بود. از جریاناتی که توی آرکیپا می‌گذشت باخبرم می‌کرد. پسر، نمی‌دانی چقدر ترسیده بود.»

کایو برمودس گفت: «بسیار خوب. من ژنرال یرنا را متقادع می‌کنم که فرمان بدهد.»

تلز گفت: «من که از اینجا درمی‌روم. کوچه و خیابان امن‌تر از بیمارستان است. خوش ندارم بلایی که سر مارتینز و آن سیاهه آمد سر من بیاد. آدمی به اسم اورکیزا<sup>1</sup> می‌شناسم. ازش خواهش می‌کنم که توی خانه‌اش مخفی ام کند.»

لودوویکو گفت: «چیزی پیش نمی‌آید. آنها نمی‌آیند اینجا. بگذار اعتصاب عمومی بکنند. ارتش می‌بندشان به گلوله.»

تلز گفت: «پس ارتش کجاست؟ هیچ جا پیداش نیست. اگر به سرشان بزنده

تکه تکه مان بکنند خیلی راحت و بی دردسر می آیند اینجا. حتی یک نگهبان هم توی بیمارستان نیست.»

لودوویکو گفت: «کسی خبر ندارد ما اینجا بیم. اگر هم خبر داشتند فکر می کردند ما از ائتلافها هستیم و گیر افتاده ایم.»

تلز گفت: «نه، چون می فهمند ما مال این طرفها نیستیم. می فهمند از جای دیگریم. امشب می روم پیش اورکیزا. با همین پای گچ گرفته می توانم راه بروم.»

لودوویکو گفت: «از ترس چیزی نمانده بود دیوانه شود چون دوتا از رفقاش توی تئاتر کشته شده بودند. می گفت خواستشان استعفای وزیر نظم عمومی است، می ریزند اینجا و از تیر چراغ آویزانمان می کنند. راستی چه اتفاقی دارد می افتد. گندش بزنند.»

مولینا گفت: «یک نیمه انقلاب دارد پیش می آید. مردم خیابانها را گرفته اند دست خودشان، دن کایو. حتی ناچار شدیم پاسبانهای راهنمایی را هم جمع کنیم که سنگ نخورند. چرا فرمان دخالت ارتش نرسیده، دن کایو؟»

تلز گفت: «آنها چی، قربان. با مارتینز و پیرمرد چه کار کردن؟»

مولینا گفت: «نگرانشان نباش، خاکشان کردن. تو تلز هستی، نیستی؟ اربابت برات تو مرکز پلیس پول گذاشته تا همین که توanstی راه بروی با اتوبوس بروی به ایکا.»

تلز گفت: «چرا اینجا خاکشان کردید، قربان؟ مارتینز توی ایکا زن و بجه دارد، کس و کار تریفولسیو در چینچا هستند. چرا نفرستادند کس و کارشان خاکشان کنند؟ چرا اینجا، مثل سگ؟ هیچ کس نمی آید سراغی ازشان بگیرد.»

مولینا پرسید: «ایپولیتو؟ با وجودی که بهاش دستور دادم بماند و کمکمان کند با اتوبوس رفت به لیما. آره، خبر دارم که توی تئاتر درست عمل نکرده، لودوویکو. در عوض من هم گزارشی به لوزانو می نویسم و ترتیب دهنش را می دهم.»

کایو بر مودس گفت: «آرام باش، مولینا، حالا خیلی آرام و شمرده، ذره ذره، وضع از چه قرار است؟»

کلانتر گفت: «وضع از این قرار است که پلیس دیگر نمی تواند نظم را برقرار کند، دن کایو. باز هم می گویم. اگر ارتش دخالت نکند اینجا هر اتفاقی ممکن است.»

ژنرال یرنا گفت: «وضع؟ خیلی ساده، پاردس. حماقت برمودس ما را گذاشته میان شمشیر و دیوار. کارها را خراب کرده و حالا می‌خواهد ارتش با قدرت‌نمایی جریان را روپراه کند.»

ژنرال آلوارادو گفت: «قدرت‌نمایی؟ نه قربان، اگر ارتش را خبر کنم خیلی بیشتر از سال ۱۹۵۰ کشته می‌شوند. سنگریندی کرده‌اند، بعضی از مردم اسلحه دارند و تمام شهر اعتصاب کرده. بهاتان می‌گوییم که کلی خونریزی می‌شود.» سرگرد پاردس گفت: «کایو به من اطمینان داده که نمی‌شود، ژنرال. فقط بیست درصد اعتصاب را رعایت می‌کنند. یک گروه کوچک اخلالگر که ائتلاف اجیرشان کرده ماجرا را شروع کردن.»

ژنرال آلوارادو گفت: «صدرصد مردم اعتصاب را رعایت می‌کنند، ژنرال. مردم مالک‌الرقب خیابانها شده‌اند. یک کمیته مشکل از حقوق‌دانها، کارگران، پزشکها و دانشجوها درست کرده‌اند. کلاستر از دیشب اصرار می‌کند که ارتش را بیارم بیرون، اما من می‌خواستم دستور از جانب شما باشد.»

ژنرال یرنا گفت: «نظر تو چیست آلوارادو؟ خیلی صریح بگو.» کایو برمودس گفت: «شورشیها همین که تانکها را ببینند می‌روند خانه‌هاشان، ژنرال یرنا. این جور وقت تلف کردن دیوانگی است. هر دیقه‌ای که بگذرد اخلالگران قویتر می‌شوند و دولت اعتبارش را از دست می‌دهد. فوری دستور بدھید.»

ژنرال آلوارادو گفت: «صمیمانه بگوییم، ژنرال، ارتش هیچ نفعی ندارد که به خاطر آقای برمودس دست خودش را آلوده کند. اینجا مسأله رئیس جمهور یا ارتش یا دولت نیست. آقایان ائتلاف آمده‌اند پیش من و بهام اطمینان داده‌اند. قول داده‌اند اگر برمودس استعفا کند مردم را آرام کنند.»

سناتور آروالو گفت: «ژنرال یرنا، شما خودتان رهبران ائتلاف را خوب می‌شناسید با کاکورسو<sup>۱</sup>، زوالا، لوپن لاندا. نمی‌شود فکر کنید این آقایان با آپریستاها یا کمونیستها رابطه دارند. می‌شود؟»

سناتور لاندا تأکید کرد: «آنها برای ارتش و بخصوص شخص شما بیشترین احترام را قائلند، ژنرال یرنا. تنها چیزی که می‌خواهند استعفای برمودس است. بار اول نیست که برمودس پاش را از گلیمش درازتر کرده، ژنرال، خودتان باخبر هستید، الان فرصت خوبی است که دولت از شر فردی که به همه کس لطمه زده خلاص شود، ژنرال.»

ژنرال آلوارادو گفت: «آرکیپا از اتفاقی که در تئاتر شهرداری افتاده به خشم آمده، ژنرال. رهبران ائتلاف هم این خشم را خیلی خوب به مسیری که می‌خواستند انداختند. همه چیز را انداخته‌اند به گردن برمودس، نه دولت. اگر شما بخواهید من ارتش را می‌آرم بیرون. اما درباره‌اش فکر کنید، ژنرال. اگر برمودس از کابینه برود بیرون، این ماجرا به خوبی و خوشی تمام می‌شود.»

کایو برمودس گفت: «ما داریم چیزی را که در طول چند سال به دست آورده‌یم در چند ساعت از دست می‌دهیم، پاردس. یرنا از جواب دادن به من طفره رفت، وزرای دیگر هم اصلاً رو نشان نمی‌دهند. مسأله یک توطئهٔ واقعی علیه من است. تو با یرنا حرف زدی؟»

ژنرال یرنا گفت: «بسیار خوب، آلوارادو، سربازها را توى پادگانهاشان نگهدار. ارتش باید خودش را وارد این ماجرا بکند، مگر بهاش حمله کنند.»

ژنرال آلوارادو گفت: «فکر می‌کنم این بهترین راه است. باکاکورسو و لوپز لاندا از طرف ائتلافیها دوباره آمده‌اند به دیدن من. آنها یک کابینه نظامی پیشنهاد می‌کنند. برمودس می‌رود و دولت هم وانمود نمی‌کند که پس نشسته. این هم راه حلی است، قربان، درست است؟»

سناتور لاندا گفت: «ژنرال آلوارادو خیلی خوب رفتار کرد، فرمین.»

سناتور آرووالو گفت: «ملکت از سوءاستفاده‌های برمودس خسته شده، ژنرال یرنا. ماجراهی آرکیپا نشانه‌ای است از چیزی که اگر از شر این مردک خلاص نشویم ممکن است در همه جای پرو پیش بیايد. این فرصتی است برای ارتش که علاقهٔ مردم را جلب کند، ژنرال.»

دکتر آربلاس گفت: «ماجرای آرکیپا اصلاً باعث تعجب من نشد، دکتر لورا.

برعکس ما بخت آزمایی را برداشیم. برمودس از همین حالابوی نعش می‌دهد..»

دکتر لورا پرسید: «از کابینه اخراجش کنند؟ رئیس جمهور محال است این کار را بکند، آربلاش. برمودس بچه نترکرده خودش است، او ترجیح می دهد ارتش با خون و خونریزی وارد کار شود.»

دکتر آربلاش گفت: «رئیس جمهور آدم تیزهوشی نیست، اما احمق هم نیست. براش توضیح می دهیم و می فهمد. نفرت از دولت متتمرکز شده روی برمودس. یک استخوانی بیندازید جلو سگها، آرام می شوند.»  
کلاتر گفت: «اگر ارتش دخالت نکند من نمی توانم توی شهر بمانم، دن کایو. کلاترها فقط چندتایی نگهبان دارند.»

برمودس گفت: «اگر یک وجب از آرکیپا تکان بخوری، برکنارت می کنم. اعصابت را کنترل کن، ژنرال یرنا بزوی فرمان را صادر می کند.»

مولینا گفت: «من اینجا محاصره شده‌ام، دن کایو. صدای تظاهرات را از پلازا د آرماس می شنویم. ممکن است به پایگاه حمله کنند. پس چرا سربازها نمی آیند، دن کایو؟»

ژنرال یرنا گفت: «بین، پاردس، ارتش قصد ندارد برای نجات مقام برمودس خودش را آلوده کند. نه، به هیچ وجه. یک چیز مسلم است، ما باید به این وضع خاتمه بدھیم. رهبران نظامی و یک گروه از سناتورهای وفادار قصد دارند به رئیس جمهور پیش ہاد کنند یک کابینه نظامی تشکیل بدهد.»

دکتر آربلاش گفت: «ساده‌ترین راه برای تصفیه برمودس است. بدون این که این جور جلوه کند که دولت از آرکیپائیها شکست خورده. استعفای وزرای غیر نظامی، کابینه نظامی و همه چیز روبراه می شود، ژنرال.»

کایو برمودس پرسید: «جریان چیه؟ چهار ساعت است که منتظرم و رئیس جمهور نمی خواهد بییندم. این جریان یعنی چه، پاردس؟»  
سناتور آروالو گفت: «با این راه حل ارتش پاک و پاکیزه از ماجرا درمی آید، ژنرال یرنا. اعتبار سیاسی بزرگ نصیب شما می شود. ما که به شما احترام می گذاریم خیلی خوشحالیم، ژنرال.»

کایو برمودس گفت: «برای تو کاری ندارد که به کاخ بروی و مشاورانش جلوت را نگیرند. زود برو به آنجا پاردس. براش توضیح بده که یک توطئه تمام و

کمال در جریان است، بگو که در این لحظه همه چیز به او بستگی دارد. بگو مسأله را  
حالی ژنرال یرنا بکند. من دیگر به هیچ کس اعتماد ندارم. حتی لوزانو و آلسپیبیادس  
بهام خیانت کردند.»

لوزانو گفت: «مولینا نه بازداشت نه خلبازی. با آدمهات توی پایگاه بمان.  
تیراندازی هم نکنید مگر مسأله مردن و ماندن باشد.»

مولینا گفت: «سر درنمی آرم، آقای لوزانو. شما چیزی می‌گویید و وزیر نظم  
عمومی چیز دیگر.»

لوزانو گفت: «دستورهای دنکایو را ولش کن. توی قرنطینه است و فکر  
نمی‌کنم دیگر اینقدرها وزیر بمانند. زخمیها چطورند؟»

مولینا گفت: «آنها بی که حالشان خیلی وخیم بود توی بیمارستانند، آقای  
لوزانو. در حدود بیست نفر.»

لوزانو پرسید: «آن دو تا آدمهای آروالو را خاک کردید؟»

مولینا گفت: «با هزار جور احتیاط، همان‌طور که دنکایو دستور داده بود. دو  
نفر دیگر رفته به ایکا. فقط یک نفر توی بیمارستان مانده. اسمش تلز است.»

لوزانو گفت: «هرچه زودتر از آرکیپا بیرون. همین‌طور آن دو نفری که  
برات فرستادم. آن آدمها نباید آنجا بمانند.»

مولینا گفت: «ایپولیتو که رفته، برخلاف دستور من. اما پاتنخا توی  
بیمارستان است، خیلی حالت و خیم است. تا مدتی نمی‌تواند تکان بخورد، قربان.»  
کایو برمودس گفت: «ها، فهمیدم. باشد، در این اوضاع و احوال خوب

می‌فهمم. این هم راه حلی است، باشد، موافقم، کجا را باید امضا کنم؟»  
سرگرد پاردس گفت: «زیاد غمگین به نظر نمی‌آیی، کایو. من واقعاً متأسفم،  
اما نمی‌شد از تو حمایت کنم. توی مسایل سیاسی گاهی اوقات باید رفاقت را کنار  
گذاشت.»

کایو برمودس گفت: «اصلًاً توضیح نده. کاملاً می‌فهمم، از این گذشته، مدتی  
بود که دلم می‌خواست بروم خارج، خودت که می‌دانی. آره، فردا صبح زود می‌روم،  
با هوایپما.»

سرگرد پاردس گفت: «نمی‌دانم در مقام وزیر نظم عمومی چه احساسی پیدا

می‌کنم. خیلی بد شد که نمی‌مانی تا کمی راهنماییم بکنی، با این همه تجربه‌ای که داری..»

کایو برمودس لبخند زد: «یک نصیحت خوب بهات می‌کنم. حتی به مادرت هم اعتماد نکن.»

سرگرد پاردس گفت: «اشتباه در سیاست خیلی گران تمام می‌شود. مثل جنگ است، کایو.»

کایو برمودس گفت: «راست می‌گویی. نمی‌خواهم کسی از رفتنم باخبر شود. لطفاً این پیش خودت بماند.»

مولینا گفت: «برات تاکسی گرفته‌ایم که تا کامانا می‌برد، آنجا پیش از این که به ایکا بروی چند روزی استراحت کن، اگر خواستی. ضمناً بهتر است از ماجرایی که توی آرکیپا به سرت آمد اصلاً حرف نزنی.»

تلز گفت: «باشد. هرچه زودتر از اینجا بروم بهتر است.»

لودوویکو پرسید: «من چی. کی قرار است بفرستم؟»

مولینا گفت: «همین که توانتی روی پا بایستی. نگران نباش، دیگر دلیلی ندارد. دن کایو از دولت کنار رفته و اعتصاب هم تمام می‌شود.»

دکتر آسیبیادس گفت: «از من عصبانی نباشید، دن کایو. فشار خیلی قوی بود.

راه دیگری برام نگذاشته بودند.»

کایو برمودس گفت: «چرا عصبانی باشم، دکتر؟ بر عکس از لیاقتی که نشان دادید، خوشم آمد. هوای جانشین من سرگرد پاردس را داشته باشید. می‌خواهد شما را مسؤول امنیت بکند. نظر مرا پرسید گفتم به این درد این کار می‌خورید.»

دکتر آسیبیادس گفت: «همیشه در خدمتگزاری حاضرم، دن کایو. بفرمایید، این بليط، اين هم پاسپورت. همه چيز مرتب است. اگر نديدمتان، سفر به خير، دن کایو.»

لودوویکو گفت: «بيا تو داداش، خبرهای جالبی برات دارم، حدس بزن، آمبروسيو.»

آمبروسيو گفت: «قصد نداشتم چيزی ازش بذدم، لودوویکو. نه، برای آن هم نبود. نپرس چرا اين کار را كردم، داداش. بهات نمی‌گويم. كمک می‌کنی؟»

لودوویکو گفت: «رسمی شدم. آمبروسیو. بپر یک بطر از هرجی شد بخر و  
قاچاقش کن به اینجا.»

آمبروسیو گفت: «نه او بهام دستور نداد، اصلاً خبر نداشت. فقط این را بدان  
که من کشتمش. فکر خودم بود. او قصد داشته بهاش پول بددهد که به مکزیک برود،  
می خواست تا آخر عمرش بگذارد آن زنکه تیغش بزند. کمک می کنی؟»

لودوویکو گفت: «ستوان، بخش جنایی. اگر گفتی چه کسی خبر را برام آورد،  
داداش؟»

آمبروسیو گفت: «آره، برای این که خدمتی بهاش بکنم. خلاصش کنم.  
قدرشناسیم را نشانش بدهم، آره. حالا از من می خواهد که بروم. نه، مسئله  
قدرشناسی نیست، آدم بد ذاتی نیست. به خاطر خانوادهاش. نمی خواهد این مسئله  
دامن آنها را بگیرد. آدم خوبی است. می گوید به نصیحت لودوویکو رفیقت گوش کن  
و من هم از خجالتش درمی آیم، می بینی؟ کمک می کنی.»

لودوویکو گفت: «شخص آقای لوزانو. فکرش را بکن. یکدفعه سروکله اش  
توى اتاق پیدا شد، کم مانده بود پس بیفتمن، آمبروسیو. خودت که می فهمی.»

آمبروسیو گفت: «او دههزارتا بهات می دهد و من هم دههزارتا از پس اندازم.  
آره، باشد، از لیما می روم و دیگر رنگ مرا نمی بینی، لودوویکو. باشد، آمالیا را هم  
می برم. دیگر پا توى این شهر نمی گذاریم، داداش، قبول.»

لودوویکو گفت: «حقوقم دوهزار و هشتصد تاست، اما آقای لوزانو کاری  
می کند که ارشدیت من را توى نیروی پلیس قبول کنند. حتی اضافه حقوقم را هم  
می گیرم، آمبروسیو.»

آمبروسیو گفت: «به پوکایپا؟ آنجا چه کاری هست که بکنم، لودوویکو؟»  
آقای لوزانو گفت: «خبر دارم که ایپولیتو بهات نارو زده. قصد داریم شغلی  
بهاش بدھیم که همان جور زنده زنده بپرسد.»

لودوویکو خنده دید: «می دانی کجا می فرستنش؟ به سلندين<sup>۱</sup>.»

آمبروسیو گفت: «یعنی قصد دارند ایپولیتو را هم رسمی کنند؟»

لودوویکو گفت: «اگر ناچار باشد توی سلتین زندگی بکند، چه فرقی می‌کند. آخ، داداش، چه حال خوشی دارم. این را به تو هم مدیونم، آمبروسيو. اگر نرفته بودم برای دن کایو کار بکنم هنوز هیچی نبودم. این چیزی است که به تو مدیونم، داداش.»

آمبروسيو گفت: «خوشحالیت از این است که حالت حسابی خوب شده، حتی می‌توانی راه ببری. کی مرخصت می‌کنند؟»

آقای لوزانو گفت: «عجله‌ای در کار نیست، لودوویکو بگذار سر صبر حالت خوب بشود، فرض کن این مدت توی بیمارستان مرخصی بود، جای گله نداری. تمام روز خوابیده‌ای غذات را هم روی تخت می‌خوری.»

لودوویکو گفت: «واقعیت این است که همه چیز هم به آن خوبی نیست، قربان. مگر ملتفت نیستید که وقتی اینجام پولی درنمی‌آرم؟»

آقای لوزانو گفت: «برای مدتی که اینجا بی حرفی کامل می‌گیری. پول خودت است، لودوویکو.»

لودوویکو گفت: «ما غیر رسمیها فقط در عوض کار پول می‌گیریم، آقای لوزانو. یادتان رفته که من رسمی نیستم.»

آقای لوزانو گفت: «حالا هستی. لودوویکو پانتوخا، ستوان، بخش جنائی، چطور است.»

لودوویکو گفت: «کم مانده بود از جام پیرم و دستش را بیوسم، آمبروسيو.»  
«واقعاً، آقای لوزانو، واقعاً رسمیم کردند؟» آقای لوزانو گفت: «دریاره تو با وزیر صحبت کرد. سرگرد قدر خدمت را می‌داند. ظرف بیست و چهار ساعت حکمت را گرفتیم. آمدم بهات تبریک بگوییم.»

لودوویکو گفت: «می‌بخشید، قربان، شرمنده‌ام، آقای لوزانو. اما این خبر حسابی تکانم داد، قربان.»

آقای لوزانو گفت: «راحت باش، گریه کن، خجالت نکش. می‌بینم که احساسات پر شوری نسبت به پلیس داری و این خیلی خوب است، لودوویکو.»

آمبروسيو گفت: «راست می‌گویی، داداش، باید جشن بگیریم. الان می‌روم یک بطری مشروب بخرم. خدا کند پرستارها مچم را نگیرند.»

لودوویکو گفت: «لابد سناتور آروالو حالش خیلی گرفته شده، قربان؟ آدمهای او بیشتر از همه بد آوردند. آنها دوتاشان را کشتند و آن یکی هم خیلی حالش ناجور بود.»

آقای لوزانو گفت: «بهتر است جریان را فراموش کنی، لودوویکو. «چطور می‌شود فراموش کنم، قربان. مگر نمی‌بینید چه بلایی سرم آوردند. همچین کنکی تا آخر عمر از یاد آدم نمی‌رود.» آقای لوزانو گفت: «خب، اگر فراموش نکنی. معلوم نیست من چرا اینقدر خودم را برای تو به دردرس انداختم. تو هیچی سرت نشده، لودوویکو.»

لودوویکو گفت: «قربان، شما گیجم کردید، چه چیزی را ملتافت نشد؟» آقای لوزانو گفت: «این را که تو یک افسر بازپرسی هستی، همردیف آنها بی که مدرسهٔ پلیس را تمام کرده‌اند. و یک افسر نمی‌شود مثل یک گردن‌کلفت اجیرشده کار کرده باشد، لودوویکو.»

دن‌امیلیو آروالو گفت: «برگردی سر کار؟ کاری که فعلًاً می‌کنی این است که به حال خودت بررسی، تلز. چند هفته‌ای پیش خانواده‌ات، با حقوق کامل. فقط وقتی حسابی حالت جا آمد بر می‌گردی سر کار.»

آقای لوزانو گفت: «آن‌جور کارها مال نیمه‌وقتهاست، ارادلی که آموزش ندیده‌اند. تو هیچ وقت اجیر نبوده‌ای، همیشه در عملیات سطح بالا شرکت کرده‌ای. این را پروندهٔ خدماتیت می‌گویید. یا شاید دلت می‌خواهد اینها را پاک کنم و یک آدم هیچ‌کاره معرفیت کنم؟»

دن‌امیلیو آروالو گفت: «دلیلی برای تشکر نیست، پسر جان. مردم با من خوب تا می‌کنند و من هم با آنها خوبیم، تلز.»

لودوویکو گفت: «حالا ملتافت شدم، آقای لوزانو. می‌بخشید که نفهمیدم. من هیچ وقت نیمه‌وقت نبودم، اصلاً به آرکیبا نرفتم.»

آقای لوزانو گفت: «چون ممکن است کسی شکایت کند که مثلاً او حق نداشته رسمی شود. پس فراموش کن، لودوویکو.»

تلز گفت: «من دیگر فراموش کرده‌ام، دن‌امیلیو. اصلاً پام را از ایکا بیرون نگذاشتم پام سر قاطرسواری شکست. نمی‌دانید از لطفی که به‌ام کردید چه حالی دارم، دن‌امیلیو.»

لودوویکو گفت: «پوکایپا به دو دلیل آمبروسيو. اول، چون بدترین پلیس پرو آنجاست. دوم، چون آنجا قوم و خویشی دارم که می‌تواند بهات کار بدهد. شرکت مسافربری دارد. می‌بینی، دارم توی سینی نقره تقدیمت می‌کنم، داداش.»



چهار



آمبروسیو می‌گوید: «آشپاره‌ها؟ من که اصلاً ندیدمشان. چرا این را از من می‌پرسی، پسر؟»

فکر می‌کند: آتا، کیتی، آشپاره‌ها، عشق پرشور و شرکارلیتوس و چینا، مرگ پیغمرد، نخستین موی سفید: دو سال، سه سال، ده سال، زاوالتا. حرامزاده‌های اولتیما/ورا بودند که اول بار از کیتی به عنوان خبر استفاده کردند؟ نه، برویجه‌های لاپرنسا، نوع جدیدی از شرط‌بندی بود و اول کار اسب بازها به دو برابر چسبیده بودند. اما روز یکشنبه‌ای یک حروفچین نه تا از ده اسب برندۀ را انتخاب کرد و صدهزار سول کیتی را برد. لاپرنسا با او مصاحبه کرد: وسط بستگانش ایستاده بود و لبخند می‌زد، دور میزی پر از بطری جامش را بلند کرده بود، کنار شمایل خداوندگار معجزه‌گرما. هفتۀ بعد جایزه برای کیتی دو برابر شد. اولتیما/ورا در صفحۀ اول عکس دو کاسپکار ایکایی را انداخت که شاد و شنگول بلیط برندۀ را بلند کرده بودند، هفتۀ بعد چهارصد هزار سول نصیب یک نفر شد، ماهیگیری از کالائو که یک چشمش را زمان جوانی در دعوایی توی میخانه از دست داده بود. یکسر بیشتر می‌شد و تلاش برای شکار برندگان در روزنامه‌ها بالا می‌گرفت. آریسپه کارلیتوس را مأمور خبرهای کیتی کرد و بعد از سه هفتۀ لاکرونیکا از همه عقب ماند: زاوالتا باید تو دست به کار شوی، کارلیتوس از عهدۀ این کار برنمی‌آید. فکر می‌کند: اگر به خاطر کیتی نبود، تصادفی پیش نمی‌آمد و شاید هنوز مجرد بودی، زاوالتا. اما از این مأموریت خوشش می‌آمد، کار زیادی نداشت، و از برکت همچو مأموریت بی‌در و پیکری کُلی از وقت روزنامه مال خودش می‌شد. شنبه‌شبها می‌بایست می‌رفت و در دفتر اصلی باشگاه می‌ایستاد تا ببیند داوها چطور بالا می‌روند، و اول صبح دوشنبه

دیگر روشن شده بود که برنده کیتی یک نفر است یا چند نفر و کدام دفتر بلیت برنده را فروخته. بعد شکار آن آدم خوشبخت شروع می‌شد. دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها خبرچین‌های فضول دفتر را تلفن پیچ می‌کردند و او ناچار بود توی وانت با پریکیتو برود و بیاید و سروگوشی آب بدهد.

سانتیاگو می‌گوید: «به خاطر آن زنی که آنجا نشسته، با آن بزک غلیط. شبیه یکی از آن آتشپاره‌هاست، اسمش آداروسا بود.»

به بهانه سراغ گرفتن از برنده‌گان احتمالی کیتی می‌توانستی از روزنامه جیم شوی، زاوالتا، به سینما بروی، یا به پاتیو<sup>1</sup> یا برانسا<sup>2</sup>، و با بروججه‌های روزنامه‌های دیگر قهوه‌ای بخوری، یا با کارلیتوس به تمرین گروهی از دختران همسرا بروی که پدریتو آگیره<sup>3</sup> جمعشان کرده بود و چینا هم آنجا می‌رسید. فکر می‌کند: آتشپاره‌ها. تا آن وقت عاشق بود، فکر می‌کند، اما از آن به بعد آلوهه<sup>4</sup> چینا شده بود، از خود بیخود شده بود. به خاطر او برای آتشپاره‌ها تبلیغ می‌کرد، مقاله‌های هنری-وطنی می‌نوشت که در صفحه سرگرمیها جاشان می‌داد: چرا می‌بایست خودمان را به آن دخترهای همسرای کویاپی و شیلیایی که هنرمندانی درجه دو بودند راضی می‌کردیم، در حالی در خود پرو دخترانی بودند که لیاقت ستاره شدن را داشتند؟ به خاطر او خودش را مضمونه این و آن کرده بود: چیزی که احتیاج داشتند فرست بود و حمایت مردم، این مسأله حیثیت ملی بود، همه در برنامه افتتاحیه آتشپاره‌ها شرکت کنید. با نوروین و سولورزانو و پریکیتو رفته بود: چینا هم در تماشا کنند، چینا هم آنجا بود، زاوالتا، هیکل خام بی تجربه با آن پشت ورق‌لمبیده‌اش، صورت زنده‌اش، چشم‌های شروش و صدای گرفته‌اش. از جایگاه خالی ارکستر در هنگامه گردوغبار و ککها، می‌دیدندش که با تابارین، مرد هم‌جنس بازی که مسؤول گُر بود، بحث می‌کرد و در میان گردبادی از اندامهای سر صحنه او را دنبال می‌کردند که از آن همه مامبو، رومبا، گاراچا و سوبی گیج شده بود: چینا گل سرسبد همه است، کارلیتوس، آفرین کارلیتوس. وقتی که گروه آتشپاره‌ها برنامه‌هاشان در تماشاخانه‌ها و کاباره‌ها شروع شد، عکس چینا دست‌کم هفته‌ای یک بار در ستون مربوط به نمایشها

چاپ می‌شد، با نوشه‌هایی که او را به عرش می‌رساند. گهگاه بعد از برنامه، سانتیاگو کارلیتوس و چینا را همراهی می‌کرد تا غذایی در الپارال بخورند یا مشروبی در باری دلگیر. در آن روزها این زوج میانهٔ خیلی خوبی با هم داشتند و یک شب در نگرو-نگرو کارلیتوس دست بر بازوی سانتیاگو نهاد: ما دیگر آن تندو تیزیها را پشت سر گذاشته‌ایم، زاوالتا، سه ماه بدون توفان، قصد دارم همین روزها باهаш ازدواج کنم. و شبی دیگر، مست: ماههای خوبی بوده، زاوالتا. اما وقتی گروه آتشپاره‌ها به هم خورد و چینا شروع کرد به رقصیدن در الپین‌گینو، کلوب شبانه‌ای که پدریتو آگیره باز کرده بود، باز دعوا شروع شد. شب، وقتی از لاکرونیکا بیرون می‌آمدند کارلیتوس سانتیاگو را کشانکشان از زیر طاقهای پلازا سان مارتین و در طول خیابان اوکانیا به غار کنیف و دلگیر الپین‌گینو می‌برد. پدریتو آگیره از آنها حق میز نمی‌گرفت، آبجو را به قیمت خرید باهشان حساب می‌کرد و نسیه هم می‌داد. کنار بار می‌ایستادند و دزدان دریابی خوش‌سرووضع زندگی شبانه لیما را تمasha می‌کردند که برای بلند کردن دختران کمین کرده بودند. برای دخترها پیغام می‌فرستادند، به میز خودشان دعوتشان می‌کردند. گاه، وقتی که می‌رسیدند چینا رفته بود و پدریتو آگیره برادرانه بر پشت کارلیتوس می‌زد: حالش خوب نبوده، با آداروسا رفته، بهاش خبر داده بودند که مادرش در بیمارستان است. وقتی دیگر، پشت میزی روشن شده با شمع پیداش می‌کردند که گوش به خنده‌های یکی از شهزادگان آن کولی آباد سپرده بود، توی تاریکی کنار مردی مسن و خوشپوش با موی شقیقۀ سفید در خود جمع شده بود، در آغوش تنگ یک آپولوی جوان می‌رقصید. و بعد چهرهٔ زارونزار کارلیتوس: توی قراردادش هست که باید مشتریها را سرگم کند، زاوالتا، یا در فرصتی مناسب: بیا سری به جنده‌خانه‌ای بزنیم، زاوالتا، یا: فقط برای آزار خودم است که باز هم می‌بینمش، زاوالتا. از آن به بعد عشق کارلیتوس و چینا برگشته بود به همان روال کشندهٔ سابق، آشتی و قهر، جار و جنجال و مشت‌بازی جلو چشم مردم، چینا در وقفه‌هایی که میان عشق و عاشقی اش با کارلیتوس پیش می‌آمد این‌ور و آنور با وکلای میلیونر، یا تاجرانی جاافتاده و خوشنام با قیافه لات‌وپاتها و الکلیها دیده می‌شد. بسریتا با لحنی گزنه می‌گفت فقط دنبال مردهای خانواده‌دار است، اخلاقش به جنده‌ها نرفته، خلق و خوی زنهای اغواگر را دارد. اما این

ماجراهای فقط چند روز دوام داشت، کار چینا آخر به تلفن کردن به لاکرونیکا می‌کشید. آن وقت لبخندهای طعنه‌آمیز در اتاق سردییر، چشمکهای افشاگر از پشت ماشینهای تحریر، در حالی که کارلیتوس با چهراهای که چشمهاش در آن گود افتاده بود گوشی تلفن را می‌بوسید، و دهانش را چاکرمنشانه و امیدوار می‌جنبانید. چینا پاک و رشکسته‌اش کرده بود، از هر کجا می‌شد قرض می‌کرد و بدھکاران رسید به دست حتی توی روزنامه هم پیداشان شده بود. در نگرو-نگرو حسابش را بسته بودند، فکر می‌کند: باید دست کم هزار سولی به تو بدھکار باشد، زاوالتا. فکر می‌کند: بیست و سه، بیست و چهار، بیست و پنج سال. خاطراتی که می‌ترکیدند، مثل جبابهایی که ته با سفرش می‌ساخت، بی دوام مثل ماجراهای کیتی، که گذشت زمان از سگه انداختش، زاوالتا، بی فایده، مثل کاغذهایی که شب در سبد بیدباف کاغذهای باطله می‌افتد.

آمبروسیو می‌گوید: «زنکه از آن بازار گرمکن‌هاست. اسمش مارگوت است، خوب گوش می‌برد، شهرتش هم برای همین است. هر روز توی کاتدرال پلاس است.»



کتا داشت حسابی مرد گرینگو را می‌دوشید، ویسکی پشت ویسکی برای او و گیلاسهای کوچک و رمانت (که درواقع چای آبکی بود) برای خودش. روپریتو بهاش گفته بود برات یک معدن طلا پیدا کردم، هیچ نشده دوازده تا ژتون گرفته‌ای. کتا فقط می‌توانست جسته گریخته و تکه تکه داستانی را که مرد باخنده و با حرکات سر و دست برایش تعریف می‌کرد، بفهمد. زدن بانک یا فروشگاه یا قطار که مرد در زندگی واقعی یا در سینما دیده بود و یا در مجله‌ای خوانده بود و، کتا نمی‌دانست چرا، شادی همراه با عطش می‌آورد. کتا لبخند به لب، یک دست دور گردن ککمکی مرد، وقتی که می‌رقصیدند فکر می‌کرد: دوازده تا ژتون، همه‌اش همین؟ در همین لحظه ایون غرق در ماتیک و سرمه پشت پرده بار ظاهر شد. چشمکی به کتا زد و با دستی نقره‌پوش به او اشاره کرد. کتا دهانش را به گوش مرد که کرکهای حنائی داشت گذاشت: همین الان بر می‌گردم، عزیز جان، با کس دیگر نروی ها. مرد لبخندزنان گفت what, que گفتی؟ و کتا با مهربانی بازوش را فسرد: فقط یک دقیقه، یک دقیقه

دیگر برمی‌گردم. ایون در سرسرًا منتظرش بود، با چهراهای بشاش: یک آدم خیلی مهم، کتیتا.

«توی اتاق پذیرایی است، با مالوینا». داشت موهايش را، آرایشش را، لباسش را و کفشش را و رانداز می‌کرد. «تو را هم خواسته.»

کتا اشاره‌ای به بارکرد و گفت: «آخر من گرفتارم، آن...»

«تو را از اتاق نشیمن دیده و ازت خوشش آمده.» چشمان ایون برق می‌زد  
«نمی‌دانی چه بخت بلندی داری.»

کتا اصرار کرد: «پس آن یکی چه می‌شود، مادام؟ دارد کلی مشروب می‌خورد

و...»

ایون آزمدنه زمزمه کرد «حسابی بهاش برس، همان‌طور که به یک پادشاه می‌رسی. تا از اینجا راضی بیرون برود، راضی از تو. صبر کن، بگذار درست کنم، موهات به هم ریخته.»

کتا وقتی که انگشتان ایون میان موهايش بود، فکر کرد خیلی بد شد. و وقتی از سرسرًا می‌گذشتند: سیاستمدار است، نظامی، دیپلمات؟ در اتاق نشیمن باز بود و وقتی او وارد شد مالوینا را دید که دمپایهایهاش را به کف اتاق پرت می‌کرد. در را بست اما در بلا فاصله باز شد و روپریتو با یک سینی وارد شد: خمان خمان روی قالی سر خورد، چهره نرم چروک‌خورده از لبخندی چاکرمنشان، شب‌بخار. سینی را بر میز کوچک گذاشت، بی‌آنکه قد راست کند بیرون رفت، و آن وقت کتا صدای مرد را شنید.

«تو هم، دختر خوب، تو هم. گرفت نیست؟»

صدایی عاری از عاطفه، خشک، به گونه‌ای مستبدانه و مست.

گفت: «خیلی عجله داری، جیگرجان.» و دنبال چشمهای مرد گشت، اما ندیدشان. مرد روی صندلی نشسته بود که دسته نداشت، زیر سه تابلو، کم و بیش پنهان در تاریکی آن گوشۀ اتاق که نور چراغ پایه‌عاجی به آن نمی‌رسید.

مالوینا خسندید: «یکسی بسش نیست، دوتا دوتا می‌خواهد. خیلی خوش‌اشتهايی، مگر نه، جیگرجان؟ توی هر کاري رسم و راه خودت را داري.»

«همین حالا.» دستور داد، تند و تیز اما با لحنی سرد. «تو هم، همین حالا. از گرما کلافه نشدی؟»

نه، کتا فکر کرد، و با پشمیمانی به یاد آن گرینگو افتاد، با حسرت. اندام مالوینا را دید که می خواست زیر نور چراغ تحریک کننده باشد. کتا فکر کرد چاق شده، بهاش نمی آد، همین روزها پیرزن می فرستدش تا در ویری<sup>۱</sup> حمام ترکی بگیرد. مالوینا، خندان، به پشتیش زد. «زود باش کتیتا. آقای بلهوس طاقت‌ش طاق شده.»

کتا زیرلب گفت: «بگو آقای بی‌ادب.» و جورابش را آرام پایین کشید. «رفیقت حتی شب به خیر هم نگفت.» اما او اهل شوخی و حرف نبود. ساکت بود و تا وقتی کتا درآوردن لباسش را تمام کرد، با حرکت آزاردهنده یکنواختی روی صندلی تاب می خورد. او هم مثل مالوینا دامن و بلوزش را درآورده بود، هنوز چیزی به تن داشت. آرام آرام لباسهایش را تا کرد و روی صندلی گذاشت.

مرد با همان صدای زیر ناخوشایند و با ملالی بیتابانه گفت: «این جوری خیلی بهتری، خیلی خنک‌تر. بیاید جلو، مشروب دارد گرم می شود.» با هم رفتند کنار میز و وقتی مالوینا با خنده‌ای زورکی خودش را روی زانوی مرد و لو می کرد کتا توanst صورت لاغر و استخوانی، دهان غمناک و چشمها ریز و یخزده‌اش را ببیند. فکر کرد، پنجاه سالی دارد. مالوینا که خودش را به مرد چسبانده بود مرمر خنده‌داری می کرد: سردم است، گرم کن، یک کمی حال بد. کتا فکر کرد عینی پر از نفرت، جلچیی پر از نفرت. دستی بر کمر مالوینا حلقه کرده بود، اما چشمهاش با آن نگاه زلزله بی‌تمنا او را که منتظر کنار میز مانده بود و رانداز می کرد. کتا سرانجام خم شد، دو گیلاس برداشت، و آنها را به مالوینا و مرد داد. بعد گیلاس خود را برداشت و نوشید و فکر کرد، نماینده است، یا شاید فرماندار. مرد جرعه چشان گفت «برای تو هم جا دارم. هر زانویی برای یک نفر. تا دعوا تان نشود.»

حسن کرد که مرد دستش را می‌کشد و وقتی خود را رها کرد، جینه مالوینا را شنید: آخ کتیتا زدی توی پهلووم. صندلی مثل پاندول می‌رفت و می‌آمد. و کتاب فرتش گرفت. دست مرد خیس عرق بود. اما حتی لبخندی به لب نداشت. چشمهاش روی آن دو می‌گشت، با نگاهی دورادور و قیافه‌ای غمبار. کتا گفت: «این آقای خشن حال آدم را می‌گیرد.»

مالوینا خندان جیغ زد: «این جور که نمی‌شود جیگرجان، سینه پهلو می‌کنیم.»

مرد زیر لب گفت «اول باید کمی سرحال بیاید، رقصی، چیزی.» کتا فکر کرد تمام شب همین جور نگه می‌دارتمان، مرده‌شورش ببرد، او که می‌رفت سراغ آن گرینگو. مالوینا رفته بود آن طرف و داشت با گرامافون ور می‌رفت. کتا سردهش بود، دستهای استخوانی باز او را به سوی مرد کشید و او یله داد، سرش را بالا برد و لیهایش را باز کرد: چسبناک، گستاخ، چیزی گندناک از بوی تنده توتون و الكل بر دندانها و لشهایش لغزید، زیانش را صاف کرد و بپرون رفت، و آب دهانی تلغخ در دهان او بر جا گذاشت. بعد، آن دست با خشونت او را از صندلی پس راند: بگذار ببینم رقصیدنت هم مثل ماچ دادن خوب است یا نه. کتا حس کرد خشم سراپا ش را می‌گیرد، اما لبخندش، به جای اینکه در هم برود، بازتر شد. مالوینا آمد کنارشان، دست کتا را گرفت و روی قالی کشیدش. گواراچا رقصیدند، چرخ زنان و آوازخوان، مشکل اگر نوک انگشت‌های این یک به تن دیگری می‌خورد. بعد، بولرو، چفت هم. کتا در گوش مالوینا پیچ پیچ کرد: یارو کیه؟ کی می‌داند، کتیتا، از همان مادر قحبه‌ها.

«یک کمی باحال‌تر.» مرد زمزمه کرد و صدایش عوض شده بود: گرم‌تر بود و کم و بیش انسانی. «یک کمی از خودتان مایه بگذارید.»

در همین لحظه جیغ گوشخراش ترمز اتومبیلی صدای موسیقی را فرو خورد. یکدیگر را رها کردند، مالوینا گوشهاش را گرفت، گفت مستهای بی‌مالحظه. اما صدای تصادفی نبود، فقط صدای در اتومبیل بعد از آن ترمز شدید و جیغ آسا، و سرانجام زنگ در چنان به صدا درآمد که انگار اتصالی کرده بود.

مرد با خشمی گنگ گفت: «چیزی نیست، چه تان شده؟ رقصستان را بکنید.»

اما صفحه تمام شده بود و مالوینا رفت تا عوضش کند. دوباره همدیگر را بغل کردند و رقصشان شروع شد و ناگهان در اتاق انگار که با لگد بازش کرده باشند محکم به دیوار خورد. کتا دیدش: سیاه، درشت، عضلانی، به برآقی لباس آبی تنش، پوستش چیزی بین واکس کفش و شوکولات، موهای صاف کرده. ایستاده بر درگاه، دستی به دستگیره، چشمها سفید و درشت، کتا رانگاه می‌کرد. حتی وقتی که مرد از صندلی جست و با دو خیز طول قالی را طی کرد، او چشم از کتا برنداشت.

«اینجا چه گهی می‌خوری؟» مرد در برابر مرد سیاه ایستاده، مشتهای کوچکش را گره کرده بود، انگار می‌خواست بزندهش. «همیشه این جور سرزده وارد اتاق می‌شوی؟»

«ژنرال اسپینا بیرون منتظرند، دن کایو». انگار پس نشست، دستگیره را ول کرد، با چهره‌ای هراسزده به مرد نگاه می‌کرد، به لکن افتاده بود. «توی اتومبیل، خواست که شما بروید پایین، خیلی فوری است».

مالوینا شتابزده دامن و بلوز و کفشش را بر تن می‌کرد و کتا وقتی که داشت لباس می‌پوشید باز به در نگاه کرد. از پشت مرد کوتاه‌قد لحظه‌ای چشمیش به چشمها می‌مرد سیاه افتاد: ترسیده، کم‌سو.

مرد زیرلیب گفت: «بگو همین حالا می‌آیم. بعد از این هم هیچ وقت این جوری توی اتاق نیا، مگر این که هوس گلوله کرده باشی..»

«معدرت می‌خواهم، دن کایو». مرد سیاه سری جنباند و عقب رفت. «فکر نمی‌کدم، بهام گفتند اینجایید. معدرت می‌خواهم.»

در سرسرنا ناپدید شد و مرد در را بست. به سوی آها برگشت و نور چراغ سراپایش را روشن کرد. صورتش در هم‌شکسته، برقی ناخوشایند و فرسوده در چشمها کوچکش بود.

از کیف پولش چند اسکناس درآورد و روی صندلی گذاشت. کراواتش را که صاف می‌کرد به سوی آن دو رفت.

با صدایی خفه زیرلیب گفت: «به جبران این که دارم می‌روم.» و به کتا دستور داد. «فردا می‌فرستم دنبالت. حدود ساعت نه.»

کتا شتابان گفت: «من آن وقت شب بیرون نمی‌آیم.» و به مالوینا نگاه کرد.

مرد با لحنی خشک گفت: «می‌بینی که می‌توانی. حدود ساعت نه حاضر باش.»

«پس داری مرا توى سطل آشغال مى‌اندازی، جونی؟» مالوینا خندید، دراز شد و اسکناسها را از روی صندلی برداشت. «پس اسمت کایوست. کایو چی؟» «کایو کله‌خر» این را به سمت درکه می‌رفت گفت، بی‌آنکه سر برگرداند بیرون رفت و در را محکم به هم زد.



سولورزانو وقتی او را دید که وارد دفتر روزنامه می‌شد گفت «همین حالا از خانه بهات تلفن کردند، زاوالتا، یک مسئله فوری است، آره، فکر می‌کنم مربوط به پدرت بود.»

به سوی اولین میز دوید، شماره را گرفت، بوقهای کشیده، صدایی روتایی وار و ناآشنا: آقا خانه نبود، هیچ‌کس خانه نبود. باز هم پیشخدمت عوض کرده بودند و این یکی نمی‌دانست کی هستی، زاوالتا.  
صداش را بلند کرد و باز گفت: «من سانتیاگو، پسر آقا. پدرم چه‌اش شده؟ کجاست؟»

پیشخدمت گفت: «مریضست. توى بیمارستان. نمی‌دانم کدام، قربان.»  
ده سول از سولورزانو قرض کرد و تاکسی گرفت. وقتی به بیمارستان امریکایی رسید تنه را کثار میز پای تلفن دید. پسری که ترقه نبود شانه‌های تنه را گرفته بود و فقط وقتی نزدیک شد پوپیه را شناخت. دیدنش، تنه تلفن را قطع کرد.

«حالا بهتر شده، حالا بهتر شده.» چشمها یاش اشک‌آلود بود، صدایش بریده بزیده: «اما فکر می‌کردیم می‌میرد، سانتیاگو.»  
پوپیه گفت: «لا غزو، یک ساعت پیش بهات تلفن کردیم، به پانسیونت، به لاکرونیکا. می‌خواستم با ماشین بگردم دنبالت.»  
سانتیاگو می‌گوید: «اما آن دفعه نبود. از حمله دوم مرد، آمبروسيو. یک سال و نیم بعد.»  
وقت چایی عصرانه بوده. دنفرمین زودتر از معمول آمده بود، حالش خوش

نбود، می‌ترسید سرما خورده باشد. چند چایی داغ خورده بود، جرعه‌ای کیاک، و داشت گزیده ریدرز دایجست<sup>۱</sup> را می‌خواند، پیچیده در پتویی در اتاق کار، تنه و پوپیه که داشتند در اتاق نشیمن صفحه گوش می‌کردند، صدا را شنیدند. سانتیاگو چشمهاش را می‌بندد: پیکری سنگین به رو افتاده روی قالی. چهره‌اش بسی حركت مانده در شکلکی از درد یا ترس، پتو و مجله افتاده روی قالی. مامان چه فریادهایی کشیده، چه بلشیوی در خانه. لای پتو پیچیده بودنش و با اتومبیل پوپیه برده بودنش به بیمارستان. دکتر گفته بود با وجود کار خطرناکی که کردید و حرکتش دادید، خیلی خوب در مقابل انفارکتوس مقاومت کرده. احتیاج به استراحت کامل داشت، اما دیگر جایی برای نگرانی نبود. در سرسرًا سینیورا زوئیلا ایستاده بود و عمو کلودومیرو و ترقه داشتند دلداریش می‌دادند. مادرش گونه‌اش را برای بوسیدن پیش برد اما کلمه‌ای با او حرف نزد و چنان به سانتیاگو نگاه کرد که انگار از چیزی شکوه دارد.

عمو کلودومیرو گفت: «به هوش آمده. پرستار که از اتاق درآمد، می‌توانی ببینیش.»

ترقه گفت: «صبر کن. دکتر گفته نباید حرف بزند.» اتاقی بزرگ با دیوارهای لیمویی رنگ، اتاق انتظار با پرده‌های گلدار، و او، زاوالتا، با پیژامای ابریشمی لعلی رنگ. چراغ کنار تخت آن را با نوری کلیسا این روشن می‌کرد. رنگپریدگی چهره‌اش، موهای خاکستری آشفته روی شقیقه‌اش، شبینمی از ترسی حیوانی در چشمانش. اما وقتی سانتیاگو خم شد که ببوسدش، لبخند زد. بالاخره پیدات کردند، لاگرو، فکر می‌کرده که دیگر نمی‌بینند.

«با این شرط گذاشتند ببایم تو که شما حرف نزنید، پدر.»

«شکر خدا خطر رفع شده.» دن فرمین زمزمه کرد، دستش از زیر ملافه بیرون آمده بود و بازوی سانتیاگو را می‌فشد. «همه چیز روی راه است، لاگرو؟ پانسیون، کارت؟»

گفت: «خوب خوب، پدر. اما لطفاً حرف نزنید.»

آمبروسیو می‌گوید: «یک چیزی اینجام را گرفته، پسر.» مردی مثل او حیف بود بمیرد.

زمان درازی در اتاق ماند، نشسته بر لبه تخت، دستی درشت و پرمو را تماشا می‌کرد که بر زانویش بود. دنفرمین چشمهاش را بسته بود و نفس عمیق می‌کشید. بالش نداشت، سرش به پهلو روی تشک آرمیده بود و او می‌توانست گردن خطبرداشته و گله گله ریش سپیدش را ببیند. کمی بعد پرستاری با کفش سفید آمد و به او اشاره کرد که برود. سینیورا زوئیلا، عمو کلودومیرو و ترقه در اتاق انتظار نشسته بودند، تنه و پوپیه کنار در ایستاده بودند و پچ پچ می‌کردند. عمو کلودومیرو گفت: «پیشتر سیاست، حالا آزمایشگاه است و دفتر. خیلی زیاد کار می‌کرد، بالاخره پیش می‌آمد.»

ترقه گفت: «می‌خواهد بالای سر همه کاری باشد، اصلاً به من توجه نمی‌کند. از بس ازش خواستم که بگذارد کارها را به عهده بگیرم خسته شدم، اما دیگر راهی ندارد. حالا ناچار می‌شود استراحت کند.»

«اعصابش خرد شده.» سینیورا زوئیلا با کینه به سانتیاگو نگاه کرد. «فقط تقصیر دفتر نیست. تقصیر این پسره جعلق هم هست. جانش به لب می‌رسد تا خبری از تو بگیرد و یکسر التماس کند که برگردی به خانه.»

ترقه گفت: «مامان مثل دیوانه‌ها داد نزید، صداتان را می‌شنود.» سینیورا زوئیلا حق حق می‌کرد: «این جور که هر دفعه عصبانیش می‌کنی نمی‌گذاری آسوده بماند. زندگی پدرت را تلخ کرده‌ای، پسره جعلق.»

پرستار از اتاق بیرون آمد و از کنارشان که می‌گذشت زمزمه کرد صداتان را پایین بیارید. سینیورا زوئیلا چشمانش را با دستمالش پاک کرد و عمو کلودومیرو با تأسف و نگرانی به سوی او خم شد. ساکت بودند، به هم نگاه می‌کردند. بعد تنه و پوپیه دوباره پچ پچ را شروع کردند. همه چقدر عوض شده بودند، زاویتا، عمو کلودومیرو چقدر پیر شده بود، سانتیاگو به او لبخند زد و عمویش بالبخندی غمگین پاسخ داد. تکیده شده بود، پرچین و چروک، موهاش کم و بیش همه ریخته بود و فقط کپهایی سفید روی سرش پراکنده بود. ترقه دیگر مردی شده بود؛ حرکاتش، شیوه نشستنش، صدایش، اطمینانی بزرگ‌سالانه، آرامشی که معلوم بود هم جسمانی است

و هم روحی، و قیافه‌اش آرام و مصمم. همین بود، زاوایتا: قوی، آفتاب‌سوخته، کت و شلوار خاکستری، کفش و جوراب مشکی، سردسته‌ای تمیزش، کراوات سبز تیره با سن‌جاقی که آن را به پیره نمی‌چسباند چهارگوشی از دستمالی سفید در جیب بالای کتش. و تنه، آنجا گرم صحبت با پوپیه با صدایی آهسته. دست هم را گرفته بودند، در چشم هم نگاه می‌کردند. لباس صورتی رنگش، فکر می‌کند، نوار پهن حلقه‌شده دور گردنش که از پشت تا کمرگاهش پایین می‌رفت. سینه‌اش دیده می‌شد، انحنای پشتش دیگر به چشم می‌زد، پاهایش بلند بود و پرترمش، قوزکهاش کوچک، دستش سفید. دیگر شباهتی به آنها نداشتی، زاوایتا، دیگر آدمی دهاتی بودی. فکر می‌کند: حالا می‌فهمم چرا همین که مرا دیدی آنقدر برا فروخته شدی، مامان. نه احساس پیروزی داشت و نه خوشحال بود، فقط بی‌تایپ رفتن بود. پرستار نرم و آهسته آمد تا بگوید وقت ملاقات تمام است. سینیورا زوئیلا در بیمارستان می‌ماند، ترقه تنه را به خانه می‌رساند. پوپیه به عموم‌کلودومیرو تعارف کرد که برساندش، اما او با کرایه می‌رفت، درست جلو در خانه‌اش پیاده می‌شد، نمی‌خواست باعث زحمت شود، تشکر کرد.

پوپیه گفت: «عموت همیشه همین جور است.» آرام آرام در شبی که تازه آغاز شده بود به سوی مرکز شهر می‌رفتند. «هیچ وقت نمی‌گذارد برسانیش یا وسط راه سوارش کنی.»

سانتیاگو گفت: «نمی‌خواهد مزاحم کسی بشود یا چیزی انتظار داشته باشد. آدم خیلی ساده‌ای است.»

پوپیه گفت: «آره، آدم خیلی خوبی است. در همه جای پر و زندگی کرده، مگر نه؟»

این پوپیه بود، زاوایتا: صورت کک‌مکی، سرخ، موی خرمایی اش تیغ‌تیغ، همان نگاه دوستانه سرزنشه گذشته. اما سنگین‌تر، بلند‌تر، مطمئن‌تر به خود و به دنیا. پراهن پیچازی، کت فلانل با چرم‌دوزی یقه و آرنجه‌ها، شلوار محمل‌کبریتی، کفشهای بی‌بند.

«پیرمرد پاک ترساندمان.» با دستی رانندگی می‌کرد و با دست دیگر موج را دیو را می‌چرخاند. خوب شد که این اتفاق توی خیابان نیفتاد.

سانتیاگو لبخندزنان میان حرفش دوید: «دیگر مثل یکی از اعضای خانواده حرف می‌زنی. خبر نداشتم که با تنه بیرون می‌روی، ککمکی.» پوپیه با تعجب گفت: «مگر بهات نگفته؟ دستکم دو ماه می‌شود، لاغرو. پاک از مرحله پرتی.»

سانتیاگو گفت: «خیلی وقت است به خانه نمی‌روم. اما برای هردو تان خیلی خوشحالم.»

پوپیه خنده دید: «خواهرت خیلی اذیتم کرد، حتی از همان زمان مدرسه، یادت هست؟ اما سماجت بالاخره نتیجه می‌دهد، می‌بینی که.» در خیابان آرکیپا، کنار کافه‌ای ایستادند، دو قهوه سفارش دادند و بی‌آنکه پیاده شوند حرف زدند. خاطرات مشترک را دوباره زنده کردند، زندگیشان را مرور کردند. پوپیه تازه مدرک مهندسی ساختمان را گرفته بود، فکر می‌کند، در یک شرکت بزرگ دست به کار شده بود، اما با چندتا از همکارانش قصد داشتند خودشان شرکتی درست کنند. تو چی، لاغرو، حال و روزت چطور بوده، نقشه‌های چی هست؟

سانتیاگو گفت: «حال و روزم بد نیست. نقشه خاصی ندارم. در لاکرونیکا می‌مانم.»

پوپیه با خنده‌ای خسودارانه پرسید: «قصد داری چه وقت مدرک کارچاق‌کنی ات را بگیری؟ ساخته شده‌ای برای همان کار.»

سانتیاگو گفت: «فکر می‌کنم هیچ وقت از حقوق خوشم نمی‌آید.» پوپیه گفت: «بین خودمان باشد، این مسئله پدرت را خیلی آزار می‌دهد. یکسر می‌گردد و به من و تنه می‌گوید وادرش کنید مدرکش را بگیرد. آره، همه چیز را به من می‌گوید. با پیرمرد حسابی اخت شده‌ام، لاغرو. یکدل و یکزان شده‌ایم. مرد خیلی نازنینی است.»

سانتیاگو به شوخي گفت: «من قصد ندارم در جیزی دکتر شوم. توی این مملکت هر کس که می‌بینی دکتر یک چیزی است.»

پوپیه خنده دید: «تو هم که همیشه می‌خواستی با همه تفاوت داشته باشی. درست مثل بچگیهات، لاغرو. اصلاً عوض نشده‌ای.»

به راه افتادند اما در خیابان تاکنا رو بروی بنای شیری رنگ لاکرونیکا مدتی نشستند و گپ زدند و بعد سانتیاگو پیاده شد. باید بیشتر دور هم جمع می شدند، لاغر، بخصوص حالا که دیگر عمالاً قوم و خویش شده بودند. پوپیه چند بار خواسته بود سراغی ازش بگیرد، اما تو نامرئی بودی، داداش. پیش بعضی از هم محله ایها که یکسر سراغت را می گیرند پیغام گذاشته بود. لاغر، یکی از همین روزها می شد ناهار با هم باشند. هیچ کدام از همکلاسیهایمان راندیده ای، لاغر؟ فکر می کند: کلاس. توله هایی که دیگر همه شیر و بیر شده بودند، زاوالتا، مهندسان، وکیلان، مدیران. شاید بعضی هاشان دیگر ازدواج کرده بودند، فکر می کند، شاید دیگر رفیقه هایی داشتند.

«چندان کسی را نمی بینم، کک مکی، چون زندگیم مثل جند شده، به خاطر روزنامه. آفتاب که می زند می خوابیم و وقت رفتن سر کار بیدار می شوم.»

پوپیه گفت: «زندگی کولی وار، لاغر. لابد خیلی پر ماجراست، نه؟ بخصوص برای روشنفکری مثل تو.»  
آمبروسیو می گوید: «به چی می خندي؟ به نظر من حرفی که درباره پدرت زد درست بود.»

سانتیاگو می گوید: «به آن حرف نمی خندم. به ریش روشنفکری خودم می خندم.»

روز بعد دن فرمین را دید که روی تخت نشسته بود و روزنامه می خواند. جان دوباره گرفته بود، راحت نفس می کشید، رنگش سر جاش آمده بود. یک هفتۀ در بیمارستان بود و او هر روز به دیدنش می رفت، اما همیشه همراه دیگران. خویشاوندانی که عمری ندیده بودشان و با بدگمانی به او نگاه می کردند. بره سیاه، همان که از خانه فرار کرده، همان که زندگی را به کام زوئیلیتا تلخ کرده، همان که شغل گند بخور و نمیری در روزنامه دارد؟ ناممکن است که نام آن عموها و عمهها را به یاد بیاری، زاوالتا، یا صورت آن عموزاده‌ها را، شاید بارها در خیابان از کنارشان گذشته بودی و نشناخته بودیشان. نوامبر بود و هوا داشت گمی گرمتر می شد که سینیورا زوئیلا و ترقه دن فرمین را برای معاینه به نیویورک برداشت. ده روز بعد برگشتند و

خانواده رفت تا تابستان را در آنکون بگذراند. کم و بیش سه ماهی می‌شد که ندیده بودیشان، زاوایتا، اما هر هفته تلفنی با پیرمرد صحبت می‌کردی. او اخیر مارس به میرافلورس برگشتند و دن فرمین بهمود یافته بود و صورتی آفات خورده و بشاش داشت. نخستین یکشنبه‌ها باز ناها را در خانه خورد، دید که پوپیه سینیورا زوئیلا و دن فرمین را بوسید. به تنه اجازه داده بودند شنبه‌ها را با او برای رقص به هتل بولیوار بروند. روز تولدت تنه و ترقه و پوپیه به پانسیون آمد و بیداری کرده بودند و در خانه تمام اعضا خانواده بسته به دست در انتظارت بودند. دو دست لباس، زاوایتا، کفش، دگمه سردست، در پاکتی کوچک چکی به مبلغ هزار سول که تو با کارلیتوس در رو سپیخانه‌ای خرجش کردی. دیگر چه چیزی ارزش به یادآوردن را داشت، زاوایتا، چه چیزی بجز برجا ماند؟

آمبرو سیو می‌گوید: «اول هر کاری که پیش می‌آمد، بعد راننده شدم، و خندهات می‌گیرد، پسر، توی یک بنگاه کفن و دفن هم شریک بودم.» هفتة اول در پوکاییا به او بد گذشته بود. و این آنقدرها به خاطر غم و غصه تسکین ناپذیر آمبرو سیو نبود که به خاطر کابوسها. پیکر سفید، زیبا و جوان، مثل روزهای سان میگل، از تاریکیهای دور دست بیرون می‌آمد، با نوری پریده رنگ، و او زانوزده در اتاق کوچکش در خسوس ماریا به لزیدن می‌افتد. شناور می‌شد، بزرگ می‌شد، در هاله‌ای طلایی روی هوا می‌ماند و آمالیا می‌توانست زخم بزرگ بتنفس رنگ را بر گردن خانم و چشمهاست متهم کننده او را ببیند: تو مرا کشتنی، با وحشت از خواب بلند می‌شد، به پیکر خفته آمبرو سیو می‌چسبید، تا دم صبح بیدار می‌ماند. وقتی دیگر پلیس با اونیفورم سر به دنبالش گذاشته بود و صدای سوت آنها را می‌شنید، و صدای کفشهای بزرگشان را: تو او را کشتنی. نمی‌گرفتندش، تمام شب دسته‌اشان را به طرف او دراز کرده بودند و پس می‌رفت و عرق می‌ریخت.

«حق نداری دیگر با من از خانم حرف بزنی.» این را همان روزی که رسیده بودند آمبرو سیو با سورو رویی مثل سگ شلاق خورده بهاش گفته بود. گذشته از این از همان روز اول او در این شهر داغ و گولزننده احساس

بی اعتمادی می کرد. اول در جایی پر از عنکبوت و سوسک - هتل پوکاپا - نزدیک میدانی نیمه تمام زندگی می کردند و از پنجه می توانست بارانداز را با زورقها و لنجهای دوبه ها که روی آب کشیف رود بالا پایین می رفتند ببیند. همه چیز چقدر زشت بود، چقدر مفلوک بود. آمبروسیو اعتنایی به پوکاپا نداشت، انگار که فقط مدتی گذرا آنجا می ماندند، و فقط وقتی آمالیا از گرمای خفقار آور آنجا شکایت کرده بود گفته بود: گرمای اینجا مثل چینچاست، آمالیا، یک هفته در هتل مانده بودند. بعد کایپنی با سقف پوشالی نزدیک بیمارستان اجاره کرده بودند. در آن ناحیه بنگاه کفن و دفن زیاد بود، حتی یکی از آنها تخصصش در تهیه جعبه های سفید کوچک برای بچه ها بود و نامش شرکت تابوت سازی لیمبو.

آمالیا گفته بود: «بیجاره مریضهایی که توی بیمارستند. این همه مرده شورخانه را که دور و بر خودشان می بینند لابد همیشه به این فکرند که همین روزها می میرند.»

آمبروسیو می گوید: «چیزی که آنجا زیاد است، همین است. کلیسا و بنگاه کفن و دفن. توی پوکاپا اینقدر مذهب جوارجور می بینی که سرگیجه می گیری.» سرداخانه هم نزدیکیهای بیمارستان بود، چند قدم دورتر از کایپن آنها. آمالیا بار اول که ساختمان غبار و زمحت آن را با کاکل لاشخورها بر بامش دیده بود یکه خورده بود. کایپن بزرگ بود و در پشت آن قطعه زمینی بود پوشیده از علف. آلاندرو پوسو<sup>1</sup>، مالک کایپن، روز اسباب کشی گفته بود می توانند در آنجا چیزی بکارند، باعجه کوچکی درست کنند. کف هر چهار اتاق خاکی بود و دیوارها رنگ نداشت. حتی یک کتابش می کردند. آمبروسیو زده بود به جیب پشت شلوارش: چیزهایی را که احتیاج داشتنند می خریدند. همان بعد از ظهر رفته بودند مرکز شهر و یک تخت سفری، یک تشك، یک تخت بچه، کتری و قوری، بشقاب، یک اجاق قابل حمل، چندتا پرده کوچک خریده بودند و آمالیا که دیده بود آمبروسیو باز دارد چیزهایی برمی دارد، یک دفعه به خود آمده بود: بس است، همه پولت را خرج می کنی. اما او، بی جواب،

همان جور چیزهایی به فروشنده خوشحال در فروشگاه وونگ دستور می‌داد: این را هم بدھید، آن را هم بدھید، مشمع.

آمالیا آن شب پرسیده بود: «این همه پول را از کجا آوردی؟»

آمبروسیو می‌گوید: «تمام آن سالها پس انداز می‌کردم، پسر. تا دستمایه‌ای جور کنم و به کاری بزنم.»

آمالیا گفته بود: «پس باید خوشحال باشی. اما نیستی. رفتن از لیما غصه‌دارت کرده.»

آمبروسیو گفته بود: «دیگر رئیس بی‌رئیس، حالا خودم رئیس خودم هستم. معلوم است که خوشحالم، دیوانه.»

دروع بود، فقط مدتی بعد رفته رفته سرحال آمد. در آن چند هفتة اول در پوکایپا خیلی جدی بود، تقریباً هیچ وقت حرف نمی‌زد، چهره‌اش سخت گرفته بود. اما با وجود اینها از همان اول با او و آمالیتا اورتنسیا خیلی خوب بود. فردای روزی که رسیده بودند، از هتل رفته بود و با یک بسته برگشته بود. این چی بود؟ لباس برای دوتا آمالیا. آمبروسیو وقتی دیده بود که او توی آن پیرهن گلدار که سرشانه‌هاش آویزان بود و تاقوزک پاش می‌رسید گم شده، حتی لبخندی به لب نیاورده بود. همین که به پوکایپا رسیده بودند رفته بود به شرکت مسافربری مورالس، اما دنایلاریو<sup>۱</sup> به تینگوماریا<sup>۲</sup> رفته بود و تا ده روز دیگر برنمی‌گشت. تا آن وقت چه باید می‌کردند، آمبروسیو؟ دنبال خانه می‌گشتند و تا روزی که دوباره ناچار بود جان‌کنند را شروع کنند، کمی خوش می‌گذرانند، آمالیا. آنقدرها خوش نگذرانده بودند، آمالیا به علت کابوسها و او شاید به این دلیل که دلش برای لیما تنگ شده بود، هرچند سعی خودشان را کرده بودند و کلی پول خرج کرده بودند. به تماشای سرخپوستهای شی‌پی بو<sup>۳</sup> رفته بودند، در رستوران چیتی خیابان کایه کومرسیو بشقاب بشقاب برنج تفداده، می‌گویی سرخ کرده خورده بودند با قایق به اوکایالی<sup>۴</sup> رفته بودند، سفری به یاریناکوچا<sup>۵</sup> کرده بودند و چند شب در سینه پوکایپا به تماشای فیلم رفته بودند. سینما از بس کهنه بود داشت خراب می‌شد و گاهی آمالیا اورتنسیا توی تاریکی گریه

1. Don Hilario

2. Tingo Maria

3. Shipibo Indian

4. Ucayali

5. Yarinacocha

سر می داد و مردم داد می زند ببرش بیرون. آمبروسیو می گفت بدهش به من و انگشتش را در دهان بچه می گذاشت تا مک بزند و ساكت شود.

رفته رفته آمالیا داشت به وضع آنجا عادت می کرد، رفته رفته قیافه آمبروسیو بازتر می شد. کلی به وضع کابین رسیده بودند. آمبروسیو رنگ خریده بود و نمای جلو خانه و دیوارها را سفید کرده بود، آمالیا لکه و کثافت را از کف اتاقها تراشیده بود. صبحها به بازارچه رفته بودند تا خواربار بخرند و یاد گرفته بودند کلیساهاي مختلفی را که از کنارشان می گذشتند تفاوت بگذارند: بپیتیست<sup>۱</sup>، آوتیستهای روز هفتم<sup>۲</sup>، کاتولیک، انجیلی<sup>۳</sup>، پنته کوستال<sup>۴</sup>. حرف زدن با هم را از سر گرفتند: تو خیلی عجیب شده بودی، گاهی اوقات فکر می کردم آمبروسیوی دیگری توی جلد تو رفته و آمبروسیو واقعی در لیما مانده. چرا، آمالیا؟ به علت غم و غصه اش، صورت گرفته اش و چشمها یاش که یک دفعه توی کاسه می چرخید و مثل چشم حیوانها به یک جای دوری خیره می شد. دیوانه شده بودی، آمالیا، آن که در لیما مانده بود آمبروسیوی دروغی بود. اینجا حالت خوب بود، از این آفتاب خوشش می آمد، آمالیا، آسمان گرفته اینجا براش دلگیر بود. امیدوار بود این حرفها راست باشد، آمبروسیو. شبها، به تقلید از مردمی که آنجا زندگی می کردند، می رفتد و کنار خیابان می نشستند، از نسیم خنکی که از رودخانه می آمد کیف می کردند و گپ می زندند، آرامش یافته از

۱. Baptist، فرقه ای از مسیحیان که معتقدند تعیید باید منحصراً به مؤمنان داده شود و یگانه راه اجرای این رسم فروشدن در آب است. -م. به نقل از دایرة المعارف فارسی.

۲. Seventh day Adventists، از فرقه های معتقد به بازگشت مسیح بر زمین. اینان به جای روز یکشنبه روز شنبه را مقدس می شمارند، و بانو ا.ک. وايت را پیامبر می دانند. -م. به نقل از دایرة المعارف فارسی.

۳. Evangelical، از فرقه پروتستان. اینان در مخالفت با اقتدار کلیسا بر آموزش های عهد جدید تأکید می ورزند و آن را اصل می شمارند. -م. به نقل از وبستر.

۴. Pentecostal، مأخوذ از Pentecost، عید خمسین. در این روز روح القدس بر حواریون نازل شد. پیروان این فرقه بنیادگرآ بر توانائی انسان در رسیدن به مرحله تقدس تا بدان حد که همچون حواریون شاهد نزول روح القدس گردد معتقدند و زندگی را مقدس می شمارند و گفتار در بیان ایمان را بزرگ می دارند. -م. به نقل از لغتنامه وبستر.

صدای قورباغه‌ها و جیرجیرکهای کمین‌کرده در علفها. یک روز آمبروسيو با چتری وارد شده بود: بیا، تا دیگر آمالیا از آفتاب شکایت نکند. حالا دیگر همین مانده بود که با موهای فرفی مثل زنهای جنگلی از خانه بزند بیرون، آمالیا، کابوسها دور شده بودند، گم می‌شدند، و همین طور ترسی که با دیدن پلیس به سراغش می‌آمد. چاره‌اش این بود که یکسر خودش را مشغول نگاه دارد، آشپزی، شستن لباسهای آمبروسيو، رسیدن به آمالیتا اورتنسیا، وقتی که آمبروسيو سعی می‌کرد از آن زمین خالی با غچه‌ای بسازد. آمبروسيو از صبح زود با پای بر亨ه ساعتها صرف علف‌چینی کرده بود، اما علفها خیلی سریع و این بار با ریشه‌های محکمتر سبز شده بودند. کمی دورتر از کابین آنها کابینی بود با رنگ آبی سفید که با غمیوه‌ای داشت. یک روز صبح آمبروسيو رفته بود تا با زن همسایه مشورت کند و سینیورا لوپه، همسر مردی که مزرعه‌ای بالای رود داشت و فقط گاه به گاه پیداش می‌شد، او را با مهربانی پذیرا شده بود. معلوم است که در هر کاری که بتواند کمکش می‌کند. او اولین و بهترین دوستی بود که در پوکایپا داشتند، پسر. سینیورا لوپه به آمبروسيو یاد داده بود که چطور زمین را علف‌چینی کند و همان وقت هم بکارد. اینجا سیبازمینی شیرین، اینجا مانیوک، اینجا سیبازمینی. به اشان مقداری بذر داده بود و به آمالیا یاد داده بود که چطور موز و برنج و آرد مانیوک و ماهی را که غذای همه مردم پوکایپا بود، بپزد.



آمیروسیو می خنند: «منظورت چیست، تصادفی ازدواج کردی؟ یعنی به زور و ادارت کردند؟»

آغازش در یکی از آن شباهای روشن ابلهانه بود که با معجزه‌ای بدل به یک میهمانی گرم شده بود. نوروین به لاکرونیکا تلفن کرده بود و گفته بود در دلپاتیو منتظرشان است، و بعد از کار سانتیاگو و کارلیتوس رفته بودند به سراغش. نوروین می خواست به فاحشه خانه برود و کارلیتوس به الپینکوئینو، شیر یا خط انداختند و کارلیتوس برد. اصلاً انتظار شب زنده‌داری داشتند؟ کلوب شبانه دلتنگ بود و تعداد مشتریها کم. پدریتو آگیره کنارشان نشست و براشان آبجو خرید. بعد از نمایش دوم آخرین مشتری هم رفت و ناگهان بی آنکه انتظارش را داشته باشد، دخترهای رقصان و پسران ارکستر و مسؤولان بار خوشحال و خندان ریختند دور میزها. لطیفه‌گویی و به سلامتی هم نوشیدن و سربسرا گذاشتند را شروع کردند و یکباره انگار زندگی شاد، پرشور، خودجوش و دلپذیر شد. نوشیدن، خواندن، شروع به رقص کردن و در کنار سانتیاگو چینا و کارلیتوس ساكت و چسبیده به هم، چنان در چشمهاش هم نگاه می کردند که انگار تازه عشق را کشف کرده‌اند. ساعت سه صبح هنوز آنجا بودند، مست و مهریان با هم، دست و دلباز و پرحرف، و سانتیاگو حس کرد که آداروسا را دوست دارد. او، زاویتا: کوتاه، کونگند، تیره پوست. پاهایش با پنجه برگشته، فکر می‌کند، دندان طلاش، نفس بدبویش، فحشهاش.

سانتیاگو می‌گوید: «تصادف واقعی. تصادف ماشین.»

اولین کسی که غیش زدن نوروین بود، با یکی از زنهای خواننده که چهل سال داشت و موهاش را آرایشی عجیب داده بود، چینا و کارلیتوس آداروسا را راضی کردند که با آنها بروند. با تاکسی به آپارتمان چینا در سانتاباتاتریس رفتند. سانتیاگو که کنار راننده نشسته بود دستش را بی خیال روی زانوی آداروسا گذاشته بود. آداروسا عقب نشسته بود و کنار کارلیتوس و چینا که سخت سرگرم بوسه بودند چرت می‌زد. در آپارتمان هرچه آبجو در یخچال بود نوشیدند و رقصیدند. روشنی روز که به

پنجه‌ها افتاد، چینا و کارلیتوس رفتند به اتاق خواب و سانتیاگو و آداروسا در اتاق نشیمن تنها ماندند. در الپینگوئینو همدیگر را بوسیده بودند و در آپارتمان هم ناز و نوازشی بود و آداروی زانوی سانتیاگو نشسته بود، اما بعد وقتی او خواست لباس آدا را درآرد، از جا پرید و شروع کرد به جیغ زدن و بدوبیراه گفتن. باشد آداروسا، دعوا بی‌دعوا، بگیریم بخوابیم. پشتی یکی از میلها را روی زمین انداخت و سرش را گذاشت و خوابید. وقتی بیدار شد، از میان ابرهایی آبی رنگ آداروسا را دید که مثل جنین روی کاناپه جمع شده و با لباس به خواب رفته بود. سکندری خوران خودش را به حمام رساند، کلافه از سنگینی تاب سوز سر و در استخوان، سرش را زیر شیر آب سرد گرفت. از خانه بیرون آمد: آفتاب چشمش را زد و اشک در آنها جمع شد. در کاهه‌ای ارزان قهوه‌ای تلخ خورد و بعد با حال تهوع خفیف و متناوب، با کرایه به میرافلورس و از آنجا به بارانکو رفت. ساعت تالار شهر ظهر را نشان می‌داد. سینیورا لوسیا روی تخت یادداشتی گذاشته بود: به لاکرونیکا تلفن کنید، خیلی فوری است. اگر آریسپه فکر می‌کرد بهاش تلفن می‌کنی دیوانه بود، زوالیتا. اما همین که خواست به بستر برود فکر کرد کنچکاوی خواب از چشمش می‌پراند و با پیژامه پایین رفت تا تلفن کند.

آبروسیو می‌پرسد: «از ازدواجت راضی نیستی؟»

آریسپه گفت: «به به، صدای دلنшин از آن طرف قبر، حضرت آقا.»

سانتیاگو گفت: «دیشب میهمانی بودم و خیلی خرابم. تا حالا مژه به هم نزدم.»

آریسپه گفت: «توی راه می‌خوابی. همین حالا تاکسی بگیر و بیا اینجا. قرار است با پریکتیو و داریو به تروخیو بروی، زوالیتا.»

«تروخیو؟» سفر، فکر می‌کند، بالاخره یک سفر، حتی اگرچه تا تروخیو. «نمی‌شود یک کمی...»

آریسپه گفت «در واقع همین حالا هم دیر شده. یک خبر درست و حسابی، برنده یک میلیون و نیمی در کیتی، زوالیتا.»

سانتیاگو گفت: «بسیار خوب، سر و تنی می‌شورم و می‌آیم.»

آریسپه گفت: «می‌توانی داستان را همین امشب تلفنی بگویی. حمام را ولش کن و فوری بیا، آب برای خوکهایی مثل بسریتا خوب است.»

سانتیاگو می‌گوید: «نه، راضی‌ام. مسئله فقط این است که فی الواقع من نبودم که تصمیم گرفتم. به من تحمیل شد، درست مثل کارم، مثل هر چیزی که برای پیش آمده. هیچ چیز به اختیار من نبود، انگار بیشتر من به اختیار آنها بودم.» شتابان لباس پوشید، سرش را دوباره خیس کرد و بهدو پایین رفت. راننده تاکسی ناچار شد وقتی به لاکرونیکا رسیدند بیدارش کند. صحیح آفتابی بود، اندک گرمایی در هوا بود که از مسامات پوست می‌گذشت و عضلات و اراده را کرخ می‌کرد. آریسپه دستورالعملی گذاشته بود با پول گازوئیل و خوراک و هتل. بهرغم ناخوشی حال و خوابالودگی، فکر سفر خوشحالت کرده بود، زاوایتا. پریکتیو کنار داریو نشست و سانتیاگو بر صندلی عقب دراز کشید و کم و بیش در دم به خواب رفت. به پاساما یو رسیده بودند که بیدار شد. سمت راست تودهای شن بود و تپه‌های پرشیب زردرنگ، سمت چپ دریای آبی درخشان و پرتگاهی که یکسر ژرفتر می‌شد، پیش رو شاهراهی که سختکوشانه دامنه لخت کوهها را بالا می‌رفت. نشست و سیگاری روشن کرد، پریکتیو چهارچشمی به پرتگاه خیره شده بود. داریو خندید: «گردنه‌های پاساما یو خوب هوش و حواس شما بچه‌مزلفها را سرجا آورده.»

پریکتیو گفت: «یواشر برو. ضمناً چون پس کلهات هم چشم نداری بهتر است برنگردی و - رف بزنی.»

داریو سریع می‌راند، اما به خودش اطمینان داشت. اتومبیلی در پاساما یو به چشم نمی‌خورد، در چانکای در توقفگاهی کنار جاده مخصوص کامیونها برای ناهار نگه داشتند. دوباره راه افتادند و سانتیاگو که سعی داشت به رغم تکانهای ماشین باز بخوابد، گوش به حرفهای آن دو سپرد.

پریکتیو گفت: «این ماجرای تروخیو به احتمال زیاد دروغ است. کله خرهایی هستند که همه وقتی را صرف این می‌کنند که خبرهای دروغ به روزنامه‌ها بدهند.» داریو گفت: «یک میلیون و نیم سول برای یک نفر. من پیشترها عقیده‌ای به

کیتی نداشتم، اما قصد دارم از این به بعد شرکت کنم.» پریکتیو گفت: «این یک میلیون و نیم را تبدیل به زن کن و بعد راجع بهاش با من حرف بزن.»

دهکده‌های روی به مرگ، سگهای پرخاشگر که با دندانهای آخته به پیشواز وانت آمدند، کامیونهای ایستاده کنار جاده، کشزارهای پراکنده نیشکر. نشانه کیلومتر ۴۸ را پشت سر می‌گذاشتند که سانتیاگو بلند شد و سیگاری دیگر روشن کرد. جاده مستقیم بود با شانه‌های شنی بر دو سو. کامیون غافلگیرشان نکرده بود، دیده بودندش که از دور برق می‌زد، بر بلندی شبیج جاده، و بعد نزدیک شدنش را تماشا کرده بودند، آرام، سنگین، تنومند با باری از بشکه که با طناب بر پشتش بسته بود. پریکتیو گفت عجب غولی و در همین لحظه داریو کویید روی ترمز و فرمان را پیچاند، چون درست همان جایی که داشتند از کار کامیون رد می‌شدند گودالی نصف جاده را برد بود. چرخهای وانت در شن فرورفت، چیزی زیر ماشین خرد شد، پریکتیو فریاد زد راستش کن و داریو سعی خودش را کرد و بعد، فکر می‌کند، دخلمان آمد. چرخها فرورفتند، به جای این که از شن بالا بروند لیز خوردن و وانت همچنان جلو می‌رفت. رو به پایین مثل هیولا یی لیز می‌خورد تا بر اثر سنگینی خودش مثل توپی غلتید. تصادفی با حرکات کندشه، زاویتا. فریادی شنید یا کشید، دنیایی چرخان و سراشیب، نیرویی که با فشار به جلو پرتش کرد، ظلمتی پرستاره، مدتی نامعلوم همه چیز ساکت، سیاه، دردنگ و داغ بود. نخست طعم تلغی در دهان حس کرد، و اگرچه چشمها یش را باز کرده بود زمانی طول کشید تا دریابد که از ماشین به بیرون پرت شده و دراز به دراز روی زمین افتاده و آن طعم تند از شنهایی بود که دهانش را پر می‌کرد. سعی کرد بلند شود، سرگیجه چشمانش را تیره و تار کرد و دوباره به عقب درغلتید. بعد حس کرد که دست و پایش را گرفته‌اند، بلندش می‌کنند و بعد دیدشان، بر زمینه رویایی دراز و تار، آن چهره‌های غریبه و دور، آن احساس آرامش بی‌کران و روشن. یعنی مثل این بود، زاویتا؟ آن سکوت بی‌هیچ پرسش، آن آسودگی بی‌هیچ تردید و افسوس؟ همه چیز سست و گنگ و بیگانه، و حس کرد که روی چیزی نرم جای گرفت و حرکت کرد. در اتوبیلی بود، درازکشیده روی صندلی عقب و صدای پریکتیو و داریو را شنید و مردی را با لباس قهوه‌ای دید.

صدای پریکتیو پرسید: «زاویتا، چطوری؟»

سانتیاگو گفت: «گیج، سرم درد می‌کند.»

پریکتیو گفت: «شانس آور دیم. شن جلو وانت را گرفت. اگر یک غلت دیگر زده بود خرد و خمیرت می‌کرد.»

سانتیاگو می‌گوید: «یکی از چندتا چیز مهمی است که برام پیش آمده، آمبروسیو. علاوه بر این، این جوری با دختری که حالا زنم است آشنا شدم.»

سردش بود، چیزیش نشده بود اما هنوز بی حال بود. حرفها و زمزمه‌هایی را می‌شنید، صدای موتور، موتورهای دیگر، و وقتی چشمانش را باز کرد داشتند روی برانکاردی چرخدار می‌گذاشتندش. خیابان را دید و آسمان را که رفته‌رفته تاریک می‌شد و بر نمای ساختمانی که واردش می‌شدند خواند لا مژون سانته.<sup>۱</sup> به اتفاقی در طبقه دوم بردندش، پریکتیو و داریو کمک کردند تا لباسش را درآورد. وقتی خود را تا زیر چانه با پتو و ملافه پوشاند فکر کرد دلم می‌خواهد هزار ساعت بخوابم. نیمه‌بیدار به پرسش‌های مردی عینکی با روپوش سفید جواب می‌داد.

«پریکتیو به آریسپه بگو چیزی در این باره چاپ نکند.» به زحمت صدای خود را شناخت «ناید پدرم خبردار شود.»

آمبروسیو می‌گوید: «چه آشنایی رومانتیکی. چون معالجهات می‌کرد عاشقش شدی؟»

سانتیاگو می‌گوید: «شاید بیشتر به این دلیل که برام سیگار قاچاق می‌کرد.»



مالوینا گفت: «امشب شب توست، کتیبا. عجب سر و ریخت شاهانه‌ای پیدا کرده‌ای.»

روبریتو چشمک زد: «قرار است با ماشین بیانند سراغت. مثل ملکه‌ها، کتیبا.»

مالوینا گفت: «راستش را می‌گویم، بخت در خانه‌ات را زده.»  
ایون گفت: «من هم همین طور، همهٔ ما.» و در حالی که با لبخندی بدخواهانه بدرقه‌اش می‌کرد ادامه داد «می‌دانی که، خیلی بااحترام، کتیبا.»  
پیشتر، وقتی کتیبا داشت حاضر می‌شد، ایون آمده بود تا در آرایش مویش

کمکش کند و خودش سر و وضع او را از نظر بگذراند: حتی گردنبندی به او عاریه داده بود که به دستبندش می‌آمد. بخت به سراغم آمده؟ کتاب فکر می‌کرد، شگفت‌زده از این که خوشحال یا هیجانزده یا حتی کنجکاو نبود. از خانه بیرون رفت و کنار در کمی جا خورد: همان چشمهای گستاخ و خیره دیروزی. اما مرد سیاه فقط چند لحظه‌ای به او نگاه کرد، سرش را پایین انداخت، زیرلب شب‌بخیر گفت، ستایان رفت تا در اتومبیل را باز کند که سیاه بود و بزرگ و عبوس مثل نعش‌کش. بی‌آنکه شب‌بخیر را جواب بددهد سور شد و مردی دیگر را در جلو کنار رانته دید: او هم بلند، او هم قوی، او هم بالباس آبی.

«اگر سردان است، می‌خواهید شیشه را بالا بکشم...» مرد سیاه زمزمه کرد، حالا پشت فرمان بود، و کتاب برای لحظه‌ای سپیدی چشمان درشت‌ش را دید.

اتومبیل به سوی پلازا دوس دمایو راه افتاد، به خیابان آلفونسو اوگارت پیچید، به سوی پولونزی، از خیابان برازیل گذشت و از زیر چرافهای برق که می‌گذشتند کتا آن جانوران آزمند کوچک را در آینه جلو دید که او را جست‌وجو می‌کردند. مرد دیگر سیگاری روشن کرده بود و برنگشته بود تا نگاهی به او بکند یا حتی در تمامی طول راه دزدکی در آینه دید بزند. حالا نزدیک مالکون بودند، از خیابانی فرعی وارد ماجدالنا نونوا شدند، از مسیر تراموا به سوی سان‌میگل می‌رفتند و کتاب هر وقت به آینه نگاه می‌کرد آنها را می‌دید: سوزان، گریزان.

«مگر من شاخ دارم.» این را گفت و فکر کرد این احمق بالاخره تصادف می‌کند. «چرا این جور زل زدی به من؟»

سرهای جلو به عقب برگشت، صدای مرد سیاه با دستپاچگی بسیار شنیده شد. او؟ می‌بخشید، با او بودند؟ و کتاب فکر کرد چقدر از کایو کله‌خر می‌ترسی. اتومبیل از خیابانهای تاریک و ساكت گذشت و سرانجام توقف کرد. باغی را دید، ساختمن کوچک دو طبقه، پنجره‌ای با پرده‌هایی که نور از آنها رد می‌شد. مرد سیاه پیاده شد تا در را باز کند. دستهای تیره‌اش بر دستگیره در، سرخم کرده و ترسان، می‌کوشید دهانش را باز کند. کتاب زیرلب گفت: اینجاست؟ خانه‌های کوچک پیدا بودند، پشت سر هم در نوری رشتهرشته، پشت درختان کوچک صف‌زده بر پیاده رو تاریک. دو پاسیان از گوشۀ میدان ماشین را نگاه می‌کردند و مردی که توی ماشین

بود دستی برآشان تکان داد، انگار که بگوید مایمیم. خانه بزرگی نبود، نمی‌شد خانه او باشد، کتا فکر میکرد: اینجا لابد مخصوص کثافتکاریهاش است.

مرد سیاه بالحنی نوکر مآب و غیر مستقیم و لکنگرفته گفت: «قصد نداشتمن ناراحتتان کنم. اما اگر این جور فکر می‌کنید، خیلی متأسفم.»

کتا خندید: «ترس، به کایو کله خر نمی‌گوییم. فقط از آدمهای پررو خوش نمی‌آد.»

از باغ که بوی گلهای نمناک را داشت رد شد و وقتی زنگ در را فشار داد از آن سوی در صدای هایی همراه با موسیقی به گوشش رسید. نور درون خانه چشمش را زد. هیکل لاغر و کوچک مرد، چهره فرسوده، دهان غمباز و چشمهاش بی‌نورش را بازشناخت: بفرمایید، خوش آمدید. گفت متشکرم که اتومبیل برام فرستادید، و ساکت ماند: زنی آنجا بود، بالبخندی کنچکاوane نگاهش می‌کرد، جلو باری پوشیده از بطری. کتا بی‌حرکت بود، دستهایش فروافتاده در دو سوی بدن، ناگهان دست پاگم کرده.

«ایشان همان کتای مشهور هستند.» کایو کله خر در راسته بود، نشسته بود و حالا او و زن کتا را ورانداز می‌کردند. «بفرمایید، کتای مشهور. این اورتنسیاست، کدبانوی این خانه.»

«من فکر می‌کرم همه‌شان پیر و پاتال و زشت و دهانی مایند.» صدای زن تیز و مواج بود و کتا، گیج، فکر کرد، هی، عجب مست است. «یا نکند تو به من دروغ می‌گفتی، کایو؟»

دوباره خندید، گرافه‌آمیز و بی‌جدبه، و مرد با نیم‌لبخندی بی‌حال به صندلی اشاره کرد: بنشین، این جور ایستاده خسته می‌شد. جلو رفت، انگار روی یخ یا سطحی موم‌کشیده، ترسان از لیزخوردن، افتادن، و غرق در پریشانی بیشتر، خشک و شورق بر لبه صندلی نشست، بار دیگر صدای موسیقی را که از یاد برد بود، یا قطع شده بود، شنید، تانگویی از گاردل، و گرامافون آنجا بود روی قفسه‌ای از چوب ماه‌گونی. دید که زن با پیچ و تاب بلند شد و انگشتان خامکار و مردش را دید که آن سوی بار با بطری و لیوانها و رمی‌رفت، پیرهن تنگ ابریشمین و قوس قزحی اش بسپیدی شانه‌ها و بازویش، گیسوی شب‌رنگش، دستی که برق می‌زد، نیمرخش، و

هنوز پریشان، فکر کرد چقدر شبیه اوست، چقدر شبیه هم هستند. زن با دو لیوان به سوی او آمد، چنان راه می‌رفت که انگار استخوانی در بدن ندارد، و کتا نگاهش را از او برگرداند.

«کایو بهام گفت که خیلی خوشگل است، اما فکر کردم دروغ می‌گوید.» زن در نگاه کنان از پا تا سر و راندازش می‌کرد، و از سر تا پا بالبخندی روشن و چشمان گربه‌ای نازپرورد می‌نگریستش و وقتی خم شد تا لیوانش را به او بدهد، کتا عطر تن د و مهاجمش را شنید. «اما راست می‌گفت کتاب مشهور واقعاً خوشگل است.»

«به سلامتی، کتاب مشهور.» کایو کلمه‌خر لحنی آمرانه و بسی عاطفه داشت.

«بیینم با یک گیلاس مشروب سرحال می‌آیی یا نه.»

بی‌اراده لیوانش را به دهان برد، چشمها را بست و نوشید. مارپیچی از گرما، سوزشی در چشم، و فکر کرد ویسکی خالص. اما جرعه‌ای طولانی تر نوشید و از پاکتی که مرد به سویش دراز کرده بود سیگاری برداشت. مرد سیگارش را روشن کرد و کتا حس کرد که زن کنارش نشسته و لبخندی آشناوار به لب دارد. کوششی کرد و لبخندی زد.

بالاخره جرأت کرد حرف بزند: «شما درست شبیه...» و رگه‌ای از تظاهر به او یورش آورد، احساسی ناخوشایند از مضحکه شدن. «درست شبیه یک خواننده‌ای هستید.»

«کدام خواننده؟» زن تشویقش کرد، لبخندزنان از گوشۀ چشم به کایو کلمه‌خر نگاه کرد و دوباره به او نگریست. «شبیه؟»

کتا گفت: «بله» و جرعه‌ای دیگر نوشید و نفسی عمیق کشید. «شبیه الهه، همان که در باشگاه سفارت می‌خواند. چند بار دیده بودمش و...» حرفش را برید، چون زن داشت می‌خندید. چشمانش درخشان، براق و افسون شده بود.

کایو کلمه‌خر آمرانه گفت: «آن الهه خواننده افتتاحی است.» و سری تکان داد.

«مگر نه؟»

کتا گفت: «نه، این جور فکر نمی‌کنم. خوب می‌خواند، بخصوص بولرو را.»

«دیدی؟ ها! ها!» زن زیر خنده زد، اشاره کنان به کتا، برای کایو کلمه‌خر شکلک

درآورد. «می‌بینی چه جوری دارم وقت را با تو تلف می‌کنم؟ می‌بینی چطور داری هترم را مضمحل می‌کنی؟»

کتا فکر کرد، امکان ندارد، و آن احساس مضحكه شدن دوباره بازگشت. صورتش می‌سوخت، نیازی شدید به فرار، شکستن چیزها. لیوانش را به یک جرعه سر کشید و آتشی در گلو و گرمایی در شکمش حس کرد. آنگاه گرمایی دلپذیر در اندرونش که اندکی از توان خودداری اش را برگرداند.

گفت: «دانستم که شمایید، شناختمتان.» و کوشید لبخند بزند. «فقط این که...» با پیچ و تابی آرام، و شادمان به او نگریست، خوشنود، سپاسگزار. «برای حرفي که زدی فریقتهد شدم. می‌بینی کایو، می‌بینی؟»

وقتی زن تلو تلو خوران به سوی بار می‌رفت کتا به سوی کایو کله خربزگشت. او با قیافه‌ای جدی مشروبش را می‌نوشید، به اتاق ناهارخوری نگاه می‌کرد، انگار در تأملی عمیق و درونی فرورفته بود، دور از آنجا، و کتا فکر کرد، این وضع بی معنی است، و فکر کرد ازت متنفرم. وقتی زن لیوانی ویسکی را به دستش داد به جلو خم شد و آهسته گفت می‌شد بگوید که...؟ بله، حتماً، بیا تا نشانت بدhem. مرد به آنها نگاه نمی‌کرد. کتا پشت سر زن که نرده‌ها را چنگ زده بود و پیش از آنکه پایش را بر پله‌ها بگذارد آنها را با بی‌اعتمادی لمس می‌کرد، راه افتاد، و به ذهنیش رسید که قصد دارد بهام اهانت کند، حالا که دوتایی شان تنها شده بودند می‌انداختش بیرون. و فکر کرد: بهات پول می‌دهد تا بروی. الهه در را باز کرد، بالبخند به درون راهنماییش کرد و کتا شتابان زیر لب تشکر کرد. اما این حمام نبود، اتاق خواب بود، از آنها که در سینما یا به خواب می‌بینی، آینه‌ها، قالی ضخیم، آینه‌ها، یک تجیر، رو تختی سیاه با نقش بافتۀ جانوری زرد که از دهانش آتش درمی‌آمد، باز هم آینه.

«آنجا، آن عقب» صدایی از پشت سرشن، بی‌دشممنی، صدای نایمن و مستانه زن. «آن در؟»

به حمام رفت، در را قفل کرد، نگران نفس کشید. این کارها یعنی چه، این چه جور بازی بود، این دوتا آدم به چه فکر می‌کردند؟ در آینه حمام نگاه کرد، صورتش غرق بزرگ هنوز نشانی از سردرگمی داشت، مضطرب، متعجب. برای رد گم کردن شیر آب را باز کرد، بر لبۀ وان نشست. الهه با این مرد...؟ به اینجا آورده بودش که...؟ الهه

خبر داشت؟ به فکرش رسید که از سوراخ کلید مواظبتش هستند و رفت طرف در، زانو زد و چشم به سوراخ کوچک گذاشت، دایره‌ای از قالی، سایدها. کایو کله خر، باید از اینجا می‌رفت، می‌خواست از آنجا برود، الهه کله خر، احساس خشم، سردگمی، تحقیرشدنگی، خنده. کمی بیشتر در آنجا ماند، با نوک پنجه بر کاشیهای سفید راه می‌رفت، پیچیده در نور آبیگون چراغ مهتابی، می‌کوشید تا آشتفتگی اش را سامانی بدهد، اما هرچه بیشتر گیج می‌شد. سیفون را کشید، جلو آینه مویش را مرتب کرد، نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. زن بر تخت دراز کشیده بود و کتا لحظه‌ای حس کرد که حواسش پرت شده، خیره به آن پیکر یله داده بی جنبش با پوستی چنان سفید، نقش بسته بر رو تختی براق شبیگون. اما زن چشم به سوی او بلند کرده بود. آرام نگاهش می‌کرد، با آرامشی پایدار، رخوت آمیز، بی‌لبخند، بی‌دلخوری. نگاهی علاقه‌مند و در عین حال متفکر، زیر آینه‌های مستگون چشمانش.

بالحنی تحکم آمیز گفت: «می‌شود بدانم که اینجا چه کاری دارم؟» و چند گام مصمم به سوی تخت برداشت.

«بیا، فقط همین مانده که تو از کوره دریروی.» الهه دیگر جدی نبود، شگفت‌زده با چشمان پر تلاول نگاهش می‌کرد.

«عصبانی نیستم، فقط سر درنمی‌آرم.» کتا حس کرد که از هر سو بازتاب می‌یابد، نقش می‌بندد، به بالا پرتاب می‌شود، پایین می‌آید، آن همه آینه بر او یورش می‌برند. «بگویید ببینم چرا به اینجا آوردم؟»

زن زمزمه کرد: «این پرت و پلاها را بس کن و با من خودمانی حرف بزن.» کمی بر تخت جنبد، پیکرش را چون کرمی درهم کرد و کش داد، و کتا دید که کفشهایش را درآورده، و لحظه‌ای از ورای جورابهایش ناخنها رنگ‌کرده‌اش را دید.

«اسسم را که می‌دانی، اورتنسیا. بنشین اینجا، پرت و پلا نگو.»

بی‌دشمنی یا دوستی حرف می‌زد، با صدایی که بر اثر الکل اندکی گریزند و کند بود، و همچنان به او زل زده بود. کتا فکر کرد، انگار سبک سنگینم می‌کند، با حال تهوع، انگار. دمی درنگ کرد و بعد بر لبه تخت نشست، همه مسامات تنفس گوش به زنگ. اورتنسیا سرش را برعیک دست تکیه داده بود، رهاشده و نرم.

گفت: «خودت خوب می‌دانی» بی خشم، بی تلحی، ردی از شهرتی آمیخته با

تمسخر در چشمانش که می‌کوشید پنهانش کند و کتا فکر کرد چی؟ چشمانش درشت بود، سبز، با مژگانی که مصنوعی می‌نمود و بر پلکهایش سایه می‌انداخت، لبانی برجسته و مرطوب. گردنش پرنرمش و کشیده بود و رگهایش را حس می‌کردی، ظریف و آبی. کتا نمی‌دانست به چه باید فکر کند، چه بگوید، چه؟ اورتنسیا به عقب درغلتید، خندهید، چنان که گویی به رغم خواست خود، چهره با بازو پوشاند، به گونه‌ای آزمدanhane کش و واکشی کرد و ناگهان دست دراز کرد و مج کتا را گرفت: خودت خوب می‌دانی چرا. کتا فکر کرد. مثل یک مشتری، ترسیده بود و تکان نمی‌خورد، خیره بر آن انگشتان سپید با ناخن‌های قرمز خونرنگ بر پوست تیره خودش. و حالا اورتنسیا سخت به او خیره شده بود، بی‌آنکه دیگر پنهان کند، هماوردجوئی.

«من بهتر است بروم» صدای خودش را شنید، لکنت‌گرفته، آرام و مبهوت.

«ترجیح می‌دادید که من بروم، نمی‌دادید؟»

«بگذار چیزی بهات بگویم». هنوز دستش را گرفته بود، کمی نزدیکتر شده بود، صدایش بمتر شده بود و کتا نفسش را حس می‌کرد. «ترسم از این بود که پیر باشی، زشت و کثیف باشی.»

کتا ابلهانه مِن کرد: «دلت می‌خواهد بروم؟» بسختی نفس می‌کشید، آینه‌ها را به یاد آورد. «مرا آورده‌اند اینجا که...؟»

«اما نیستی.» اورتنسیا زمزمه کرد و چهره‌اش را باز هم نزدیکتر برد و کتا لذتی رنجیده را در چشمانش دید، و جنبش دهانش را چنان‌که گویی سیگار می‌کشید. «خوشگل و جوانی، قشنگ و تمیز.»

دستی دیگر دراز کرد و بازوی دیگر کتا را گرفت. گستاخ و تمسخرالولد نگاهش می‌کرد، پیکرش را چرخاند تا بشیند، زمزمه کرد باید یاد بدھی، خود را رها کرد تا به پشت درغلتید و از پایین نگاهش کرد، چشمانش فراخ، لبریز از شادی، لبخندزنان و غرّان، از این به بعد با من خودمانی باش، اگر قرار بود با هم بخوابند که او نمی‌توانست اینقدر رسمی حرف بزند، می‌توانست؟ بی‌آنکه رهایش کند، با فشاری نرم و ادارش کرد که خم شود، خود را رها کند تا روی او بیفتند. یادت بدهم؟ کتا فکر کرد، من به تو یاد بدهم؟ تن درداد، حس کرد سردرگمی اش تمام می‌شد، خندهید.

«این شد.» صدای آمرانه از پشت سرش، که کمک از افسردگی بدر می‌آمد،  
«بالاخره با هم دوست شدید.»



بیدار که شد عصبی بود، سرش دیگر درد نمی‌کرد، اما در پشتش احساس گرفتگی و سوزن‌سوزن شدن می‌کرد. اتاق کوچک بود، سرد و خالی، با پنجره‌ای که به دالانی با ردیف ستونها باز می‌شد که راهبه‌ها و پرستارها از آن می‌گذشتند. برایش صبحانه آوردند و با ولع خورد.

پرستار گفت: «لطفاً بشقايش را نخور، اگر بخواهی باز هم برات می‌آم.» سانتیاگو گفت: «لطفاً باز هم قمهه بسیار. از دیروز ظهر تا حالا هیچی نخورده‌ام.»

پرستار یک صبحانه کامل دیگر آورد و در اتاق ماند و خوردن او را تماشا کرد. آنجا بود، زوالیتا، چه موسیاه، چه تمیز، چه جوان در او نیفورم سپید بی‌چین و چروکش، جوراب سپیدش، موی کوتاه پسانه‌اش، کلاه آهارزده‌اش، ایستاده کنار تخت با پاهای خوشترash، پیکر باریک مانکن‌وار، لبخندزنان با دندانهای آزمند.

«پس تو روزنامه‌نگاری؟» چشمهاش پرنشاط و گستاخ بود و صدای نازک طعنه‌آمیزی داشت. «چی شد که چه کردید؟»

سانتیاگو می‌گوید: «انا. آره خیلی جوان. پنج سال از من کوچکتر.» «ضریبه‌هایی که خوردی، اگرچه جاییت نشکسته، گاهی اوقات یک کمی آدم را خل و چل می‌کند.» پرستار می‌خندید «برای همین است که فعلًاً زیر نظر هستی.»

سانتیاگو گفت: «این جوری توی دلم را خالی نکن. در عوض بهام دل و جرأت بدله.»

آمبرو سیو می‌پرسد: «چرا فکر بجهه دار شدن اذیت می‌کند. اگر همه پرو این فکر را داشتند، هیچ‌کس توی این مملکت نبود، پسر.» «پس توی لاکرونیکا کار می‌کنی؟» تکرار کرد، یک دستش به در بود، انگار که می‌خواست بروم، اما پنج دقیقه همانجا ایستاده بود. «روزنامه‌نگاری باید کار جالبی باشد، نیست؟»

آمبروسيو می‌گوید: «گرچه باید اعتراف بکنم که وقتی شنیدم قرار است پدر بشوم هول برم داشت. وقت می‌خواهد تا بهاش عادت کنی، پسر.»

سانتیاگو گفت: «هست، اما جنبه‌های بد خودش را هم دارد، آدم هر لحظه ممکن است کله خودش را داغان کند. یک لطفی به من بکن. می‌شود کسی را بفرستی برایم سیگار بگیرد؟»

گفت: «بیماران اجازه ندارند سیگار بکشند. باید تا وقتی اینجا بیایی تحمل کنی. این جوری بهتر است، از شر آن همه سم خلاص می‌شوی.»

سانتیاگو گفت: «می‌میرم برای یک سیگار. اینقدر خسیس نباش. چند تایی برام بیار. حتی اگر شده یکی.»

آمبروسيو می‌گوید: «زنت چه می‌گوید. آخر او حتماً بجهه می‌خواهد. زنها دوست دارند مادر شوند.»

پرسید: «در عوض برام چه کار می‌کنی. عکس را توی روزنامه‌تان می‌اندازی؟» سانتیاگو می‌گوید: «فکر می‌کنم این طور باشد. اما او آدم خوبیست، هر کاری بخواهم می‌کند.»

پرستار با نگاهی حاکی از همدستی گفت: «اگر دکتر بفهمد می‌کشدم. یواشکی بکش، تمیگار را هم بنداز توی پیشابدان.»

سانتیاگو سرفه کنان گفت: «اوخر، اوخر، عجب سیگاری. ببینم، تو از این آشغالها می‌کشی؟»

خندان گفت: «اوهوه، چه مشکل‌پسند. خودم سیگار نمی‌کشم، رفتم و این را دزدیدم تا تو عادت به هم نخورد.»

سانتیاگو گفت: «دفعه دیگر برام ناسیونال پرزیدنت کش برو و بهات قول می‌دم که عکست را توی صفحه اجتماعی چاپ کنم.»

شكلکی درآورد و گفت: «این را از دکتر فرانکو کش رفم. خدا نکند گیر او بیفته. از او ناتوترا اینجا نداریم. تازه، احمدق هم هست. تنها چیزی که تجویز می‌کند شیاف است.»

سانتیاگو پرسید: «این دکتر فرانکوی بیچاره مگر چه کارت کرده؟ باهات لاس می‌زند؟»

«چه حرفها، پیرمرد ندارد نفس بکشد.» دو چاله در گونه‌هایش پدیدار شد و خنده‌اش تند بود و تیز، روراست. «باید صد سال بیشتر داشته باشد.»

تمام صبح از این اتاق به آن اتاق می‌برندش، اشعة ایکس، آزمایش، دکتر گیج شب قبل چنان سؤال پیچش کرد که شبیه استنطاق پلیس بود. ظاهراً جایش نشکسته بود، اما او از این دردهای بگیر و لکن خوشش نمی‌آمد، جوان، باید صیر می‌کردند ببینند اشعة ایکس چه می‌گوید: وقت ظهر آریسپه آمد و شوخی‌کنان: گوشهاش را گرفته بوده و ورد می‌خوانده و به خودش فوت می‌کرده، زوالیتا، حدس می‌زد چه فحشهایی نثارش شده. سردبیر سلام رسانده بود، تا هر وقت لازم باشد باید توی بیمارستان بمانی، روزنامه هر هزینه اضافی را به عهده می‌گیرد البته به شرطی که برای ضیافت‌های تا هتل بولیوار سفارش ندهی. واقعاً نمی‌خواهی خانواده‌ات خبردار شوند، زوالیتا؟ نه، پیرمرد هول می‌کرد و ارزشش را نداشت، چیزیش نشده بود. بعد از ظهر پریکتیو و داریو آمدند، فقط چند تا خراش برداشته بودند و خوشحال بودند. دو روز مرخصی داشتند و امشب با هم به میهمانی می‌رفتند. کمی بعد سولورزانو، میلتون و نوروین آمدند، وقتی همه رفتند، سروکله کارلیتوس پیدا شد، انگار که تازه از دریا گرفته باشندشان، رنگ و رو مثل مرده، و مثل دوتا مرغ عشق.

سانتیاگو گفت: «عجب سرورویی به هم زده‌اید. حتماً از آن شب تا حالا مشغول بوده‌اید.»

چینا گفت: «آره.» جلوه‌فروشانه خمیازه کشید و کنار پایه تخت ولود و کفشهاش را درآورد. «اصلًا خبر ندارم چه روزی ست یا چه ساعتی است.» کارلیتوس گفت: «دو روزی می‌شود که به لاکرونیکا سر نزده‌ام.» زردگون، بینی قرمز، چشمهاش لرجگونه و خوشحال. «به آریسپه تلفن کردم و داستان عود زخم معده را سرهم راکردم. او ماجرای تصادف را بهام گفت. زودتر نیامدم تا با برو بجهه‌های روزنامه رو در رو نشوم.»

«آداروسا سلام رساند.» چینا خنده‌ای بلند سر داد. «نیامده به دیدنت؟»

سانتیاگو گفت: «از آداروسا حرف نزن. آن شب عین پلنگ شده بود.» اما چینا با خنده سیل‌وار روانش حرف او را برید: خبر داشتند، خودش

ماجرا را به آنها گفته بود. آداروسا همین جور بود، آدم را حسابی کلافه می‌کرد و دم آخر می‌کشید کنار، مردم آزار دیوانه. چینا با قرق و اطوار خنده دید و دستهاش را مثل فُک به هم زد. لبهاش را به شکل قلب رنگ کرده بود و موهاش را به شکل عجیبی بالا برده بود و این حالت پرخاشگری نخوت‌آمیزی به صورتش می‌داد، و آن شب همه چیزش اغراق‌آمیز می‌نمود: حرکاتش، پست و بلند اندامش، خالهای مصنوعی اش، فکر می‌کند، و عذاب کارلیتوس از همین بود، اضطرابش، آرامشش بسته به همین بود.

سانتیاگو گفت: «کاری کرد که ناچار شدم کف اتاق بخوابم. درد تنم از تصادف سانتیاگو گفت: «کاری کرد که ناچار شدم کف اتاق بخوابم. درد تنم از تصادف

نیست، از کف اتاق سفت و سخت توست.»

کارلیتوس و چینا حدود یک ساعت ماندند و حرف زدند و همین که رفتند پرستار به اتاق آمد. لبخندی موذیانه به لب و نگاهی شیطنت بار داشت.

«خب، خب، عجب دوست دخترهایی داری.» این را که می‌گفت بالشها را مرتب می‌کرد. «این ماریا آنتونیتا پونس<sup>۱</sup> نبود که اینجا بود، یکی از آن آتشپاره‌ها؟» سانتیاگو گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی تو هم آتشپاره‌ها را دیده‌ای؟» گفت: «عکسهاشان را دیدم.» و خندهٔ موذیانه‌ای سر داد. «این آداروسا هم از آتشپاره‌هاست؟»

سانتیاگو خنده دید: «آه، تو گوش ایستاده بودی؟ خیلی حرفاها ناجور زدیم؟» پرستار گفت: «تا دلت بخواهد، بخصوص آن ماریا آنتونیتا پونس. ناچار شدم گوشها را بگیرم. و آن یکی، رفیق کوچولوت، همان که واداشت کف اتاق بخوابی، او هم دهنیش همین قدر بی‌چاک و بست است؟» سانتیاگو گفت: «از این یکی هم بدتر. باهش رابطه‌ای ندارم، محل سگ هم بهام نگذاشت.»

زیر خندهٔ زد و گفت: «با این صورت معصومی که داری هیچ‌کس فکر نمی‌کند از آن هرزه‌ها باشی.» سانتیاگو پرسید: «امروز مرخصم می‌کنند؟ خوش ندارم شبیه و یکشبیه را هم اینجا بگذرانم.»

پرسید: «از هم صحبتی من خوشت نمی‌آد، پیشتر می‌مانم، دیگر چه می‌خواهی. آخر هفته کشیک دارم. اما حالا که دیدم با دخترهای خواننده سروکار داری دیگر بهات اعتماد نمی‌کنم.»

سانتیاگو پرسید: «چرا با دخترهای خواننده مخالفی؟ مگر آنها مثل زنهای دیگر نیستند؟»

گفت: «هستند؟» و چشمانش برق می‌زد «دخترهای خواننده چه جوری هستند، چه کار می‌کنند؟ برام بگو، تو خوب می‌شناسیشان.»

چنین آغاز شده بود، چنین پیش رفته بود، زاوالتا: شو خیهها، بازیها. فکر می‌کردی چه عشه‌گر است، خوب شد که اینجاست، برای وقت‌کشی کمکی بود، فکر می‌کردی حیف که خوشگلتر نیست. چرا او، زاوالتا؟ یکسر به اتفاق می‌آمد. غذا می‌آورد، و می‌ماند و حرف می‌زد تا سرپرستار یا راهبه سر می‌رسیدند و او شروع می‌کرد به مرتب کردن ملافعه‌ها یا درجه‌ای در دهانت می‌تپاند و حالت حرفه‌ای خنده‌داری به خود می‌گرفت. می‌خندهید، خوش داشت سریه سرت بگذارد، زاوالتا. ممکن نبود بفهمی کنجکاوی غریبیش - چه می‌شد که آدم روزنگار می‌شد، روزنامه‌نگار بودن چه عالمی داشت، داستانها را چه طور می‌نوشتند - صادقانه بود یا اغراق‌آمیز، لاس زنهایش بی‌منظوری خاص بود یا واقعاً نشانت کرده بود، یا این‌که تو، بارفشاری که او داشت، تنها کمکش می‌کردی که وقتی را بگذراند. در ایکا به دنیا آمده بود، نزدیکیهای پلازابولونزی زندگی می‌کرد، چند ماه پیش مدرسهٔ پرستاری را تمام کرده بود و دورهٔ انترنی را در لامزون دستانه می‌گذراند. پرحرف بود و خوش خدمت، برایش سیگار قاچاق می‌کرد و روزنامه می‌آورد. پزشک متخصص نامش ماسکارو بود و بعد از آنکه عکس‌های اشعة ایکس را بی‌هیچ احساس نگاه کرد، گفت به درد نمی‌خورند، چندتای دیگر بگیرید. شنبه شب سروکلهٔ کارلیتوس پیدا شد، با بسته‌ای زیر بغل، جدی بود و بسیار غمگین: آره، دعواشان شده بود. این دفعه دیگر تمام شده بود. غذاهای چینی آورده بود، زاوالتا. بیرونش که نمی‌کردنده، می‌کردنده؟ پرستار برآشان بشقاب و قاشق و چنگال آورد، باهشان گپ زد و حتی کمی از برنج تفداده خورد. وقتی ساعت ملاقات تمام شد، گذاشت کارلیتوس مدتی بیشتر بماند و قول داد که قاچاقی ردش کند. کارلیتوس کمی هم مشروب

آورده بود، در یک بطری بدون برچسب، و بعد از گیلاس دوم شروع کرد به فحش دادن به لاکرونیکا، چینا، لیما و تمام دنیا و آنا ترسان و مبهوت نگاهش می‌کرد. ساعت ده وادرش کرد که برود. اما برگشت تا یشقاها را ببرد، وقت رفتن از دم در چشمکی زد: امیدوارم خواب مرا ببینی. بیرون رفت و سانتیاگو خنده‌اش را از راهرو شنید. روز دوشنبه پزشک متخصص عکسها را دید و نویستانه گفت تو از من هم سالمتری. آن روز آنا مرخصی داشت. برایش یادداشتی گذاشتی، زوالیتا. برای همه چیز خیلی تشکر می‌کند، یکی از همین روزها بهات تلفن می‌کنم.



سانتیاگو می‌پرسد: «آخر این دنایلاریو چه جور آدمی بود؟ یعنی، غیر از کلاهبرداری.»

آمبروسیو وقتی از اولین ملاقات با دنایلاریو مورالس برگشته بود، کمی گرفته بود. به آمالیا گفته بود، مردکه اولش خیلی خودش را گرفته بود، نگاه به رنگم کرد و فکر کرد توی این دنیا یک شاهی هم ندارم. به فکرش نرسیده بود که آمبروسیو قصد داشت بهاش پیشنهاد یک معامله بکند، مثل دوتا آدم برابر، فکر کرده بود آمده به گدایی یک کار بخور و نمیر. اما شاید مردک خسته و خراب از تینگوماریا آمده بود، آمبروسیو، شاید به همین دلیل ازش خوب استقبال نکرده. شاید، آمالیا: آمبروسیو را که دیده بود اولین کارش این بوده که نفس زنان عین وزغ چاک دهن کشیده به او بگوید کامیونی که سوارش بوده ناچار شده هشت دفعه به علت پاک شدن جاده بعد از توفان توقف کند و آن سفر، مرده‌شورش برد، سی و پنج ساعت طول کشیده. هر کس دیگر بود پیشقدم می‌شد و می‌گفت بیا داداش، یک آبجو مهمان من باش، اما نه دنایلاریو، آمالیا، هرچند سر این مسأله آمبروسیو خفتش داده بود. شاید مردک از مشروب خوش نمی‌آمده، آمالیا او را دلداری داده بود.

آمبروسیو می‌گوید: «مردی حدود پنجاه، پسر، یکسر دندانهاش را خلال می‌کرد.»

دنایلاریو او را در دفتر کهنه و پرلک و پیس خودش در پلازا د آرماس پذیرفته بود، بی‌آنکه حتی صندلی تعارف‌ش کند. همان جور سرپا نگهش داشته بود و نامه‌لودو و یکو را که آمبروسیو بهاش داده بود می‌خواند، فقط وقتی خواندن نامه را

تمام کرده بود به صندلی اشاره کرده بود، بی هیچ رفاقت، از روی ناچاری. سرتاپایش را ورانداز کرده بود و بالاخره لطف کرده و دهنش را باز کرده بود: آن لودوویکو بی سروپا چطور بود؟»

آمبروسیو گفته بود: «حالا وضعش خوب است، آقا. بعد از آن همه سال که خواب رسمی شدن را می دید، بالاخره رسمی شد. دارد کارش بالا می گیرد و حالا معاون بخش جنایی است.»

اما دنایلاریو انگار که از شنیدن این خبر اصلاً خوشحال نشده بود، آمالیا. شانه بالا اندخته و با ناخن انگشت کوچکش که خیلی بلند بود دندان سیاهش را خلال کرده بود، تفی اندخته بود و زیرلب گفته بود، هیچ کس از کارهاش سردر نمی آرد چون اگرچه لودوویکو خواهرزاده اش بود، از همان روز اول خنگ و بی دست و پا بود.

آمبروسیو می گوید: «و یک اسب تخم کشی، پسر. سه خانه در پوکایپا، توی هر کدامشان یک زن و یک بُر بچه توی هر خانه.»  
دنایلاریو بالاخره زیرلب گفته بود: «خوب، بگو ببینم چه کار می توانم برات بکنم؟ چه شد که آمدی به پوکایپو؟»

آمبروسیو گفته بود: «آمدم به دنبال کار. همان جور که لودوویکو توی نامه اش نوشته.»

دنایلاریو با صدای طوطی وار زیر خنده زد و هیکلش به لرزه افتاد.  
گفته بود: «عقل از سرت پریده؟» و سفت و سخت به خلال کردن دندانهاش افتاده بود. «هر جای این دنیا کار پیدا شود، اینجا نمی شود. مگر این همه آدم را ندیده ای که دسته اشان را تو جیب کرده اند و خیابانها را گز می کنند؟ هشتاد درصد مردم اینجا بیکارند، کاری نیست که داشته باشند. مگر این که بیل به دست بگیری و توی یک مزرعه مشغول شوی یا پیش از تشبیه که دارند شاهراه را می سازند کارگر روزمرد بشوی. اما این هم همچین ساده نیست تازه، با این کارها پول خورد و خوراکت هم درنمی آد. اینجا آینده ندارد. هرچه زودتر برگردی به لیما بهتر است.» آمبروسیو دلش می خواسته به اش بگوید برو به جهنم، آمالیا، اما جلو خودش را گرفته بود، دوستانه لبخند زده بوده، و همان جا بود که ترتیب دهنش را

داده بوده: خوش داشت بروند به جایی و آبجویی بخورند، آقا هوا خیلی گرم بود، چرانروند چیز خنکی بخورند و کمی گپ بزنند، آقا؟ با این دعوت مات و مبهوت شد که بود، آمالیا، فهمیده بود که آمبروسیو آن آدمی که فکر می کرده نیست. رفته بودند به کایه کوه... در الگالو د اورو نشسته بودند و دوتا آبجوی تگری سفارش داده بودند.

آمبروسیو بعد از جرعة اول گفته بود: «من اینجا نیامدم که از شما کار بخواهم، آقا. آمدم که پیشنهاد یک معامله‌ای بکنم».

دنایلاریو آبجوش راننم می خورد و به دقت نگاهش می کرده. گیلاس را گذاشته بوده روی میز، گردش را با آن چین و چروک چربیش به عقب داده بود، تفی به خیابان انداخته بوده، و تماسا کرده بوده که چطور خاک خشک شنه آب دهنش را به خود می کشیده.

بعد آرام گفته بود: «آها» سری تکان داده بوده، انگار که روی حرفش با مگس‌های وزوزکنی بوده که بالای سرش می چرخیدند. «اما رفیق برای کسب و کار سرمایه لازم است».

آمبروسیو گفته بود: «این را خودم می دانم، آقا. یک کمی پول پس انداز کرده‌ام. می خواستم ببینم شما می توانید کمک کنید که توی یک چیز مناسب سرمایه گذاری کنم یا نه. لودوویکو گفت که داییم توی کسب و کار خیلی زبر و زرنگ است».

آمالیا خندان گفته بود: «باز خیطش کردی».

آمبروسیو گفته بود: «یک دفعه شد یک آدم دیگر. دیگر مثل آدم باهام رفتار می کرد».

دنایلاریو با صدایی گوشخرash گفته بود: «آخ، امان از این لودوویکو». یکباره خلق خوشی پیدا کرده بود. «این را دقیقاً درست گفته. بعضی آدمها خلبان به دنیا می آیند، بعضی خوانده، من به دنیا آمدم برای کاسبی».

با لبخندی شیطنت بار به آمبروسیو نگاه کرده بود: عقل کرده بود که آمده بود پیش او، راه و چاه را نشانش می داد. یک جایی پیدا می کردند که پولی به جیب بزنند. و یکدفعه، یعنی هیچ مقدمه: یا برویم به رستوران چینی، کم کم داشت گرسنه اش می شد، چطور بود؟ یکدفعه مثل موم نرم شده بود، می بینی مردم چه جوریند، آمالیا؟

آمبروسیو می‌گوید: «توی هر سه تا زندگی می‌کرد. بعدها دستم آمد که در تینگوماریا هم زن و بچه دارد، فکرش را بکن، پسر.»

آمالیا جرأت کرده بود پرسید: «هنوز به‌ام نگفته چقدر پس انداز داری.»  
دنفرمین گفته بود: «بیست هزار سول. آره، مال تو، بهات کمک می‌کند که از نو شروع کنی، کمک می‌کند بگذاری بروی، بدبحث شرور. گریه نکن، آمبروسیو. برو، برو به سلامت. دست خدا به همراهت، آمبروسیو.»

آمبروسیو گفته بود: «برام یک غذای مفصل سفارش داد و شش هفت تا آبجو خوردیم. پول همه چیز را داد، آمالیا.»

دنایلاریو گفته بود: «توی کاسبی اول آدم باید بفهمد با حی سروکار دارد. درست مثل جنگ. باید بدانی چه نیروهایی داری که به میدان بفرستی.»  
آمبروسیو گفته بود: «نیروهای من فعلًاً پانزده هزار سول هستند. یک مقداری هم در لیما دارم، اگر معامله به درد بخور باشد آن را هم می‌آرم.»

دنایلاریو، دو انگشت حریص در دهان، متغیرانه گفته بود: «چندان چیزی هم نیست. اما یک کاریش می‌شود کرد.»  
سانتیاگو می‌گوید: «با آن همه زاد و رود عجیب نیست که کلاهبردار

بوده.»

آمبروسیو می‌خواست کاری باشد که به شرکت حمل و نقل مورالس مربوط شود، آقا، چون پیش از این راننده بوده، این رشتۀ خودش بود. دنایلاریو، لبخند زده بود، آمالیا، تشویقش کرده بود. توضیح داد که شرکت پنج سال پیش با دوتا وانت شروع کرده بود و حالا دوتا کامیون کوچک و سه تا وانت داشت، اولی برای بارکشی، دومی برای مسافربری، که توی خط تینگوماریا -پوکایپا کار می‌کردند. کار سختی است آمبروسیو: شاهراهها افتضاح است، پدر لاستیک و موتور را درمی‌آرد. اما همان طور که می‌دید او توانسته بود کار را تا اینجا بکشد.

«من توی فکر یک کامیون دست دوم بودم. یک مقداری دارم که پیشکی بدهم، بقیه اش را هم کار می‌کنم و می‌دهم.»  
دنایلاریو با پوزخندی دوستانه گفته بود: «این که شدنی نیست، چون آن وقت با من رقابت می‌کنی.»

آمبروسیو گفته بود: «هنوز چیزی روشن نشده، گفت که تازه با هم آشنا شده‌ایم، فردا دوباره حرف می‌زنیم.»

روز بعد هم دیگر را دیده بودند، و روز بعد از آن، و باز روز بعد، و هر بار آمبروسیو به کابین برگشته بود، گرفته و با بوی آبجو، و گفته بود که معلوم شد این دنایلاریو از آن عرق خوره است. آخر هفته به توافقی رسیده بودند، آمالیا آمبروسیو رانده یکی از اتوبوسهای مورالس می‌شد با حقوق ثابت پانصد سول بعلاوه ده درصد از کرایه‌ها، و توی یک کسب و کار جمع و جور و مطمئن هم با دنایلاریو شریک می‌شد. و آمالیا که دیده بود مرد است: چه کسب و کاری؟

آمبروسیو، کمی مست، گفته بود «تابوت‌سازی لیمبو. به سی‌هزار سول خریدیمش، دنایلاریو می‌گوید مفت است. من اصلاً لازم نیست نگاهم به مرده‌ها بیفتند، خودش بنگاه را راه می‌برد و هر شش ماه سهم سود مرا می‌دهد. چرا این قیافه را به خودت گرفتی، مگر چه اشکالی دارد؟»

آمالیا گفته بود: «شاید اشکالی نداشته باشد، اما من احساس مسخره‌ای دارم. بخصوص این که مرده‌ها بچه‌اند.»

آمبروسیو گفته بود: «برای آدمهای بزرگ هم تابوت می‌سازیم. دنایلاریو می‌گوید این مطمئن ترین چیز است چون مردم یکسر می‌میرند. سودش را پنجاه - پنجاه تقسیم می‌کنیم. او اداره‌اش می‌کند و چیزی بابت این نمی‌گیرد. از این بهتر مگر می‌شود، ها؟»

آمالیا گفته بود: «پس دیگر تو همه‌اش توی راه تینگو ماریا هستی.» آمبروسیو جواب داده بود: «آره، برام مقدور نیست که مواظب این کار باشم. تو باید خوب چشمهات را باز کنی، تابوت‌هایی را که از آنجا درمی‌آید بشمار. خوب شد که اینقدر نزدیکش هستیم. می‌توانی بدون این که از خانه درآیی چشمت به آنجا باشد.»

آمالیا گفته بود: «باشد. اما یک حال عجیبی بدام دست می‌دهد.» آمبروسیو می‌گوید: «خلاصه کنم، چند ماه آزگار کاری نداشتم جز این که استارت بزم، ترمز کنم، گاز بدhem. من رانده کنه‌ترین ابوظیاره دنیا شده بودم، پسر. اسمش صاعقه جنگل بود.»



آمبروسیو می‌گوید: «پس تو اول کسی بودی که ازدواج کردی، پسر. برادر و خواهرت از تو سرمشق گرفتند.»

از لامزون دسانته به پانسیونش در بارانکو رفت تا ریشی بتراشد و لباسش را عوض کند و از آنجا رفت به میرافلورس. تازه ساعت سه بعدازظهر بود اما دید که اتومبیل دنفرمین دم در ایستاده. پیشخدمت با قیافه‌ای گرفته به پیشوازش آمد: آقا و خانم نگران بودند، چون یکشنبه برای ناهار نیامده بود، ارباب. تنه و ترقه خانه نبودند. سینیورا زوئیلا را دید که در اتاق کوچک زیرپله که برای ورق‌بازی سه‌شنبه بودند. جوانها درست کرده بود، نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد.

«چه عجب» زیرلب قرقی کرد و ابروهای گره‌خورده‌اش را بالا برد. «آمدی بینی که هنوز زنده‌ایم یا نه؟»

کوشید با شوخی و خنده دلخوری اش را بطرف کند – حال خوشی داشتی، زاویتا، از حبس بیمارستان آزاد شده بودی – اما او، در حالی که بی اختیار نگاهش به برنامه تلویزیون می‌افتاد، همچنان سرزنشش می‌کرد: روز یکشنبه سر میز برash جا نگهداشته بودند، تنه و پویه و ترقه و کاری تا ساعت سه منتظرت شدند، باید بستر به فکر پدرت، که حالت خوب نیست، باشی. می‌دانستی که برای دیدنت روزشماری می‌کند، فکر می‌کند، می‌دانستی که از نیامدنت مضطرب می‌شود. فکر می‌کند: به حرف دکترها گوش کرده بود، به دفتر نمی‌رفت، استراحت می‌کرد، فکر می‌کردی حالت کاملاً خوب شده. اما آن بعدازظهر دیدی که خوب نشده، زاویتا. در اتاق خودش بود، تنها، پتویی کشیده بر زانو، نشسته بر همان میل همیشگی: داشت مجله‌ای را ورق می‌زد و وقتی آمدن سانتیاگو را دید با رنجیدگی مهرآمیزی به او لبخند زد. پوستش، هنوز آفتاب‌سوخته از تابستان، پیر شده بود، صورتش لرزشی غریب گرفته بود، انگار چندروزه ده کیلویی لاغر شده بود. کراوات نداشت، کت محمل کبریتی، و دسته‌ای موی سپید از یقه باز پیرهنش بیرون زده بود. سانتیاگو کنارش نشست.

گفت: «خیلی سرحال به نظر می‌رسید، پدر» و بوسیدش. «حالتان چطور است؟»

دن فرمین شکوه کرد: «بهترم. اما مادرت و ترقه کاری کرده‌اند که فکر کنم پاک بی‌فایده شده‌ام. فقط می‌گذارند که مدت کمی به دفتر بروم، و امی‌دارند که چرت بزنم و وقتی را مثل آدمهای علیل تلف کنم.»

سانتیاگو گفت: «فقط تا وقتی که حالتان کاملاً خوب شود. بعد هر کاری که خواستید می‌کنید، پدر.»

دن فرمین گفت: «بهاشان اخطار کردم که فقط تا آخر ماه این حالت فسیلی را تحمل می‌کنم. اول ماه برمی‌گردم به زندگی عادی‌ام. فعلًاً که از هیچ چیز خبر ندارم.» سانتیاگو گفت: «بگذارید ترقه مواظب کارها باشد، پدر. او که خوب کار می‌کند، مگر نه؟»

دن فرمین سری تکان داد و گفت: «آره، کارش خوب است. عملًا همه چیز را اداره می‌کند. جدی است، سرش به تنش می‌ازد. مسأله این است که من خوش ندارم مثل مومیایی از همه چیز کنار بکشم.»

سانتیاگو خندید: «کی فکر شر را می‌کرد که ترقه آخر کار یک تاجر تمام‌عيار بشود. با این وضعی که پیش آمده، بختش بلند بود که از مدرسه نیروی دریایی بیرون‌نش کردن.»

«کسی که وضعش زیاد خوب نیست تو هستی، لاغرو.» لحن دن فرمین همچنان مهرآمیز بود و آمیخته با نگرانی. «دیروز سری به پانسیون زدم و سینیورا لوسیا گفت که چند روز است آنجا پیدات نشده.»

«رفته بودم به تروخیو، پدر.» صدایش را پایین آورده بود، فکر می‌کند، حرکتی کرد، انگار که می‌خواست بگوید بین خودمان بماند، مادر خبر ندارد. «فرستاده بودندم به مأموریت. با عجله راه افتادم و فرصت نشد بهاتان خبر بدhem.»

دن فرمین با صدایی نرم که هم مهرآمیز بود و هم اندوهناک گفت: «تو بزرگتر از آنی که من بخواهم سرزنشت کنم یا پندت بدhem. علاوه بر این، می‌دانم که فایده‌ای ندارد.»

سانتیاگو لبخندزنان گفت: «شما که فکر نمی‌کنید من به عمد زندگی بدی برای خودم درست کرده‌ام، پدر.»

دن فرمین بسی آنکه حالتش را عوض کند گفت: «مدتی است گزارش‌های نگران‌کننده‌ای از تو به گوشم می‌رسد. این که توی بارها و کلوبهای شبانه دیده شده‌ای. و جاهایی که البته آبروم‌مندترین جاهای لیما نیستند. اما چون خیلی حساسی جرأت نکردم چیزی ازت بپرسم، لاغرو.»

سانتیاگو گفت: «گهگاه سری می‌زنم، مثل هر کس دیگر. شما که می‌دانید من اهل عیاشی نیستم، پدر. مگر یادتان نیست وقتی بچه بودم مامان چقدر به ام اصرار می‌کرد که به میهمانی بروم؟»

دن فرمین خندید: «وقتی بچه بودی؟ فکر می‌کنی حالا خیلی بزرگی؟»

سانتیاگو گفت: «ناید به حرف مفتها مردم توجه کنید. من شاید خیلی چیزها باشم، اما این یکی نه، پدر.»

دن فرمین پس از سکوتی طولانی گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم، لاغرو. اول با خودم گفتم بگذار کمی تفریح کند، حتی ممکن است براش خوب هم باشد. اما حالا بارها شده که می‌آیند و می‌گویند اینجا دیدیمش، آنجا دیدیمش، مشروب می‌خورد، با ناجورترین آدمها.»

سانتیاگو گفت: «من نه وقت عرقخوری دارم، نه پولش را. اینها حرف مفت است، پدر.»

«مانده‌ام که چه جور فکر کنم، لاغرو.» جدی شده بود، زاویتا، صدایش گرفته بود. «تو اهل افراط و تغیریطی، سرداوردن از کارهات مشکل است. بین، من ترجیح می‌دهم تو کمونیست باشی تا آدمی عرقخور و عیاش.»

سانتیاگو گفت: «نه این و نه آن، پدر. خیالتان راحت باشد. خیلی سالهاست که دستم آمده سیاست چه معنایی دارد. تمام روزنامه را می‌خوانم جز خبرهای سیاسی. خبر ندارم کی وزیر است و کی سناتور. حتی ازشان خواستم که سراغ ماجراهای سیاسی نفرستندم.»

دن فرمین زیرلب گفت: «این را با بدنبفرتی می‌گویی. از این که خودت را وقف بمب انداختن نکردی اینقدر ناراحتی؟ از این بابت از من گله‌ای نداشته باش. من فقط

یک بار نصیحت کردم، فقط همین، این را هم یادت باشد که تمام عمرت برخلاف میل من عمل کردی. اگر کمونیست نشده علتش این بود که ته قلب ازش مطمئن نبودی.».

سانتیاگو گفت: «شما حق دارید، پدر. چیزی نیست که ناراحتم بکند، اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم، فقط می‌خواستم شما را آرام کنم. نه کمونیست، نه عیاش، نگران نباشید.».

در فضای دلنشین کتابها و قفسه‌های چوبی اتاق کار از بسیار چیزها حرف زدند، غروب خورشید را تماشا کردند که با نخستین مه زمستانی رنگی رقیق تر داشت، به صدای برنامه رادیویی از دوردست گوش دادند، و کم کم دن فرمین دل آن را یافت که آن موضوع همیشگی را پیش بکشد و مراسمی را که هر بار برگزار می‌شد تکرار کنند: «برگرد به خانه، مدرک حقوقت را بگیر، بیا برای خودم کار کن.» «می‌دانم که خوش نداری از این موضوع حرف بزنم. این آخرین بار بود که سعی می‌کرد، زاوایتا. «می‌دانم که اگر ازش حرف بزنم ممکن است باز از خانه فواری شوی.»

سانتیاگو گفت: «حروفهای بی معنی نزیند، پدر.» «چهار سال کافی نیست، لاغرو؟ آیا از همان لحظه تن درداده بود، زاوایتا؟ «تا همین حالا به حد کافی به خودت لطمه نزدهای، به حد کافی ما را آزار نداده‌ای؟»

سانتیاگو گفت: «من که اسمم را نوشتهم، پدر. امسال...» «امسال تو یک دنیا حرف می‌زنی، درست مثل سال گذشته.» یا تا دم آخر این امید راه، پنهانی، در دل می‌پرورد که تو برمی‌گردی، زاوایتا. «دیگر حروفهات را باور نمی‌کنم، لاغرو. اسمت را می‌نویسی اما پایت را به دانشگاه نمی‌گذاری و امتحان نمی‌دهی.»

سانتیاگو اصرار کرد: «این چند سال خیلی گرفتار بودم. اما حالا قصد دارم سر کلاسها بروم. برنامه‌ام را جوری تنظیم کردم که زودتر بخوابم و...» «تو به شب‌زنده‌داری عادت کرده‌ای، به حقوق ناچیزت، به رفیقهای عیاشت در روزنامه عادت کرده‌ای و زندگیت همین است.» بدون خشم، بدون اوقات تلخی، زاوایتا، با رنجشی مهرآمیز. «چطور می‌توانم به تو نگویم که این جوری نمی‌توانی

سر کنی، لاغرو؟ تو آن چیزی که سعی داری وانمود کنی نیستی، نمی توانی این افتاده حالی را ادامه بدھی، پسمرم.»

سانتیاگو گفت: «باید حرفهای را باور کنید، پدر. قسم می خورم که این دفعه راست است. سر کلاسها می روم، در امتحان شرکت می کنم.»

«حالا دیگر به خاطر خودت نمی گویم، به خاطر خودم می گویم.» دن فرمین به جلو خم شد و دست بر بازوی او نهاد. «بیا برنامهای بریزیم که هم به مطالعه ات بررسی و هم بیشتر از چیزی که در لاکرونیکا بهات می دهنده پول درآری. دیگر وقتش است که از کارها سردرآری. من امکان دارد هر لحظه بیفتم و بمیرم و تو و ترقه باید کارهای دفتر را بگردانید. پدرت بهات احتیاج دارد، سانتیاگو.»

چون دفعات گذشته عصبانی یا امیدوار یا نگران نبود، زاوایتا. افسرده بود، فکر می کند، همان جملات همیشگی را بنا بر عادت یا سرسختی تکرار می کرد، مثل کسی که آخرین دستمایه اش را به بازی می گذارد، با این یقین که آن را هم خواهد باخت. درخششی نومیدوار در چشمانش بود و دستهایش را زیر پتو در هم قلاب کرده بود.

سانتیاگو گفت: «توی دفتر دست و پاگیر هستم پدر. برای شما و ترقه حسابی دردرس می شوم. بعد هم احساس می کنم که حقوقی که بهام می دهید از روی لطف است. از این گذشته، دیگر از مردن حرف نزنید. خودتان گفتید که حالتان هیچ وقت به این خوبی نبوده.»

دن فرمین چند لحظه سر فرو انداخت، بعد صورتش را بالا برد و با گونه ای تسلیم لبخند زد: بسیار خوب، نمی خواست بیشتر از این با تکرار یک حرف صبر و تحمل تو را امتحان کند، لاغرو. فکر می کند: فقط این را بگویم که بهترین لحظه زندگی ام وقتی است که یک روز تو از در بیایی و بگویی پدر، کار روزنامه را ول کردم. اما از حرف بازیستاد چون سینیورا زوئیلا با چهارچرخه ای کوچک با نان بر شته و چای وارد شد. خوب، برنامه تلویزیون بالاخره تمام شد، و او شروع کرد به حرف زدن از تنه و پوپیه. نگران بود، فکر می کند، پوپیه می خواست سال بعد عروسی کنند اما تنه هنوز بچه بود، بهاشان نصیحت کرده بود که کمی بیشتر صبر کنند. دن فرمین به شوخی گفت مادر پیرت هنوز نمی خواهد مادر بزرگ شود. ترقه و

دوست دخترش چی مامان؟ آه، کاری دختری نازنینی بود، در لایونتا زندگی می‌کرد، بلد بود انگلیسی حرف بزند. و بسیار جدی، تمام و کمال. حرفش بود که آنها هم سال بعد ازدواج کنند.

سینیورا زوئیلا محتاطانه گفت: «تو با این همه دیوانه‌بازیهات دست‌کم خوب است که کارت به اینجا نکشیده. فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که تو قصد ازدواج داشته باشی، داری؟»

دن فرمین گفت: «اما شاید دوست دختری داشته باشی. کی هست؟ به‌امان بگو. به ته چیزی نمی‌گوییم تا دیوانه‌هات بکند.»

سانتیاگو گفت: «ندارم. پدر، قسم می‌خورم که ندارم.»

دن فرمین گفت: «باید داشته باشی، منتظر چی هستی؟ تو که قصد نداری تا آخر عمر مثل کلودومیر و بیچاره مجرد بمانی.»

سانتیاگو می‌گوید: «ته چند ماه بعد از من ازدواج کرد. ترقه یک سال و خرده‌ای بعد.»

□

کتا فکر کرد، می‌دانستم که می‌آید. اما این را که او جرأتش را داشته باشد باور نکردندی می‌دانست. بعد از نیمه شب بود، رفتن ناممکن. مالوینا مست بود و روپریتو عرق می‌ریخت. جفتهای رقص تار و محظ در نیمه‌روشنای، مسموم از دود و چا-چا-چا در جا پیچ و تاب می‌خوردند. گاه به گاه کتا خنده گستاخانه مالوینا را از گوش و کنار بار یا در اتاق نشیمن کوچک یا از اتاقهای بالا می‌شنید. او بر درگاه مانده بود، درشت و هراسزده، با کت قهوه‌ای راه راه و کراوات قرمز، چشمهاش به این سو و آن سو. در پی تو، کتا تفریح‌کنن فکر می‌کرد.

مارتا که کنار او بود گفت: «خانم سیاهها را به اینجا راه نمی‌دهد. روپریتو بندازش بیرون.»

روپریتو گفت: «طرف محافظ برمودس است. بروم ببینم. خانم خودش تصمیم بگیرد.»

مارتا گفت: «هر که می‌خواهد باشد، بندازش بیرون. اینجا را بدnam می‌کند. بندازش بیرون.»

پسرکی با سایه‌ای از سبیل و با جلیقه‌ای عجیب و غریب که سه بار پشت سرهم بی‌آنکه با کتا حرفي بزنده با او رقصیده بود به کنارش آمد و با دلهره پرسید می‌شود برویم بالا؟ آره، پول اتاق را بده و برو بالا، شماره دوازده، کلید را می‌گیرد و می‌آید. راهش را از میان آدمهایی که می‌رقصیدند باز کرد، با مرد سیاه روپرتو شد و چشمهاش را دید: سوزان، هراسزده. چه می‌خواست، کی فرستاده بودش؟ مرد به سوی دیگر نگاهی کرد، دوباره به او چشم دوخت و تمامی چیزی که کتا شنید شب به خیر بود.

در حالی که چشم بر می‌گرداند با صدایی شرمناک زمزمه کرد: «سینیورا اورتنسیا. منتظر شماست که بهاش تلفن کنید.»  
«من گرفتار بودم.» او تو را تفرستاده، بلد نبود دروغ بگوید، تو به هوای من آمدی. «بهاش بگو فردا تلفن می‌کنم.»

نیم‌چرخی زد، بالا رفت، وقتی داشت از ایوان کلید اتاق را می‌گرفت فکر کرد، می‌رود اما بر می‌گردد. در خیابان منتظرش می‌ماند، یک روز به دنبالش می‌افتد، عاقبت جرأتش را پیدا می‌کرد و نزدیک می‌شد، لرزان. کتا نیم ساعت بعد پایین آمد و دید که او کنار بار پشت به جفتهای رقص نشسته. می‌نوشید و به پیکرهایی با سینه‌های برجسته که روپریتو با گچ رنگی بر دیوارها کشیده بود نگاه می‌کرد؛ چشمان سپیدش در سایه‌ها می‌گشت، درخشان و ترسیده، و آن ناخنها بر دستی که لیوان آبجو را گرفته بود شب‌نما می‌نmod. کتا فکر کرد، جرأت کرده. تعجب نمی‌کرد، اهمیتی نمی‌داد. اما مارتا اهمیت می‌داد، وقتی رقص‌کنان از کنار او رد شد زیرلب قرق کرد، می‌بینی، حالا دیگر سیاهها را هم راه می‌دهند. کتا کنار در با پسرک جلیقه پوش خدا حافظی کرد و به سوی بار برگشت، و روپریتو داشت آبجوی دیگری به مرد سیاه می‌داد. هنوز بسیاری مردان بی‌جفت ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. از مالوینا خبری نبود. کتا از محل رقص گذشت، دستی نیشگونی از کپلش گرفت و او بی‌انکه باستد لبخند زد، اما پیش از آنکه به بار بر سد صورتی پفکرده با چشمانی بی‌حال و ابروانی به هم ریخته راه بر او بست: بیا بر قصیم.

«این خانم با من هستند، آقا.» صدای خفه شده مرد سیاه بود که من من کرد، کنار چراغ نشسته بود و حباب آن با ستاره‌های سبزش کنار شانه او بود.

«من اول بودم.» دیگری درنگی کرد، به آن پیکر بلند بی حرکت نگاه کرد. «اما اشکالی ندارد. سر این با هم دعوا نکنیم.»

کتا گفت: «با این نیستم، با توام،» و دست مرد را گرفت. «بیا، بیا برقصیم.» مرد را به میدان رقص کشید، در دل می خندید، فکر می کرد چندتا آبجو لازم است که دل و جرأت پیدا کند؟ فکر می کرد یک درسی بهات بدhem، حالا می بینی، حالا می بینی، می رقصید و حس می کرد که همراهش تلوتلو می خورد، نمی تواند با موسیقی هماهنگ شود و دید که چشمان بی حالش بی آنکه به اختیارش باشد، به مرد سیاه دوخته شد، که بی حرکت ایستاده بود و با دقت به نفاسیهای دیوارها و به مردم نشسته در گوش و کنار نگاه می کرد. دور رقص تمام شد و مرد می خواست کنار بکشد. از آن سیاهه که نترسیده بود، ها؟ یک دور دیگر هم می شد برقصند. ولم کن، دیرش شده بود، باید می رفت. کتا خندید، رهایش کرد، برگشت و روی یکی از چهارپایهای بار نشست و لحظه‌ای بعد مرد سیاه کنارش نشسته بود. کتا بی آنکه نگاهش کند، حس کرد که چهره‌اش دارد از دستپاچگی و امی رود و لبهای کلفتش باز مانده.

با لحنی سنگین گفت: «نویت من نشده؟ حالا می شود برقصیم؟»

کتا با حالتی جدی در چشمان او خیره شد و دید که دردم سر به زیر انداخت. پرسید: «اگر به کایو کله خر بگوییم چی؟» مرد با لکنت گفت: «او اینجا نیست.» بی آنکه به بالا نگاه کند، بی حرکت. «رفته به جنوب.»

کتا صبورانه صرار کرد: «اگر وقتی برگشت بهاش بگوییم که تو آمده بودی اینجا و می خواستی با من روی هم بریزی، چه کارت می کند؟» مرد سیاه بمنرمی گفت: «نمی دانم. شاید هیچی، یا اخراجم می کند. یا بازداشتم می کند، شاید هم از این بدتر.»

لحظه‌ای به بالا نگاه کرد، کتا فکر کرد، انگار که به التمساص بگوید اگر می خواهی تف به رویم بینداز، اما به او نگو. و مرد باز به سویی دیگر نگریست. پس دروغ گفته بود که آن زنکه دیوانه برای پیغام رساندن فرستاده بودش؟

مرد سیاه گفت: «راست گفتم.» لحظه‌ای درنگ کرد و هنوز سر فروافتاده افزود: «اما بهام نگفت که بمانم.»

کتا زیر خنده زد و مرد سیاه چشمانش را بالا برد: سوزان، سپید، امیدوار، مبهوت. روپریتو آمده بود و بی کلام با لب برچیدن ماجرا را از کتا پرسیده بود، کتا نگاه حالی اش کرد که همه چیز روپرایه است.

گفت: «اگر بخواهی با من حرف بزنی باید چیزی سفارش بدھی» و خودش سفارش داد «یک ورموت برای من.»

مرد سیاه تکرار کرد: «برای خانم ورموت بیار، برای من مثل سابق.» کتا نیمخند روپریتو را که می رفت دید و در انتهای میدان رقص چشمش به مارتا افتاد که از بالای شانه هم رقصش با نفرت به او نگاه می کرد، و چشمان هیجان زده و سرزنشگر مردان تنها را دید که به او و مرد سیاه خیره شده بودند. روپریتو آبحو و چای آبکی را آورد و وقتی می رفت چشمکی زد، انگار که به او بگویید برات متأسفم، یا، به گردن من نینداز.

مرد سیاه زیرلیب گفت: «ملتفتم، اصلاً از من خوشتان نمی آید.» کتا گفت: «نه به این خاطر که سیاهی، این اصلاً برام مهم نیست. برای این است که تو نوکر آن کایو کله خر مرده شور برد هستی.»

مرد سیاه آرام گفت: «من نوکر هیچ کس نیستم. فقط راننده اش هستم.» کتا گفت: «بزن بهادرش. آن یکی که توی ماشین بود عضو پلیس است؟ تو هم عضو پلیس هستی؟»

مرد سیاه گفت: «بله، اینوستروزا عضو پلیس است. اما من فقط راننده اش هستم.»

کتا لبخند زد: «اگر بخواهی می توانی به کایو کله خر بگویی که من بهاش گفته ام مرده شور برد.»

مرد با طنزی احترام آمیز گفت: «از این حرف خوشش نمی آد. دن کایو خیلی مغور است. بهاش نمی گوییم، شما هم به او نگویید که من آدم اینجا. این به آن در.» کتا خنده ای بلند سر داد: سوزان، سپید، آزمند، آسوده اما هنوز نایمن و هراسان. اسمش چه بود؟ آمبرو سیو پاردو و می دانست که اسم او کتاب است.

کتا پرسید: «درست است که کایو کله خر و ایون پیره حالا با هم شریکند؟ این که رئیس تو حالا صاحب همه این دم و دستگاه است؟»

زیرلوب گفت: «من از کجا بدانم؟» و با تأکیدی نرم اصرار کرد «او رئیس من نیست، کارفرمای من است.»

کتا جرעהهای از چای سرد نوشید، با بیزاری چهره درهم کرد، لیوان را شتابان بر زمین خالی کرد، لیوان آبجو را برداشت و زیر نگاه شگفت‌زده آمبروسیو که روی او می‌گشست، جرעהهای کوچک نوشید.

کتا گفت: «می‌خواهم یک چیزی بهات بگویم. ریدم به کله رئیست. ازش نمی‌ترسم. ریدم به کله کایو کله خر.»

مرد به خود جرأتی داد و زمزمه کرد: «حتی اگر اسهال داشته باشد این کار را نکنید. بهتر است از دن‌کایو حرف نزنیم، این گفتگو دارد خطروناک می‌شود.»

کتا پرسید: «تا حالا با آن زنکه دیوانه اورتنسیا خوابیده‌ای؟» و دید که ناگهان ترس در چشمها مرد گل کرد.

من من‌کنان و متعجب گفت: «چطور می‌توانید به همچو چیزی فکر کنید؟ حتی برای شوخی هم تکرارش نکنید.»

کتا، خیره در چشمان او، پرسید: «پس چطور جرأت می‌کنی و می‌خواهی با من بخوابی؟»

«چون شما، آمبروسیو به تنه‌پنه افتاد، صدایش برید، لیوان آبجو را بر میز گذاشت، گیج و مبهوت.

«باز هم ورموت می‌خواهید؟»

کتا از سر تفریح پرسید: «چندتا آبجو لازم داری تا دل و جرأت پیدا کنی؟» «خیلی، حسابش از دستم درفته.» کتا خنده فروخورده‌اش را شنید، لحنش خودمانی تر شده بود. «نه فقط آبجو، حتی کاپیتانس. دیشب هم آمدم، اما نیامدم تو. امروز آمدم چون خانم پیغام داده بود.»

کتا گفت: «بسیار خوب. یک ورموت دیگر برای من سفارش بده و برو. بهتر است دیگر برنگردد.»

آمبروسیو چشمش را به سوی روپریتو گرداند: یک ورموت دیگر، آقا. کتا دید که روپریتو جلو خنده‌اش را گرفت، و آن دورها چهره‌های ایون و مالوینا با کنجکاوی به او نگاه می‌کردند.

کتا گفت: «سیاهها خوب بلدند برقصند، امیدوارم تو هم بلد باشی. یک بار در تمام عمرت هم که شده بهات افتخار می‌دهم که باهات برقص.»  
مرد کمکش کرد که از چهارپایه پایین بساید. حالا با سپاسی سگوار و کم ویش گریه‌آلود در چشمان کتا نگاه می‌کرد. بفهمی نفهمی دست بر کمرش حلقه کرد و نکوشید که خود را به او بچسباند. نه، بلد نبود برقصد، یا نمی‌توانست، بی‌جنب و جوش بود و حرکاتش ناموزون. کتا انگشتانی پرتجربه را بر پشتش احساس کرد، بازوی مرد، ترسان ترسان او را در حفاظ خود گرفته بود.  
شوخی کتان گفت: «اینقدر سفت بهام نچسب. مثل آدم برقص.»

اما او نفهمید و به جای این که نزدیکتر شود اندکی دورتر شد و زیرلب چیزی گفت. وقتی کتا می‌چرخید، با دهان بسته آهنگ رازمزمه سر می‌کرد، دستهایش را در هوا می‌جنباند و گام عوض می‌کرد، او که بی‌هیچ ظرافت در جا خودی می‌جنباند، حالتی داشت دیدنی تراز صورتکی که روپریتو از سقف آویخته بود. به بار برگشتند و کتا ورموتی دیگر سفارش داد.

کتا با لحنی دوستانه گفت: «آمدنت به اینجا خیلی عاقلانه نبود. ایوون یا روپریتو یا یک کس دیگر به کایو کله‌خر می‌گویند و ممکن است به دردرس بیفتش.» مرد زمزمه کرد: «اینطور فکر می‌کنید؟» و با چهره‌ای ابلهانه به اطراف نگاه کرد. کتا فکر کرد، احمق ییچاره فکر همه چیز را کرده بود جز این یکی، شبش را ضایع کرده.

گفت: «البته. مگر نمی‌بینی که جلو او دست و پاشان مثل تو می‌لرزد؟ مگر نمی‌بینی که ظاهراً حالا با ایوون شریک شده؟ اینقدر خنگی که تا حالا به فکرت نرسیده؟»

با لکنن گفت: «می‌خواستم با شما بروم بالا.» چشمانش سوزان، برقزنان و صورتی سربیگون، بالای بینی ای با منخزین فراغ، لبانش جدا از هم، دندانهای بسیار سپید نورافتان، صدایش شکاف برداشته از ترس. «می‌شود برویم؟» و با هراس بیشتر: «چقدر می‌شود؟»

«باید چند ماه کار کنی تا بتوانی با من بخوابی» کتا لبخند زد و با مهربانی به او نگریست.

مرد اصرار کرد: «اگر بکنم چی، اگر فقط یک دفعه باشد چی، می‌شود؟»  
 کتا گفت: «با پانصد سول می‌شود.» دوباره به او نگاه کرد، جوری که او سرش را پایین انداخت، لبخندزنان. «بعلاوهً اتاق، که می‌شود پنجاه سول. می‌بینی که، با جیب تو سازگار نیست.»

سپیدی چشمانش لحظه‌ای گردش کرد، لبانش سخت به هم فشرده شد. اما دستهاش بلند شد و به گونه‌ای ترحم‌انگیز به روپریتو که آن طرف بار ایستاده بود اشاره کرد: آن یارو گفت که دویست سول خرج بر می‌دارد.

کتا گفت: «این قیمت دخترهای دیگر است. من قیمت خودم را دارم. اما اگر دویست تا داری با هر کدام از آنها می‌توانی بروی بالا. غیر از مارتا، همان که لباس زرد پوشیده، او از سیاهها خوشش نمی‌آد. خب، صورت حسابت را بده و برو.» دید که چند اسکناس از کیفش درآورد، به روپریتو داد و با چهره‌ای افسوسمند و درخود فرورفته بقیه پولش را گرفت.

کتا دوستانه گفت: «به آن زنکه دیوانه بگو بهاش تلفن می‌کنم. برو، با یکی از این دخترها بخواب، دویست سول می‌گیرند. نترس، با ایوون حرف می‌زنم که چیزی به کایو کله خر نگوید.»

زیرلب گفت: «با هیچ کدامشان نمی‌خواهم بخوابم. ترجیح می‌دهم بروم.» تا باعچه کوچک کنار در ورودی همراهی اش کرد و آنجا او ناگهان ایستاد، برگشت، و در نور سرخگون چراغ خیابان، کتا دید که درنگ کرد، چشمانش را بالا برد، فروافکند، دوباره بالا برد، با زبانش کلنجار رفت تا توانست من من کند: هنوز هم دویست سول داشت.

کتا گفت: «اگر همین جور اصرار کنی می‌زند به سرم. برو، برو پی کارت.» با خنده‌ای فروخورده، گیج، گفت: «برای یک ماج. می‌شود؟» بازوan بلندش را چرخی داد، چنان گفتی می‌خواهند به درختی دارش بزنند، یک دست را به جیب برد، شتابان دایره‌ای کشید و کتا اسکناسها را دید. دید که اسکناسها به طرف دستش آمد و بی‌آنکه بفهمد در آنها جای گرفت، مچاله شده در میان انگشتان خودش. او نگاهی به درون خانه انداخت و کتا دید که سر سنگینش خم شد و ماهی چسبناک مکنده‌ای را بر گلویش احساس کرد. مرد بسی تابانه در

آگوشش گرفت اما سعی نکرد دهانش را ببوسد، و همین که پس زدن او را دید پس نشست.

صدایش را شنید که لبخندزنان گفت: «باشد، می‌ازید.» و کتا آن دو زغال سپید را بازشناخت که در کاسهٔ چشمها یش می‌رقصیدند. «بالاخره یک روزی آن پانصد سول را گیر می‌آرم.»

در را باز کرد و رفت و کتا لحظه‌ای مبهوت بر جا ماند، خیره شده بر دو اسکناس آپرنگ که میان انگشتانش می‌رقصید.



چرکنویسهایی که نوشه می‌شد و به سطل کاغذهای باطله می‌افتاد، فکر می‌کند، هفته‌ها و ماههایی که چرکنویسهایی بودند و پرتاب می‌شدند به... چنین بود، زاوالتا: یکنواختی اتاق خبرهای داخلی یا پرگوییها و حرف‌مفتها یی که دور می‌گشت، گفتگوهای سرگیجه‌آور با کارلیتوس در نگرو-نگرو، سرکشیدنها یی دزاده به کلوبهای شبانه، کارلیتوس و چینا چند بار دوست شده بودند، دعوا کرده بودند، آشتبی کرده بودند؟ زیاده‌نوشیهای مستانه کارلیتوس از چه زمانی بدله زیاده‌نوشی مزمن شده بود؟ در آن روزهای ژلاتینی آن ماههای لرزانکی، آن سالهای سیال که از حافظه‌اش بیرون می‌لغزید، تنها نخی بس باریک برای چنگزدن. فکر می‌کند: آنا. یک هفته بعد از ران سانتیاگو از بیمارستان یکدیگر را دیده بودند و به سینه سان‌مارتن رنمه بودند تا فیلمی را با شرکت کولومبا دومنیگس و پدره آمنداریس بینند و بعد در یک رستوران آلمانی در کولمنا سوسیس خورده بودند؛ سه شبیه بعد چیلی در رستوران ریکا در خیرون دلا اونیون و فیلمی از گاوابازی در اکسلسیور. آنگاه همه چیز فروریخت و درهم شد، زاوالتا، چای در نزدیکی کاخ دادگستری، گردش در پارک دلا اکسپو زیسیون، تا آنکه ناگاه در زمستانی با ننم بارانی خوش و مهی چسبنده، آن رابطهٔ آرامبخش که با خوردن خوراکهای ارزان و تماشای ملوDRAMهای مکزیکی و بازی با کلمات شکل گرفته بود، ثباتی گنگ یافته بود. نپتونو هم بود، زاوالتا: سالن رقص با ضربانگهایی خوابگردوار، جفتهای شومش رقصان در تاریکی، ستاره‌های شب‌نما بر دیوار، بوی مشروب و زنا. نگران صورت حساب بودی، خسیس وار می‌کوشیدی لیوان مشروب ته بکشد، حساب می‌کردی.

آنجا برای اولین بار یکدیگر را بوسیدند، فکر می‌کند، دل یافته به سبب تاریکی، موسیقی و پرهیبایی که میان سایه‌ها بر یکدیگر دست می‌سودند: دوست دارم آینتا. این احساس که پیکرش رها می‌شد تا به پیکر تو بجسبد غافلگیرت کرد، من هم دوست دارم، سانتیاگو. حرص جوان دهانش و اشتیاق او که تو را می‌بلعید. بهنگام رقص بوسه‌ای طولانی از هم گرفتند، نشسته بر سر میز یکدیگر را بوسیدند و ر تاکسی، وقتی که داشت به خانه می‌رساندش، آنا بی‌هیچ اعتراضی گذاشت که بر سینه‌اش دست بمالد. فکر می‌کند، تمامی شب بی‌هیچ نکته‌سنجدی و نکته‌گویی. این ماجراهی عاشقانه‌ای بود شلخته‌وار و نیمه‌پنهان، زاوایتا. آنا اصرار می‌کرد که برای ناهار به خانه‌اش بروی و تو هرگز نمی‌توانستی، دنبال ماجراهی بودی، ملاقاتی داشتی، هفته بعد، روزی دیگر. یک شب کارلیتوس در هائیتی در پلازا د آرماس به آنها برخورد، از دیدن آنها که دست هم را گرفته بودند و آنا سر بر شانه سانتیاگو نهاده بود شگفتزده می‌نمود. اولین دعواشان بود، زاوایتا. چرا او را به خانواده‌ات معرفی نکرده بودی، چرا نمی‌خواهی با خانواده‌من آشنا شوی، چرا حتی به بهترین رفاقتی چیزی نگفته‌ای، از بودن با من خجالت می‌کشی؟ کنار در لامزون دسانته بودند و هوا سرد بود و تو ملول بودی: حالا می‌فهم چرا اینقدر از ملودرامهای مکزیکی خوشت می‌آید، آینتا. نیم چرخی زد و بی‌خداحافظی به درون بیمارستان رفت.

چند روز اول بعد از دعوا بیقراری گنگی داشت، دلتانگی آرامی. عشق، زاوایتا؟ فکر می‌کند، پس تو هیچ وقت عاشق آیدا نبودی. یا آن کرمی که سالها در احشایت حس می‌کردی عشق بود؟ فکر می‌کند: پس هرگز عاشق آنا نبودی، زاوایتا. دوباره گشت‌وگذار با کارلیتوس و میلتون و سولورزانو و نوروین را آغاز کرد: یک شب به شوخی با آنها از ماجراهی خود با آنا حرف زد و این قصه را هم از خود ساخت که با هم می‌خوابیدند. بعد، یک روز، پیش از آن‌که به دفتر روزنامه برود، در ایستگاه کاخ دادگستری از اتوبوس پیاده شد و سری به بیمارستان زد. بی‌هیچ تصمیم پیشاپیش، فکر می‌کند، گویی به‌تصادف. در راهروی ورودی آشتنی کردند، میان مردمی که می‌آمدند و می‌رفتند، بی‌آنکه حتی دسته‌اشان به هم برسد، گفتگویی پنهانی، چشم در چشم هم دوخته. من اشتباه کردم آینتا، من بودم که اشتباه کردم،

سانتیاگو، نمی‌دانی چقدر ناراحت بودم آینتا، من هم هر روز گریه می‌کردم، سانتیاگو. همان شب دوباره یکدیگر را دیدند، در کافه‌ای چینی، مستها و کف موژائیک پوش سالن که بر آن خاکاره ریخته بودند، و ساعتها حرف زدند بی‌آنکه دست یکدیگر را رها کنند، و قهوه‌هاشان دست‌ناخورده. اما تو باید پیشتر به اش می‌گفتی، سانتیاگو، او از کجا باید می‌دانست که تو با خانواده‌ات آمد و شدنداری، و سانتیاگو دوباره به او گفت، داشتگاه، گروهشان، لاکرونیکا، دوستی نزدیک با پدر و مادر و برادر و خواهرش. از همه چیز مگر از آیدا، زاوالتا، مگر از آمبروسيو، از الهه. چرا داستان زندگیت را برایش تعریف کرده بودی؟ از آن پس کم و بیش هر روز یکدیگر را می‌دیدند و یک هفته یا یک ماه بعد بود که با هم عشق‌بازی کرده بودند، یک شب، در اتاقی کرایه‌ای، در ناحیه مارگاریتاس. پیکر او، چندان لاغر که می‌توانستی استخوانهای پشتش را بشماری، چشمان هراس‌زده‌اش، شرمش و دست‌پاچگی تو وقتی که دریافتی باکره است. دیگر هیچ وقت به اینجا نمی‌آوردت آینتا، دوستت داشت، آینتا. از آن پس در پانسیون بارانکو عشق‌بازی می‌کردند، هفته‌ای یک بار در بعدازظهر که دوینا لوسیا بیرون می‌رفت. چنین بود آن عشق نگران هراس‌زده چهارشنبه‌ها، پشممانی گریه‌آلود آنا هر بار که تخت را مرتب می‌کرد، زاوالتا.

دن فرمین دوباره گاه به گاه به دفتر می‌رفت و سانتیاگو یکشنبه‌ها با آنها ناهار می‌خورد. سینیورا زوئیلا به پوپیه و تنه اجازه داد نامزدیشان راعلام کنند و سانتیاگو قول داده بود که به جشن آنها برود. شنبه بود، روز مرخصی او در لاکرونیکا، آنا کشیک داشت. آبرومندترین لب‌اش را داد تا بشویند، خودش کفشها بش را واکس زد، پیراهنی تمیز پوشید و در ساعت هشت و نیم یک تاکسی او را به میرافلورس برد. صدای آدمها و موسیقی از دیوارهای باغ به بیرون سرریز می‌کرد و به خیابان می‌آمد، مستخدمه‌های همسایه‌ها، روسربی بر سر، از بالکنها درون خانه را تماشا می‌کردند. اتوموبیلها در دو سوی خیابان ایستاده بودند و بعضی از آنها در پیاده‌رو، و تو پیش رفته، چسبیده به دیوار، کناره‌جوری از در، بنایگاه مردد شده بودی، انگیزه‌ای برای برگشتن یا زنگزدن نداشتی. از در گاراژ گوشه‌ای از باغ را می‌دید: میزی کوچک با روکش سپید، پیشخدمتی ایستاده آماده، جفتهایی گفتگوکنان برگرد استخر. اما بیشتر میهمانان در اتاق نشیمن و ناهارخوری بودند و از پشت کرکره پنجره‌ها می‌توانستی

پیکرهایشان را تشخیص دهی. صدای گفتگو و موسیقی از درون خانه می‌آمد. او چهره عمه‌ای، پسرعموی را بازشناخت و دیگر چهره‌هایی را که شبیه‌وار می‌نمودند. ناگاه عمو کلودومیرو پیداش شد و رفت تا روی صندلی جنبان در باغ بشنیدن، تنها بود. آنجا، دست بر زانو نهاده، در تماشای دخترانی با کفش پاشنه بلند و پسران کراوات‌بسته که کم بر گرد میز سپیدپوش گرد می‌آمدند. از جلو او رد می‌شدند و مشتاقانه به آنها لبخند می‌زد. آنجا چه می‌کردی، عمو کلودومیرو، چرا آمده بودی به جایی که هیچ‌کس نمی‌شناخت، جایی که آنها بی هم که می‌شناختند دوست نداشتند؟ تا نشان بدھی که به رغم فخری که بر تو می‌فروختند عضو خانواده بودی، نشان بدھی که خانواده‌ای داشتی؟ فکر می‌کند. فکر می‌کند: برغم این همه آیا خانواده برایت اهمیتی داشت، آیا خانواده‌ای را که دوست نمی‌داشت دوست می‌داشتی؟ یا از تو احتیاجی از تحقیر هم بدتر بود، عمو جان؟ دیگر تصمیم گرفته بود که به درون خانه نزود، اما از آنجا نمی‌رفت. اتومبیلی دم در ایستاد و دو دختر پیاده شدند و در حالی که با دست آرایش مویشان را حفظ می‌کردند به انتظار آن دیگری بودند که اتومبیل را پارک کند و بیاید. فکر می‌کند، می‌شناختیش: تونی، همان کاکل رقصان بر پیشانی، همان خنده طوطی‌وار. هر سه خنده کنان به درون رفتند. آنگاه این تصور یاوه که داشتند به تو می‌خندیدند، زاوایتا. آنگاه آن اشتیاقهای سرکش برای دیدن آنا، از فروشگاه گوشة چهارراه تلفن کرد و به تنه گفت که نمی‌تواند از لاکرونیکا خلاص شود، فردا می‌آمد و شوهرخواهم را به جای من بیوس. آخ، تو همیشه حال آدم را می‌گیری، چطور می‌توانستی آن جور بهاشان کلک بزنی. به آنا تلفن کرد، به دیدنش رفت، و مدتی کنار در لامزون دسته با هم حرف زدند.

چند روز بعد آنا با صدایی مرده به لاکرونیکا تلفن کرده بود: خبرهای بدی برایت داشت، سانتیاگو. در کافه چینی به انتظارش ماند و دید که می‌آید پیچیده در پالتویی که روی اونیفورمش پوشیده بود، چهارهاش غمبار: داشتند به ایکا می‌رفتند، عزیزم. پدرش را مدیر مدرسه‌ای در آنجا کرده بودند، شاید بتواند آنجا در بیمارستان کارگران کاری پیدا کند. چندان جدی نگرفته بودیش، زاوایتا، و دلداریش داده بودی: هر هفته می‌دیدیش، او هم می‌توانست بیاید، ایکا خیلی نزدیک بود.

□

روز اول کار برای شرکت مورالس آمبروسيو پیش از آنکه به سوی تینگوماریا حرکت کند آمالیا و آمالیتا اورتنسیا را در خیابانهای پرچاله‌چوله پوکایپا گردانده بود. اتومبیل کامیون آبی کوچکی بود که سرتاپاش را لکه‌گیری کرده بودند و گلگیرها و سپرش را با طناب بسته بودند تا توی دست‌اندازها از جا کنده نشود.

آمبروسيو می‌گوید: «پیش ماشینهایی که اینجا رانده‌ام چیزی بود که باید به حالت گریه می‌کردی. اما هرچه باشد، آن ماههایی که راننده صاعقه جنگل بودم، روزگار خوشی بود، پسر».

در جا - بار صاعقه جنگل نیمکتهای چوبی کارگذاشته بودند و می‌شد دوازده مسافر را در آن زورچیان کرد. از آن به بعد زندگی کاهلانه هفتنهای اول تبدیل به جنب و جوش شده بود: آمالیا بهاش خوب می‌خوراند، ناهارش را در محفظه داشبورد می‌گذاشت و آمبروسيو، زیرپردهن به تن، کلاه آفتابگردان به سر، با شلوار ژنده و دمپایهای لاستیکی، ساعت هشت صبح به سوی تینگوماریا راه می‌افتد. از وقتی که سفرهای او شروع شده بود، آمالیا بعد از آن همه سال دوباره مذهبی شده بود، و این به تشویق دوینا لوپه بود که چندتا شمایل مذهبی برای زدن به دیوار به او داده بود و یکشنبه‌ها به کلیسا می‌کشاندش. اگر آب توی جاده نیفتداده بود و کامیون چیزش نمی‌شد، آمبروسيو ساعت شش بعدازظهر به تینگوماریا می‌رسید، روی تشکی در دفتر شرکت مورالس می‌خوابید و صبح روز بعد ساعت هشت به سوی پوکایپا راه می‌افتد. اما این برنامه کمتر رعایت می‌شد، همیشه توی راه گیر می‌کرد و گاهی سفر تمام روز به درازا می‌کشید. موتور جان نداشت، آمالیا، باید نگاه می‌داشتی تا نفسی تازه کند. به خانه که می‌آمد سرتاپا خاک‌آلود بود و مرده از خستگی. روی بستر می‌افتد و همچنان که آمالیا شامش را حاضر می‌کرد، سیگارکشان، دست زیر سر، آرام و فرسوده از ترفندهای خود در درست‌کردن موتور، از مسافراتی که حمل می‌کرد و صورتحسابهایی که باید به دن‌ایلاریو می‌داد حرف می‌زد. اما چیزی که بیشتر از همه بهاش کیف می‌داد، آمالیا، کورس گذاشتن با پاتالثون بود. از برکت این مسابقه‌ها سفر کمتر خسته کننده می‌شد، هرچند مسافرها از ترس توی شلوارشان می‌شاشیدند.

پانتوئون راننده یکه تاز شاهراه بود، اتوبوسی متعلق به شرکت حمل و نقل پوکاپا، رقیب شرکت مورالس. هر دو در یک زمان راه می‌افتادند و مسابقه می‌دادند، نه فقط به هوای ده سولی که نصیب برند می‌شد، بلکه، از آن بیشتر، برای جلوافتادن و سوارکردن مسافرانی که از یک دهکده به دهکده دیگر یا از مزرعه‌ای به مزرعه دیگر می‌رفتند.

به آمالیا گفته بود: «مسافرهایی که بلیت نمی‌خرند، آنهای که مشتریهای شرکت مورالس نیستند، مشتری شرکت آمبروسيو پاردواند.»

آمالیا ازش پرسیده بود: «اگر یک روز دنایلاریو بفهمد چی؟»  
رئیسها می‌دانند اوضاع از چه قرار است.» پانتالئون براش توضیح داده بود، آمالیا. «خودشان را به نفهمیدن می‌زنند چون با آن حقوقهای بخور و نمیری که می‌دهند انتقامشان را می‌گیرند. دزدی که به دزد می‌زند گیر نمی‌افتد، داداش، خودت که واردی.»

در تینگوماریا پانتالئون برای خودش بیوه‌زنی داشت که نمی‌دانست او در پوکاپا زن و سه بچه دارد، اما گهگاه به سراغ بیوه نمی‌رفت و با آمبروسيو در رستورانی ارزان به نام لالوس دل دیا<sup>1</sup> غذا می‌خورد و گاه بعد از غذا به فاحشه‌خانه‌ای می‌رفت که در آن اسکلت‌هایی بودند که تاکس آنها سه سول بود. آمبروسيو محض رفاقت با او نمی‌رفت، نمی‌توانست بفهمد که پانتالئون از چه چیز آن‌زها خوش‌می‌آمد، حتی اگر آنها بهاش پول هم می‌دادند حاضر نبود باهاشان دمخور شود. راست می‌گویی، آمبروسيو؟ آره، آمالیا: قزو، شکم‌گنده، زشت. تازه، وقتی به آنجا می‌رسید اینقدر خسته بود که حتی اگر می‌خواست بهات خیانت کند هم بدنش توش و توان نداشت، آمالیا.

روزهای اول آمالیا خیلی جدی مواظب تابوت‌سازی لیمبو بود. این بنگاه از وقتی دست به دست شده بود هیچ تغییری نکرده بود. دنایلاریو هیچ وقت به آنجا نمی‌رفت، همان آدمهای سابق هنوز هم بودند، پسرکی با چهره‌ای بیمارگون که تمام روز روی ایوان می‌نشست و ابلهانه به لاشخورهایی که روی بام بیمارستان یا

سردخانه آفتاب می‌خوردند زل می‌زد. تنها اتاق بنگاه پر از تابوت بود، بیشترشان کوچک بودند و سفید. تابوتها بیشتر نخراسیده و نتراسیده بودند، فقط تک و توکی از آنها صاف و لاک الکل خورده بود. هفتة اول یک تابوت به فروش رفته بود. مردی پاپرهنه، بیکت اما با کراوات سیاه، با صورتی ماتمبار به درون رفته بود و کمی بعد با صندوقی کوچک بر شانه بیرون آمد. از جلو آمالیا گذشت و او بر خود صلیب کشید. هفتة دوم از فروش خبری نبود، هفتة سوم دو تابوت، یکی برای بجهای و یکی برای آدمی بزرگسال. زیاد به کسب و کار نمی‌ماند، آمالیا. آمبروسیو کم کم کلافه می‌شد.

بعد از یک ماه آمالیا کم کم در مراقبت خود بی‌توجه شد. قرار نبود که تمام عمر آمالیتا اورتنسیا را بغل کند و دم در کابین بشیند، بخصوص که خیلی بندرت تابوتی از آنجا بیرون می‌رفت. با دونیا لوپه رفاقتی به هم زده بود، ساعتها با هم گپ می‌زدند، ناهار و شام را با هم می‌خوردند، می‌رفتند و در میدان گردش می‌کردند، در طول کایه کومرسیو، کثار اسکله قدم می‌زدند. روزهایی که هوا خیلی داغ بود به کنار رودخانه می‌رفتند و با لباس خواب به آب می‌زدند و بعد در بستنی فروشی وونگ پیخ زیزه می‌خوردند. آمبروسیو یکشنبه‌ها استراحت می‌کرد: تمام صبح را می‌خوابید و بعد از ناهار با پانتالون می‌رفت تا در ورزشگاه کنار جاده یارینا کوچا فوتbal تماشا کند. شب آمالیتا اورتنسیا را پیش دونیالوپه می‌گذاشتند و به سینما می‌رفتند. مردم خیابان، دیگر می‌شناختندشان و با آنها سلام و علیک می‌کردند. دونیا لوپه جوری به کابین رفت و آمد می‌کرد که انگار خانه خودش است، یک بار آمبروسیو را وقتی که لخت و عور داشت در حیاط خلوت با سطل روی خودش آب می‌ریخت غافلگیر کرده بود و آمالیا از خنده روده بر شده بود. آنها هم هر وقت هوس می‌کردند به خانه دونیالوپه می‌رفتند، با هم بدء بستان داشتند، هر وقت شوهر دونیالوپه به پوکایپا می‌آمد، با هم کنار خیابان می‌نشستند و هواخوری می‌کردند. او مردی پیر بود که فقط وقتی دهانش را باز می‌کرد که می‌خواست از مزرعه کوچکش حرف بزند یا از وامی که به بانک کشاورزی داشت.

آمالیا یک روز به آمبروسیو گفته بود: «فکر می‌کنم حالا خوشحال هستم. دیگر با اینجا اُخت شده‌ام. تو هم دیگر مثل روزهای اول دمک نیستی.»

آمبروسیو جواب داده بود: «می‌بینی که بهاش عادت کردی. پای بر هنر با چتر این‌ور و آن‌ور می‌روی، هیچ نشده یک دختر جنگلی شده‌ای، آره، من هم خوشحالم.»

آمالیا گفته بود: «خوشحالم، چون دیگر خیلی به لیما فکر نمی‌کنم. دیگر تقریباً هیچ وقت خواب خانم را نمی‌بینم، دیگر کمتر به فکر پلیس می‌افتم. روزی دونیالو په با او گفته بود: «اولها که اینجا آمده بودید فکر می‌کردم این زن چطور می‌تواند به او سر کند. اما حالات بهات می‌گوییم که اقبالت بلند بوده که با او آشنا شدی. همهٔ زنهای محله دلشان غنج می‌زند که همچو شوهری داشته باشند. حالا سیاه هست که هست.»

آمالیا خنده‌یده بود: همین طور بود، واقعاً با او خوب رفتار می‌کرد، خیلی بهتر از وقتی که در لیما بودند، حتی کم کم به آمالیتا اورتنسیا هم محبت می‌کرد. تازگیها خلق و خویش خوب شده بود و از وقتی به پوکایپا آمده بودند با هم بگومگویی نداشتند.

آمبروسیو می‌گوید: «خوشحال بودم، اما فقط تا حدی. چیزی که حل نمی‌شد مشکل مالی بود، پسر.»

آمبروسیو دلش به این خوش بود که با کرایه‌های اضافی که دور از چشم دن‌ایلاریو می‌گرفت می‌توانستند خرج ماهانه‌شان را درآرند. اما نه، اولاً مسافرها اینقدری نبودند و دوماً دن‌ایلاریو به این فکر رسیده بود که خرج تعمیر ماشین باید میان شرکت و راننده سرشکن شود. دن‌ایلاریو دیوانه شده بود، آمالیا، اگر قبول می‌کرد دیگر چیزی برash نمی‌ماند. با هم چانه زده بودند و قرار شده بود که آمبروسیو ده درصد از هزینه تعمیر را بدهد. اما دن‌ایلاریو ماه بعد پانزده درصد کم کرده بود و وقتی لاستیک زپاس دزدیده شده بود به آمبروسیو گفته بود که باید لاستیکی نو بخرد. آخر این که نمی‌شود، دن‌ایلاریو، مگر همچو چیزی ممکن است؟ دن‌ایلاریو زل زده بود به او: اینقدر آه و ناله نکن، خیلی چیزها ازش می‌دانست، مگر دور از چشم او چند سولی به جیب نمی‌زد؟ آمبروسیو ندانسته بود چه بگوید، اما دن‌ایلاریو باهش دست داده بود: دوباره با هم رفیق باشیم. کم‌کم خرج ماهانه‌شان را با پول پیشکنی که دن‌ایلاریو با خست بashaن قرض می‌داد جفت و جور می‌کردند.

پانتالون که دیده بود به مخصوصه افتاده‌اند، به‌اشان نصیحت کرده بود که دیگر اجاره ندهید و بباید همانجا که من هستم کابینی برای خودتان بسازید. آمبروسیو گفته بود: «نه، آمالیا، دلم نمی‌خواهد وقتی که نیستم تو تنها باشی، با این همه ارادلی که آنجا هستند. بعلاوه، از آنجا نمی‌توانی مواظب تابوت‌سازی باشی.»



کارلیتوس گفت: «دانایی زن. اگر آنا به این مسئله فکر کرده بود به این خوبی برash تمام نمی‌شد. اما درباره‌اش فکر نکرد، زنها هیچ وقت روی این جور چیزها پیشاپیش تأمل نمی‌کنند. خودشان را می‌سپرند به دست غریزه، و غریزه هم هیچ وقت نمی‌گذارد لطمه بخورند، زاوالتا».

آیا آن احساس بیقراری ملایم و متناوب بود که وقتی آنا به ایکارفت دوباره ظاهر شد، آن بیتابی آرام که در اتوبوس غافلگیریت می‌کرد، آنگاه که با خود حساب می‌کردی چند روز به یکشنبه مانده؟ ناچار شده بود روز ناهمارخوردن با خانواده را به شنبه بیندازد. یکشنبه صبح خیلی زود، با ماشین کرایه‌ای که در پانسیون به سراجش می‌آمد حرکت می‌کرد. تمامی طول سفر را می‌خوابید، تا رسیدن شب با آنا می‌ماند و بر می‌گشت. آن سفرهای هفتگی داشت ورشکستش می‌کرد، دیگر کارلیتوس همیشه پول آبجو نگرو - نگرو را می‌داد. آیا این عشق بود، زاوالتا؟

کارلیتوس گفت: «هر جور خودتان خوش دارید، هر جور خودتان خوش دارید، هر جور هردوتان خوش دارید، زاوالتا».

سرانجام پدر و مادر آنا را ملاقات کرده بود. پدرش <sup>۱</sup>ئوانکایی چاق و پرحرفی بود که زندگی را به تدریس تاریخ و زبان اسپانیایی در دبیرستانهای ملی گذرانده بود و مادرش زن دورگه‌ای توبدلبرو. آنها خانه‌ای در نزدیکی محوطه سنتگفرش «واحد آموزشی» داشتند و با مهمان‌نوازی پرهیاوه و منتظرانه‌ای او را پذیره شدند. نهارهای گشاده‌دستانه‌ای که یکشنبه‌ها بر تو تحمل می‌کردند، نگاههای بیتابانه‌ای که با آنا ردوبدل می‌کردی، در این فکر که رژه طولانی غذاهای مختلف کی به پایان می‌رسد. نهار که تمام می‌شد، او و آنا بیرون می‌رفتند تا در خیابانهای مستقیم و همیشه آفتابی پرسه بزنند، برای مغازله به سینما می‌رفتند، در میدان چیز خنکی می‌خوردند، به خانه بر می‌گشتند تا گپ بزنند و در اتاق نشیمن کوچک که

---

۱. منسوب به Huanacayo، شهری در مرکز پرو. -م.

انباشته از سفالهای سرخپوستان بود از یکدیگر دزدانه و شتابان بوسه بگیرند. گاه آنا به لیما می‌آمد تا تعطیلات هفته را پیش بستگانش بماند و آنها چند ساعتی را با هم در هتلی کوچک در پایین شهر می‌گذراندند.

کارلیتوس گفت: «می‌دانم که نمی‌خواهی نصیحتت بکنم، به همین دلیل چیزی نمی‌گوییم.»

یکی از همان سفرهای آنا به لیما بود، در پایان بعدازظهری کنار در سینه‌روکسی! آنا لبهاش را می‌جوید، فکر می‌کند، پره‌های بینی اش می‌لرزید، هراسی در چشمانتش بود، لکنت زیان داشت: می‌دانم که مواطن بوده‌ای، عزیزم، من هم همیشه مواطن بودم، عزیزم، اما نمی‌دانم چطور شد، عزیزم. سانتیاگو بازویش را گرفت و به جای سینما به کافه‌ای رفتند. خیلی آرام حرف زده بودند و آنا پذیرفته بود که بچه نمی‌شد به دنیا بیاید. اما چشمانتش پر اشک شده بود و زمان درازی از این حرف زد که چقدر از پدر و مادرش می‌ترسید و سرانجام با اندوه و کینه خدا حافظی کرد.

سانتیاگو گفت: «ازت نمی‌خواهم نصیحتم کنی چون از همین حالا می‌دانم چه می‌گوییم.» «ازدواج نکن.»

کارلیتوس دوروزه زنی را پیدا کرده بود و سانتیاگو برای دیدنش به خانه آجری محقری در باریوس آلتروس رفته بود. زنی بود درشت، کشیف و بی‌اعتماد که او را با خشونت بیرون راند: عوضی گرفتی جوان، او اهل این جور جنایتها نبود. هفته‌ای بود سرشار از دویدنهای هیجان‌آلود، با طعمی ناخوش در دهانش و هراسی دائمی، گفتگوهای تندوتیز با کارلیتوس و شب‌نخوابیها در پانسیون: خودش پرستار بود، انواع قابل‌ها و دکترا را می‌شناخت، نمی‌خواست کاری بکند، داشت براش تله می‌گذاشت. سرانجام نوروین پزشکی را یافت که چندان بیماری نداشت و بعد از طفره‌رفتهای فراوان، پذیرفته بود. هزاروپانصد سول می‌خواست و سه روز طول کشید تا سانتیاگو و کارلیتوس و نوروین سه نفری پول را جور کردند. تلفنی با آنا صحبت کرد: اوضاع جور شده، باید هرچه زودتر به لیما بیاید. آهنگی به

صدایت دادی تا بفهمد که او را مقصراً می‌دانی، فکر می‌کند، و قصد نداری او را بیخشی.

کارلیتوس گفت: «آره، همین را می‌گفتم، اما فقط از روی خودخواهی، بیشتر به خاطر خودم نه به خاطر تو. آن وقت دیگر کسی را نداشتیم که از مشکلاتش برام حرف بزنده، کسی نبود که با هم درآمدن خورشید را از یک دکه تماشا کنیم. هرجور خودت خوش داری، زاوایتا.»

روز پنج شنبه شخصی که از ایکا می‌آمد نامه آنا را به پانسیون داد: می‌توانی راحت بخوابی، عزیزم. اندوه سنگین و خفغان آور واژه‌های بورژوا، فکر می‌کند، دکتری را متلاعنه کرده بود و همه چیز روپراه شده بود، فیلمهای مکزیکی، دردنات و غمبار و حالا خوابیده بود و ناچار شده بود هزار جور دروغ سرهم کند تا بابا و مامان ندانند جریان از چه قرار است، اما حتی اشتباهات املائیش تو را خیلی تکان داده بود، زاوایتا. فکر می‌کند: چیزی که در گیرودار این همه غم و اندوه خوشحالش می‌کرد این بود که بار نگرانی به این بزرگی را از دوش تو برداشته، عزیزم. فهمیده بود که تو دوستش نداری، برای تو فقط یک بازیچه بوده، این فکر را نمی‌توانست تحمل کند، چون تو را دوست داشت، عزیزم، دیگر قصد نداشت تو را بیست، زمان به اش کمک می‌کرد تا فراموشت کند. آن جمعه و شنبه آسوده بودی، اما خوشحال نبودی، زاوایتا، و شب اضطراب همراه با احساس پشیمانی آرامبخش فرا می‌رسید: نه آن کرم کوچک، فکر می‌کند، نه آن خنجرها. یکشنبه در ماشین کرایه‌ای که به ایکا می‌رفت، چشم برهم نگذاشت.

کارلیتوس گفت: «وقتی که نامه به دستت رسید تصمیمت را گرفتی، مردکه مازوخیست.»

با چنان شتابی از میدان گذشت که وقتی به خانه آنها رسید نفسش بریده بود. مادر آنا در را باز کرد، پلکهایش به هم می‌خورد و چشمانش حساس شده بود: آنیتا مريض بود، قولنج خطرناکی کرده بود، حسابی ترسانده بودشان. برده بودش به اتاق نشیمن و او بایست مدتی منتظر می‌ماند تا مادر آنا بیاید و بگوید برو بالا. احساس لطیف و سرگیجه‌اور، آنگاه که او را با پیژامه زرد دید، فکر می‌کند، شتابان شانه کشان بر موى، وقتی که او وارد شد، شانه را رهای کرد، آینه را رهای کرد، و به گریه افتاد.

سانتیاگو گفت: «نه وقتی که نامه رسید، بلکه همانجا. مادرش را صدا کردیم، بهاش خبر دادیم و سه نفری نامزدی را با قهوه و شیرینی میوه‌دار جشن گرفتیم.» عروسی را در ایکا برگزار می‌کردند، بی‌هیچ مهمان و بی‌هیچ مراسمی، به لیما بر می‌گشتند و تا وقتی آپارتمان ارزانی گیر می‌آوردند در پانسیون زندگی می‌کردند. شاید آنا می‌توانست کاری در بیمارستانی پیدا کند، اگر دست به عصا راه می‌رفتند حقوق دو تایی شان کافی بود: آنجا بود، زاوایتا؟ نوروین گفت: «یک ضیافت مجردی برات بدھیم که در تاریخ روزنامه‌نگاری لیما باقی بماند.»



رفت توی اتاق کوچک مالوینا تا بزکش را درست کند، بعد پایین آمد، وقتی که از اتاق نشیمن می‌گذشت به مارتا برخورد، عصبانی: حالا دیگر هر کسی را به اینجا راه می‌دهند، اینجا شده آشغالدانی. فلورا داشت می‌گفت، حالا دیگر هر کس پولش بر سد می‌تواند بیاید به اینجا، از ایوون پیره بپرس تا بهات بگوید، مارتا. کتا از پشت در می‌دیدش، کتار بار، مثل دفعه گذشته از پشت، روی یک چهارپایه، پیچیده در کت و شلواری تیره‌رنگ، موهای مجعدش براق، آرنجهایش روی پیشخوان بار. روپریتو برایش آبجو می‌ریخت. ساعت از نه گذشته بود، اما او اولین مشتری بود، چهار زن هم دور گرامافون را گرفته بودند و ور می‌زدند، واتمود می‌کردند که توجهی به او ندارند. به سوی بار رفت، هنوز نمی‌دانست که دیدن او در آنجا ناراحتش می‌کند یا نه. روپریتو بالعکنده طعنه‌آمیز گفت: «آن آقاhe دنبال تو می‌گشت. بهاش گفتم مگر معجزه بشود که تو را پیدا کند، کیتا.»

روپریتو گریهوار به آن سوی بار خزید و کتا برگشت تا نگاهی به او بیندازد. نه مثل زغال‌سنگ، نه ترسیله، نه مثل سگ: بی‌قرار. دهانش بسته بود و می‌جنیبد، انگار چیزی را می‌جوید.

حالت چهره‌اش نه نوکروار بود نه مؤدب و نه حتی دوستانه، فقط بی‌حوصله، بی‌تاب.

کتا گفت: «پس دوباره برگشتی به زندگی. فکر نمی‌کردم دیگر این طرفها پیدات بشود.»

شتابان زمزمه کرد: «اینجاست، توی کیفم، برویم بالا؟»  
کتا لبخند زد: «توی کیفت؟» اما او هنوز خیلی جدی بود، فکهای کلیدشده‌اش  
می‌لرزید. «چرا اینقدر کلافه‌ای؟»  
پرسید: «قیمتها از چند ماه پیش بالا رفته؟»، نه به مسخره، بلکه با آهنگی  
بی‌اعتنای هنوز شتابان. «چقدر بالا رفته؟»  
کتا گفت: «اصلًا سرحال نیستی» شگفت‌زده از رفتار او، و از این که تغییری که  
در او می‌دید ناراحت‌نمی‌کرد. کراواتی سرخ داشت، پیره‌نی سفید، پولور کشاف،  
گونه‌ها و چانه‌اش روشنتر از دستهای آرامش که بر پیشخوان بار گذاشته بود. «این  
دیگر چه جور رفتاری است؟ توی این مدت چی به سرت آمد؟»  
گفت: «می‌خواهم ببینم با من می‌آیی بالا یا نه». و حالا آرامشی مرگبار در  
صدایش بود. اما هنوز آن شتاب وحشیانه را در چشمانش داشت. «بگو آره، می‌رویم  
بالا، بگو نه، من می‌زنم به چاک».«  
در این مدت کوتاه چه چیزی این همه عوض شده بود؟ این نبود که چاقتر یا  
لاگرتر شده باشد، یا گستاخ شده باشد. انگار عصبانی است، کتا فکر می‌کرد، اما نه از  
من یا دیگری، از خودش.  
به مسخره گفت: «نکند می‌ترسی؟ حالا دیگر نوکر کایو کله‌خر نیستی و  
می‌توانی هر جا دلت می‌خواهد بروم. شاید هم تخم طلا قدغن کرده که شبها جایی  
بروی..»  
خشمگین نشد، دلخور نشد. فقط یک بار پلک برهم زد و چند لحظه‌ای  
پاسخی نداد، آرام، اندیشه‌کنان، کلمات را جست‌وجو می‌کرد.  
سرانجام در حالی که بی‌هیچ ترس به چشمانش خیره شده بود گفت: «اگر  
بی‌خودی آمده‌ام بهتر است برگردم. همین حالا بهام بگو.»  
«برام یک مشروب بخیر.» کتا از یکی از چهار بایه‌ها بالا رفت و به دیوار تکیه  
داد، حالا عصبی بود. «فکر می‌کنم ویسکی بد نیست.»  
آرام و خیلی جدی گفت: «هر چه بخواهی می‌توانی سفارش بدھی، اما بالا.  
بالا بروم، یا دلت می‌خواهد بروم؟»  
کتا با لحنی خشک گفت: «پیش تخم طلا خلق و خوی بدی گرفته‌ای.»

زیرلب گفت: «یعنی جوابت نه است». و از چهارپایه پایین آمد «باشد، شب به خیر».

اما نیم چرخی زده بود که کتا نگاهش داشت. دید که برگشت، آرام و با چشمانی جدی نگاهش کرد. چرا؟ کتا فکر می‌کرد، گیج و عصبانی، از روی کنجدکاوی بود، برای این بود که...؟ مانند مجسمه‌ای به انتظار ایستاده بود. پانصدتا، بعلاوهٔ شصت تا برای اتاق، برای یک دفعه، و صدای خود را شنید و به سختی آن را بازشناخت. برای این بود که...؟ می‌فهمید؟ و او آرام سر جنباند: می‌فهمید. گفت که پول اتاق را بدهد، بهاش گفت که برود بالا و دم در اتاق شمارهٔ دوازده منتظرش باشد، وقتی او بالای پله‌ها ناپدید شد، روپریتو، موذی، لبخندی تلخ و شیرین بر چهرهٔ نرم‌ش، کلید را بر پیشخوان بار می‌زد. کتا پول را کف دست او گذاشت.

گفت: «خب، خب، کتیتا، من که باور نمی‌کنم چی دارم می‌بینم». آرام، با لذتی فراوان، چشمها تنگ‌کرده «پس می‌خواهی به حال آن سیاه بروزنگی برسی». کتا گفت: «کلید را بده من. با من هم حرف نزن، اینه‌ای، می‌دانی که صدات را نمی‌شنوم.»

روپریتو خندان گفت: «از وقتی با خانواده برمودس آمدوشد می‌کنی چقدر بداحلاق شده‌ای. دیگر زیاد این طرفها پیدات نمی‌شود و هر وقت هم که می‌آیی با ما مثل سگ رفتار می‌کنی، کتیتا.»

کتا کلید را قاپید. وسط پله‌ها به مالوینا برخورد که پایین می‌آمد و از خنده روده بر شده بود: آن سیاه پارسالی آنجاست، کتیتا. به بالا اشاره کرد و ناگهان چشمانش برق زد، آها، به هوای تو آمده، و مالوینا دست بر هم زد. «بگذار بیینم، چهات شده، کتیتا؟»

کتا گفت: «این روپریتوی گه. دیگر حوصلهٔ پررویی اش را ندارم.» مالوینا خندید: «حتماً به تو حسودیش می‌شود، بهاش توجه نکن. حالا دیگر همه به تو حسودی می‌کنند. برای تو چه بهتر، احمد جان» آنجا کنار در اتاق دوازده ایستاده بود. کتا در را باز کرد و او داخل شد و گوشة تخت نشست. کتا در را قفل کرد، به سوی لگن شستشو رفت، پرده‌ها را کشید،

چراغها را روشن کرد و بعد به اتاق سرک کشید. او را دید، آرام، جدی، زیر لامپی با حباب برآمده، تیره گون بر روتختی صورتی رنگ.

با لحنی زننده گفت: «منتظری که من لباست را دربیارم. بیا اینجا تا بشورمت.»

دید که برخاست و بی‌آنکه چشم از او بردارد آمد، چشمانش دیگر آن اعتماد و شتاب را نداشت و مثل دفعه‌پیش سربراه شده بود. وقتی برابر او ایستاد با حرکتی سریع و کم‌وبيش بی‌تابانه دست به جیب کرد، انگار که چیزی مهم را به یاد آورد بود. اسکناسها را به او داد، با دستی که حرکتی کند و شرمناک داشت، پولت را پیشکشی دادی، ها؟ انگار که نامه‌ای یا خبری بد را به او می‌داد: اینهاش، می‌توانست بشمردش.

کتا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «می‌بینی که این هوست کلی خرج برات برمی‌دارد. خب، خودت می‌دانی چه می‌کنی. شلوارت را درآر، بگذار بشورمت.»

چند لحظه‌ای مرد می‌نمود. با احتیاطی که دست پاچگی اش را لو می‌داد به سوی صندلی رفت و کتا را کنار ظرف شستشو دید که نشست، کفش‌هایش را کند، کتش را درآورده، زیرپیرهنش را، شلوارش را درآورد، آن را با حرکتی بسیار کند تا کرد. کراواتش را باز کرد. به سوی کتا آمد، با همان گام‌های محتاط. پاهایش بلندش به گونه‌ای موزون پایین پیرهن سپیدش حرکت می‌کرد. وقتی کتا می‌شستش سعی نکرده به او دست بزند. کتا کاغذ توالتی به او داد تا خودش را خشک کند و او این کار را با سواس تمام کرد، انگار که می‌خواست وقت‌کشی کند.

کتا گفت: «حالا نوبت من است. برو تا بیایم.»

سری تکان داد و کتا آرامشی خوددارانه و شرمی گریزپا را در چشمانش دید. پرده را کشید و وقتی داشت لگن را از آب گرم پر می‌کرد صدای گام‌های بلند و موزون او را بر کف چوبی و غزغز تخت را وقتی که پیکر او را پذیرا شد، شنید. فکر کرد مرده‌شور بردۀ غصه‌اش به من هم سرایت کرد. خودش را شست، خشک کرد و به اتاق رفت و از کنار تخت که می‌گذشت دیدش که به پشت خوابیده، دستهایش چلپاوار بر چشم، هنوز پیرهن به تن، نیمی از بدنش عریان زیر مخروط نور، به فکر

تحت عمل افتاد، پیکری به انتظار چاقوی جراحی. دامن و بلوژش را درآورد و با کفش به سمت تخت رفت، او هنوز بی حرکت بود. کتا به شکم او نگاه کرد: زیرکپهای مو سیاهی بود که اندکی از پوستش متمایز می‌نمود، درخشنان از آب چند لحظه پیش. رفت تا چراغ را خاموش کند. برگشت و کنار او دراز کشید.

وقتی دید هیچ تکانی نمی‌خورد گفت: «با آن عجله بالا می‌آیی، تا چیزی را که نداری به من بدهی. همه‌اش برای همین؟»

صدایش خشن و ترسان گفت: «تو با من خوب رفتار نمی‌کنی. حتی تظاهر هم نمی‌کنی. من که حیوان نیستم، برای خودم غروری دارم.»  
کتا گفت: «پیرهنت را درآر و مزخرف نگو. فکر می‌کنم، از تو چندش می‌شود؟ برام فرقی نمی‌کند، با تو یا با پادشاه رُم، کاکا.»

حس کرد که بلند شد و نشست، جنبش فرمابندرانه‌اش را احساس کرد، لکه سفید پیرهنش را در هوا دید که به سوی صندلی پرت شد و رشته‌های نوری که از پنجه می‌آمد آن را روشن کرد. و بعد ناله بربیده بربیده‌اش را شنید. او را به کناری راند و حس کرد که مثل مرده‌ای غلت زد. در تاریکی کفش پوشید و به طرف لگن شستشو رفت. به اتاق برگشت و چراغ را روشن کرد و دید که بر پشت خوابیده و دست‌هایش صلیب‌وار بر صورت.

وقتی داشت بلوژش را می‌پوشید شنید که گفت: «خیلی وقت بود که خواب این را می‌دیدم.»

کتا گفت: «حالا دلت برای پانصد سولت می‌سوزد.»  
شنید که خنديد: «دلت می‌سوزد یعنی چه؟» هنوز چشمانش را پوشانده بود «هیچ پولی تا حالا به این خوبی خرج نشده بود.»  
وقتی داشت دامنش را می‌پوشید، شنید که دوباره خنديد، و صداقت نهفته در خنده‌اش او را متعجب کرد.

کتا پرسید: «واقعاً باهات بد رفتار کردم؟ به خاطر تو نبود، از دست این رو بیریتو بود، همیشه عصبانیم می‌کند.»

پرسید: «می‌شود همین جوری یک سیگار بکشم، یا باید همین حالا بروم.»

کتا گفت: «اگر دلت می‌خواهد سه تا بکش. اما اول برو خودت را بشور.»

□

بدرقهای که در تاریخ باقی می‌ماند: از ظهر شروع می‌شد، در رینکونسیتو کاخamarکینو با ناهار محلی که در آن تنها کارلیتوس، نوروین، سولورزانو، پریکتیو، میلتون و داریو شرکت داشتند، بعداز ظهر او را از این میخانه به آن میخانه می‌کشیدند، و ساعت هفت ضیافت شباهای با حضور پرسه‌گردهای شباهه و خبرنگارهایی از روزنامه‌های دیگر در آپارتمان چینا برگزار می‌شد (او و کارلیتوس دوباره برای مدتی آشتی کرده بودند) و بعد کارلیتوس، نوروین و سانتیاگو، فقط خودشان، تا صبح به فاحشه خانه‌ای می‌رفتند. اما درست در آستانه روزی که برای بدرقه تعیین شده بود، یعنی شب‌هنگام، وقتی کارلیتوس و سانتیاگو بعد از خوردن غذا در رستوران لاکرونیکا به اتاق خبرهای داخلی برگشتند، بسریتا را دیدند که روی میز خود افتاده بود، ناله درمانده‌اش بلند بود: مرده‌شورش ببرد. آنجا، پیکر چهارگوش و گوشتلود او که از هم می‌پاشید، خبرنگارانی که می‌دویدند. بلندش کردند: صورتش از نفرتی بی‌پایان چروک برداشته و پوستش کبود شده بود. با الکل مالشش دادند، کراواتش را باز کردند، بادش زدند. با ریه‌هایی آب‌آورده افتاده بود، بیهوش و با خرخری گاه به گاه. آریسپه و دوتا از نویسندها بخش جنایی با وانت به بیمارستان بردندش، یکی دو ساعت بعد تلفن کردند تا خبر دهند که از سکته مرده است. آریسپه آگهی درگذشت را نوشت که در کادر سیاه چاپ شد. فکر می‌کند: در اوج فعالیت خود، نویسندها بخش جنایی طرحی از زندگینامه او را نوشتند: روحیه بی‌آرامش، سهم او در تحول روزنامه‌نگاری در پرو، پیشگام گزارش‌های جنایی و مقابله‌ها، یک ربع قرن در سنگرهای روزنامه‌نگاری.

فکر می‌کند، به جای میهمانی مجردها بیداری بر بالین مرده. شب بعد را در خانه بسریتا، در ته کوچه‌ای در باریوس آلتوس، کنار او به سر بردن. شبی غم‌انگیز و در عین حال مضحك بود، زوالیتا، آن کمدی مبتذل. نویسندها بخش جنایی قیافه‌ای ماتمزده داشتند و زنانی بودند که بر گرد تابوت در اتاق نشیمن کوچک با اثاثیه‌ای محقر و عکسهای بیضی شکل که نوارهای سیاه بر آنها سایه انداخته بود، آه می‌کشیدند. کمی پس از نیمه شب زنی با لباس عزا همراه با پسری وارد شدند، مثل هوای سرد، در میان پچ پچه‌ها، ای وای، آن یکی زن بسریتا، ای وای پسر بسریتا.

بگومگو آغاز شده بود، ناسزاگوبی درآمیخته با گریه در میان قوم و خویشها و نوآمدگان. حاضران ناچار شدند پادرمیانی کنند، خانواده‌های رقیب را آرام کنند، هر دو زن به ظاهر همسن بودند، فکر می‌کند، چهره‌ای شبیه هم داشتند، و پسرک شبیه پسرچه‌های فامیل بود. هر دو خانواده آنجا مانده بودند، هر یک در یک سوی تابوت به نگهبانی، از فراز نعش نگاههایی خصمانه روبدل می‌کردند. در تمامی طول شب روزنامه‌نگارانی از دورانهای پیشین می‌آمدند و می‌رفتند، بیگانگانی با لباسها و شال‌گردنها نخنما، و روز بعد به هنگام تدفین، انبویی از بستگان ماتمزده و چهره‌های اویاش وار از دنیای شباهه، پلیس و پلیس مخفی و روسبیان پیر بازنشسته با چشمها گریانی که ریمل آنها بر صورتشان راه افتاده بود. آرسیپه سخنرانی کرده بود و بعد مقامی از اداره آگاهی و آنجا بود که کشف کرده بودند بسریتا بیست سال برای پلیس کار می‌کرده. وقتی از گورستان درآمده بودند، خمیازه کشان و با استخوانهای دردناس، کارلیتوس، سوروین و سانتیاگو در رستورانی در سانتوکریستوس، نزدیک دانشکده پلیس، برای ناهار تاماله<sup>۱</sup> خورده بودند، زیر سایه شبح بسریتا که همیشه میان صحبت سر می‌رسید.

سانتیاگو گفت: «آرسیپه بهام قول داده که چیزی ننویسد، اما بهاش اعتماد ندارم. تو مواظب باش، کارلیتوس، نگذار دسته گل به آب بدهد.»  
کارلیتوس گفت: «خانواده‌ات دیر یا زود می‌فهمند که ازدواج کرده‌ای. اما باشد، مواظب بشن هستم.»

سانتیاگو گفت: «ترجیح می‌دهم از خودم بشونند تا توی روزنامه بخوانند. وقتی از ایکا برگشتم با پدر و مادرم حرف می‌زنم. نمی‌خواهم پیش از ماه عسل دردسری برام درست شود.»

آن شب، در آستانه ازدواج، سانتیاگو و کارلیتوس بعد از کار مدتی در نگرو-نگرو با هم حرف زده بودند. شوخی می‌کردند، وقتی‌ای را که به این دکه آمده بودند به یاد می‌آوردند، درست همین ساعت، همین میز، او کمی گرفته بود، زاویتا، انگار که برای همیشه به سفر می‌رفتی. فکر می‌کند: آن شب مست نکرد،

۱. tamale، غذایی مکزیکی، گوشت قیمه‌شده که در غلات ذرت می‌بینند و می‌پزند. - م.

کوکائین به بینی نکشید. در پانسیون، تو تا دم صبح بیدار ماندی و سیگار کشیدی، زاویتا، چهره مبهوت سینیورا لوسیا را بعد از شنیدن خبر به یاد آوردی، سعی کردی تصور کنی زندگی در این اتاق کوچک با آدمی دیگر چگونه خواهد بود، آیا خیلی به هم ریخته و خفقان آور نخواهد بود، خانوادهات چه واکنشی نشان می دادند. خورشید که درآمد چمدان خود را سر صبر آماده کرد. ماشین کرایه ساعت هشت به سراغش آمد. سینیورا لوسیا با لباس حمام برای خدا حافظی با او بیرون آمد، هنوز گیج از شنگفتی، بله، قسم می خورد که چیزی به پدرش نگوید، و در آغوشش کشیده و پیشانی اش را بوسیده بود. ساعت یازده صبح به ایکا رسید و پیش از آنکه به خانه آنا برود به هتل ئواکاچینا تلفن کرد تا از اتفاقی که رزو کرده بود مطمئن شود. لباس تیره ای که روز پیش از لباسشویی گفته بود در چمدان چروک برداشته بود و مادر آنا آن را برایش اتو کشید. پدر و مادر آنا، برخلاف میل خود، به خواسته او عمل کرده بودند: میهمان بی میهمان فقط به آن شرط حاضر می شدی در کلیسا ازدواج کنی، فکر می کند، این را آنا به آنها گفته بود. ساعت چهار بعد از ظهر به تالار شهر رفته بودند و بعد به کلیسا و ساعتی بعد در هتل توریست غذا می خوردن. مادر داشت در گوش آنا پچ پچ می کرد و پدر باحالی بسیار غمناک داستانهایی به هم می بافت. و آنا، زاویتا: جامه سپیدش، چهره شادانش. وقتی می خواستند با تاکسی به هتل ئواکاچینا بروند، مادرش زیر گریه زد. چنین بود، روزهای ماه عسل، در کنار آب سبز و گندناک مانداب، زاویتا. گامزدن در کنار توده های شن بادآورد، فکر می کند، گفتگوهایی بیهوده با دیگر زوجهایی که به ماه عسل آمده بودند، قیلوله های طولانی، بازی پینگ پونگ که آنا همواره در آن برنده بود.



آمبروسیو می گوید: «روزشماری می کردم که شش ماه کی تمام می شود. درست بعد از شش ماه، صبح زود رفتم به سراغش.»

یک روز کنار رودخانه آمالیا فهمیده بود که حتی بیشتر از آنچه فکر کرده بود به پوکایپا عادت کرده است. با دونیالو په رفته بودند به آب تنی، و آمالیتا اورتنسیا را زیر چتری که در شن فرو کرده بودند گذاشته بودند، همان وقت دو مرد سر رسیده بودند. یکی شان برادرزاده شوهر دونیالو په بود و آن یکی فروشنده ای دوره گرد که روز

پیش از ئوانوکو رسیده بود. اسمش لئونسیو پانیاگوا بود و کنار آمالیا نشسته بود. داشت براش تعریف می‌کرد که به سبب کاری که داشت چقدر در تمام پرو سفر کرده بود و از تفاوتها و شباهتهای ئوانکایو، سرو دپاسکو<sup>۱</sup> و آیاکواچو<sup>۲</sup> حرف می‌زد. آمالیا توی دل خودش خنده‌یده بود و فکر کرده بود می‌خواهد با سفرهاش روی من تأثیر بگذارد. گذاشته بود که مدتی طولانی ادای آدمی جهاندیده را درآورد و بالاخره بهاش گفته بود: من اهل لیما هستم. اهل لیما؟ لئونسیو پانیاگوا باور نمی‌کرد: چون آمالیا درست مثل مردم اینجا حرف می‌زد، همان لهجه یکنواخت و همان سوریخت، خلاصه همه چیز.

دنایلاریو با تعجب نگاهش کرده بود: «عقل که از سرت نپریده، کسب و کارمان خوب پیش می‌رود اما، کاملاً منطقی است که تا حالا فقط پول تلف کرده بوده. فکر می‌کنی بعد از شش ماه سودی هم باقی می‌ماند؟»

وقتی به خانه برگشته بودند آمالیا از دونیالوپه پرسیده بود که حرفهای لئونسیو پانیاگوا راست بوده: آره، البته که راست است، او دیگر درست مثل جنگلیها حرف می‌زد، باید افتخار کنی. آمالیا فکر کرده بود اگر آشناهاش در لیما حرف زدنش را می‌شنیدند چقدر تعجب می‌کردند: خاله‌اش، سینیورا روساریو، کارلوتا و سیمولا. اما خودش متوجه تغییر لهجه‌اش نشده بود، دونیالوپه، دونیالوپه، لبخند بر لب و طعنه‌زنان: آن مرد ئوانوکوبی باهات لاس می‌زد، آمالیا. بله، دونیالوپه، فکرش را بکنید، حتی به سینما دعوت کرده بودش، اما معلوم است که آمالیا قبول نکرده بود. دونیالوپه به جای این که یکه بخورد، سرزنشش کرده بود: په، چقدر احمقی. باید قبول می‌کردی، آمالیا جوان بود، حق داشت گهگاه خوش بگذراند، مگر فکر می‌کرد آمبروسیو شباهی که در تینگوماریا بود هر کار دلش می‌خواست نمی‌کرد؟ آن که یکه خورده بود، آمالیا بود.

آمبروسیو می‌گوید: «کاغذها را به دست گرفت و شروع کرد حساب کردن با من. آنقدر عدد و رقم گفت که پاک گیج شدم.»  
 «مالیاتها، حق تمبر، دستمزد و کیلی که انتقال نامه را نوشته بود.» دنایلاریو

کاغذها را زیرورو می‌کرد و به من می‌دادشان، آمالیا. «همه چیز روشن است، راضی شدی؟»

آمبروسیو گفته بود: «راستش را بخواهید نه، دنایلاریو. دست‌وبالم بسته است، امیدوار بودم چیزی دستم را بگیرد، آقا.»

دنایلاریو حرفش را تمام کرده بود: «این هم مزد آن پسره خل و چل. من برای اداره این کار پول نمی‌گیرم، اما تو که انتظار نداری خودم بايستم تابوت بفروشم، داری؟ ضمناً امیدوارم نگویی که زیاد به آن یارو پول می‌دهم. ماهی صدتا هیجچی نیست، حتی برای یک آدم خل و چل.»

آمبروسیو گفته بود: «پس این کار آن جور که شما فکر می‌کردید خوب پیش نمی‌رود.»

«دارد بهتر می‌شود.» دنایلاریو جوری سرش را تکان داده بود که انگار بگوید، جان بکن، سعی کن بفهمی. «اول کار هر کسب و کاری ضرر می‌دهد. بعد کم کم بالا می‌گیرد و برگشت پیدا می‌کند.»

چیزی از این گفتگو نگذشته بود که یک شب وقتی آمبروسیو تازه از تینگوماریا برگشته بود و داشت سر و صورتش را در اتاق پشتی که در آن لگن دستشویی را روی خرکی گذاشته بودند می‌شست، آمالیا دیده بود لئونسیو پانیاگوا آمده و کنار گوشة کایین ایستاده، با موهای شانه‌زده و کراوات‌بسته: داشت راست می‌آمد به اینجا. کم مانده بود آمالیتا اورتنسیا از دستش بیفتد. دستپاچه به باعچه دویده بود و میان بوته‌ها چمباتمه زده بود و بچه را سخت به سینه چسبانده بود. می‌خواست برود تو، با آمبروسیو رودررو می‌شد، آمبروسیو می‌کشتش. اما هیچ سروصدای ناجوری نشینیده بود: فقط سوت آمبروسیو، صدای لب پرزدن آب، سیرسیرکها که در تاریکی می‌خواندند. سرانجام شنیده بود که آمبروسیو شامش را می‌خواهد. لرzan لرzan به آشپزخانه رفته بود و حتی مدت‌ها بعد همه چیز یکسر از دستش می‌افتد.

آمبروسیو می‌گوید «وقتی شش ماه دیگر هم گذشت، یعنی شد یک سال، صبح زود به سراغش رفتم. و دنایلاریو؟ قصد ندارید که بهام بگویید که هنوز هیچ سودی در میان نیست.»

دنایلاریو گفته بود: «مگر می‌شود سودی هم باشد، کسب و کار بد شده. دقیقاً می‌خواستم درباره همین باهات حرف بزنم.»

روز بعد آمالیا برافروخته پیش دونیالوپه رفته بود تا بگوید: فکرش را بکنید، چقدر پررو، فقط فکر کنید اگر آمبروسیو... دونیالوپه دم دهنش را گرفته بود، تا به اش بگوید از همه چیز خبر داشت. مرد ئوانوکویی به خانه او آمده و سفره دلش را باز کرده بود، سینیورا لوپه: از وقتی آمالیا را دیده‌ام آدم دیگری شده‌ام، دوست شما توی این دنیا مثل و مانند ندارد. قصد نداشته که به خانه تو برود، آمالیا، اینقدرها هم احمق نبود، فقط می‌خواست دورادور تماشات کند. خوب دلش را بردۀای، مردک دیوانهات شده، آمالیا. آمالیا احساس غریبی داشت: هنوز برافروخته، اما به همان اندازه ارضاشده. بعدازظهر به پلاژ کوچک رفته بود، با این فکر که اگر کمترین حرفی به‌ام بزند هرچه از دهنم درآد به‌اش می‌گویم. اما لئونسیو پانیاگوا کمترین اشاره‌ای به این جریان نکرده بود، خیلی مؤدب، شنها را پاک کرده بود تا او بنشیند، به یک بستنی دعوتش کرده بود، و وقتی آمالیا به چشمهاش نگاه کرده بود کمرویانه سر به زیر انداخته و آه کشیده بود.

دنایلاریو گفته بود: «آره، همان است که شنیدی، من به دقت بررسیش کردم. پول همان جا ریخته، فقط باید دست دراز کنیم و برداریم. چیزی که لازم داریم کمی سرمایه اضافی است.»

لئونسیو پانیاگوا هر ماه به پوکایپا می‌آمد، یکی دو روزی می‌ماند، آمالیا کم کم از رفتار و از کمرویی اش خوشش آمده بود. دیگر عادت کرده بود که هر چهار هفته یک بار در پلاژ ببیندش، با پیره‌ن و یقه‌بسته، کفشهای زمخنث، خیلی تشریفاتی و عرق‌ریزان که با دستمالی رنگین صورتش را پاک می‌کرد. هیچ وقت شنا نمی‌کرد، بین دونیالوپه و او می‌نشست و حرف می‌زدند، و وقتی آن دو می‌رفتند توری آب، از آمالیتا اورتنسیا مواظبت می‌کرد. هیچ اتفاقی نیفتاده بود، کلمه‌ای به او نگفته بود، نگاهش می‌کرد، آه می‌کشید و خیلی که به خودش دل و جرأت می‌داد می‌گفت چه بد، فردا باید از پوکایپا بروم، یا، این ماه یکسر به فکر پوکایپا بودم، یا، چرا اینقدر خوش دارم به پوکایپا بیایم. همیشه کمرو بود، مگر نه دونیالوپه؟ و دونیالوپه: نه، مسئله این است که آدم خیال‌بافی است.

آمبروسیو گفته بود: «معامله بزرگی که بهاش فکر می‌کرد خریدن یک بنگاه کفن و دفن دیگر بود. بنگاه مدل.»

دنایلاریو گفته بود: «این یکی از همه خوشنمتر است، همان است که تمام مشتریها مان را از دستمن می‌پاپد. یک کلمه هم نمی‌خواهم بشنوم، برو آن پولی را که در لیما داری بیار و یک بنگاه انحصاری درست می‌کنیم، آمبروسیو.»

بعد از چند ماه فقط تا آنجا پیش رفته بود که، بیشتر برای دل دونیالوپه تا خود آن مرد، با لئونسیو پانیاگوا به رستوران چینی و بعد به سینما بروند. وقت شب رفته بودند، از خیابانهای خلوت، به رستورانی که کمتر از هر جا مشتری داشت، منتظر شده بودند تا فیلم شروع شود و بعد وارد شده بودند و قبیل از تمام شدن آن از سینما آمده بودند بیرون. لئونسیو پانیاگوا از همیشه محاطاتر بود، نه تنها سعی نکرده بود از این که با او تنها شده سوءاستفاده کند، بلکه کم و بیش تمام شب را حرفی نزدیک بود. می‌گوید به این دلیل است که خیلی احساساتی است، آمالیا، می‌گوید زبانش از شدت خوشحالی بند می‌آمده. اما راستی راستی اینقدر دوستش داشت، دونیالوپه؟ آره، آمالیا. شبها یکی که در پوکاپا بود کنار کابین دونیالوپه می‌آمد و ساعتها از تو حرف می‌زد و حتی گریه می‌کرد. آخر پس چرا یک کلمه هم به او نمی‌گفت، دونیالوپه؟ به این دلیل که آدم خیالبافی بود، آمالیا.

«من پول ندارم که نان خانواده‌ام را بدهم، آن وقت شما پانزده هزار سول دیگر ازم می‌خواهید؟» دنایلاریو دروغی را که بهاش گفته بودم باور کرده بود، آمالیا. «حتی اگر دیوانه هم بودم، خودم را آلووده معامله بر سر یک بنگاه کفن و دفن دیگر نمی‌کردم، آقا.»

دنایلاریو اصرار کرده بود: «یکی دیگر نه، همان است. فقط بزرگترست، فرست خوبیست که ترتیبیش را بدهیم. باز درباره‌اش فکر کن، می‌بینی که حق با من است.»

یک بار دو ماهی گذشته بود و مرد ئوانوکویی در پوکاپا پیداش نشده بود. آمالیا کم و بیش فراموشش کرده بود که بعداز ظهری دیدش که کنار رودخانه نشسته، کت و کراواتش را بدقت روی روزنامه‌ای گذاشته بود و عروسکی که برای آمالیتا اورتنسیا آورده بود در دستش بود. این مدت چه کار می‌کرده؟ و او لرزان لرزان، انگار

که مالاریا داشت: دیگر به پوکایپا نمی‌آمد، می‌شد چند دقیقه‌ای تنها باهش حرف بزند؟ دونیالوپه با آمالیتا اورتنسیا دور شده بود و آنها تقریباً دو ساعت حرف زده بودند. دیگر فروشنده دوره‌گرد نبود، از عمومیش دکانی کوچک به ارث برده بود و برای همین آمده بود تا او حرف بزند. به نظر آمالیا اینقدر ترسیده بود، اینقدر از اصل مطلب طفره رفته بود، اینقدر من من کرده بود، و بالاخره از او خواسته بود که باهش برود، باهش ازدواج کند، که آمالیا دلش سوخته بود که به او بگویید دیوانه شده، دونیالوپه، حالا می‌بینی که واقعاً دوست داشت و یک هوس گذرا نبود. آمالیا، لئونسیو پانیاگوا اصرار نکرده بود، ساكت مانده بود، مثل احمقها، و وقتی آمالیا نصیحتش کرده بود که او را فراموش کند و در ٹوانوکو دنبال زن دیگری بگردد، سرش را با افسوس تکان داده بود و گفته بود هیچ وقت. آن بعدازظهر برای آخرین بار دیده بودش که برای رفتن به هتلی کوچک از میدان می‌گذشت و مثل مستتها تلو تلو می‌خورد.

آمبروسیو می‌گوید: «درست وقتی که از همیشه مفلس تر بودیم، آمالیا فهمید آبستن شده. دوتا بلا یکباره نازل شد، پسر».

اما از شنیدن خبر خوشحال شده بود: یک همبازی کوچک برای آمالیتا اورتنسیا، یک پسر جنگلی. پاتاللون و دونیالوپه آن شب به کابین آنها آمده بودند و همگی تا پاسی از نیمه شب گذشته آبجو خورده بودند: آمالیا آبستن شده بود، نظر آنها چی بود؟ حسابی خوش گذرانده بودند و آمالیا حالتش به هم خورده بود و کارهای عجیب و غریبی کرده بود: خودش به تنها یک رقصیده بود، آواز خوانده بود، و حرفاها ناجور زده بود. روز بعد با حال نزار بیدار شده بود و استفراغ کرده بود و آمبروسیو خجالتش داده بود: با این همه آبجویی که دیشب خورده بچه عرقخور به دنیا می‌آید، آمالیا.

آمبروسیو می‌گوید: «اگر دکتر گفته بود که ممکن است بمیرد، وادرش می‌کردم بچه را سقط کند. آن طرفها کار آسانی است، کلی از پیزنهای تمام علفهای لازم برای این کار را می‌شناستند. اما نه، حالت خوب بود و ما هم اصلاً نگران نبودیم».

یک روز شنبه، در ماههای اول آبستنی، آمالیا با دونیالوپه رفته بود که روز را

در یارینا کوچا بگذرانند. تمام روز را زیر سایبانی نشسته بودند و به برکه‌ای که مردم در آن شنا می‌کردند نگاه کرده بودند، چشمان گرد خورشید در آسمانی که مثل بلور شفاف بود می‌سوخت. وقت ظهر بقجه‌هاشان را باز کرده بودند و زیر درختی غذا خورده بودند، و بعد شنیده بودند که دوتا زن که مشغول خوردن نوشابه بودند از ایلاریو مورالس بد می‌گویند: چنین بود، چنان بود، کلاهبرداری می‌کرد، می‌درزید، اگر عدالتی باقی مانده بود تا حالا توی زندان پوسیده بود. دونیالو په گفته بود شاید همه‌اش حرف مفت باشد، اما آمالیا آن شب به آمبروسیو گفته بود.

آمبروسیو گفته بود: «من چیزهای بدتر از این هم درباره‌اش شنیده‌ام، نه فقط اینجا، در تینگوماریا هم. چیزی که ازش سر درنمی‌آزم این است که چرا یکی از این کلکه‌اش را به کار نمی‌برد تا کار ما به سود بیفتد.»

آمالیا گفته بود: «چون به احتمال زیاد دارد به تو کلک می‌زنند، آدم خنگ.» آمبروسیو می‌گوید: «آمالیا تردید به دلم انداخت. طفلک مثل سگ تازی بمو کشید، پسر.»

از آن به بعد، هر شب که از تینگوماریا بر می‌گشت، پیش از آن که گردو غبار سرخرنگ راه را بتکاند، با نگرانی از آمالیا می‌پرسید: چندتا بزرگ، چندتا کوچک؟ همه چیزهایی را که به فروش رفته بود در دفترچه‌ای یادداشت کرده بود و هر روز با داستانی تازه از کلکه‌ای دنیلاریو که در تینگوماریا و پوکایپا شنیده بود، به خانه آمده بود.

پانتالئون به او گفته بود: «اگر اینقدر به‌اش بی‌اعتمادی، یک فکری دارم. بگو پولت را پس بدهد و خودمان با هم یک کاری می‌کنیم.»

از همان شنبه آمالیا چهارچشمی مواظب مشتريهای بنگاه ليمبو شده بود. اين آبستني اصلاً مثل دفعه قبل نیست، حتی مثل دفعه اول هم نیست، دونیالو په: نه دل به هم خوردنی، نه استفراغی، نه حتی تشنجی، يعني تقریباً نیرویش تحلیل نرفته بود، به کارهای خانه به همان خوبی می‌رسید. یک روز صبح با آمبروسیو به بیمارستان رفته بود و ناچار شده بود در صفحی طولانی باشد. برای وقت‌کشی سعی کرده بودند تعداد لاشخورهایی را که بر پشت بامهای اطراف در آفتاب نشسته بودند حدرس بزنند، و وقتی نوبت به آنها رسید، آمالیا داشت خوابش می‌برد. دکتر خیلی

سریع معاینه‌اش کرده بود و گفته بود لباست را بپوش، حالت خوب است، دو ماه بعد دوباره بیا. آمالیا لباس پوشیده بود و فقط وقتی که خواسته بود برود به یاد آورده بود:

«در بیمارستان مادران لیما بهام گفتند که اگر دوباره آبستن شوم می‌میرم، دکتر.»

دکتر زیرلب گفته بود: «پس باید حواس است را جمع می‌کردی و جلوگیری می‌کردی.» اما وقتی دیده بود که آمالیا ترسیده، لبخند زده بود. «نترس، حسابی مواظب خودت، باش و هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

کمی بعد، شش ماه دیگر گذشته بود و آمبروسیو، پیش از آنکه به دفتر دنایلاریو برود، آمالیا را صدا کرده بود و با نگاهی شیطانی: بیا اینجا، یک رازی را بهات بگویم. چی یه؟ قصد داشت برود و به او بگویید که دیگر نمی‌خواست شریکش باشد، یا راننده‌اش، آمالیا، بهاش بگویید که آن صاعقه جنگل و بنگاه لیمبو را بتپاند هرچه نابذر خودش. آمالیا با تعجب به او خیره شده بود و او: این را نگهداشته بود تا غافلگیرت کند، آمالیا. او و پانتالئون مدتها نقشه کشیده بودند و حالا فکری حسابی به کله‌شان زده بود. جیبهاشان را به خرج دنایلاریو پر از پول می‌کردند، این از همه چیز جالب‌تر بود. کامیون کوچک قراضه‌ای بود که می‌فروختندش، پانتالئون کامیون را پیاده کرده بود و ذره‌ذره‌اش را تمیز کرده بود: حالا کار می‌کرد. قیمتش هشتادهزار سول بود و سی هزارتا را نقد می‌گرفتند و بقیه را قسطی. پانتالئون پول انفال از خدمتش را می‌گرفت و او هم زمین و آسمان را به هم می‌زد تا پانزده‌هزار سولش را پس بگیرد و بعد کامیون را نصفانصف می‌خریدند و با هم کار می‌کردند و کمایه کمتری می‌گرفتند و مشتریها را از چنگ مورالس و شرکتهای پوکایپا درمی‌آوردن. آمبروسیو می‌گوید: «همه‌اش خواب و خیال بود. داشتم به جایی می‌رسیدم که وقتی به پوکایپا رفته بودم باید از همان جا شروع می‌کردم.»

از ئواکاچینا با اتومبیل زوج دیگری که آنها هم تازه ازدواج کرده بودند مستقیماً به لیما آمدند. سینیورا لوسیا بر در پانسیون آنها را آکشان پذیرا شد و بعد از در آغوش گرفتن آنا چشمانش را با پیشبند خشک کرد. در اتاق گل گذاشته بود، پرده‌ها را شسته و ملافه‌ها را عوض کرده بود، و یک بطر شراب خریده بود تا به شادی آنها بنوشنند. وقتی آنا شروع به بازکردن چمدانها کرد، سینیورا لوسیا سانتیاگو را به بیرون اتاق صدا زد و با لبخندی رمزآمیز پاکتی به او داد: خواهر کوچکش دیروز به اینجا سر زده بود. خط میرافلورسی تنه، زاوایتا، ای ناجنس، از ازدواجت باخبر شدیم، شیوه‌گوتیک او، توی روزنامه خواندیم! همه از دستت عصبانی بودند (این را باور نکن، عقل کل) برای دیدن زن برادرم بیتابم، باید هرچه زودتر بیایند به خانه، شب و روز دنبالت می‌گشتند چون داشتند از اشتیاق دیدن همسرت می‌مردند، عجب آدم قدی بودی، عقل کل، هزار بار می‌بوسمت، تنه.

آن خندید: «چرا رنگت پریده؟ حالا که فهمیدند چه فرقی می‌کند، مگر می‌خواستی ازدواجمان را پنهان نگه داری؟» سانتیاگو گفت: «مسئله این نیست. فقط، خب حق با توست، دارم احمقانه رفتار می‌کنم.»

آن دوباره خندید: «معلوم است. بهاشان تلفن کن و تمامش کن، یا اگر می‌خواهی بگذار باهاشان رو برو شویم، آدم فکر می‌کند آنها غول بیابانی هستند، عزیزم.»

سانتیاگو گفت: «آره، بهتر است تمامش کنیم. بهاشان می‌گویم که امشب می‌رویم به دیدنشان.»

با جنبش کرمی خاکی در پیکرش رفت تا تلفن کند و هنوز الو نگفته بود که فریاد پیروزمندانه تنه: عقل کل پای تلفن است، پدر. فوران صدای او، آخر چطور این کار را کردی، دیوانه کله‌شق، شادمانی اش، راستی راستی ازدواج کردی؟ با کی، مردکه دیوانه؟ بیتابی اش، کی، چطور، کجا، خنده ریزش، آخر چرا حتی به آنها نگفته بودی

که نامزدی داری، سؤالهایش، نکند زن برادرم را دزدیده باشی، از خانه فرار کرده بود، به سن قانونی نرسیده بود؟ دزود باش بگو، برام تعریف کن.

سانتیاگو گفت: «اول فرصت بدء حرف بزنم. من که نمی‌توانم یکباره به همه چیز جواب بدهم».

ته دوباره شروع کرد: «اسمش آنست؟ چه شکلی هست، اهل کجاست، نام خانوادگیش چی هست، من می‌شناسم، چند سال دارد؟»

سانتیاگو گفت: «بین، بهتر است اینها همه را از خودش بپرسی. امشب همه‌تان خانه هستید؟»

ته فریاد زد: «چرا امشب، احمق جان؟ همین حالا بباید. نمی‌بینی از کنجهکاوی داریم می‌میریم؟»

سانتیاگو گفت: «حدود ساعت هفت می‌آییم برای شام، می‌بینمت، ته». برای آن دیدار بیشتر از شب عروسی به خودش رسیده بود، زاوایتا. به آرایشگاه رفته بود، از سینیورا لوسیا خواسته بود در اتوكشیدن بلوزش کمکش کند، همه لباسها و کفشهاش را امتحان کرده بود و بارها و بارها در آینه خود را ورانداز کرده بود، آرایشش و لاکزدنش یک ساعتی به درازا کشیده بود. فکر می‌کند: طفلک کوچولوی لاغر. تمام بعدازظهر کاملاً به خود اعتماد داشت، وقتی همه چیز را مرتباً کرد و تصمیم گرفت کدام لباسش را پوشد، سراپا لبخند، درباره دنفرمین و سینیورا زوئیلا و ترقه و ته می‌پرسید، اما شب که شد، وقتی که جلو سانتیاگو گام برمهی داشت، این چه طور است، عزیزم، این یکی را ترجیح می‌دهی، عزیزم؟ هیچ نشده به وراجی افتاده بود، آرامشش سخت ساختگی بود، و جرقه‌های کوچک اضطراب در چشمانتش. در تاکسی، وقت رفتن به میرافلورس، ساکت و جدی بود. دلشوره دهانش را بسته بود.

ناگهان پرسید: «لابد مثل مردی که از مریخ آمده باشد سرتاپام را ورانداز می‌کنند، مگر نه؟»

سانتیاگو گفت: «احتمالاً مثل زنی که از مریخ آمده باشد. برایت چه اهمیتی دارد؟»

اما برایش مهم بود، زاوایتا. وقتی زنگ زد حس کرد که بازویش را چسبیده

است، دید که با دست مواظب آرایش گیسوی خود است. یاوه بود، آنها اینجا چه می‌کردند، چرا باید این آزمون را از سر می‌گذراندند: خشمگین بودی، زاویتا. تنه بود، لباس میهمانی بر تن، کنار در، پایین و بالا می‌جست. سانتیاگو را بوسید، آنا را در آغوش گرفت و بوسید، چیزهایی گفت، جیغ جیغ کرد، و چشمان ریز ته بود، و دمی بعد چشمان ریز ترقه و چشمان پدر و مادرش، به ورانداز او، از سرتا پا، کالبدشکافی. در هنگامه جیغ و خنده ته و در آغوش کشیدنهاش، آن یک جفت چشم، تنه بازوی هردوشان را گرفت، با آنها از باغ گذشت، بی وقه حرف می‌زد، در گردبادی از جیغ و پرسش و تبریک با خود می‌کشیدشان، و هنوز آن نگاه شتابان ناگزیر را از گوشۀ چشم به آنا می‌انداخت، که سکندری می‌رفت. همه اعضای خانواده در اتاق نشیمن گرد آمده بودند. جلسه دادگاه، زاویتا. چنین بود: با حضور پوپیه، با حضور کاری نامزد ترقه، همه‌شان با لباس میهمانی. پنج جفت تفنگ، فکر می‌کند، همه‌شان همزمان به سوی آنها نشانه رفته، شلیک می‌کردند. فکر می‌کند: چهرهٔ مامان. تو مامان را چنان که باید نمی‌شناختی، زاویتا، فکر می‌کردند. فکر می‌کند: چهرهٔ بُر خود دارد، آرامش بیشتری دارد، خوددارتر است. اما او رنجیدگی اش را یا شگفت‌زدگی اش را، یا یأسش را پنهان نکرد: تنها خشمش را، در آغاز و در نیمة کار. آخرین نفری بود که پیش آنها آمد، همچون تائبی که زنجیرش را از پس می‌کشد، برافروخته. سانتیاگو را بوسید، زیرلب چیزی گفت که تو نفهمیدی – لبانش می‌لرزید، فکر می‌کند، چشمانش فراخ شده بود – و آنگاه با تقليی به سوی آنا برگشت که آغوش باز کرده بود اما او را در آغوش نگرفت، به او لبخند نزد، به جلو خم شد و بفهمی نفهمی گونه برگونه او نهاد و شتابان خود را کنار کشید: سلام آنا. چهره‌اش باز سخت‌تر شد، رو به سانتیاگو کرد و سانتیاگو به آنا نگریست: او ناگهان سرخ شده بود و حالا دنفرمین می‌کوشید مجلس را گرم کند. به سوی آنا شافتله بود، خب، پس عروسش این بود، دوباره بغلش کرده بود، پس این بود رازی که لاغرو از ما پنهان می‌کرد. ترقه با لبخند اسب آبی آنا را در آغوش گرفت و برپشت سانتیاگو زد، و شتابان گفت واقعاً خوب پنهانش کرده بودی. او هم گاه همان حالت نازارم و ماتمزده را به خود می‌گرفت که دنفرمین داشت، آنگاه که متوجه چهرهٔ خود نبود و لحظه‌ای فراموش می‌کرد لبخند بزند. تنها پوپیه خوشحال و آسوده می‌نمود. کاری، ریزاندام،

موطایی، با صدای ریز پرندهوارش و لباس کرپش، پیش از آنکه بنشیند، از سر سادگی و با خندهای غریب، پرسشها بی ر آغاز کرده بود. اما تنه رفتاری خوب داشت، زاوالتا، هرچه از دستش برمی آمد کرده بود تا خلئها را با تکه پاره های گفتگو پُر کند و شرنگی را که مامان خواسته یا ناخواسته در آن دو ساعت به جام آنا کرده بود شیرین کند. سینیورا زوئیلا فقط یک بار با آنا حرف زده بود، وقتی دن فرمین با سرخوشی آمیخته به نگرانی، بطری شامپانی را باز کرده بود و وقتی پیش غذا که نان برشته و پنیر بود بر میز آورده شده بود، فراموش کرده بود، ظرف پنیر را با خالهای چوبی به آنا تعارف کند. و همچنان خشک و بی اعتنا ماند – لبانش هنوز لرزان، چشمانش فراخ و خیره شده – و آنا بهسته آمده از دست تنه و کاری، توضیح می داد، تپ می زد، ضد و نقیض می گفت، چطور و چه وقت ازدواج کرده بودند. خصوصی، بی هیچ شاهد، بی جشن عروسی، تنه می گفت عجب کله شقی و کاری: چه ساده، چه قشنگ و به ترقه نگاه می کرد. گاه به گاه دن فرمین، چنان که گویی به یاد آورده که وظیفه ای بر عهده دارد، با تکسرهای از سکوت خود بیرون می آمد، روی صندلی به جلو خم می شد و چیزی مهرآمیز به آنا می گفت. چقدر ناراحت می نمود زاوالتا، آن طبیعی بودن، آن خودمانی جلوه کردن برایش چقدر دشوار بود. باز هم پیش غذا آورده شده و دن فرمین بار دیگر جامها را از شامپانی پر کرد، و در آن چند لحظه ای که سرگرم نوشیدن بودند، آن تنש عصبی به گونه ای گذرا فروکش کرد. سانتیاگو از گوشة چشم می دید که آنا چگونه تلاش می کرد تا آنچه را تنه به او تعارف می کرد فرو بدهد، و تا آنجا که می توانست در برابر لطیفه هایی که پوپیه برایش تعریف می کرد و هرچه می گذشت خنکتر و ساختگی تر می شد – و اکنشی مناسب نشان دهد. چنان می نمود که فضای اتاق چیزی نمانده منفجر شود، فکر می کند، که شعله ای بنا گاه از میان جمع زبانه کشد. و کاری خونسردانه، سرسرخانه و شادمانه هر لحظه پا بر آن می نهاد. دهانش را باز می کرد، کدام مدرسه می رفتی، آنا؟ و فضا غلیظ می شد، ماریا پارادو د بیلیدو<sup>1</sup> مدرسه دولتی بود، نبود؟ و لرزشها و پریدنها، آه، پرسناری خوانده بود؟ بر چهره مادرش، نه به عنوان بانوی داوطلب بلکه برای این که حرف اش

باشد؟ پس بلدی آمپول بزني، آنا، پس در لامزون دسانته کار می‌کردي و حالا در بیمارستان کارگران ایکا. و مادرت، زاواليتا، پلکزنان، لب‌گزان، در صندلی اش پیچ و تاب می‌خورد، انگار که تمام تنش خارش گرفته. و پدرت، چشم‌دوخته به نوک کفشهایش، سر بلند می‌کرد و می‌کوشید به تو و آنا لبخند بزند. آنا فرورفته در صندلی، تکه‌ای نان با ماهی بر انگشتانش می‌قصید، مثل داشن آموزی به وقت امتحان، هراسزده به کاري می‌نگريست. کمی بعد بلند شد، به سوی ته رفت و در سکوت پرتشنج در گوش او چیزی زمزمه کرد. تنه گفت، بله، البته با من بیا. رفتند، بالای پله‌ها از چشم پنهان شدند و سانتیاگو به سینیورا زوئیلا نگاه کرد. هنوز چیزی نمی‌گفت، زاواليتا. ابروانش گره‌خورده، لبانش لرزان، به تو نگاه می‌کرد. فکر کردي برايش مهم نیست که پوپیه و کاري اینجا هستند، فکر می‌کند، از او قویتر است، تاب تحملش را ندارد.

«از خودت خجالت نمی‌کشي؟» صدایش خشن و ژرف بود، چشمانش داشت سرخ می‌شد، حرف که می‌زد دستهایش را درهم فشرد. «پنهانی ازدواج می‌کنى، آن هم این طور؟ پدر و مادر و برادر و خواهرت را خجالت‌زده می‌کنى؟»

دنفرمین هنوز سر فرو داشت، خیره به کفشهایش، و لبخند پوپیه بخاسته بود و او قیافه‌ای ابلهانه گرفته بود. کاري چشم روی آدمها می‌گرداند، فهمیده بود که دارد اتفاقی می‌افتا، با چشمانش می‌پرسید چه خبر شده، ترقه دستها را بر سینه درهم کرده بود و خیلی جدی سانتیاگو را نگاه می‌کرد.

سانتیاگو گفت «حالا وقت اين حرفها نیست، مامان. اگر می‌دانستم اینقدر شما را ناراحت می‌کند اصلاً نمی‌آمدم».

سینیورا زوئیلا صدایش را بالا برد و گفت «هزار بار برايم بهتر بود که نیایی. می‌شنوی؟ می‌شنوی؟ هزار بار ترجیح می‌دادم که نبینمت تا این جور ازدواج‌کردن را ببینم، پسره مجنون».

«ساکت باش، زوئیلا.» دنفرمین بازویش را گرفته بود، پوپیه و ترقه با نگرانی به پله‌ها نگاه می‌کردند، کاري دهانش را باز کرده بود «خواهش می‌کنم، دخترجان.»

سینیورا زوئیلا به گریه افتاد: «مگر نمی‌بینی با کی ازدواج کرده؟ نمی‌فهمی،

نمی بینی؟ چطور می توانم قبول کنم، چطور می توانم ببینم پسرم با کسی ازدواج کرده که جا دارد کلفتیش باشد؟»

«زوئیلا، احمق نباش.» رنگش سخت پریده بود، زاوایتا، ترس هم برش داشته بود. «حرفهای احمقانه‌ای می‌زنی، عزیزم. ممکن است دخترک بشنود. او همسر سانتیاگوست، زوئیلا».

صدای خشن دار و پر لکنت پدر، کوشش او و ترقه که می خواستند او را که فریاد می‌زد و حق هق می‌کرد آرام کنند. چهره پوپیه ککمکی و سرخ بود، کاری چنان در صندلی اش فرو رفته بود که انگار باد قطبی می‌وزید.

سانتیاگو سرانجام گفت: «شما دیگر هیچ وقت نمی‌بینیدش، حالا دیگر بس کنید، مامان. نمی‌گذارم به‌اش اهانت کنید. او کاری به شما نکرده و...» سینیورا زوئیلا غرید «کاری به من نکرده، کاری به من نکرده؟» و کوشید خود را از چنگ دنفرمین و ترقه خلاص کند. «تو را گول زده، عقلت را دزدیده، تازه می‌گویی این جغله جاه طلب کاری به من نکرده؟»

یک فیلم مکزیکی، فکر می‌کند، از همانهایی که تو دوست داری. فکر می‌کند: فقط جای آهنگها و گاآچانهای مکزیکی خالی بود، عزیزم. ترقه و دنفرمین سرانجام سینیورا زوئیلا را کشان‌کشان به اتاق کار برده بودند و سانتیاگو برخاسته بود. به پله‌ها نگاه می‌کردی، زاوایتا، چشمت به حمام بود و فاصله آن را می‌ستنجدی، بله، شنیده بود. نفترتی که سالها بود احساس نکرده بودی، آن خشم مقدس از روزهای کائوئید و انقلاب، زاوایتا. ناله‌های مادرش شنیده می‌شد، و صدای آشفته و مقابله‌جوی پدرش. چند دقیقه بعد ترقه به اتاق نشیمن آمد، برافروخته، با خشمی باورنکردنی.

«باعث شدی مامان غش کند.» او عصبانی شود، فکر می‌کند، ترقه و عصبانیت، طفلک ترقه عصبانی شود. «آدم از دست کلکهای عجیب و غریب تو ای‌سنجا آرامش ندارد، انگار کاری جز این نداری که خانواده‌ات را آزار بدھی..»

«ترقه، خواهش می‌کنم.» صدای زیر کاری، از جا بلند شده بود «ترقه، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم..»

ترقه گفت: «چیزی نیست، عزیزم. فقط مسأله این است که این کله شق همه کارش عوضی است. سلامت پدر به موبایل بسته و آن وقت این اینجا...» سانتیاگو گفت: «من بعضی چیزها را از مامان تحمل می‌کنم، اما از تو نه. ترقه، بهات اخطار می‌کنم.»

ترقه گفت: «به من اخطار می‌کنی؟» اما کاری او را گرفته بود و داشت به کنار می‌کشیدش. آمبروسیو می‌گوید: به چی می‌خندی، پسر؟ نمی‌خندیدی، زوالیتا، به پله‌ها نگاه می‌کردی و از فراز شانه‌ات صدای خفه پوپیه را شنیدی: کوتاه بیا، مرد، دیگر تمام شد، مرد. آیا گریه می‌کرد و از این روی بود که پایین نمی‌آمد، آیا می‌بایست بالا می‌رفتی و می‌آوردیش یا منتظر می‌ماندی؟ سرانجام بالای پله‌ها پیداشان شد و تنه چنان نگاه می‌کرد که انگار اشباحی یا شیاطینی در اتاق نشیمن بودند، اما رفتار تو عالی بود، عزیزم، فکر می‌کند، بهتر از ماریا فلیکس در فلان فیلم، بهتر از لیبرتاد لامارک در آن یکی. آرام آرام پایین نمی‌آمد، دست به نرده‌ها گرفته بود، فقط به سانتیاگو نگاه می‌کرد و وقتی به او رسید با صدایی استوار گفت: «دارد دیر می‌شود، مگر نه؟ باید برویم، عزیزم، اینطور نیست؟»

سانتیاگو گفت: «چرا. سر چهارراه می‌توانیم تاکسی بگیریم.» پوپیه کم‌ویش به فریاد گفت: «ما می‌رسانیم‌تان. می‌رسانیم‌شان، مگر نه، تنه؟» تنه من من کرد: «البته. کمی هم می‌گردیم.»

آن خدا حافظی کرد، از کنار ترقه و کاری گذشت، بی‌آنکه با آنها دست بدهد، و شتابان به باغ رفت، سانتیاگو از پی او، بی‌آنکه خدا حافظی کرده باشد. پوپیه جست‌زنان از آنان جلو زد و رفت تا در باغ را باز کند و آنا را به بیرون راهنمایی کرد، بعد چنان دوید که انگار کسی دنبالش کرده، و اتومبیلش را آورد و از آن پایین پرید تا در را برای آنا باز کند: طفلک کک‌مکی. اول با هم حرف نمی‌زندند. سانتیاگو سیگاری روشن کرد، پوپیه سیگاری روشن کرد، آنا شق‌ورق روی صندلی، از پنجه به بیرون نگاه می‌کرد.

وقتی که داشتند کنار در پانسیون خدا حافظی می‌کردند تنه با صدایی که هنوز می‌لرزید گفت: «بیین آنا، به من تلفن کن. تا کمک کنم آپارتمانی پیدا کنی، یا هر کار دیگر.»

آنا گفت: «بله. حتماً. تا کمک کنی آپارتمانی گیر بیارم. حتماً.»  
 پوپیه گفت: «ما چهارتا باید گهگاه با هم بیرون برویم، لاغر و...» با تمام دهانش  
 لبخند می‌زد، و برافروخته بود و پلکهایش بر هم می‌خورد «چیزی بخوریم، به سینما  
 برویم. هر وقت تو بگویی، داداش.»

سانتیاگو گفت: «آره، حتماً. همین روزها بهات تلفن می‌کنم، کمکی.»  
 در اتاق آنا چنان گریه‌ای سر داد که سینیورا لوسیا آمد تا بپرسد چه خبر شده.  
 سانتیاگو داشت تسلایش می‌داد، نوازشش می‌کرد، برایش توضیح می‌داد، و آنا  
 سرانجام چشمانش را خشک کرده بود. آنگاه شروع کرد به پرخاش و اهانت به آنها:  
 دیگر هیچ وقت به دیدنشان نمی‌رفت، از آنها بخش می‌آمد، ازشان متغیر بود.  
 سانتیاگو تأیید می‌کرد: بله، شیرینم، البته، عزیزم. نمی‌دانست چرا نیامده بود و توی  
 گوش آن پیرهزن نزده بود، آن پیرهزن احمق: بله، عزیزم. حتی اگرچه مادر تو بود،  
 اگرچه پیر بود، تا یاد بگیرد که به او جاهطلب گفتن چه معنایی دارد، تا حساب دستش  
 بیاید: البته، عزیزم.



آمبروسیو گفت: «خب، خودم را شستم، حالا دیگر پاک و پاکیزه‌ام.»  
 کتا گفت: «خب. چه اتفاقی افتاد؟ من توی آن مهمانی کوچک نبودم؟»  
 آمبروسیو گفت: «نه، قرار بود مهمانی کوچکی باشد اما نشد. چیزی پیش  
 آمد که خیلی از مهمانها نیامدند. فقط سه چهار نفر، که او هم بین آنها بود. خانم خیلی  
 عصبانی بود، می‌گفت بهام بی‌اعتنایی کرده‌اند.»

کتا گفت: «زنکه دیوانه فکر می‌کند کایو کله خر آن مهمانیها را می‌دهد تا او  
 خوش بگذراند. آن مهمانیها برای این است که رفقای خودش خوش بگذرانند.»  
 کتا روی تخت دراز کشیده بود، مثل او به پشت خوابیده بود، حالا هر دو  
 لباس پوشیده، سیگار می‌کشیدند. خاکستر سیگار را توی قوطی کبریتی خالی  
 می‌ریختند که آمبروسیو روی سینه گذاشته بود؛ مخروط نور بر پاهاشان افتاده بود،  
 صورتشان در تاریکی بود. نه صدای موسیقی شنیده می‌شد و نه گفتگوها، تنها  
 صدای کلیک‌کلیک قفلی از دور یا غرش گهگاه اتومبیلی بر خیابان.  
 آمبروسیو گفت: «از همان وقت فهمیده بودم که پشت آن مهمانیها چیزی

هست. فکر می‌کنی فقط به این دلیل خانم را نگهداشته؟ برای این که با او سر مهمانهاش را گرم کند؟»

«نه فقط به این دلیل،» کتا خنده‌ای طعنه‌آمیز و بریده‌بریده سر داد و به دودی که از دهانش بیرون می‌آمد خیره شد. «چون زنکه دیوانه خوشگل هم هست و کثافکاریهاش را تحمل می‌کند. خب، چه اتفاقی افتاد؟»

او با لحنی احترام‌آمیز، بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: «تو هم تحمل می‌کنی.» کتا آرام گفت: «من تحمل می‌کنم؟» چند لحظه‌ای درنگ کرد و تهیگارش را خاموش کرد و دوباره همان خنده‌آهسته و طعنه‌آمیز را سر داد. «کثافکاریهای تو را هم، درست است؟ برات خیلی خرج برداشت که بیایی دو ساعتی را اینجا بگذرانی، مگر نه؟»

آمبروسیو گفت: «توی فاحشه‌خانه بیشتر خرج بر می‌داشت.» و بعد چنان‌که بخواهد رازی را بگوید «تو پول اتاق ازم نگرفتی.»

کتا گفت: «خب، برای او خیلی بیشتر از تو خرج بر می‌دارد، نمی‌بینی؟ من مثل آن زنکه دیوانه نیستم، او نه برای پول این کار را می‌کند، نه برای این که دنبال نفع خودش است، و نه برای این که دوستش دارد. از روی سادگی می‌کند. من دومین باتوی پرو هستم، کتیتا. خانم سفیر آمده بود اینجا. طفلک دیوانه انگار این را نفهمیده که آنها جوری به سان می‌گل می‌ایند که انگار رفته باشند فاحشه‌خانه. فکر می‌کند آنها دوستهایش هستند، به هوای او می‌ایند.»

آمبروسیو زیر لب گفت: «دن‌کایو این را می‌فهمد. می‌گوید، این مادر قبحه‌ها مرا با خودشان برابر نمی‌دانند. وقتی برash کار می‌کردم این را بارها به من می‌گفت، می‌گفت که آنها تملقش را می‌گویند چون ناچارند.»

کتا گفت: «اوست که تملق آنها را می‌گوید.» و بی‌آنکه سکوت کند «خب، چی بود، چه اتفاقی افتاد؟ آن شب، آن مهمانی.»

آمبروسیو گفت: «پیشتر چند بار دیده بودمش.» و تغییری اندک در صدایش بود: حرکتی گذرا برای پس‌کشیدن. «مثلاً می‌دانستم که با خانم خودمانی حرف می‌زند. از وقتی شروع به کار برای دن‌کایو کردم، قیافه‌اش برام آشنا بود. شاید بیست بار دیده بودمش. اما فکر نمی‌کنم اصلاً مرا دیده بود. تا آن مهمانی، تا آن وقت.»

کتا با حواس پرستی پرسید: «چرا بهات گفتند بروی تو. توی مهمانیهای دیگر هم صدات می‌کردند؟»

آمبروسیو گفت: « فقط یک بار، همان دفعه. لودوویکو مريض بود و دن کایو فرستاده بودش که استراحت کند. من توی ماشین بودم، می‌دانستم که تمام شب باید همان جور بنشینم، و بعد خانم آمد و گفت بروم کمک کنم.»

کتا خندان پرسید: «زنکه دیوانه، کمک؟»

آمبروسیو گفت: «واقعاً برای کمک. مستخدمهشان را اخراج کرده بودند یا به دلیل رفته بود. برای این که کمک کنم، بشقابها را بگردانم، بطریها را باز کنم، بخ برم. هیچ وقت از آن جور کارها نکرده بودم، فکرش را بکن.» از حرف زدن باز ایستاد و خندید. «کمک کردم، اما خیلی هم وارد نبودم، دوتا لیوان شکستم.»

کتا پرسید: «کی آنجا بود؟ چیانا، لوسی، کارمینچا؟ چطور شد هیچ کدامشان نفهمیدند؟»

آمبروسیو گفت: «اسمهاشان را بلد نیستم. نه، هیچ زنی نبود. فقط سه چهار تا مرد. او، وقتی بشقابها و ظرف بخ را می‌آورد تماشاش کرده بودم. داشت مشروپش را می‌خورد اما مثل آنهای دیگر کله‌ها نشده بود. مست نبود، یا نشان نمی‌داد.»

کتا گفت: «آدم خوش‌سر و وضعی است، موهای خاکستریش بهاش می‌آید. حتماً جوانیهاش پسر خوش‌قیافه‌ای بوده. اما چیز آزاردهنده‌ای توی وجودش هست. فکر می‌کند امپراتور است.»

آمبروسیو با تأکید گفت: «نه. هیچ کار عوضی نکرد، لش بازی درنیاورد. مشروپش را می‌خورد، فقط همین. داشتم نگاهش می‌کردم. نه، اصلاً خودش را نگرفته بود. من می‌شناسم، می‌دانم.»

کتا پرسید: «چه چیزی نظرت را جلب کرد؟ طرز نگاه کردنش به تو چه چیز عجیبی داشت؟»

آمبروسیو چنان‌که گفتی پوزش می‌خواهد زیرلوب گفت: «چیز عجیبی نبود.» صدایش وارقه بود و صمیمی و زمخت. آرام توضیح داد «لابد پیش از آن صد بار مرا نگاه کرده بود، اما یکدفعه می‌دیدی که دارد به من نگاه می‌کند. نه آن جور که به دیوار نگاه کند. می‌فهمی؟»

کتا که حواسش جایی دیگر رفته بود گفت: «زنکه دیوانه حتماً پاک و لو شده بوده که متوجه نشده. از این که تو می‌رفتی برای او کار کنی خیلی تعجب کرده بود. خودش هم ولو شده بود؟»

آمبروسیو زمزمه کرد: «می‌رفتم توی اتاق نشیمن و همان وقت می‌دیدم که دارد نگاهم می‌کند. چشمهاش بفهمی می‌خندید، کم‌ویش برق می‌زد. انگار که داشت چیزی به من می‌گفت، می‌فهمی؟»

کتا گفت: «و تو باز هم نفهمیدی؟ شرط می‌بندم که کایو کله‌خر فهمیده بود.» آمبروسیو زیرلب گفت: «می‌فهمیدم که طرز نگاه‌کردنش عجیب است. پنهانی. لیوانش را بلند کرده بود تا دن‌کایو فکر کند می‌خواهد مشروبش را بخورد و می‌فهمیدم که دلیلش آن نبود. چشمهاش را دوخته بود به من و تا وقتی از اتاق بیرون نرفتم چشم از من برنداشت.»

کتا خنده سرداد او در دم ساکت شد. بی‌حرکت منتظر ماند تا خنده او تمام شود. حالا هر دو باز سیگار می‌کشیدند، خوابیده به پشت، و او دستش را بر زانوی کتا نهاده بود. نوازشش نمی‌کرد، فقط گذاشته بود همان جا بماند، با آرامش. هوا گرم نبود، اما آن قسمت از پوست عربان بازو‌هاشان که برهم می‌سود عرق کرده بود. صدایی شنیده شد که از راهرو می‌گذشت. بعد اتومبیلی با موتور نالان. کتا نگاهی به ساعت کنار تخت انداخت. ساعت دو بود.

آمبروسیو زیرلب گفت: «یک بار ازش پرسیدم باز هم یخ می‌خواهد. مهمانهای دیگر رفته بودند، مهمانی تقریباً تمام شده بود، او تنها کسی بود که مانده بود. جوابم را نداد. به شکل مضحکی که توضیحش مشکل است چشمهاش را بست و باز کرد. هم حالت تهدید داشت و هم سریه سرگذاشتن، می‌فهمی؟»

کتا اصرار کرد: «و تو هنوز مطلب دست نیامده بود؟ عجب خنگی هستی.» آمبروسیو گفت: «هستم. فکر کردم خودش را به مستی زده، فکر کردم شاید واقعاً مست است و دلش می‌خواهد با دست انداختن من تفریح کند. چند گیلاسی توی آشپزخانه زده بودم و فکر می‌کردم شاید خودم مست شده‌ام و این چیزها فقط توی فکر خودم است. اما دفعه دیگر که رفتم تو قی اتاق گفتم نه، طرف چداش شده.

ساعت لابد دو یا سه بود، از کجا می‌دانستم. گمانم رفتم تو که زیرسیگاریها را خالی کنم. آن وقت بود که با من حرف زد.»

دن فرمین گفت: «بیا کمی بنشین. گیلاسی با ما بزن.»

آمبروسیو زیرلب گفت: «دعوت نبود، بیشتر به فرمان می‌ماند. اسمم را بلد نبود. با وجودی که صدها بار شنیده بود که دنکایو اسمم را صدا کرده، بلد نبود. این را بعدها بهام گفت.»

کتابخنده‌ای سر داد، او ساکت شد و منتظر ماند. هاله نوری به صندلی رسیده بود و لباسهای درهم‌ریخته اور روشن می‌کرد. دود بر آنها پهنه می‌شد، دامن می‌گسترد در چرخشهایی موزون و ناپیدا محو می‌شد. دو اتومبیل چنان که گفتی با هم مسابقه می‌دهند، بسرعت از پی هم گذشتند. کتابخنده‌ای سر داد، او چه کار می‌کرد، اورتنسیا چه کار می‌کرد؟»

چشمان آمبروسیو در دریابی از حیرت چرخ می‌زد: دنکایو هم به نظر نمی‌آمد که ناراضی یا متعجب شده باشد. او لحظه‌ای به آمبروسیو نگاه کرد و بعد با سر گفت، آره، هرچه می‌گوید بکن، بنشین. زیرسیگاری به گونه‌ای ابلهانه در دست بالارفته آمبروسیو می‌رقیبد.

آمبروسیو گفت: «او خوابش برده بود. روی یک صندلی راحتی دراز کشیده بود. فکر می‌کنم خیلی مشروب خورده بود. آنجا راحت نبودم، روی لبه صندلی نشسته بودم. غریبه، خجالت‌زده، دلم شور می‌زد.»

دستهایش را به هم مالید و سرانجام، با وقاری اغراق‌آمیز، گفت به سلامتی و بی‌آنکه به کسی نگاه کند لیوانش را سر کشید. کتاب برگشته بود و به صورت او نگاه می‌کرد: چشمانش بسته بود، لبهاش بهم‌فسرده، و عرق می‌ریخت.

«با این سرعتی که داری مشروب می‌خوری همین حالاست که روی ما بالا بیاری.» دن فرمین خنده سر داد. «زود باش، یک لیوان دیگر بخور.»

کتاب نفر تزده گفت: «با هات موش و گربه بازی می‌کرد. تو هم از این بازی خوشت می‌آید. این دستم آمده. دوست داری موش باشی. بگذاری که پاشان را بگذارند روی تو، باهات بدرفتاری کنند. اگر من باهات بد رفتار نکرده بودم پولت را

جمع نمی‌کردی که اینجا بیایی و گرفتاریهات را به من بگویی. گرفتاریهات؟ اولها این جور فکر می‌کردم، اما حالا نه. از هر بلایی که سرت می‌آید لذت می‌بری.» با همان صدای نامفهوم، کشدار و دور گفت: «مثل آدمی همشان آنها نشسته بودم و مشروب می‌خوردم، دنکایو انگار اهمیتی نمی‌داد یا وانمود می‌کرد که نمی‌دهد. و او نمی‌گذاشت بروم، می‌فهمی؟» «کجا داری می‌روی، بمان.» دنفرمین شوخی کرد، برای بار دهم فرمان داد «همین جا بمان، کجا می‌خواهی بروی؟»

آمبروسیو گفت: «با دفعه‌های پیش که دیده بودمش فرق داشت. آن دفعه‌ها اصلاً مرا ندیده بود. حرف زدن و نگاه کردنش هم عوض شده بود. یکسر حرف می‌زد، از هر چیزی که توی دنیا هست، و بعد یکدفعه کلمهٔ رکیکی می‌پراند. آن هم او، که آنقدر آدابدان بود و قیافهٔ یک...»

درنگی کرد و کتا سرش را کمی برگرداند و نگاهش کرد: قیافه کی؟ آمبروسیو شتابان گفت: «یک آقای به تمام معنی، رئیس جمهور، من از کجا بدانم.»

کتا خندهٔ ریز غریبی سر داد و کش و واکشی کرد. ناگهان دست آمبروسیو بر زانویش جان گرفت. توی ذوقش نزد، جلوش را نگرفت و باز صدای خندهٔ ریز و شادمانهٔ خود را شنید.

گفت: «داشت با مشروب نرمت می‌کرد. زنکهٔ دیوانه چی، او چه می‌کرد؟» گامبه‌گاه سرش را بالا می‌کرد، انگار که داشت از آب بیرون می‌آمد، با چشمها یی که دریده، نمناک و مثل چشم آدمهای خوابگرد بود نگاه می‌کرد، لیوانش را بر می‌داشت، به دهنش می‌برد و می‌خورد، زیرلب چیز نامفهومی می‌گفت، و دوباره می‌افتاد. کایو کلهٔ خر چی، او چه کار می‌کرد؟ یکسر مشروب می‌خورد، با کلماتی کوتاه می‌آمد توی گفتگو و چنان رفتار می‌کرد انگار که در عالم طبیعی تر از این چیزی برای آمبروسیو نبود که آنجا نشسته باشد و با آنها مشروب بخورد.

آمبروسیو گفت: «وضع این جور بود.» دستش آرام گرفت، به زانوی کتا برگشت. «مشروب خجالتم را برده بود، دیگر نگاهش را تحمل می‌کردم و شوخیهاش

را جواب می‌دادم. بله قربان از ویسکی خوشم می‌آد، البته دفعه اول نیست که ویسکی می‌خورم قربان.»

اما دن فرمین دیگر به او گوش نمی‌داد یا چنین می‌نمود: عکس او را در چشمهاش نشانده بود، آمبروسیو به چشمهای او نگاه می‌کرد و خود را می‌دید، می‌فهمید؟ کتاب تکان داد و ناگهان دن فرمین تمانده‌گیلاسش را بالا انداخت و بلند شد: خسته بود، دن کایو، وقت رفتن بود. کایو بر مودس هم برخاست.

گفت: «اجازه بدھید آمبروسیو شما را برساند، دن فرمین.» و خمیازهاش را پشت دستش پنهان کرد. «من تا فردا به اتومبیل احتیاج ندارم.»

کتاب تکانی به خود داد و گفت: «یعنی که کایو کله خرنه تنها خبر داشته، این که روش است، بلکه خودش نقشه‌اش را کشیده بوده.»

«من نمی‌دانم» آمبروسیو حرفش را بیرید، غلتی زد، صدایش ناگهان عصبی شد. به او نگاه کرد. سکوت کرد، دوباره به پشت افتاد. «نمی‌دانم که می‌دانست یا نه، نقشه‌اش را او کشیده بود یا نه. دلم می‌خواست بدانم. او می‌گوید که مثل من بی‌خبر بوده. تو، مگر او...؟»

کتاب خنده دید: «حالا می‌داند، تنها چیزی که می‌دانم همین است. اما نه من و نه زنکه دیوانه نتوانستیم ازش بیرون بکشیم که آن نقشه را کشیده بوده یا نه. وقتی که بخواهد مثل گور ساکت است.»

آمبروسیو تکرار کرد: «من نمی‌دانم». صدایش در چاهی فرو شد و ضعیف و گنگ بیرون آمد. «او هم نمی‌داند. گاهی می‌گوید آره، لابد می‌دانسته، گاهی اوقات نه، شاید نمی‌دانسته. من چندین بار دن کایو را دیده‌ام و چیزی ازش ندیده‌ام که نشان بددهد خبر دارد.»

کتاب گفت: «پاک عقلت را از دست داده‌ای. معلوم است که حالا می‌داند. دیگر کی هست که نداند.»

تا خیابان همراهشان رفت، به آمبروسیو دستور داد فردا ساعت ده، با دن فرمین دست داد و به خانه برگشت، از باغ گذشت. کم کم سپیده بر می‌آمد، رشته‌های باریک آبی رنگ بر آسمان پدیدار می‌شد و پاسبانهای گوشۀ خیابان زیرلب با صدایی خشنگرفته از شب‌نحوایی و سیگار زیاد، شب‌بخار گفتند.

آمبروسیو زمزمه کرد: «بعد هم آن وضع مسخره. نرفت تا آن جور که قاعده‌اش هست، عقب بنشیتد، آمد و پیش من نشست. آن وقت بود که بدگمان شدم، اما باور نمی‌کردم که آن جور بشود. امکان نداشت، آدمی مثل او، امکان نداشت.»

کتا آرام و بانفرت گفت: «آدمی مثل او.» و برگشت «تو چرا اینقدر نوکر صفتی، اینقدر...؟»

آمبروسیو زمزمه کرد: «فکر کردم برای این است که می‌خواهد خودمانی تر باشد. آنجا باهات مثل آدمی برابر رفتار کردم و هنوز رفتارم همان است. فکر کردم گاهی اوقات خوش دارد یا آدمهای عادی دمخور شود، با مردم مثل خودشان رفتار کند. نه، نمی‌دانم چه فکر می‌کردم.»

دن فرمین در حالی که در رامی‌بست، بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: «آره، برویم به آنکون.»

آمبروسیو بالحنی شکوه‌آمیز گفت: «به صورتش نگاه کردم، مثل همیشه بود. خوش‌سر و وضع، بی‌عیب و نقص. خیلی عصبی شدم، می‌دانی که. «گفتید آنکون، قربان؟»

دن فرمین سر تکان داد: «آره، آنکون.» از پنجه به روشنایی پریده رنگ آسمان نگاه می‌کرد. «بنزین کافی داری؟»

آمبروسیو شکوه کرد: «می‌دانستم کجا زندگی می‌کند، یک بار از دفتر دن کایبو برده بودمش. ماشین را راه انداختم و در خیابان بروزیل به خودم جرأت دادم که ازش بپرسم. به خانه خودتان در میرافلورس نمی‌روید، قربان؟»

دن فرمین گفت: «نه، می‌روم به آنکون» حالا به جلو خیره شده بود، اما کمی بعد برگشت و به او نگاه کرد و آدمی دیگر شده بود، می‌دانی؟ «می‌ترسی تنها با من به آنکون بیایی؟ می‌ترسی توی راه اتفاقی برأت بیفتند؟»

آمبروسیو زمزمه کرد: «و زد زیر خنده، من هم خنده‌ام بیرون نیامد. نمی‌توانستم. خیلی عصبی بودم، آن وقت فهمیدم.»

کتا خنده‌ید، برگشته بود، به آرنج تکیه داده بود و به او نگاه می‌کرد. هنوز به پشت خوابیده بود، بی‌حرکت، دیگر سیگار نمی‌کشید و دستش بی‌هیچ جنبش بر

زانوی برهنه او بود. اتومبیلی گذشت و سگی پارس کرد. آمبروسیو چشمهاش را بسته بود و با منخرین گشاده نفس می‌کشید. سینه‌اش به‌آرامی بالا و پایین می‌رفت. شکوه‌کنان گفت: «آره، می‌ترسیدم. از برزیل گذشتم، از آلفونسو اوگارت گذشتم، پوئته دل‌اخرسیتو را رد کردم و هردو مان ساکت. آره، دفعه اول، پرنده توی خیابانها پر نمی‌زد. در شاهراه ناچار شدم با نور بالا حرکت کنم چون مه بود. آنقدر عصبی بودم که کم کم شروع کردم به تندکردن. یک مرتبه عقربه رفت روی نود، صد، می‌فهمی؟ اما چیزی سر راهم نبود.»

کتا که لحظه‌ای حواسش پرت شده بود و گفت: «جراغهای خیابان دیگر خاموش شده. چه حالی داشتی؟»

«اما تصادف نکردم، تصادف نکردم.» برافروخته تکرار می‌کرد و زانوی کتا را می‌فسشد. «حس کردم دارم بیدار می‌شوم، حس کردم... اما توانستم ترمز کنم.» ناگهان انگار که کامیونی، چهارپایی، درختی، آدمی، معلوم نبود از کجا، توی جاده پیدا شده بود، اتومبیل لیز خورد، با صدایی دلخراش و سبعانه، به چپ و راست رفت، مارپیچ‌وار، اما از جاده خارج نشد. شتابان غُرغُرکنان درست وقتی که به نظر می‌رسید واژگون خواهد شد تعادلش را باز یافت و آن وقت آمبروسیو، لرzan، از سرعت کاست.

آمبروسیو درنگی کرد و گفت: «فکر می‌کنی با آن ترمز، با آن لیزخوردن مرا ول کرد؟ دستش همان جا که بود ماند، این جوری.»

صدای دنفرمین گفت: «کی بهات گفت توقف کنی. گفتم آنکون.»

آمبروسیو زمزمه کرد: «و دستش اینجا، درست اینجا. نمی‌توانستم فکر کنم. دوباره راه افتادم و نمی‌دانم. نمی‌دانم. می‌فهمی؟ باز یکدفعه عقربه رفت روی نود، صد، ول نکرده بود. دستش این جوری بی‌حرکت مانده بود.»

کتا غلتی زد، به پشت خوابید و زمزمه کرد: «همین که دیدت فهمید از چه قماشی هستی. به یک نگاه فهمید که اگر باهات بدرفتاری کند فوراً وامی دهی. نگاهت کرد و فهمید که اگر کسی دلت را به دست بیارد مثل موم توی دستش هستی.» آمبروسیو نفس زنان نالید: «فکر می‌کردم دارم تصادف می‌کنم و تندتر می‌رفتم، تندتر می‌رفتم، می‌فهمی؟»

کتا با لحنی خشک و بی شفقت گفت: «دید که داشتی از ترس می مردی، دید که هیچ کاری نمی کردی و می توانست با تو هر کاری که می خواست بکند». آمبروسیو نفس نفس می زد: «دارم تصادف می کنم، دارم تصادف می کنم، و پام را بیشتر فشار می دادم. آره، ترسیده بودم، می فهمی؟» کتا با نفرت گفت: «ترسیده بودی چون نوکر صفتی، چون او سفید است و تو نیستی، چون او پولدار است و تو نیستی. چون عادت کرده ای به این که مردم هر کاری دلشان خواست باهات بکنند.» آمبروسیو، با هیجان بیشتر زمزمه کرد: «چیزی که توی کله ام جا گرفته بود، همان بود. اگر ولم نکند، تصادف می کنم. و دستش اینجا، این جوری، می بینی؟ تمام راه تا آنکون همین جور.» □

آمبروسیو با چنان قیافه ای از شرکت مورالس برگشته بود که آمالیا همان دم به این فکر افتاده بود که اوضاع به مرادش نبوده. چیزش ازش نپرسیده بود. دیده بودش که بی آنکه نگاهی بکند از کنارش رد شده بود، به باعچه رفته بود، نشسته بود روی صندلی که نشیمن نداشت، کفشهاش را کنده بود، کبریت را با غیط کشیده بود و سیگاری روشن کرده بود، و با چشمها یکی که برق آدمکشی در آنها بود به علفها زل زده بود. آمبروسیو می گوید: «آن دفعه دیگر نه املت چینی در کار بود و نه آبجو. یکراست رفتم توی دفترش و او با نگاهی که یعنی داری سزای عملت را می بینی، کاکاجان، جلوم را گرفت.»

علاوه بر این، او انگشت اشاره اش را روی گلویش کشیده بود و بعد آن را برد و بود به شقیقه اش: ترق، آمبروسیو. اما هنوز با آن پک و پوز پهن و چشمها و رورقلمبیده اش لبخند می زد. خودش را با روزنامه ای باد می زد: وضع خیلی ناجور است، پسر. ضرر خالص. این دو ماه اخیر حتی یک تابوت هم نفوروخته بودند و او ناچار شده بود اجاره را از جیب خودش بدهد، علاوه بر مواجب آن پسره دیوانه و پولی که به نجارها بدهکار بودند: این هم صورتحسابها. آمبروسیو کاغذها را ورق زده بود بی آنکه نگاهی به آنها بیندازد، آمالیا، بعد نشسته بود کنار میز: خبرهای خیلی بدی به او می داد، دن ایلاریو.

تأیید کرد: «بدر از بد. روزگار اینقدر بد شده که مردم حتی از عهدۀ مردن هم برنمی آیند.»

آمبروسیو کمی بعد با احترام کامل گفته بود: «من فقط می خواستم یک چیز را بگویم، دنایلاریو. بینید، شما البته حق دارید، البته کسب و کار حتماً بعد از مدتی سود می دهد.»

دنایلاریو گفته بود: «قطعاً. دنیا به کام آدمهای صبور است.»

آمبروسیو ادامه داده بود: «اما من مشکلات مالی دارم و زنم منتظر یک بچه دیگر است. پس حتی اگر بخواهم صبر کنم هم نمی توانم.»

لبخندی بفرنچ و متعجب صورت دنایلاریو را پنهن تر کرده بود و او در همان حال با یک دست خودش را باد می زد و با دست دیگر دندانهاش را خلال می کرد: دوتا بچه چیزی نیست، باید رساندش به ده دوازده تا، مثل او، آمبروسیو.

آمبروسیو توضیح داده بود: «این است که قصد دارم کل بنگاه تابوت سازی لیمبو را به شما واگذار کنم. برایم بهتر است که سهم خودم را پس بگیرم. تا خودم باهش یک کاری بکنم، آقا. شاید بخت بهتری داشته باشم.»

آن وقت بود که کروکر خندهاش شروع شد، آمالیا، و آمبروسیو لام تا کام حرف نزدۀ بود، انگار که رفته توی فکر هر چیزی که نزدیکش بود: علفها، درختها، آمالیتا اورتنسیا، آسمان. نخندهیده بود. دنایلاریو را تماسا کرده بود که روی صندلیش پیچ و تاب می خورد، تندتند خودش را باد می زد، و خیلی جدی منتظر مانده بود تا خندهاش تمام شود.

بالاخره دنایلاریو ترکیده بود: «فکر می کردم این حساب پس انداز است؟» عرق پیشانی اش را خشک می کرد، آن خنده دوباره دست و پای آمبروسیو را بسته بود. «فکر می کردم می توانیم پولت را بگذاری و هر وقت دلت خواست برداریش؟»

آمبروسیو می گوید: «قدقدقد، قدقدقد، قوقولی قو. داد می زد، قهقهه اش بلند بود، از زور خنده سرخ شده بود، داشت از خنده نفس بر می شد. من هم همان جور ساکت و آرام منتظر مانده بودم.»

«نه حماقت است، نه کلک زدن، نمی دانم چه اسمی روش بگذارم.»

دنایلاریو روی میز کوبید، برافروخته و خیس عرق. «بگو بیینم، فکر می‌کنی من چی هستم. احمق، کودن، من چی هستم؟» آمبروسیو گفته بود: «اول می‌خندید و بعد جوشی می‌شوید. نمی‌دانم چه‌اتان شده، آقا.»

«وقتی بهات می‌گوییم کسب‌وکار دارد افت می‌کند، فکر می‌کنی چه چیزی دارد افت می‌کند؟» شروع کرد به معماً گفتن، آمالیا، و با دلسوزی به آمبروسیو نگاه کرده بود. «اگر من و تو هر کدام پانزه هزار سول توی یک قایق بگذاریم و قایق توی رود غرق شود، چه چیزی با قایق غرق می‌شود؟» آمبروسیو تأکید کرده بود: «بنگاه لیمبو غرق نشده. همانجا سُر و مُر و گنده نزدیک خانه من سر جایش هست.»

دنایلاریو پرسیده بود: «می‌خواهی بفروشیش، منتقلش بکنی؟ من که خوشحال می‌شوم، همین حالا. فقط اول باید آدم مشنگی را گیر بیاری که حاضر باشد این جنازه را قبول کند، نه کسی که سی‌هزار سولی را که توی این کار گذاشته ایم پس بدده، هیچ دیوانه‌ای هم زیر بار این کار نمی‌رود. آدمی که حاضر باشد این را مثل هدیه قبول کند و مواظب آن پسره خل و چل باشد و پول نجارها را بدده.» آمبروسیو گفته بود: «منظورتان این است که من دیگر رنگ یک سول از پانزده هزار تایی را که به شما دادم نمی‌بینم؟»

دنایلاریو گفته بود: «آدمی که دست‌کم پولی را که پیشکی به تو دادم بهام پس بدده. تا حالا شده هزار و دویست تا، این هم رسیده‌اش. نکند هیچ نشده یادت رفته باشد؟»

آمالیا گفته بود: «برو پیش پلیس، ازش شکایت کن. کاری بکن که وادارش کنند پولت را پس بدده.»

آن روز بعداز‌ظهر، وقتی که آمبروسیو نشسته روی صندلی بی‌نشیمن سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد، آمالیا همان سوزشی را که جای معینی نداشت، همان خلاصه‌زنده در دهانه معده‌اش را که یادگار بدترین روزهای او با ترینیداد بود دوباره احساس کرد: آیا بدبهختی اش می‌خواست دوباره اینجا شروع شود؟ در سکوت غذا خورده بودند و بعد دونیالو په آمده بود تا با آنها گپی بزند، اما وقتی سروروی دمک

آنها را دیده بود، فوراً رفته بود. شب، توی رختخواب، آمالیا از او پرسیده بود می خواهی چه کار کنی. هنوز نمی دانست، آمالیا، داشت فکر می کرد. فردا آمبروسیو صبح خیلی زود زده بود بیرون، بی آنکه ناهار سفرش را بردارد. آمالیا احساس تهوع کرده بود و وقتی دونیالوپه به کابین آمده بود، دیده بود که دارد استفراغ می کند. آمالیا داشت برای او ماجرا را تعریف می کرد که آمبروسیو سر سید: چی شده، نرفته بود به تینگو؟ نه، صاعقه جنگل را توی گاراژ تعمیر می کردند. رفته بود بیرون تا در باعچه بنشیند، تمام صبح آنجا نشسته بود و فکر می کرد. وقت ظهر آمالیا برای ناهار صداش کرده بود و داشتند غذا می خوردند که مردی کم و بیش دوان دوان وارد شده بود. آمده بود و راست جلو آمبروسیو، که حتی به فکرش نرسیده بود بلند شود، ایستاده بود. دن ایلاریو.

«امروز صبح داستانهای وقیحانه‌ای تو شهر پخش کردی.» از عصبانیت کبود شده بود، دونیالوپه، صداش را آنقدر بالا برده بود که آمالیتا اورتنسیا بیدار شده بود و به گریه افتاده بود. «توی خیابانها راه افتاده‌ای و گفته‌ای ایلاریو مورالس پولم را خورده.»

آمالیا حس کرده بود تهوع دم صبحانه به سراغش آمده. آمبروسیو تکان نخورد بود: چرا پا نمی شد، چرا جوابش را نمی داد؟ انگار نه انگار، همان جور سر جاش نشسته بود و به آن مرد چاق کوتوله که می غرید نگاه می کرد.

«احمق که هستی هیچ، به آدمها اعتماد نداری و دهنت هم چفت و بست ندارد.» فریادزنان، فریادزنان «پس به مردم گفتی که پلیس می آری و توی منگنه می گذاریم؟ بسیار خوب، هرچه داریم رو می کنیم. پاشو، پاشو برویم، همین الان. آمبروسیو بفهمی زمزمه کرده بود: «دارم ناهار می خورم. کجا می خواستید برویم، آقا؟»

دن ایلاریو جیغ زده بود: «پیش پلیس. تا جلو کلانتر حسابمان را تسویه کنیم. تا بینیم کی به کی بدھکار است، مردکه نمک نشناش.»

آمبروسیو التماس کرده بود: «این جور رفتار نکنید، دن ایلاریو. بهاتان دروغ گفته اند. چرا این مزخرفات را باور می کنید. بنشینید، آقا، بگذارید برآتان آبجو بیارم.» آمالیا مات و مبهوت به آمبروسیو نگه کرده بود: داشت به او لبخند می زد،

صنلی تعارف‌ش می‌کرد. جستی زده و بلند شده بود، دویده بود توی حیاط و روی بوته‌های باعچه بالا آورده بود. از آنجا صدای دنایلاریو را شنیده بود: حال آبجو را نداشت، آمده بود که حسابهاش را روشن کند، باید بلند می‌شد، بیا برم پیش کلاتر. و صدای آمبروسیو که هر دم ضعیفتر و چاپلوسانه‌تر می‌شد: چطور می‌شد بهاش بدگمان باشد، آقا، فقط داشته از بخت بد خودش شکایت می‌کرده.»

دنایلاریو کمی آرام شده بود و گفته بود: «پس دیگر نبینم تهدید کرده‌ای یا پرت‌وپلا گفته‌ای. مواطن باش که دیگر راه نیفتی و آبروی مرا ببری.»

آمالیا دیده بود که نیمچرخی زد، رفت طرف در. برگشت و فریاد آخرش را کشید: دیگر نمی‌خواست توی آن کسب‌وکار چشمش به او بیفتند، نمی‌خواست همچو آدم نمک‌نشناسی رانده‌اش باشد، باید روز دوشنبه می‌آمد و مزدش را می‌گرفت. آره، دوباره شروع شده بود. اما آمالیا بیشتر از دست آمبروسیو عصبانی بود تا دنایلاریو، و دوان دوان به اتاق رفت.

«چرا گذاشتی باهات این جور رفتار کند، چرا واداده بود؟ چرا پیش پلیس نرفتی و شکایت نکردی؟»

آمبروسیو ماتمزده نگاهش کرده بود و گفته بود: «به خاطر تو. به فکر تو بودم. به این زودی یادت رفته؟ دیگر یادت نیست که چرا ما در پوکایپا هستیم؟ پیش پلیس نرفتم به خاطر تو، وادادم به خاطر تو.»

آمالیا زده بود زیر گریه، ازش معذرت خواسته بود، و شب دوباره استفراغ کرده بود.

آمبروسیو می‌گوید: «ششصد سول بابت اخراج از کار بهام داد. با این پول یک ماه سر کردیم، نمی‌دانم چطوری. آن ماه را دنبال کار گشتم. توی پوکایپا طلا پیدا کردن آسانتر از کار گیر آوردن است. بالاخره شغلی با مزد بخور و نمیر گیر آوردم. راننده کرایه‌ای شدم که به یاریناکوچا مسافر می‌برد. کمی بعد، ضربه آخر سرسید،

پسر.»



در آن چند ماه اول ازدواج بی‌آنکه پدر و مادرت را ببینی یا خواهر و برادرت را، کم‌وبیش بی‌آنکه چیزی از آنها بشنوی، آیا خوشبخت بودی، زاوایتا؟ ماههای تهیه‌ستی و قرض، اما تو آنها را فراموش کرده‌ای و ایام بد هرگز فراموش نمی‌شوند، فکر می‌کند. فکر می‌کند: شاید بودی، زاوایتا. شاید آن یکنواختی توأم با سخت گرفتن بر خود خوشبختی بود، آن فقدان اگاهانه یقین، فرازجویی، و بلندپروازی، شاید خوشبختی همان میانه‌روی محتاطانه در همه چیز حتی در بستر بود، فکر می‌کند. از همان آغاز پانسیون برایشان ناراحت بود. سینیورا لوسیا به آنا اجازه داده بود از آشپزخانه استفاده کند، با این شرط که برنامه او را به هم نزند، پس آنا و سانتیاگو ناچار بودند که شام و ناهار را یا خیلی زود بخورند یا خیلی دیر. بعد آنا و سینیورا لوسیا بر سر حمام و میز اتو و استفاده از چوب گردگیری و جارو و فرسودگی پرده‌ها و ملافه‌ها بگومگوشان شده بود. آنا کوشیده بود دوباره به لامزون دسانته برگردد، اما جای خالی نبود و ناچار بودند دو سه ماه را همان طور سرکنند تا آنا کار نیمه‌وقتی در کلینیک الگادو به دست آورد. بعد شروع کردند به گشتن دنبال آپارتمان. سانتیاگو وقتی از لاکرونیکا بر می‌گشت می‌دید که آنا بیدار نشسته و اگهیهای روزنامه را نگاه می‌کند، وقتی داشت لباسش را می‌کند آنا برای او از کارهایی که کرده بود و جاهایی که رفته بود حرف می‌زد. این خوشبختی او بود، زاوایتا، علامت زدن بر اگهیها، تلفن‌کردنها، سؤال‌کردنها و چانه‌زدنها، بعد از بیرون آمدن از کلینیک به پنج یا شش تای آنها سرزدن. با این همه، سانتیاگو بود که تصادفی خانه‌های نقلی پورتا را پیدا کرده بود. برای مصاحبه با آدمی رفته بود که در بناییدس زندگی می‌کرد و وقتی داشت به طرف دیاگونال می‌رفت، آنها را دیده بود. آنجا بودند: نمای قرمزرنگ، خانه‌های کوتاه کوچک صفت‌کشیده بر گرد مستطیلی ریگ فرش، پنجره‌ها با شبکه‌های آهنی و پیش‌پنجره‌ایها و گلداهای شمعدانی. تابلویی آنجا بود: آپارتمانهای اجاره‌ای. مردد بودند، هشت‌تصد سول کلی پول بود. اما دیگر جانشان از ناراحتی پانسیون و بگومگو با سینیورا لوسیا به لب آمده بود و آنجا

را گرفتند. کم اتفاههای کوچک خالی را از اثاثه ارزان قیمتی که گاه گاه می خریدند پر کردند.

اگر کشیک آنا در کلینیک الگادو صبح ها بود، سانتیاگو وقتی که دم ظهر از خواب بر می خاست می دید صبحانه اش گرم و آماده است. در خانه می ماند و مطالعه می کرد تا وقت رفتن به روزنامه یا رفتن بر سر قواری برسد، و آنا حدود ساعت سه برمی گشت. با هم ناهار می خوردن و او ساعت پنج به سر کار می رفت و ساعت دو صبح برمی گشت. آنا مجلات را ورق می زد، به رادیو گوش می کرد، یا با همسایه ورق بازی می کرد. همسایه زنی آلمانی بود با شغل هایی عجیب و غریب (یک روز مأمور پلیس بین المللی بود، روز دیگر تبعیدی سیاسی، زمانی دیگر نماینده یک کنسرسیوم اروپایی که با مأموریتی اسرارآمیز به پرو آمده بود) که تنها زندگی می کرد و روز روشن با لباس شنا می رفت تا بر آن مستطیل ریگ پوش آفتاب بگیرد. و آین شب هم بود، زاوالتا، روز مخصوصی تو. دیر بر می خاستند، ناهار را در خانه می خوردن، در سینمایی محلی به دیدن برنامه ای می رفتد، در طول مالکون یا در پارک نکوچه آ، یا در خیابان پاردو قدم می زدند (از چه حرف می زدیم؟ فکر می کند، چه می گفتیم؟) همیشه در جاهایی که خلوت بود، تا مبادا به ترقه بر بخورند یا به پدر و مادرش یا به تنه. وقت غروب در رستورانی ارزان قیمت غذا می خوردن (کولینیتا، فکر می کند، آخر ماه در گامبرینوس)، شب دوباره به سینمایی می تپیدند، اگر می توانستند شب اول هر فیلم. روزهای اول فیلمها را چنان انتخاب می کردند که تعادلی برقرار یاشد، بعد از ظهر یک فیلم مکزیکی، و شب یک فیلم جنایی یا وسترن. حالا همه اش فیلم مکزیکی، فکر می کند. آیا به این دلیل جا زده بودی که با آنا راه بیایی یا برای تو هم فرقی نمی کرد، زاوالتا؟ بعضی از شنبه ها به ایکا می رفتد تا روز را با پدر و مادر آنا بگذرانند. به دیدار کسی نمی رفتد و کسی به دیدارشان نمی آمد، هیچ دوستی نداشتند.

با کارلیتوس به نگرو - نگرو بر نگشته بودی، زاوالتا، به دیدن برنامه مجانی در کلوبهای شبانه یا به رو سپی خانه ها بر نگشته بودی. دعوتش نکرده بودند، اصرار نکرده بودند، و یک روز شروع کردند به سریسر گذاشتن با او: چه همشهری با وقاری شده ای، زاوالتا، یک بورژوای حسابی. آیا آنا خوشبخت بوده، بود، هستی، آنیتا؟

صدای او آنجا در تاریکی، یکی از آن شبها که عشقیازی می‌کردند: مشروب نمی‌خوری، دنبال زنها نمی‌افتی، البته که خوشبختم، عزیزم. یک بار کارلیتوس مستتر از معمول به دفتر آمده بود، جلو آمد و روی میز سانتیاگو نشست و ساكت به او نگاه کرد، چهره‌ای خشمگین داشت: حالا دیگر فقط توی این قبر همیدیگر را می‌دیدند و حرف می‌زدند، زاوالتا. چند روز بعد سانتیاگو او را برای ناهار به خانه کوچکشان دعوت کرد. چینتا را هم بیار، کارلیتوس، با این فکر که چینتا چه خواهد گفت، آنا چه خواهد کرد: نه، با چینتا به هم زده بود. تنها آمده بود و ناهاری بود معذب و ناراحت، با چاشنی دروغ، کارلیتوس ناراحت بود، آنا با بدگمانی به او نگاه می‌کرد و هر صحبتی که آغاز می‌شد پانگرفته به پایان می‌رسید. از آن پس کارلیتوس به خانه‌شان نرفته بود. فکر می‌کند: قسم می‌خورم بیایم و ببینم.

دنیا کوچک بود، اما لیما بزرگ و میرافلورس بی‌نهایت، زاوالتا: شش ماه، هشت ماه زندگی کردن در یک ناحیه بی‌آنکه یک بار با پدر و مادرش یا ترقه و ته بروخورد کند. یک شب در دفتر روزنامه، سانتیاگو داشت مقاله‌ای را تمام می‌کرد که کسی دست بر شانه‌اش نهاد: سلام، ککمکی. به کولمنا رفتند تا قهوه‌ای بخورند. پوپیه گفت: «من و ته روز یکشنبه عروسی می‌کنیم، لاغرو. برای همین آدم ببینم.»

سانتیاگو گفت: «پیشتر خبردار شدم، توی روزنامه خواندم. تبریک می‌گوییم، ککمکی.»

پوپیه گفت: «ته می‌خواهد که در مراسم توی شهرداری تو شاهدش باشی. جوابت آره است، مگر نه؟ تو و آنا هم باید برای جشن عروسی بیایید.» سانتیاگو گفت: «آن ماجرای توی خانه یادت هست؟ فکر می‌کنم بدانی که از آن وقت تا حالا خانواده‌ام را ندیده‌ام.»

«همه چیز درست شده، بالاخره مادرت را قانع کردیم.» چهره سرخ پوپیه با لبخندی خوبیستانه و برادروار روشن شد. «او هم دلش می‌خواهد که شما دوتا بیایید، دیگر از پدرت چه بگوییم. همه‌شان می‌خواهند شما دوتا را ببینند و برای همیشه آشتی کنند. تا دلت بخواهد به آنا محبت می‌کنند، خودت می‌بینی.» او را عفو کرده بودند، زاوالتا. پیرمرد حتماً هر روز از آن ماهها را افسوس

خورد بود که چرا لاغر و نیامده، چقدر رنجیده و دلخور شده، و شاید صدها بار مامان را سرزنش کرده، ای بسا که شباهی با اتومبیل آمده و در خیابانهای تاکنا ایستاده تا تو را تماشا کند که از دفتر روزنامه بیرون می‌آمدی. حتماً حرفاها زده‌اند، بگو مگوهای کرده‌اند، و مامان لابد گریه کرده تا آنکه سرانجام به این فکر خوکرده‌اند که تو ازدواج کرده‌ای و با چه کسی.

فکر می‌کند: بالاخره ما، آنها بخشیدنست، آنیتا. او را برای اغوا کردن و دزدیدن لاغر و بخشیدیم، او را برای این که دختری دهاتی ست بخشیدیم؛ می‌توانست بیاید. پوپیه اصرار کرد «این کار را برای تنه بکن و از همه مهمتر برای دل پدرت. می‌دانی که چقدر دوست دارد، لاغر. حتی برای خاطر ترقه، مرد. همین امروز بعداز ظهر بهام گفت که عقل کل باید دیگر مثل یک مرد رفتار کند و بیاید.»

«خوشحال می‌شوم که شاهد تنه باشم، کمکی.» ترقه هم تو را بخشیده بود، آنیتا: متشرکم ترقه. «باید بهام بگویی چه چیزی را باید امضا کنم و کجا.» پوپیه گفت: «ضمانت امیدوارم که شما دوتا همیشه سراغ ما بیایید، می‌آید، مگرنه؟ تو هیچ دلیلی نداری که از من و تنه دلخور باشی، ما که کاری به تو نکردیم، کردیم؟ ما فکر می‌کنیم آنا خیلی نازنین است.»

سانتیاگو گفت: «اما به جشن عروسی نمی‌آییم، کمکی. من از پدر و مادرم یا از ترقه دلخور نیستم. مسأله این است که حوصله تکرار آن ماجرا را ندارم.» پوپیه گفت: «اینقدر کله‌شق نباش، مرد. مادر تو هم مثل هر کس دیگر تعصبهای خودش را دارد، اما ته دلش آدم خیلی خوبی است. تنه را خوشحال کن، لاغر، به جشن عروسیمان بیا.»

پوپیه دیگر از آن شرکتی که بعد از دانشگاه براش کار می‌کرد بیرون آمده بود، چون شرکتی که خودش با چندتا از همکارانش راه انداخته بود، کاروبارش خوب بود، لاغر، هیچ نشده چندتا مشتری پیدا کرده بودند. اما او خیلی گرفتار بوده، البته نه اینقدرها در معماری یا حتی به خاطر نامزدش – و با آرنج سقطمه‌ای جوانانه به تو زده بود، زاوالتا – بلکه توی سیاست: چه وقت هدرکردنی، مگر نه، لاغر؟ سانتیاگو مژه‌زنان پرسید: «سیاست؟ خودت را قاتی سیاست کرده‌ی، کمکی؟!»

«بلائونده<sup>۱</sup> برای همه.» پوپیه خنده دید، نشان کوچکی را بر یقه برگردان کتش نشان داد. «نمی دانستی؟ حتی عضو کمیته فعالیتهای مردمی هم هستم. باید روزنامه‌ها را بخوانی.»

سانتیاگو گفت: «من هیچ وقت اخبار سیاسی را نمی خوانم. از هیچ چیزش خبر ندارم.»

پوپیه گفت: «بلائونده در دانشگاه استادم بود. توی انتخابات دیگر همه رأیها را درو می کنیم. مرد بزرگی است، داداش.»

سانتیاگو لبخند زد: «پدرت چه می گوید؟ هنوز سناتور هوادار او دریاست؟» پوپیه خنده دید: «ما خانواده دموکرات منشی هستیم. گاهی اوقات با پیرمرد بگومگو می کنیم، اما دوستانه. تو طرفدار بلائوند نیستی؟ دیدی که چطور دسته چپی حسابمان می کردن، برای همین هم که شده باید از یک معمار طرفداری کنی، یا نکند هنوز هم کمونیستی؟»

سانتیاگو گفت: «دیگر نه. هیچی نیستم و اصلاً خوش ندارم از سیاست چیزی بشنوم. حوصله ام را سر می برد.»

پوپیه دوستانه سرزنشش کرد: «خیلی بد است، لاغرو، اگر همه این جوری فکر می کرند این مملکت هیچ وقت عوض نمی شد.»

آن شب، در خانه کوچک، وقتی سانتیاگو ماجرا برای آنا تعریف می کرد، او بدقت و با چشم اندازی جرقه زن از کنجکاوی، گوش می داد: طبعاً آنها به جشن عروسی نمی رفتند، آنیتا. و او: طبعاً نمی رفتند، اما او باید می رفت، عزیزم، هرچه باشد خواهر توست. علاوه بر این، ممکن بود بگویند آنا نگذاشته او بیاید، آن وقت بیشتر از او بدشان می آمد، باید می رفت. صبح روز بعد، وقتی که سانتیاگو هنوز در بستر بود، سروکله ته در خانه شان پیدا شد: گیسوی حلقة‌هاش، از پشت روسری سفید ابریشمی پیدا بود، بالابلند و باریک، شلوار به پا و خوشحال. چنان بود که انگار هر روز تو را می دیده، زاویتیا: وقتی که دید احاق را روشن می کنی تا صبحانهات را گرم کنی از خنده روده بر شد، با دقیق هرچه بیشتر دو اتفاق کوچک را وارسی کرد، کتابها را

۱. Blaunde, Victor Andres (۱۸۸۳-۱۹۶۶)، سیاستمدار، محقق و نویسنده پرورشی. از هواداران سرسخت پان امریکانیسم. -م.

از نظر گذراند، حتی سیفون مستراح را کشید تا بینند چطور کار می‌کند. از همه چیز خوشش آمد: این محله انگار برای عروسکها ساخته شده بود، خانه‌های کوچک قرمز همه مثل هم، همه چیز قدر کوچولو، چقدر قشنگ.

سانتیاگو گفت: «خانه را به هم نریز، زن برادرت قرش را سر من می‌زند. بنشین کمی حرف بزنیم.»

تنه روی قفسه کوتاه نشست، اما همچنان آزمدنه به دور و پر نگاه می‌کرد. عاشق پوپیه بود؟ البته، احمق جان، فکر می‌کنی اگر عاشقش نبود باهаш ازدواج می‌کرد؟ مدتی با پدر و مادر پوپیه زندگی می‌کردند، تا وقتی ساختمانی که پدر و مادر پوپیه در آن آپارتمانی به عنوان هدیه ازدواج به آنها داده بودند تمام شود. ماه عسل؟ اول به مکزیکو، بعد به ایالات متحده.

سانتیاگو گفت: «امیدوارم برام کارت پستان بفرستی. تمام عمرم آرزوی سفر داشتم و تا حالا فقط تایکار فرمودم.»

تنه گفت: «تو روز تولد مامان حتی تلفن هم نکردی، باعث شدی مثل سیل اشک بریزد. اما فکر می‌کنم یکشنبه با آنا برای ناهار می‌آید.»

سانتیاگو گفت: «همین قدر که شاهدت می‌شوم راضی باش. ما نه به کلیسا می‌آییم و نه به خانه.»

تنه خندان گفت: «این پرت و پلاها را بس کن، عقل کل، من قصد دارم آنا را راضی کنم، بهات نشان می‌دهم، هههههه. ضمناً قصد دارم آنا را وادارم که به مجلس شیرینی خورانم هم بباید، حالا می‌بینی.»

و براستی تنه آن روز بعد از ظهر برگشت و سانتیاگو آن دو، او و آنا، را که مثل دو دوست قدیمی باهم حرف می‌زدند تنها گذاشت و به لاکرونیکا رفت. شب آنا با چهره‌ای تمام لبخند به استقبالش آمد: تمام بعد از ظهر را با هم بودند و تنه خیلی نازنین بود، حتی متقاعدش کرده بود. بهتر نبود که یک بار و برای همیشه با خانواده‌اش آشتبایی می‌کردند؟

سانتیاگو گفت: «نه، بهتر است نکنیم، دیگر حرفش را نزنیم.»

اما بقیه هفته را صبح و شب در باره یک چیز بگو مگو کردند، هنوز همان جور فکر می‌کردی، عزیزم، قصد داشتند بروند؟ آنا به تنه قول داده بود که می‌روند،

عزیزم، و شنبه شب تا وقتی به بستر رفتن مجادله می‌کردند. یکشنبه صبح زود سانتیاگو رفت که از داروخانه‌ای در تقاطع پورتا و سان‌مارتین تلفن کند.  
ته پرسید: «پس منتظر چی هستید؟ آنا قول داد که ساعت هشت باید به من کمک کند. می‌خواهی ترقه باید سراغتان؟»

سانتیاگو گفت: «ما نمی‌آییم. تلفن کردم بهات تبریک بگوییم، کارت پستان را فراموش نکن، تنه.»

ته گفت: «فکر می‌کنی جلوت زانو می‌زنم؟ مشکل تو این است که خیلی عقده داری. حمامت را بگذار کنار و همین حالا راه بیفت و بیا، والا دیگر هیچ وقت باهات حرف نمی‌زنم، عقل کل.»

سانتیاگو گفت: «اگر عصبانی بشوی صورت زشت می‌شود، تو باید توی همه عکسها خوشگل باشی. هزار بار می‌بوسنم، وقتی برگشتمی به سراغمان بیا، تنه.»

ته باز تاب آورد و گفت: «مثل شاهزاده خاتم نتری که با همه چیز سر جنگ دارد رفتار نکن، بیا، آنا را هم بیار. برات سوب می‌گو درست کرده‌اند، احمد جان.» پیش از آن که به خانه برود به یک‌گل فروشی در لارکو رفت و دسته‌گلی از رُز برای تنه سفارش داد: با بهترین آرزوها برای تو، از سوی خواهر و برادرت، آنا و سانتیاگو، فکر می‌کند. آنا رنجیده بود و تا وقت شب یک کلمه هم حرف نزد.



کتا پرسید: «به دلایل مالی نبود؟ پس چرا، چون می‌ترسیدی؟»  
امبروسیو گفت: «گاهی اوقات. گاهی هم بیشتر به این دلیل که دلم می‌سوخت. از روی حق‌شناسی، احترام. حتی رفاقت، اگرچه فاصله‌ام را حفظ می‌کرم. می‌دانم که باور نمی‌کنی، اما راست است. قول شرف می‌دهم.»  
کتا پرسید: «هیچ وقت شرمنده نبودی؟ پیش مردم، پیش دوستهات. یا به آنها هم همان چیزی را می‌گفتی که به من؟»

دیدش که در فضای نیمه‌تاریک لبخندی تلخ به لب آورد، پنجه‌های ره به خیابان باز بود اما نسیمی نمی‌آمد و در فضای بی‌جنبش و دمکرده‌ای اتفاق پیکر عربان او عرق می‌کرد. کتا خود را اندکی کنار کشید تا مرد پیکرش را به او نسايد.

«آن جور دوستها را توى شهر خودم داشتم، اينجا يکى هم ندارم. فقط دوستهای گاه به گاه، مثل همان آدمی که حالا راننده دن کايروست، يا اپولیتو، محافظ او. آنها خبر ندارند. حتی اگر هم خبر داشتند، برام مهم نبود. به نظر آنها بد نمی آمد، می دانی که. بهات گفتم که اپولیتو با زندانیها چه کار می کرد، یادت نمی آد، چرا باید از آنها خجالت می کشیدم؟»

کتا گفت: «از من خجالت نمی کشی؟»

آمبروسیو گفت: «از تو هم نه. تو که قصد نداری آن حرفها را این ور و آن ور پخش کنی.»

کتا گفت: «چرا نکنم؟ تو که بابت رازداری به من چیزی نمی دهی.»

آمبروسیو گفت: «جون دلت نمی خواهد آنها بفهمند به اينجا می آیم. به همین دليل اين حرفها را پخش نمی کنی.»

کتا پرسید: «اگر حرفهات را به زنکه دیوانه می گفتم چی؟ اگر به همه می گفتم چه کار می کردي؟»

نرم و مؤدب در تاریکی خندید. به پشت افتاده سیگار می کشید و کتا می دید که چگونه خردابرهای دود با هوا می آمیخت. صدایی به گوش نمی رسید، اتومبیلی نمی گذشت، گهگاه تیک تاک ساعت روی میز کنار تخت حضوری می یافت و بعد گم می شد، تا دمی بعد دوباره حاضر شود.

آمبروسیو گفت: «دیگر اصلاً نمی آمد. آن وقت تو یک مشتری خوب را از دست می دادی.»

کتا خندید: «حالا هم بفهمی نفهمی از دست داده ام. پیش از این هر ماه می آمدی، یا هر دو ماه. حالا چند وقت گذشته؟ پنج ماه؟ بیشتر. مگر چی شده؟ به خاطر تخم طلاست؟»

آمبروسیو توضیح داد: «چند ساعتی با تو بودن برای من یعنی دو هفته کار. از عهدهم برنمی آید که همیشه این خوشی را داشته باشم. تازه، تو هم که چندان پیدات نیست. این ماه سه مرتبه آمدم و هیچ دفعه پیدات نکردم.»

کتا پرسید: «اگر بفهمد به اينجا می آیی چه کار می کند؟ تخم طلا را می گویم.»

آمبروسیو شتابان و با صدایی جدی گفت: «او آن جور که تو فکر می کنی

نیست. آدم بد ذاتی نیست، زورگو نیست. یک آقای به تمام معنی است، بهات که گفتم.»

کتا اصرار کرد: «چه کار می کرد؟ اگر یک روز در سان میگل می دیدمش و بهاش می گفتم آمبروسیو پول تو را خرج من می کنند؟»

آمبروسیو گفت: «تو فقط یک جنبه او را می بینی، برای همین است که دریاره اش اشتباه می کنی. او جنبه دیگری هم دارد. زورگو نیست، آدم خوبی است، آقاست. آدم را وامی دارد بهاش احترام بگذارد.»

کتا خنده ای بلندتر سر داد و به آمبروسیو نگریست، داشت سیگار دیگری روشن می کرد و شعله گذرای کبریت چشمان کام یافته او و قیافه جدی اش را روشن کرد، غنوده، عرقی درخشنان بر پیشانی.

کتا به نرمی گفت: «تو را هم مثل خودش کرده. به این خاطر نیست که بهات خوب پول می دهد، یا این که می ترسی. خوشت می آید که با او باشی.»

آمبروسیو گفت: «دوست دارم راننده اش باشم. اتاق خودم را دارم، بیشتر از گذشته پول درمی آرم، و همه رفتارشان باهم خوب است.»

کتا خنديد: «وقتی شلوارش را پایین می کشد و می گويد وظيفه ات را انجام بد، چی؟ آن را هم دوست داری؟»

آمبروسیو آرام تکرار کرد: «آن جور که تو فکر می کنی نیست. می دانم چه خیال می کنی. درست نیست، آن جور نیست.»

کتا پرسید: «وقتی که بیزار می شوی چی؟ من گاهی اوقات بیزار می شوم، اما خوب که چی، پاهام را باز می کنم و فرقی نمی کند. تو چی؟»

آمبروسیو زمزمه کرد: «یک چیزی است که دل آدم را می سوزاند. هم من، هم خودش. تو فکر می کنی این هر روز پیش می آید. نه، حتی ماهی یک بار هم نه. وقتی است که چیز ناجوری برash پیش بیاید. من می فهمم، می بینم که سوار ماشین می شود و فکر می کنم یک اشکالی در کارها هست. رنگش پریده، چشمهاش گود افتاده، صداش مضحك است. می گويد بیرم به آنکون. یا بریم به آنکون، یا آنکون. می فهمم. تمام راه بی یک کلمه حرف. اگر صورتش را ببینی فکر می کنی یکی از نزدیکانش مرده یا کسی بهاش گفته امشب می میری.»

کتا پرسید: «تو چه جور می‌شوی، چه احساسی داری؟ وقتی بهات می‌گوید بیرم به آنکون».»

آمبروسیو با صدایی بسیار آهسته پرسید: «تو وقتی دنکایو بهات می‌گوید امشب بیا به سان‌میگل نفرت می‌گیرد؟ وقتی خانم می‌فرستد به سراغت؟»

کتا خندید: «دیگر نه. زنکه دیوانه دوست من است، با هم خیلی صمیمی هستیم، با هم به ریش او می‌خندیم. تو پیش خودت فکر می‌کنی که آها وقت قربانی شدن رسید، حس می‌کنی ازش نفرت داری؟»

آمبروسیو شکوه‌کنان گفت: «توی این فکرم که وقتی به آنکون رسیدیم چه اتفاقی می‌افتد و حالم بد می‌شود». و کتا دید که او دست بر شکمش مالید: «اینجام زیورو رو می‌شود. باعث می‌شود بترسم، دلم بسوزد، عصبانیم می‌کند. فکر می‌کنم که کاش امروز فقط حرف بزنیم.»

کتا خندید: «حرف بزنیم؟ او تو را به آنجا می‌برد که فقط گاه‌به‌گاه باهات حرف بزنند؟»

آمبروسیو با صدایی بم گفت: «با آن صورت ماتمزده می‌رود تو، پرده‌ها را می‌کشد و برای خودش مشروب می‌ریزد. می‌دانم که یک چیزی از تو نیشش می‌زند، می‌خوردش. خودش بهام گفته، می‌دانی که گریه‌اش را دیده‌ام.»

کتا که او را نگاه می‌کرد به تقلید گفت: «زود باش، برو حمام، این را بمال به خودت؟ چه کار می‌کند، وامی دارت چه کار کنی؟»

آمبروسیو لندلند کرد: «صورتش یکسر پریله‌رنگتر می‌شود و صداش بهزور درمی‌آید. می‌نشینید، می‌گوید بنشین. از من چیزهایی می‌پرسد، باهم حرف می‌زنند. به حرف می‌کشدم.»

کتا ادامه داد: «از زنها برات حرف می‌زنند، حرفهای کشیف می‌زنند، عکس بهات نشان می‌دهد، مجله؟ من فقط پاهام را باز می‌کنم، تو چی؟»

آمبروسیو نالید: «از خودم براش حرف می‌زنم. از چینچا، از وقتی که بچه بودم، از مادرم. از دنکایو، وامی داردم حرف بزنم، از همه چیز می‌پرسد. کاری می‌کند که احساس کنم دوستش هستم. می‌دانی که.»

کتابگفت: «کاری می‌کند ترست بریزد، احساس راحتی بکنی. موش و گربه. تو

چی؟»

آمبروسیو زیرلب گفت: «از کسب و کارش حرف می‌زند و چیزهای دیگر، از نگرانیهاش. یکسر مشروب می‌خورد. من هم. و تمام مدت از صورتش می‌فهمم که چیزی دارد می‌خوردش، می‌جودش.»

کتا پرسید: «آن وقت است که باهаш خودمانی می‌شوی؟ آن وقت است که جرأتش را پیدا می‌کنی؟»

آمبروسیو لندید: «من با تو هم خودمانی نیسم، با این که دو سال است می‌آیم روی این تخت، درست است؟ هر چیزی را که نگرانش می‌کند بیرون می‌ریزد، کسب و کارش، سیاست، بچه‌هاش. حرف می‌زند و حرف می‌زنند و من می‌دانم که آن تو چه خبر است. بهام می‌گوید که شرمنده‌ست، بهام گفته، می‌دانی که.»

کتا پرسید: «سر چه چیزی گریه می‌کند؟ چون تو نمی...؟

آمبروسیو گفت: «گاهی اوقات چند ساعت همان جور است. او حرف می‌زنند و من گوش می‌دهم، من حرف می‌زنم و او گوش می‌دهد، و اینقدر مشروب می‌خوریم که حس می‌کنم که دیگر برای یک قطره هم جاندارم.»

کتا پرسید: «چون تحریک نمی‌شوی؟ فقط وقتی مشروب می‌خوری تحریک می‌شوی؟»

آمبروسیو زمزمه کرد: «از آن چیزی که تو مشروب می‌ریزد». صداش ضعیفتر و ضعیفتر شد تا محو شد، و کتا به او نگاه کرد: مثل کسی که در ساحل آفتاب می‌گیرد بازوهاش را بر چهره گذاشته بود. «دفعه اول که دیدم خودش فهمید که دیده‌امش. فهمید که تعجب کرده‌ام. چی بود که قاتی مشروب کردید؟»

دن فرمین گفت: «چیزی نیست. باهش می‌گویند یوهیمین. ببین، برای خودم هم ریختم. چیزی نیست، به سلامتی، بخور.»

آمبروسیو لندید: «گاهی وقتها، نه مشروب، نه یوهیمین. این را می‌فهمد، می‌بینم که می‌فهمد. چشمهاش، صداش به گریه می‌اندازد. مشروب، مشروب. دیده‌امش که می‌زند زیر گریه، می‌دانی که. می‌گوید زود باش، برو بیرون، و در را

روی خودش می‌بندد. می‌شنوم که با خودش حرف می‌زند، هت‌هق می‌کند. از خجالت دیوانه می‌شود، می‌دانی که.»

کتا پرسید: «از دست تو عصبانی می‌شود، حسوب‌بازی در می‌آرد، فکر می‌کند که...؟»

دن فرمین نالید: «قصیر تو نیست، تقصیر تو نیست. تقصیر من هم نیست.

قرار نیست که مرد مرد را تحریک کند، می‌دانم.»

آمبروسیو نالید: «زانوهاش را می‌گذارد زمین، ناله می‌کند، گاهی چیزی مثل گریه. می‌گوید بگذار همان باشم که هستم، بگذار فاحشه باشم، آمبروسیو. می‌فهمی؟ خودش را تحقیر می‌کند، رنج می‌کشد. بگذار بهات دست بزنم، بگذار بیوسمش، زانو می‌زند، به من می‌گوید، می‌فهمی؟ بدتر از هر فاحشه، می‌فهمی؟»  
کتا اهسته خنده‌ید، به پشت غلتید و آهی کشید.

با خشمی گنگ زمزمه کرد: «برای همین دلت به حالت می‌سوزد. من بیشتر

دلم به حال تو می‌سوزد.»

آمبروسیو نالید: «گاهی اوقات حتی آن وقت هم نه، آن وقت هم نه. فکر می‌کنم حالت که عصبانی شود، بزند به سرش، حالاست که... اما نه، نه. زود باش، برو، حق داری، تنها بگذار، یکی دو ساعت دیگر برگرد، یک ساعت دیگر.»

کتا پرسید: «وقتی در حقش لطف می‌کنی چی؟ خوشحال می‌شود، کیفیش را در می‌آرد و...؟»

آمبروسیو نالید: «او هم خجالت می‌کشد. می‌رود توی حمام، در را قفل می‌کند و بیرون نمی‌آید. من می‌روم توی حمام دیگر، می‌روم زیر دوش، صابون می‌زنم. آب داغ و همه چیز هست. می‌آیم بیرون و او هنوز در نیامده. چند ساعت می‌کشد که خودش را بشورد و ادوکلن بزند. وقتی بیرون می‌آید، رنگش پریده، حرف نمی‌زند. می‌گوید برو توی اتوبیل، همین حالا می‌آیم. می‌گوید بیرم پایین شهر، نمی‌خواهم با هم برویم خانه. خجالت می‌کشد، می‌فهمی؟»

کتا پرسید: «حسادت چی؟ فکر می‌کند تو هیچ وقت با زنها نمی‌روی؟»  
آمبروسیو بازویش را از صورت برداشت و گفت: «اصلًاً در این باره چیزی نمی‌پرسد. یا این که روز مرخصی ام را چه کار می‌کنم، فقط چیزهایی که خودم بهاش

می‌گوییم. اما می‌دانم که اگر می‌فهمید من با زنها می‌روم چه احساسی پیدا می‌کرد. حسادت نه، ملتفت نیستی؟ خجالت، ترس از این که آنها باخبر شوند. به من کاری نمی‌کرد، از دستم عصبانی نمی‌شد. می‌گفت، برو، برو بیرون، همین و بس. می‌دانم چه جوری است. از آنها بی نیست که به آدم اهانت می‌کنند، اصلاً بلد نیست با مردم بدرفتاری کند، می‌گفت مهم نیست، حق داری، اما برو، برو بیرون. رنج می‌برد و فوقش همین کار را می‌کرد، می‌فهمی؟ آفاست، نه آن چیزی که تو فکر می‌کنی». کتا گفت: «از تخم طلا بیشتر بیزارم تا از کابو کله خر».

□

آن شب، وقتی که پا به ماه هشتم گذاشته بود، آمالیا دردی در پشتیش احساس کرده بود و آمبروسیو، نیمه‌خواب و بخواهی نخواهی پشتیش را مالش داده بود. با احساس سوزش و چنان سنگینی و بی‌حالی بیدار شده بود که وقتی آمالیتا اورتنسیا نقنق سر داده بود، زده بود زیر گریه، کلافه از این فکر که ناچار بود بلند شود. وقتی که روی تخت نشسته بود لگه‌های قهوه‌ای رنگی را روی تشک دیده بود.

آمبروسیو می‌گوید: «فکر می‌کرد بچه توی شکمش مرده، به یک چیزی بدگمان بود، چون زیر گریه زد و وادارم کرد که ببرمش به بیمارستان. نترس از چی می‌ترسی؟»

مثل همیشه ایستاده بودند توی صف و نگاه کرده بودند به لاشخورهای بالای بام سرداخانه، و دکتر به آمالیا گفته بود همین حالا باید بستری شوی. مگر چه چیزی دیده بود، دکتر؟ دکتر توضیح داده بود، ناچار بودند زایمان را جلو بیندازند، زن. یعنی چی جلو بیندازید، دکتر؟ و او هیچی، زن، چیز خطرناکی نیست.

آمبروسیو می‌گوید: «آنجا ماند. لوازمش را براش بردم، آمالیتا اورتنسیا را پیش دونیالو په گذاشتیم، رفتم سر رانندگیم. شب رفتم به دیدنش. بازوش و یکی از لمبرهاش از بس آمپول زده بودند کبود شده بود».

به بخش برد بودنش: نتوها و تختهای سفری چندان به هم نزدیک بود که دیدارکنندگان ناچار بودند کنار تختها سرپا بمانند چون چندان جایی نبود که بتوانند به بیماران نزدیک شوند. آمالیا تمام صبح به پنجه بزرگ و نرده‌دار کلبه‌های موقعی که در محله جدید پشت سرداخانه ساخته بودند، خیره شده بود. دونیالو په با آمالیتا

اور تنسیا به دیدنش آمده بود، اما پرستاری بهاش گفته بود که دیگر بچه را نیاورد. آمالیا از دونیالوپه خواسته بود که در حول وحوش کابین باشد تا بینند آمبروسیو به چیزی احتیاج دارد یانه، و دونیالوپه، البته، برash شام هم حاضر می‌کرد.

آمبروسیو می‌گوید: «پرستاری بهام گفت این جور که برمی‌آید ناچار می‌شوند عملش کنند. خطروناک است؟ نه، چیزی نیست. بهام کلک می‌زندن، می‌فهمی، پسر؟»

آمپولهایی که زده بودند درد را بطرف کرده بود و تب هم پایین آمده بود، اما تمام روز لکه‌های کوچک قهوه‌ای رنگ تخت را کثیف می‌کرد و پرستار سه بار نوار بهداشتی اش را عوض کرده بود. آمبروسیو به او گفته بود، گویا قرار است عمل کنند. ترس برش داشته بود: نه، نمی‌خواست عملش کنند. به صلاح خودش بود، احمق جان. زده بود زیرگریه و همه بیماران نگاهش کرده بودند.

آمبروسیو می‌گوید: «آنقدر غصه‌دار بود که شروع کردم به دروغ گفتن. قصد داریم کامیون را بخریم، پانتا و من، امروز تصمیم گرفتیم. گوشش اصلاً به حرفهای من نبود. چشمهاش فراخ شده بود، این جوری.»

تمام شب بیدار مانده بود، هم به خاطر سرفه‌های یکی از بیماران و هم به این علت که بیمار دیگری که در نزدیکی او یکسر توی نتویش می‌جنبید و توی خواب زن دیگری را فحش می‌داد، ترسانده بودش. التماس کرده بود، گریه کرده بود، و دکتر به حرفهاش گوش داده بود: باز هم آمپول، باز هم دوا، هرچه باشد، اما عمل نکنیدم، دفعه آخر خیلی مصیبت کشیده بود، دکتر. صبح برای همه بیماران قهوه آورده بودند جز او. پرستار آمده بود و بیک کلمه حرف آمپولی بهاش زده بود. آمالیا پیش او به تماس افتاده بود که دکتر را خبر کند، باید با او حرف می‌زد، می‌توانست متقدعاً دش کند، اما پرستار اصلاً توجهی به او نکرده بود: فکر می‌کرد به این دلیل عملش کند که خوششان می‌آمد، احمق جان؟ بعد او با پرستار دیگر، تخت سفری اش می‌کردند که خوششان می‌آمد، احمق جان؟ بعد او با پرستار دیگر، تخت سفری اش را برده بودند کنار در بخش و گذاشته بودندش روی برانکارد چرخدار و همین که راه افتاده بودند، او بلند شده بود و نشسته بود و با جیغ و داد شوهرش را صدا زده بود. پرستارها رفته بودند، دکتر آمده بود، رنجیده: این سروصدایها، چی بود، چه خبر شده؟ آمالیا تماس کرده بود، از بیمارستان مادران حرف زده بود، از ماجرایی که به

سرش آمده بود، و دکتر سرش را تکان داده بود: بسیار خوب، باشد، فقط ساكت باش.  
همین جور بود تا صبح که پرستار آمده بود: این هم شوهرت، اینقدر گریه نکن.  
آمبروسیو می‌گوید: «چنگ انداخت به من، نگذار عمل کنند، نمی‌خواهم. تا  
کاسهٔ صبر دکتر لبریز شد. یا باید اجازه بدھی یا برداری از اینجا بپریش. باید چه کار  
می‌کردم، پسر؟»

سعی کرده بودند راضی‌اش کنند، آمبروسیو و پرستار پیر، که از اولی  
سالخورده‌تر و مهربانتر بود، همان که دوستانه باهاش حرف زده بود و گفته بود به  
خاطر خود توست و به خاطر بچه‌ات. بالاخره گفته بود باشد و قول داده بود که  
مواظب رفتارش باشد. بعد روی برانکارد برده بودنش. آمبروسیو تا دم در اتاق دیگر  
دنباش رفته بود و چیزهایی گفته بود که او مشکل اگر شنیده بود.  
آمبروسیو می‌گوید: «بو بردہ بود، پسر. والا چرا آنقدر ناامید بود، چرا اینقدر  
ترسیده بود؟»

چهرهٔ آمبروسیو ناپدید شده بود و آنها در راسته بودند. آمالا دیده بود که  
دکتر پیشنبندی می‌بست و با مرد سفیدپوش دیگر که کلاهی کوچک بر سر و  
دهنبدی به صورت داشت صحبت می‌کرد. دو پرستار او را از روی برانکارد چرخدار  
برداشت و روی تخت عمل خوابانده بودند. ازشان خواسته بود سرم را بلند کنید، این  
جوری داشت خفه می‌شد، اما آنها به جای این کار بهاش گفته بودند، آره، بسیار  
خوب، حال ساكت باش، درست می‌شود. دو مرد سفیدپوش همان‌طور با هم حرف  
می‌زندند و پرستارها دور او می‌چرخیدند. چراغی که روی صورتش روشن کرده  
بودند آنقدر قوی بود که او بناچار چشمهاش را بسته بود، و کمی بعد حس کرده بود  
آمپول دیگری بهاش می‌زنند. بعد صورت دکتر را خیلی نزدیک به صورت خودش  
دیده بود و شنیده بود که می‌گوید بشمار، یک، دو، سه. همان جور که می‌شمرد،  
شنید که صدایش محو می‌شد.

آمبروسیو می‌گوید: «قوز بالا قوز این بود که باید کار هم می‌کردم. بردنش  
توی اتاق و من از بیمارستان رفتم، اما سری به دونیالو په زدم و او گفت طفلک  
بیچاره، چرا صبر نکردی تا عمل تمام شود. این بود که دوباره برگشتم به بیمارستان،  
پسر.»

این طور به نظرش آمده بود که همه چیز دارد آرام آرام حرکت می‌کند، خودش هم، انگار که روی آب شناور بود و در کنار خودش بسختی صورتهای دراز آمبروسیو و دونیالوپه را تشخیص داده بود. سعی کرده بود از شان پرسید عمل تمام شده؟ بهاشان بگوید اصلاً درد ندارم، اما جان حرف زدن نداشت.

آمبروسیو می‌گوید: «حتی جا برای نشستن نبود. همان جور ایستاده هرچه سیگار داشتم کشیدم. بعد دونیالوپه آمد و او هم منتظر ایستاد و هنوز از اتاق بیرون نیاورده بودنش».

تکان نخوردید بود، به فکرش رسیده بود که اگر کمترین تکانی بخورد، کلّی سوزن توی تنفس فرو می‌رود. دردی نداشت، بیشتر چیزی بود شبیه تهدید سنگین و عرق‌آور درد و در همان حال رخوتی، و توانسته بود بشنود، انگار که پنهانی حرف می‌زندند یا دور بودند، خیلی دور، صدای آمبروسیو، دونیالوپه، حتی صدای سینیورا اورتنسیا: دنیا آمده بود، پسر بود یا دختر؟

آمبروسیو می‌گوید: «بالاخره پرستاری آمد و هلمان داد، از سر راه برید کنار. بعد رفت و با چیزی برگشت. چی شده؟ دوباره هلم داد و کمی بعد پرستار دیگر آمد بیرون. گفت بچه از دست رفت، اما شاید بشود مادرش را نجات بدھیم». انگار آمبروسیو داشت گریه می‌کرد و دونیالوپه سرگرم دعا بود، لبانش نزدیک دور آنها می‌گشتند و چیزهایی می‌گفتند. کسی روی او خم شده بود، لبانش نزدیک صورت او. فکر کرده بود فکر می‌کنند داری می‌میری، فکر می‌کنند مردهای. خیلی تعجب کرده بود و دلش برای همه سوخته بود.

آمبروسیو می‌گوید: «این که امکان نجاتش وجود داشت یعنی احتمال مردنش هم می‌رفت. دونیالوپه به زانو افتاد و شروع کرد به دعا کردن. من رفتم و به دیوار تکیه دادم، پسر».

نمی‌توانست بگوید که از این واقعه تا آن یکی چقدر گذشته بود، و هنوز می‌شنید که حرف می‌زندند، اما حالا سکوت‌های طولانی هم بود، که شنیده می‌شد، صدایی به وجود می‌آورد. باز احساس کرده بود شناور است، احساس کرده بود که کمی در آب فرو می‌رود، بالا می‌آید و فرو می‌رود و یکدفعه صورت آمالیتا اورتنسیا را دیده بود. شنیده بود: اول پاهات را پاک کن بعد برو توی خانه.

آمبروسيو می‌گوید: «بعد دکتر بیرون آمد و دستش را گذاشت اینجام. برای نجات زنت هر کاری از دستمان برمی‌آمد کردیم، اما خدا نخواست و نمی‌دانم چقدر چیزهای دیگر، پسر».»

حسن کرده بود که دارند می‌کشندش پایین، دارد غرق می‌شود، فکر کرده بود دیگر نگاه نمی‌کنم، دیگر حرف نمی‌زنم، دیگر حرکت نمی‌کرد و همان جور شناور می‌ماند. فکر کرده بود چطور می‌توانی چیزهایی را که در گذشته اتفاق افتاده بشنوی، آدم خنگ؟ و ترس برش داشته بود و دوباره درد زیادی حس کرده بود.

آمبروسيو می‌گوید: «شب را توی بیمارستان بالای سرش بیدار ماندیم. همه راننده‌های شرکت مورالس و بقیه شرکتها یوکایپا آمدند، حتی آن دنایلاریوی مادرقحبه هم آمد و تسلیت گفت.»

همان طور که فرو می‌رفت دردش بیشتر و بیشتر می‌شد و حس کرد که دارد فرو می‌رود و چرخ می‌زند، و افتاد و می‌دانست چیزهایی که می‌شنید آن بالا مانده بودند و می‌دانست که وقتی دارد فرو می‌رود، دارد می‌افتد، هیچ کاری ازش برنمی‌آید جز این که آن درد و حشتناک را تحمل کند.

آمبروسيو می‌گوید: «توی یکی از تابوت‌های بنگاه لیمبو خاکش کردیم. باید پول قبرستان را که نمی‌دانم چقدر بود می‌دادیم. خودم که نداشتم. راننده‌ها خودشان پول جمع کردند و حتی آن دنایلاریوی مادرقحبه هم چیزی داد. همان روزی که خاکش کردیم، بیمارستان آدمی را بنا صورت حساب فرستاد. مرده یا نمرده، صورت حساب را باید می‌دادی. با چی، پسر؟»



آمبروسیو می‌پرسد: «چه جوری بود، پسر؟ خیلی رنج کشید تا...؟» کمی بعد از نخستین حمله هذیان کارلیتوس بود، زاوالتا. یک شب در اتاق خبرهای داخلی با حالتی مصمم اعلام کرده بود: می‌خواهم یک ماه لب به مشروب نزنم. هیچ کس حرفش را باور نکرده بود، اما کارلیتوس سرسرخانه درمان داوطلبانه خودش، یعنی خالی شدن از الكل را پی‌گرفته بود و چهار هفته یک قطره هم نخوردده بود. هر روز خطی بر تقویم رومیزی اش می‌کشید و آن را فاتحانه در هوا تکان می‌داد: شد دهتا، شد شانزده تا. آخر ماه که شد اعلام کرد: حالا مخصوص انتقام. آن شب بعد از کار شروع کرده بود به نوشیدن، اول با نوروین و سولورزانو در دکه‌های پایین شهر، بعد با چندتا ورزشی نویس که در خیابان بهاشان برخورده بود و می‌خواستند تولد کسی را جشن بگیرند در یک بار، و دم صبح در بازار پارادا مشغول نوشیدن بود، خودش بعدها گفت، با چندتا غریبه که کیف پول و ساعتش را زده بودند. آن روز صبح دیدنش که در دفتر اولتیما اورا و لا پرنسا سعی می‌کرد پول قرض کند و وقت شب آریسپه او را نشسته بر میزی در پورتال پیدا کرد، بینی اش مثل گوجه‌فرنگی و چشمهاش قی‌گرفته، تک و تنها می‌نوشید. آریسپه نشست سر میزش، اما کارلیتوس نمی‌توانست با او حرف بزند. آریسپه بهاشان گفته بود مست نبود، توی الكل خیس خورده بود. آن شب سروکله‌اش در اتاق خبرهای داخلی پیدا شد، با احتیاطی بیش از حد قدم بر می‌داشت و به هر چیز زل می‌زد. بوی بی‌خوابی می‌داد، بوی آمیزه‌هایی بیان ناشدنی، و در صورتش بی‌تابی مرتعش بود، پوست گونه‌ها بش، شفیق‌های بش و چانه‌اش جوش‌جوش شده بود: همه چیز ملتهد بود. بی‌آنکه به گوشه‌کنایه‌ها جوابی بدهد به کنار میزش رفت و آنجا ایستاد، با نگرانی به ماشین تحریرش خیره شد. ناگهان سرش را با تقلایی سخت بالا برد و بی‌آنکه چیزی بگوید پایین انداخت: آن صدای بلند، زاوالتا، بارانی از شستیها و پیچ‌ومهره‌ها. وقتی رفتند تا بگیرندش، پا به دو گذاشت، می‌غیرید: کاغذها را به هوا پرت می‌کرد، سبدها را بالگد می‌پراند، روی صندلیها می‌افتد. روز

بعد برای اولین بار در بیمارستان خواباندنش. از آن پس چند بار، زاوالتا؟ فکر می‌کند: سه بار.

سانتیاگو می‌گوید: «ظاهرآ نه. گویا توی خواب تمام کرده بود.»  
 یک ماه بعد از ازدواج ترقه و کاری بود، زاوالتا. آنا و سانتیاگو اول اعلانی و بعد کارت دعوتی دریافت کردند، اما نه رفتند، نه تلفن کردند و نه گل فرستادند. پوپیه و تنه سعی نکرده بودند آنها را مقاعد کنند. آنها چند هفته بعد از بازگشت از ماه عسل به خانه کوچک آمده بودند. و دلخوری و رنجشی در میان نبود. همه جزئیات سفر به مکزیکو و ایالات متحده را تعریف کرده بودند و بعد چهارتایی در ماشین پوپیه گشته زده بودند و در ارادورا ایستاده بودند و بستنی خورده بودند. آن سال مرتب همدیگر را دیده بودند، در خانه کوچک و وقتی پوپیه و تنه به آپارتمانشان رفته بودند گهگاه در سان ایزیدور. همه خبرها را از آنها می‌گرفتی، زاوالتا: نامزدی ترقه، تدارک عروسی، سفر نامشخص پدر و مادرت به اروپا. پوپیه پاک در گیر سیاست شده بود. قرار بود با بلائونده در سفری به شهرستانها همراه شود و تنه در انتظار فرزندی بود.

سانتیاگو می‌گوید: «ترقه در فوریه ازدواج کرد و پیرمرد در مارس مرد. او و مامان قصد داشتند به اروپا بروند که این اتفاق افتاد.»

آمبروسیو می‌پرسد: «پس در آنکون مرد؟»

سانتیاگو می‌گوید: «در میرافلورس. به خاطر عروسی ترقه آن تابستان به آنکون نرفته بودند. فکر می‌کنم فقط آخر هفته به آنکون می‌رفتند.»  
 کمی بعد از آن که رودی را به خانه آورده بودند، زاوالتا. یک روز بعد از ظهر آنا با جعبه کفشه که تکان می‌خورد از کلینیک الگادو برگشت. جعبه را باز کرد و سانتیاگو دید که چیز کوچک و سپیدی از آن بیرون جست، باغیان با چنان محبتی این سگ را به او داده بود که نتوانسته بود بگوید نه، عزیزم. اول باعث دردرس بود و مایه بگومگو. در اتاق نشیمن می‌شاشید، روی تختها، در حمام، و وقتی آنا سعی می‌کرد با زدن بر پشت او یا فروکردن سرش در فضولاتش به او یاد بدهد که کارش را بیرون از خانه بکند، سانتیاگو به دفاع از سگ برمی‌خاست و دعواشان می‌شد، و وقتی به سراغ کتابها می‌رفت و آنها را می‌جوید سانتیاگو می‌زدش و آنا به دفاع از او

برمی آمد و دعواشان می شد. کمی که گذشت یاد گرفت: هر وقت شاش داشت به در ساختمان پنجه می کشید و همیشه نگاه هراس زده ای به قفسه کتاب می انداخت. روزهای اول در آشپزخانه روی مشتی کهنه پاره می خوابید، اما شبها زوزه می کشید و ناله کنان به در اتاق خواب می آمد، بالاخره برایش جایی در کنار کفشدانی درست کردند. کم کم این حق را یافت که بیاید روی تخت. آن روز صبح که رفته بود تو سبد لباسهای چرک و می کوشید خودش را بیرون بکشد، زاوالتا، و تو داشتی تماشايش می کردی. ایستاده بود و دستهایش را به لب سبد گذاشته بود، تمام وزنش را به جلو انداخته بود و سبد می لرزید و سرانجام فروغلتید. چند لحظه بی آنکه تکان بخورد، بعد دمش را تکان داد و راهش را گرفت و رفت، و در همان دم ضربه ای بر پنجره و چهوئه پوپیه.

«لاغرو، پدرت.» صدایی خفه بود، زاوالتا، سنگین، حتماً از اتومبیل تا آنجا

دویله بود. «ترقه همین الان بهام تلفن کرد.»

پیژامه بر تن داشتی، زیرشلوارت را پیدا نمی کردی، پاهایت در شلوار گیر می کرد، و وقتی داشتی یادداشتی برای آنا می نوشتی، دستهایت به لرزش افتاد، زاوالتا.

پوپیه، کنار در، یکسر می گفت: «زود باش، زود باش، لاغرو.»

همزمان با تنه به بیمارستان امریکایی رسیدند. او وقتی پوپیه با تلفن ماجرا را فهمیده بود خانه نبود، به کلیسا رفته بود و حالا یادداشت پوپیه را به دستی و حجابی توری و کتاب دعایی به دست دیگر داشت. رفت و آمد در راهروها دقایق بیشماری را تلف کرد تا بعد از یک پیچ ترقه را دیدند. با جامه مبدل، فکر می کند: کت پیژامه ای سپید و قرمز، شلوارش با دگمه های باز، کتی با رنگی دیگر بر روی آن، جوراب هم نپوشیده بود. همسرش را بغل کرده بود، کاری گریه می کرد و پزشکی آنجا بود که لبانش را با قیافه ای سوگوار می جنبانید. با تو دست داد، زاوالتا، و تنه با صدای بلند گریه سر داد. دکترها می گفتند پیش از آن که به بیمارستان برسانندش مرده بود، احتمالاً همان صبح که مادرت بیدار شد و او را بی حرکت و خشک با دهان باز یافت، تمام کرده بود. می گفتند توی خواب به سراغش آمده، دردی نکشیده. اما ترقه مطمئن بود که وقتی خودش با کاری و پیشخدمت او را توی اتومبیل گذاشته بودند،

هنوز زنده بوده، او ضربان نبضش را حس کرده بود. مامان در اتاق اورژانس بود و وقتی آنها وارد شدند داشتند آمپولی برای اعصابش به او می‌زدند: هذیان می‌گفت و وقتی در آغوشش گرفته شیون سر داد. کمی بعد به خواب رفت و حالا تنه بود که شیونش بلند بود. بعد رفته رفته بستگان رسیده بودند، بعد آنا، و تو، پوپیه و ترقه تمام بعداز ظهر را سرگرم ترتیب دادن کارها بودید. نعش کش، فکر می‌کند، قرار و مدار با گورستان، آگهی به روزنامه‌ها. آنجا دوباره با خانواده‌ات آشتی کردی، زاواليتا، از آن پس دیگر دعوایی نداشتید. میان یک مرحله از کار تا مرحله دیگر، ترقه به هق‌هق می‌افتاد، فکر می‌کند، مقداری قرص آرامبخش در جیب داشت که مثل نقل و نبات می‌خورد. به خانه که رسیدند تاریک شده بود و باغ، اتاقها و اتاق کار پر از آدم بود. مامان بلند شده بود و بر تدارک مراسم آن شب نظارت می‌کرد. گریه نمی‌کرد، آرایش نکرده بود و بسیار زشت می‌نمود. تنه و کاری، خاله الیانا و خاله روسا بر گرد او بودند. آنا هم بود، زاواليتا. فکر می‌کند: آنا هم. مردم باز هم می‌آمدند، تمام شب مردم می‌آمدند و می‌رفتند، زمزمه‌ها، دود، و نخستین گلها. عموم لودومیر و شب رانشته کنار تابوت گذرانده بود، گنگ، خشک شده، با صورتی مومن، و وقتی سرانجام رفتی تا نگاهی به او بیندازی دیگر سپیده سر زده بود. شیشه دم کرده بود و توانستی صورتش را تشخیص بدھی، فکر می‌کند: تنها دسته‌ایش بر سینه، آراسته‌ترین لباسش، و موهایش شانه شده بود.

سانتیاگو می‌گوید: «دو سال می‌شد که ندیده بودمش. از وقتی ازدواج کرده بودم. چیزی که خیلی غصه‌دارم می‌کرد این نبود که مرده. همه‌مان یک روز باید بمیریم، درست است، آمبروسیو؟ غصه‌ام از این بود که با این فکر مرده بود که من ازش بربدهام.»

مراسم تدفین روز بعد، ساعت سه بعداز ظهر بود. تمام صبح تلگرامها، کارتها، یادداشتها، ارسال حلقه‌های گل ادامه داشت و در روزنامه‌ها آگهی را با حاشیه سیاه چاپ کرده بودند. خیلیها آمده بودند، آره، آمبروسیو، حتی یکی از مشاوران رئیس جمهور، وقتی آنها وارد گورستان شدند، تابوت برای چند لحظه بر دوش یکی از اعضای پرادریست کابینه، یک سناטור هوادار اوردریا، یکی از رهبران آپرا و یکی از هواداران سرشناس بلائوند حمل شده بود. ترقه و تو کنار در گورستان

ایستاده بودید و بیشتر از یک ساعت به تسلیتها پاسخ می‌گفتید، زاوالتا. روز بعد آنا و سانتیاگو تمام روز را با خانواده بودند. مامان در اتاق خودش مانده بود و جمیع از خویشاوندان بر گردش بودند، وقتی آمدن آنها را دیده بود آنا را در آغوش کشیده و بوسیده بود. آنا هم او را بغل کرده و بوسیده بود و هر دو گریسته بودند. فکر می‌کند: دنیا همین جور بود، زاوالتا. فکر می‌کند: همین جور بود؟ عموماً کلودومیر و شب آمده بود و کنار پوپیه و سانتیاگو نشسته بود: انگار فکرش جایی دیگر بود، غرقه در افکار خود، و وقتی چیزی از او می‌پرسیدند با کلمات یک‌هنجایی که کم‌وپیش شنیده نمی‌شد جواب می‌داد. روز بعد خاله الیانا مامان را با خود به خانه‌اش برده بود تا از آن همه آمدوشد خلاص شود.

سانتیاگو می‌گوید: «از وقتی او مرده دیگر دعوا بیانی با خانواده نداشت‌هم. زیاد نمی‌بینم‌شان، با این همه، دورادور، میانه‌مان خوب است.»

□

آمبروسیو تکرار کرد: «نه، نیامده‌ام دعوا کنم.»

کتا گفت: «چه بهتر، چون اگر این جور بود، رو بربیتو را صدا می‌کردم، اینجا کسی که بلد است دعوا کند اوست. زود باش بگو خبر مرگت آمدی اینجا چه کار، یا بزن به چاک.»

عربان نبودند، روی تخت نبودند، چراگهای اتاق خاموش نبود. از پایین همان صدای درهم موسیقی و گفتگوهای کنار بار و صدای خنده از اتاق نشیمن کوچک هنوز شنیده می‌شد. آمبروسیو بر تخت نشسته بود و کتا او را محصور در مخروط نور می‌دید. آرام و قوی با لباس آبی و کفشهای سیاه نوکتیز و یقه سفید پیراهن آهارزده‌اش. سکوت نومیدانه‌اش را می‌دید، خشم جنون‌آسای نشسته در چشمانش را.

«خودت خوب می‌دانی به خاطر او.» آمبروسیو بی‌آنکه مژه بزنند راست به او نگاه می‌کرد. «تو می‌شد کاری بکنی و نکردنی. او دوست توست.»

کتا گفت: «بین، من خودم به اندازه کافی گرفتاری دارم. نمی‌خواهم راجع به آن مسئله حرف بزنم، آدمم اینجا که کمی پول در بیارم. برو بیرون، بزن به چاک، دیگر هم برنگرد. نه به اینجا نه به آپارتمان من.»

«باید کاری می‌کردی.» صدای سرخشنانه آمبروسیو، محکم و روشن، تکرار کرد «به خاطر خودت.»

کتا گفت: «به خاطر خودم؟» به در تکیه داده بود، بدنش کمی خم شده بود. دستهایش را به کمر زده بود.

آمبروسیو زیرلپ گفت: «یعنی به خاطر او. مگر نگفتنی که او دوست توست، مگر نگفتنی که با وجودی که دیوانهست، دوستش داری؟»

کتا چند گام برداشت، روی تنها صندلی اتاق نشست، رو بروی او. پا روی پا انداخت، آرام او را نگاه کرد، و او تاب نیاورد و چشمهاش را پایین انداخت، این اولین بار بود.

کتا آهسته گفت: «تخم طلا تو را فرستاده. چرا نفرستادت پیش آن زنکه دیوانه؟ این ماجرا به من ربطی ندارد. به تخم طلا بگو مرا قاتی دردرس‌های خودش نکند. آن زنکه آن زنکه است و من منم.»

آمبروسیو که نگاهش می‌کرد خیلی آهسته گفت: «هیچ کس نفرستادتم. او حتی نمی‌داند که من با تو آشنام. آدمد که با هم حرف بزنیم. مثل دوتا دوست.» کتا گفت: «مثل دوتا دوست؟ چی باعث شده که فکر کنی دوست من هستی؟»

آمبروسیو زیرلپ گفت: «باهاش حرف بزن، کاری بکن که سر عقل بیاید. بهاش بفهمان که خوب رفتار نکرده. بهاش بگو که او دیگر پول ندارد، کسب و کارش در بد وضعی است. بهاش نصیحت کن که او را بکلی فراموش کند.»

کتا پرسید: «تخم طلا قصد دارد بدهد دوباره دستگیریش کنند؟ آن حرامزاده چه کار دیگری می‌تواند با او بکند؟»

آمبروسیو بی آنکه صدایش را بالا ببرد، بی آنکه تکانی بخورد گفت: «او به زندان نینداختش، رفت که از زندان دریاردش. بهاش کمک کرد، پول بیمارستانش را داد، به خودش پول داد. بی آنکه اجباری داشته باشد، فقط از روی دلسوزی. دیگر نمی‌خواهد بهاش پول بدهد. بهاش بگو که خوب رفتار نکرده، دیگر تهدیدش نکند.» کتا گفت: «برو، بزن به چاک. بگذار تخم طلا و زنکه دیوانه خودشان به کار خودشان برسند، به من مربوط نیست. به تو هم مربوط نیست، خودت را قاتی نکن.»

«کمی نصیحتش کن.» صدای برنده و کوتاه آمبروسيو تکرار کرد. «اگر همین جور تهدیدش کند، براش بد تمام می شود.»

کتا خندید و غش غش زورگی و عصبی خود راشنید. آمبروسيو با سرخختی پرآرامشی نگاهش می کرد، با آن جوشش خشماگین و پیوسته در چشمانش، ساکت بودند، به هم می نگریستند، صورتهاشان از هم دور.

سرانجام کتا پرسید: «مطمئنی که او تو را نفرستاده؟ تخم طلا از زنکه دیوانه می ترسد؟ او را که دیده، می داند در چه وضعی است. تو هم می دانی که چه حال و روزی دارد. تو هم برای خودت آنجا جاسوس داری، نداری؟»

آمبروسيو با صدایی خشن دارگفت: «این هم هست.» کتا دید که زانوهاش را به هم چسباند و به جلو خم شد. دید که انگشتانش را میان پاها یش گذاشت. صدایش شکسته بود. «من کاری به او نکرده‌ام، به من مربوط نبود. آمالیا هم کمکش کرده، هر بلایی که به سرش آمد آمالیا کثارش بود. دلیلی ندارد که به او بگوید.»

کتا پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» و کمی به سوی او خم شد. «زنکه درباره تو و آمالیا با تخم طلا حرف زده؟»

«این که او با من است، این که سالهاست هر یکشنبه هم دیگر را می بینیم. این که من آبستنش کرده‌ام.» صدای آمبروسيو بريده بريده بود و کتا فکر کرد الان می زند زیرگریه. اما گریه نکرد: فقط صدایش گریه آلود بود، چشمانش خشک و کdro و بسیار فراخ بود. «اصلًا خوب رفتار نکرده.»

کتا راست نشست و گفت: «خب، پس برای همین آمدی اینجا، برای همین اینقدر آتشی شده‌ای. حالا می فهمم چرا آمدی؟»

«آخر چرا؟» صدای آمبروسيو هنوز شکنجه آلود بود «فکر می کرد این جوری می تواند راضی اش کند؟ فکر می کرد این جوری ازش پول بیشتر درمی آرد. چرا همچو کار بدی کرد؟»

کتا زمزمه کرد: «چون زنکه بیچاره واقعاً دیوانه شده. این را نمی دانستی؟» چون که می خواهد از اینجا برود، ناچار است برود. از روی بدجنسی نبوده. خودش نمی داند دارد چه می کند.»

آمبروسيو گفت: «فکر می کرد اگر بهاش بگویم وا می دهد.» سری تکان داد،

لحظه‌ای چشمهاش را بست. چشمهاش را باز کرد. «این مایه آزارش می‌شود، داغانش می‌کند. این جور فکر می‌کرد.»

کتا گفت: «به خاطر آن لوکاس حرامزاده، همان که زنکه عاشقش بود، همان که در مکزیکوست. تو چیزی از ماجرا نمی‌دانی. بهاش نامه می‌نویسد و می‌گوید بیا، برام پول بیار، با هم ازدواج می‌کنیم. حرفهاش را باور می‌کند، دیوانه است. دیگر نمی‌داند چه کار کند، از روی بدجنسی نبوده.»

آمبروسیو گفت: «بله.» دستهاش را کمی بالا برد و دوباره خشمگینانه در پاهایش فرو کرد، شلوارش چروک خورد. «اذیتش کرده، باعث شده رنج بکشد.»

کتا گفت: «تخم طلا باید حال او را بفهمد. همه کس در حق او حرامزادگی کرده. کایو کله خر، لوکاس، هر کس که پاش به خانه‌اش رسید، همه آنهایی که بهاشان می‌رسید و...»

آمبروسیو غرید: «او، او؟» و کتا ساکت شد. آماده شد تا جستی بزند و فرار کند، اما آمبروسیو تکان نخورد. «او بد رفتار کرد؟ ممکن است لطفاً بگویی چه تقصیری داشته؟ چیزی بهاش بدھکار است؟ مجبور بود بهاش کمک کند؟ مگر این همه پول بهاش نداده؟ و او در حق تنها کسی که همیشه باهش خوب بوده اینقدر بد می‌کند. اما بیشتر از این نه، دیگر تمام شده. می‌خواهم این را بهاش بگویی.»

کتا زیرلب گفت: «بیشتر بهاش گفته‌ام. تو خودت را بکش کنار، این وسط بازنده تویی. وقتی فهمیدم آمالیا به او گفته که آیستن است، بهاش اخطار کردم. مواظب باش به دخترک نگویی که آمبروسیو... مواظب باش به تخم‌طلا نگویی که آمالیا... هیچ کاری نکن، خودت را قاتی نکن. اتفاقی بود که افتاد، از روی بدجنسی نکرد، می‌خواهد کمکی پول برای آن مردکه لوکاس بفرستد. دیوانه است...»

آمبروسیو زیرلب غرید: «او که هیچ وقت کاری بهاش نکرده بود، فقط به این خاطر که آدم خوبی بود و کمکش کرده بود. برام اینقدرها مهم نبود که به آمالیا درباره من چیزی گفته باشد. اما این کار را با او نمی‌کرد. این شرارت بود فقط شرارت.»

کتا نگاهش کرد و گفت: «برات مهم نبود که به زنت بگوید. تنها چیزی که اهمیت دارد تخم طلاست، فقط نگران آن ابتهای هستی. تو از او هم بدتری. برو بیرون از اینجا، همین الان.»

آمبروسیو نالید: «برای زنش نامه فرستاده.» و کتا دید که شرمگین سر فروافکنده «به زنش، شوهرت آن کارهست، شوهرت و رانندهاش، ازش بپرس چه احساسی دارد وقتی آن کاکاسیاه... دو صفحه از این حرفها. به زنش. بگو ببینم، چرا همچو کاری کرد؟»

کتا گفت: «چون دیوانه است. چون می خواهد برود به مکریکو و نمی داند برای رفتن باید چه کار کند.»

آمبروسیو غرید: «توی خانه بهاش تلفن کرد.» و سرش را بالا برد و به کتا نگریست و او دید که جنون در چشمها یش موج می زند، طغیانی خاموش. «عین همین نامه به دست قوم و خویشهات، دوستهات، بچه هات می رسد. عین نامه زنت. به کارمندهات. تنها آدمی که خوبی کرده بود، تنها کسی که کمکش کرده بود، بی این که دلیلی داشته باشد.»

کتا صدایش را بالا برد و تکرار کرد: «چون دستش از همه جا کوتاه شده. آن بلیت هواییما را می خواهد تا برود. بهاش بگو بلیت را به او بدهد، بگذار...»

آمبروسیو قرقزنان گفت: «دیروز بلیت را بهاش داد. مایه مسخره می شوی، خانه خرابت می کنم، سکه یک پولت می کنم. خودش براش برد. فقط کرایه نیست که. زنکه دیوانه صدهزار سول هم می خواهد. می بینی؟ باهش حرف بزن. دیگر نباید موى دماغش بشود. بهاش بگو این دفعه آخر است.»

کتا زیرلب گفت: «قصد ندارم یک کلمه دیگر هم باهش حرف بزنم. به من چه، دیگر حوصله شنیدن یک کلمه را هم ندارم. خوش ندارم توی هیچ دردسری قاتی شوم. تو این کارها را به این دلیل می کنی که تخم طلا اخراجت کرده؟ این تهدیدها را می کنی که آن مردکه اینهای ماجراهی آمالیا را ندیده بگیرد؟»

آمبروسیو گفت: «خودت را به نفهمی نزن. من اینجا نیامدم دعوا کنم، آمدم با هم حرف بزنیم. اخراجم نکرده، به اینجا نفرستاده.»

دن فرمین گفت: «باید از اول به من می گفتی، من زن دارم، قرار است بچه دار شویم، می خواهم باهش ازدواج کنم. باید همه چیز را بهام می گفتی، آمبروسیو.»

کتا گفت: «مفت چنگ تو. مگر این همه مدت از ترس تخم طلا مخفیانه نمی‌دیدیش؟ خوب، بفرما. حالا خبردار شده و اخراجت نکرده. زنکه دیوانه از روی بدجنسی این کار را نکرد. خودت را بیشتر از این قاتی ماجرا نکن و بگذار خودشان مسئله را حل کنند.»

آمبروسیو با صدایی خشن گفت: «اخراجم نکرد، عصبانی نشد، سرم داد نکشید. دلش به حالم سوخت، بخشیدم. ملتقت نیستی که او نباید به چنین آدمی بد بکند؟ ملتقت نیستی؟»

دن فرمن گفت: «لابد روزگار بدی داشته‌ای، آمبروسیو، چقدر از من مستنفر شده‌ای. ناچار باشی ماجراهی زنت را این همه سال پنهان کنی. چند سال، آمبروسیو؟»

آمبروسیو مشت بر تخت کویید و نالید: «وادرارت می‌کند که حس کنی یک تکه کثافتی، حس کنی، نمی‌دانم، چی هستی.» و کتا با جستی بلند شد.

دن فرمن گفت: «فکر می‌کردی از دستت عصبانی می‌شوم، بدجنس بیچاره. نه، آمبروسیو، زنت را از آن خانه درآر، برای خودت بچه‌دار شو. تا وقتی بخواهی اینجا شغلت را داری. آنکون همه چیز دیگر را هم فراموش کن، آمبروسیو.» کتا که شتابان به سوی در می‌رفت گفت: «می‌داند چطور باهات بازی کند. می‌داند تو چی هستی. من قصد ندارم چیزی به اورتنسیا بگویم. خودت بهاش بگو. و خدا به دادت برسد اگر بار دیگر به اینجا یا خانه من پا بگذاری.»

آمبروسیو که برمی‌خاست زیرلب گفت: «باشد، دارم می‌روم، نگران هم نباش چون قصد ندارم برگردم.» کتا در را باز کرده بود و صدایی که از بار می‌آمد به گوش می‌رسید، صدایی بلند بود. «اما برای دفعه آخر ازت خواهش می‌کنم. باهاش حرف بزن، کاری بکن سر عقل بیاید. وادراش کن که برای همیشه دست از سرش بردارد، هوم؟»



رانندگیش روی آن ماشین فقط سه هفته طول کشیده بود، یعنی آن ابوقراضه همان سه هفته دوام آورده بود. یک روز صبح در راه یاریناکوچا بعد از آن که دچار لرزه‌های دم مرگ شده بود و جفتک انداخته بود و عروتیز کرده بود و دود از همه

جاش درآمده بود از رفتن مانده بود. کاپوت را بالا زده بودند، موتور افتاده بود پایین. دن کالیکستو<sup>۱</sup> مالک ماشین گفته بود طفلکی، باز هم این که تا اینجا کشید. و به آمبروسيو: همین که به راننده محتاج شدم می‌فرستم دنبالت. دو هفته بعد دن آلاندرو پاسو<sup>۲</sup> مالک کایبن، با سروروی خندان پیداش شده بود: آره، خبر داشت که کارت را از دست داده‌ای، زنت مرده، حال و روزت بد است. خیلی متأسف بود، آمبروسيو، اما اینجا بنگاه خیریه نبود، باید خالی می‌کردی. دن آلاندرو قبول کرده بود که تخت خواب، تخت بچه، میز و چراغ پریموس را در عوض اجاره عقب افتداده بردارد و آمبروسيو بقیه خرت و پرتها را کرده بود توی چندتا جعبه و برده بود پیش دونیالوپه. او وقتی حال نزار آمبروسيو را دید برایش فنجانی قهوه درست کرد: هرچه باشد نباید نگران آمالیتا اورتنسیا باشی، او پیش دونیالوپه می‌ماند. آمبروسيو به کلبه پانتالون رفت و او از تینگو برنگشته بود. شب برگشت و آمبروسيو را دید که جلوی کابین نشسته، پاهاش در زمین گل آلود فرورفته بود. سعی کرد بهاش قوت قلب بدده: البته که می‌توانست پیش او بماند تا کاری پیدا کند. کاری پیدا می‌کرد، پانتا؟ خب، راستش را بخواهی، اینجا خیلی مشکل بود، آمبروسيو چرا جای دیگر را امتحان نمی‌کرد؟ بهاش پیشنهاد کرد که برود به تینگو یا ئوانوکو. اما آمبروسيو از این که هنوز چیزی از مرگ آمالیا نگذشته آنچا را ول کند، احساس مسخره‌ای داشت، پسر، تازه، چطور می‌توانست تکوتنه با آمالیتا اورتنسیا سر کند. این بود که سعی کرده بود در پوکایپا بماند. یک روز در تخلیه بار کرجیها کمک کرده بود، روز دیگر در انبار وونگ تار عنکبوت‌ها را پاک کرده بود و موشها را کشته بود، حتی سرداخانه را با مواد ضد عفونی شسته بود، اما اینها همه فقط پول سیگارش می‌شد. اگر پانتا و دونیالوپه نبودند از گرسنگی تلف شده بود. بالاخره یک روز به خودش دل و جرأتی داده بود و رفته سراغ دن ایلاریو، قصد دعوا نداشت، رفته بود تا بهاش التماس کند. حال و روزش پاک خراب بود، آقا، می‌توانست یک کاری براش بکند؟

دن ایلاریو با لبخندی ساختگی گفت: «به اندازه کافی راننده دارم. نمی‌توانم یکی‌شان را اخراج کنم تا تو را جاش بگذارم.»

آمبروسیو از او خواهش کرد «پس آن پسرهٔ خل و چل لیمبو را بیرون کشد، آقا. حاضرم حتی پیا بشوم.»

دنایلاریو برایش توضیح داد: «من که به او چیزی نمی‌دهم، فقط می‌گذارم آنجا بخوابد، باید دیوانه باشم که بگذارم بروند. تو یکی دو روز دیگر کار پیدا می‌کنی، آن وقت من از کجا بتوانم همچو آدمی گیر بیارم که برام یک شاهی هم خرج ندارد.»

آمبروسیو می‌گوید: «مشت خودش را باز کرد، می‌فهمی که. پس آن رسیدهای صد سول که هر ماه نشان من می‌داد چی بود، آن همه پول کجا رفته بود؟» اما دنایلاریو هیچی به او نگفت. گوش داد، سر جنباند، من منکنان گفت خیلی بد شد. ضربه‌ای به پشتش زد و دلداریش داد، وقت خدا حافظی ده سول بهاش داد، برای مشروب آمبروسیو. آمبروسیو رفت و ناهار را در یک رستوران ارزان خورد و داروی آرامبخشی برای آمالیتا اورتنسیا خرید. در کلیهٔ دونیالویه خبر بد دیگری به او دادند: دوباره از بیمارستان آمده بودند، آمبروسیو. اگر نمی‌رفت و دست‌کم با آنها حرف نمی‌زد، به پلیس گزارش می‌دادند. رفت به بیمارستان و خانمی که تویی دفتر بود، برای این که مخفی شده بود سرش داد کشید. صور تحسابها را بیرون کشید و یکی یکی را برآش توضیح داد.

آمبروسیو می‌گوید: «عین شوخی بود. حدود دوهزار سول، فکرش را بکن. دوهزار سول برای قتلی که کرده بودند.»

اما آنجا هم چیزی نگفت: «با چهره‌ای جدی گوش داد، سر جنباند. خُب؟! خانم دستش را باز کرد و جلو برد. آن وقت از دست تنگی خودش گفت، آب و تابی هم داد تا همدردی او را جلب کند. خانم پرسید، بیمهٔ اجتماعی داری؟ آمبروسیو خبر نداشت. قبلاً کجا کار می‌کرده؟ چند وقت راننده یک ماشین قواصه بوده و پیش از آن برای شرکت حمل و نقل مورالس کار می‌کرده.

خانم گفت: «پس داری. از دنایلاریو شمارهٔ دفترچه بیمهٔ اجتماعی ات را پرس. وقتی شماره گرفتی برو به اداره کار و کارتت را بگیر و بیا اینجا. آن وقت فقط باید قسمتی از پول صورتحساب را بدھی.»

آمبروسیو همان وقت هم می‌دانست که چه پیش می‌آید، اما رفته بود تا یک

دفعه دیگر دوز و کلک دنایلاریو را امتحان کند: چند بار نجنج کرده بود، جوری بهاش نگاه کرده بود که انگار بگوید خیلی خنگتر از این هستی که نشان می‌دهی. دنایلاریو پرسید: «کدام بیمه اجتماعی؟ این که می‌گویی برای آدمهایی است که رسمی استخدام می‌شوند.»

آمبروسیو پرسید: «مگر من رانده رسمی نبودم؟ پس چی بودم، آقا؟» دنایلاریو براش توضیح داد: «وقتی گواهینامه نداری چطور می‌خواستی رسمی باشی؟» آمبروسیو گفت: «البته که گواهینامه دارم. پس این اگر گواهینامه نیست، چی یه؟»

دنایلاریو جواب داد: «آه، اما تو که به من نگفتشی، پسر تقصیر من نیست. تازه من بهات لطف کردم و رسمی به حسابت نیاوردم، همین باعث شد که مشمول کلی کسورات نشوی.»

آمبروسیو گفت: «اما شما که هر ماه چیزی از من کسر می‌کردید، مگر همان برای بیمه اجتماعی نبود؟»

دنایلاریو گفت: «آن برای بازنشستگی بود. اما چون خودت کارت را ول کردی، از آن بابت حقی نداری. قانون این جور است، خیلی چم و خم دارد.» آمبروسیو می‌گوید: «چیزی که آتشم زد دروغهاش نبود، پرت‌پلاهایی بود که درباره گواهینامه و این جور چیزها سرهم می‌کرد. از کجا می‌شد حسابی بهاش ضربه زد؟ معلوم است، آنجا که به پوش مریبوط می‌شد. از همانجا بود که باید انتقام را می‌گرفتم.»

آن روز سه شنبه بود و او برای جورشدن همه چیز باید تا یکشنبه صبر می‌کرد. بعد از ظهر را پیش دونیالوپه بود و شب را با پانتالئون گذراند. اگر یک روز بلایی سر او می‌آمد تکلیف آمالیتا اورتنسیا چه بود، دونیالوپه، مثلًاً اگر او می‌مرد؟ هیچی، آمبروسیو، آمالیتا پیش او می‌ماند، از همین حالا مثل دخترش شده بود، همان چیزی که یک عمر در حسرتش بود. صبحها می‌رفت و کمی در اسکله قدم می‌زد یا در میدان می‌گشت و با آدمهای بیکاره گپ می‌زد.

بعد از ظهر شنبه دید که صاعقه جنگل وارد پوکایپا شد، ناله کنان، غرق گرد و

خاک، صندلیها و جابارش طناب پیچ شده و تقولق، از کایه کومرسیو پایین رفت و با ابری از غبار به دنبالش جلو دفتر کوچک شرکت مورالس توقف کرد. راننده آمد پایین، مسافرها پیاده شدند، بارهاشان را برداشتند، و آمبروسیو که گوشهای ایستاده بود و سنگریزه‌ها را با پا می‌پراند، منتظر شد تا راننده دوباره سوار صاعقه جنگل شود و حرکت کند: داشت می‌بردش به گاراژ لوپیز، آره. به کلبه دونیالوپه رفت و تا وقت شب با آمالیتا اورتنسیا بازی کرد، که حالا دیگر آنقدر با او غریب شده بود که وقتی خواست بلندش کند زد زیر گریه. ساعت هشت رفت به گاراژ و فقط زن لوپیز آنجا بود: آمده بود سراغ اتوبوس، خانم، دنایلاریو لازمش داشت. زن حتی به فکرش نرسید که بپرسد از کی دوباره برای شرکت مورالس کار می‌کنی؟ به گوشهای از گاراژ اشاره کرد: آنجاست. حاضر و آماده، بنزین، روغن، همه چیز، آره.

آمبروسیو می‌گوید: «توی این فکر بودم که ببرم بیندازمش توی دره. اما دیدم کار احمقانه‌ای است و یکراست بردمش به تینگو. توی راه چندتا مسافر سوار کردم و پول بنزین را درآوردم.»

صبح روز بعد وقتی به تینگوماریا رسید، کمی این دست و آن دست کرد و بعد رفت به گاراژ ایتیپایا: جریان چیه، دوباره داری برای دنایلاریو کار می‌کنی، پسر؟ آمبروسیو گفت: «دزدیدمش. در عوض هرچه ازم دزدید. آمد تا بفروشمش به تو.»

ایتیپایا اول تعجب کرد و بعد خنده سرداد: دیوانه شده‌ای، داداش؟

آمبروسیو گفت: «آره، می‌خریش؟»

ایتیپایا خندید: «یک ماشین دزدی؟ به چه کار من می‌آید. همه کس صاعقه جنگل را می‌شناسد، احتمالاً دنایلاریو همین حالا گم شدنش را گزارش داده.» آمبروسیو گفت «خب، پس می‌روم می‌اندازمش توی دره. هیچی نباشد انتقام را می‌گیرم.»

ایتیپایا کلهاش را خاراند: عجب جنونی. حدود نیم ساعت چانه زده بودند. اگر قرار بود از دره پرتش کند، می‌شد کار بهتری باهاش کرد، پسر. اما نمی‌توانست پول زیادی بهاش بدهد: ناچار بود اوراقش کند، تکه تکه بفروشیدش، اتفاقش را دوباره رنگ کند و هزار کار دیگر. چقدر ایتیپایا، همین الان؟ تازه، خطر هم داشت، پسر.

چقدر، همین الان؟

آمبروسیو می‌گوید: «چهارصد سول. کمتر از قیمت یک دوچرخه دست دوم.

فقط همین قدر که تا لیما برساندم، پسر.»



آمبروسیو می‌گوید: «نمی‌خواهم حالت را بگیرم، پسر. اما دارد خیلی دیر می‌شود.»

دیگر چه؟ زاوایتا، دیگر چه؟ گفتگو با ترقه، فکر می‌کند، دیگر هیچ. بعد از مرگ دن فرمن آنا و سانتیاگو یکشنبه‌ها با سینیورا زوئیلا ناهار می‌خوردند و در آنجا ترقه و کاری، پوپیه و تنه را هم می‌دیدند، اما بعد وقتی سینیورا زوئیلا تصمیم گرفت با خاله الیانا که می‌خواست دختر بزرگش را در سوئیس به مدرسه بگذارد سفری دو ماhe به اسپانیا، ایتالیا و فرانسه بکند، ناهارهای خانوادگی به هم خورد و بعد از آن هم از سرگرفته نشد، و آیا دوباره از سرگرفته خواهد شد، فکر می‌کند: زمان چه اهمیتی داشت، آمبروسیو، به سلامتی، آمبروسیو. سینیورا زوئیلا با روحیه‌ای بهتر برگشت، رنگ‌گرفته از آفتاب اروپا، جوانتر شده، با بغلی پر از سوقات و دهانی پر از نقل و حکایت. هنوز یک سال نگذشته بود که حالت کاملاً بهبود یافت، زاوایتا، دوباره زندگی فعال اجتماعی اش را از سرگرفت، بازی ورق، دید و بازدیدها، برنامه‌های رادیو و تلویزیون و چای. آنا و سانتیاگو دست‌کم ماهی یک بار به دیدارش می‌رفتند و او یکسر حرفه‌اشان را قطع می‌کرد تا چیزی بخورد. از آن پس روابطشان دورادر اما آمیخته با محبت بود، بیشتر دوستانه بود تا خانوادگی. رفتار سینیورا زوئیلا با آنا اکنون آمیخته با دوستی محتاطانه و محبتی کم‌مایه و از سر تسلیم بود. آنا را در توزیع سوقات‌های اروپا فراموش نکرده بود، زاوایتا، او هم سهم خود را گرفته بود: یک شال اسپانیایی، فکر می‌کند، یک بلوز ابریشمی آبی از ایتالیا. در روزهای تولد یا سالگردها آنا و سانتیاگو می‌آمدند و پیش از آن که مهمانان فوارستند شتابان آنها را در آغوش می‌گرفتند، و بعضی شبها پوپیه و تنه سری به خانه کوچک می‌زدند تا گپی بزنند یا آنها را برای گشتنی با اتومبیل با خود ببرند. ترقه و کاری، هیچ وقت نیامدند، اما به‌هنگام مسابقات قهرمانی فوتبال امریکای جنوبی ترقه بليتى در جای مناسب برایت فرستاد. تو به پول احتیاج داشتی و آن را به نیم‌بها فروختی، فکر می‌کند. فکر می‌کند: سرانجام راهش را پیدا کردیم که چطور با هم سر

کنیم. دورادور، زوالیتا، با لبخندهایی کوچک، با شوخی و لطیفه: برای او مهم بود، پسر، می‌بخشی، داشت دیر می‌شد.

گفتگو مدت‌ها بعد از مرگ دن فرمین پیش آمده بود، یک هفته بعد از آن که او از بخش خبرهای داخلی به صفحه سرمقابل در لاکرونیکا منتقل شده بود، زوالیتا، چند روز پیش از آن که آنا کارش را در کلینیک از دست بدهد. حقوق را پانصد سول بالا برده بودند، نوبت کارت از شب به روز افتاده بود، دیگر کارلیتوس را کم‌وبیش هیچ وقت نمی‌دیدی، آن وقت بود که به ترقه برخوردی که از پیش سینیورا زوئیلا می‌آمد. چند لحظه‌ای استاده بر پیاده رو حرف زده بودند: می‌شد فردا ناهار را با هم باشند، عقل کل؟ حتماً ترقه. آن بعدازظهر، یکباره، بی‌هیچ‌کنگکاوی به ذهن رسید که یعنی ممکن است چه چیزی از من بخواهد. و روز بعد ترقه. کمی از ظهر گذشته به خانه کوچک آمد تا سانتیاگو را بردارد. بار اول بود که به آنجا می‌آمد و دیدیش که وارد می‌شود، زوالیتا، از پنجه دیدیش، مردد، در خانه زن آلمانی را می‌زد، کت و شلوار کرم‌رنگ با جلیقه و پیرهن زرد روشن با یقه‌ای بسیار بلند. و نگاه زن آلمانی که وقتی در خانه تو را نشان می‌داد ترقه را سرتا پا می‌بلعید: آن یکی حرف C. و ترقه که برای اولین و آخرین بار پا به خانه کوچک می‌نهاد، زوالیتا. ضربه‌ای به پیشش زد، سلام عقل کل، و با آسودگی آمیخته به لبخند دو اتاق کوچک را ورانداز کرد.

«خوب جای دنچی برای خودت پیدا کرده‌ای، لاغرو». میز کوچک، قفسه‌ها، کهنه‌هایی را که زیرانداز رودی بود از نظر می‌گذراند. «دقیقاً آپارتمانی است که به درد یک جفت کولی مثل تو و آنا می‌خورد.»

برای ناهار به رستوران سوئیسو در اراندورا<sup>1</sup> رفتند. پیشخدمتها و سرپیشخدمت ترقه را به نام می‌شناختند، با او خوش و بش گرمی کردند و دورش را گرفتند، متظاهرانه و پی‌گیر، و ترقه اصرار داشت که او کوکتل توت‌فرنگی را بچشد، مخصوص همین جاست، لاغرو، پرمایه و عین باروت. بر میز نشستند که چشم‌اندازش دیواره دریا بود: دریای برآشته را می‌دیدند، آسمان را با ابرهای زمستانی، و ترقه سوپ لیما برای پیش‌غذا و جوجه یا اردک ادویه‌زده با برنج سفارش داد.

وقتی پیشخدمت دستور غذا را گرفت و رفت ترقه گفت دسر را من انتخاب می‌کنم، کلوچه و ژله بادام. بهترین دسر بعد از صحبت درباره مسائل مالی. سانتیاگو پرسید: «قرار است از مسائل مالی حرف بزنیم؟ امیدوارم از من نخواهی که بیام و با تو کار کنم. لطفاً کاری نکن که این ناهار به کامم زهر شود.» ترقه خندید: «می‌دانم که تا حرف مسایل مادی پیش می‌آید کهیر می‌زنی، کولی جان. اما این دفعه نمی‌توانی از زیرش دربروی، فقط چند دقیقه. اینجا آوردمت که ببینم یک غذای پرملاط و چندتا لیوان آبجوی خنک کمک می‌کند که این قرص را راحت‌تر فرو بدهی یا نه.»

دوباره خندید، این بار خنده‌اش کمی ساختگی بود، و وقتی می‌خندید آن برق نازارمی، آن نقطه‌های درخشان بی‌قرار در چشمانش آشکار شده بود، زاویت‌ها، آخ، لاغرو، کولی لعنتی، دوباره تکرار کرد، آخ، لاغرو کولی لعنتی. نیمه‌دیوانه نه، خائن به طبقه‌ات، پر از عقده، یا باز هم کمونیست، فکر می‌کند. فکر می‌کند: چیزی مهرآمیزتر، گنگ‌تر، چیزی که می‌توانست هر چیز باشد، لاغرو. کولی لعنتی، زاویت‌ها. سانتیاگو گفت: «پس بگذار آن قرص را همین حالا بخورم، قبل از سوپ.»

ترقه گفت: «تو هیچ چیز به تختم هم نیست، کولی.» خنده‌اش را بریده بود، طرح لبخندی را بر صورت نرم تراشیده‌اش حفظ کرده بود، اما در ژرفای چشمانش هنوز آن بی‌قراری بود، رشد می‌کرد، و هشدار آشکار می‌شد، زاویت‌ها. «این همه مدت از مردن پیرمرد گذشته و تو اصلاً به این فکر نبودی که درباره چیزهایی که گذاشته پرس‌وجویی بکنی.»

سانتیاگو گفت: «من به تو اعتماد دارم. می‌دانم که اسم و رسم خانواده را در دنیای تجارت حفظ می‌کنی.»

«خب، جدی حرف بزنیم.» ترقه آرنجهایش را بر میز گذاشت، دست زیر چانه، و آن تابش سیمابگون، مژه‌زنهای پیوسته‌اش، زاویت‌ها.

سانتیاگو گفت: «خب بگو، اما بهات اخطار می‌کنم سوپ که آمد حرفهای مالی موقوف.»

ترقه صدایش را کمی پایین آورد: «خیلی چیزهاست که تکلیفش روشن نشده، البته باید هم این جور باشد.» نگاهی به میزهای خالی دور و برا انداخت،

سرفه‌ای کرد و شمرده شمرده شروع کرد به حرف زدن، واژه‌ها را با گونه‌ای بدگمانی برمی‌گزید. «مثلاً وصیت‌نامه، واقعاً پیچیده است، کلی کار می‌خواهد تا اعتبار پیدا کند. باید پیش وکیل بروی و یک بُرکاذ را افصا کنی. توی این مملکت هر کاری بخواهی بکنی گرفتار پیچ و خمهای بوروکراسی می‌شوی، انواع کاغذبازی، خودت که می‌دانی.»

مردک بیچاره فقط دستپاچه و ناراحت نبود، فکر می‌کند، ترسیده بود. آیا آن گفتگو را با وسوس احساس هرچه بیشتر تدارک دیده بود، کوشیده بود پرسش‌های تو را حدس بزنند، در ذهن خودش تصور کرده بود که تو چه چیزی را طلب می‌کنی، پیش‌بینی کرده بود که چه چیزی را تهدید می‌کنی؟ آیا قورخانه‌ای از پاسخها و توضیحات و مدارک آماده داشت. فکر می‌کند: خیلی خجالتی بودی، ترقه. گاه ساکت می‌شد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. ماه نوامبر بود و هنوز سایبانها را نزدہ بودند و در ساحل کسی نبود که تن به آب بزند، چند اتومبیل از مالکون می‌گذشتند و در گوش و کنار گروهی از مردم بر کرانه دریای خاکستری ناآرام قدم می‌زدند. موجهای بلنده و خروشان در دوردست فرو می‌شکستند و تمامی ساحل را می‌شستند و اردکهای سپید آرام و خاموش بر کف می‌لغزیدند.

ترقه گفت: «خب، مطلب از این قرار است. پیرمرد می‌خواست همه چیز به قاعده باشد، از تکرار سکته اول می‌ترسید. تازه شروع کرده بودیم که او مرد. فقط شروعش کردیم. فکرمان این بود که از زیر مالیات بر اثر دریرویم و از آن همه کاغذبازی مزخرف. شروع کرده بودیم به این که به هر چیز جنبه قانونی بدهیم، شرکتها را با قراردادهای انتقال قلابی و از این جور کارها به اسم من کردیم. اینقدر باهوش هستی که بفهمی چرا. فکر پیرمرد این نبود که همه فعالیتهای اقتصادی را برای من بگذارد یا چیزی از این قبیل. فقط می‌خواست از پیچ و خمهای اداری فرار کند. قصدمان این بود که همه انتقالها را عملی کنیم و در عین حال حقوق تو و تنه و طبعاً حقوق مامان را هم دقیقاً مشخص کنیم.»

ترقه لبخند زد و سانتیاگو هم لبخند زد. تازه سوپ را آورده بودند، زاویتا، بخار از بشقابها برمی‌خاست و با آن اضطراب ناگهانی نامرئی، آن فضای پروسوس اس که بر میز حکم‌فرما بود درهم می‌آمیخت.

سانتیاگو گفت: «پیرمرد فکر درستی کرده. کاملاً منطقی بود که برای فرار از مشکلات همه چیز را به اسم تو بکنند.»

ترقه شتابان و لبخندزنان در حالی که دستش را کمی بالا می‌برد گفت: «نه همه چیز. فقط آزمایشگاه و شرکت. فقط فعالیتها. نه خانه و نه آپارتمان آنکون. بعلاوه، توجه کن که این انتقال یعنی کشک. این که شرکت به اسم من شده به این معنی نیست که قصد دارم خودم بگردانم. سهم مامان و سهم ته همین حالا مشخص شده.»

سانتیاگو گفت: «پس همه چیز درست است. حرفهای مالی تمام شد حالا وقت سوپ است. ظاهرش که خیلی خوب است، ترقه.»

چهره او، زاوایتا، جوش و جلایش، مژه‌زدنش، ناباوری محتاطانه‌اش، آسودگی ناآسوده‌اش و چالاکی دستش که نان را برمی‌داشت، کره را برمی‌داشت و در لیوان تو آبجو می‌ریخت.

ترقه گفت: «می‌دانم که با این حرفها حوصله‌ات را سر می‌برم. اما وقت زیادی نداریم که تلف کنیم. بعلاوه، باید به وضع تو هم سروسامانی بدھیم.»

سانتیاگو پرسید: «مگر وضع من چه اشکالی دارد؟ لطفاً چیلی را بده به من.» ترقه گفت: «خانه و آپارتمان آنکون طبعاً قرار بود به اسم مامان باشد. اما مامان اصلاً نمی‌خواهد اسم آپارتمان را بشنود، می‌گوید هیچ وقت پا به آنجا نمی‌گذارد. دارد ادا درمی‌آرد. با تنه به توافق رسیدیم. من سهم او را از آزمایشگاه و شرکتها خریدم. درست انگار که سهم ارث خودش را گرفته، می‌فهمی که؟»

سانتیاگو گفت: «آره، می‌فهمم. به همین دلیل اصلاً حوصله این حرفها را ندارم، ترقه.»

ترقه حرفش را ناشنیده گرفت، خندهید و مژه‌زن گفت: «فقط تو مانده‌ای. هرچه باشد پای تو هم در میان است، اگرچه حوصله این حرفها را نداری. این مسئله‌ای است که باید درباره‌اش حرف بزنیم. من فکر می‌کدم می‌توانیم با همان برنامه‌ای که با تنه داشتیم با تو هم به توافق برسیم. سهم تو را حساب می‌کنیم و چون تو از این جور کارها خوشت نمی‌آید من سهمت را می‌خرم.»

سانتیاگو خندان گفت: «سهم مرا بتپان به ماتحتت و بگذار سوپم را تمام

کنم.» اما ترقه داشت خیلی جدی به تو نگاه می‌کرد، زاویتا، و تو هم می‌بایست جدی می‌بودی. «من به پیرمرد حالی کردم که هیچ وقت توی فعالیتهاش دخالت نمی‌کنم، پس بهتر است سهم من و وضع من را فراموش کنی. من وقتی از خانه رفتم خودم را از ارث محروم کردم، ترقه. بنابراین نه سهامی در کار است و نه فروشی، این جوری مسأله برای همیشه تمام می‌شود، باشد؟»

پلکزدنهای سریعش، زاویتا، دستپاچگی پرخاشگرانه و حیوانی اش: قاشش را در هوانگاه داشته بود و رشتہای از سوب قرمزنگ به بشقاب می‌ریخت و چند قطره‌ای از آن بر رومیزی چکیده بود. نیمی شگفت‌زده و نیمی ناخشنود نگاهت می‌کرد، زاویتا.

سرانجام گفت: «دست از حماقت بردار. تو از خانه رفتی اما باز هم پسر پرداد بودی، نبودی؟ کم کم دارم به این فکر می‌افتم که عقل از سرت پریده.»

سانیاگو گفت: «آره، پریده. من سهمی ندارم، اگر هم داشته باشم یک شاهی از پول پیرمرد را نمی‌خواهم، روشن شد، ترقه؟»

ترقه پرسید: «اصلًا سهم نمی‌خواهی؟ باشد، یک راه دیگر هست. این را با تنه و مامان در میان گذاشتیم و آنها هم موافقند. آپارتمان آنکون را به اسم تو می‌کنیم.» سانیاگو خنده سر داد و دست بر میز کوفت. پیشخدمتی آمد تا پرسد چه می‌خواهند، آه، می‌بخشید. ترقه جدی بود و انگار دوباره بر خود مسلط شده بود، آن بیتابی دیگر در چشمها یش نبود و با نگاهی آمیزه محبت و برتری تو را می‌نگریست، زاویتا.

ترقه گفت: «حالا که سهام را نمی‌خواهی، این منطقی ترین راه است. آنها هم موافقند. مامان که نمی‌خواهد پا به آنجا بگذارد، این تصور براش پیش آمده که از آنکون متنفر است. تنه و پوپیه دارند در سانتاماریا خانه می‌سازند. من هم اینقدر کار سرم ریخته که فرصت این را ندارم که به تعطیلات تابستانی بروم. بنابراین آپارتمان...»

سانیاگو گفت: «ببخشیدش به فقرا. تمامش کن، ترقه.»

ترقه گفت: «اگر از آنکون دلت می‌گیرد مجبور نیستی ازش استفاده کنی. بفروشش و آپارتمانی در لیما بخر، این جوری زندگیت بهتر می‌شود.»

سانتیاگو گفت: «من زندگی بهتر نمی‌خواهم، اگر تمامش نکنی دعوامان می‌شود..»

ترقه ادامه داد: «مثل بچه‌ها رفتار نکن.» صمیمانه می‌گفت، فکر می‌کند. «حالا دیگر برای خودت مردی هستی، زن داری، مسؤولیتها بی داری. خودت را تا این حد مستخره پایین نیار.»

اکنون دیگر آرام و ایمن بود، زاوالتا، آن لحظه ناخوش تمام شده بود، آن ضربه تمام شده بود، اکنون می‌توانست پندت بدهد، کمک کند و آرام و آسوده بخوابد. سانتیاگو به او لبخند زد و بر بازویش کوفت: تمامش کن، ترقه. سرپیشخدمت، آماده فرمان و نگران، آمد تا ببیند آیا سوب ایرادی داشته: نه، خیلی خوشمزه بود، و چند قاشق خورده بودند تا به او اطمینان بدهند که راست می‌گویند.

سانتیاگو گفت: «بیا بیشتر از این بحث نکنیم. تمام عمرمان را به دعوا گذرانده‌ایم و حالا تازه با هم کنار آمده‌ایم، درست نمی‌گوییم، ترقه؟ خب، پس بگذار همین جور باشیم. اما دیگر هیچ وقت از این موضوع با من حرف نزن، باشد؟»

چهره رنجیده، مبهوت و افسوسبارش لبخندی بی حال زده بود، زاوالتا، و شانه بالا اندخته بود، و شکلکی از درماندگی یا دلسوزی واپسین بر صورتش نقش بسته بود و زمانی ساکت مانده بود. تنها ناخنکی به اردک و برج زند و ترقه اصلًا به یاد کلوچه و ژله بادام نیفتاد. صورتحساب را آوردند، ترقه حساب کرد، و پیش از آن که به اتومبیل برستند سینه از هوای نمناک و شور دریا آکدند و اشاراتی مبتذل درباره موجها و دخترانی که می‌گذشتند و اتومبیل شکاری که غرش‌کنان از خیابان می‌گذشت روبدل کردند. در تمامی راه تا میرافلورس کلامی با هم نگفتند. وقتی به خانه کوچک رسیدند، آنگاه که سانتیاگو دیگر یک پایش را از اتومبیل بیرون نهاده بود، ترقه بازویش را گرفت.

«من هیچ وقت از کارهای تو سر درنمی‌آم، عقل‌کل.» و در طول آن روز برای نخستین بار صدایش بسیار صمیمانه، بسیار پراحساس بود. «آخر تو در زندگی دنبال چی هستی؟ چرا هر کاری از دستت بریاد می‌کنی تا به دست خودت خودت را به گا... بدھی؟»

ساتیاگو لبخندی زد: «چون مازوخیست هستم. بعد می‌بینمت ترقه، به مامان و کاری خیلی سلام برسان.»

ترقه هم لبخندی زد و گفت: «به سلامت، برو با کله‌شقی ات خوش باش.

فقط می‌خواستم بدانی که هر وقت به چیزی احتیاج داشتی...»

ساتیاگو گفت: «می‌دانم، می‌دانم، فعلًاً راهت را بگیر و برو تا من بروم چرتی

بزنم. می‌بینمت، ترقه.»

اگر به آنا نگفته بودی شاید از کلی بگومگو آسوده بودی، فکر می‌کند. صدبار، زاوایتا، دویست بار. آیا غرور تو را به گا... داده بود؟ فکر می‌کند. فکر می‌کند: بین شوهرت چقدر مغorer است، عزیزم، هیچ چیز از آنها قبول نکرد، عزیزم، بهاشان گفت مرده‌شور خودشان و سه‌امشان و خانه‌هاشان را ببرد، عزیزم. فکر می‌کردی ستایش می‌کند، زاوایتا، می‌خواستی ستایش کند؟ از آن پس این را به رخ تو می‌کشید، هر بار که در آخر ماه به حساب حقوقت می‌رسیدی از تو شکوه می‌کرد، هر بار که ناچار بودند از مرد چینی نسیه بیارند یا از زن آلمانی پول قرض بگیرند. طفلک آنیتا، فکر می‌کند. فکر می‌کند: طفلک زاوایتا.

آمبروسیو باز اصرار کرد: «دارد خیلی دیر می‌شود، پسر.»



کتا گفت: «کمی جلوتر، داریم می‌رسیم.» و فکر کرد: چقدر کارگر. وقت تعطیل شدن کارخانه‌ها بود؟ آری، بدترین ساعت را انتخاب کرده بود. سوتها به صدا درآمده و موج همهمه گر انسانی در خیابان روان بود. تاکسی آهسته جلو می‌رفت، پیکرهایی قیقاج‌زنان، چندین چهره که به پنجره ماشین نزدیک می‌شدند و او را ورآنداز می‌کردند. برایش سوت می‌کشیدند، می‌گفتند دهنم آب افتد، آخ مامان جون، شکلکهایی و قیح درمی‌آورند. پشت کارخانه‌ها کوچه‌ها و پشت کوچه‌ها کارخانه‌ها، و از فراز سرها کتا نماهای سنگی، شیروانیها و ستونهای دود برخاسته از دودکشها را می‌دید. گاه در دوردست، درختان باغستانها چون خیابان میان آنها می‌دوید، همین جاست. تاکسی ایستاد و او پیاده شده. راننده با لبخندی طعنه‌آمیز در چشمانتش خیره شد.

کتا پرسید: «چیه می‌خندی؟ مگر من شاخ دارم؟»

راننده گفت: «دلخور نشو، برای تو فقط ده سول می‌شود.»  
کتا پول تاکسی را داد و پشت به او کرد. وقتی که داشت در کوچک را که در  
دیوار صورتی رنگ باخته کار گذاشته بودند باز می‌کرد، صدای موتور تاکسی را شنید  
که به راه افتاد. هیچ کس در باعجه نبود. روپریتو را دید که بر صندلی چرمی توی  
سرسرا نشسته بود و ناخنهاش را سوهان می‌زد. با چشمان سیاوهش به کتا نگاه کرد.  
با لحنی که اندکی به تمسخر آمیخته بود گفت: «اوه، سلام کیتیا. خبر داشتم  
که امروز می‌آیی. مadam منتظرت است.»

کتا فکر کرد، حتی نه این که حالت چطور است یا، بهتری یا نه، حتی دست  
هم نداد. رفت طرف بار و ناخنهاش تیز و نقره‌ای سینیورا ایوون را جلوی روی خود  
دید، انگشتربی که نور می‌افشاند و خودکاری که با آن نشانی را بر پاکتی  
می‌نوشت.

کتا گفت: «عصر به خیر. خوشحالم که باز می‌بینم‌تان.»  
سینیورا ایوون لبخندی بی‌هیچ گرمی تحویلش داد، و در همان حال  
سرتاپایش را ورانداز کرد.  
سرانجام گفت: «خب، پس دوباره برگشتی. حدس می‌زنم که بهات چطور  
گذشته.»

کتا گفت: «خیلی بد.» و خاموش ماند و ذق ذق جای آپول را بر بازویش، و  
سردی میل جراحی را میان پایش احساس کرد، بگومگوی و قیحانه زنها را در دوروبر  
خود می‌شنید و می‌توانست پسرک پادو را ببیند که با موهای سیخ سیخ خمان خمان  
می‌آمد تا لگن را بردارد.

سینیورا ایوون پرسید: «پیش دکتر زاگارا رفتی؟ بهات کارت بهداشتی داد؟»  
کتا به تأیید سر جنباند. کاغذی تاشده را از کیف درآورد و به او داد. فکر کرد  
یکماهه پاک داغان شده‌ای، سه برابر گذشته آرایش می‌کنی و تازه مثل آن وقتهای  
نیستی. سینیورا ایوون داشت با دقت و با کوشش بسیار ورقه را می‌خواند، آن را  
کم و بیش بالای چشمان لوچش برده بود.

«خب، حالا دیگر صحیح و سالمی.» سینیورا ایوون باز سرتاپایش را از نظر  
گذراند و حرکتی از سر نومیدی کرد. «اما لاغر مثل چوب کبریت. دوباره باید چاق

بشوی، باید کاری بکنیم که رنگورویت سرجاش بباید، ضمناً این لباسها را هم دربیار. بدنه خوب بشورندشان. با خودت لباس برای عوض کردن نیاوردی؟ به مالوینا بگو چیزی بهات قرض بدهد. همین حالا، نباید سرتاپا میکروب اینور و آنور بروی. بیمارستان پر از میکروب است.»

کتا پرسید: «مادام، اتاق من همان اتاق سابق است؟» و فکر کرد قرار نیست عصبانی شوم، این آرزو را به دلت می‌گذارم که سر این مسأله کیف بکنی. سینیورا ایوون گفت: «نه، آن اتاق ته راهرو. ضمناً، خودت را حسابی با آب داغ بشور، محض احتیاط.»

کتا سری جنباند، به طبقه دوم رفت، دندانهاش را به هم می‌فرشد، همان فرش لعلی رنگ با همان لکه‌ها و با همان سوختیگهای سیگار رانگاه می‌کرد بسی آنکه بییندش. بالای پله‌ها مالوینا را دید که برایش آغوش گشود؛ کتیتا. یکدیگر را بغل کردند و گونه هم را بوسیدند.

مالوینا گفت: «خوشحالم که حالت حسابی خوب شده. می‌خواستم بهات سر بزنم اما پیرزن ترساندم. کلی بهات تلفن کردم اما گفتند فقط آنهای که پول می‌دهند تلفن دارند. بسته هام بهات رسید؟»

کتا گفت: «خیلی ممنونم، مالوینا. بیشتر از همه برای خوراکیها. غذاهای آنجا افتتاح بود.»

مالوینا که لبخند می‌زد تکرار کرد: «خیلی خوشحالم که برگشتی. وقتی گرفتار آن چیز کثیف شدی خیلی ناراحت شدم، کتیتا. دنیا پر است از آدمهای حرامزاده. خیلی وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم، کتیتا.»

کتا گفت: «یک ماه. برای من انگار ده ماه بود، مالوینا. در اتاق مالوینا لباسهاش را درآورد، به حمام رفت، وان را پر کرد و در آن فرورفت، داشت صابون می‌زد که نیمرخ روبریتو و پرهیب او را دید که از لای در نمودار شد: «می‌شد بباید تو، کتیتا؟»

کتا ترشو یانه گفت: «نه، نمی‌شود. برو بیرون، بزن به چاک.» روبریتو خندید: «ناراحت می‌شوی که لخت ببینمت؟ ناراحت می‌شوی؟» کتا گفت: «آره. بهات که اجازه ندادم. در را بیند.»

خندید: داخل شد و در را بست: بعد، همان جا مانده بود، کتیتا، همیشه خلاف جریان شنا می‌کرد. کتا تا گردن در آب فرورفت. آب تیره و کف‌آلود بود.

روبریتو گفت: «وای، چقدر کثیف بودی، آب سیاه شده. چند وقت می‌شود که حمام نرفته‌ای؟»

کتا خندید: «از وقتی رفته بود بیمارستان، یک ماما روبریتو بینی‌اش را گرفت و چهره‌اش از نفرت درهم رفت: پیف، عین خوک. بعد لبخندی دوستانه زد و چند گامی به وان نزدیک شد: خوشحال بود که برگشته بود؟ کتا سر جنباند: البته که خوشحال بود. آب موج برداشت و شانه‌های لاغر او بیرون آمد.

اشارة کنان به در گفت: «دلت می‌خواهد رازی را بهات بگوییم؟»

روبریتو گفت: «بگو، بگو. می‌میرم برای غبیبت‌کردن.»

کتا گفت: «می‌ترسیدم خانم جوابم کند. به خاطر ترسی که از میکروب دارد.»

روبریتو گفت: «آن وقت ناچار می‌شدی بروی به یک خانه درجه دو، افت

می‌کردی. اگر جوابت می‌کرد چه کار می‌کردی؟»

کتا گفت: «پوستم کنده می‌شد. یک خانه درجه دو یا درجه سه، خدامی داند

چه جور جایی.»

روبریتو گفت: «خانم آدم خوبی است. کسب‌وکارش را از افت و خیز حفظ می‌کند، حق هم دارد. با تو خوب تا کرده، خودت می‌دانی آدمهایی را که به بدی تو مريض بشوند دوباره راه نمی‌دهد.»

کتا گفت: «چون کمکش کردم که کلی پول به جیب بزند. خیلی به من مديون است.»

نشسته بود و سینه‌اش را صابون می‌زد. روبریتو با انگشت به سینه‌اش اشاره کرد: آخ، آخ، بین چه جور شل شده‌اند، کتیتا، خیلی لاغر شده‌ای. کتا سر جنباند: توی بیمارستان پانزده کیلو کم کرده بود، روبریتو. پس باید خودت را چاق کنی، کتیتا. اگر نکنی، کارت پیش نمی‌افتد.

کتا گفت: «خانم گفت مثل چوب کبریت لاغر شده‌ام. توی بیمارستان لب به چیزی نمی‌زدم، فقط وقتی چیزی می‌خوردم که مالوینا بسته‌ای برایم می‌فرستاد.»

روبریتو خندید: «حالا دیگر می‌توانی تلافی کنی. مثل گراز بخوری.»

کتا گفت: «حتمًاً معده‌ام کوچک شده.» و چشمانش را بست و در آب فرورفت. «آخ، آب داغ چه کیفی دارد.» روپریتو نزدیک شد، لبه وان را با حوله‌ای خشک کرد و نشست. بالخندی بدخواهانه و شیطنت‌بار به کتا نگاه کرد.

گفت: «دلت می‌خواهد من هم رازی را بهات بگویم؟» صدایش را پایین آورد و چشمنهایش را فراخ کرده بود، از گستاخی خودش ترس برش داشته بود. «دلت می‌خواهد؟»

کتا گفت: «آره. همه شایعات خانه را برای تعریف کن. آخرینش چیه؟» «هفتة گذشته من و خانم رفتیم به دیدن رفیق سابق تو.» روپریتو انگشت بر لب برد بود، پلکهایش بال بال می‌زد. «یعنی رفیق رفیق سابق. بهات بگویم که رفتاری با ما کرد که فقط از خوکی مثل او برمی‌آید.»

کتا چشمنهایش را باز کرد و خود را در وان بالا کشید: روپریتو داشت چند قطره‌ای را که بر شلوارش افتاده بود پاک می‌کرد.

کتا گفت: «کایو کله خر؟ من که باور نمی‌کنم. او در لیماست؟» روپریتو گفت: «برگشته به پرو. معلوم شد که خانه‌ای در چیکلا کایو دارد، با استخر و همه چیز. دوتا سگ هم دارد به اندازه بیر.»

کتا گفت: «دروغ می‌گویی.» اما صدایش را پایین آورد چون روپریتو به او اشاره کرد که آنقدر بلند حرف نزند. «برگشته، واقعاً؟»

روپریتو گفت: «یک خانه قشنگ، درست وسط یک باغ دراندردشت. من نمی‌خواستم بروم. به خانم گفتم هوس بازی نکنید، توی ذوقتان می‌خورد، اما اصلاً به من اعتنا نکرد. هنوز توی فکر قرار و مدارش با او بود. سرمايه دارد، می‌داند که من با شریک‌هایم درست رفخار می‌کنم، با هم دوست بودیم. اما عین دوتا گدا با ما رفتار کرد و انداختمان بیرون. رفیق سابقت، کتیتا، رفیق رفیق سابقت. عجب خوکی بود.»

کتا پرسید: «قصد دارد در پرو بماند؟ دوباره رفته توی سیاست؟» روپریتو شانه بالا انداخت: «گفت که عبوری به اینجا آمده. معلوم است که پول و پله حسابی دارد. یک همچو خانه‌ای فقط برای چند روز ماندن. در ایالات متحده زندگی می‌کند. بهات بگویم همان است که بود. پیر، زشت و بددهن.»

کتا گفت: «از تو چیزی درباره... لابد چیزی بهات گفت، نگفته؟»

روبریتو گفت: «درباره الله؟ بهات که گفتم عین خوک، کتیتا. خانم از الله برایش حرف زد، ما از بلایی که سر آن طفلک آمد خیلی ناراحت شدیم، حتماً شنیده بود. اما او به تخمس هم نبود. گفت اینقدرها هم ناراحت نشدم، می دانستم که زنکه دیوانه آخر و عاقبت بدی پیدا می کند. بعد از تو پرسید، کتیتا. آره، آره. طفلک توی بیمارستان است، فکرش را بکنید. و فکر می کنی او چه گفت؟»

کتا گفت: «اگر از اورتنسیا آن جور حرف زده، راجع به من که دیگر معلوم است. زود باش، بگو، معطل نکن.»

روبریتو گفت: «بهاش بگویید یک شاهی هم بهاش نمی دهم، تا حالا به حد کافی بهاش پول داده ام. بعد هم این که اگر بخواهی به سراغش بروی و سعی کنی تیغش بزنی آن دوتا سگ را برای همچو روزی نگاه داشته. درست حرفهای خودش، کتیتا، از خانم بپرس، تا ببینی. اما مبادا این کار را بکنی، اسمش را جلو خانم نیر، از آنجا که برگشت دیوانه شده بود، آنقدر باهاش بد رفتار کرده که نمی خواهد دیگر اسمش را بشنود.»

کتا گفت: «بالاخره یک روز تقاضش را پس می دهد. نمی شود آدم همچو گهی باشد و خوش و خرم هم زندگی بکند.»

روبریتو گفت: «برای او می شود، به همین دلیل است که پول دار شده.» خنده سر داد و کمی به کتا نزدیکتر شد. صدایش را پایین آورد. «می دانی وقتی خانم بهاش یک معامله کوچک پیشنهاد کرد چی گفت؟ رک و راست توی صورتش خنده دید. فکر می کنی من علاقه ای به کسب و کار جندهها دارم، ایون؟ و این که حالا فقط به کسب و کارهای آبرومند علاقه داشت. بعد هم رک و راست به امان گفت در خروجی را که بلدید، دیگر هم این طرفها پیداتان نشود. عین حرفهای خودش، قسم می خورم. دیوانه شده ای، به چی می خندي؟»

کتا گفت: «به هیچی. حوله را بده به من، آب سرد شده، دارم یخ می زنم.»

روبریتو گفت: «اگر بخواهی خشکت می کنم. همیشه در خدمتم، کتیتا.

بخصوص حالا که خوش خلت تر شدی. دیگر مثل سابق قرق نمی کنی.»

کتا بلند شد، از وان بیرون آمد، و نکپا نکپا جلو رفت، آب از بدنش بر

موزائیکهای ترک خورده می‌چکید. حولهای را به کمر بست و حوله دیگر را بر شانه انداخت.

روبریتو خنده دید: «هیچ شکم نداری و پاهات هنوز هم قشنگ است. قصد داری سری به آن یارو بزنی؟»

کتا گفت: «نه، اما اگر یک بار باهاش رو برو بشوم کاری می‌کنم که از حرفهایی که درباره اورتنسیا زده پشیمان شود.»

روبریتو گفت: «هیچ وقت باهаш رو برو نمی‌شوی. حالا دیگر خیلی با تو فاصله دارد.»

کتا ناگهان دست از خشک کردن خود برداشت و پرسید: «چرا آمدی و این چیزها را به من گفتی؟ زود باش، بزن به چاک، از اینجا برو بیرون.»

روبریتو خنده دید: «فقط برای این که عکس العمل تو را ببینم. عصبانی نشو. می‌بینی که من دوست توام، می‌خواهم یک راز دیگر را هم بهات بگویم. می‌دانی چرا آدم توی حمام؟ چون خانم بهام گفت برو ببین راستی راستی می‌رود به حمام یا نه.»



از تینگوماریا تا لیما راه را تکه تکه آمده بود، محض احتیاط: با یک کامیون رفته بود به ئوانوکو، یک شب آنجا مانده بود، بعد با اتوبوس به ئوانکایو، از آنجا تا لیما با قطار. وقتی از کوههای آند می‌گذشت ارتفاع آنجا برآش حال تهوع آورده بود و تپش قلب گرفته بود، پسر.

آمبروسیو می‌گوید: «وقتی به لیما برگشتم دو سال و اندی از رفتم می‌گذشت. اما چه تغییری. آخرین آدمی که ازش کمک خواسته بودم لو دوویکو بود. او فرستاده بودم به پوکایپا، پیش کس و کارش، یعنی دنایلاریو، سفارش را کرده بود،

می‌فهمی؟ خب، اگر سراغ او نمی‌رفتم، پس باید می‌رفتم پیش کی؟» سانتیاگو می‌گوید: «پدرم. چرا سراغ او نرفتی، چطور شد که به فکرت نرسید؟»

آمبروسیو می‌گوید: «خب، مسأله این نبود که به فکرم نرسید. تو باید درک کنی، پسر...»

سانتیاگو می‌گوید: «درک نمی‌کنم. مگر نگفتنی که آن همه به‌اش احترام می‌گذاشتی، مگر نگفتنی که آن همه به‌ات توجه داشت. حتماً کمکت می‌کرد. این به فکرت نرسید؟»

آمبروسيو می‌گوید: (قصد نداشتم برای پدرت دردرس درست کنم، درست به این خاطر که آن همه به‌اش احترام می‌گذاشت. یادت باشد که او کی بود و من کی بودم، پسر. باید به‌اش می‌گفتم که فراری ام، دزدم، پلیس دنبالم می‌گردد چون کامیونی را که مال من نبوده فروخته‌ام؟)

سانتیاگو می‌پرسد: «تو به او بیشتر از من اعتماد داشتی، مگر نه؟» آمبروسيو می‌گوید: (یک مرد، هر چقدر هم حال و روزش خراب شده باشد، باز غرورش را دارد. دن فرمین نظر خوبی به من داشت. من آدم مهملى بودم، آشغال بودم، می‌فهمی؟)

سانتیاگو می‌پرسد: «چرا به من اعتماد می‌کنی؟ چرا از این که ماجراهی کامیون را برای من بگویی خجالت نمی‌کشی؟» آمبروسيو می‌گوید: «شاید به این دلیل که دیگر غروری برام نمانده. اما آن وقت داشتم. بعلاوه، تو پدرت نیستی، پسر.»

چهارصد سولی که از ایتیپایا گرفته بود در سفر خرج شده بود و سه روز اولی را که در لیما بود، یک لقمه هم برای خوردن گیرش نیامده بود. بی‌تابانه پرسه می‌زد، از پایین شهر فاصله می‌گرفت، هر بار که پاسبانی را می‌دید تا مغز استخوانش بیخ می‌زد و اسمهایی را که به ذهن می‌آورد کنارشان می‌گذاشت: لودوویکو، فکرش را نکن، ایپولیتو احتمالاً هنوز در شهرستانها بود یا برگشته بود و با لودوویکو کار می‌کرد. فکر او را هم نباید کرد. به فکر آمالیا یا آمالیتا اورتنسیا یا پوکایپا نبود، فقط به پلیس فکر می‌کرد، به خوردن، به سیگار.

آمبروسيو می‌گوید: «فکرش را بکن. هیچ وقت جرأت نکردم برای خوردن چیزی گدایی کنم. اما برای سیگار چرا.»

وقتی تحملش تمام می‌شد، توی خیابان جلوی هر کسی را می‌گرفت و سیگار گدایی می‌کرد. همه کار کرده بود، اما فقط در صورتی که کار ثابت نبود و از او مدرکی، چیزی نمی‌خواستند: در پورونیز بار کامیونها را خالی کرده بود، برای

سوزاندن زیالهها رفته بود، برای سیرک گریه‌ها و سگهای ولگرد را گرفته بود، مجراهای فاضلاب را پاک کرده بود، حتی برای یک چاقوتیزکن هم کار کرده بود. گاهی اوقات در اسکله کایائو یک ساعتی جای یک کارگر بارانداز را گرفته بود و اگرچه ناچار بود بخش عمده‌ای از درآمدش را به او بدهد باز هم اینقدر برایش می‌ماند که دو سه روزی خرج خوراک داشته باشد. یک روز یک نفر بهاش خبر داد: اوردیستها چندتا آدم می‌خواستند که پوستر بچسبانند. رفته بود آنجا، تمام شب را در خیابانهای پایین شهر پوستر چسبانده بود، اما آنها به جای پول فقط غذا و مشروب داده بودند. در آن روزهای ویلانی و پرسه‌زدن، گرسنگی بی‌امان، ولگردی و خرد کاریهایی که یکی دو روز دوام می‌آورد، با پانکراس آشنا شده بود. روزهای اول در بازار پارادا می‌خوابید، زیر کامیونها، توی آبروها، روی گونهای انبارها، حس می‌کرد در امان است، پنهان شده میان آن همه گدا و ولگرد که آنجا می‌خوابیدند، اما یک شب شنید که ماشین گشت پلیس گهگاه به آنجا می‌آید و سراغ ورقه هویت را می‌گیرد. این شد که کم کم رفته بود و قاتی دنیای حلبی آبادها شده بود. همه‌شان را می‌شناخت، هر بار در یکی شان شب را صبح می‌کرد، تا این که در یکی از آنها به نام لا پلا<sup>۱</sup> پانکراس را پیدا کرده بود و همان جا مانده بود. پانکراس تنها زندگی می‌کرد و توی آلونکش جایی برای او باز کرده بود.

آمبروسیو می‌گوید: «اوین آدمی که بعد از آن همه مدت به من خوبی کرد. بی‌آنکه بشناسدم یا دلیلی برای این کار داشته باشد. بهات بگوییم، این کاکا دلی دارد مثل آینه».

پانکراس سالها در سگدانی کار کرده بود و وقتی با هم رفیق شده بودند یک روز برد بودش پیش سرپرستشان: نه، جای خالی نداشتند. اما کمی بعد فرستاده بود دنبالش. فقط ازش مدرک خواسته بود: کارت انتخابات، کارت پایان خدمت، گواهی تولد؟ ناچار شده بود دروغی سرهم کند: گم کرده‌ام. آه، خب، پس حرفش را هم نزن، مدارک نداری، کار بی‌کار. پانکراس بهاش گفته بود، په، اینقدر خنگ نیاش. کی به فکر آن کامیون می‌افتد، مدارکت را بده بهاش. می‌ترسید، بهتر بود ندهد، پانکراس، بهتر

بود همان جور زیرجلکی این و د انور کارکی داشته باشد. همان وقتها بود که برای آخرین بار رفته بود به شهر خودش، چینچا، پسر. برای چی؟ با این فکر رفته بود که شاید بتواند مدارک دیگری گیر بیارد، پیش یک کشیش با اسم دیگر دوباره تعمید ببیند، حتی از روی کنجکاوی، تا ببیند شهر چه جوری شده بود. اما از رفتن پشمیمان شده بود. صبح زود با پانکراس از لاپلا درآمده بود و در دوس دمایو خدا حافظی کرده بودند. آمبروسیو پیاده از کولمنا به پارک دانشگاه رفته بود. کرایه اتوبوس را پرس و جو کرده بود و برای اتوبوس که ساعت ده حرکت می کرد بلیت خریده بود، این جوری وقت داشت که قهوه ای بخورد و آن طرفها گشتی بزند. ویترین مغازه های خیابان ایکوئیتوس را دید زده بود و دودل بود که پیرهن تازه ای بخرد یا نه، که وقتی به چینچا می رسد سرو وضعش از پانزده سال پیش که از آنجا رفته بود بهتر باشد. اما فقط صد سول برایش مانده بود و فکر بهتری کرد. یک شیشه قرص نعنا خرید و در تمام طول راه آن خنکی معطر را روی لثه ها و توی بینی و کامش احساس کرده بود. اما دلش شور می زد: مردمی که می شناختندش وقتی با آن سرو ریخت می دیدنش چه می گفتند؟ حتماً خیلی عوض شده بودند، بعضی هاشان مرده بودند، بعضی ها از شهر رفته بودند و احتمالاً شهر آنقدر عوض شده بود که او وقتی می دید نمی شناختش. اما همین که اتوبوس در پلازا د آرماس توقف کرد، اگرچه همه چیز کوچکتر و پتوپهن تر شده بود، همه چیز را به جا آورد: بوی هوا، رنگ نیمکتها و بامها، آجرهای سه گوش پیاده روی جلوی کلیسا. دلش گرفت، حال تهوع داشت، شرمنده بود. زمان نگذشته بود، او از چینچا نرفته بود، آنجا، آن گوش، دفتر کوچک شرکت مسافربری چینچا بود، همانجا که کار رانندگی را شروع کرده بود. روی نیمکتی نشسته بود، سیگار کشیده بود، دوروبر را نگاه کرده بود. آره، چیزی عوض شده بود: صورتها. با دلشوره مردها و زنها را می پایید، وقتی هیکل خسته و پا بر هنای را دید که با کلاه حصیری و عصازنان نزدیک می شد، قلبش تندرتر زد: روخاس کوره. اما او نبود، مرد زالی بود، هنوز جوان، که رفت و زیر نخلی چمباتمه زد. بلند شد، شروع کرد به قدم زدن، وقتی به حلبي آباد رسید دید که بعضی خیابانها سنگفرش شده و خانه های کوچکی با باعچه هایی ساخته بودند که چمنهایی پژمرده داشت. پشت آنها، آنجا که آبروهای کنار جاده گروسیو پرا دو شروع می شد، حالا

دربایی از کلبه‌ها بود. در کوچه‌های گردآمده حلبی آباد بالا و پایین رفته بود بی‌آنکه چهره‌ای را به جا بیارد. بعد رفته بود به گورستان، فکر کرده بود که گور پیرزن سیاهه لابد پیش قبر پرپتوئوست. اما آنجا نبود و او هم جرأت نکرده بود از نگهبان پرسد کجا خاکش کرده‌اند. سر شب برگشته بود به مرکز شهر، سرخورده، بی‌آنکه به فکر تعمید مجدد و مدارک تازه باشد، و گرسنه. در کافه رستوران می‌پاتریا که حالا اسمش شده بود ویکتوریا و به جای دن رومولو دوتا پیشخدمت زن داشت، استیک و پیاز خورده بود، کنار در نشسته بود و تمام مدت به خیابان نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد چهره‌ای را بشناسد: همه عوض شده بودند. حرفی که تریفولسیو آن شب پیش از رفتن به لیما، وقتی هردوشان در تاریکی قدم می‌زدند، به او گفته بود به یادش آمد: من اینجا توی چینچا هستم، اما انگار که نیستم، همه چیز را می‌شناسم و انگار که هیچ چیز را نمی‌شناسم. حالا می‌فهمید که او می‌خواسته چه بگوید. باز هم در محله‌هایی پرسه زده بود: مدرسهٔ خوسه‌پرادو، بیمارستان سان خوسه، تئاتر شهر، بازار کمی نوسازی شده بود. همه چیز همان که بود، اما کوچکتر، همه چیز همان که بود اما پتوهنه‌تر، فقط مردم عوض شده بودند: از آمدن پشمیمان شده بود، پسر، شب راه افتاده بود، قسم خورده بود که دیگر هیچ وقت برنگردد. همین جا به حد کافی گا... شده بود پسر، اما آن روز در آنجا، جدا از گا... شدن حس کرده بود خیلی پیر شده. وقتی که هراس از هاری تمام شود کار تو هم در سگدانی تمام می‌شود، آمبروسیو؟ آره، پسر. چه کار می‌کرد؟ همان کاری که پیشتر می‌کرد، پیش از آنکه سرپرست پانکراس بهاش بگوید بیارش، و به او بگوید اشکالی ندارد، اگرچه هیچ مدرکی نداری، چند روزی به ما کمک کن. اینجا و آنجا کار می‌کرد، شاید مدتها بعد دوباره هاری بازارش گرم می‌شد و آنها می‌فرستادند دنبالش، و بعد باز اینجا و آنجا، و بعد، خب، بعد از آن دیگر مرده بود، مگر نه، پسر؟

برخی از منتقدان این کتاب را برجسته‌ترین  
اثریوسا می‌دانند. در این رمان دو چیز بیش از  
هر چیز دیگر توجه خواننده را جلب می‌کند.  
نخست وسعت دامنه آن و دربرگرفتن  
رویدادها و شخصیت‌های متعدد است  
و دیگر ساختار پیچیده اش. زمینه کار یوسا  
در این رمان، همچون دیگر آثارش، بخشی از  
تاریخ معاصر پر است که از دوران  
دیکتاتوری ژنرال اودریا (۱۹۴۸ - ۵۶)  
تا حکومت ویکتور بلائوند در اوایل دهه  
۱۹۶۰ را دربرمی‌گیرد.

او در این محدوده زمانی کلاف زندگی دهها  
شخصیت از بالاترین مقام‌های اولیگارشی  
حاکم تاروسپیان و پالاندازان و لومپن‌ها را  
می‌گشاید و تصویری همه جانبه از سیمای پر و  
به دست می‌دهد.

یوسا به جای آن که شخص دیکتاتور را محور  
اصلی داستان قرار دهد، سرایای جامعه  
دیکتاتورزده را می‌کاود. جامعه‌ای که در آن  
همه آدم‌ها حتی آنان که کارگزار  
دیکتاتور اند خود را تباہ شده می‌یابند.



ISBN 964857805-2

9 789648 578058